

تذكرة الأولياء

فريدالدين ابوحامد محمد بن ابوبكر
ابراهيم بن اسحق عطار كدكنى
نیشابورى

Page prepared for easy on-line reading and research
purposes by Muhammad Umar Chand

فهرست مطالب

- ذکر ابن محمد امام صادق (ع) 6
ذکر اویس القرنی رضی الله عنه 12
ذکر حسن بصری رحمة الله عليه 21
ذکر مالک دینار رحمة الله عليه 37
ذکر محمد بن واسع رحمة الله عليه 44
ذکر حبيب عجمی رحمة الله عليه 46
ذکر ابو حازم مکی رحمة الله عليه 52
ذکر عتبه بن الغلام رحمة الله عليه 54
ذکر رابعه عدویه رحمة الله عليها 56
ذکر فضیل عیاض رحمة الله عليه 71
ذکر ابراهیم بن ادهم رحمة الله عليه 83
ذکر بشر حافی رحمة الله عليه 105
ذکر ذالنون مصری رحمة الله عليه 113
ذکر بایزید بسطامی رحمة الله عليه 133
ذکر عبدالله مبارک رحمة الله عليه 176
ذکر سفیان ثوری قدس الله روحه 185
ذکر شقیق بلخی رحمة الله عليه 193
ذکر امام ابوحنیفه رضی الله عنه 199
ذکر امام شافعی رضی الله عنه 206
ذکر امام احمد حنبل قدس الله روحه 211
ذکر داود طائی قدس الله روحه 215
ذکر حارث محاسبی قدس الله روحه 222
ذکر ابوسلیمان دارائی قدس الله روحه 226
ذکر محمد بن سماک قدس الله روحه 233
ذکر محمد اسلم الطوسی قدس الله روحه 235
ذکر احمد حرب قدس الله روحه 238
ذکر حاتم اصم قدس الله روحه 242
ذکر سهل بن التستری قدس الله روحه العزيز 248
ذکر معروف کرخی رحمة الله عليه 264
ذکر سری سقطی قدس الله روحه 269

- ذکر فتح موصلی قدس الله روحه العزيز 279
 ذکر احمد حواری قدس الله روحه 281
 ذکر احمد خضرويه قدس الله روحه العزيز 283
 ذکر ابوتراب نخشبی قدس الله روحه 289
 ذکر يحيى معاذ رازی قدس الله روحه العزيز 293
 ذکر شاه شجاع کرمانی قدس الله روحه 305
 ذکر يوسف بن الحسين قدس الله روح العزيز 310
 ذکر ابوحفص حداد قدس الله روحه العزيز 316
 ذکر حمدون قصار قدس الله روحه العزيز 325
 ذکر منصور عمار قدس الله روحه العزيز 327
 ذکر جواب الانطاکی قدس الله روحه العزيز 331
 ذکر عبدالله خبيق قدس الله روحه العزيز 334
 ذکر جنيد بغدادی قدس الله روحه العزيز 336
 ذکر عمرو بن عثمان مکی قدس الله روحه العزيز 363
 ذکر ابوسعید خراز قدس الله روحه العزيز 366
 ذکر ابوالحسين نوری قدس الله روحه العزيز 370
 ذکر بو عثمان حیری قدس الله روحه العزيز 378
 ذکر ابو عبدالله بن الجلاق قدس الله روحه العزيز 385
 ذکر ابو محمد رويم قدس الله روحه العزيز 387
 ذکر ابن عطا قدس الله روحه العزيز 390
 ذکر ابراهيم رقی قدس الله روحه العزيز 397
 ذکر يوسف اسباط قدس الله روحه العزيز 398
 ذکر ابویعقوب النهر جوری قدس الله روحه العزيز 401
 ذکر سمنون محب قدس الله روحه العزيز 404
 ذکر ابو محمد مرتعش قدس الله روحه العزيز 407
 ذکر محمد فضل قدس الله روحه العزيز 409
 ذکر ابوالحسن بوشنجی قدس الله روحه العزيز 411
 ذکر محمد بن علی الترمذی قدس الله روحه العزيز 413
 ذکر ابوالخير اقطع قدس الله روحه العزيز 420
 ذکر عبدالله تروغیدی قدس الله روحه العزيز 422
 ذکر ابوبکر وراق قدس الله روحه العزيز 424
 ذکر عبدالله منازل قدس الله روحه العزيز 428

- ذکر شیخ علی سهل اصفهانی قدس الله روحه العزيز 431
 ذکر خیر نساج قدس الله روحه العزيز 433
 ذکر ابو حمزه خراسانی قدس الله روحه العزيز 435
 ذکر احمد مسروق قدس الله روحه العزيز 437
 ذکر عبدالله مغربی قدس الله روحه العزيز 439
 ذکر ابو علی جوزجانی قدس الله روحه العزيز 441
 ذکر ابوبکر کتانی قدس الله روحه العزيز 443
 ذکر شیخ ابو عبدالله محمد بن الخفیف قدس الله روحه العزيز 448
 ذکر ابو محمد جریری قدس الله روحه العزيز 454
 ذکر حسین منصور حلاج قدس الله روحه العزيز 457
 ذکر متأخران از مشایخ کبار رحمته الله عليهم اجمعین 466
 ذکر ابراهیم خواص رحمة الله عليه 466
 ذکر شیخ ممشاد دینوری رحمة الله عليه 474
 ذکر شیخ ابوبکر شبلی رحمة الله عليه 477
 ذکر ابونصر سراج رحمة الله عليه 496
 ذکر شیخ ابوالعباس قصاب رحمة الله عليه 498
 ذکر شیخ ابو علی دقاق رحمة الله عليه 502
 ذکر شیخ ابوالحسن خرقانی 512
 ذکر شیخ ابراهیم شبانی 560
 ذکر ابوبکر صیدلانی رحمة الله عليه 561
 ذکر شیخ ابو حمزه بغدادی رحمة الله عليه 564
 ذکر شیخ ابو عمر و نجید رحمة الله عليه 567
 ذکر شیخ ابوالحسن الصایغ رحمة الله عليه 569
 ذکر شیخ ابوبکر واسطی رحمة الله عليه 570
 ذکر شیخ ابو علی تقفی رحمة الله عليه 584
 ذکر شیخ جعفر خلدی رحمة الله عليه 586
 ذکر شیخ علی رودباری رحمة الله عليه 588
 ذکر شیخ ابوالحسن حصری رحمة الله عليه 591
 ذکر شیخ ابو اسحق شهریار کازرونی 594
 ذکر ابوالعباس سیاری رحمة الله عليه 605
 ذکر شیخ ابو عثمان مغربی رحمة الله عليه 607
 ذکر ابوالقاسم نصر آبادی رحمة الله 612

ذکر ابو العباس نهاوندی رحمة الله عليه 619
ذکر شيخ ابوسعید ابوالخیر 622
ذکر شيخ ابوالفضل حسن 634
ذکر امام محمد باقر عليه الرحمة 636

ذکر ابن محمد امام صادق (ع)

آن سلطان ملت مصطفوی، آن برهان حجت نبوی، آن عامل صدیق، آن عالم تحقیق، آن میوه دل اولیاء، آن جگرگوشه انبیاء، آن ناقد علی، آن وارث نبی، آن عارف عاشق: جعفر الصادق رضی الله عنه.

گفته بودیم که اگر ذکر انبیاء و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جداگانه باید ساخت این کتاب شرح اولیاست که پس از ایشان بوده اند اما به سبب تبرک به صادق ابتدا کنیم که او نیز بعد از ایشان بوده است. و چون از اهل بیت بود و سخن طریقت او بیشتر گفته است و روایت از وی بیشتر آمده است کلمه ای چند از آن او بیاوریم که ایشان همه یکی اند.

چون ذکر او کرده شود از آن همه بود. نه بینی که قومی که مذهب او دارند، مذهب دوازده امام دارند. یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی.

اگر تنها صفت او گویم، به زبان و عبارت من راست نیاید که در جمله علوم و اشارات و عبارات بی تکلف به کمال بود، و قدوه جمله مشایخ بود، و اعتماد همه بر وی بود، و مقتدای مطلق بود. هم الهیان را شیخ بود، و هم محمدیان را امام، و هم اهل ذوق را پیشرو، و هم اهل عشق را پیشوا. هم عباد را مقدم، هم زهاد را مکرم. هم صاحب تصنیف حقایق، هم در لطایف تفسیر و اسرار تنزیل بی نظیر بود، و از باقر رضی الله عنه بسیار سخن نقل کرده است و عجب دارم از آن قوم که ایشان خیال بندند که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت چیزی در راه است که اهل سنت و جماعت اهل بیت را باید گفت به حقیقت. و من آن نمی دانم که کسی در خیال باطل مانده است، آن می دانم که هر که به محمد ایمان دارد و به فرزندان او ندارد به محمد ایمان ندارد. تا به حدی که شافعی در دوستی اهل بیت تا به حدی بوده است که به رفض نسبت کرده اند و محبوس کردند و او در آن معنی شعری سروده است و یک بیت این است:

لو كان رفضا حب آل محمد فليشهد الثقلان اني رافض

که فرموده است یعنی: اگر دوستی آل محمد رفض است گو جمله جن و انس گواهی دهید به رفض من؛ و اگر آل و اصحاب رسول دانستن از اصول ایمان نیست، بسی فضولی که به کار نمی آید، می دانی. اگر این نیز بدانی زیان ندارد، بلکه انصاف آن است که چون پادشاه دنیا و آخرت محمد ا می دانی وزرا او را به جای خود می باید شناخت، و صحابه را به جای خود، و فرزندان او را به جای خود می باید شناخت تا سنی پاک باشی و با هیچ کس از پیوستگان پادشاهت کار نبود. چنانکه از ابو حنیفه رضی الله عنه

پرسیدند: از پیوستگان پیغامبر صلی الله علیه که کدام فاضلتر؟
گفت: از پیران صدیق و فاروق و از جوانان عثمان و علی و از زنان عایشه
از دختران فاطمه رضی الله عنهم اجمعین.

نقل است که منصور خلیفه شبی وزیر را گفت: برو صادق را بیار تا بکشم.
وزیر گفت: او در گوشه ای نشسته است و عزلت گرفته و به عبادت مشغول
شده و دست از ملک کوتاه کرده و امیرالمومنین را از وی رنجی نه از
کشتن وی چه فایده بود؟

هرچند گف سودی نداشت. وزیر برفت بطلب صادق.
منصور غلامان را گفت: چون صادق درآید و من کلاه از سر بردارم شما او
را بکشید.

وزیر صادق را درآورد. منصور در حال برجست و پیش صادق باز دوید و
در صدرش بنشانید و خود نیز به دوزانو پیش او و بنشست. غلامان را عجب
آمد. پس منصور گفت: چه حاجت داری؟

صادق گفت: آنکه مرا پیش خود نخوانی و به طاعت خدای بگذاری.
پس دستوری داد و به اعزازی تمام روانه کرد. درحال لرزه بر منصور افتاد
و دواج بر سر در کشید و بیهوش شد.

گویند سه نماز از وی فوت شد. چون باز هوش آمد وزیر پرسید: که آن چه
حال بود؟

گفت: چون صادق از در درآمد ازدهایی دیدم که با او بود که لبی به زبر
صفه نهاد و لبی به زیر صفه؛ و مرا گفت به زبان حال اگر تو او را بیازاری
تو را با این صفه فروبرم. و من از بیم ازدها ندانستم که چه می‌گویم. از وی
عذر خواستم و چنین بیهوش شدم.

نقل است که یکبار داود طایی پیش صادق آمد و گفت: ای پسر رسول
خدای! مرا پندی ده که دلم سیاه شده است.

گفت: یا باسلیمان! تو زاهد زمانه ای. تو را به پند من چه حاجت است.
گفت: ای فرزند پیغمبر! شما را بر همه خلائق فضل است و پند دادن همه بر
تو واجب است.

گفت: یا ابا سلیمان! من از آن می‌ترسم که به قیامت جد من دست در من زند
که حق متابعت من نگزاردی؟ این کار به نسبت صحیح و به نسبت قوی
نیست. این کار به معاملات شایسته حضرت حق بود.

داوود بگریست و گفت: بار خدایا! آنکه معجون طینت او از آب نبوت است و
ترکیب طبیعت او از اصل برهان و حجت، جدش رسول است و مادرش بتول

است، او بدین حیرانی است. داوود که باشد که به معامله خود معجب شود. نقل است که با موالی خود روزی نشسته بود. ایشان را گفت: بیایید تا بیعت کنیم و عهد بندیم که هر که از میان ما در قیامت رستگاری یابد همه را شفاعت کند.

ایشان گفتند: یا ابن رسول الله تو را به شفاعت ما چه حاجت که جدتو شفیع جمله خلائق است؟

صادق گفت: من بدین افعال خودم شرم دارم که به قیامت در روی جد خود نگرم.

نقل است که جعفر صادق مدتی خلوت گرفت و بیرون نیامد. سفیان ثوری به درخانه وی آمد و گفت: مردمان از فواید انفاس تو محروم اند چرا عزلت گرفته ای؟

صادق جواب داد: که اکنون چنین روی دارد: فسد الزمان و تغیر الاخوان.

و این دو بیت را بخواند:

ذهب الوفاء ذهاب امس الداهب والناس بین مخایل و مآرب
یفشون بینهم المودة والوفا و قلوبهم محسوة بعقارب

نقل است که صادق را دیدند که خزی گرانبایه پوشیده بود. گفتند: یا ابن رسول الله هذا من زی اهل بیتک.

دست آن کس بگرفت و در آستین کشید. پلاسی پوشیده بود که دست را خلیده می کرد. گفت: هذا للحق و هذا للخلق.

نقل است که صادق را گفتند: همه هنرها داری. زهد و کرم باطن و قرّة العین خاندانی؛ و لکن پس متکبری.

گفت: من متکبر نیم، لیکن کبر کبریایی است، که من چون از سر کبر خود برخاستم کبریای او بیامد و به جای کبر من بنشست. به کبر خود کبریایی نشاید کرد اما به کبریای او کبر شاید کرد.

نقل است که صادق از ابوحنیفه پرسید که: عاقل کیست؟

گفت: آنکه تمییز کند میان خیر و شر.

صادق گفت: بهایم نیز تمییز توانند کرد، میان آنکه او را بزنند و آنکه او را علف دهند.

ابوحنیفه گفت: نزدیک تو عاقل کیست.

گفت: آنکه تمییز کند میان دو خیر و شر تا از دو خیر خیر الخیرین اختیار کند و از دو شر خیر الشرین برگزیند.

نقل است که همیانی زر از یکی برده بودند. آنکس در صادق آویخت که: تو

بردی. و او را شناخت.

صادق گفت: چند بود.

گفت: هزار دینار.

او را به خانه برد و هزار دینار به وی داد. پس از آن، آن مرد زر خود باز یافت. زر صادق باز برد و گفت: غلط کرده بودم.

صادق گفت: ماهر چه دادیم باز نگیریم.

بعد از آن مرد از یکی پرسید: که او کیست؟

گفتند: جعفر صادق.

آن مرد خجل شد و برفت. نقل است که صادق روزی تنها در راهی می‌رفت
الله الله می‌گفت. سوخته ای بر عقب او میرفت و بر موافقت او الله الله
می‌گفت.

صادق گفت: الله! جبه ندارم. الله جامه ندارم!

در حال دستی جامه ای زیبا حاضر شد. جعفر درپوشید.

آن سوخته پیش رفت و گفت: ای خواجه! در الله گفتن با تو شریک بودم، آن
کهنه خود به من ده.

صادق را خوش آمد و آن کهنه به او داد.

نقل است که یکی پیش صادق آمد و گفت: خدای را به من بنمای.

گفت: آخر نشنیده ای که موسی را گفتند لن ترانی. گفت: آری! اما این
مَلَّاتٍ مُحَمَّدٍ است که یکی فریاد می‌کند رای قلبی ربی، دیگری نعره
می‌زند که لم اعبد رباً لم ارة.

صادق گفت: او را ببندید و در دجله اندازید. او را ببستند و در دجله انداختند.

آب او را فروبرد. باز برانداخت. گفت: یا ابن رسول الله! الغیاث، الغیاث.

صادق گفت: ای آب! فرو برش.

فرو برد، باز آورد. گفت: یابن رسول الله! الغیاث، الغیاث.

گفت: فرو بر.

همچنین چند کورت آب را می‌گفت که فرو بر، فرو می‌برد. چون برمی آورد

می‌گفت: یابن رسول الله! الغیاث، الغیاث. چون از همه نومید شد و وجودش

همه غرق شد و امید از خلائق منقطع کرد این نوبت که آب او را برآورد

گفت: الهی الغیاث، الغیاث.

صادق گفت: او را برآرید.

برآوردند و ساعتی بگذشت تا باز قرار آمد. پس گفت: حق را بدیدی.

گفت: تا دست در غیری می‌زدم در حجاب می‌بودم. چون به کلی پناه بدو

بردم و مضطر شدم روزنه ای در درون دلم گشاده شد؛ آنجا فرونگریستم. آنچه می‌جستم بدیدم و تا اضطرار نبود آن نبود که امن یجیب المضطر اذا دعاه.

صادق گفت: تا صادق می‌گفتی کاذب بودی. اکنون آن روزنه را نگاه دارد که جهان خدای بدانجا فروست.

و گفت: هر که گوید خدای بر چیزست یا در چیزست و یا از چیزست او کافر بود.

و گفت: هر آن معصیت بنده را به حق نزدیک گرداند که اول آن ترس بود و آخر آن عذر.

و گفت: هر آن طاعت که اول آن امن بود و آخر آن عجب آن طاعت بنده را از خدای دور گرداند مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع زیرا که در این معنی بنده را به حق نزدیک گرداند

از وی پرسیدند: درویش صابر فاضلتر یا توانگر شاکر. گفت: درویش صابر که توانگر را دل به کیسه بود و درویش را با خدای.

و گفت عبادت جز به توبه راست نیاید که حق تعالی توبه مقدم گردانید بر عبادت.

كما قال الله تعالى التائبون العابدون.

و گفت: ذکر توبه در وقت ذکر خدای غافل ماندن است از ذکر. و خدای را یاد کردن به حقیقت آن بود که فراموش کند در جنب خدای جمله اشیا را به جهت آنکه خدای او را عوض بود از جمله اشیا.

و گفت: در معنی این آیت: یختص برحمته من یشاء. خاص گردانم به رحمت خویش هر که را خواهم واسطه و علل و اسباب از میان برداشته است تا بدانند که عطاء محض است.

و گفت: مومن آن است که ایستاده است با نفس خویش و عارف آن است که ایستاده است با خداوند خویش.

و گفت: هر که مجاهده کند به نفس برای نفس به کرامات برسد و هر که مجاهده کند با نفس برای خداوند برسد به خداوند.

و گفت: الهام از اوصاف مقبولان است و استدلال ساختن که بی الهام بود از علامت راندگان است.

و گفت: مکر خدای در بنده نهانتر است از رفتن مورچه در سنگ سیاه به شب تاریک.

و گفت: عشق جنون الهی است نه مذموم است نه محمود. و گفت سر معاینه

آنگاه مرا مسلم شد که رقم دیوانگی بر من کشیدند
و گفت: از نیکبختی مرد است که خصم او خردمند است. و گفت از صحبت
پنج کس حذر کنید، یکی از دروغگوی که همیشه
با وی در غرور باشی؛ دوم احمق که آن وقت که سود تو خواهد زیان تو بود
و نداند؛ سوم بخیل که بهترین وقتی از تو ببرد؛ چهارم بددل که در وقت
حاجت تو را ضایع گذارد؛ پنجم فاسق که تو را به یک لقمه بفروشد و به
کمتر از یک لقمه.

گفتند: آن چیست کمتر از یک لقمه؟

گفت: طمع در آن.

و گفت: حق تعالی را در دنیا بهشت است و دوزخ است. بهشت عاقبت است
و دوزخ بلاست. عاقبت آن است که کار خود را خدای گذاری و دوزخ آن
است که کار خدای با نفس خویش گذاری.

و گفت: من لم یکن له سر فهو مضر. اگر صحبت اعدا مضر بودی اولیا را
به آسیه ضرری رسیدی از فرعون، و اگر صحبت اولیا نافع بودی اعدا را
منفعتی رسیدی از زن نوح و زن لوط را، ولکن بیش از قبضی و بسطی
نبود. و سخن او بسیار است، تاسیس چند کلمه گفتیم و ختم کردیم.

ذکر اویس قرنی رضی الله عنه

آن قبله تابعین، آن قوه اربعین، آن آفتاب پنهان، آن هم نفس رحمان، آن سهیل
یمنی: اویس قرنی رضی الله عنه، قال النبی صلی الله علیه و سلم: اویس
القرنی خیر التابعین باحسان و عطف. ستایش کسی که ستاینده او رحمه
للعالمین بود. و نفس او نفس رب العالمین بود. به زبان من کجا راست آید؟
گاه گاه خواجه انبیا علیهم السلام روی سوی یمن کردی و گفتی انی لاجد نفس
الرحمن من قبل الیمن. یعنی نسیم رحمت از جانب یمن می‌یابم و باز خواجه
انبیا(ع) گفت که: فردای قیامت حق تعالی هفتاد هزار فرشته بیافریند در
صورت اویس تا اویس را در میان ایشان به عرصات برآورند و به بهشت
رود تا هیچ آفریده، الا ماشاء الله واقف نگردد که در آن میان اویس کدام
است. که چون در سرای دنیا حق را در زیر قبه تواری عبادت می‌کرد و
خویش را از خلق دور می‌داشت تا در آخرت نیز از چشم اغیار محفوظ ماند
که اولیائی تحت قبایی لایعرفونم گیری. و در اخبار غریب آمده است که:
فردا خواجه انبیا علیه السلام در بهشت از حجره خود بیرون آید چنانکه کسی
مر کسی را طلب کند خطاب آید که: که را طلب می‌کنی؟ گوید: اویس را.
آواز آید که: رنج مبر که چنانکه در دار دنیا وی را ندیدی اینجا نیز هم نبینی.
گوید: الهی کجاست؟ فرمان رسد که: فی مقعد صدق.
گوید: مرا نبیند.

فرمان رسد: کسی که ما را می‌بیند، تو را چرا ببیند؟
باز خواجه انبیا گفت علیه السلام که: در امت من مردی است که به عدد موی
گوسفندان ربیع و مضر او را در قیامت شفاعت خواهد بود.
و چنین گویند که در عرب هیچ قبیله را چندان گوسفند نبود که این دو قبیله
را.

صحابه گفتند: این که باشد؟

گفت: عبد من عبید الله بنده ای از بندگان خدای.

گفتند: ما همه بندگانیم. نامش چیست؟

گفت: اویس.

گفتند: او کجا بود؟

گفت: به قرن.

گفتند: او تو را دیده است؟

گفت: به دیده ظاهر ندیده است.

گفتند: عجب! چنین عاشق تو، و او به خدمت تو نشناخته است؟

گفت: از دو سبب، یکی از غلبه حال؛ دوم از تعظیم شریعت من. که پیرمادری دارد عاجزه ای است ایمان آورده به چشم به خلل و دست و پای سست شده. به روز او پس اشتروانی کند و مزد آن بر نفقات خود و مادر خود خرج کند.

گفتند: ما او را ببینیم؟

صدیق را گفت تو او را در عهد خود نبینی. اما فاروق و مرتضی را گفت رضی الله عنهم که شما او را ببینید. و وی مردی شعرانی است و بر پهلوی چپ وی و برکف دست وی چندانکه یک درم سفید است و آن نه سفیدی برص است. چون او را دریابید از من سلامش رسانید و بگویید تا امت مرا دعا گوید.

باز خواجه انبیا (ص) گفت: احب الاولیاء الی الله الاتقیاء الاخفاء.

بعضی گفتند: یا رسول الله! ما این در خویشتن می‌یابیم.

سید انبیاء علیه السلام گفت: شتر وانی است به یمن. او را او پس گویند. قدم بر قدم او نهید.

نقل است که چون خواجه انبیا را علیه السلام وفاة نزدیک رسید گفتند: یا رسول الله! مرقع تو به که دهیم؟

گفت: به او پس قرنی.

چون فاروق و مرتضی از بعد وفاة مصطفی علیه السلام به کوفه آمدند فاروق در میان خطبه گفت: یا اهل نجد قوموا. ای اهل نجد، برخیزید.

برخاستند. گفت: از قرن کسی در میان شما هست؟

گفتند: بلی.

قومی را بدو فرستادند. فاروق رضی الله عنه خبر او پس از ایشان پرسید.

گفتند: نمی‌دانیم.

گفت: صاحب شرع مرا خبر داده است و او گزاف نگوید. مگر شما او را نمی‌دانید؟

یکی گفت: هو احقر شانا من ان یطلبه امیرالمومنین.

گفت: او از آن حقیرتر است که امیرالمومنین او را طلب کند. دیوانه ای احمق است و از خلق وحشی باشد.

گفت او را طلب می‌کنیم. کجاست؟

گفتند: در وادی عرنه یحیی الابل. در آن وادی اشتر نگاه می‌دارد تا شبانگاه نانش دهیم. شوریده ای است. در آبادانیها نیاید، و با کسی صحبت ندارد، و آنچه مردمان خورند او نخورد، غم و شادی ندارد. چون مردمان بخندند او

بگیرید، و چون بگریند او بخندد.

گفت: او را می‌طلبیم.

پس فاروق و مرتضی رضی الله عنهما، آنجا شدند، او را بدیدند در نماز و حق تعالی ملکی را بدو گماشته تا اشتران او را نگاه می‌داشت. چون بانگ حرکت آمدی بیافت، نماز کوتاه کرد. چون سلام باز داد فاروق برخاست و سلام کرد. او جواب داد. فاروق گفت: «ما اسمک» چیست نام تو؟

قال: عبدالله. گفت: بنده خدای.

گفت: همه بندگان خداییم. تو را نام خاص چیست؟

گفت: اویس.

گفت: بنمای دست راست.

بنمود. آن سپیدی که رسول علیه السلام نشان کرده بود بدید. بوسه داد دست او را و گفت: که رسول علیه السلام تو را سلام رسانیده است. گفته است که امتان مرا دعا کن.

گفت: تو اولیتری به دعا گفتن مسلمانان که بر روی زمین از تو عزیزتر کسی نیست. فاروق گفت: من خود این کاری می‌کنم. تو وصیت رسول علیه السلام به جای آور.

گفت یا عمر: بنگر نباید که آن دیگری بود.

گفت: پیغمبر تو را نشان کرده است.

پس اویس گفت: مرقع پیغمبر به من دهید تا دعا کنم.

ایشان مرقع بدو بدادند. پس گفتند: بیوش و دعا کن.

گفت: صبر کنید تا حاجت بخواهم.

در نپوشید. از بر ایشان دور دور برفت و آن مرقع فرو کرد و روی بر خاک نهاد و می گفت: الهی این مرقع در نپوشم تا همه امت محمد را به من نبخشی. پیغمبرت حواله اینجا کرده است. و رسول فاروق و مرتضی است. اهلی همه کار خویش کردند، کنون کار تو مانده است.

خطاب آمد که: چندینی به تو بخشیدم، مرقع درپوش. می‌گفت: نه! همه را خواهم.

باز خطاب آمد که چندین هزار دیگر به تو بخشم. مرقع بیوش. می‌گفت: نه همه خواهم.

باز خطاب می‌آمد که: چندین هزار هزار دیگر به تو بخشم مرقع بیوش.

می گفت همه را خواهم. همچنان در مناجات می‌گفت و می‌شنود تا صحابه را صبر نبود. برفتند تا او را در چه کار است بدو رسیدند تا اویس ایشان را بدید

گفت: آه، چرا آمدید؟ اگر این آمدن شما نبودی مرقع در نپوشیدمی تا همه امت محمد را بنخواستمی. صبر بایست کرد.

فاروق او را دید. گلیمی اشتری خود فراگرفته و سر و پای برهنه توانگری هژده هزار عالم در تحت آن گلیم دید. فاروق از خویشتن و از خلافت خود دلش بگرفت. گفت: کیست که این خلافت از ما بخرد به گرده ای؟

اویس گفت: کسی که عقل ندارد. چه می‌فروشی؟ بینداز تا هرکه را بباید برگیرد. خرید و فروخت در میان چه کار دارد؟

تا صحابه فریاد برآوردند که: چیزی که از صدیق قبول کرده ای. کار چندین هزار مسلمان ضایع نتوان گذاشت؛ که یک روز عدل تو بر هزار ساله عبادت شرف درد.

پس اویس مرقع در پوشید و گفت: به عدد موی شتر و گاو و گوسفند ربیعه و مضر از امت محمد علیه السلام بخشیدند از برکات این مرقع.

اینجا تواند بود که کسی گمان برد که اویس از فاروق در پیش بود و نه چنین است. اما خاصیت اویس تجرید بود. فاروق آن همه داشت، تجرید نیز می‌خواست. چنانکه خواجه انبیا علیه السلام در پیرزنان می‌زد که: محمد را به دعا یاد دارید.

پس مرتضی خاموش بنشست. فاروق گفت: یا اویس چرا نیامدی تا مهر را بدیدی؟

گفت: آنگاه شما دیدیت؟

گفتند: بلی!

گفت: مگر جبه او را دیدید؟ اگر شما او را دیدید بگویید تا ابروی او پیوسته بود یا گشاده؟

ای عجب! چندان او را دیده بودند، اما از هیبت که او را بود نشان باز نتوانستند داد. گفت: شما دوست محمد هستید؟

گفتند: هستیم.

گفت: اگر در دوستی درست بودیت چرا آن روز که دندان مبارک او شکستند به حکم موافقت دندان خود نشکستید، که شرط دوستی موافقت است.

پس دندان خود بنمود. یک دندان در دهان نداشت. گفت! من او را به صورت نادیده موافقت کردم که موافقت از دین است.

پس هر دو را رقت جوش آورد. بدانستند که منصب موافقت و ادب منصبی دیگر است که رسول را ندیده بود و از وی می‌بایست آموخت.

پس فاروق گفت: یا اویس مرا دعایی بکن.

گفت: در ایمان میل نبود، دعا کرده ام و در هر نماز تشهد می‌گویم. اللهم اغفر للمومنین و المومنات. اگر شما ایمان به سلامت به گور برید خود شما را دعا دریابد و اگر نه من دعا ضایع نکنم. پس فاروق گفت: مرا وصیتی کن. گفت: یا عمر! خدای را شناسی؟ گفت: شناسم. گفت: اگر به جز از خدای هیچ کس دیگر نشناسی تو را به. گفت: زیادت کن. گفت: یا عمر! خدای تو را می‌داند. گفت: داند. گفت: اگر به جز خدای کس دیگر تو را نداند تو را به. پس فاروق گفت: باش تا چیزی بیآورم برای تو. او پس دست در گریبان کرد و دو درم برآورد. گفت: من این را از اشتربانی کسب کرده‌ام. اگر تو ضمان می‌کنی که من چندان بزیم که این بخورم، آنگاه دیگر بستانم زمانی بود. پس گفت: رنجه گشتید، بازگردید که قیامت نزدیک است. آنگاه آنجا ما را دیدار بود که بازگشتی نبود، که من اکنون به ساختن زاد راه قیامت مشغولم. چون اهل قرن از کوفه بازگشتند او پس را حرمتی و جاهی پدید آمد در میان ایشان. سر آن نمی‌داشت، از آنجا بگریخت و به کوفه شد و بعد از آن کسی او را ندید الا هرم بن حیان رضی الله عنه. هرم گفت: چون آن حدیث بشنودم که درجه شفاعت او پس تا چه حد است آرزوی وی بر من غالب شد. به کوفه رفتم و او را طلب کردم تا وی را باز یافتم. برکنار فرات وضو می‌کرد و جامه می‌شست وی را بشناختم که صفت او شنیده بودم. سلام کردم و جواب داد و در من نگریست. خواستم تا دستش فراگیرم، دست نداد. گفتم: رحمک الله یا او پس و غفرلک، چگونه ای؟

گریستن بر من افتاد. از دوستی من و از رحمت که مرا بر وی آمد از ضعفی حال وی او پس نیز بگریست. گفت: و حیاک الله یا هرم بن حیان. چگونه ای ای برادر من و تو را که راه نمود به من؟

گفتم: نام من و پدر من چون دانستی؟ و مرا به چه شناختی هرگز نادیده؟

گفت: نبانی العلیم الخبیر. آنکه هیچ چیز از علم و خبر وی بیرون نیست مرا خبر داد و روح من روح تو را بشناخت که روح مومنان با یکدیگر آشنا باشد، اگر چه یکدیگر را ندیده باشند.

گفتم: مرا چیزی روایت کن از رسول علیه السلام. گفت: من وی را در نیافته‌ام. اخبار وی از دیگران شنیده‌ام، و نخواهم که راه حدیث بر خویش گشاده کنم و نخواهم که محدث و مفتی و مذکر باشم که مرا خود شغل هست که بدین نمی‌پردازم.

گفتم: آیتی بر من خوان تا از تو بشنوم.

پس دست من بگرفت و گفت:

اعوذ بالله من الشيطان الرجيم. و زار بگریست. پس گفت: چنین می‌گوید
خدای جل جلاله و ما خلقت الجن و الانس الا ليعبدون وما خلقنا السماء و
الارض و ما بينهما لاعبين ما خلقناهما الا بالحق ولكن اكثرهم لا يعلمون. تا
اینجا که انه هو العزيز الرحيم. برخواند. آنگاه یک بانگ بکرد. پنداشتم که
عقل ازو زایل شد.

پس گفت: ای پسر حیان! چه آورد ترا اینجا؟

گفتم تا با توانس گیرم و به تو بیاسایم. گفت: من هرگز ندانستم که کسی خدای
را بشناخت و به هیچ چیز دیگر انس تواند گرفت و به کسی دیگر بیاسود.
هرم گفت: مرا وصیتی کن. اویس گفت: مرگ را زیر بالین دار، چون که
بخفتی و پیش چشم دار، که برخیزی و در خردی گناه منگر در بزرگی آن
نگر که در وی عاصی شوی که اگر گناه خرد داری، خداوند را خرد داشته
باشی و اگر بزرگ داری خداوند را بزرگ داشته باشی.

هرم گفت: کجا فرمایی که مقام کنم.

گفت: به شام.

گفتم: آنجا معیشت چگونه بود.

اویس گفت: اف از این دلها که شک برو غالب شده است پند نپذیرد.

گفتم: مرا وصیتی دیگر کن.

گفت: یا پسر حیان! پدرت بمرد، آدم و حوا بمرد، نوح و ابراهیم خلیل بمرد،
موسی عمران بمرد، داود خلیل خدای بمرد، محمد رسول الله بمرد، ابوبکر
خلیفه وی بمرد، عمر برادرم بمرد و دوستم بمرد و امراه و امراه.
گفتم: رحمک الله عمر، نمرده است.

گفت: حق تعالی مرا خبر داد از مرگ وی.

پس گفت: من و تو از جمله مردگانیم.

و صلوات داد و دعایی سبک بگفت و گفت: وصیت این است که کتاب خدای
و راه اهل صلاح فرابیش گیری، یک ساعت از یاد مرگ غافل نباشی، و
چون با نزدیک قوم و خویش رسی ایشان را پند ده و نصیحت از خلق خدای
باز مگیر، یک قدم پای از موافقت جماعت کشیده مدار که آنگاه بی دین شوی
و ندانی و در دوزخ افتی.

و دعایی چند بگفت و گفت: رفتی یا هرم بن حیان. نیز تو مرا بینی و نه من
تو را و مرا به دعا یاد دار که من نیز تو را یاد دارم و تو از این جانب برو تا
من از آن جانب بروم.

گفت: خواستم تا یک ساعتی با وی بروم، نگذاشت و بگذشت و می‌گریست و

مرا به گریستن آورد. من از قفای او می‌نگریستم تا به کوی فروشد و نیزش از آن پس خبری نیافتم و گفتم بیشتر سخن که با من گفت، از امیرین بود. فاروق و مرتضی رضی الله عنهما و ربیع خثیم گوید برفتم تا اویس را بینم. در نماز بامداد بود. چون فارغ شد گفتم صبر کنم تا از تسبیح بازپردازد. درنگی کردم، همچنان از جای برنخاست تا نماز پیشین بگذارد و نماز دیگر بکرد. حاصل سه شبانه روز از نماز برنخاست. و هیچ نخورد و نخفت. شب چهارم او را گوش می‌داشتم. خواب در چشمش آمد. در حال با حق به مناجات آمد. گفت: خداوندا! به تو پناه می‌گیرم از چشم بسیار خواب و از شکم بسیار خوار.

گفتم: مرا این بسنده است.

او را تشویش ندام و بازگردیدم. اویس را می‌آرند که در همه عمر خویش هرگز شب نخفت. یک شبی گفتم: هذه ليلة القيام و دیگر شب گفتمی هذه ليلة الركوع. و دیگر شب گفتمی هذه ليلة السجود. یک شب به قیامی بسر بردی، و یک شب به رکوعی، و یک شب به سجودی.

گفتند یا اویس چون طاقت می‌داری شبی بدین درازی بر یک حال. گفت: ما خود هنوز یکبار سبحان ربی الاعلی نگفته باشیم در سجودی که روز آید. خود سه بار تسبیح گفتن سنت است. این از آن می‌کنم که می‌خواهم که مثل عبادت آسمانیان کنم.

از وی پرسیدند: خشوع در نماز چیست؟

گفت: آنکه اگر نیزه بر پهلویش زنند در نماز خبرش نبود.

گفتند: چونی.

گفت: چگونه باشد کسی که بامداد برخیزد و نداند که شبانگاه خواهد زیست یا نه؟

گفتند: کار چگونه است؟

گفت: آه از بی زادی و درازی راه.

و گفت: اگر تو خدایرا تعالی پرستش کنی به عبادت آسمانها و زمینها از تو به نپذیرند تا باورش نداری. گفتند: چگونه باورش داریم. گفت: ایمن نباشی بدانچه تو را فراپذیرفته است و فارغ نبینی خویش را تا در پرستش او به چیزی دیگر مشغول نباید بود.

گفت: هر که سه چیز را دوست دارد دوزخ بدو از رگ گردنش نزدیکتر بود: طعام خوش خوردن و لباس نیکو پوشیدن و با توانگران نشستن.

اویس را گفتند: رضی الله عنه که در این نزدیکی تو مردی است. سی سال است که گوری فرو کرده است و کفنی در آویخته و بر سر آن نشسته است و می‌گرید و نه به شب قرار گیرد و نه به روز.

اویسی گفت: مرا آنجا برید تا او را ببینم.

اویس را نزدیک او بردند. او را دید زرد گشته و نحیف شده و چشم از گریه در مگاک افتاده. بدو گفت: یا فلان شغلک القبر عن الله ای مرد سی سال است تا گور و کفن تو را از خدای مشغول کرده است و بدید هر دو باز مانده ای و این هر دو بت راه تو آمده است. آن مرد به نور او آن آفت در خویش بدید، حال بر او کشف شد، نعره ای بزد و در آن گور افتاد و جان بداد. اگر گور و کفن حجاب خواهد بود حجاب دیگران بنگر که چیست و چندانست.

نقل است که اویس یکبار سه شبانه روز هیچ نخورده بود. روز چهارم بامداد بیرون آمد. بر راه یک دینار زر افکنده بود. گفت: از آن کسی افتاده باشد. روی بگردانید تا گیاه از زمین برچیند و بخورد. نگاه کرد، گوسفندی می‌آمد. گرده گرم در دهان گرفته پیش وی بنهاد. گفت: مگر از کسی رבוده باشد. روی بگردانید. گوسفند به سخن آمد. گفت: من بنده آن کسم که تو بنده اویی. بستان روزی خدای از بنده خدای.

گفت دست دراز کردم تا گرده برگیرم، گرده در دست خویش دیدم گوسفند ناپدید شد.

محامد او بسیار است و فضایل وی بی شمار. در ابتدا شیخ ابوالقاسم گرگانی را رضی الله عنه ذکر آن بوده است. مدتی که می‌گفته است اویس، اویس، اویس! ایشان دانند قدر ایشان. سخن اوست که گفت: من عرف الله لایخفی علیه شیء. هر که خدای را شناخت هیچ چیز بر او پوشیده نیست.

دگر معنی آن است که هر که بشناخت تا شناسنده کیست.

دیگر معنی آن است که هر که اصل بدانست فروع دانستن آسان بودش که به چشم اصل در فروع نگرد.

دیگر معنی آنست که خدایرا به خدای بتوان شناخت که عرفت ربی بر بی پس هر که خدایرا به خدای داند همه چیز می‌داند.

و سخن اوست که «السلامة فی الوحدة» سلامت در تنهایی است و تنها آن بود که فرد بود در وحدت و وحدت آن بود که خیال غیر درنگنجد تا سلامت بود. اگر تنها به صورت گیری درست نبود که الشیطان ابعده من الاثنین. حدیث است.

و سخن اوست که: علیک بقلبک. بر تو باد به دل تو. یعنی بر تو باد که دایم

دل حاضر داری تا غیر در او راه نیابد.
و سخن اوست که: طلبت الرفعة فوجدته فی التواضع و طلبت الرياسة فوجدته
فی نصيحة الخلق و طلبت المروة فوجدته فی الصدق و طلبت الفخر فوجدته
فی الفقر و طلبت النسبة فوجدته فی التقوى و طلبت الشرف فوجدته فی القناعة
و طلبت الراحة فوجدته فی الزهد و طلبت الاستغناء فوجدته فی التوکل معانی
این سخنها معلوم است و مشهود.

نقل است که همسایگان او گفتند ما او را از دیوانگان شمردیمی. آخر از وی
درخواست کردیم تا او را خانه ای ساختیم بر در سرای خویش. و یک سال و
دو سال بسرآمدی که او را وجهی نبودی که بدان روزه گشادی. طعام او آن
بودی که گاه گاه استه خرما برچیدی و شبانگاه بفروختی و در وجه قوت
صرف کردی و بدان افطار کردی و اگر خرما خشک یافتی نگاه داشتی تا
روزه بدان گشادی و اگر خرما خشک بیشتر یافتی استه خرما بفروختی و به
صدقه بدادی. و جامه وی خرقة کهنه بود که از مزبلها برچیدی و پاک
بشستی و برهم دوختی و با آن می ساختی. عجب! کار نفس خدایی از میان
چنین جائی برآید وقت نماز اول بیرون شدی و پس از نماز خفتن باز آمدی و
به هر محلتی که فروشدی کودکان وی را سنگ زدندی. گفتی: ساقهای من
باریکست. خردتر بردارید تا پای من شکسته و خون آلوده نشود تا از نماز
بازنمانم که مرا غم نماز است، نه غم پای.

در آخر عمر چنین گفتند که سفیدی برو پدید آمد و آن وقت برموافقت
امیرالمومنین علی رضی الله عنه در صفین حرب می کرد تا کشته شد. عاش
وحیدا و مات شهیدا رضی الله عنه بدانکه قومی باشند که ایشان را اویسان
گویند ایشان را به پیر حاجت نبود که ایشان را نبوت در حجر خود پرورش
دهد بی واسطه گیری چنانکه اویس را داد. اگرچه به ظاهرا خواجه انبیا را
ندید اما پرورش ازو می یافت، نبوت او رامی پرورد و حقیقت هم نفس
می بود. و این عظیم عالی مقامی است تا که را آنجا رسانند و این دولت روی
به که نماید. ذلک فضل الله یوتیه من یشاء الله ذوالفضل العظیم.

ذکر حسن بصری رحمة الله عليه

آن پروده نبوت، آن خو کرده فتوت، آن کعبه عمل و علم، آن خلاصه ورع و حلم، آن سبق برده به صاحب صدری، صدر سنت، حسن بصری رضی الله عنه، مناقب او بسیار است و محامد او بی شمار است. صاحب علم و معامله بود، و دایم خوف و حزن حق او را فراگرفته بود و مادر او از موالی ام سلمه بود. چون مادرش به کاری مشغول شدی حسن در گریه آمدی. ام سلمه رضی الله عنها پستان در دهانش نهادی تا او بمکیدی. قطره ای چند شیر پدید آمدی. چندان هزار برکات که حق ازو پدید آورد، همه از اثر شیر ام سلمه بود.

نقل است که حسن طفل بود، یک روز از کوزه پیغامبر علیه السلام آب خورد، در خانه ام سلمه. پیغامبر گفت: این آب که خورد؟ گفتند: حسن. گفت: چندان که از این آب خورد علم من به او سرایت کند. نقل است که روزی پیغامبر علیه السلام به خانه ام سلمه درآمد، حسن را در کنار وی نهادند. پیغامبر بدو دعا کرد. هرچه یافت از برکات دعای او یافت.

نقل است که چون حسن در وجود آمد او را پیش عمر آوردند. گفت: سموه حسنا فانه حسن الوجه. او را نام «حسن» کنید که نیکوروی است. ام سلمه رضی الله عنها پرورش و تعهد او قبول کرد، به حکم شفقتی که بر وی برد شیرش پدید آمد تا پیوسته می‌گفتی: اللهم اجعله اماما یقتدی به. خداوندا! او را مقتدای خلق گردان. تا چنان شد که صد و سی تن را از صحابه دریافته بود و هفتاد بدری را یافته، و ارادات او به علی بوده است رضی الله عنهما، و در علوم رجوع باز او کرده است و طریقت ازو گرفت، و ابتدای توبه او آن بود که او گوهر فروش بود. او را الحسن اللؤلؤی گفتندی، تجارت روم کردی، و با امیران و وزیران قیصد ستد و داد کردی رضی الله عنه. وقتی به روم شد و نزدیک وزیر رفت و ساعتی سخن گفت وزیر گفت: ما به جایی خواهیم شد اگر موافقت کنی. گفت: حکم تراست، موافقت می‌کنم.

بفرمود تا اسبی برای حسن بیاوردند تا با وزیر بنشست و برفتند. چون به صحرا رسیدند حسن خیمه ای دید از دیبای رومی زده با طناب ابریشم و میخهای زرین در زمین محکم کرده. حسن به یکسو بایستاد و آنگاه سپاهی چند گران بیرون آمدند. همه آلت حرب پوشیده، گرد آن خیمه درگشتند و چیزی بگفتند و برفتند. آنگاه فیلسوفان و دبیران - قرب چهارصد - در

رسیدند. گرد آن خیمه درگشتند و چیزی بگفتند و برفتند. بعد از آن سیصد از پیران نورانی با محاسنهای سفید روی به خیمه نهادند و گرد آن خیمه درگشتند و چیزی بگفتند و برفتند. پس از آن کنیزکان ماهروی - زیادت از دویست - هر یکی طبقی از زر و سیم و جواهر برگرفته گرد خیمه بگشتند و چیزی بگفتند و برفتند. آنگاه قیصر و وزیر جنگ در خیمه شدند و بیرون آمدند و برفتند.

حسن گفت: من متحیر و عجب بماندم. با خود گفتم این چه حالست، چون فرود آمدیم من از او پرسیدم. گفت قیصر روم را پسری بود که ممکن نبود به جمال او آدمی، و در انواع علوم کامل و در میدان مردانگی بی نظیر. و پدر عاشق او، به صد هزار دل، ناگاه بیمار شد و جمله اطبای حاذق در معالجه او عاجز آمدند. عاقبت وفات کرد. در آن خیمه به گور کردند. هر سال یکبار به زیارت او بیرون شوند. اول سپاهی بی قیاس گرداگرد خیمه در کردند و گویند: ای ملک زاده! ما از این حال که تو را پیش آمدست اگر به جنگ راست شدی ما همه جانها فدا کردیمی تا تورا باز سندانگی. اما این حال که تو را پیش آمدست از دست کسی است که با او به هیچ روی کارزار نمی‌توانیم کرد، و مبارزت نتوان کرد.

این گویند و بازگردند. آنگاه فیلسوفان و دبیران پیش روند و گویند: این حال کسی کرده است که به دانش و فیلسوفی و علم و خرده شناسی با او هیچ نتوان کرد که همه حکمای عالم در پیش او عاجزاند و همه عالمان در جنب علم او جاهل، و اگر نه تدبیرها کردیمی و سخنها گفتیمی که در آفرینش همه عاجز از آن شدند.

این گویند و بازگردند. آنگاه پیران به حرمت به شکوه پیش روند و گویند: ای پادشاه زاده! این حال که تو را پیش آمده است اگر به شفات پیران راست آمدی ما همه شفاعت و زاری کردیمی و تو را آنجا نگذاشتیمی. اما این حال تو را از کسی پیش آمده است که شفاعت هیچ بنده سود ندارد.

این بگویند و بروند. آنگاه آن کنیزکان ماهروی با طبقهای زر و جواهر پیش روند و گرد خیمه بگردند و گویند: ای قیصر زاده! این حال که تو را پیش آمده است اگر به مال و جمال راست آمدی ما همه خود را فدا کردیمی و مالهای عظیم بدادیمی و تو را نگذاشتیمی اما این حال تو را از کسی پیش آمده است که آنجا مال و جمال را اثری نیست.

این گویند و بازگردند. پس قیصر با وزیر بزرگ در خیمه رود و گوید: بدان ای چشم و چراغ پدر، و ای میوه دل پدر، و ای جگرگوشه پدر به دست

پدر چیست؟ پدر برای تو لشکر گران آورد و فیلسوفان و پیران و شفیعیان و رای زنان آورد و صاحب جمالان و مال و نعمتهای الوان آورد و خود بیامد. اگر بدین همه کاری برآمدی پدر هر چه بتوانستی کرد بجای آوردی اما این حال از کسی پیش آمده است که پدر با این همه کار و بار و لشکر و حشم و نعمت و مال و خزینه در پیش او عاجز است. سلام بر تو باد تا سال دیگر. این بگوید و باز گردد. این سخن بر دل حسن چنان کار کرد که دلش از کار برفت. در حال تدبیر بازگشتن کرد و سوی بصره آمد و سوگند خورد که نیز در دنیا نخندد تا عاقبت کارش معلوم نشود و چنان خویشتن را در انواع مجاهده و عبادت افگند که در عهد او کس را ممکن بالای آن ریاضت کشیدن نبود. تا ریاضت به جایی رسید که گفتند هفتاد سال طهارت او در طهارت جای باطل می‌شد و در عزلت چنان شد که امید از جمله خلق بریده کرد تا لاجرم از جمله با سرآمد چنانکه یک روز یکی در جمعی برپای خاست و گفت:

حسن مهتر و بهتر ما چراست؟

بزرگی حاضر بود. گفت: از جهت آنکه امروز جمله خلائق را به علم او حاجت است و او به یک جوبه خلق محتاج نیست. همه در دین بدو حاجتمندند و او در دنیا از همه فارغ است. مهتری و بهتری اینجا بود. در هفته یکبار مجلس و عظ گفتمی و هر باری که به منبر برآمدی چو رابعه را ندیدی مجلس به ترک گرفتی و فرود آمدی. گفتند: ای خواجه! چندین محتشمان و خواجهگان و بزرگان آمدند اگر پیرزنی مقنعه داری نیاید چه باشد؟

او گفتی: آری شربتی که ما از برای حوصله پیران ساخته باشیم در سینه موران نتوانیم ریخت.

و هر گاه که مجلس گرم شدی روی به رابعه کردی که ای در گلیم پوشیده. هذا من جمرات قلبک یا سیده. این همه گرمی از یک اخگر دل توست. او را سوال کردند که: جمعی بدین انبوهی که در پای منبر تو می‌نشینند دانیم که شاد شوی.

گفت: ما به کثرت جمع شاد نشویم ولکن اگر یک درویش حاضر بود دل ما شاد شود.

باز پرسیدند: مسلمانی چیست و مسلمان کیست؟ گفت: مسلمانی در کتابهاست و مسلمانان در زیر خاک اند.

از او پرسیدند: اصل دین چیست؟

فقال الورع.

گفتند: آن چیست که ورع را تباه کند؟

فقال الطمع.

و پرسیدند جنات عدن چیست؟

گفت: کوشکی است از زر. در او نیاید الا پیغامبری یا صدیقی یا شهیدی یا
سلطانی عادل.

و پرسیدند: طیبی که بیمار بود دیگران را معالجه چون کند؟

گفت: تو نخست خود را علاج کن، آنگاه دیگران را.

گفت: سخن من بشنوید که علم من شما را سود دارد، و عمل من شما را زیان
ندارد.

و پرسیدند: یا شیخ! دل‌های ما خفته است که سخن تو در دل‌های ما اثر نمی‌کند.
چه کنیم؟

گفت: کاشکی خفته بودی که خفته را بجنبانی بیدار گردد. دل‌های شما مرده
است که هر چند می‌جنبانی بیدار نمی‌گردد.

پرسیدند: قومی اند که در سخن ما را چندان می‌ترسانند که دل ما از خوف
پاره شود. این روا بود؟

گفت: امروز با قومی صحبت دارید که شما را بترسانند و فردا ایمن باشید
بهتر که صحبت با قومی دارید که شما را ایمن کنند و فردا به خوف اندر
رسید.

گفتند: قومی به مجلس تو می‌آیند و سخنهاى تو یاد می‌گیرند تا برآن اعتراض
کنند و عیب آن می‌جویند.

گفت: من خویشتن را دیده‌ام که طمع فردوس اعلی و مجاوره حق تعالی
می‌کند و هرگز طمع سلامت از مردمان نکند که آفریدگار ایشان از زبان
ایشان سلامت نمی‌یابد.

گفتند: کسی می‌گوید که خلق را دعوت مکنید تا پیش خود را پاک نکنید.

گفت: شیطان در آرزوی هیچ نیست مگر در آنکه این کلمه در دل ما آراسته
کند تا در امر به معروف و نهی منکر بسته آید.

گفتند: مومن حسد کند.

گفت: برادران یوسف را علیه السلام فراموش کردید، ولکن چو رنجی از
سینه بیرون نیفکند زیان ندارد.

حسن مریدی داشت که هرگاه آیتی از قرآن بشنودی خویشتن را بر زمین
زدی. یکبار بدو گفت: ای مرد اگر اینچه می‌کنی توانی که نکنی، پس آتش

نیستی در معامله جمله عمر خود زدی. و اگر نتوانی که نکنی ما را به ده منزل از پس پشت بگذاشتی.

پس گفت: الصعقه من الشيطان. هر که بانگی از او برآید آن نیست الا از شیطان و اینجا حاکم غالب کرده است که نه همه جایی چنین بود و شرح این خود او گفته است. یعنی اگر که تواند آن باطل کند و آن صعقه از او پدید آید از شیطان است.

یک روز مجلس می‌داشت. حجاج درآمد با لشکریان بسیار و تیغهای کشیده. بزرگی حاضر بود گفت: امروز حسن را بیازماییم که هنگام آزمایش است. حجاج بنشست. حسن یک ذره بدو ننگرید و از آن سخن که می‌گفت بنگرید، تا مجلس تمام کرد. آن بزرگ دین گفت: حسن حسن است آخر.

حجاج خویشان آنجا افگند که حسن بود و بازویش بگرفت و گفت: انظروا الی الرجل. اگر می‌خواهید که مردی را ببینید در حسن نگرید.

حجاج را به خواب دیدند، در عرصات قیامت افتاده گفتند: چه می‌طلبی؟ گفت: آن می‌طلبم که موحدان طلبند.

و این از آن بود که در حالت نزع می‌گفته بود خداوندا بدین مشتی تنگ حوصله نمای که غفارم و اکرم الاکرمین ام. که همه یک دل و یک زبان اند که مرا فروخواهی برد، مرا به ستیزه ایشان برآور و بدیشان نمای که فعال لما یرید منم.

این سخن حسن را برگفتند. گفت: بدان ماند که این خبیث به طراری، آخرت نیز بخواهد برد.

نقل است که مرتضی رضی الله عنه به بصره درآمد - مهار اشتر بر میان بسته - و سه روز بیش درنگ نکرد. جمله منبرها بفرمود تا بشکستند و مذکران را منع کردند. به مجلس حسن درآمد. حسن مجلس می‌گفت. پرسید: تو عالمی یا متعلم.

گفت: هیچ کدام. سخنی از پیغامبر به من رسیده است. باز می‌گویم. مرتضی رضوان الله علیه او را منع نکرد و گفت: این جوان شایسته سخن است.

پس برفت. حسن به فراست بدانست که او کیست. از منبر فرود آمد. از پی او دوان شد تا در او رسید. دامنش بگرفت. گفت: از زبهر الله وضو ساختن در من آموز.

جایی است که آن را باب الطشت گویند. طشت آوردند تا وضو در حسن آموخت و برفت.

یکبار در بصره خشکسالی افتاد. دویست هزار خلق برفتند و منبری بنهادند و

حسن را بر منبر فرستادند تا دعایی گوید. حسن گفت: می‌خواهید تا باران بارد.

گفتند: بلی! برای این آمده ایم.

گفت: حسن را از بصره بیرون کنید.

و چندان خوف بر او غالب بوده است که چنان نقل کرده اند که چون نشسته بودی، گفتی در پیش جلاّد نشسته است و هرگز کس لب او خندان ندیدی و دردی عظیم داشته است.

نقل است که روزی یکی را دید که می‌گریست. گفت: چرا می‌گریی؟ گفت به مجلس محمد بن کعب قرظی بودم او نقل کرد که مرد باشد از مومنان که به شومی گناهان چندین سال در دوزخ بماند. گفت: ای کاش که حسن از آنها بودی که پس از چندین سال از دوزخ بیرون آوردندی.

نقل است که یک روز این حدیث می‌خواند: آخر من یخرج من النار رجل یقال له هناد. آخر کسی که از دوزخ بیرون آید مردی بود نام او هناد.

حسن گفت: کاش من آن مرد بودمی.

یکی از یاران گفت: شبی حسن در خانه من می‌نالید. گفتم این ناله تو از چیست با چنین روزگاری که تو داری بدین آراستگی؟ گفت: از آن می‌نالم و می‌گیرم که نباید که بی علم و قصد حسن کاری رفته باشد یا قدمی به خطا برداشته یا سخنی به زبان آمده باشد که آن بر درگاه حق تعالی پسندیده نبود، پس حسن را گفته باشد برو که اکنون ترا بر درگاه ما قدری نماند. پس از این هیچ چیز از تو نخواهیم پذیرفت.

نقل است که روزی بر در صومعه او کسی نشسته بود. حسن بر بام صومعه نماز می‌کرد. در سجده چندان بگریست که آب از ناودان فروچکیدن گرفت و بر جامه این مرد افتاد. آن مرد در بزد. گفت: این آب پاک هست یا نه تا بشویم؟

حسن گفت: بشوی که با آن نماز روا نبود که آب چشم عاصیان است.

نقل است که یکبار به جنازه ای رفت. چون مرده را در گور نهادند و خاک فرو کرده بودند، حسن بر سر آن خاک بنشست و چندان بدن خاک فرو گریست که خاک گل شد. پس گفت: ای مردمان! اول و آخر لحد است. آخر دنیا گور است و اول آخرت نگری گور است که القبر اول منزل من منازل الاخرة. چه می‌نازید به عالمی که آخرش این است. یعنی گور! و چون نمی‌ترسید از عالمی که اولش این است یعنی گور! اول و آخر شما این است اهل غفلت! کار اول و آخر بسازید. تا جماعتی که حاضر بودند چندان

بگریستند که همه یک رنگ شدند.

نقل است که روزی به گورستان می‌گذشت - با جماعتی درویشان - بدیشان گفت: در این گورستان مردان اند که سر همت ایشان به بهشت فرو نمی‌آمده است، لکن چندان حسرت با خاک ایشان تعبیه است که اگر ذره ای از آن حسرت بر اهل آسمان و زمین عرضه کنند همه از بیم فرو ریزند. نقل است که در حال کودکی معصیتی بر حسن رفته بود هرگاه پیراهنی نو بدوختی آن گناه بر گریبان پیراهن نوشتی. پس چندان بگریستی که هوش از وی برفتی.

وقتی عمر عبدالعزیز رضی الله عنه به نزدیک حسن نامه ای نوشت و در آن نامه گفت: مرا نصیحتی کن کوتاه چنانکه یاد دارم و این امام خویش سازم. حسن بر ظهر نامه نوشت: یا امیرالمومنین! چون خدای با تو است بیم از که داری و اگر خدای با تو نیست امید به که داری. وقتی دیگر حسن بدو نامه نوشت که: آن روز آمده گیر که بازپسین کسی که مرگ بر وی نوشته اند بمیرد و السلام.

او جوابداد: روزی آمده گیر که دنیا و آخرت هرگز خود نبود.

وقتی ثابت بنانی رحمه الله علیه، به حسن نامه ای نوشت که: می‌شنوم به حج خواهی رفت. می‌خواهم که در صحبت تو باشم. جوابگفت: بگذار تا در ستر خدای زندگانی کنیم که با یکدیگر بودن عیب یگدیگر را ظاهر کند و یکدیگر را دشمن گیریم.

نقل است که سعید جبیر را در نصیحت گفت: سه کار مکن، یکی قدم بر بساط سلاطین منه، اگر همه محض شفقت بود بر خلق؛ و دوم با هیچ سر پوشیده در خلوت منشین، و اگر چه رابعه بود و تو او را کتاب خدای آموزی؛ و سوم هرگز گوش خود عاریت مده امیر را اگر چه در جه مردان مرد داری که از آفت خالی نبود آخر الامر زخم خویش بزند. مالک دینار گفت: از حسن پرسیدم: که عقوبت عالم چه باشد؟

گفت: مردن دل.

گفتم: مرگ دل چیست؟

گفت: حب دنیا.

بزرگی گفت: سحرگاهی به در مسجد حسن رفتم. به نماز. در مسجد بسته بود و حسن در درون مسجد دعا می‌کرد و قومی آمین می‌گفتند. صبر کردم تا روشنتر شد. دست بر در نهادم، گشاده شد. در شدم، حسن را دیدم - تنها - متحیر شدم. چون نماز بگزاردیم، قصه با وی بگفتم و گفتم: خدایرا مرا از

این کار آگاه کن.
گفت: با کسی مگوی، هر شب آدینه پریان نزد من می آیند و من با ایشان علم می‌گویم و دعا می‌کنم. ایشان آمین می‌گویند.
نقل است که چون حسن دعا کردی حبیب عجمی دامن برداشتی و گفتی: اجابت می‌بینم.

نقل است که بزرگی گفت: با حسن و جماعتی به حج می‌رفتم. در بادیه تشنه شدیم. به سر چاهی رسیدیم، دلو و رسن ندیدیم. حسن گفت: چون من در شروع نماز شوم، شما آب خورید. پس در نماز شد تا به سر آب شدیم. آب برسر چاه آمده بود. باز خوردیم. یکی از اصحاب رکوه ای آب برداشت. آب به چاه فروشد.

چون حسن از نماز فارغ شد گفت: خدایرا استوار نداشتید تا آب به چاه فرورفت.

پس از آنجا برفتیم. حسن در راه خرمایی بیافت، به ما داد، بخوردیم. دانه ای زرین داشت. به مدینه بردیم و از آن طعام خریدیم و به صدقه دادیم.
نقل است که ابو عمرو -امام القرا - قرآن تعلیم کردی. ناگاه کودکی صاحب جمال بیامد که قرآن آموزد. ابو عمرو به نظر خیانت در وی نگریست. قرآن تمام از الف الحمد تا سین من الجنة والناس فراموش کرد. آتشی در وی افتاد و بی قرار شد و به نزدیک حسن بصری رفت و حال با زگفت و زار بگریست. گفت: ای خواجه! چنین کار پیش آمد، و همه قرآن فراموش کردم. حسن از آن کار اندوهگین شدو گفت: اکنون وقت حج است، برو و حج بگزار. چون فارغ شوی به مسجد خیف رو که پیری بینی در محراب نشسته. وقت بر وی تباه مکن، بگذار تا خالی شود. پس با او بگوی تا دعا کند.

بو عمرو همچنان کرد و در گوشه مسجد بنشست. پیری با هیبت دید خلقی بگرد او نشسته چون زمانی برآمد مردی درآمد با جامه سفید پاکیزه. خلق پیش او باز شدند، و سلام کردند، و سخن گفتند با یکدیگر. چون وقت نماز شد آن مرد بررفت و خلقی با وی برفتند. آن پیر خالی ماند. ابو عمرو گفت: من پیش او رفتم و سلام کردم. گفتم: الله الله، مرا فریاد رس! و حال بازگفتم. پیر غمناک شد و به دنبال چشم در آسمان نگاه کرد. هنوز سر در پیش نیاورده بود که قرآن بر من گشاده شد. بو عمرو گفت: من از شادی در پیش در پایش افتادم. پس گفت: تو را به من که نشان داد. گفتم: حسن بصری. گفت کسی را که امامی چون حسن باشد به کسی دیگر چه حاجت باشد. پس گفت: حسن مارا رسوا کرد، ما نیز او را رسوا کنیم. او پرده ما بدرید، ما

نیز پرده او بدریم. پس گفت: آن پیر که دیدی با جامه سفید که پس از نماز پیشین آمد و پیش از همه برفت و همه او را تعظیم کردند آن حسن بود. هر روز نماز پیشین به بصره کند، و اینجا آید، و با ما سخن گوید، و نماز دیگر به بصره رود. آنگاه گفت: هر که چون حسن امامی دارد دعا از ما چرا خواهد کرد؟

نقل است که در عهد حسن مردی را اسبی به زیان آمد و آن مرد فروماند. حال خود با حسن بگفت. حسن آن اسب را از بهر جهاد به چهارصد درم از وی بخريد و سيم بداد. شبانه آن مرد مرغزاری در بهشت بخواب دید و اسبی در آن مرغزار و چهارصد کره، همه خنگ: پرسید این اسبان از آن کیست؟ گفتند: به نام تو بود، اکنون به نام حسن کردند.

چون بیدار شد پیش حسن آمد و گفت: ای امام! بیع اقالت پدید کن که پشیمانم. حسن گفت: برو که آن خواب که تو دیده ای من پیش از تو دیدم. آن مرد، غمگین بازگشت. شب دیگر حسن کوشکها دید و منظرها به خواب پرسید: از آن کیست؟

گفت: آن کسی را که بیع اقالت کند.

حسن بامداد آن مرد را طلب کرد و بیع اقالت کرد.

نقل است که همسایه ای داشت، آتش پرست، شمعون نام. بیمار شد و کارش به نزاع رسید. حسن را گفتند: همسایه را دریاب.

حسن به بالین او شد، او را بدید، از آتش و دود سیاه شده گفت: بترس از خدای که همه عمر در میان آتش و دود بسر برده ای. اسلام آر، تا باشد که خدای بر تو رحمت کند.

شمعون گفت: مرا سه چیز از اسلام باز می‌دارد: یکی آنکه شما دنیا می‌نکوئید و شب و روز دنیا می‌طلبید، دوم آنکه می‌گویید مرگ حق است و هیچ ساختگی مرگ نمی‌کنید؛ سوم آنکه می‌گویید دیدار حق دیدنی است، و امروز همه آن می‌کنید که خلاف رضای اوست.

حسن گفت: این نشان آشنایان است. پس اگر مومنان چنین می‌کنند تو چه می‌گویی؟ ایشان به یگانگی مقررند و تو عمر خود در آتش پرستی صرف کردی تو که هفتاد سال آتش پرستیده ای و من که نپرستیده ام، هر دو را به دوزخ درآورند. تو را و مرا بسوزند و حق تو نگاه ندارد. اما خداوند من اگر خواهد آتش را زهره نبود که مویی بر تن من بسوزد، زیرا که آتش مخلوق خدای است و مخلوق، مامور باشد. اکنون تو هفتاد سال او را پرستیده ای بیا تا هر دو دست بر آتش نهیم تا ضعف آتش و قدرت خدای تعالی مشاهده کنی.

این بگفت و دست در آتش نهاد و می‌داشت که یک ذره از وجود وی متغیر نشد و نسوخت. شمعون چون چنین دید متحیر شد، و صبح آشنایی دمیدن گرفت. حسن را گفت: مدت هفتاد سال است تا آتش را پرستیده‌ام. اکنون نفسی چند مانده است. تدبیر من چیست؟

گفت: آنکه مسلمان شوی.

شمعون گفت: اگر خطی بدهی که حق تعالی مرا عقوبت نکند ایمان آورم، ولیکن تا خط ندهی ایمان نیاورم.

حسن خطی بنوشت. شمعون گفت: بفرمای تا عدول بصره گواهی نویسند بعد از آن بنوشتند. پس شمعون بسیار بگریست و اسلام آورد و حسن را وصیت کرد: که چون وفات کنم بفرمای تا بشویند، و مرا به دست خود در خاک نه و این خط در دست من نه که حجت من این خط خواهد کرد.

این وصیت کرد و کلمه شهادت بگفت و وفات کرد. او را بشستند و نماز کردند و دفن کردند و آن خط در دست او نهادند.

حسن آن شب از اندیشه در خواب برفت که این چه بود که من کردم. من خود غرقه‌ام، غرقه‌ای دیگر را چون دستگیرم؟ مرا خود بر ملک خود هیچ دستی نیست، بر ملک خدای چرا سجل کردم؟

در این اندیشه در خواب رفت. شمعون را دید - چون شمعی تابان - تاجی بر سر، و حله‌ای در بر، خندان در مرغزار بهشت خرامان.

حسن گفت: ای شمعون چگونه‌ای؟

گفت: چه می‌پرسی؟ چنین که می‌بینی. حق تعالی مرا در جوار خود فرود آورد به فضل خود و دیدار خود نمود به کرم خود و آنچه از لطف در حق من فرمود، در صفت و عبارت نیاید. اکنون تو باری از ضمان خود برون آمدی. بستان این خط خود که مرا پیش بدین حاجت نماند. چون حسن بیدار شد آن کاغذ را در دست دید. گفت: خداوندا! معلوم است که کار تو به علت نیست جز به محض فضل. بر در تو که زیان کند؟ گبر هفتاد ساله را به یک کلمه به قرب خود راه دهی، مومن هفتاد ساله را کی محروم کنی؟

نقل است که چنان شکستگی داشت که در هر که نگرستی او را از خود بهتر دانستی. روزی به کنار دجله می‌گذشت. سیاهی دید با قرابه‌ای، و زنی پیش او نشسته و از آن قرابه می‌آشامید. به خاطر حسن بگذشت که این مرد از من بهتر است. با زشرع حمله آورد که آخر از من بهتر نبود که بازنی نامحرم نشسته و از قرابه می‌آشامد؟ او در این خاطر بود که ناگاه کشتی‌ای گرانبار برسد و هفت مرد در آن بودند، و ناگاه درگشت و غرقه شد. آن سیاه در

رفت و شش تن را خلاص داد. پس روی به حسن کرد و گفت: برخیز اگر از من بهتری. من شش تن را نجات دادم. تو این یک تن را خلاص ده، ای امام مسلمانان! در آن قرابه آب است و آن زن مادر من است. خواستم تا تو را ببازم تا تو به چشم ظاهر می بینی یا به چشم باطن. اکنون معلوم شد که به چشم ظاهر دیدی.

حسن در پای او افتاد و عذر خواست و دانست که آن گماشته حق است پس گفت: ای سیاه! چنانکه ایشان را از دریا خلاص کردی مرا از دریای پندار خلاص ده.

سیاه گفت: چشمت روشن باد!

بعد از آن چنان شد که البته خود را به از کسی دیگر ندانستی، تا وقتی سگی دید و گفت: الهی مرا بدین سگ برگیر.

پرسیدند: تو بهتری یا سگ؟

گفت: اگر از عذاب خدا خلاص یابم من بهتر باشم والا به عزت و جلال خدای که او از صد چون من به.

نقل است که به سمع حسن برسانیدند که فلان کس ترا غیبت کرده است طبقی رطب بنزدیک آنمرد تحفه فرستاد و بر سبیل عذر گفت: به من رسید که حسنات خویش را به جریده اعمال من نقل کرده ای خواستم که مکافاتی نمایم معذور دار که مکافات چنین مبرتی بر سبیل کمال اقامت نتوان کرد.

نقل است که حسن گفت: از سخن چهار کس عجب داشتیم: کودکی و مستی و مخنثی و زنی. گفتند: چگونه؟

گفت: روزی جامه از مخنثی که برو می گذشتم درکشیدم. گفت: خواجه حال ما هنوز پیدا نشده است. تو جامه از من برم دار که کارها در ثانی الحال خدای داند که چون شود؛ و مستی را دیدم که در میان وحل می رفت، افتان و خیزان. فقلت له ثبت قدمک یا مسکین حتی لاتزل. گفتم قدم ثابت دار تا نیفتی. گفت: تو قدم ثابت کرده ای با این همه دعوی؟ اگر من بیفتم مستی باشم به گل آلوده؛ برخیزم و بشویم. این سهل باشد. اما از افتادن خود بترس. این سخن در دلم عظیم اثر کرد و کودکی وقتی چراغی می برد و گفتم: از کجا آورده ای این روشنایی؟ بادی در چراغ دمید و گفت: بگوی تا به کجا می رفت این روشنایی تا من بگویم از کجا آورده ام؟ و عورتی روی برهنه و هر دو دست گشاده و خشم آلوده با جمالی عظیم از شوهر خود با من شکایت می کرد. گفتم: اول روی پوش. گفت: من از دوستی مخلوق چنانم که عقل از من زایل شده است و اگر مرا خبر نمی کردی همچنین به بازار خواستم شد. تو باین

همه دعوی در دوستی او چه بودی اگر تو ناپوشیدگی روی من ندیدی؟ مرا از این عجب آمد.

نقل است که چون از منبر فرو آمدی تنی چند را از این طایفه باز گرفتی و گفتی النور. بیاید تا نور نشر رکنیم. روزی یکی نه از اهل این حدیث با ایشان همراه شد. حسن او را گفت: تا تو بازگردی.

نقل است که روزی یاران خود را گفت: شما مانده اید به اصحاب رسول علیه السلام.

ایشان شادی نمودند. حسن گفت: به روی و به ریش، نه به چیزی دیگر که اگر شما را بر آن قوم چشم افتادی همه در چشم شما دیوانه نمودندی و اگر ایشان را بر سرایر شما اطلاع افتادی یکی را از شما مسلمان نگفتندی، که ایشان مقدمان بودند. بر اسبان رهوار رفتند چون مرغ پرنده و باد وزنده، و ما بر خران پشت ریش مانده ایم.

نقل است که اعرابی پیش حسن آمد و از صبر سوال کرد. گفت: صبر بر دو گونه است. یکی بر بلا و مصیبت و یکی بر چیزها که حق تعالی ما را از آن نهی کرده است. و چنانکه حق صبر بود اعرابی را بیان کرد. اعرابی گفت: ما را یت از هدمنک.

من زاهدتر از تو ندیدم و صابرتر از تو نشنیدم.

حسن گفت: ای اعرابی! زهد من به جمله از جهت میل است و صبر من از جهت جزع.

اعرابی گفت: معنی این سخن بگوی که اعتقاد من مشوش کردی.

گفت: صبر من در بلایا در طاعت ناطق است بر ترس من از آتش دوزخ و این عین جزع بود و زهد من در دنیا رغبت است در آخرت و این عین نصیبه طلبی است.

پس گفت: صبر آنکس قوی است که نصیبه خود از میان بگیرد تا صبرش حق را بود نه ایمنی تن خود را از دوزخ و زهدش حق را بود نه وصول خود را به بهشت. و این علامت اخلاص بود.

و گفت: مرد را علمی باید نافع و عملی کامل و اخلاصی با وی و قناعتی باید مشیع و صبری با وی. چون این هر سه آمد از آن پس ندانم تا با وی چه کنند. و گفت: گوسفند از آدمی آگاهتر است از آنکه بانگ شبان او را از چرا کردن باز دارد و آدمی را سخن خدای از مراد خویش باز نمی‌دارد.

و گفت هم نشینی با بدان کردن مردم را بد گمان کند در نیکان.

و گفت: اگر کسی مرا به خمر خوردن خواند دوستر از آن دارم که به طلب

کردن دنیا خواند.

و گفت: معرفت آن است که در خود یک ذره خصومت نیابی.

و گفت: بهشت جاودانی بدین عمل روزی چند اندک نیست. به نیت نیکو است.

و گفت: اول که اهل بهشت به بهشت نگرند هفتصد هزار سال بیخود شوند. از بهر آنکه حق تعالی بر ایشان تجلی کند. اگر در جلالش نگرند مست هیبت شوند و اگر در جمالش نگرند غرق وحدت شوند.

و گفت: فکر آینه ای است که حسنات و سیئات تو بدو به تو نمایند.

و گفت: هرکه را سخن نه از سر حکمت است عین آفت است. و هر که را خاموشی نه از سرفکرت است آن بر شهوت و غفلت است، و هر نظر که نه از سر عبرت است آن همه لهو و زلت است.

و گفت: در تورات است که هر آدمی که قناعت کرد بی نیاز شد، و چون از خلق عزلت گرفت سلامت یافت، و چون شهوت را زیر پای آورد آزاد گشت، و چون از حسد دست برداشت مودت ظاهر شد، و چون روزی چند صبرکرد بر خورداری جاوید یافت.

و گفت: پیوسته اهل دل به خاموشی معاودت می‌کنند تا وقتیکه دل‌های ایشان در نطق آید پس از آن بر زبان سرایت کند.

و گفت: ورع سه مقام است یکی آنکه بنده سخن نگوید مگر به حق، خواه در خشم باش خواه راضی، دوم آنکه اعضای خود را نگاه دارد از هر خشم خدای، سوم آنکه قصد او در چیزی بود که خدای تعالی بدان راضی باشد.

و گفت: مثقال ذره ای از ورع بهتر از هزار سال نماز و روزه.

و گفت: فاضلترین همه اعمال فکرت است و ورع.

و گفت: اگر بدانی که در من نفاقی نیست از هرچه در روی زمین است دوست تر داشتمی.

و گفت: اختلاف ظاهر و باطن و دل و زبان از جمله نفاق است.

و گفت: هیچ مومن نبوده است از گذشتگان و نخواهد بود از آیندگان الا که بر خود می‌لرزد که نباید مناقق باشیم.

و گفت: هر که گوید مومنم حقا که مومن نیست به یقین، ولا تزکوا انفسکم هو اعلم بمن اتقی.

و گفت: مومن آن است که آهسته بود و چون حاطب اللیل نبود، یعنی چون کسی نبود که هرچه تواند کرد بکند، هر چه به زبان آید بگوید.

و گفت: سه کس را غیبت نیست: صاحب هوا را، فاسق را، و امام ظالم را.

و گفت: در کفارت غیبت استغفار بسنده است، اگرچه بحلی خواهی.
و گفت: مسکین، فرزند آدم. راضی شده به سرایی که حلال آن را حساب
است و حرام آن را عذاب.
و گفت: جان فرزند آدم از دنیا مفارقت نکند الا به سه حسرت: یکی آنکه سیر
نشد از آنکه جمع کرده بود، دوم آنکه در نیافته بود آنکه امید داشته بود؛ سوم
آنکه زادی نیکو نساخت برای چنان راهی که پیش او آمد.
یکی گفت: فلان کس جان می‌کند.
گفت: چنین مگوی که او هفتاد سال بود تا جان می‌کند اکنون از جان کند ن
باز خواهد رست تا به کجا خواهد رسید.
و گفت: نجات یافتند سبکیاران، هلاک شدند گرانباران.
و گفت: بیامرزاد خدای عزوجل قومی را که دنیا ایشان را ودیعت بود،
ودیعت را باز دادند و سبکیار برفتند.
و گفت: به نزدیک من زیرک و دانا آن است که خراب کند دنیا را، و بدان
خرابی دنیا آخرت را بنیاد کند، و خراب نکند آخرت را، بدان خرابی آخرت
و دنیا را بنیاد نهد.
و گفت: هر که خداپرا شناخت او را دوست دارد، و هر که دنیا را شناخت او
را دشمن دارد.
و گفت: هیچ ستوری به لگام سخت اولتر از نفس تو نیست در دنیا.
و گفت: اگر خواهی که دنیا را بینی که پس از تو چون خواهد بود بنگر که
بعد از مرگ دیگران چونست.
و گفت: به خدای که نپرستیدند بتان را الا به دوستی دنیا.
و گفت: کسانی که بیش از شما بوده اند قدر آن نامه دانسته اند که از حق به
ایشان رسید. به شب تامل کردند، و به روز کار بدان کردند. و شما
درس کردید و بدان عمل نکردید. اعراب و حروف درست کردید و بدان
بارنامه دنیا می‌سازیت.
و گفت: به خدای که زر و سیم را هیچ کس عزیز ندارد که نه خدای او را
خوار گرداند.
و گفت: هر احمقی که قومی را ببند که از پس او روان شوند، به هیچ حال
دل بر جای نماند.
و گفت: هر چه کسی را خواهی فرمود باید که اول فرمانبردار باشی.
و گفت: هر که سخن مردمان پیش تو آرد سخن تو پیش دیگران برد، او را نه
لایق صحبت باشد.

و گفت: برادران پیش ما عزیزاند که ایشان یار دین اند و اهل و فرزند، یار دنیا و خصم دین.

و گفت: هرچه بنده بر خود و مادر و پدر نفقه کند آن را حساب بود مگر طعامی که پیش دوستان و مهمانان نهد.

و گفت: هر نمازی که دل در وی حاضر نبود به عقوبت نزدیکتر بود.

و گفتند: خشوع چیست؟

گفت: بیمی که در دل ایستاده بود و دل آن را ملازم گرفته.

گفتند: مردی بیست سال است تا به نماز جماعت نیامده است، و با کسی اختلاط نکرده، و در گوشه ای نشسته است.

حسن پیش او رفت و گفت: چرا به نماز جماعت نیایی و اختلاط نکنی.

گفت: مرا معذور دارد که مشغولم.

گفت: به چه مشغولی؟ گفت: هیچ نفس از من بر نمی آید که نه نعمتی از حق به من رسد و نه معصیتی از من بدو. به شکر آن نعمت و به عذر آن معصیت مشغولم.

حسن گفت: همچنین باش که تو بهتر از منی.

پرسیدند: تو را هرگز وقت خوش بوده است؟

گفت: روزی بر بام بودم. زن همسایه با شوهر می گفت که قرب پنجاه سال است که در خانه توام. اگر بود و اگر نبود. صبر کردم. در سرما و گرما و زیادتی نطلبیدم و نام و ننگ تو نگاه داشتم و از تو به کس گله نکردم. اما بدین یک چیز تن در ندهم که بر سر من دیگری گزینی. این همه برای آن کردم تا تو مرا ببینی همه، نه آن که تو دیگری را ببینی. امروز به دیگری التفات می کنی. اینک به تشنیه دامن امام مسلمانان گیرم.

حسن گفت: مرا وقت خوش گشت و آب از چشم روانه گشت. طلب کردم تا آن را در قرآن نظیر یابم. این آیت یافتم: ان الله لایغفر ان یشرك به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء. همه گناهت عفو گردانم اما اگر به گوشه خاطر به دیگری میلی کنی و با خدای شریک کنی هرگزت نیامزم.

نقل است که یکی از او پرسید: که چگونه ای؟ گفت: چگونه بود حال قومی که در دریا باشند و کشتی بشکند و هرکسی به تخته ای بمانند.

گفت: صعب باشد.

گفت: حال من همچنان باشد.

نقل است که روز عید بر جماعتی بگذشت که می خندیدند و بازی می کردند.

گفت: عجب از کسانی دارم که بخندند و از حقیقت حال خود ایشان را خبر نه.

نقل است که یکی را دید که در گورستان نان می‌خورد. گفت: او منافق است. گفتند: چرا. گفت: کسی را که در پیش این مردگان شهوت بجنبد گویی که به آخرت و مرگ ایمان ندارد. این نشان منافق بود. نقل است که در مناجات گفتی: الهی مرا نعمت دادی، شکر نکردم، بدانکه شکر نکردم نعمت از من بازنگرفتی. بلا بر من گماشتی، صبر نکردم، بلا دایم نگردانیدی بدانکه صبر نکردم. الهی! از تو چه آید جز کرم؟ و چون وقت وفاتش نزدیک آمد بخندید و هرگز کس او را خندان ندیده بود؛ و می‌گفت: کدام گناه؟ کدام گناه؟ و جان بداد. پیری او را به خواب دید و گفت: در حال حیات هرگز نخندیدی، در نزع آن چه حال بود؟ گفت: آوازی شنیدم که یا ملک الموت! سخت بگیرش که هنوزش یک گناه مانده است. مرا از آن شادی خنده آمد. گفتم: کدام گناه؟ و جان بدادم. بزرگی آن شب که او وفات کرد به خواب دید که درهای آسمان گشاده بودی و منادی می‌کردند که حسن بصری به خدای رسید و خدای از او خوشنود است، روح الله روحه.

ذکر مالک دینار رحمة الله عليه

آن متمکن هدایت، آن متوکل ولایت، آن پیشوای راستین، آن مقتدای راه دین، آن سالک طیار، مالک دینار رحمة الله عليه، صاحب حسن بصری بود و از بزرگان این طایفه بود. وی را کرامات مشهور بود و ریاضات مذکور، و دینار نام پدرش بود، و مولود او در حال عبودیت پدر بود. اگر چه بنده زاده بود از هر دو کون آزاده بود. و بعضی گویند مالک دینار در کشتی نشسته بود، چون به میان دریا رسید، اهل کشتی گفتند: غله کشتی بیار. گفت: ندارم.

چندانش بزدند که هوش از او بیرون رفت. چون بهوش آمد گفتند: غله کشتی بیار. گفت: ندارم.

چندانش بزدند که هوش از او بیرون رفت. چون بهوش باز آمد دیگر گفتند: غله بیار. گفت: ندارم.

گفتند: پایش گیریم و در دریا اندازیم. هرچه در آب ماهی بود همه سربرآوردند - هر یکی دو دینار زر در دهان گرفته - مالک دست فرا کرد از یک ماهی دو دینار بستند و بدیشان داد. چون کشتی بانان چنین دیدند در پای او افتادند. او بر روی آب برفت تا ناپیدا شد. از این سبب نام او را مالک دینار آمد. و سبب توبه او آن بود که او مردی سخت با جمال بود و دنیا دوست و مال بسیار داشت و او به دمشق ساکن بود و مسجد جامع دمشق که معاویه بنا کرده بود و آن را وقف بسیار بود. مالک را طمع آن بود که تولیت آن مسجد بدو دهند. پس برفت و در گوشه مسجد سجاده بیفکند و یک سال پیوسته عبادت می کرد به امید آنکه هر که او را ببیدی در نمازش یافتی. و با خود می گفت: اینت منافق! تا یکسال برین برآمد و شب از آنجا بیرون آمدی و به تماشا شدی. یک شب به طریش مشغول بود، چون یارانش بختند آن عودی که می زد از آنجا آوازی آمد که: یا مالک مالک ان لانتوب. یا مالک تو را چه بود که توبه نمی کنی؟ چون آن شنید دست از آن برداشت. پس به مسجد رفت، متحیر با خود اندیشه کرد. گفت: یک سال است تا خدایا می پرستم به نفاق، به از آن نبود که خدایا باخلاص عبادت کنم و شرمی بدارم از این چه می کنم، و اگر تولیت به من دهند نستانم.

این نیت بکرد و سر به خدای تعالی راست گردانید، آن شب با دلی صادق

عبادت می کرد. روز دیگر مردمان باز پیش در مسجد آمدند. گفتند: در این مسجد خللها می بینیم. متولی بایستی تعهد کردی. پس بر مالک اتفاق کردند که هیچ کس شایسته تر از او نیست. و نزدیک او آمدند و در نماز بود. صبر کردند تا فارغ شد. گفتند: به شفاعت آمده ایم تا تو این تولیت قبول کنی.

مالک گفت: الهی تا یکسال تو را عبادت کردم به ریا، هیچکس در من ننگریست. اکنون که دل به تو دادم و یقین درست کردم که نخواهم بیست کس به نزدیک من فرستادی تا این کار در گردن من کنند. به عزت تو که نخواهم. آنگه از مسجد بیرون آمد و روی در کار آورد و مجاهده و ریاضت پیش گرفت تا چنان معتبر شد و نیکو روزگار که در بصره مردی بود توانگربرد و مال بسیار بگذاشت. دختری داشت صاحب جمال. دختر به نزدیک ثابت بنانی آمد و گفت: ای خواجه! می خواهم که زن مالک باشم تا مرا در کار طاعت یاری دهد.

ثابت با مالک بگفت: مالک جواب داد: من دنیا را سه طلاقه داده ام این زن از جمله دنیا است. مطلقه ثلاثه را نکاح نتوان کرد. نقل است که مالک وقتی در سایه درختی خفته بود. ماری آمده بود و یک شاخ نرگس در دهان گرفته و او را باد می کرد.

نقل است که گفت: چندین سال در آرزوی غزا بودم، چون اتفاق افتاد که بروم رفتم. آنروز که حرب خواست بود مرا تب بگرفت چنانکه عاجز گشتم. در خیمه رفتم و بخفتم، در غم. آنگه با خود می گفتم: ای تن! اگر تو را نزدیک حق تعالی منزلتی بودی، امروز تو را این تب نگرفتی. پس در خواب شدم. هاتفی آواز داد که تو اگر امروز حرب کردی اسیر شدی و چون اسیر شدی گوشت خوک بدادندی. چون گوشت خوک بخوردی کافرت کردندی. این تب تو را تحفه ای عظیم بود.

مالک گفت: از خواب درآمد م و خدایرا شکر کردم. نقل است که مالک را با دهرئی مناظره افتاد. کار بر ایشان دراز شد. هر یک می گفتند من بر حقم. اتفاق کردند که دست مالک و دست دهری هر دو برهم بندند و بر آتش نهند، هرکدام که بسوزد او بر باطل بود و در آتش آوردند، دست هیچ کدام نسوخت و آتش بگریخت. گفتند: هر دو برحق اند. مالک دلنتگ به خانه باز آمد و روی بر زمین نهاد و مناجات کرد که هفتاد سال قدم در ایمان نهاده ام تا با دهریی برابر گردم. آوازی شنود که تو ندانستی که دست تو دست دهری را حمایت کرد. که اگر دهری دست تنها

در آتش نهادی دیدی که چه بر وی آمدی. نقل است که مالک گفت: وقتی بیمار شدم و بیماری بر من سخت شد، چنانکه دل از خود بر گرفتم. آخر چون پاره ای بهتر شدم به چیزی حاجت آمدم، به هزار حيله به بازار آمدم که کسی نداشتم. امير شهر در رسيد. چاکران بانگ بر من زدند که: دور تر برو. و من طاقت نداشتم و آهسته می‌رفتم. یکی درآمد و تازیانه بر کتف من زد. گفتم: قطع الله یدک. روز دیگر مرد را دیدم دست بریده و بر چهارسو افکنده.

نقل است که جوانی بود عظیم مفسد و نابکار - در همسایگی مالک و مالک پیوسته از او می‌رنجید، از سبب فساد. اما صبر می‌کرد تا دیگری گوید. القصة دیگران به شکایت بیرون آمدند. مالک برخاست و بر او آمد تا امر معروف کند. جوان سخت جبار و مسلط بود. مالک را گفت: من کس سلطانم. هیچ کس را زهره آن نبود که مرا دفع کند یا از اینم بازدارد. مالک گفت: ما با سلطان بگوئیم.

جوان گفت: سلطان هرگز رضای من فرو نهد. هرچه من کنم بدان راضی بود.

مالک گفت: اگر سلطان نمی‌تواند با رحمان بگوئیم. و اشارت به آسمان کرد.

جوان گفت: او از آن کریمتر است که مرا بگیرد. مالک درماند. باز بیرون آمد. روزی چند برآمد. فساد از حد درگذشت. مردمان دیگر باره به شکایت آمدند. مالک برخاست تا او را ادب کند در راه که می‌رفت آوازی شنید که: دست از دوست ما بدار! مالک تعجب کرد، به بر جوان درآمد. جوان که او را بدید گفت: چه بودست که بار دیگر آمدی؟

گفت: این بار از برای آن نیامدم که تو را زجر کنم. آمده تا تو را خبر کنم که چنین آوازی شنیدم. خبرت می‌دهم. جوان که آن بشنود گفت: اکنون چون چنین است سرای خویش در راه او نهادم و از هرچه دارم بیزار شدم. این بگفت و همه برانداخت و روی به عالم عشق در نهاد.

مالک گفت: بعد از مدتی او را دیدم در مکه - افتاده - و چون خلالی شده، و جان به لب رسیده می‌گفت که او گفته است دوست ماست. رفتم بر دوست. و هر چه رضای دوست است آن طلب کنم و میدانم که رضای دوست در اطاعت اوست توبه کردم که دگر در وی عاصی نشوم. این بگفت و جان بداد. نقل است که وقتی مالک خانه به مزد گرفته بود. جهودی برادر سرای او

سرایبی داشت و محراب آن خانه مالک به در سرای جهود داشت. جهود بدانتست. خواست که به قصد او را برنجاند. چاهی فروربرد و منفذی ساخت، آن چاه را نزدیک محراب. و مدتی بر آن چاه می‌نشست و پوشیده نماند که بر چه جمله بود؛ که روزی آن جهود دلتنگ شد از آنکه مالک - البته - هیچ نمی‌گفت. بیرون آمد گفت: ای جوان! از میان دیوار محراب نجاست به خانه تو نمی‌رسد؟

گفت: رسد، ولکن طغاری و جارویی ساخته ام، چون چیزی بدین جانب آید آن را بردارم و بشویم.

گفت: تو را خشم نبود؟

گفت: بود، ولکن فروخورم که فرمان چنین است والکاظمین الغیظ. مرد جهود در حال مسلمان شد.

نقل است که سالها بگذشتی که مالک هیچ ترشی و شیرینی نخوردی. هر شبی به دکان طبخ شدی و دو گرده خریدی و بدان روزه گشادی. گاه گاه چنان افتادی که نانش گرم بودی. بدان تسلی یافتی، و نان خورش او آن بودی، وقتی بیمار شد آرزوی گوشت در دل او افتاد. ده روز صبر کرد، چون کار از دست بشد به دکان روایی رفت و دو سه پاچه گوسفند بخريد و در آستین نهاد و برفت. رواس شاگردی داشت. در عقب او فرستاد و گفت: بنگر تا چه می‌کند.

زمانی بود. شاگر باز آمد. گریان گفت: از اینجا برفت جایی که خالی بود. آن پاچه از آستین بیرون کرد و دو سه بار بپوید. پس گفت: ای نفس! بیش از اینت نرسد. پس آن نان و پاچه به درویشی داد و گفت: ای تن ضعیف من این همه رنج که بر تو می‌نهم میندار که از شمنی می‌کنم تا فردای قیامت به آتش دوزخ بنسوزی. روزی چند صبر کن، باشد که این محنت به سرآید و در نعمتی افتی که آن را زوال نباشد.

گفت: ندانم که آن چه معنی است. آن سخن را که هرکه چهل روز گوشت نخورد عقل او نقصان گیرد. و من بیست سال است که نخورده ام و عقل من هر روز زیادت است.

نقل است که چهل سال در بصره بود که رطب نخورده بود. آنگه که رطب برسدی گفتی: اهل بصره! اینک شکم من از وی هیچ کاسته نشده است و شکم شما که هر روز رطب می‌خورید هیچ افزون نشده است.

چون چهل سال برآمد بی‌قراری در وی پدید آمد، از آرزوی رطب. هر چند کوشید صبر نتوانست کرد. عاقبت چون چند روز برآمد و آن آرزو هر روز

زیادت می‌شد و او نفس را منع می‌کرد، در دست نفس عاجز شد. گفت: البته رطب نخواهم خورد، مرا خواه بکش خواه بمیر.

تا شب هاتقی آواز داد که: رطب می‌باید خورد، نفس را از بند بیرون آور! چون این جواب دادند و نفس وی فرصتی یافت فریاد درگرفت. مالک گفت: اگر رطب خواهی یک هفته به روزه باشی، چنانکه هیچ افطار نکنی و شب در نماز تا به روز آوری تا رطب دهمت.

نفس بدان راضی شد. یک هفته در قیام شب و صیام روز به آخر آورد. پس به بازار رفت و رطب خرید و رفته به مسجد تا بخورد. کودکی از بام آوازی داد که: ای پدر! جهودی رطب خریده است و در مسجدی می‌رود تا بخورد.

مرد گفت: جهود در مسجد چه کار دارد؟

در حال پدر کودک بیامد تا آن جهود کدام جهود است. مالک را دید. در پای او افتاد. مالک گفت: این چه سخن بود که این کودک گفت:

مرد گفت: خواجه! معذور دار که او طفل است. نمی‌داند و در محلت ما جهودانند و ما به روزه باشیم. پیوسته کودک ما جهودان را می‌بیند که به روز چیزی می‌خورند. پندارند که هر که به روز چیزی خورد جهود است. این از سر جهل گفت. از وی عفو کن.

مالک آن بشنود، آتشی در جانش افتاد، و دانست که آن کودک را زفان غیب بوده است. گفت: خداوندا! رطب ناخورده نامم به جهودی بدادی، به زفان بی گناهی اگر رطب خورم نامم به کفر بیرون دهی. به عزت تو اگر هرگز رطب خورم.

نقل است که یک بار آتشی در بصره افتاد. مالک عصا و نعلین برداشت و بر سر بالایی شد و نظاره می‌کرد. مردمان در رنج و تعب در قماشه افتاده، گروهی می‌سوختند، و گروهی می‌جستند. گروهی رخت می‌کشیدند و مالک می‌گفت: نجا المخفون و هلك المتقلون. چنین خواهد بود روز قیامت.

نقل است که روزی مالک به عیادت بیماری شد. گفت: نگاه کردم، اجلس نزدیک آمده بود، شهادت بر وی عرضه کردم. نگفت. هر چند جهد کردم که بگوی، می‌گفت: ده، یازده! آنگاه گفت: ای شیخ! پیش من کوهی آتشین است. هرگاه که شهادت آرم، آتش آهنگ من می‌کند. از پیشه وی پرسیدم. گفتند: مال به سلف دادی و پیمان کم داشتی.

جعفر سلیمان گفت: با مالک به مکه بودم. چون لبیک اللهم لبیک گفتن گرفتم، بیفتاد و هوش از وی برفت. با خود آمد. گفتم سبب افتادن چه بود؟ گفت: چون لبیک گفتم: ترسیدم که نباید جواب آید که لالیبک الله لالیبک.

نقل است که چون ایاک نقب و ایاک نستعین. گفتی زار زار بگریستی. پس گفتی: اگر این آیت از کتاب خدای نبودی و بدین امر نبودی نخواندمی. یعنی می‌گویم تو را می‌پرستم و خود نفس می‌پرستم و می‌گویم از تو یاری می‌خواهم و و به درسلطان می‌روم و از هرکسی شکر و شکایت می‌نمایم. نقل است که جمله شب بیدار بودی و دختری داشت. یک شب گفت: ای پدر! آخر یک لحظه بخت.

گفت: ای جان پدر! از شیخون قهر می‌ترسم، یا از آن می‌ترسم که نباید دولتی روی به من نهد و مرا خفته بایا. گفتند: چونی.

گفت: نان خدای می‌خورم و فرمان شیطان می‌برم. اگر کسی در مسجد منادی کند که کی بدترین شماسست بیرون آید، هیچ کس خویشان در پیش من می‌فکنید مگر به قهر.

این مبارک رضی الله عنه بشنود. گفت: بزرگی مالک از این بود. و صدق این سخن را گفته است که وقتی زنی مالک را گفت: ای مرائی! جواب داد: بیست سال است که هیچ کس مرا به نام خود نخواند، الا تو نیک دانستی که من کیستم.

و گفت: تا خلق را بشناختم هیچ باک ندارم از آنکه کسی مرا حمد گوید یا آنکه مرا ذم گوید. از جهه آنکه ندیده ام و نشناخته ستاینده الا مفروط و نکوهنده الا مفراط. یعنی هرکه غلو کند در هرچه خواهی گیر، آن از حساب نبود که خیر الامور اوسطها.

و گفت: هر برادری و یاری و همنشینی که تو را از وی فایده ای دینی نباشد، صحبت او را از پس پشت انداز.

و گفت: دوستی اهل این زمانه را چون خوردنی بازار یافتم، به بوی خوش، به طعم ناخوش.

و گفت: پرهیز از این سخاره، یعنی دنیا، که دل‌های علما مسخر خویش گردانیده است.

و گفت: هر که حدیث کردن به مناجات با خدای عز و جل دوست تر ندارد. از حدیث مخلوقان، علم وی اندک است، و دلش نابینا، و عمرش ضایع است.

و گفت: دوست ترین اعمال به نزدیک من اخلاص است در اعمال.

و گفت: خدای عزوجل وحی کرد به موسی علیه السلام که جفتی نعلین ساز از آهن، و عصایی از آهن، و بر روی زمین همواره می‌رو، و آثار و عبرتها می‌طلب، و می‌بین و نظاره حکمتها و نعمتهای ما می‌کن، تا وقتی که آن

نعلین دریده گردد، و آن عصا شکسته، و معنی این سخن آن است که صبور می‌باید بود که ان هذالدين متین فاوغل فيه بالرفق. و گفت: در تورات است و من خوانده ام که حق تعالی می‌گوید شوقناکم فلم تشتاوا زمرناکم فلم ترقصوا. شوق آوردم، شما مشتاق نگشتید، سماع کردم شما را، رقص نکردید.

و گفت: خوانده ام در بعضی از کتب منزل که حق تعالی امت محمد را دو چیز داده است که نه جبرئیل را داده است و نه میکائیل را: یکی آن است که فاذکرونی اذکرکم. چون مرا یاد کنند شما را یاد کنم و دیگر ادعونی استجب لکم: چون مرا بخوانید اجابت کنم.

و گفت: در تورات خوانده ام که حق تعالی می‌گوید ای صدیقان تنعم کنید در دنیا به ذکر من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت جزایی جزیل.

و گفت: در بعضی کتب منزل است که حق تعالی می‌فرماید که با عالمی که دنیا دوست دارد کمترین چیزی که با او بکنم آن بود که حلاوت ذکر خویش از دل او ببرم.

و گفت: هر که بر شهوات دنیا غلبه کند دیو از طلب کردن او فارغ بود. و کسی در آخر عمر وصیتی خواست. و گفت: راضی باش در همه اوقات به کارسازی که کارسازی تو می‌کند تا برهی.

چون وفات یافت از بزرگان یکی به خوابش دید. خدای با تو چه کرد؟ گفت: خدایرا دیدم جل جلاله با گناه بسیار خود. اما به سبب حسن ظنی که بدو داشتم همه محو کرد.

و بزرگی دیگر قیامت به خواب دید که ندایی در آمدی که مالک دینار و محمد واسع را در بهشت فرو آورید. گفت: بنگرستم تا از این کدام پیشتر در بهشت رود؛ مالک از پیش در شد. گفتیم: ای عجب محمد واسع فاضلتر و عالمتر. گفتند: آری. اما محمد واسع را در دنیا دو پیراهن بود و مالک را یک پیراهن. این تفاوت از آنجاست که اینجا هرگز پیراهنی با دو پیراهن برابر نخواهد بود.

یعنی صبر کن تا از حساب یک پیراهن افزون بیرون آیی، رحمة الله علیه.

ذکر محمدین واسع رحمة الله عليه

آن مقدم زهاد، آن معظم عباد، آن عالم عامل، آن عارف کامل، آن توانگر قانع، محمد واسع، رحمة الله عليه رحمة واسعة؛ در وقت خود در شیوة خود بی نظیر بود و بسیار کس از تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ مقدم را یافته بود و در طریقت و شریعت حظی وافر داشت. در ریاضت چنان بود که نان خشک در آب می‌زد و می‌خورد و می‌گفت: هرکه بدین قناعت کند از همه خلق بی نیاز گردد؛ و در مناجات گفتی: الهی مرا برهنه و گرسنه می‌داری، همچنانکه دوستان خود را. آخر من این مقام به چه یافتم که حال من چون حال دوستان تو بود.

و گاه بودی که از غایت گرسنگی با اصحاب به خانه حسن بصری شدی و آنچه یافتی بخوردی. چون حسن بیامدی بدان شاد شدی و سخن اوست که گفتی: فرخ آنکس که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه گرسنه خفتد و بدین حالت از خدای راضی باشد.

کسی از او وصیت خواست. گفت: وصیت می‌کنم تو را بدانکه پادشاه باشی در دنیا و آخرت.

مرد گفت: این چگونه بود.

گفت: چنانکه در دنیا زاهد باشی. یعنی چون در دنیا زاهد باشی به هیچ کس طمع نبود و همه خلق را محتاج بینی. لاجرم تو غنی و پادشاهی! هر که چنین باشد پادشاه دنیا باشد و پادشاه آخرت باشد.

یک روز مالک دینار را گفت: نگاه داشتن زبان بر خلق سخت تر است از نگاه داشتن درم و دینار.

و یک روز در بر قتیبه بن مسلم شد، با جامه صوف. گفت: صوف چرا پوشیده ای؟

خاموش بود.

گفت: چرا جوابندهی؟

گفت: خواهم که بگویم از زهد، نه که بر خویشتن ثنا گفته باشم، یا از درویشی نه که از حق تعالی گله کرده باشم.

یک روز پسر را دید که می‌خرامید. وی را آواز داد و گفت: هیچ دانی که تو کیستی؟ مادرت را به دویست دینار خریده ام، و پدرت چنانست که در میان

مسلمانان از او کمتر کس نیست. این خرامیدن تراز کجاست؟

و کسی از وی پرسید: چگونه ای؟

گفت: چگونه باشد کسی که عمرش می‌کاهد و گنااهش می‌افزاید؟

و در معرفت چنان بود که سخن اوست که: ما رایت شیئا الا و رایت الله فیه. هیچ چیز ندیدم، الا که خدایرا در آن چیز دیدم و از و پرسیدند: که خدایرا می‌شناسی؟
ساعتی خاموش سرفروافگند. پس گفت: هرکه او را بشناخت سخنش اندک شد و تحیرش دایم گشت.
و گفت: سزاوار است کسی را که خدای به معرفت خودش عزیز گردانیده است که هرگز از مشاهده او به غیر او باز ننگرد و هیچ کس را بر او اختیار نکند.
و گفت: صادق هرگز نبود تا بدانکه امید می‌دارد بیمناک نبود.
یعنی باید که خوف و رجاش برابر بود تا صادق و مومن حقیقی بود. بدانکه خیرالامور اوسطها، رحمة الله علیه.

ذکر حبیب عجمی رحمة الله عليه

آن ولی قبه غیرت، آن صفی پرده وحدت، آن صاحب یقین بی گمان، آن خلوت نشین بی نشان، آن فقیر عدمی، حبیب عجمی رحمة الله عليه، صاحب صدق و صاحب همت بود، و کرامات و ریاضات کامل داشت، و در ابتدا مال دار بود و ربا دادی و به بصره نشستی و هر روز به تقاضای معاملان خود شدی. اگر سیمی نیافتی پایمزد طلب کردی و نفقه خود هر روز از آن ساختی. روزی به طلب و امداری رفته بود، آن امدار در خانه نبود، چون او را ندید پایمزد طلب کرد. زن امدار گفت: شوهرم حاضر نیست و من چیزی ندارم که تو را دهم. گوسفند کشته بودیم، جز گردن او نمانده است. اگر خواهی تو را دهم.

گفت: شاید آن گردن گوسفند از وی بستد و به خانه برد. زن را گفت: این سودست. دیگی بر نه.

زن گفت: نان نیست و هیزم نیست.

او را گفت: نیک وارفتم تا از جهت پایمزد هیزم و نان بستانم.

برفت و همه بستد و بیاورد، و زن دیگ برنهاد، و چون دیگ پخته شد زن خواست که در کاسه کند. سالی فرا درآمد و چیزی خواست. حبیب بانگ بروی زد که: آنچه ما داریم اگر شما را دهیم توانگر نشوید و ما درویش شویم.

سائل نومید شد. زن خواست که در کاسه کند. سر دیگ بگرفت. همه خون سیاه گشته بود. زن بازگشت. زردروی شده، دست حبیب گرفت و سوی دیگ آورد و گفت: نگاه کن که از شومی ربای تو و از بانگ که بر درویش زدی به ما چه رسید. بدین جهان خود چه باشد، بدان جهان تا چه خواهد بود. حبیب آن بدید. آتش به دلش فروآمد که هرگز دیگر آن آتش بننشست. گفت: ای زن! هر چه بود توبه کردم.

روز دیگر بیرون آمد، به طلب معاملان. روز آدینه بود. کودکان بازی می کردند. چون حبیب را بدیدند بانگ درگرفتند که: حبیب رباخوار آمد. دور شوید تا گرد او بر ما ننشیند که چون او بدبخت شویم.

این سخن بر حبیب سخت آمد. روی به مجلس نهاد و بر زبان حسن بصری چیزی برفت که به یکبارگی دل حبیب را غارت کرد. هوش از او زایل شد. پس توبه کرد و حسن بصری دریافت و دست در فتراک او زد. چون از آن مجلس بازگشت وام داری او را بدید. خواست که از حبیب بگریزد. حبیب گفت: مگریز! تا کنون تو را از من می بایست گریخت، اکنون مرا از تو

می‌باید گریخت.

و از آنجا بازگشت. کودکان بازی می‌کردند. چون حبیب بدیدند گفتند: دور باشید تا حبیب تائب بگذرد تاگرد ما بر او ننشیند که در خدای عاصی شویم. حبیب گفت: الهی و سیدی! بدین یک روز که با تو آشتی کردم این طبل دلها بر من زدی و نام من به نیکویی بیرون دادی. پس منادی کرد که: هر که را از حبیب چیزی می‌بایست سند بیاپید و بستانید. خلق گرد آمدند و آن مال خویش جمله بداد تا مفلس شد. کسی دیگر بیامد و دعوی کرد. چادر زن بداد؛ و دیگری دعوی کرد. پیراهن خود بدو داد. برهنه بماند و بر لب فرات در صومعه ای شد و آنجا به عبادت خدای مشغول شده. همه شب و روز از حسن علم می‌آموخت و قرآن نمی‌توانست آموخت. عجمی از این سببش گفتند. چون بروزگاری درآمد بی برگ و نوا شد. زن از وی نفقات و در بایست طلب می‌کرد. حبیب بدر بیرون آمد و قصد صومعه کرد تا عبادت پیش گیرد و چون شب درآمد بر زن بازآمد. زن او را پرسید که: کجا کار کردی که چیزی نیاوردی؟

حبیب گفت: آنکس که من از جهت او کار می‌کردم پس کریم است و از کرم او شرم دارم که از وی چیزی بخواهم. او خود چون آید بدهد که می‌گوید هر ده روز مزد می‌دهم. پس هر روز بدان صومعه می‌رفت و عبادت می‌کرد تا ده روز. روز دهم چون نماز پیشین رسید اندیشه کرد که امشب به خانه چه برم و با زن چه گویم و بدان تفکر فروشد. در حال خداوند تعالی حمالی را به درخانه وی فرستاد با یک خروار آرد و یک حمال دیگر با یک مسلوخ، و یک حمال دیگر با روغن و انگبین و توابل و حویچ حمالان آن برداشته بودند، و جوانمردی ماهروی با ایشان اندر صره ای سیصد درم سیم به در خانه حبیب آمد و در بزد. زن درآمد. گفت: چه کار تست؟

آن جوانمرد نیکوروی گفت: این جمله را خداوندگار فرستاده است. حبیب را بگوی که تو در کار افزای تا ما در مزد بیفزاییم.

این بگفت و برفت. چون شب در آمد حبیب خجل زده و غمگین روی به خانه نهاد. چون به در خانه رسید، بوی نان و دیگ می‌آمد. زن حبیب پیش او بازرفت و رویش پاک کرد و لطف کرد. چنانکه هرگز نکرده بود. گفت: ای مرد! این کار از بهر آنکه می‌کنی آنکس پس نیکومهرتری است با کرامت و شفقت. اینک چنین و چنین فرستاده به دست جوانمردی نیکوروی و گفت: حبیب چون بیاید او را بگوی که تو در کار افزای تا ما در مزد بیفزاییم.

حبیب متحیر شد و گفت: ای عجب! ده روز کار کردم، با من این نیکویی

کرد. اگر بیشتر کنم دانی که چه کند.
به کلیت روی از دنیا بگردانید و عبادت می‌کرد تا از بزرگان مستجاب
الدعوة گشت. چنانکه دعای او مجرب همگان شد. بلکه روزی پیرزنی بیامد
و در دست و پای او فتاد و بسی بگریست که پسر می‌دارم که از من غایب
است. دیرگاهست و مرا طاقت فراق نماند. از بهر خدای دعایی بگویی تا بود
که حق تعالی به برکت دعای تو او را به من بازرساند.

گفت: هیچ سیم داری؟

گفت: دو درم دارم.

گفت: بیار به درویشان ده.

و دعایی بگفت؛ و گفت: برو که به تو رسید.

زن هنوز به در سرای نرسیده بود که پسر را دید. فریاد برآورد. گفت: اینک
پسر من و او را ببر.

حبیب آورد. گفت: حال چگونه بود؟

گفت: به کرمان بودم. استاد مرا به طلب گوشت فرستاده بود. گوشت بستدم و
به خانه باز می‌رفتم، بادم در ربود. آوازی شنیدم که ای باد او را به خانه خود
باز رسان. به برکت دعای حبیب و به برکت دو درم صدقه اگر کسی گوید
باد چگونه آورد گویم چنانکه یک ماهه راه به یک روز شادروان سلیمان علیه
السلام می‌آورد، و عرش بلقیس در هوا می‌آورد.

نقل است که حبیب را روز ترویبه به بصره دیدند و روز عرفه به عرفات.
وقتی در بصره قحطی پدید آمد حبیب طعام بسیار به نسیه بخرد و به صدقه
داد و کیسه ای بردوخت و در زیر بالین کرد. چون به تقاضا آمدندی، کیسه
بیرون کردی. پر از درم بودی. وامها بدادی. و در بصره خانه ای داشت بر
سر چارسوی راه، و پوستینی داشت که تابستان و زمستان آن پوشیدی. وقتی
به طهارت حاجتش آمد برخاست و پوستین بگذاشت. خواجه حسن بصری
فراز رسید. پوستین دید در راه انداخته. گفت: این عجمی این قدر نداد که این
پوستین اینجا رها نباید کرد که ضایع شود.

بایستاد و نگاه می‌داشت تا حبیب بازرسید. سلام گفت: پس گفت: ای امام
مسلمانان! چرا ایستاده ای؟

گفت: ای حبیب! ندانی که این پوستین اینجا رها نباید کرد که ضایع شود. و
بگو تا به اعتماد که بگذاشته ای؟

گفت: به اعتماد آنکه تو را برگماشت تا نگاه داری.

نقل است که روزی حسن برحبیب آمد به زیارت. حبیب دو قرص جوین و

پاره ای نمک پیش حسن نهاد. حسن خوردن گرفت. سائلی به درآمد. حبیب آن دو قرص و نمک بدو داد. حسن همچنان بماند. گفت: ای حبیب! تو مردی شایسته ای. اگر پاره ای علم داشتی به بودی که نان از پیش مهمان برگرفتی و همه به سائل دادی. پاره ای به سائل بایست داد و پاره ای به مهمان.

حبیب هیچ نگفت. ساعتی بود غلامی می آمد و خوانی بر سر نهاده بود و بره ای بریان و حلوا و نان پاکیزه و پانصد درم سیم در پیش حبیب نهاد و حبیب سیم به درویشان داد و خوان پیش حسن نهاد. چون حسن پاره ای بریان بخورد، حبیب گفت: ای استاد! تو نیک مردی. اگر تو پاره ای یقین داشتی به بودی با علم یقین باید.

و در وقتی نماز شام حسن به در صومعه او بگذشت و قامت نماز شام گفته بود و در نماز ایستاده. حسن درآمد. حبیب الحمد را الهمد می خواند. گفت: نماز در پی او درست نیست.

بدو اقتدا نکرد و خود بانگ نماز بگزارد. چون شب درآمد بخت. حق را تبارک و تعالی بخواب دید. گفت: ای بارخدای. رضای تو در چه چیز است. گفت: یا حسن! رضای من دریافته بودی قدرش ندانستی.

گفت: بارخدایا! آن چه بود؟

گفت: اگر تو نماز کردی از پس حبیب رضای ما دریافته بودی و این نماز بهتر از جمله نماز عمر تو خواست بود. اما تو را سقم عبارت از صحت نیت باز داشت. بسی تفاوت است از زبان راست کردن تا دل.

یک روز کسان حجاج حسن را طلب می کردند، در صومعه ای. حبیب پنهان شد. حبیب را گفت: امروز حسن را دیدی؟

گفت: دیدم.

گفتند: کجا شد؟

گفت: در این صومعه.

در صومعه رفتند. هر چند طلب کردند حسن را نیافتند. چنان که حسن گفت: هفت بار دست بر من نهادند و مرا ندیدند.

حسن از صومعه بیرون آمد و گفت: ای حبیب! حق استاد نگاه نداشتی و مرا نشان دادی.

حبیب گفت: ای استاد! به سبب راست گفتن من خلاص یافتی که اگر دروغ گفتمی، هر دو گرفتار شدیمی.

حسن گفت: چه خواندی که مرا ندیدند.

گفت ده بار آیت الکرسی برخواندم و ده بار آمن الرسول و ده بار قل هو الله

احد و باز گفتم الهی! حسن را به تو سپردم. نگاهش دار.
نقل است که حسن به جایی خواست رفت. بر لب دجله آمد و با خود چیزی
می‌اندیشید که حبیب در رسید. گفت: یا امام! به چه
ایستاده‌ای؟

گفت: به جایی خواهم رفت. کشتی دیر می‌آید.
حبیب گفت: یا استاد! تو را چه بود. من علم از تو آموختم. حسد مردمان از
دل بیرون کن و دنیا را بر دل سرد کن و بلا را غنیمت دان و کارهای از
خدای بین، آنگاه پای بر آب نه و برو.

حبیب پای بر آب نهاد و برفت. حسن بیهوش شد. چون با خود آمد گفتند: ای
امام مسلمانان! تو را چه بود؟

گفت: حبیب شاگرد من این ساعت مرا ملامت کرد و پای بر آب نهاد و برفت
و من بمانده‌ام. اگر فردا آواز آید که بر صراط آتشین بگذرید، اگر من
همچنین فرومانم، چه توانم کرد؟

پس حسن گفت: ای حبیب! این به چه یافتی؟

گفت: بدان که من دل سفید می‌کنم و تو کاغذ سیاه.

حسن گفت: علمی نفع‌گیری و لم ینفعنی. علم من دیگران را منفعت است و
مرا نیست و بود که از اینجا کسی را گمان افتد که درجه حبیب بالای مقام
حسن بود، نه چنان است که هیچ مقام در راه خدای بالای علم نیست و از بهر
این بود که فرمان به زیادت خواستن هیچ صفت نیامد الا علم. چنانکه در
سخن مشایخ است که کرامات درجه چهاردهم طریقت است و اسرار و علم
در درجه هشتادم. از جهت آنکه کرامات از عبادت بسیار خیزد و اسرار از
تفکر بسیار، و مثل این حال سلیمان است که این کار که او داشت در عالم
کس نداشت. دیو و پری، وحوش و طیور مسخر باد و آب و آتش، مطیع.
بساطی چهل فرسنگ در هوا روان با آن همه عظمت زبان مرغان و لغت
موران مفهوم. باز این همه کتاب که از عالم اسرار است موسی را بود علیه
السلام. لاجرم او باز آن همه کار متابع او بود.

نقل است که احمد حنبل و شافعی رضی الله عنهما، نشستند بودند. حبیب از
گوشه‌ای درآمد. احمد گفت: من او را سوالی خواهم کرد.

شافعی گفت: ایشان را سؤال نشاید کرد که ایشان قومی عجب باشند احمد
گفت: چاره نیست.

چون حبیب فراز رسید احمد گفت: چه گویی در حق کسی که از این پنج نماز
یکی از وی فوت شود، نمی‌داند کدامست، چه باید کرد؟

حبيب گفت: هذا قلب عقل عن الله فليودب. اين دل كسى بود كه از خداوند غافل باشد. او را ادب بايد كرد و هر پنج نماز را قضا بايد كرد.

احمد در جواب او متحير بماند. شافعى گفت: نگفتم: ايشانرا سوال نتوان كرد. نقل است حبيب را خانه اى تاريك بود. سوزنى در دست داشت، بيفتاد و گم شد. در حال خانه روشن گشت. حبيب دست بر چشم نهاد. گفت: نى، نى! جز به چراغ باز ندانم جست.

نقل است كه سى سال بود كه حبيب عجمى كنيزكى داشت. روى او تمام نديده بود. روزى كنيزك خود را گفت: اى مستوره! كنيزك ما را آواز ده. گفت: نه! من كنيزك توام.

گفت: ما را در اين سى سال زهره نبوده است كه به غير وى به هيچ چيز نگاه كنيم. تو را چگونه توانستى ديد؟

نقل است كه در گوشه اى خالى نشستى گفتى: هرگز چشم روشن مباد كه جز تو بيند؛ و هر كه تو را به تو انس نيست به هيچ كس انسش مباد. و در گوشه اى نشستى و دست از تجارت برداشتى. گفتى: پايندان ثقة است. يكي پرسيد كه: رضا در چيست؟

گفت: در دلى كه غبار نفاق درو نبود.

نقل است كه هر گاه كه در پيش او قرآن خواندندى سخت بگريستى و به زارى بدو گفتند: تو عجمى و قرآن عربى. نمى دانى كه چه مى گويد. اين گريه از چيست؟

گفت: زبانه عجمى است اما دلم عربى است.

درويشى گفت: حبيب را ديدم در مرتبه اى عظيم. گفتم: آخر او عجمى است اين همه مرتبه چيست؟

آوازي شنيدم كه اگر چه عجمى است اما حبيب است.

نقل است كه خونى يى را بردار كردند، هم در آن شب او را به خواب ديدند، در مرغزار بهشت طواف مى كرد با حله سبز پوشيده. گفتند: يا فلان! تو مرد قتال اين از كجا يافتى؟

گفت: در آن ساعت كه مرا بردار كردند، حبيب عجمى برگذشت. به گوشه اى چشم به من بازنگرست. اين همه از بركات آن نظر است، رحمة الله عليه.

ذکر ابوحازم مکی رحمة الله عليه

آن مخلص متقی، آن مقتدای مهتدی، آن شمع سابقان، آن صبح صادقان، آن فقیر غنی، ابوحازم مکی رحمة الله عليه، در مجاهده و مشاهده بی نظیر بود، و پیشوای بسی مشایخ بود، و عمری دراز یافته بود، و ابوعمر و عثمان مکی در شان او میالغتی تمام دارد، و سخن او مقبول همه دلهاست، و کلید همه مشکوها؛ و کلام او در کتب بسیار است. هر که زیاده خواهد می‌طلبد اما از جهت تیرک را کلمه ای چند نقل می‌کنیم و بر حد اختصار رویم که اگر زیادت شرح او دهیم سخن دراز گردد، و این تمام است که بدانی که از بزرگان تابعین بوده است، و بسیار کس را از صحابه دیده است، چون انس بن مالک و بوهریره رضی الله عنهما. هشام بن عبدالملک از ابوحازم پرسید که: آن چیست که بدان نجات یابیم در این کار؟

گفت: هر درمی که بستانی از جایی ستانی که حلال بود و به جایی صرف کنی که به حق بود.

گفت: این که تواند کرد؟

گفت: آنکه از دوزخ گریزان بود و بهشت را جویان بود و طالب رضای رحمان بود و سخن اوست که بر شما باد که از دنیا احتراز کنید که به من درست چنین رسیده است که روز قیامت بنده ای را که دنیا را عظیم داشته بود به پای کنند بر سر جمع، پس منادی کنند که بنگرید که این بنده ای است که آنچه حق تعالی آن را حقیر داشته است و آنچه خدای دشمن داشته او دوست و عزیز داشته است و آنچه خدای انداخته است او برگرفته.

وگفت: در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که نه در زیر وی چیزی است که بدان اندوهگین شوی اما شادی صافی خود نیافریده است.

وگفت: اندکی از دنیا تو را مشغول گرداند از بسیاری آخرت.

وگفت: همه چیز اندر دو چیز یافتم یکی مرا و یکی نه مرا. آنکه مراست اگر بسیار از آن بگریزم هم سوی من آید و آنکه نه مراست اگر بسی جهد کنم به جهد خویش هرگز در دنیا نیابم.

وگفت: اگر من از دعا محروم مانم بر من بسی دشوارتر از آن بود که از اجابت.

وگفت: تو در روزگاری افتاده ای که به قول از فعل راضی شده اند و به علم از عمل خرسند گشته اند. پس تو در میان بدترین مردمان و بدترین روزگار مانده ای.

کسی از وی پرسید: که مال تو چیست؟

گفت: مال من رضای خدای تعالی است و بی نیازی است از خلق و لامحاله هر که به حق راضی بود از خلق مستغنی بود. و فراغت او از خلق تا حدی بود که به قصابی بگذشت که گوشت فربه داشت. گفت: از این گوشت بستان.

گفت: سیم ندارم.

گفت: تو را زمان دهم.

گفت: من خویشتن را زمان دهم نکوتر از آن که تو مرا زمان دهی، و من خود آراسته گردانم.

قصاب گفت: لاجرم استخوانهای پهلوت پدید آمده است.

گفت: کرمان گور را این بس بود؟

بزرگی گفته است از مشایخ که به نزدیک بوحازم در آمدم. وی را یافتم خفته. زمانی صبر کردم تا بیدار شد. گفت: در این ساعت پیغامبر را بخواب دیدم صلی الله علیه و سلم که مرا به تو پیغام داد و گفت: حق مادر نگاه داشتن تو را بسی بهتر از حج کردن. بازگرد و رضای او طلب کن. من از آنجا بازگشتم و به مکه نرفتم. رحمة الله علیه.

ذکر عتبه بن الغلام رحمة الله عليه

آن سوخته جمال، آن گم شده وصال، آن بحر وفا، آن کان صفا، آن خواجه ایام، آن عتبه الغلام رحمة الله عليه، مقبول اهل دل بود و روشی عجیب داشت. ستوده به همه زبانها و شاگرد حسن بصری بود. وقتی به کنار دریا می‌گذشت عتبه بر سر آب روان شد. حسن بر ساحل عجب بماند. به تعجب گفت: آیا این درجه به چه یافتی؟

عتبه آواز داد: تو سی سال است تا آن می‌کنی که او می‌فرماید، و ما سی سال است تا آن می‌کنیم که او می‌خواهد.

و این اشارت به تسلیم و رضاست و سبب توبه او آن بود که در ابتدا به کسی بیرون نگرست. ظلمتی در دل وی پدید آمد، آن سرپوشیده را خبر کردند. کسی فرستاد که: از ما کجا دیدی؟
گفت: چشم.

سرپوشیده چشم برکند و بر طبقی نهاد و پیش وی فرستاد و گفت: آنچه دیدی می‌بین.

عتبه بیدار شد و توبه کرد و به خدمت حسن رفت تا چنان شد که قوت را کشت جو به دست خود کردی، و آن جو آرد کردی، و به آب نم دادی، و به آفتاب نهادی تا خشک شدی، و به هفته ای یکبار از آن بخوردی و به عبادت مشغول بودی، و بیش از آن نخوردی. گفتی: از کرام الکتابین شرم دارم که به هفته یکبار با خبث خانه باید شد.

نقل است که عتبه را دیدند جایی ایستاده و عرق از وی می‌ریخت. گفتند: حال چیست؟

گفت: در ابتدا جماعتی به مهمان آمدند. ایشان از این دیوار همسایه پاره ای کلوخ بازم کردم تا دست بشویند. هر وقت که آنجا رسم از آن خجالت و ندامت چندین عرق از من بچکد، اگر چه بخلی خواسته ام.
عبدالواحد بن زید را گفتند: هیچ کس را دانی که وی از خلق مشغول شد به حال خویش؟

گفت: یکی را دانم که این ساعت در آید.

عتبه الغلام درآمد. گفت: در راه کرا دیدی؟

گفت: هیچ کس را.

و راه گذر وی بر بازار بود.

نقل است که هرگز عتبه هیچ طعام و شراب خوش نخوردی. مادر وی گفت: با خویشتن رفیق کن.

گفت: رفق وی طلب می‌کنم که اندک روزی چند رنج کشد و جاوید در راحت و رفق می‌باشد.

نقل است که شبی تا روز نخفت و می‌گفت: اگرم عذاب کنی من تو را دوست دارم، و اگرم عفو کنی من تو را دوست دارم.

و عتبه گفت: شبی حوری را بخواب دیدم. گفت: یا عتبه! بر تو عاشقم. نگر چیزی نکنی که به سبب آن میان من و تو جدایی افتد.

عتبه گفت: دنیا را طلاق دادم. طلاق که هرگز رجوع نکنم، تا آنگاه که تو را بینم.

نقل است که روزی یکی براو آمد او در سردابه ای بود. گفت: ای عتبه! مردمان حال تو از من می‌پرسند. چیزی به من نمای تا ببینم.

گفت: بخواه! چه ات آرزو است؟

مرد گفت: رطب می‌باید.

و زمستان بود. گفت: بگیر!

زنبیلی بدو داد پر رطب.

نقل است که محمد سماک و ذوالنون به نزدیک رابعه بودند. عتبه درآمد و پیراهنی نوپوشید و می‌خرامید. محمد سماک گفت: این چه رفتن است؟

گفت: چگونه بنخرامم، و نام من غلام جبار است.

این کلمه بگفت و بیفتاد. بنگرستند. جان داده بود. پس از وفات او را به خواب دیدند، نیمه ای روی سیاه شده. گفتند: چه بوده است؟

گفت: وقتی بر استاد می‌شدم مردی را دیدم. در وی نظر کردم بار خدای بفرمود تا مرا به بهشت بردند. و دوزخ بر راه بود. ماری از دوزخ خویشتن به من انداخت. نیمه ای از رویم بگریذ، گفت نفحة بنظره. اگر بیش کردتی بیش گزیدمی. رحمة الله علیه.

ذکر رابعه عدویه رحمة الله عليها

آن مخدره خدر خاص، آن مستوره ستر اخلاص، آن سوخته عشق و اشتیاق، آن شیفته قرب و احتراق، آن گمشده وصال، آن مقبول الرجال ثانیه مریم صفییه، رابعه العدویه رحمة الله عليها.

اگر کسی گوید ذکر او در صف رجال چرا کرده ای گویم که خواجه انبیا علیهم السلام می فرماید: ان الله لا ينظر الى صوركم الحديث. کار به صورت نیست به نیت است. کما قال علیه السلام يحشر الناس على نياتهم. اگر رواست دو ثلث دین از عایشه صدیقه رضی الله عنها فراگرفتن هم روا بود از کنیزی از کنیزکان او فایده دینی گرفتن. چون زن در راه خدای مرد بود او را زن نتوان گفت. چنانکه عباسه طوسی گفت: چون فردا در عرصات قیامت آواز دهند که یا رجال! نخست کسی که پای در صف رجال نهد، مریم بود علیها السلام.

کسی که اگر در مجلس حسن حاضر نبودی ترک مجلس کردی، وصف او در میان رجال توان کرد. بل معنی حقیقت آن است که اینجا که این قوم هستند همه نیست توحید اند. در توحید، وجود من و تو کی ماند تا به مرد و زن چه رسد. چنانکه بوعلی فارمزی می گوید رضی الله عنه نبوت عین عزت و رفعت است. مهتری و کهنتری در وی نبود. پس ولایت همچنین بود. خاصه رابعه که در معاملات و معرفت مثل نداشت و معتبر جمله بزرگان عهد خویش بود و بر اهل روزگار حجتی قاطع بود.

نقل است که آن شب که رابعه به زمین آمد در همه خانه پدرش هیچ نبود که پدرش سخت مفل حال بود و یک قطره روغن نداشت که نافش چرب کند؛ و چراغی نبود، و رگویی نبود که دورپیچد، و او را سه دختر بود. رابعه چهارم ایشان آمد. رابعه از آن گفتندش. پس عیالش آواز داد: به فلان همسایه شو، قطره ای روغن خواه تا چراغ درگیرم.

و او عهد داشت که هرگز از هیچ مخلوق هیچ نخواهد. برون آمد و دست به در همسایه باز نهاد و باز آمد و گفت: در باز نمی کند.

آن سرپوشیده بسی بگریست. مرد در آن اندوه سر به زانو نهاد، بخواب شد. پیغمبر را علیه السلام به خواب دید. گفت: غمگین مباش که این دختر که به زمین آمد سیده است که هفتاد هزار از امت من در شفاعت او خواهند بود.

پس گفت: فردا به بر عیسی زادن شو - امیر بصره - بر کاغذی نویس که بدان نشان که هر شب بر من صدبار صلوات فرستی و شب آدینه چهار صد

بار صلوات فرستی، این شب آدینه که گذشت مرا فراموش کردی. کفارت آن را چهار صد دینار حلال بدین مرد ده.

پدر رابعه چون بیدار شد گریان شد. برخاست و آن خط بنوشت و به دست حاجبی به امیر فرستاد. امیر که آن خط بدید گفت: دو هزار دینار به درویشان دهید شکرانه آن را که مهتر را علیه السلام از ما یاد آمد و چهار صد دینار بدان شیخ دهید و بگویید می‌خواهم که در بر من آیی تا تو را ببینم. اما روا نمی‌دارم که چون تو کسی پیش من آید. من آیم و ریش در آستانم بمالم. اما خدای بر تو که هر حاجت که بود عرضه داری.

مرد زر بستند و هر چه بایست بخريد. پس چون رابعه پاره مهتر شد و مادر و پدرش بمرد در بصره قحطی افتاد و خواهران متفرق شدند. رابعه بیرون رفت. ظالمی او را بدید و بگرفت. پس به شش درم بفروخت و خریدار او را کار می‌فرمود به مشقت. یک روز می‌گذشت نامحرمی در پیش آمد. رابعه بگریخت و در راه بیفتاد و دستش از جای بشد. روی بر خاک نهاد و گفت: بار خدایا! غریبم و بی مادر و پدر، یتیم و اسیر مانده و به بندگی افتاده، و دست گسسته، و مرا از این غمی نیست الا رضای تو. می‌بایدم که تو راضی هستی یا نه.

اوازی شنود که غم مخور که فردا جاهیت خواهد بود که مقربان آسمان به تو بنازند.

پس رابعه به خانه خواجه باز آمد و پیوسته به روز روزه می‌داشت و خدمت می‌کرد و در خدمت خدای تا روز برپای ایستاده می‌بود. یک شب خواجه او از خواب بیدار شد. در روزن خانه فرونگریست. رابعه را دید سر به سجده نهاده بود و می‌گفت: الهی تودانی که هوای دل من در موافقت فرمان توست و روشنایی چشم من در خدمت درگاه توست. اگر کار به دست منستی یک ساعت از خدمت نیاسایمی و لکن هم تو مرا زیر دست مخلوقی کرده ای.

این مناجات می‌کرد و قندیلی دید از بالای سر او آویخته معلق بی سلسله و همه خانه از فروغ آن نور گرفته. خواجه چون آن بدید بترسید. برخاست و به جای خود باز آمد و به تفکر بنشست تا روز شد. چون روز شد رابعه را بخواند و بناخت و آزاد کرد.

رابعه گفت: مرا دستوری ده تا بروم.

دستوری داد. از آنجا بیرون آمد و در ویرانه ای رفت. که هیچکس نه آنست که او کجاست و به عبادت مشغول شد و هر شبانه روز هزار رکعت نماز بگزاردی و گاه گاه به مجلس حسن رفتی و بدو کردی و گروهی گویند در

مطربی افتاد آنگاه بر دست حسین توبه کرد و در ویرانه ساکن گشت پس، از آن ویرانه برفت و صومعه ای گرفت و مدتی آنجا عبادت کرد. بعد از آن عزم حش افتاد. روی به بادیه نهاد. خری داشت، رخت بر وی نهاد، در میان بادیه خر بمرد. مردمان گفتند: این بار تو یا برداریم.

گفت: شما بروید که من بر توکل شما نیامده ام. مردمان برفتند. رابعه تنها ماند. سر برکرد، گفت: الهی پادشاهان چنین کنند. با عورتی غریب عاجز مرا به خانه خود خواندی. پس در میان راه خر مرا مرگ دادی و مرا به بیابان تنها گذاشتی.

هنوز این مناجات تمام نکرده بود که خر بجنیید و برخاست. رابعه بار بر وی نهاد و برفت.

راوی این حکایت گفت: به مدتی پس از آن خرک را دیدم که در بازار می فروختند. پس روزی چند به بادیه فرورفت. گفت: الهی دلم بگرفت. کجا می روم من کلوخی و آن خانه سنگی مرا تو هم اینجا می یابی.

تا حق تعالی بی واسطه به دلش گفت که: ای رابعه! در خون هژده هزار عالم می شوی. ندیدی که موسی دیدار خواست. چند ذره ای تجلی به کوه افگندیم. به چهل پاره بطر قید، این جا به اسمی قناعت کن.

نقل است که وقتی دیگر به مکه می رفت. در میان راه کعبه را دید که به استقبال او آمده بود. رابعه گفت: مرا رب البیت می باید بیت چه کنم؟ استقبال مرا از من تقرب الی شبرا تقرب الیه ذرعا می باید. کعبه را چه بینم. مرا استطاعت کعبه نیست، به جمال کعبه چه شادی نمایم؟

نقل است که ابراهیم ادهم رضی الله عنه چهار ده سال تمام سلوک کرد تا به کعبه شد. از آنکه در هر مصلا جایی دو رکعت می گزارد تا آخر بدانجا رسید، خانه ندید. گفت: آه! چه حادثه است، مگر چشم مرا خلی رسیده است؟ هاتفی آواز داد: چشم تو را هیچ خلل نیست، اما کعبه به استقبال ضعیفه ای شده است که روی بدینجا دارد.

ابراهیم را غیرت بشورید. گفت: آیا این کیست؟

بدوید. رابعه را دید که می آمد و کعبه با جای خویش شد. چون ابراهیم آن بدید گفت: ای رابعه! این چه شور و کار و بار است که در جهان افکنده ای؟

گفت: شور من در جهان نیفکنده ام. تو شور در جهان افکنده ای که چهار ده سال درنگ کرده ای تا به خانه رسیده ای.

گفت: آری! چهارده سال در نماز بادیه قطع کرده ام.

گفت: تو در نماز قطع کرده ای و من در نیاز.

رفت و حج بگزارد و زار بگریست. گفت: ای بار خدای! تو، هم بر حج و عده ای نیکو داده ای و هم بر مصیبت. اکنون اگر حج پذیرفته ای ثواب حجم گو. اگر نپذیرفته ای این بزرگ مصیبتی است، ثواب مصیبتم گو. پس بازگشت و به بصره بازآمد و به عبادت مشغول شد تا دیگر سال. پس گفت: اگر پارسال کعبه استقبال من کرد من امسال استقبال کعبه کنم. چون وقت آمد شیخ ابو علی فارموی نقل می‌کند که روی به بادیه نهاد و هفت سال به پهلو می‌گردید تا به عرفات رسید. چون آنجا رسید هاتقی آواز داد: ای مدعی! چه طلب است که دامن تو گرفته است؟ اگر ما را خواهی تا یک تجلی کنم که در وقت بگدازی. گفت: یا رب العزة! رابعه را بدین درجه سرمایه نیست، اما نقطه فقر می‌خواهم.

ندا آمد که: یا رابعه فقر خشک سال قهر ماست که در راه مردان نهاده ایم. چون سر یک موی بیش نمانده باشد که به حضرت وصال ما خواهند رسید، کار برگردد، وصال فراق شود و تو هنوز در هفتاد حجابی از روزگار خویش تا از تحت این حجب بیرون نیایی، و قدم در راه مانندی و هفتاد مقام بنگدازی حدیث فقر با تو نتوان گفت. ولکن برنگر.

رابعه برنگریست. دریایی خون بدید. در هوا ایستاده. هاتقی آواز داد: این همه، آب دیده عاشقان ماست که به طلب وصال ما آمدند که همه در منزلگاه اول فروشدند که نام و نشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام برنیامد.

رابعه گفت: یا رب العزة! یک صفت از دولت ایشان به من نمای. در وقت عذر زاننش پدید آمد. هاتقی آواز داد: مقام اول ایشان آن است که هفت سال به پهلو می‌روند تا در راه ما کلوخی را زیارت کنند. چون نزدیک آن کلوخ رسند، هم به علت ایشان راه به کلیت بر ایشان فروبندند.

رابعه تافته شد. گفت: خداوند! مرا در خانه خود می‌نگذاری و نه در خانه خویش می‌گذاری. یا مرا در خانه خویش بگذار یا در مکه به خانه خود آر. سر به خانه فرو نمی‌آوردم. تو را می‌خواستم. اکنون شایستگی خانه تو ندارم. این بگفت و بازگشت. و به بصره آمده و در صومعه معتکف شد و به عبادت مشغول گشت.

نقل است که یک شب در صومعه نماز می‌کرد. ماندگی در او اثر کرد در خواب شد. از غایت استغراق حصیر در چشم او شکست. و خون روان شد و او را خبر نبود. دزدی درآمد چادری داشت، برگرفت. خواست که بیرون شود راه در باز نیافت. چادر بنهاد و برفت. راه باز دید. برفت و باز چادر

برگرفت، بیامد باز راه نیافت. باز چادر بنهاد. همچنطن چند کرت تا هفت بار از گوشه صومه آواز آمد که: ای مرد! خود را رنجه مدار که او چندین سال است تا خود را به ماسپرده است. ابلیس زهره ندارد، که گرد او گردد! زدنی را کی زهره آن بود که گرد چادراو گردد برورنجه مباح. ای طرار! اگر یک دوست خفته است یک دوست بیدار است و نگاه دارد.

نقل است که دو بزرگ دین به زیارت او درآمدند. هر دو گرسنه بودند. با یکدیگر گفتند: بو که طعامی به ما دهد که طعام او از جایگاه حلال بود.

چون بنشستند ایزاری بود، دو گرده برو نها د. ایشان شاد شدند. سائلی فرادآمد رابعه هر دو گرده بدو داد. ایشان هر دو متغیر شدند و هیچ نگفتند. زمانی بود کنیزکی درآمد و دسته ای نان گرم آورد و گفت: این، کدبانو فرستاده است.

رابعه شمار کرد. هژده گرده بود. گفت: مگر که این به نزدیک من نفرستاده است.

کنیزک هرچند گفت سود نداشت. کنیزک بستد و ببرد. مگر دو گرده از آنجا برگرفته بود از بهر خودش. از کدبانو پرسید: آن هر دو بر آنجا نهاد و باز در آورد. رابعه بشمرد. بیست گرده بود برگرفت و گفت این مرا فرستاده است.

و در پیش ایشان بنهاد. می خوردند و تعجب می کردند. پس بدو گفتند: این چه سر بود که ما را نان تو آرزو کرد، از پیش ما برگرفتی و به درویش دادی، آنگاه آن نان گفتی که هژده گرده است از آن من نیست، چون بیست گرده شد بستدی؟

گفت: چون شما در آمدید دانستم که گرسنه اید. گفتم دو گرده در پیش دو بزرگ چون نهم؟ چون سائل به درآمد و را دادم و حق تعالی را گفتم الهی تو گفته ای که یکی را ده باز دهم، و در این به یقین بودم. اکنون دو گرده برای رضای تو بدادم تا بیست بازدهی برای ایشان. چون گرده هژده آوردند بدانستم که از تصرفی خالی نیست یا از آن من نیست.

نقل است که وقتی خادمه رابعه پیه پیازی می کرد که روزها بود تا طعام نساخته بودند. به پیاز حاجت بود. خادمه گفت: از همسایه بخواهم.

رابعه گفت: چهل سال است تا من با حق تعالی عهد دارم که از غیر او هیچ نخواهم. گو پیاز مباح.

در حال مرغی از هوا درآمد، پیازی پوست کنده در تابه انداخت. گفت: از مکر ایمن نیم.

ترک پیاز کرد و نان تهی بخورد.
نقل است که یک روز رابعه به کوه رفته بود. خیلی از آهوان و نخجیران و بزبان و گوران گرد او درآمده بودند و درو نظاره می‌کردند و بدو تقرب می‌نمودند. ناگاه حسن بصری پدید آمد. چون رابعه را بدید روی بدو نهاد. آن حیوانات که حسن را بدیدند همه به یکبار برفتند. رابعه خالی بماند حسن که آن حال بدید متغیر گشت و دلیل پرسید:
رابعه گفت: تو امروز چه خورده ای؟
گفت: اندکی پیه پیاز.

گفت: تو پیه ایشان خوری چگونه از تو نگریزند.
نقل است که وقتی رابعه را بر خانه حسن گذر افتاد، حسن سر به دریچه برون کرده بود و می‌گریست. آب چشم حسن بر جامه رابعه برنگریست پنداشت که باران است چون معلوم او شد که آب چشم حسن بور حالی روی به سوی حسن کرد و گفت رسید. گفت: ای استاد! این گریستن از رعونات نفس است. آب چشم خویش نگه دار تا در اندرون تو دریایی شود. چنانکه در آن دریا دل را بجویی باز نیابی الا عند ملک مقتدر.

حسن را این سخن سخت آمد اما تن نزد تا یک روز که به رابعه رسید سجاده بر آب افگند و گفت ای رابعه! بیا تا اینجا دو رکعت نماز کنیم.
رابعه گفت: ای حسن! تو خود را در بازار دنیا آخرتیان را عرضه بدار. چنان باید که ابناءجنس تو از آن عاجز باشند.
پس رابعه سجاده در هوا انداخت و بر آنجا پرید و گفت: ای حسن! بدانجا آی تا مردمان ما را نبینند.

حسن را آن مقام نبود هیچ نگفت. رابعه خواست که تا دل او بدست آورد گفت: ای حسن! آنچه تو کردی جمله ماهیان بکنند و آنچه من کردم مگسی بکند. باید که از این دو حالت به کار مشغول شد.

نقل است که حسن بصری گفت: یک شبانه روز با رابعه بود م و سخن طریقت و حقیقت گفتم که نه در خاطر من گذشت که مردی ام و نه بر خاطر او که زنی است. آخر الامر برخاستم نگاه کردم، خویشتن را مفلسی دیدم، و رابعه را مخلصی.

نقل است که شبی حسن و یاری دو سه بر رابعه گذشتند. رابعه چراغ نداشت. ایشان را دل روشنایی خواست. رابعه به دهن پف کرد. در سر انگشت خویش، و آن شب تا روز انگشت او چون چراغ می‌افروخت، و تا صبح بنشستند در آن روشنایی. اگر کسی گوید این چون بود، گویم چنانکه دست

موسی علیه السلام. اگر گوید پیغمبری بود، گویم: هر که متابعت نبی کند او راز نبوت ذره ای نصیب تواند بود، چنانکه پیغمبر می‌فرماید: مَنْ رَدَرَ انْقَامَنَ الْحَرَامِ فَقَدْنَالَ دَرَجَةَ مِنْ النَّبِیِّهِ هَرَكَةَ یَدِیْكَ مِنْ حَرَامٍ بِأَخْصَمِ دَهْدٍ دَرَجَةَ أَى مِنْ نَبِیِّتٍ بَبَابٍ. گفت: خواب راست یک جزو است از چهل جزو نبوت.

نقل است که وقتی رابعه حسن را سه چیز فرستاد: پاره ای موم و سوزنی و مویی. پس گفت: چون موم باش، عالم را منور دار و تو می‌سوز. و چون سوزن باش برهنه، پیوسته کاری کن. چون این هردو کرده باشی به مویی هزار سالت کار بود.

نقل است که حسن رابعه را گفت: رغبت کنی تا نکاحی کنیم و عقد بندیم. گفت: عقد نکاح بر وجودی فروآید. اینجا وجود برخاسته است که نیست خود گذشته ام. و هست شده بدو، و همه از آن او ام. و در سایه حکم اوام، خطبه از او باید خواست نه از من.

گفت: ای رابعه! این بچه یافتی؟

گفت: به آنکه همه یافته‌ها گم کردم درو.

حسن گفت: او را چون دانی؟

گفت: یا حسن! چون تو دانی، ما بیچون دانیم.

نقل است که یک روز حسن به صومعه او رفت و گفت: از آن علمها که نه به تعلیم بوده باشد و نه نشنوده بلکه بیواسطه خلق به دل فرود آمده بود مرا حرفی بگوی.

گفت: کلافه ای ریسمان رشته بودم تا بفروشم و از آن قوتی سازم. بفروختم و دو درست سیم بستدم. یکی در این دست گرفتم و یکی در آن دست. ترسیدم که اگر هردو در یک دست گیرم جفت گردد و مرا از راه برد. فتوح امروز این بود.

گفتند حسن می‌گوید: که اگر یک نفس در بهشت از دیدار حق محروم مانم چنان بنالم و بگیریم که جمله اهل بهشت را بر من رحمت آید. رابعه گفت: این نیکوست اما اگر چنان است که اگر در دنیا یک نفس از حق تعالی غافل می‌ماند همین ماتم و گریه و ناله پدید می‌آید، نشان آنست که در آخرت چنان خواهد بود که گفت و اگر نه آن چنان است.

گفتند: چرا شوهر نکنی؟

گفت: سه چیز از شما می‌پرسم مرا جواب دهید تا فرمان شما کنم. اول آنکه در وقت مرگ ایمان به سلامت بخوام برد یا نه؟
گفتند: ما نمی‌دانیم.

دوم آنکه در آن وقت که نامه‌ها به دست بندگان دهند نامه‌ای به دست راست خواهند داد یا نه؟

سوم آنکه در آن ساعت که جماعتی از دست راست می‌برند و جماعتی از دست چپ مرا از کدام سوی خواهند برد؟
گفتند: نمی‌دانیم.

گفت: اکنون این چنین کسی که این ماتم در پیش دارد چگونه او را پروای عروسی بود.

وی را گفتند: از کجا می‌آیی؟

گفت: از آن جهان.

گفتند: کجا خواهی رفت؟

گفت: بدان جهان.

گفتند: بدین جهان چه می‌کنی؟

گفت: افسوس می‌دارم.

گفتند: چگونه؟

گفت: نان این جهان می‌خورم و کار آن جهان می‌کنم.

گفتند: شیرین‌زبانی داری، رباط‌بانی را شایب.

گفت: من خود رباط‌بانم. هرچه اندرون من است برنیارم. و هرچه بیرون من است در اندرون نگذارم. اگر کسی درآیدو برود با من کار ندارد. من دل‌نگاه دارم، نه گل.

گفتند: حضرت عزت را دوست می‌داری.

گفت: دارم.

گفتند: شیطان را دشمن داری؟

گفت: نه.

گفتند: چرا.

گفت: از محبت رحمان پروای عداوت شیطان ندارم، که رسول علیه السلام به خواب دیدم که مرا گفت: یا رابعه مرا دوست داری؟ گفتم: یا رسول الله کی بود که تو را دوست ندارد. ولکن محبت حق مرا چنان فرو گرفته است که دوستی و دشمنی غیر را جای نماند.

گفتند: محبت چیست؟

گفت: محبت از ازل در آمده است و برابرد گذشته و در هژده هزار عالم کسی را نیافته که یک شربت از او درکشد تا آخر و احق شد و ازو این عبارت در وجود آمد که یحبهم و یحبونه.

گفتند: تو او را که می پرستی می بینی؟

گفت: اگر ندیدی نپرستیدی.

نقل است که رابعه دایم گریان بودی. گفتند: این چندین چرا می گویی؟ گفت: از قطعیت می ترسم که با او خو کرده ام. نباید که به وقت مرگ ندا آید که ما را نمی شایی.

گفتند: بنده راضی کی بود؟

گفت: آنگاه که از محنت شاد شوم. چنانکه از نعمت.

گفتند: کسی که گناه بسیار دارد اگر توبه کند درگذرد.

گفت: چگونه توبه کند. مگر خدایش توبه دهد و درگذرد، و سخن اوست که با بنی آدم از دیده به حق منزل نیست. از زبانها بدو راه نیست، و سمع شاهراه زحمت گویندگان است، و دست و پای ساکنان حیرت اند. کار با دل افتاده بکشید تا دل را بیدار دارید. که چون دل بیدار شد او را به یار حاجت نیست. یعنی دل بیدار آن است که گم شده است در حق و هر که گم شد یا رچه کند. الفناء فی الله آنجا بود.

و گفت: استغفار به زبان، کار دروغ زنان است.

و گفت: اگر ما به خود توبه کنیم به توبه دیگر محتاج باشیم.

و گفت: اگر صبر مردی بودی، کریم بودی.

و گفت: ثمره معرفت روی به خدای آوردن است.

و گفت: عارف آن بود که دلی خواهد از خدای. چون خدای دلی دهدش، در حال دل به خدای بازدهد تا در قبضه او محفوظ بماند و در ستر او از خلق محبوب بود.

صالح مری بسی گفتی که هر که دری می زند زود باز شود.

رابعه یکبار حاضر بود. و گفت: با که گویی که این در بسته است و باز خواهند گشاد. هرگز کی بسته بود تا باز گشایند.

صالح گفت: عجب! مردی جاهل و زنی ضعیف دانا.

یک روز رابعه را دید که می گفت: وا اندوها!

گفت: چنین گوی که وای از بی اندوهیا، که اگر اندوهگین بودی زهرت نبود که نفس زدی.

نقل است که وقتی یکی را دید که عصابه ای بر سر بسته بود.

گفت: چرا عصابه بسته ای؟

گفت: سرم درد می‌کند.

رابعه گفت: تو را چند سال است؟

گفت: سی سال است.

گفت: بیشتر عمر در درد و غم بوده ای؟

گفت: نه.

گفت: سی سال تنت درست داشتی، هرگز عصابه شکر برنبستی. به یک شب

که درد سرت داد عصابه شکایت درمی بندی.

نقل است که چهار درم سیم به یکی داد که مرا گلیمی بخر که برهنه ام. آن

مرد برفت و باز گردید. گفت: یا سیده! چه رنگ بخرم؟

رابعه گفت: چون رنگ در میان آمد به من ده.

آن سیم بستند و در دجله انداخت. یعنی که هنوز گلیم ناپوشیده تفرقه پدید آمد.

وقتی در فصل بهار در خانه شد و سر فرو برد. خادمه گفت: یا سیده! بیرون

آی تا صنع بینی.

رابعه گفت: تو باری در آی تا صنع بینی. شغلتنی مشاهدۀ الصانع عن مطالعة

المصنوع.

نقل است که جمعی بر او رفتند. او را دیدند که اندکی گوشت به دندان پاره

می‌کرد. گفتند: کارد نداری تا گوشت پاره می‌کنی؟

گفت: من از بیم قطعیت هرگز کارد چه در خانه نداشتم و ندارم.

نقل است که یکبار هفت شبانه روز به روزه بود و هیچ نخورده بود و به شب

هیچ نخفته بود. همه شب به نماز مشغول بود. گرسنگی از حد بگذشت. کسی

به درخانه اندر آمد و کاسه ای خوردنی بیاورد. رابعه بستند و برفت تا چراغ

بیاورد. چون باز آمد گربه آن کاسه بریخته بود. گفت: بروم و کوزه ای

بیاورم و روزه بگشایم.

چون کوزه بیاورد چراغ مرده بود. قصد کرد تادر تاریکی آب باز خورد.

کوزه از دستش بیفتاد و بشکست. رابعه بنالید و آهی برآورد که بیم بود که

نیمه خانه بسوزد.

گفت: الهی این چیست که با من بیچاره می‌کنی؟

آوازی شنود که: هان! اگر می‌خواهی تا نعمت جمله دنیا وقف تو کنم، اما

اندوه خویش از دلت و ابرم. که اندوه و نعمت دنیا هر دو در یک دل جمع

نیاید. ای رابعه! تو را مرادی است و ما را مرادی. ما و مراد تو هر دو در

یک دل جمع نیاییم.

گفت: چون این خطاب بشنودم چنان دل از دنیا منقطع گردانیدم و امل کوتاه کردم که سی سال است چنان نماز کردم که هر نمازی که گزاردم چنان دانستم که این واپسین نمازهای من خواهد بود و چنان از خلق سربریده گشتم که چون روز بود از بیم آنکه نباید که کسی مرا از او به خود مشغول کند. گفتم: خداوندا! به خودم مشغول گردان تا مرا از تو مشغول نکنند.

نقل است که پیوسته می‌نالیدی. گفتند: ای عزیزه عالم! هیچ علتی ظاهر نمی‌بینیم و تو پیوسته با درد و ناله می‌باشی؟

گفت: آری! علتی داریم، از درون سینه، که همه طبیبان عالم از درمان آن عاجزاند. و مرهم جراحات وصال دوست است. تعلی کنیم تا فردا بود که به مقصود برسیم که چون دردزده نه ایم خود را به دردزدگان می‌نماییم که کم از این نمی‌باید.

نقل است که جماعتی از بزرگان بر رابعه رفتند. رابعه از یکی پرسید: که تو خدایرا از بهر چرا پرستی؟

گفت: هفت طبقه دوزخ عظمتی دارد و همه را بدو گذر می‌باید کرد، ناکام از بیم هر اس.

دیگری گفت: درجات بهشت منزلی شگرف دارد، پس آسایش موعود است. رابعه گفت: به بنده ای بود که خداوند خویش را از بیم و خوف عبادت کند یا به طمع مزد.

پس ایشان گفتند: تو چرا می‌پرستی خدایرا؟ طمع بهشت نیست؟

گفت: الجار ثم الدار. گفت ما را نه خود تمام است که دستوری داده اند تا او را پرستیم. اگر بهشت و دوزخ نبودی او را اطاعت نبایستی داشت. استحقاق آن نداشت که بی واسطه تعبد او کنند.

نقل است که بزرگی بر او رفت. جامه او سخت با خلل دید. گفت: بسیار کسانند که اگر اشارت کنی در حق تو نظر کنند.

رابعه گفت: من شرم دارم که دنیا خواهم از کسی که دنیا جمله ملک اوست.

پس چگونه توانم خواستن دنیا از کسی که در دست او عاریت است.

مرد گفت: اینت بلند همتی پیرزنی بنگر که او را چگونه بدین بالا برکشیده اند که دریغ می‌آیدش که وقت خویش مشغول کند به سوالی از او.

نقل است که جماعتی به امتحان بر او در شدند و خواستند که بر او سخنی بگیرند. پس گفتند همه فضیلتها بر سر مردان نثار کرده اند و تاج نبوت بر سر مردان نهاده اند و کمر کرامت بر میان مردان بسته اند. هرگز پیغمبری به هیچ زن نیامده است.

رابعه گفت: این همه هست ولکن منی و خود پرستی و انا ربکم الاعلی، از گریبان هیچ زن بر نیامده است و هیچ زن هرگز مخنث نبوده است. اینها در مردان وادید آمده است.

نقل است کی وقتی بیمار شد و بیماری سخت بود. پرسیدند: سبب این چه بود؟

گفت: نظرت الی الجنه فادبني ربي، در سحرگاه دل ما به سوی بهشت نظر کرد. دوست با ما عتاب کرد، این بیماری از عتاب اوست.

پس حسن بصری به عیادت او آمد. گفت: خواجه ای دیدم از خواجهان بصره. برادر صومعه رابعه کیسه زر پیش نهاده می‌گریست. گفتم: ای خواجه! چرا می‌گری؟

گفت: چیزی از برای این زاهده زمان که اگربرکات او از میانه خلق برود خلق هلاک شود.

و گفت: چیزی آورده ام برای تعهد او و ترسم که بنستاند. تو شفاعت کن تا قبول کند.

حسن در رفت و برگشت. رابعه به گوشه چشم بدو نگریست. گفت: هو یرزق من یسبه فلا یرزق من یحبه. کسی که او را ناسزا می‌گویند روزی از او باز نمی‌گیرد. کسی که جانش جوش محبت او می‌زند رزق از او چگونه باز گیرد که تا من او را شناخته ام پشت در خلق آورده ام و مال کسی نمی‌دانم که حلال است یانی. چون بستانم که به روشنی چراغ سلطانی به پیراهنی بدو ختم که دریده بودم. روزگاری دلم بسته شد. تا یادم آمد پیراهن بدریدم. آنجا که دوخته بودم تا دلم گشاده شد. آن خواجه را عذر خواه تا دلم دربند ندارد.

عبدالواحد عامر می‌گوید: من و سفیان ثوری به بیمار پرسی رابعه درشدیم. از هیبت او سخن ابتدا نتوانستیم کرد. سفیان را گفتم: چیزی بگو.

گفت: اگر دعایی بگویی این رنج بر تو سهل کند.

روی بدو کرد و گفت: یا سفیان تو ندانی که این رنج به من که خواسته است نه خداوند خواسته است.

گفت: بلی!

گفت: چون می‌دانی پس مرا می‌فرمایی که از او درخواست کنم به خلاف خواست او؟ دوست را خلاف کردن روا نبود.

پس سفیان گفت: یا رابعه! چه چیزت آرزوست؟

گفت: یا سفیان! تو مردی از اهل علم باشی، چرا چنین سخن می‌گویی که چه آرزو می‌کندت؟ به عزت الله که دوازده سال است که مرا خرمای تر آرزو

می‌کند، تو می‌دانی که در بصره خرما را خطری نیست. من هنوز نخوردم که بنده ام و بنده را با آرزو چه کار؟ اگر من خواهم و خداوند نخواهد، این کفر بود. آن باید خواست که او خواهد تا بنده ای به حقیقت او باشی. اگر او خود دهد آن کاری دگر بود.

سفیان گفت: خاموش شدم و هیچ نگفتم.

پس سفیان گفت: در کار تو چون سخن نمی‌توان گفت، در کار من سخنی بگویی.

گفت: تو نیک مردی. اگر نه آن است که دنیا را دوست داری. و گفت روایت حدیث دوست داری. یعنی این جاهی است.

سفیان گفت: مرا رقت آورد. گفتم: خداوندا! از من خوشنود باش.

رابعه گفت: شرم نداری که رضای کسی جویی که تو از او راضی نیی.

نقل است که مالک دینار گفت: دربر رابعه شدم و او را دیدم با کوزه ای شکسته که از آنجا آب خوردی و وضو ساختی، و بوریایی کهنه خستی که وقتی سر بر آنجا نهادی. و گفت: دلم درد گرفت. گفتم: مرا دوستان سیم دار هستند. اگر می‌خواهی تا از برای تو چیزی از ایشان بستانم.

گفت: ای مالک! غلطی عظیم کردی. روزی دهنده من و از آن ایشان یکی نیست؟

گفتم: هست.

گفت: روزی دهنده درویشان را فراموش کرده است به سبب درویشی و توانگران را یاد می‌کند به سبب توانگری؟

گفتم: نه.

پس گفت: چون حال می‌داند چه با یادش دهم؟ او چنین خواهد، ما نیز چنان خواهیم که او خواهد.

نقل است که یک روز حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی دربر رابعه رفتند و او رنجور بود. حسن گفت: لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی ضرب مولاه. صادق نیست در دعوی خویش هر که صبر نکند بر زخم مولای خویش.

رابعه گفت: از این سخن بوی منی می‌آید.

شقیق گفت: لیس بصادق فی دعواه من لم یشکر علی ضرب مولاه. صادق نیست در دعوی خویش هر که صبر نکند بر زخم مولای خویش.

رابعه گفت: از این سخن بوی منی می‌آید شقیق گفت لیس به صادق فی دعواه من لم یشکر علی ضرب مولاه صادق نیست در دعوی خویش شکر نکند بر زخم

مولای خویش رابعه گفت از این به باید مالك دینار گفت لیس به صادق فی دعواه من کم ینلذذ بضرب مولاہ صادق نیست در دعوی خویش هر که لذت نیابد از زخم دوست خویش.

رابعه گفت: به از این می باید گفت تو بگوی

گفت: لیس بصادق فی دعواه من لم ینس الضرب فی مشاهده مولاہ. صادق نیست در دعوی خویش هرکه فراموش نکند الم زخم در مشاهده مطلوب خویش. این عجب نبود که زنان مصر در مشاهده مخلوق الم زخم نیافتند اگر کسی در مشاهده خالق بدین صفت بود بدیع نبود.

نقل است که از بزرگان بصره یکی در آمد و بر بالین او نشست و دنیا را می نکوهید سخت. رابعه گفت: تو سخت دنیا دوست می داری. اگر دوستش نمی داری چندینش یاد نکردی که شکننده کالا خریدار بود. اگر از دنیا فارغ بودی به نیک و بد او نکردتی، اما از آن یاد می کنی که من احب شیا اکثر ذکره، هر که چیزی دوست دارد ذکر آن بسی کند.

حسن گفت: یک روز نماز دیگر بر رابعه رفتم. او چیزی بخواست پخت. گوشت در دیگ افکنده بود، آب در کرده. چون با من در سخن آمد گفت: این سخن خوشتر از دیگ پختن.

همچنان حدیث می کرد تا نماز شام بگزاردیم. پاره نانی خشک بیاورد و کوزه آب تا روزه بگشاییم. رابعه رفت تا دیگ برگیرد. دست او بسوخت. نگاه کردیم، دیگ پخته شده بود و می جوشید، به قدرت حق تعالی. بیاورد و با آن گوشت بخوردیم و خوردنی بود که بدان خوش طعمی هرگز نخورده بودیم. رابعه گفت: بیمار برخاسته را دیگ چنین می باید.

سفیان گفت: در نزدیک رابعه شدم، در محراب شد و تا روز نماز می کرد و من در گوشه دیگر نماز می کردم، تا وقت سحر. پس گفتم: به چه شکر کنیم آن را که ما را توفیق داد تا همه شب وی را نماز کردیم. گفت: بدانکه فردا روزه داریم.

گفت: بار خدایا! اگر مرا فردای قیامت به دوزخ فرستی سری آشکارا کنم که دوزخ از من به هزارساله راه بگریزد.

و گفتی: الهی ما را از دنیا هر چه قسمت کرده ای به دشمنان خود ده و هر چه از آخرت قسمت کرده ایی به دوستان خود ده که مرا تو بسی.

و گفتی: خداوندا! اگر تو را از بیم دوزخ می پرستم در دوزخ بسوز، و اگر به امید بهشت می پرستم، بر من حرام گردان. و اگر برای تو تو را می پرستیم، جمال باقی دریغ مدار.

و در مناجات می‌گفت: بار خدایا! اگر مرا فردا در دوزخ کنی من فریاد بر آورم که وی را دوست داشتم. با دوست این‌کنند؟
هاتفی آواز داد: یا رابعه لا تظنی بنا ظن السوء. به ما گمان بد مبر که ما تو را در جوار دوستان خود فرود آریم تا با ما سخن ما می‌گویی.

و در مناجات می‌گفت: الهی! کار من و آرزوی من در دنیا از جمله دنیا یاد تو است، و در آخرت از جمله آخرت لقای تو است. از من این است که گفتم. تو هر چه خواهی می‌کن.

و در مناجات یک شب می‌گفت: یا رب! دلم حاضر کن، یا نماز بی دل بپذیر. چون وقت مرگش در آمد مردمان بیرون شدند و در فراز کردند. آوازی شنیدند که: یا ایته‌ا النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه آلایه. زمانی بود هیچ آواز نیامد. در باز کردند، جان بداده بود. بزرگان چنین گفتند که رابعه به دنیا در آمد و به آخرت رفت و هرگز با حق گستاخی نکرد و هیچ نخواست و نگفت که مرا چنین دار و چنین کن تا بدان چه رسد که از خلق چیزی خواستی.

بعد از مرگ او را به خواب دیدند. گفتند: حال گوی تا از منکر و نکیر چون رستی؟

گفت: آن جوانمردان در آمدند، گفتند که من ربک؟
گفتم: باز گردید و خدایا گویند که با چندین هزار هزار خلق پیرزنی ضعیفه را فراموش نکردی؟ من که در همه جهان تو را دارم، هرگز فراموش نکنم. تا کسی را فرستی که خدای تو کیست؟

محمد بن اسلم الطوسی و نعمی طرطوسی که در بادیه سی هزار مرد را آب دادند هر دو به سر خاک رابعه آمدند. گفتند آن لاف که می‌زدی که سر به هر دو سرای فرو نیارم، حال به کجا رسیدی؟
آواز آمد که: رسیدم بدانچه دیدم. رحمه الله علیها.

ذکر فضیل عیاض رحمة الله علیه

آن مقدم تائبان، آن معظم نایبان، آن آفتاب کرم و احسان، آن دریای ورع و عرفان، آن از دوکون کرده اعراض، پیر وقت: فضل عیاض رحمة الله علیه، از کبار مشایخ بود و عیار طریقت بود، و ستوده اقران، و مرجع قوم بود، و در ریاضات و کرامات شانی رفیع داشت، و در ورع و معرفت بی همتا بود. اول حال او آن بود که در میان بیابان مرو و باورد خیمه زده بود و پلاسی پوشیده و کلاهی پشمین بر سر نهاده و تسیحی درگردن افکنده و یاران بسیار داشتی. همه دزدان و راهزن بودند، و شب و روز راه زدندی، و کالا به نزدیک فضیل آوردندی که مهتر ایشان بود و او میان ایشان تقسیم کردی، و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و آنرا نسخه کردی و هرگز از جماعت دست نداشتی، و هر چاکری که به جماعت نیامدی او را دور کردی

یک روز کاروانی شگرف می‌آمد و یاران او کاروان گوش می‌داشتند. مردی در میان کاروان بود و آواز دزدان شنوده بود. دزدان را بدید. بدره ای زر داشت. تدبیری می‌کرد که این را پنهان کند. با خویش گفت: بروم و این بدره را پنهان کنم تا اگر کاروان بزنند این بضاعت سازم.

چون از راه یکسو شد خیمه فضل بدید. به نزدیک خیمه او را دید بر صورت و جامه زاهدان. شاد شد و آن بدره به امانت بدو سپرد. فضیل گفت: برو و در آن کنج خیمه بنه.

مرد چنان کرد و بازگشت. به کاروان گاه رسید. کاروان زده بودند. همه کالاها برده، و مردمان بسته و افکنده، همه را دست بگشاد و چیزی که باقی مانده بود جمع کردند و برفتند، و آن مرد نزد فضیل آمد تا بدره بستاند. او را دید با دزدان نشسته و کالاها قسمت می‌کردند. مرد چون چنان بدید گفت: بدره زر خویش به دزد دادم.

فضیل از دور او را بدید، بانگ کرد. مرد چون بیامد، گفت چه حاجت است؟ گفت: هم آنجا که نهاده ای برگیر و برو.

مرد به خیمه در رفت و بدره برداشت و برفت. یاران گفتند: آخر ما در همه کاروان یک درم نقد نیافتیم. توده هزار درم باز می‌دهی؟

فضیل گفت: این مرد به من گمان نیکو برد، من نیز به خدای گمان نیکو برده ام که مرا توبه دهد. گمان او را سبب گردانیدم تا حق گمان من راست گرداند. بعد از آن، روزی کاروان بزدند و کالا ببرند و بنشستند و طعام می‌خوردند. یکی از اهل کاروان پرسید: مهتر شما کدامست؟

گفتند: با ما نیست. از آن سوی درختی است بر لب آبی، آنجا نماز می‌کند.

گفت: وقت نماز نیست.

گفت: تطوع^۱ کند.

گفت: با شما نان نخورد؟

گفت: به روزه است.

گفت: رمضان نیست.

گفت: تطوع دارد.

این مرد را عجب آمد. به نزدیک او شد. با خشوعی نماز می‌کرد. صبر کرد تا فارغ شد. گفت: الضدان لا یجمعان. روز و دزدی چگونه بود، و نماز و

مسلمان کشتن با هم چه کار؟

فضیل گفت: قرآن دانی؟

گفت: دانم.

گفت: نه آخر حق تعالی می‌فرماید و اخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحا و آخر سیئا.

مرد هیچ نگفت و از کار او متحیر شد.

نقل است ک پیوسته مروتی و همتی در طبع او بود. چنانکه اگر در قافله زنی بودی کالای وی نبردی، و کسی که سرمایه او اندک بودی مال او نسندی، و باهرکسی به مقدار سرمایه چیزی بگذاشتی، و همه میل به صلاح داشتی، و ابتدا بر زنی عاشق بود. هرچه از راه زدن به دست آوردی بر او آوردی و گاه و بیگاه بر دیوارها می‌شدی در هوس عشق آن زن و می‌گریستی. یک شب کاروانی می‌گذشت. در میان کاروان یکی قرآن می‌خواند. این آیت به گوش فضیل رسید:

الم یأمن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذكر الله آیا وقت نیامد که این دل، خفته شما بیدار گردد.

تیری بود که بر جان او آمد. چنان آیت به مبارزت فضل بیرون آمد و گفت: ای فضیل! تاکی تو راهزنی؟ گاه آن آمد که مانیز راه تو بزнім.

فضیل از دیوار فرو افتاد و گفت: گاه گاه آمد از وقت نیز برگشت.

سراسیمه و کالیو و خجل و بی قرار روی به ویرانه ای نهاد. جماعتی کاروانیان بودند. می‌گفتند: برویم.

یکی گفت: نتوان رفت که فضیل بر راهست.

فضیل گفت: بشارت شما را که او دیگر توبه کرد.

۱ - تطوع = یعنی منقاد شدن - عمل مستحب کردن. بقصد نیکی و عبادت انجام دادن

پس همه روزه می‌رفت و می‌گریست و خصم خشنود می‌کرد تا درباورد
جهودی بماند. از او بحلی می‌خواست. بحل نمی‌کرد. آن جهود با جمع خود
گفت: امروز روزی است که بر محمدیان استخفاف کنیم.

پس گفت: اگر می‌خواهی که بحلت کنم تلی ریگ بود که برداشتن آن در وسع
آدمی دشوار بودی مگر به روزگار. گفت این از پیش برگیر.

فضیل از سر عجز پاره پاره می‌انداخت و کار کجا بدان راست می‌شد؟ همی
چون درماند سحرگاهی بادی درآمد و آن را ناپدید کرد. جهود چون چنان دید
متحیر شد. گفت: من سوگند دارم که تا تو مرا ما عال ندهی من تو را بحل
نکنم. اکنون دست بدین زیرنهالی کن و آنجا مشتی در برگیر و مرا ده. سوگند
من راست شود و تو را بحل کنم.

فضیل به خانه جهود آمد و جهود خاک در زیر نهالی کرده، پس دست به
زیرنهالی درکرد، و مشتی دینار برداشت، و او را داد. جهود گفت: اسلام
عرضه کن.

اسلام عرضه کرد تا جهود مسلمان شد. پس گفت: دانی که چرا مسلمان
گشتم؟ از آنکه تا امروز درستم نبود که دین حق کدام است. امروز درست شد
که دین حق اسلام است. از بهر آنکه در تورات خوانده ام که هر که توبه
راست کند دست که بر خاک نهد زر شود. من خاک در زیر نهالی کرده بودم،
آزمایش تو را چون دست به خاک بردی زر گشت. دانستم که توبه تو حقیقت
است و دین تو حق است.

القصة فضیل یکی را گفت: از بهر خدای دست و پای من ببند و مرا به
نزدیک سلطان بر که بر من حد بسیار واجب است تا بر من حد براند.

مرد همچنان کرد. چون سلطان او را بدید، در او سیمای اهل صلاح دید.
گفت: من این نتوانم بفرمود. تا او را به اعزاز به خانه باز بردند. چون فضیل
به در خانه رسید آواز داد. اهل خانه گفتند که: آواز او بگشته است، مگر
زخمی خورده است.

فضیل گفت: بلی، زخمی عظیم خورده ام.

گفتند: بر کجا؟

گفت: بر جان.

پس درآمد زن را گفت: ای زن! من قصد خانه خدای را دارم. اگر خواهی تا
پای تو گشاده کنم.

زن گفت: من هرگز از تو جدا نروم و هر جا که تو باشی با تو باشم.

پس برفتند تا به مکه رسیدند. حق تعالی راه برایشان آسان گردانید و آنجا

مجاور گشت و بعضی اولیا را دریافت و با امام ابوحنیفه مدتی هم صحبت بود، و روایات عالی دارد و ریاضات شگرف، و در مکه سخن بروگشاده شد، و مکیان بر وی جمع شدند، و همه را سخن گفتی، تا حال او چنان گشت که خویشان و اقربای او از باورد برخاستند، و به دیدار او آمدند، و در بزدند، و در نگشاد. و ایشان باز نمی گشتند. فضیل بر بام خانه آمد و گفت: اینت بی کار مردمانی که شما هستید، خدای کارتان بدهاد.

و مثل این سخن بسی بگفت تا همه گریان شدند و از دست بیفتادند و عاقبت همه ناامید از صحبت او بازگشتند و او همچنان بر بام می بود و در نگشاد. نقل است که یک شب هارون الرشید، فضل برمکی را _ که یکی از مقربان بود - گفت: امشب مرا بر مردی بر که مرا به من نماید که دلم از طاق و طناب تنگ درآمده است.

فضل او را به در خانه سفیان عیینه برد. در بزدند. گفت: کیست؟ گفت: امیرالمومنین.

گفت: چرا رنجه می شد، مرا خبر می بایست کرد تا من خود بیامدی. هارون فضل را گفت: این مرد آن نیست که من می طلبم. این همان طال بقایی می زند که ما در آنیم. سفیان را از آن واقعه خبر کردند. گفت: چنانکه شما می طلبید فضیل عیاض است. آنجا باید رفت.

آنجا رفتند و این آیت برمی خواند که ام حیب الذین اجترحوا السیئات ان نجعلهم کالذین آمنوا و عملوا الصالحات الایة.

هارون گفت: اگر پند می طلبم این کفایت است. معنی آیت آن است که پنداشتند کسانی که بدکرداری کردند که ما ایشان را برابر داریم با کسانی که نیکوکاری کردند، و ایمان آوردند.

پس در بزدند. فضیل گفت: کیست؟

گفت: امیرالمومنین است.

گفت: به نزدیک من چه کار دارد و من با او چه کار دارم؟

گفت: چه طاعت داشتن اولوالامر واجب است.

گفت: مرا تشویش مدهید.

گفت: به دستوری در آیم یا به حکم؟

گفت: دستوری نیست، اگر به اکراه در آید، شما دانید.

هارون در رفت. چون نزدیک فضیل رسید، فضیل چراغ را پف کرد تا روی

او نباید دید. هارون دست پیش برد. فضیل را دست بدو باز آمد. گفت: ما الین هذالكف لونها من النار. چه نرم دستی است، اگر از آتش خلاص یابد! این بگفت و برخاست و در نماز ایستاد. هارون نیک متغیر شد و گریه بدو افتاد. گفت: آخر سخنی بگو.

فضیل سلام باز داد و گفت: پدرت عم مصطفی بود علیه السلام. درخواست که مرا بر قومی امیر گردان.

گفت: یا عم! یک نفس تو را بر تو امیر کردم.

یعنی یک نفس تو در طاعت خدای بهتر از هزار سال اطاعت خلق تو را. ان الامارة يوم القيامة الندامة. هارون گفت: زیادت کن.

گفت: چون عمر بن عبدالعزیز را به خلافت نصب کردند، سالم بن عبدالله و رجاء بن حیوة و محمد بن کعب را بخواند و گفت: من مبتلا شدم بدین بلیات، تدبیر من چه چیز است که این را بلا می‌شناسم، اگر چه مردمان نعمت می‌دانند.

یکی گفت: اگر می‌خواهی که فردا از عذاب خدای نجات بود، پیران مسلمانان را چون پدر خویش دان، و جوانان را برادر، و کودکان را چون فرزندان نگاه کن. با ایشان معاملت چنان کن که با پدر و برادر و فرزند کنند. گفت: زیاده کن.

گفت: دیار اسلام چون خانه تو است و اهل آن عیالان تو. زراباک و اکرم اخاک و احسن علی ولدک. زیارت کن پدر راه و کرامت کن برادر را و نیکویی کن به جای فرزند.

پس گفت: می‌ترسم از روی خوب تو که به آتش دوزخ مبتلا شود. از خدای تعالی بترس و جواب خدای را ساخته کن. و بیدار و هوشیار باش که روز قیامت حق تعالی تو را از آن یک یک مسلمان باز خواهد پرسید و انصاف هر یک از تو طلب خواهد کرد، اگر شبی پیرزنی درخانه یی بی برگ خفته باشد دامن تو گیرد و بر تو خصمی کند.

هارون بسی بگریست. چنانکه هوش از او زایل خواست شد. فضل وزیر گفت: بس! که امیرالمومنین را بکشتی.

گفت: خاموش باش! ای هامان! که تو و قوم تو او را هلاک می‌کنید و آنگاه مرا می‌گویید او را بکشتی. کشتن این است.

هارون بدین سخن گریستن زیادت کرد. آنگاه روی به فضل کرد، گفت: تو را هامان از آن می‌گوید که مرا به جای فرعون نهاد. پس هارون گفت: تو را وام هست؟

گفت: بلی! وام خداوند است بر من به طاعت. اگر مرا بدین گیرد وای بر من!

گفت: ای فضیل وام خلق می‌گویم.

گفت: سپاس خدایرا عزوجل که مرا از وی نعمت بسیار است و هیچ گاه ندارم تا با بندگانم بگویم پس هارون صرة هزار دینار پیش او نهاد که این حلالی است.

پس هارون صره دینار پیش او نهاد که این حلالی است. از میراث مادر من است.

فضیل گفت: یا امیرالمومنین! این پندهای من تو را هیچ سودی نداشت، و هم اینجا ظلم آغاز نهادی، و بیدادگری پیش گرفتی.

گفت: چه ظلم است؟

گفت: من تو را به نجات می‌خوانم، تو مرا در بلا می‌اندازی؟ این ظلم بود. من تو را می‌گویم آنچه داری به خداوند آن بازده. تو به دیگری که نمی‌باید داد می‌دهی؟ سخن مرا فایده یی نیست.

این بگفت واز پیش او برخاست و زر به در بیرون انداخت. هارون برون آمد و گفت: آوه! ای رجل هو. او خود چه مردی است. ملک بر حقیقت فضیل است، و صولت او عظیم است، و حقارت دنیا در چشم او بسیار.

نقل است که یک روز کودکی چهارساله در کنار داشت. مگر دهان بر وی نهاد چنانکه عادت پدران بود. آن کودک گفت: ای پدر! مرا دوست داری؟

گفت: دارم.

گفت: خدایرا دوست داری؟

گفت: دارم.

گفت: دل چند داری؟

گفت: یکی!

آنگاه گفت: به یک دل دو دوست توان داشت در حال؟

بدانست که آن نه آن کودک می‌گوید، بل آن تعریفی است به حقیقت از غیرت حق. دست بر سرزدن گرفت. و توبه کرد، و دل از طفل ببرد و دل به حق داد.

نقل است که یک روز به عرفات ایستاده بود. آن همه خلق می‌گریستند. با چنان تضرع و زاری گریستن و خواهش کردن. گفت: ای سبحان الله! اگر چندین مردم به یکبار به نزدیک مردی شوند، و از وی یک دانگ سیم خواهند چه گوئید. آنهمه مردم را نومید کند.

آن مرد گفت: نه. گفت: برخداوند تعالی آمرزش همه آسانتر است از آنکه آن مرد دانگی سیم که بدهد که او اکرم الاکرمین است. امید آن است که همه را آمرزیده گرداند.

در عرفات شبانگاه از او پرسیدند که حال این مردمان چون می‌بینی؟ گفت: همه آمرزیده اند اگر من در میان ایشان نه امی.

گفتند: چونست که ما هیچ ترسنده نمی‌بینیم.

گفت: اگر شما ترسنده بودی ترسگاران از شما پوشیده نبودندی که ترسنده را نبیند مگر ترسنده، و ماتم زدگانرا تواند دید.

گفتند: مرد در کدام وقت در دوستی حق به غایت رسد؟

گفت: چون منع و عطا هر دو بر او یکسان شوند به غایت محبت رسیده است.

گفتند: چه گویی در کسی که خواهد لبیک گوید و زهره ندارد گفتن از بیم آنکه نباید که گویند لا لبیک.

گفت: امید چنان می‌دارم که در آن موقف هر که خود را چنین بیند هیچ لبیک گوی و رای او نبود.

گفتند: اصل دین چیست؟

گفت: عقل.

گفتند: اصل عقل چیست؟

گفت: حلم.

گفتند: اصل حلم چیست؟

گفت: صبر احمد حنبل.

گفت: رضی الله عنه که از فضیل شنودم که هرکه ریاست طلب کرد خوار شد و گفت فضیل را

گفتم: که مرا وصیتی کن.

گفت: دم باش، سرمباش. تو را این بسنده است.

بشر حافی گفت: رضی الله عنه، از او پرسیدم که زهد فاضلتر یا رضا؟

گفت: رضا فاضلتر از آنکه راضی هیچ منزل طلب نکند بالای منزل خویش. سفیان ثوری گفت: رضی الله عنه. که یک شب بر او رفتم جمله شب آیات و

اخبار و آثار می‌گفتم. چون برخاستم گفتم: اینت مبارک شبی که دوش بود، و اینت ستوده نشستی که این شب بود. همانا که این نشست بهتر از وحدت.

فضیل گفت: اینت شوم شبی که دوش بود، و اینت نکوهید ه نشستی که نشست دوش بود.

گفتم: چرا چنین گویی؟

گفت: جمله شب تو در بند آن بودی تا سخنی نیکو از کجا گویی که مرا خوش آید و من بسته آن بودم تا جوابی نیکواز کجا پسند آید. هردو بیکدیگر و به سخن یکدیگر از خدا بازمانده بودیم. تنهایی را دان بهتر و مناجات با خدای. یک روز عبدالله مبارک را دید که روی بدو نهاده بود. گفت: آنجا که رسیده ای بازگرد یا نه من بازگردم. می آیی تا تو مثنی سخن بر من پیمایی و من مثنی نیز بر تو پیمایم.

نقل است که یک روز یکی قصد او کرد. گفت: به چه آمده ای؟ گفت: برای آسایش، و مرا به دیدار تو راحت است.

گفت: به خدای که این بو حشت نزدیک تر است، و نیامدی الا بدانکه نو مرا فریبی کنی به دروغ و من تورا دروغی برپیمایم و هم از انجا بازگرد و گفتم می خواهم تا بیمار شوم تا به نماز جماعت نباید شد تا خلقم را نباید دید. و گفت: اگر توانید که در جایگاهی ساکن شوید که نه کس شما را داند و نه شما کس را، عظیم نیکو بود. چنین کنید.

و گفت: منتی عظیم فراپذیرم از کسی که بر من بگذرد و مرا سلام نکند و چون بیمار شوم به عیادت من نیاید.

و گفت: چون شب در آید شاد شوم که مرا خلوتی بود بی تفرقه با حق، و چون صبح بر آید اندوهگن شوم از کراهیت دیدار خلق که نباید که در آیند، و مرا از این خلوت تشویش دهند.

و گفت: هر که را از تنها بودن وحشت بود و به خلق انس دارد از سلامت دور است.

و گفت: هر که سخن از عمل شمرد سخنش اندک بود مگر در آنکه او را به کار آید.

و گفت: هر که از خدای ترسد زبان او گنگ بود.

و گفت: چون حق تعالی بنده را دوست دارد اندوهش بسیار دهد، و چون دشمنش دارد دنیا بروی فراخ گرداند.

و گفت: اگر اندوهگینی در میان امتی بگرید جمله امت را در کار آن اندوهگین کنند.

و گفت: هر چیزی را زکوٰتی است و زکوٰة عقل اندوه طویل است، چنانکه عجب است که کسی در بهشت بود و می گرید و از این است که کان رسول الله صلی الله علیه و سلم متواصل الاحزان.

و گفت: عجبر از آن بود حال کسی که در دنیا بود و می خندد و نمی داند که

عاقبت کار چون خواهد بود.

وگفت: پنج چیز است از علامات بدبختی: قساوت دل؛ و نابودن اشک؛ و بی شرمی، و رغبت در دنیا، و درازی امل.

وگفت: چون خوف در دل ساکن شود چیزی که به کار نیاید بر زبان آنکس نگذرد، و بسوزد از آن خوف منازل شهوات و حب دنیا، و رغبت در دنیا از دل دور کند.

وگفت: هرکه از خدای بترسد جمله چیزها از او بترسد، و هرکه از خدای نترسد از جمله چیزها بترسد.

وگفت: خوف و هیبت از خدای برقدر علم بنده بود، و زهد بنده در دنیا برقدر رغبت بنده بود در آخرت.

وگفت: هیچ آدمی را ندیده ام در این امت امیدوارتر به خدای و ترسنده تر از خدای الا ابن سیرین رضی الله عنه. وگفت: اگر همه دنیا به من دهند حلال و بی حساب ننگ دارم، چنانکه شما از مردار ننگ دارید.

وگفت: جمله بديها را در یک خانه جمع کرده اند و کلید آن دنیا دوستی است، و جمله نیکیها را در یک خانه جمع کرده اند و کلید آن دشمنی دنیا است.

وگفت: در دنیا شروع کردن آسان است اما از میان باز بیرون آمدن و خلاص یافتن دشوار است.

وگفت: دنیا بیمارستان است و خلق در او چون دیوانگان و دیوانگان را در بیمارستان غل و قید باشد.

وگفت: به خدای اگر آخرت از سفالی بودی باقی و دنیا از زر فانی سزا بودی که رغبت خلق به سفال باقی بودی فکیف که دنیا نیست الا سفال فانی، و آخرت زرباقی.

وگفت: هیچ کس را هیچ ندادند از دنیا تا از آخرتش صد چندان کم نکردند از بهر آنکه تورا به نزدیک خدای آن خواهد بود که کسب کرده ای و می کنی. اکنون خواه بسیار کن خواه اندک کن.

وگفت: به جامه نرم و طعام خوش لذت مگیرید که فردا لذت آن جامه و آن طعام نباشد.

وگفت: مردمان که از یکدیگر بریده شدند به تکلف شده اند. هرگاه که تکلف از میان برخیزد گستاخ یکدیگر را بتوانند دید.

وگفت: خدای عز و جل وحی فرستاد به کوهها که من بریکی از شما با پیغمبری سخن خواهم گفت همه کوهها تکبر کردند، مگر طور سینا برو سخن گفت با موسی تواضع او را.

وگفت: از تواضع فروتنی کردن است و فرمان بردن و هرچه گوید
فراپذیرفتن.

وگفت: هرکه خویشان را قیمتی داند او را اندر تواضع نصیبی نیست.
وگفت: سه چیز مجوید که نیابید: عالمی که علم که علم او به میزان عمل
راست بود مجوید که نیابید و بی علم بمانید، و عاملی که اخلاص او با عمل
موافق بود مجوید که نیابید و بی عمل بمانید؛ و برادری بی عیب مطیبد که
نیابید و بی برادر بمانید.

وگفت: هرکه با برادر خود دوستی ظاهر کند به زفان و در دل دشمنی او
دارد خدای لعنتش کند و کور و کرش گرداند به دل.

وگفت: وقتی بدانکه می‌کردند ریا می‌کردند، اکنون بدانچه نمی‌کنند ریا
می‌کنند.

وگفت: دست برداشتن عمل برای خلق ریا بود و عمل کردن برای خلق شرک
بود و اخلاص آن بود که حق تعالی او را از این دو خصلت نگاه دارد.

وگفت: اگر سوگند خورم که من مرائی ام دوست تر دارم از آنکه سوگند
خورم که من مرائی نیم.

وگفت: اصل زهد راضی بودن است از حق تعالی به هرچه کند و
سزاوارترین خلق به رضای خدای تعالی اهل معرفت اند.

وگفت: هرکه خدایرا بشناسد به حق معرفت پرستش او کند به حق طاقت.

وگفت: فتوت در گذاشتن بود از برادران.

وگفت: حقیقت توکل آن است که به غیرالله امید ندارد و از غیر الله نترسد.

وگفت: متوکل آن بود که واثق بود به خدای عزوجل که نه خدایرا در هرچه
کند متهم دارد و نه شکایت کند. یعنی ظاهر و باطن یک رنگ بود در تسلیم.

وگفت: چون تو را گویند خدایرا دوستداری خاموش باش که اگر گویی نه
کافر باشی، و اگر گویی دارم فعل تو به فعل دوستان نماند.

وگفت: شرم گرفت از خدای از بس که در مبرز رقتم و در هر سه روزش
یکبار حاجت بودی.

وگفت: بسا مردا که به مبرز رود و پاک بیرون آید و بسا مردا که در کعبه
رود و پلید بیرون آید.

وگفت: جنگ کردن با خردمندان آسانتر است که حلوا خوردن با بی خردان.

وگفت: هر که در روی فاسقی بخندد خوش در ویران کردن مسلمانی سعی
می‌کند.

وگفت: هرکه ستوری را لعنت کند ستور گوید آمین! از من و تو هرکه به

خدای عاصیتر است لعنت بر او باد.
وگفت: اگر مرا خبر آید که تو را یک دعا مستجاب است، هرچه خواهی
بخواه و من آن دعا در حق سلطان صرف کنم از بهر آنکه اگر در صلاح
خویش دعا کنم صلاح من بود تنها و در صلاح سلطان صلاح همه خلق بود.
وگفت: دو خصلت است که دل را فاسد کند: بسیار خفتن و بسیار خوردن.
وگفت: در شما دو خصلت است که هر دو از جهل است: یکی آنکه می‌خندید
و عجبی ندیده آید و نصیحت می‌کنید و شب بیدار نبوده آید.
وگفت: خدای عزوجل می‌گوید ای فرزند آدم اگر تو مرا یاد کنی من تو را یاد
کنم و اگر تو مرا فراموش کنی من ترا فراموش کنم و آن ساعت که تو مرا
یاد نخواهی کرد آن برتوست نه از توست. اکنون می‌نگر تا چون می‌کنی.
وگفت: خدای گفته است یکی از پیغامبران را، که بشارت ده گناه گاران را،
که اگر توبه کنید بپذیرم و بترسان صدیقان را که اگر به عدل باایشان کار کنم
همه را عقوبت کنم.

یک روز کسی بر او درآمد. گفت: مرا پندی ده.
گفت: ارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار. یک روز پسر خود را دید که
یک دینار زر می‌سخت تا بکسی دهد. آن شوخ که در نقش درست زر بود
پاک می‌کرد. گفت: یا پسر این تو را از ده حج و ده عمره فاضلتر.
و یکبار پسر او را بول بسته آمد. فضیل دست برداشت. گفت: یا رب! به
دوستی من تو را که از این رنجش برهان.

هنوز برنخاسته بود که شفا پدید آمده بود. پس در مناجات گفتی: خداوند!
رحمتی بکن که بر توبه من عالمی و عذابم مکن تو که بر من قادری.
و پس گفتی: الهی مرا گرسنه می‌داری، و عیال مرا گرسنه می‌داری، و مرا
و عیال مرا برهنه می‌داری، و مرا به شب چراغ نمی‌دهی، و تو این با
اولیای خویش کنی، به کدام منزلت فضیل این دولت یافت از تو؟
نقل است که سی سال هیچ کس لب او خندان ندیده بود مگر آن روز که
پسرش بمرد، تبسمی کرد. گفتند: خواجه! این چه وقت این است؟

گفت: دانستم که خدای راضی بود به مرگ این پسر. من موافقت رضای او
را تبسمی بکردم و در آخر کار می‌گفت: از پیغمبرانم رشک نیست که ایشان
هم لحد، هم صراط هم قیامت در پیش است. و جمله با کوتاه دستی نفسی
نفسی خواهند گفت: واز فرشتگان رشک نیست که از خوف ایشان زیادت از
خوف بنی آدم است، و ایشان را درد بنی آدم نیست، و هرکه را این درد نبود
من آن نخواهم. لکن از آن کس رشک است که هرگز از مادر نژاد و نخواهد

زاد.

نقل است که روزی مقرئی خوشخوان پیش او آمد و آیتی بخواند. گفت: او را پیش پسر من برید تا برخواند وگفت: زینهار تا آیتی برخوانی که صفت دوزخ و قیامت بود که او را طاقت آن نبود. اتفاقاً مقری سورة القارعه برخواند. در حال نعره ای بزد و جان بداد. چون اجلش نزدیک آمد دو دختر داشت. عیال را وصیت کرد که چون من بمیرم این دختران را برگیر و برکوه بوقبیس بر رو، و روی سوی آسمان کن و بگوی که خداوندا فضیل را وصیتی کرد و گفت تا به طاقت خویش می داشتم چون مرا بزدان گور محبوس گردانیدی زینهار باران باز دارم و من زنده بودم این زنهاریان را . چون فضیل را دفن کردند، عیالش همچنان کرد که او گفته بود. بر سر کوه شد، و دخترکان را آنجا برد، و مناجات کرد، و بسی بگریست، و نوحه آغاز کرد. همان ساعت امیر یمن با دو پسر خود آنجا بگذشت. ایشان را دید. با گریستن و زاری گفت: شما از کجایید؟

آن زن حال برگفت. امیر گفت: این دختران را به این پسران خویش دادم، هر یکی را ده هزار دینار کاوین کردم. تو بدین بسنده کردی؟
گفت: کردم.

در حال عماریهها و فرشها و دبیاها بساخت، و ایشان را به یمن برد. من کان لله کان الله له. عبدالله مبارک گفت: چون فضیل بمرد اندوه همه برخاست.

ذکر ابراهیم بن ادهم رحمة الله عليه

آن سلطان دنیا و دین، آن سیمرخ قاف یقین، آن گنج عالم عزلت، آن خزینه سرای دولت، آن شاه اقلیم اعظم، آن پرورده لطف و کرم، پیروقت ابراهیم بن ادهم رحمة الله عليه، متقی وقت بود، و صدیق دولت بود، و حجت و برهان روزگار بود، و در انواع معاملات ملت و اصناف حقایق حظی تمام داشت، و مقبول همه بود و بسی مشایخ را دیده بود و با امام ابوحنیفه صحبت داشته بود، و جنید گفت: رضی الله عنه مفاتیح العلوم ابراهیم. کلید علمهای این طریقت ابراهیم است.

و یک روز پیش ابوحنیفه رضی الله عنه درآمد. اصحاب ابوحنیفه وی را به چشم تقصیر نگرستند، بوحنیفه گفت: سیدنا ابراهیم!

اصحاب گفتند: این سیادت به چه یافت؟

گفت: بدانکه دایم به خدمت خداوند مشغول بود و ما به خدمت تن های خود مشغول.

و ابتدای حال او آن بود که او پادشاه بلخ بود و عالمی زیر فرمان داشت، و چهل شمشیر زرین، و چهل گرز زرین در پیش و پس او می بردند. یک شب بر تخت خفته بود. نیم شب سقف خانه بجنیبد، چنانکه کسی بر بام می رود. آواز داد که: کیست؟

گفت: آشناست. اشتری گم کرده ام بر این بام طلب می کنم.

گفت: ای جاهل! اشتر بر بام می جویی؟

گفت: ای غافل! تو خدایرا در جامه اطلس خفته بر تخته زرین می طلبی؟

از این سخن هیبتی به دل او آمد و آتش در دلش افتاد تا روز نیارست خفت چون روز برآید بصفه شد و برتخت نشست متفکر و متحیر و اندوهگین. ارکان دولت هریکی بر جایگاه خویش ایستادند. غلامان صف کشیدند، و بار عام دادند. ناگاه مردی با هیبت از در درآمد. چنانکه هیچ کس را از حشم و خدم زهره نبود که گوید تو کیستی؟ جمله را زبانها به گلو فروشد همچنان می آمد تا پیش تخت ابراهیم. گفت: چه می خواهی؟

گفت: در این رباط فرو می آیم.

گفت: این رباط نیست. سرای من است! تو دیوانه ای.

گفت: این سرای پیش از این از آن که بود؟

گفت: از آن پدرم.

گفت: پیش از آن؟

گفت: از آن پدر پدرم.

گفت: پیش از آن؟

گفت: از آن فلان کس.

گفت: پیش از آن؟

گفت: از آن پدر فلان کس.

گفت: همه کجا شدند؟

گفت: برفتند و بمردند.

گفت: پس نه رباط این بود که یکی می‌آید و یکی می‌گذرد؟

این بگفت و ناپدید شد، و او خضر بود علیه السلام. سوز و آتش جان ابراهیم زیاد شد و دردش بر درد بیفزود تا این چه حال است و آن حال یکی صد شد که دید روز با شنید شب جمع شد، و ندانست که از چه شنید، و نشناخت که امروز چه دید. گفت: اسب زین کنید که به شکار می‌روم که مرا امروز چیزی رسیده است. نمی‌دانم چیست. خداوندا! این حال به کجا خواهد رسید؟ اسب زین کردند. روی به شکار نهاد. سراسیمه در صحرا می‌گشت. چنانکه نمی‌دانست که چه می‌کند. در آن سرگشتگی از لشکر جدا افتاد. در راه آوازی شنید که: انتبه بیدار گرد.

ناشنیده کرد و برفت. دوم بار همین آواز آمد. هم به گوش درنیامورد. سوم بار همان شنود. خویشتن را از آن دور افکند. چهارم بار آواز شنود که: انتبه قبل ان تنبه بیدار گرد، پیش از آن کت بیدار کنند. اینجا یکبارگی از دست شد. ناگاه آهویی پدید آمد. خویشتن را مشغول بدو کرد. آهو بدو به سخن آمد که مرا به صید تو فرستاده اند. تو مرا صید نتوانی کرد. لهذا خلقت او بهذا امرت تو را از برای این کار آفریده اند که می‌کنی. هیچ کار دیگری نداری.

ابراهیم گفت: آیا این چه حالی است؟

روی از آهو بگردانید. همان سخن که از آهو شنیده بود از قربوس زین آواز آمد. فزعی و خوفی درو پدید آمد و کشف زیادت گشت. چون حق تعالی خواست کار تمام کند، سدیگر بار از گوی گریبان همان آواز آمد. آن کشف اینجا به اتمام رسید، و ملکوت برو گشاده گشت. فرو آمد، و یقین حاصل شد، و جمله جامه و اسب از آب چشمش آغشته گشت. توبه ای کرد نصوح، و روی از راه یکسو نهاد. شبانی را دیدمندی پوشیده، و کلاهی از نم بر سر نهاده، گوسفندان در پیش کرده. بنگریست. غلام وی بود. قبای زر کشیده و کلاه معرق بدو داد، و گوسفندان بدو بخشید، و نم از او بستد و درپوشید،

و کلاه نمود بر سر نهاد و جمله ملکوت به نظاره او بایستادند که زهی سلطنت، که روی نمود پسر ادهم نهاد. جامه نجس دنیا بینداخت و خلعت فقر در پوشید. پس همچنان پیاده در کوهها و بیابانهای بی سر و بن می‌گشت و بر گناهان خود نوحه می‌کرد تا به مرور رسید. آنجا پلی است. مردی را دید که از آن پل در افتاد، و اگر آبش ببردی در حال هلاک شدی. از دور بانگ کرد: اللهم احفظه. مرد معلق در هوا بماند، تا برسیدند و او را برکشیدند، و در ابراهیم خیره بماندند تا این چه مردی است. پس از آنجا به نیشابور افتاد. گوشه ای خالی می‌جست که به طاعت مشغول شود تا بدان غار افتاد، که مشهور است نه سال ساکن غار شد. در هر خانه ای سه سال و که دانست که او در شبها و روزها در آنجا در چه کار بود که مردی عظیم و سرمایه ای شگرف می‌باید تا کسی به شب تنها در آنجا بتواند بود. روز پنج شنبه به بالای غار بر رفتی و پشته هیزم گرد کردی و صبحگاه روی به نیشابور کردی، و آن را بفروختی، و نماز جمعه بگزاردی، بدان سیم نان خریدی، و نیمه ای به درویش دادی و نیمه ای به کار بردی و بدان روزه گشادی، و تا دگر هفته باز ساختی.

نقل است که در زمستان شبی در آن خانه بود، و به غایت سرد بود، و او یخ فروشکسته بود و غسلی کرده. چون همه شب سرما بود، و تا سحرگاه در نماز بود. وقت سحر بیم بود که از سرما هلاک گردد، مگر خاطرش آتشی طلب کرد. پوستینی دید، در پشت او افتاده، و در خواب شد. چون از خواب درآمد روز روشن شده بود، و او گرم گشته بود، بنگریست. آن پوستین ازدهایی بود با دو چشم.

چون دو سکره خون. عظیم هراسی د راو پدید آمد. گفت: خداوند! تو این را در صورت لطف به من فرستادی، کنون در صورت قهرش می‌بینم. طاقت نمی‌دارم.

در حال ازدها برفت و دو سه بار پیش او روی در زمین مالید و ناپدید گشت. نقل است که چون مردمان از کار او آگاه شدند از غار بگریخت و روی به مکه نهاد و آن وقت که شیخ بوسعید رحمة الله علیه به زیارت آن غار رفته بود گفت: سبحان الله! اگر این غار پرمشک بودی چندین بوی نادادی که جوانمردی به صدق روزی چند اینجا بوده است، این همه روح و راحت گذاشته.

پس ابراهیم از بیم شهرت روی در بادیه نهاد. یکی از اکابر دین در بادیه بدو رسید. نام مهین خداوند بدو آموخت و برفت. او بدان نام مهین خدا را بخواند.

در حال حضر را دید علیه السلام. گفت: ای ابراهیم! آن برادر من بود داود که نام مهین در تو آموخت. پس میان خضر و او بسی سخن برفت، و پیر او خضر بود علیه السلام که او را در این کار درکشیده بود به اذن الله تعالی و در بادیه که می‌رفت گفت: به ذات العرق رسیدم. هفتاد مرقع پوش را دیدم جان بداده، و خون از بینی و گوش ایشان روان شده، گرد آن قوم برآمدم. یکی را رمقی هنوز مانده بود. پرسیدم که: ای جوانمرد! این چه حالت است؟ گفت: ای پسر ادهم علیک بالماء و المحراب! دور دور مرو که مهجور گردی، و نزدیک نزدیک میا که رنجور گردی. کس مبادا که بر بساط سلاطین گستاخی کند. بترس از دوستی که حاجیان را چون کافران روم می‌کشد و با حاجیان غزا می‌کند بدانکه ما قومی بودیم صوفی، قدم به توکل در بادیه نهادیم، و عزم کردیم که سخن نگوئیم. و جز از خداوند اندیشه نکنیم، و حرکت و سکون از بهر او کنیم، و به غیری التفات ننماییم، چون بادیه گذاره کردیم و به احرام گاه رسیدیم، خضر علیه السلام به ما رسید. سلام کردیم و او سلام را جواب داد. شاد شدیم. گفتیم: الحمدلله که سفر برومند آمد و طالب به مطلوب پیوست، که چنین شخصی به استقبال ما آمد. حالی به جانهای ما ندا کردند که: ای کذابان و مدعیان! قولتان و عهدتان این بود؟ مرا فراموش کردید و به غیر من مشغول گشتید؟ بروید که تا من به غرامت، جان شما به غارت نبرم و به تیغ غیرت خون شما نریزم، با شما صلح نکنم. این جوانمردان را که می‌بینی همه سوختگان این بازخواست اند. هلا، ای ابراهیم! تو نیز سر این داری پای در نه، والا دور شو.

ابراهیم حیران و سرگردان آن سخن شد. گفت: گفتم تو را چرا رها کردند. گفت: گفتند ایشان پخته اند، تو هنوز خامی. ساعتی جان کن تا تو نیز پخته شوی، چون پخته شوی، چون پخته شوی تو نیز از پی درآیی. این بگفت و او نیز جان بداد.

خونریز بود همیشه در کشور ما جان عود بود همیشه در مجمر ما
 داری سر ما و گرنه دور از بر ما ما دوست کشیم و تو نداری سر ما

نقل است که چهار ده سال در قطع بادیه کرد که همه راه در نماز و تضرع بودتا به نزدیک مکه رسید. پیران حرم خبر یافتند. همه به استقبال او بیرون آمدند. او خویش در پیش قافله انداخت تا کسی او را نشناسد. خادمان از پیش برفتند. ابراهیم را بدیدند، در پیش قافله می‌آمد. او را ندیده بودند، ندانستند. چون بدو رسیدند گفتند: ابراهیم ادهم نزدیک رسیده است که مشایخ حرم به استقبال او بیرون آمده اند؟

ابراهیم گفت: چه می‌خواهید از آن زندیق؟
ایشان در حال سیلی در او بستند. گفتند: مشایخ مکه به استقبال او می‌شوند،
تو او را زندیق می‌گویی؟
گفت: من می‌گویم زندیق اوست.

چون از او درگذشتند، ابراهیم روی به خود کرد و گفت: هان! می‌خواستی که
مشایخ به استقبال تو آیند باری سیلی چند بخوردی. الحمدالله که به کام خودت
بدیدم.

پس در مکه ساکن شد، رفیقانش پدید آمدند و او از کسب دست خود خوردی.
و درودگری کردی. نقل است که چون از بلخ برفت او را پسری ماند بشیر.
چون بزرگ شد، پدر خویش را از مادر طلب کرد. مادر حال بگفت که پدر
تو گم شد. به بلخ منادی فرمود که هر که را آرزوی حج است بیاید. چهار
هزار کس بیامدند. همه را نفقه داد و اشتر خویش داد و به حج برد، به امید
آنکه خدای دیدار پدرش روزی کند.

چون به مکه درآمدند، به در مسجد حرام مرقع داران بودند. پرسید ایشان را
که: ابراهیم ادهم را شناسید؟

گفتند: یار ماست. ما را میزبانی کرده است و به طلب طعام رفته.
نشان وی بخواست. بر اثر وی برفت. به بطحاء مکه بیرون آمدند. پدر را دید
پای برهنه و با پشته ای هیزم همی آمد. گریه براو افتاد، و خود را نگاه
داشت. پس پی او گرفت و به بازار آمد و بانگ می‌کرد من یشتی الطیب
بالتیب. حلالی به حلالی که خرد.

نانوایی خواندش و هیزم بستند و نانش بداد. نان به سوی اصحاب خود برد و
پیش ایشان نهاد. پس ترسید که اگر گویم من کیم از او بگریزد. برفت تا با
مادر تدبیر کند تا طریق چیست؟ او را با دست آوردن مادرش به صبر
فرمود. گفت: صبر کن تا حج بگذاریم.

چون پسر رفت ابراهیم با یاران نشسته بود. وصیت کرد یاران را که امروز
در این حج زنان باشند و کودکان. چشم نگه دارید.

همه قبول کردند. چون حاجیان در مکه آمدند و خانه را طواف کردند.
ابراهیم با یاران در طواف بود. پسری صاحب جمال در پیش آمد. ابراهیم تیز
بدو نگریست. یاران آن بدیدند. از او عجب داشتند. چون از طواف فارغ
شدند، گفتند: رحمک الله! ما را فرمودی که به هیچ زن و کودک نگاه نکنید و
تو خود به غلامی نیکوروی نگاه کردی.

گفت: شما دیدیت؟

گفتند: دیدیم.

گفت: چون از بلخ بیامدم پسری شیرخواره رها کردم. چنین دانم که این غلام آن پسر است.

روز دیگر یاری از پیش ابراهیم بیرون شد، و قافله بلخ را طلب کرد، و به میان قافله درآمد. به میان، خیمه ای دید از دیبا زده، و کرسی در میان خیمه نهاده، و آن پسر بر کرسی نشسته، و قرآن می خواند و می گریست. آن یار ابراهیم بار خواست و گفت: تو از کجایی؟

گفت: من از بلخ.

گفت: پسر کیستی؟

پسر دست بر روی نهاد، و گریه بر او افتاد و مصحف از دست بنهاد. گفت: من پدر را نادیده ام مگر دیروز. نمی دانم که او هست یا نه و می ترسم که اگر گویم. بگریزد که او از ما گریخته است. پدر من ابراهیم ادهم است. ملک بلخ.

آن مرد او را برگرفت تا سوی ابراهیم آورد. مادرش با او به هم برخاست و آمد تا نزدیک ابراهیم؛ و ابراهیم با یاران پیش رکن یمانی نشسته بودند. از دور نگاه کرد. آن یار خود را دید، با آن کودک و مادرش. چون آن زن او را بدید، بخروشید و صبرش نماند. گفت: اینک پدرت رستخیزی پدید آمد که صفت نتوان کرد. جمله خلق و یاران یکبار در گریه آمدند. چون پسر به خود باز آمد بر پدر سلام کرد. ابراهیم جواب داد و در کنارش گرفت و گفت: بر کدام دینی؟

گفت: بر دین اسلام.

گفت: الحمدلله.

دیگر پرسید که: قرآن می دانی؟

گفت: دانم.

گفت: الحمدلله.

گفت: علم آموخته ای؟

گفت: آموخته ام.

گفت: الحمدلله.

پس ابراهیم خواست تا برود. پسر البته دست از او رها نمی کرد و مادرش فریاد در بسته بود. ابراهیم روی سوی آسمان کرد. گفت: الهی اغثنی. پس اندر کنار او جان بداد. یاران گفتند: یا ابراهیم چه افتاد؟

گفت: چون او را در کنار گرفتم، مهر او در دلم بجنید. ندا آمد که ای

ابراهیم! تدعی محبتنا و تحب معنا غیرنا. دعوی دوستی ما کنی، و با ما به هم دیگری دوست داری، و به دیگری مشغول شوی، و دوستی به انبازی کنی، و یاران را وصیت کنی که به هیچ زن بیگانه و کودک نگاه نکنید؟ و تو بدان زن و کودک دل آویزیدی؟ چون این ندا بشنیدم دعا کردم که یا رب العزة! مرا فریاد رس. اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد، یا جان او بردار یا جان من. دعا در حق او اجابت افتاد.

اگر کسی را از این حال عجب آید. گویم که ابراهیم، پسر قربان کرد. عجب نیست.

نقل است که ابراهیم گفت: شبها فرصت می‌جستم تا کعبه را خالی یابم از طواف، و حاجتی خواهم. هیچ فرصت نمی‌یافتم، تا شبی بارانی عظیم می‌آمد. برافتم و فرصت را غنیمت شمردم، تا چنان شد که کعبه ماند و من. طوافی کردم، و دست در حلقه زدم، و عصمت خواستم از گناه ندایی شنیدم که: عصمت می‌خواهی از تو گناه! همه خلق از من همین می‌خواهند. اگر همه را عصمت دهم دریا‌های غفاری و غفوری و رحمانی و رحیمی من کجا شود. پس گفتم: اللهم اغفر لی ذنوبی. ندایی شنودم که: از همه جهان با ما سخن گوی و سخن خود مگویی! آن به سخن تو دیگران گویند.

در مناجات گفته است: الهی تو می‌دانی که هشت بهشت در جنب اکرامی که با من کرده ای اندک است، و در جنب محبت خویش و در جنب انس دادن مرا به ذکر خویش، و در جنب فراغتی که مرا داده ای، در وقت تفکر کردن من در عظمت تو.

و دیگر مناجات او این بود: یا رب! مرا از ذل معصیت به عز طاعت آور. می‌گفتی: الهی! آه، من عرفک فلم یعرفک فکیف حال من لم یعرفک. آه! آنکه تو را می‌داند نمی‌داند، پس چگونه باشد حال کسی که تو را نداند.

نقل است که گفت: پانزده سال سختی و مشقت کشیدم تا ندایی شنیدم که کن عبدا فاسترح. برو بنده باش، و در راحت افتادی. یعنی فاستقم کما امرت.

نقل است که از او پرسیدند: که تو را چه رسید که آن مملکت را بماندی؟ گفت: روزی بر تخت نشسته بودم، آینه ای در پیش من داشتند. در آن آینه نگاه کردم. منزل خود گور دیدم، و در آن مونس نه؛ سفری دراز دیدم در پیش و مرا زادی نه؛ قاضی بی عادل دیدم، و مرا حجت نه؛ ملک بر دلم سرد شد.

گفتند: چرا از خراسان بگریختی؟ گفت: آنجا بسی می‌شنیدم که دوش چون بودی و امروز چگونه؟

گفتند: چرا زنی نمی‌خواهی؟

گفت: هیچ زن شویی کند تا شوهر گرسنه و برهنه داردش؟
گفتند: نه.

گفت: من از آن زن نمی‌کنم که هر زنی که من کنم گرسنه و برهنه ماند. اگر
توانی خود را طلاق دهمی! دیگری بر فتراک با خویشتن غره چون کنم؟
پس از درویشی که حاضر بود پرسید: زن داری؟
گفت: نی.

گفت: نیک نیک است.

درویش گفت: چگونه؟

گفت: آن درویش که زن کرد در کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد؟
نقل است که یک روز درویشی را دید که می‌نالید. گفت: پنداریم که درویشی
را رایگان خریده‌ای.

گفت: درویشی را خرنند؟

گفت: باری من به ملک بلخ خریدم، هنوز به ارزد.

نقل است که کسی ابراهیم را هزار دینار آورد که: بگیر!

گفت: من از درویشان نستانم.

گفت: من توانگرم.

گفت: از آنکه داری زیادت بایدت؟

گفت: باید.

گفت: برگیر که سر همه درویشان تویی. خود این درویشی نمی‌بود. گدایی
بود.

سخن اوست که گفت: سخت‌ترین حالی که مرا پیش آید آن بود که جایی
برسم که مرا بشناسند؛ که درآمدی خلق، و مرا بشناختندی، و مرا مشغول
کردندی. آنگاه مرا از آنجا باید گریخت. ندانم که کدام صعبت‌تر است: به وقت
ناشناختن دل کشیدن، یا به وقت شناختن از عز گریختن؟

و گفت: ما درویشی جستیم توانگری پیش آمد، مردمان دیگر توانگری جستند
ایشان را درویشی پیش آمد.

مردی ده هزار درم پیش او برد، نپذیرفت. گفت: می‌خواهی که نام من از
میان درویشان پاک کنی به این قدر سیم؟

نقل است که چون واردی از غیب برو فرآمدی، گفتی: کجا اند ملوک دنیا تا
ببینند که این چه کار و بارست تا از ملک خودشان ننگ آید.

و گفت: صادق نیست هر که شهوت طلب کند.

و گفت: اخلاص، صدق نیت است با خدای تعالی.

و گفت: هر که دل خود را حاضر نیابد در سه موضع، نشان آن است که در بر او بسته اند: یکی در وقت خواندن قرآن؛ دوم در وقت ذکر گفتن؛ سوم در وقت نماز کردن.

و گفت: علامت عارف آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود و در عبرت، و بیشتر سخن او ثنا بود و مدحت حق، و بیشتر عمل او طاعت، و بیشتر نظر او در لطایف صنع بود، و قدرت.

و گفت: سنگی دیدم در راهی افکنده و بر وی نبشته که، اقلب و اقرأ. برگردان و برخوان.

برگردانیدم و برخواندم. بدان سنگ نوشته بود: که چون تو عمل نکنی بدانچه می‌دانی چگونه می‌طلبی آنچه نمی‌دانی؟

و گفت: در این طریق هیچ چیز بر من سخت تر از مفارقت کتاب نبود؛ که فرمودند. مطالعه نکن.

و گفت: گرانترین اعمال در ترازو آن خواهد بود فردا که امروز بر تو گرانتر است.

و گفت: سه حجاب باید که از پیش دل سالک برخیزد تا در دولت برو گشاده گردد. یکی آنکه اگر مملکت هر دو عالم به عطای ابدی بدو دهند، شاد نگردد از برای آنکه به موجود شاد گردد، و هنوز مردی حریص است و الحریص محروم؛ دوم حجاب آن است که اگر مملکت هر دو عالم او را بود و از او بستانند به افلاس اندوهگین نگردد، از برای آنکه این نشان سخط بود و الساخط معذب؛ سوم آنکه به هیچ مدح و نواخت فریفته نگردد که هر که بنواخت فریفته گردد، حقیر همت بود، و حقیر همت محبوب بود. عالی همت باید که بود.

نقل است که یکی را گفت: خواهی که از اولیا باشی؟

گفت: بلی.

گفت: به یک زره دنیا و آخرت رغبت مکن، و روی به خدای آر به کلیت، و خویشتن از ماسوی الله فارغ گردان، و طعام حلال خور بر تو نه صیام روز است و نه قیام شب.

و گفت: هیچکس در نیافت پایگاه مردان، به نماز و روزه و غزو و حج مگر بدانکه بدانست که در خلق خویش چه درمی‌آورد.

گفتند: جوانی است صاحب وجد، و حالتی دارد، و ریاضتی شگرف می‌کند.

ابراهیم گفت: مرا آنجا برید تا او را ببینم.

ببرند. جوان گفت: مهمان من باش.

سه روز آنجا باشید و مراقبت حال آن جوان کرد، زیادت از آن بود که گفته بودند، جمله شب بی خواب و بی قرار بود. یک لحظه نمی‌آسود و نمی‌خفت. ابراهیم را غیرتی آمد. گفت: ما چنین فسرده و وی جمله شب بی خواب و بی قرار؟

گفت: بیا تا بحث حال او کنیم تا هیچ از شیطان در این حالت راه یافته است یا همه خالص است چنانکه می‌باید.

پس با خود گفت: آنچه اساس کار است تفحص باید کرد.

پس اساس کار و اصل کار لقمه است. بحث لقمه او کرد نه بوجه حلال بود. گفت: الله اکبر! شیطانی است.

پس جوان را گفت: من سه روز مهمان تو بودم، باز تو بیا و چهل روز مهمان من باش.

جوان گفت: چنان کنم.

ابراهیم از مزدوری لقمه خوردی. پس جوان را بیاورد و لقمه خویش می‌داد. جوان را حالتش گم شد و شوقش نماند و عشقش ناپدید گشت. آن گرمی و بی قراری و بی خوابی و گریه وی پاک برفت. ابراهیم را گفت: آخر تو با من چه کردی؟

گفت: آری لقمه تو به وجه نبود. شیطان با آن همه در تو می‌رفت و می‌آمد. چون لقمه حلال به باطن تو فروشد آنچه تو را می‌نمود، چون همه نمود شیطانی بود. به لقمه حلال که اصل کار است پدید آمد تا بدانی که اساس این حدیث لقمه حلال بود.

نقل است که سفیان را گفت: هر که شناسد آنچه می‌طلبد خوار گردد در چشم او، آنچه بذل باید کرد.

و سفیان را گفت: تو محتاجی به اندک یقین، اگر چه علم بسیار داری.

نقل است که یک روز ابراهیم و شقیق هر دو به هم بودند. شقیق گفت: چرا از خلق می‌گریزی؟

گفت: دین خویش در کنار گرفته ام و از این شهر بدان شهر و از این سر کوه بدان سر کوه می‌گریزم. هر که مرا ببیند پندارد که حمالی ام یا وسواس دارم، تا مگر دین از دست ابلیس نگاه دارم، و به سلامت ایمان از دروازه مرگ بیرون برم.

نقل است که در رمضان به روز گیاه درودی و آنچه بدادندی به درویشان

دادی و همه شب نماز کردی و هیچ نخفتی. گفتند: چرا خواب با دیده تو آشنا نشود.

گفت: زیرا که یک ساعت از گریستن نمی‌آسایم، چون بدین صفت باشم خواب مرا چگونه جایز بود؟

چون نماز بگزاردی دست به روی خود باز نهادی. گفتی: می‌ترسم که نیاید که به رویم باز زنند.

نقل است که یک روز هیچ نیافت. گفت: الهی اگرم هیچ ندهی به شکرانه چهارصد رکعت نماز زیادت کنم.

سه شب دیگر هیچ نیافت. همچنین چهارصد رکعت نماز کرد، تا شب هفتمین رسید. ضعیفی در وی پدید آمد. گفت: الهی! اگرم بدهی شاید.

در حال جوانی بیامد. گفتش به قوتی حاجت هست؟
گفت: هست.

او را به خانه برد. چون در روی او نگریست نعره بزد.
گفتند: چه بود؟

من غلام توام و هرچه دارم از آن توست.

گفت: آزادت کردم و هرچه در دست تو است به تو بخشیدم. مرا دستوری ده تا بروم.

و بعد از این گفت: عهد کردم الهی به جز از تو هیچ نخواهم که از کسی نان خواستم، دنیا را پیش من آوردی.

نقل است که سه تن همراه او شدند. یک شب در مسجدی خراب عبادت می‌کردند. چون بختند وی بر در ایستاد تا صبح. او را گفتند: چرا چنین کردی؟

گفت: هوا عظیم سرد بود و باد سرد. خویشتن را به جای در کردم تا شما را رنج کمتر بود.

نقل است که عطاء سلمی آورده است به اسناد عبدالله مبارک که ابراهیم در سفری بود و زادهش نماند. چهل روز صبر کرد و گل خورد و با کس نگفت تا رنجی از وی به برادران وی نرسد.

نقل است که سهل بن ابراهیم گوید: با ابراهیم ادهم سفر کردم. من بیمار شدم آنچه داشت بفروخت و بر من نفقه کرد. آرزویی از وی خواستم. خری

داشت، بفروخت و بر من نفقه کرد. چون بهتر شدم گفتم: خر کجاست؟

گفت: بفروختم.

گفتم: بر کجانشینم.

گفت: یا برادر بر گردن من نشین.
سه منزل مرا بر گردن نهاد و ببرد.
نقل است که عطاء سلمی گفت: یکبار ابراهیم را نفقه نماند. پانزده روز ریگ خورد. گفت: از میوه مکه چهل سال است تا نخورده ام و اگر نه در حال نزع بودمی خبر نکردمی.

و از بهر آن نخورد که لشکریان بعضی از آن زمینهای مکه خریده بودند.
نقل است که چندین حج پیاده بکرد از چاه زمزم آب برنکشید.
گفت: زیرا که دلو و رسن آن از مال سلطان خریده بودند.
نقل است که هر روزی به مزدوری رفتی و تا شب کار کردی و هر چه بستدی در وجه یاران خرج کردی. اما تا نماز شام بگزاردی و چیزی بخریدی و بر یاران آمدی شب در شکسته بودی. یک شب یاران گفتند: او دیر می‌آید. بیایید تا ما نان بخوریم و بخسیم تا او بعد از این پگاهتر آید، او دیر می‌آید و ما را دربند ندارد. چنان کردند. چون ابراهیم بیامد ایشان را دید، خفته. پنداشت که هیچ نخورده بودند و گرسنه خفته اند. در حال آتش درگیرانید و پاره ای آرد آورده بود. خمیر کرد تا ایشان را چیزی سازد تا چون بیدار شوند بخورند تا روز روزه توانند داشت. یاران از خواب درآمدند. او را دیدند، محاسن بر خاک نهاده، و در آتش پف می‌کرد، و آب از چشم او می‌رفت، و دود گرد بر گرد او گرفته، گفتند: چه می‌کنی؟
گفت: شما را خفته دیدم. گفتم: مگر چیزی نیافته آید و گرسنه بخته آید. از جهت شما چیزی می‌سازم تا چون بیدار شوید تناول کنید.
ایشان گفتند: بنگرید که او با ما در چه اندیشه است و ما با او در چه اندیشه بودیم.

نقل است که هر که با او صحبت خواستی کرد، شرط بکردی. گفتی: اول من خدمت کنم و بانگ نماز بگویم و هر فتوحی که باشد دنیایی هر دو برابر باشیم.

وقتی مردی گفت: من طاقت این ندارم.
ابراهیم گفت: من در عجبم از صدق تو.
نقل است که مردی مدتی در صحبت ابراهیم بود. مفارقت خواست کرد.
گفت: یا خواجه! عیبی که در من دیده ای مرا خبر کن.
گفت: در تو هیچ عیبی ندیده ام زیرا که در تو به چشم دوستی نگریسته ام.
لاجرم هرچه از تو دیده ام مرا خوش آمده است.
نقل است که عیال داری بود. نماز شام می‌رفت و هیچ چیز نداشت از طعام،

و گرسنه بود، و دلتنگ که به اطفال و عیال چه گویم که دست تهی می‌روم. در دردی عظیم می‌رفت. ابراهیم را دید ساکن نشسته. گفت: یا ابراهیم! مرا از تو غیرت می‌آید که تو چنین ساکن و فارغ نشسته ای و من چنین سرگردان و عاجز.

ابراهیم گفت: هرچه ما کرده ایم از حجاها و عبادت‌های مقبول و خیرات مبرور این جمله را به تو دادیم. تو یک ساعت اندوه خود را به ما دادی.

نقل است که معتصم پرسید از ابراهیم که چه پیشه داری؟

گفت: دنیا را به طالبان دنیا مانده ام و عقبی را به طالبان عقبی رها کرده ام و بگزیدم. در جهان ذکر خدای و در آن جهان لقای خدای.

دیگری از او پرسید: پیشه تو چیست؟

گفت: تو ندانسته ای که کارکنان خدای را به پیشه حاجت نیست.

نقل است که یکی ابراهیم را گفت: ای بخیل!

گفت: من در ولادت بلخ مانده ام و ترک ملکی گرفتم، من بخیل باشم؟ تا روزی مزینی موی او راست می‌کرد. مریدی از آن او آنجا بگذشت. گفت:

چیزی داری؟

همیانی زر آنجا بنهاد. وی به مزین داد. سالی برسید، از مزین چیزی بخواست. مزین گفت: برگیر!

ابراهیم گفت: در همیان زر است.

گفت: می‌دانم ای بخیل! الغنا غنی القلب لا غنی المال.

گفت: زر است.

گفت: ای بطل! به آنکس می‌دهم که می‌داند که چیست.

ابراهیم گفت: هرگز آن شرم را با هیچ مقابله نتوانم کرد، و نفس را به مراد خویش آنجا دیدم.

وی را گفتند: تا در این راه آمدی، هیچ شادی به تو رسیده است؟

گفت: چند بار! به کشتی در بودم و مرا کشتی بان نمی‌شناخت. جامه خلق داشتم و مویی دراز، و بر حالی بودم که از آن اهل کشتی جمله غافل بودند،

و بر من می‌خندیدند، و افسوس می‌کردند، و در کشتی مسخره ای بود. هر ساعتی بیامدی، موی سر من بگرفتی و برکندی، و سلی بر گردن من زدی.

من خود را به مراد خود یافتمی، و بدان خواری نفس خود شاد می‌شدمی - که ناگاه موجی عظیم برخاست، و بیم هلاک پدید آمد. ملاح گفت: «یکی از اینها

را در دریا می‌باید انداخت تا کشتی سبک شود، مرا گرفتند تا در دریا بیندازند. موج بنشست و کشتی آرام گرفت. آن وقت که گوشم گرفته بودند تا

در آب اندازند نفسی را به مراد دیدم و شاد شدم. یکبار دیگر به مسجدی رفتم تا بخسبم. رها نمی کردند و من از ضعف ماندگی چنان بودم که بر نمی توانستم خاست پایم گرفتند و می کشیدند و مسجد را سه پایگاه بود. سرم بر هر پایه ای که بیامدی بشکستی، و خون روان شدی. نفس خود را به مراد خویش دیدم و چون مرا بر این سه پایگاه برانداختندی بر هر پایگاهی سر اقلیمی بر من کشف شد. گفتم: کاشکی پایه مسجد زیادت بودی تا سبب دولت زیادت بودی. یکبار دیگر آن بود که در حالی گرفتار آمدم، مسخره ای بر من بول کرد؛ آنجا نیز شاد شدم. یکبار دیگر پوستینی داشتم، جنبنده ای بسیار در آن افتاده بود، و مرا می خوردند، ناگاه از آن جامه ها که در خزینه نهاده بودم یادم آمد، نفس فریاد برآورد که آخر این چه رنج است؟ آنجا نیز نفس به مراد دیدم.

نقل است که یکبار در بادیه بر توکل بودم. چند روز چیزی نیافتم. دوستی داشتم. گفتم: اگر بر وی روم توکلم باطل شود در مسجد شدم و بر زبان براندم که توکلت علی الحی الذی لایموت لا اله الا هو. هاتقی آواز داد که سبحان آن خدایی که پاک گردانیده است روی زمین را، از متوکلان.

گفتم: چرا؟

گفت: متوکل که بود؟ آنکه برای لقمه ای که دوستی مجازی به وی دهد راهی دراز در پیش گیرد و آنگاه گوید توکلت علی الحی الذی لایموت، دروغی را توکل نام کرده ای.

و گفت: وقتی زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که تو از کجا خوری؟

گفت: این علم به نزدیک من نیست. از روزی دهنده پرس مرا با این چه کار؟

و گفت: وقتی غلامی خریدم. گفتم: چه نامی؟

گفت: تا چه خوانی؟

گفتم: چه خوری؟

گفت: تا چه دهی؟

گفتم: چه پوشی؟

گفت: تا چه پوشانی؟

گفتم: چه می کنی؟

گفت: تا چه فرمایی.

گفتم: چه خواهی؟

گفت: بنده را با خواست چه کار.

پس با خود گفتم: ای مسکین! تو در همه عمر خدای را همچنین بنده بوده ای؟

بندگی باری بیاموز. چندانی بگریستم که هوش از من زایل شد.
و هرگز او را کسی ندید - مربع نشسته - او را پرسیدند: چرا هرگز مربع
ننشینی؟

گفت: یک روز چنین نشسته، آوازی شنیدم از هوا که: ای پسر ادهم! بندگان
در پیش خداوندان چنین نشینند؟ راست بنشستم و توبه کردم.
نقل است که وقتی از او پرسیدند که بنده کیستی؟ بر خود بلرزد و بیفتاد و در
خاک گشتن گرفت. آنگاه برخاست و این آیت برخواند: ان کل من فی
السموات و الارض الا اتی الرحمن عبدا.

او را گفتند: چرا اول جواب ندادی؟

گفت: ترسیدم که اگر گویم بنده اویم، او حق بندگی از من طلب کند. گوید حق
بندگی ما چون بگزاری؟ و اگر گویم، نتوانم هرگز این خود کسی گفت.

نقل است که از او پرسیدند: روزگار چون می‌گذاری؟

گفت: چهار مرکب دارم بازداشته. چون نعمتی پدید آید بر مرکب شکر نشینم
و پیش او باز روم؛ و چون معصیتی پدید آید بر مرکب توبه نشینم و پیش وی
باز روم؛ و چون محنتی پدید آید بر مرکب صبر نشینم و پیش وی باز روم، و
چون طاعتی پدید آید بر مرکب اخلاص نشینم و پیش وی باز روم.

و گفت: تا عیال خود را چون بیوگان نکنی، و فرزندان خود را چون یتیمان
نکنی، و در شب در خاکدان سگان نخسی، طمع مدار که در صف مردان را
ه دهندت. و در این حرف که گفت آن محتشم درست آمد که پادشاهی بگذاشت
تا بدین جای رسید.

نقل است که روزی جماعتی از مشایخ نشسته بودند. ابراهیم قصد صحبت
ایشان کرد. گفتند: برو که هنوز از تو گنبد پادشاهی می‌آید.

با آن کردار او را این گویند، تا دیگران را چه گویند.

نقل است که از او پرسیدند: چرا دلها از حق محجوب است؟

گفت: زیرا که دوست داری، آنچه حق دشمن داشته است به درستی این گلخن
فانی، که سرای لعب و لهو است، مشغول شده ای و ترک سرای جنات نعیم
مقیم گفته ای، ملکی و حیاتی و لذتی و لذتی که آن را نه نقصانی بود و نه
انقطاع.

نقل است که یکی گفت: مرا وصیتی بکن.

گفت: خداوند را یاد دار و خلق را بگذار.

دیگری را وصیت کرد. گفت: بسته بگشای و گشاده ببند.

گفت: مرا این معلوم نمی‌شود.

گفت: کیسه بسته بگشای و زبان گشاده ببند.

و احمد خضرویه گفت: ابراهیم مردی را در طواف گفت: درجه صالحان نیابی تا از شش عقبه نگذری. یکی آنکه در نعمت بر خود ببندی و در محنت بر خود بگشایی؛ و در عز بربندی و در ذل بگشایی، و در خواب بربندی و در بیداری بگشایی، و در توانگری ببندی و در درویشی بگشایی، و در امل ببندی و در اجل و در آراسته بودن و در ساختگی کردن مرگ بگشایی.

نقل است که ابراهیم نشسته بود. مردی نزدیک او آمد، گفت: ای شیخ! من بر خود بسی ظلم کرده ام. مرا سخنی بگوی تا آن را امام خود سازم.

ابراهیم گفت: اگر قبول کنی از من، شش خصلت نگاه داری، بعد از آن هر چه کنی زیان ندارد. اول آن است که چون معصیتی خواهی که بکنی روزی وی مخور.

گفت: هر چه در عالم است رزق اوست، من از کجا خورم.

ابراهیم گفت: نیکو بود که رزق او خوری و در وی عاصی شوی؛ دوم چون خواهی که معصیتی کنی، جایی کن که ملک او نبود.

گفت: این سخن مشکلت بود، که از مشرق تا به مغرب بلاد الله است. من کجا روم؟

گفت: نیکو نبود که ساکن ملک او باشی و در وی عاصی شوی؛ سوم چون خواهی که معصیتی کنی، جایی کن که او تو را نبیند.

گفت: این چگونه تواند بود؟ او عالم الاسرار است و داننده ضمائر است.

ابراهیم گفت: نیک باشد که رزق او خوری، و ساکن بلاد او باشی، و در نظر او معصیتی کنی. در جایی که تو را ببیند.

چهارم گفت: چون ملک الموت به نزدیک تو آید بگوی مهلتم ده تا توبه کنم.

گفت: او این سخن از من قبول نکند.

ابراهیم گفت: پس قادر نیی که ملک الموت را از خود دفع کنی، تواند بود که پیش از آنکه بیاید توبه کنی، و آن این ساعت را دان و توبه کن. پنجم چون منکر و نکیر بر تو آیند هر دو را از خویشتن دفع کن.

گفت: نتوانم.

گفت: پس کار جواب ایشان آماده کن، ششم آن است که فردای قیامت گناه کاران را فرمایند که به دوزخ برید، تو بگو که من نمی‌روم.

گفت: تمام است آنچه تو بگفتی.

و در حال توبه کرد و بر توبه بود شش سال تا از دنیا رحلت کرد.

نقل است که از ابراهیم پرسیدند: که سبب چیست که خداوند را می‌خوانیم و

اجابت نمی‌آید؟ گفت: از بهر آنکه خدای را می‌دانید و طاعتش نمی‌دارید، و رسول را می‌دانید و طاعتش نمی‌دارید، و متابعت سنت وی نمی‌کنید و قرآن می‌خوانید و بدان عمل نمی‌کنید، و نعمت خدای می‌خورید و شکر نمی‌کنید و می‌دانید که بهشت آراسته است برای مطیعان و طلب نمی‌کنید، و می‌شناسید که دوزخ ساخته است با اغلال آتشین برای عاصیان، و از آن نمی‌گریزید و می‌دانید که مرگ هست و ساز مرگ نمی‌سازید، و مادر و پدر و فرزندان را در خاک می‌کنید و از آن عبرت نمی‌گیرید، و می‌دانید که شیطان دشمن است با او عداوت نمی‌کنید، بل که با او می‌سازید، و از عیب خود دست نمی‌دارید، و به عیب دیگران مشغول می‌شوید. کسی که چنین بود دعای او چگونه مستجاب باشد؟

نقل است که پرسیدند: مرد را چون گرسنه شود و چیزی ندارد چه کند؟

گفت: صبر کنید، یک روز و دو روز و سه روز.

گفتند: تا ده روز صبر کرد چه کند؟

گفت: ماهی برآید.

گفتند: آخر هیچ نخواهد.

گفت: صبر کند.

گفتند: تا کی؟

گفت: تا بمیرد، که دیت برکشنده بود.

نقل است که گفتند گوشت گران است.

گفت: ما ارزان کنیم.

گفتند: چگونه؟

گفت: نخریم و نخوریم.

نقل است که یک روزش به دعوتی خوانده بودند. مگر منتظر کسی بودند.

دیر می‌آمد.

یکی از جمع گفت: او مردی تیزرو بود.

گفت: ای شکم تا مرا از تو چه می‌باید دید؟ پس گفت: نزدیک ما گوشت پس

از نان خورند. شما نخست گوشت خورید.

در حال برخاست که غیبت کردن گوشت مردمان خوردن است.

نقل است که قصد حمامی کرد و جامه خلق داشت، راه ندادش. حلتی بر او

پدید آمد.

گفت: با دست تهی به خانه دیو راه نمی‌دهند، بی طاعت در خانه رحمان

چون راه دهند؟

نقل است که گفت: وقتی در بادیه متوکل می‌رفتم، سه روز چیزی نیافتم. ابلیس بیامد و گفت: پادشاهی و آن چندان نعمت بگذاشتی تا گرسنه به حج می‌روی؟ با تجمل به حج هم توان شد که چندین رنج به تو نرسد.

گفت: چون این سخن از وی بشنودم به سربالایی برفتم. گفتم: الهی! دشمن را بر دوست گماری تا مرا بسوزاند؟ مرا فریاد رس که من این بادیه را به مدد تو قطع توانم کرد.

آواز آمد که: یا ابراهیم! آنچه در جیب داری بیرون انداز تا آنچه در غیب است ما بیرون آوریم.

دست در جیب کردم. چهار دانگ نقره بود که فراموش مانده بود چون ببنداختم ابلیس از من برמיד و قوتی از غیب پدید آمد.

نقل است که گفت: وقتی چند روز گرسنه بودم، به خوشه چینی رفتم. هر باری که دامن پر از خوشه کردم، مرا بزدندی و بستاندندی. تا چهل بار چنین کردند. چهل و یکم چنین کردم و هیچ نگفتند. آوازی شنیدم که این چهل بار در مقابله آن چهل سپر زرین است که در پیش تو می‌بردند.

نقل است که گفت: وقتی باغی به من دادند تا نگاه دارم. خداوند باغ آمد و گفت: انار شیرین بیار! بیاوردم، ترش بود. گفت: نار شیرین بیار! طبقی دیگر بیاوردم، باز هم ترش بود. گفت: ای سبحان الله! چندین گاه در باغی باشی، نار شیرین ندانی؟

گفت: من باغ تو را نگاه دارم طعم انار ندانم که نچشیده‌ام. مرد گفت: بدین زاهدی که تویی گمان برم که ابراهیم ادهمی.

چون این بشنیدم از آنجا برفتم.

نقل است که گفت: یک شب جبرئیل به خواب دیدم که از آسمان به زمین آمد، صحیفه‌ای در دست، پرسیدم، که تو چه می‌خواهی؟

گفت: نام دوستان حق می‌نویسم.

گفتم: نام من بنویس.

گفت: از ایشان نی.

گفتم: دوست دوستان حقم.

ساعتی اندیشه کرد. پس گفت: فرمان رسید که اول نام ابراهیم ثبت کن که امید در این راه از نومیدی پدید آید.

نقل است که گفت: شبی در مسجد بیت المقدس خویش را در میان بوریایی پنهان کردم که خادمان می‌گذاشتند تا کسی در مسجد باشد. چون پاره‌ای از شب بگذشت در مسجد گشاده شد. پیری در آمد، پلاسی پوشیده بود و چهل تن

در قفای او هر یک پلاسی پوشیده. آن پیر در محراب شد، و دو رکعت نماز گزارد، و پشت به محراب باز نهاد. یکی از ایشان گفت: امشب یکی در این مسجد است که نه از ماست.

آن پیر تبسم کرد و گفت: پسر ادهم است. چهل روز است تا حلاوت عبادت نمی‌یابد. چون این بشنودم بیرون آمدم و گفتم: چون نشان می‌دهی به خدای بر تو که بگوی به چه سبب است.

گفت: فلان روز در بصره خرما خریدی. خرمایی افتاده بود. پنداشتی که از آن توست. برداشتی و در خرما خود بنهادی.

چون این بشنودم، به بر خرما فروش رفتم و از او بخلی خواستم. خرما فروش را بخل کرد و گفت: چون کار بدین باریکی است، من ترک خرما فروختن گفتم از آن کار توبه کرد و دکان برانداخت و از جمله ابدال گشت.

نقل است که ابراهیم روزی به صحرا رفته بود. لشکری پیش آمد. گفت: تو چه کسی؟

گفت: بنده ای.

گفت: آبادانی از کدام طرف است؟

اشارت به گورستان کرد. آن مرد گفت: بر من استخفاف می‌کنی؟

و تازیانه ای چند بر سر او زد، و سر او بشکست، و خون روان شد، و رسنی در گردن او کرد و می‌آورد.

مردم شهر پیش آمدند. چون چنان دیدند گفتند: ای نادان! این ابراهیم ادهم است. ولی خدای آن مرد در پای او افتاد، و از او عذر خواست، و بخلی می‌خواست، و گفت: مرا گفتی من بنده ام؟

گفت: کیست که او بنده نیست؟

گفت: من سر تو بشکستم، تو مرا دعایی کردی.

گفت: آن معاملات تو با من کردی تو را دعای نیک می‌کردم. نصیب من از این معامله که تو کردی بهشت بود. نخواستم که نصیب تو دوزخ بود.

گفت: چرا اشارت به گورستان کردی و من آبادانی خواستم؟

گفت: از آنکه هر روز گورستان معمورتر است و شهر خرابتر.

یکی از اولیای حق گفت بهشتیان را به خواب دیدم، هر یکی دامنی پر کرده. گفتم: این چه حالت است.

گفتند: ابراهیم ادهم را نادانی سر بشکسته است. او را چون در بهشت آرند فرماید که تا گوهرها بر سر او نثار کنند، این دامنها و آستینها پر از آن است.

نقل است که وقتی به مستی برگذشت دهانش آلوده بود. آب آورد، و دهان آن

مست بشست، و می‌گفت: دهنی که ذکر حق بر آن دهان رفته باشد آلوده بگذاری بی حرمتی بود.

چون این مرد بیدار شد او را گفتند: زاهد خراسان دهانت را بشست.

آن مرد گفت: من نیز توبه کردم.

پس از آن ابراهیم به خواب دید که گفتند: تو از برای ما دهنی شستی ما دل تو را بشستیم.

نقل است که صنوبری گوید: در بیت المقدس با ابراهیم بودم. در وقت قیلوله در زیر درخت اناری فروآمدم. و رکعتی چند نماز کردیم. آوازی شنوادم از آن درخت که: یا ابا اسحاق! ما را گرمای گردان و از این انارها چیزی بخور.

ابراهیم سر در پیش افکنده سه بار درخت همان می‌گفت. پس درخت گفت: یا با محمد! شفاعت کن تا از انار ما بخورد.

گفتم: یا با اسحاق می‌شنوی؟

گفت: آری! چنین کنم.

برخواست و دو انار باز کرد: یکی بخورد و یکی به من داد. ترش بود، و آن درخت کوتاه بود. چون بازگشتم، وقتی باز به آن درخت انار رسیدم، درخت دیدم بزرگ شده، و انار شیرین گشته، و در سالی دوبار انار کردی، و مردمان آن درخت را رمان العابدین نام کردند. به برکت ابراهیم و عابدان در سایه او نشستندی.

نقل است که با بزرگی بر سر کوهی نشسته بود، و سخن می‌گفت. این بزرگ از او پرسید: که نشان آن مرد که به کمال رسیده بود چیست؟

گفت: اگر کوه را گوید «برو» در رفتن آید. در حال کوه در رفتن آمد. ابراهیم گفت: ای کوه من تو را نمی‌گویم که برو ولیکن بر تو مثل می‌زنم.

نقل است که رجا گوید با ابراهیم در کشتی بودم. باد برخاست و جهان تاریک شد. گفتم: آه، کشتی غرق شد!

آوازی از هوادرآمد که از غرقه شدن کشتی مترسید که ابراهیم ادهم با شماست.

در ساعت باد بنشست و جهان تاریک روشن شد.

نقل است که ابراهیم وقتی در کشتی نشسته بود. بادی برخاست - عظیم - چنانکه کشتی غرق خواست شدن. ابراهیم نگاه کرد.

کراسه ای² دید آویخته، کراسه برداشت و در هوا برداشت. گفت: الهی ما را غرق کنی و کتاب تو در میان ما باشد. در ساعت باد بیار امید. آواز آمد که: لا افعل. نقل است که وی در کشتی خواست نشستن، و سیم نداشت. گفتند: هر کسی را دیناری بپاید داد. دو رکعت نماز گزارد و گفت: الهی از من چیزی می‌خواهند و ندارم. در وقت آن دریا همه زر شد. مثنی برگرفت و بدیشان داد. نقل است که روزی بر لب دجله نشسته بود و خرقة ژنده خود پاره - می‌دوخت. سوزنش در دریا افتاد. کسی از او پرسید: ملکی چنان، از دست بدادی چه یافتی؟ اشارت کرد به دریا که: سوزنم باز دهید. هزار ماهی از دریا برآمد، هر یکی سوزنی زرین به دهان گرفته. ابراهیم گفت: سوزن خویش خواهم. ماهیکی ضعیف برآمد، سوزن او به دهان گرفته. ابراهیم گفت: کمترین چیزی که یافتم به ماندن ملک بلخ این است! دیگرها را تو ندانی. نقل است که یک روز به سر چاهی رسید. دلو فرو گذاشت، پر زر برآمد. نگوسار کرد. باز فرو گذاشت، پر مروارید برآمد. نگوسار کرد، وقتش خوش شد. گفت: الهی خزانه بر من عرضه می‌کنی، می‌دانم که تو قادری و دانی که بدین فریفته نشوم. آبم ده تا طهارت کنم. نقل است که وقتی به حج می‌رفت، دیگران با وی بودند، گفتند: از ما هیچکس زاد و راحله ندارد. ابراهیم گفت: خدایا استوار دارید در رزق. آنگاه گفت: در درخت نگرید، اگر زر طمع دارید زر گردد! همه درختان مغیلان زر شده بودند - به قدرت خدای تعالی. نقل است که یک روز جماعتی با او می‌رفتند. به حصارى رسیدند. در پیش حصار هیزم بسیار بود. گفتند: امشب اینجا باشیم که هیزم بسیار است تا آتش کنیم. آتش برافروختند و به روشنایی آتش نشستند. هر کسی نان تهی می‌خوردند، و ابراهیم در نماز ایستاد. یکی گفت: کاشکی مرا گوشت حلال بودی تا بر این آتش بریان کردمى. ابراهیم نماز سلام داد و گفت: خداوند قادر است که شما را گوشت حلال دهد.

² - کراسه = یعنی دفتر - جزوه

این بگفت و در نماز ایستاد. در حال غریدن شیر آمد. شیری دیدند که آمد گوره خری در پیش گرفته، بگرفتند و کباب می‌کردند و می‌خوردند، و شیر آنجا نشسته بود، در ایشان نظاره می‌کرد.

نقل است که چون آخر عمر او بود ناپیدا شد، چنانکه به تعیین پیدا نیست. خاک او بعضی گویند در بغداد است، و بعضی گویند در شام است، و بعضی گویند آنجاست که خاک لوط پیغامبر صلی الله علیه وسلم که به زیر زمین فرو برده است با بسیار خلق، وی در آنجا گریخته است، از خلق. و هم آنجا وفات کرده است.

نقل است که چون ابراهیم را وفات رسید هاتقی آواز داد: الا ان امان الارض قد مات. آگاه باشید که امان روی زمین وفات کرد، همه خلق متحیر شدند تا این چه تواند؟ بود تا خبر آمد که ابراهیم ادهم قدس الله روح العزیز وفات کرده است.

ذکر بشر حافی رحمة الله عليه

آن مبارز میدان مجاهده، آن مجاهز³ ایوان مشاهده، آن عامل کارگاه هدایت، آن کامل بارگاه عنایت، آن صوفی صافی، بشر حافی رحمة الله علیه، مجاهده عظیم داشته است و شانی رفیع، و مشار الیه قوم بود. فضیل عیاض دریافته بود، و مرید خال خود بود، علی بن حشرم، و در علم اصول و فروع عالم بود. مولد او از مرو بود. به بغداد نشستی و ابتدای توبه او آن بود که شوریده روزگار بود. یک روز مست می رفت. کاغذی یافت بر آنجا نوشته بسم الله الرحمن الرحیم. عطری خرید و آن کاغذ را معطر کرد و به تعظیم آن کاغذ را در خانه نهاد. بزرگی آن شب به خواب دید که گفتند: بشر را بگوی طیبیت اسمنا فطیبیناک و بجلت اسمنا فجلناک و طهرت اسمنا فطهرناک فبعزتی لاطین اسمک فی الدنيا و الاخرة. آن بزرگ گفت: مردی فاسق است. مگر به غلط بینم می بینم.

طهارت کرد و نماز بگزارد و بخواب رفت، همین خواب دید. همچنین تا بار سوم بامداد برخاست، وی را طلب کرد. گفتند به مجلس خمر است.

رفته خانه ای که در آنجا بود. گفت: بشر آنجا می بود؟

گفتند: بود. ولكن مست است و بی خبر.

گفت: بگوئید که به تو پیغامی دارم.

گفت: بگوئید که پیغام که داری

گفت: پیغام خدای.

گریان شد. گفت: آه! عتاب دارد یا عقابی کند.

گفت: باش تا یاران را بگویم.

با یاران گفت: ای یاران! مرا خواندند. رفتم و شما را بدرود کردم که بیش هرگز مرا در این کار نمی بینید.

پس چنان شد که هیچ کس نام وی نشنودی، الا که راحتی به دل وی برسیدی.

و طریق زهد پیش گرفت، و از شدت غلبه مشاهده حق تعالی هرگز کفش در

پای نکردی، حافی از آن گفتند. با او گفتند: چرا کفش در پای نکنی؟

گفت: آن روز که آشتی کردند، پای برهنه بودم. باز شرم دارم که کفش در

پای کنم. و نیز حق تعالی می گوید: زمین را بساط شما گرداندم. بر بساط

پادشاهان ادب نبود با کفش رفتن.

جمعی از اصحاب خلوت چنان شدند که بکلوخ استنجا نکردند و آب از دهن

³ - مجاهز = یعنی مال داروغنی

بر زمین نینداختند که جمله در او نور الله دیدند. بشر را نیز همین افتاد. بل که نور الله چشم رونده گردد - بی بیصر - جز خدای خود را نبیند، هر که را خدای چشم او شد، جز خدای نتواند دید. چنانکه خواجه انبیا علیهم السلام در پس جنازه ثعلبه به سر انگشت پای می‌رفت. فرمود: ترسم که پای بر سر ملائکه نهم. و آن ملایکه چیست؟ نور الله المومن ینظر به نور الله.

نقل است که احمد حنبل بسیار بر او رفتی و در حق او ارادت تمام داشت. تا به حدی که شاگردانش گفتند: این ساعت تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر نداری. هر ساعت از پس شوریده ای می‌روی. چه لایق بود؟

احمد گفت: آری! از این همه علوم که بر شمردید، من این همه به از او دانم، اما او خداوند را به از من داند.

پس بر او رفتی و گفتی: حدثنی عن ربی. مرا از خدای من سخنی بگوی. نقل است که بشر خواست که شبی به خانه درآید. یک پای در آستانه نهاد و یک پای بیرون خانه نهاد، و تا روز همچنان ایستاده بود و متحیر و شوریده؛ و گویند نیز که در دل خواهرش افتاد که امشب بشر مهمان تو خواهد بود. در خانه برفت و آبی بزد و منتظر آمدن بود. ناگاه بشر بیامد. چون شوریده ای گفت: ای خواهرم! بر بام می‌شوم.

قدم بنهاد و پایه ای چند برآمد و تا روز همچنان ایستاده بود. چون روز شد فرود آمد و به نماز جماعت شد. بامداد باز آمد، خواهرش گفت: ایستادن را سبب چه بود؟

گفت: در خاطر آمد که در بغداد چندین کس اند که نام ایشان بشر است. یکی جهود، و یکی ترسا، و یکی مغ، و مرا نام بشر است. و به چنین دولتی رسیده، و اسلام یافته. ایشان چه کردند که از بیرون نهادندشان، و من چه کردم که به چنین دولتی رسیدم. در حیرت این مانده بودم.

نقل است که بلال خواص گفت: در تیه بنی اسرائیل می‌رفتم. مردی با من می‌رفت. الهامی به دل من آمد که او خضر است. گفتم: به حق حق که بگوی که تو را نام چیست؟

گفت: برادر تو، خضر است.

گفتم: در شافعی چه گویی؟

گفت: از اوتاد است.

گفتم: در احمد حنبل چه گویی؟

گفت: از صدیقان است.

گفتم: در بشر چه گویی؟

گفت: از پس او چون او نبود.

نقل است که عبدالله جلا گوید: ذوالنون را دیدم، او را عبادت بود؛ و سهل را دیدم او را اشارت بود؛ و بشر را دیدم او را ورع بود. مرا گفتند تو به کدام مایلتری؟

گفتم به بشرین الحارث که استاد ماست.

نقل است که هفت قمطره از کتب حدیث داشت، در زیر خاک دفن کرد. روایت نکرد. گفت: از آن روایت نمی‌کنم که در خود شهوت می‌بینم. اگر شهوت دل خاموشی بینم روایت کنم.

نقل است که بشر را گفتند بغداد مختلط شده است. بل که بیشتر حرام است. تو چه می‌خوری؟

گفت: از این می‌خورم که شما می‌خورید، و از این می‌آشامم که شما می‌آشامید.

گفتند: پس به چه رسیدی بدین منزلت؟

گفت: به لقمه ای کم از لقمه ای و به دستی کوتاهتر از دستی و کسی که می‌خورد و می‌گرید با کسی که می‌خورد و می‌خندد برابر نبود. پس گفت: حلال اسراف نپذیرد.

یکی از او پرسید: چه چیز نان خورش کنم؟

گفت: عاقبت نان خورش کن.

نقل است که مدت چهل سال او را بریان آرزو می‌کرد و بهاء آن او را به دست نیامده بود، و گویند سالها بود تا دلش باقلا می‌خواست و نخورده بود.

نقل است که هرگز آب از جویی که سلطانیان کنده بودند نخوردی.

یکی از بزرگان گفت: به نزد بشر بودم، سرمایی بود سخت. او را دیدم برهنه، می‌لرزید. گفتم: یا با نصر! در چنین وقت جامه زیادت کنند، تو بیرون کرده ای؟

گفت: درویشان را یاد کردم و مال نداشتم که به ایشان مواسات کنم. خواستم که به تن موافقت کنم.

از او پرسیدند بدین منزلت از بچه رسیدی؟

گفت: بدانکه حال خویش از غیر خدای پنهان داشتم، جمله عمر.

گفتند: چرا سلطان را و عظمی که ظلم بر ما می‌رود؟

گفت: خدای را از آن بزرگتر دانم که من او را پیش کسی یاد کنم که او را داند. تا بدان چه رسد که او را نداند.

احمد بن ابراهیم المطلب گفت: بشر مرا گفت که معروف را بگوی که چون نماز کنم به نزدیک تو آیم. من پیغام بدادم. منتظر می‌بودیم، نماز پیشین بکردیم، نیامد. نماز دیگر بگزاردیم، نیامد. نماز خفتن بگزاردیم، با خویشتن گفتم سبحان الله، چون بشر مردی، خلاف کند؟ و این عجب است. و چشم همی داشتیم و بر در مسجد همی بودیم تا بشر بیامد. سجاده خویش برگرفت و روان شد. چون به دجله رسید بر آب برفت و بیامد، و حدیث کردند تا وقت سحر بازگشت، و همچنان بر آب برفت. من خویشتن از بام بینداختم و آمدم و دست و پای او را بوسه دادم، گفتم: مرا دعایی بکن، دعا کرد و گفت: آشکارا مکن تا زنده بود. با هیچ کس نگفتم.

نقل است که جماعتی بر او بودند و او در رضا سخن می‌گفت. یکی از ایشان گفت: یا ابا نصر! هیچ چیز از خلق قبول نمی‌کنی بر ای جاه را. اگر محققى در زهد، و روی از دنیا بگردانیدی از خلق چیزی می‌ستان تا جاهت نماند در چشم خلق و آنچه از ایشان. می‌ستانی در خفیه به درویشان می‌ده و بر توکل می‌نشینی و قوت خویش از غیب می‌ستان.

این سخن عظیم سخت می‌آمد بر اصحاب بشر. گفت: جواب بشنوید. آنگه گفت: فقرا سه قسم اند: یک قسم آنند که هرگز سوال نکنند و اگر بدهندشان نیز نگیرند، این قوم روحانیان اند که چون خداوند را سوال کنند هرچه خواهند خدا بدهد، و اگر سوگند به خدای دهند در حال حاجت ایشان روا شود. یک قسم دیگر آنانند که سوال نکنند و اگر بدهند قبول کنند و این قوم از اوسط اند، و ایشان بر توکل ساکن باشند بر خدای تعالی، و این قوم آنها اند که بر مانده ای خلد نشینند. و یک قسم آنند که به صبر نشینند و چندانکه توانند وقت نگاه دارند، و دفع دواعی می‌کنند.

آن صوفی چون جواب بشنود گفت: راضی گشتم بدین سخن. خداوند از تو راضی باد!

و بشر گفت: به علی جرجانی رسیدم. بر چشمه آبی بود. چون مرا بدید گفت: آیا امروز چه گناه کردم که آدمی را می‌بینم؟

گفت: از پس او بدویدم، گفتم: مرا وصیتی کن. گفت فقرا را در برگیر، و زیستن با صبر کن. و هوا را دشمن گیر، و مخالفت شهوات کن، و خانه خود امروز خالی تر از لحد گردان. چنانکه خانه تو چنان بود که آن روز که در لحدت بخوابانند مرفه و خوش به خدای توانی رسید.

نقل است که گروهی بر بشر آمدند که از شام آمده ایم و، به حج رویم. رغبت کنی با ما؟

گفت: به سه شرط: یکی آنکه هیچ برنگیریم، و هیچ نخواهیم، و اگر چیزی مان دهند نپذیریم.

گفتند: ناخواستن و برنا گرفتن توانیم اما اگر فتوحی پدید آید نتوانیم که نگیریم.

گفت: شما توکل برزاد حاجیان کرده اید و این بیان آن سخن است که در جواب آن صوفی گفته است که اگر در دل کرده بودی که هرگز از خلق چیزی قبول نخواهم کرد، این توکل بر خدای بودی.

«نقلست که بشر گفت روزی بخانه درآمد مردی را دیدم گفتم تو کیستی که بی دستوری درآمدی گفت برادر تو خضرم گفتم رعا کن مرا گفت خدای گزاردن طاعت خود بر تو آسان گرداناد و گفت طاعت تو بر تو پوشیده گرداناد»

نقل است که یکی با بشر مشورت کرد که دوهزار درم دارم. حلال می‌خواهم که به حج شوم.

گفت: توبه تماشا می‌روی. اگر برای رضای خدای می‌روی برو وام کسی بگزار، یا بده به یتیم و به مردی مقل حال، که آن راحت که به دل مسلمانی رسد از صد حج اسلام پسندیده تر.

گفت: رغبت حج بیشتر می‌بینم.

گفت: از آنکه مالها نه از وجه نیکو به دست آورده‌ای، تا بناوجوه خرج نکنی قرار نگیری.

نقل است که بشر بر گورستان گذر کرد. گفت: همه اهل گورستان را دیدم، بر سر کوه آمد و شغبی در ایشان افتاده و با یکدیگر منازعه می‌کردند، چنانکه کسی قسمت کند چیزی.

گفتم: بار خدایا! مرا شناسا گردان تا این چه حال است؟ مرا گفتند آنجا برو و بپرس. رفتم و پرسیدم. گفتند: یک هفته است که مردی از مردان دین بر ما گذر کرد و به سه بار قل هو الله احد برخواند، و ثواب به ما داد. یک هفته است تا ما ثواب آن را قسمت می‌کنیم. هنوز فارغ نگشته ایم.

نقل است که بشر گفت: مصطفی را صلی الله علیه و سلم به خواب دیدم. مرا گفت: ای بشر! هیچ می‌دانی که چرا خدای تعالی برگزید تو را از میان اقربان تو؟ و بلند گردانید درجه تو؟

گفتم: نی رسول الله!

گفت: به سبب آنکه متابعت سنت من کردی و صالحان را حرمت نگاه داشتی، و برادران نصیحت کردی و اصحاب مرا و اهل بیت مرا دوست

داشتی، خدای تعالی تو را از این جهت به مقام ابرار رسانید.
نقل است که بشر گفت: یک شب مرتضی را به خواب دیدم. گفتم: مرا پندی ده! گفت: چه نیکوست شفقت توانگران بر درویشان برای طلب ثواب رحمان، و از آن نیکوتر تکبر درویشان بر توانگران، از اعتماد بر کرم آفریدگار جهان.

نقل است که اصحاب را گفت: سیاحت کنید که چون آب روان بود خوش گردد، و چون ساکن شود متغیر و زرد شود.
و گفت هر که خواهد که در دنیا عزیز باشد، و در آخرت شریف، گو از سه چیز دور باش: از مخلوقان حاجت خواه؛ و کس را بدمگوی و به مهمانی کس مرو.

و گفت: حلاوت آخرت نیابد آنکه دوست دارد که مردمان وی را بدانند.
و گفت: اگر در قناعت هیچ سود نیست جز به عزت زندگانی کردن کفایت است.

و گفت: اگر دوست داری که خلق تو را بدانند این دوستی سر محبت دنیا بود.
و گفت: هرگز حلاوت عبادت نیابی تا نگردانی میان خود و میان شهوات دیوار آهنین.

و گفت: سخت ترین کارها سه است: به وقت دست تنگی سخاوت، و ورع در خلوت و سخن گفتن پیش کسی که از او بترسی.
و گفت: ورع آن بود که از شبهات پاک بیرون آیی. و محاسبه نفس در هر طرفه العینی پیش گیری.

و گفت: زهد ملکی است که قرار نگیرد، مگر در دلی خالی.
و گفت: اندوه ملکی است که چون جایی قرار گرفت رضا ندهد که هیچ چیز با او قرار گیرد.

و گفت: فاضلترین چیزی که بنده ای را داده اند معرفت است. و الصبر فی الفقر.

و گفت: اگر خدای را خاصگان اند عارفان اند.
و گفت: صوفی آن است که دل صافی دارد با خدای.
و گفت: عارفان قومی اند که نشناسند، مگر خدای؛ و ایشان را گرمی ندارند مگر برای خدای.

و گفت: هر که خواهد که طعم آزادی بچشد گو سر را پاک گردان.
و گفت: هر که عمل کند خدای را به صدق، وحشتی عظیم با خلقش پیش آید.
و گفت: سلامی بر ابنای دنیا کنید، به دست داشتن سلام بر ایشان

و گفت: نگرستن بر بخیل دل را سخت گرداند.
و گفت: ادب دست به داشتن میان برادران، ادب است.
و گفت: با هیچ کس ننشستم و هیچکس با من ننشست که چون از هم جدا شدیم
مرا یقین نشد که اگر به هم ننشستیم هر دو را به بودی.
و گفت: من کاره مرگم و کاره مرگ نبود مگر کسی که در شک بود.
و گفت: کامل نباشی تا دشمن تو ایمن نبود.
و گفت: اگر خدای را طاعت نمی‌داری، باری معصیتش مکن.
یکی در پیش او گفت: تو کلت علی الله.
بشر گفت: بر خدای دروغ می‌گویی. اگر بر او توکل کرده بودی، بدانچه او
کند راضی بودی.
و گفت: اگر تو را چیزی عجب آید از سخن گفتن خاموش باش و چون از
خاموشی عجب آید سخن گوی.
و گفت: اگر همه عمر در دنیا به سجده شکر مشغول گردی، شکر آن
نگزارده باشی که او در ازل حدیث دوستان کرد. جهد کن تا از دوستان
باشی.
چون وقت مرگش درآمد در اضطرابی عظیم بود و در حالتی عجب گفتند:
مگر زندگانی را دوست می‌داری؟
گفت: نی! ولیکن به حضرت پادشاه پادشاهان شدن صعب است.
نقل است که در مرض موت بودی و یکی درآمد و از دست تنگی روزگار
شکایت کرد. پیراهن بدو داد و پیراهنی به عاریت بستد و بدان پیرهن به دار
آخرت خرامید.
نقل است که تا بشر زنده بود هرگز در بغداد هیچ ستور روٹ نینداخته بود،
در راه - حرمت او را که پای برهنه رفتی- یک شب مردی ستوری داشت.
ستور را دید که در راه روٹ افگند. فریاد برآورد: که بشر حافی نماند.
نگرستند، چنان بود. گفتند: به چه دانستی؟
گفت: بدانکه تا او زنده بود در جمله راه بغداد روٹ ستوری دیده نبود. این
برخلاف عادت دیدم، دانستم که بشر نمانده است.
بعد از مرگ او را به خواب دیدند. گفتند: خدای با تو چه کرد؟
گفت: با من عتاب کرد. گفت: در دنیا از من چرا چندین ترسیدی؟ اما علمت
ان الکرّم صفتی. ندانستی که کرم صفت من است؟
دیگری به خواب دید پرسید که: حق با تو چه کرد؟
و گفت: مرا آمرزید و فرمود کل یا من لم یاکل و اشرب یا من لم یشرب

لاجلی. بخور ای آنکه از برای ما نخوردی و بیاشام ای آنکه از برای ما نیاشامیدی.

دیگری به خوابش دید. و گفت: خدای با تو چه کرد؟

گفت: مرا بیامرزد و یک نیمه از بهشت مرا مباح گردانید، و مرا گفت یا بشر! تا بودی اگر مرا در آتش سجده کردی، شکر آن نگزاردی که تو را در دل بندگان خود جای دادم.

دیگری به خوابش دید. گفت: خدای با تو چه کرد؟

گفت: فرمان آمد که مرحبا ای بشر! آن ساعتی که تو را جان بر می‌داشتند هیچ نبود در روی زمین از تو دوست تر.

نقل است که یک روز ضعیفه ای بر امام احمد حنبل آمد و گفت: بر بام، دوک می‌ریسم و مشعله ای ظاهر گردد از آن خلیفه که می‌گذرد. به روشنایی آن مشعله، گاه هست که چند پاره دوک می‌ریسم. روا بود یا نه؟

احمد گفت: تو باری که بی که این دامن گرفته است، که این عجب است؟ گفت: من خواهر بشر حافی ام.

احمد زار بگریست و گفت: این چنین تقوی جز از خاندان بشر حافی بیرون نیاید، و و گفت: تو را روا نبود، زینهار، گوش دار تا آب صافی تیره نشود، و اقتدا بدان مقتدای پاک کن - برادر خویش - تا چنان شوی که اگر خواهی تا در مشعله ایشان دوک ریسی دست تو، تو را طاعت ندارد. برادرت چنان بود که هرگاه - که دست به طعامی دراز کردی، که شبهت بودی - دست او طاعت نداشتی.

گفتی: مرا سلطانی است که دل گویند. او را را رغبت تقوی است. من یارای آن ندارم که بی دستور او سفر کنم.

ذکر ذالنون مصری رحمة الله عليه

آن پیشوای اهل ملامت، آن شمع جمع قیامت، آن برهان مرتبت و تجرید، آن سلطان معرفت و توحید، آن حجة الفکر فخری - قطب وقت - ذالنون مصری رحمة الله عليه، از ملوکان طریقت بود، و سالک راه بلا و ملامت بود. در اسرار و توحید نظر عظیم دقیق داشت، و روشی کامل و ریاضات و کرامات وافر. بیشتر اهل مصر او را زندیق خواندندی، باز بعضی در کار او متحیر بودند. تازنده بود همه منکر او بودند و تا بمرد کس واقف نشد بر حال او، از بس که خود را پوشیده نمود. و سبب توبه او آن بود که او را نشان دادند که به فلان جای زاهدی است. گفت: قصد زیارت او کردم. او را دیدم، خویشتن را از درختی آویخته و می‌گفت: ای تن! مساعدت کن با من به طاعت، و اگر نه همچنین بدارمت تا از گرسنگی بمیری.

گریه بر من افتاد. عابد آواز گریه بشنید. گفت: کیست که رحم می‌کند بر کسی که شرمش اندک است و جرمش بسیار؟

گفت: به نزدیک او رفتم و سلام کردم. گفتم: این چه حالت است؟ گفت: این تن با من قرار نمی‌گیرد در طاعت حق تعالی، و با خلق آمیختن می‌خواهد.

ذالنون گفت: پنداشتم که خون مسلمانی ریخته است، یا کبیره ای آورده است. گفت: ندانسته ای که چون با خلق آمیختی همه چیز از پس آن آید؟ گفت: هول زاهدی.

گفت: از من زاهدتر می‌خواهی که بینی؟ گفتم: خواهم.

گفت: بدین کوه بر شو تا ببینی.

چون برآمدم جوانی را دیدم که در صومعه ای نشسته، و یک پای بیرون صومعه بریده، و انداخته و کرمان می‌خوردند. نزدیک او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم. گفت: روزی در این صومعه نشسته بودم. زنی بدینجا بگذشت. دلم مایل شد بدو - تنم تقاضای آن کرد - تا از پی او بروم. یک پای از صومعه بیرون نهادم، آوازی شنودم که: شرم نداری از پس سی سال که خدای را عبادت کرده باشی، و طاعت داشته‌ای، اکنون طاعت شیطان کنی و قصد، فاحشه ای کنی؟ این پای را که از صومعه بیرون نهاده بودم؛ ببریدم و اینجا نشسته ام تا چه پدید آید و با من چه خواهند کرد. تو بر این گناه گاران به چه کار آمدی؟ اگر می‌خواهی که مردی از مردان خدای را ببینی بر سر این کوه شو.

ذوالنون گفت: از بلندی که آن کوه بود بر آنجا نتوانستم رفت. پس خبر او پرسیدم. گفتند: دیرگاهست تا مردی در آن صومعه عبادت می‌کند. یک روز مردی با او مناظره می‌کرد که: روزی به سبب کسب است. او نذر کرد که من هیچ نخورم که در او سبب کسب مخلوقات بود. چند روز برآمد، هیچ نخورد. حق تعالی زنبوران را فرستاد که گرد او می‌پریدند و او را انگبین می‌دادند.

ذوالنون گفت: از این کارها و سخنها دردی عظیم به دلم فرو آمد. دانستم که هر که توکل بر خدای کند، خدای کار او را بسازد و رنج او ضایع نگذارد. پس در راه که می‌آمدم مرغی نابینا را دیدم، بر درختی نشسته - از درخت فرو آمد. من گفتم: این بیچاره علف و آب از کجا می‌خورد؟ به منقار زمین را بکاوید. دو سکره پدید آمد: یکی زرین، پرکنجد؛ و یکی سیمین، پر گلاب. آن مرغ سیر بخورد و بر درخت پرید، و سکرها ناپدید شد.

ذوالنون اینجا به یکبارگی از دست برفت و اعتماد بر توکل پدید آمد، و توبه او محقق شد. پس از آن چند منزل برفت. چون شبانگاه درآمد در ویرانه ای درآمد، و در آن ویرانه خمره ای زر و جواهر بدید و بر سر آن خمره تخته ای نام الله نوشته. یاران وی زر و جواهر قسمت کردند. ذوالنون گفت: این تخته که بر او نام دوست من است مرا دهید.

آن تخته برگرفت، و آن روز تا شب بر آن تخته بوسه می‌داد تا کارش به برکات آن بجایی رسید که شبی به خواب دید که گفتند: یا ذوالنون! هر کس به زر و جواهر بسنده کردند که آن عزیز است، تو برتر از آن بسنده کردی و آن نام ماست. لاجرم در علم و حکمت بر تو گشاده گردانیدیم.

پس به شهر بازآمد. گفت: روزی می‌رفتم، به کناره رودی رسیدم. کوشکی را دیدم بر کناره آب. رفتم و طهارت کردم. چون فارغ شدم ناگاه چشم من بر بام کوشک افتاد. کنیزی دیدم - برکنگره کوشک ایستاده - به غایت صاحب جمال. خواستم تا وی را ببازمایم. گفتم: «ای کنیزک! کرائی؟» گفت: ای ذوالنون! چون از دور پدید آمدی، پنداشتم دیوانه ای. چون نزدیک تر آمدی، پنداشتم عالمی. چون نزدیکتر آمدی، پنداشتم عارفی. پس نگاه کردم نه دیوانه ای و نه عالمی و نه عارفی. گفتم: چگونه می‌گویی؟ گفت: اگر دیوانه بودی طهارت نکردتی، و اگر عالم بودی به نامحرم ننگرستی، و اگر عارف بودی چشمت بدون حق نیفتادی. این بگفت و ناپدید شد. معلوم شد که او آدمی نبود. تنبیه مرا! آتشی در جان من افتاد. خویشتن به سوی دریا انداختم. جماعتی را دیدم که شتی می‌نشستند. من نیز در کشتی نشستم. چون روزی

چند برآمد، مگر بازرگانی را گوهری در کشتی گم شد. یک به یک را از اهل کشتی می‌گرفتند، و می‌جستند. اتفاق کردند که: با تست. پس مرا رنجانیدن گرفتند و استخفاف بسیار کردند، و من خاموش می‌بودم. چون کار از حد بگذشت گفتم: آفریدگار! تو می‌دانی. هزاران ماهی از دریا سر برآوردند، هر یکی گوهری در دهان. ذوالنون یکی را بگرفت و بدان بازرگان داد. اهل کشتی چون آن بدیدند در دست و پای او افتادند، و از او عذر خواستند، و چنان در چشم مردمان اعتبار شد، و از این سبب نام او ذوالنون آمد، و عبادت و ریاضت او را نهایی نبود، تا به حدی که خواهی داشت در خدمت او چنان عارفه شده بود که روزی این آیت می‌خواند: و ظللنا علیکم الغمام و انزلنا علیکم المن و السلوی.

روی به آسمان کرد و گفت: الهی اسرائیلیانرا من و سلوی فرستی و محمدیان را نه! به عزت تو که از پای ننشینم تا من و سلوی نبارانی. در حال از روزن خانه من و سلوی باریدن گرفت. از خانه بیرون دوید، روی به بیابان نهاد، و گم شد، و هرگز باز نیافتند. نقل است که ذالنون گفت: وقتی در کوهها می‌گشتم قومی مبتلایان دیدم، گرد آمده بودند، پرسیدم: شما را چه رسیده است؟

گفتند: عابدی است اینجا، در صومعه. هر سال یکبار بیرون آید و دم خود بر این قوم دمد، همه شفا یابند. باز در صومعه شود، تا سال دیگر بیرون نیاید. صبر کردم تا بیرون آمد. مردی دیدم زردروی، نحیف شده چشم در مغاک افتاده. از هبیت او لرزه بر من افتاد. پس به چشم شفقت در خلق نگاه کرد. آنگاه سوی آسمان نگریست، و دمی چند در آن مبتلایان افگند. همه شفا یافتند. چون خواست که در صومعه شود، من دامنش بگرفتم. گفتم: از بهر خدای علت ظاهر را علاج کردی. علت باطن را علاج کن.

به من نگاه کرد و گفت: ذوالنون دست از من باز دار که دوست از اوج عظمت و جلال نگاه می‌کند. چون تو را بیند که دست به جز از وی در کسی دیگر زده ای تو را به آنکس بازگذارد و آنکس را به تو و هریکی به یکی دیگر هلاک شوید. این بگفت و در صومعه رفت. نقل است که یک روز یارانش درآمدند، او را دیدند که می‌گریست. گفتند: سبب چیست گریه را؟

گفت: دوش در سجده چشم من در خواب شد، خداوند را دیدم. گفت: یا ابا فیض! خلق را بیافریدم، بر ده جزو شدند. دنیا را بر ایشان عرضه کردم، و نه جزو از آن ده جزو روی به دنیا نهادند. یک جزو ماند آن یک جزو نیز بر

ده جزو شدند. بهشت را بر ایشان عرضه کردم، نه جزو روی به بهشت نهداند. یک جزو بماند، آن یک جزو نیز ده جزو شدند، دوزخ پیش ایشان آوردم، همه برمیدند، و پراکنده شدند از بیم دوزخ. پس یک جزو ماند که نه به دنیا فریفته شدند و نه به بهشت میل کردند، و نه از دوزخ بترسیدند. گفتم: بندگان من! بدینا نگاه نکردید، و به بهشت میل نکردید، و از دوزخ نترسیدند. چه می‌طلبید؟

همه سر برآوردند و گفتند: انت تعلم مانرید. یعنی تو می‌دانی که ما چه می‌خواهیم.

نقل است که یک روز کودکی به نزدیک ذوالنون درآمد و گفت: مرا صد هزار دینار است. می‌خواهم که در خدمت تو صرف کنم و آن زر به درویشان تو به کار برم.

ذوالنون گفت: بالغ هستی؟

گفت: نی.

گفت: نفقه تو روا نبود. صبر کن تا بالغ شوی.

پس چون کودک بالغ گشت بیامد و بر دست شیخ توبه کرد و آن زرها به درویشان داد تا آن صد هزار دینار نماند. روزی کاری پیش آمد و درویشان را چیزی نماند که خرج کردند.

کودک گفت: ای دریغ! کجاست صد هزار دیگر تا نفقه کردمی بر این جوانمردان!

این سخن را ذوالنون بشنود. دانست که وی حقیقت کار نرسیده است که دنیا به نزد او خطیر است. ذوالنون آن کودک را بخواند و گفت: به دکان فلان عطار رو، و بگویی از من تا سه درم فلان دارو بدهد.

برفت و بیاورد. گفت: در هاون کن، و خرد بسای. آنگاه پاره ای روغن بر وی افگن تا خمیر گردد، و از وی سه مهره بکن و هر یک را به سوزن سوراخ کن و به نزدیک من آر.

کودک چنان کرد و بیاورد. ذوالنون آن را در دست مالید و در او دمید تا سه پاره یاقوت گشت، که هرگز آن چنان ندیده بود. گفت: اینها را به بازار بر و قیمت کن، ولیکن مفروش.

کودک به بازار برد و بنمود. هر یکی را به هزار دینار بخواستند. بیامد، و با شیخ بگفت.

ذوالنون گفت: به هاون نه و بسای و به آب انداز.

چنان کرد و به آب انداخت. گفت: ای کودک! این درویشان از بی نانی

گرسنه نیند، لیکن این اختیار ایشان است.
کودک توبه کرد و بیدار گشت، و بیش این جهان را بر دل وی قدر نماند. نقل
است که گفت: سی سال خلق را دعوت کردم. یک کس به درگاه خدای آمد،
چنانکه می‌بایست. و آن آن بود که روزی پادشاه زاده ای با کوبه ای از در
مسجد بر من گذشت. من این سخن می‌گفتم که: هیچ احمقتر از آن ضعیفی
نبود که با قوی در هم شود.
و گفت: این چه سخن است؟

گفتم: آدمی ضعیف چیزی است، با خدای قوی در هم می‌آید.
آن جوان را لون متغیر شد. برخاست و برفت. روز دیگر باز آمد و گفت:
طریق به خدای چیست؟

گفتم: طریقی است خرد و طریقی است بزرگتر. تو کدام می‌خواهی؟ اگر
طریق خردتر می‌خواهی ترک دنیا و شهوت و ترک گناه بگو، و اگر طریق
بزرگ می‌خواهی هر چه دون حق است ترک وی بگویی و دل از همه فارغ
کن. قال والله لا اختار الا الطريق الاکبر.

گفت: به خدای که جز طریق بزرگتر نخواهم. روز دیگر پشمینه ای در
پوشید و در کار آمد، تا از ابدال گشت.
برجعفر اعور گفت: نزدیک ذوالنون بودم. جماعتی یاران او حاضر بودند.
از طاعت جمادات حکایت می‌کردند و تختی آنجا نهاده بود. ذوالنون گفت:
طاعت جمادات اولیا را آن بود که این ساعت این تخت را بگویم که گرد این
خانه بگردد، در حرکت آید.

چون سخن بگفت در حال آن تخت گرد خانه گشتن گرفت و به جای خویش
باز شد. جوانی آنجا حاضر بود. آن حال بدید. گریستن بر وی افتاد، تا جان
بداد. بر همان تختش بشستند و دفن کردند.

نقل است که وقتی یکی به نزدیک او آمد و گفت: وامی دارم و هیچ ندارم که
وام بگذارم.

سنگی از زمین برداشت و به او داد آن مرد آن سنگ را به بازار برد. زمرد
گشته بود. به چهارصد درم بفروخت و وام باز داد.

نقل است که جوانی بود پیوسته بر صوفیان انکار کردی. یک روز ذوالنون
انگشتری خود به وی داد و گفت: این را به بازار بر و به یک دینار گرو کن.
آن جوان برفت و انگشتری به بازار برد. به درمی بیش نمی‌گرفتند. جوان
خبر باز آورد. او را گفت: به جوهریان بر و بنگر تا چه می‌خواهند.

ببرد. به هزار دینار خواستند. خبر باز آورد. جوان را گفت: علم تو به حال

صوفیان همچنان است که علم آن بازاریان به این انگشتی.
جوان توبه کرد و از سر آن انکار برخاست.
نقل است که ده سال بود تا ذالنون را سکبایی آرزو می‌کرد و آن آرزو به
نفس نمی‌داد. شب عیدی بود. نفس گفت: چه باشد که فردا به عیدی ما را لقمه
ای سکبا دهی؟

گفت: ای نفس! اگر خواهی که چنین کنم امشب با من موافقت کن تا همه
قرآن را در دو رکعت نماز بخوانم.
نفس موافقت کرد. روز دیگر سکبا بساخت و پیش او بنها د، و انگشت را
پاک کرد و در نماز ایستاد. گفتند: چه بود؟
گفت: در این ساعت نفس با من گفت که آخر به آرزوی ده ساله رسیدم.
گفتم: به خدای که نرسی بدان آرزو.

و آنکس که این حکایت می‌کرد چنین گفت: که ذوالنون در این سخن بود که
مردی درآمد، با دیگی سکبا، پیش او بنهاد. گفت: ای شیخ! من نیامده‌ام. مرا
فرستاده اند. بدانکه من مردی حمالم و کودکان دارم. از مدتی باز سکبا
می‌خواهند و سیم فراهم نمی‌آید. دوش به عیدی این سکبا ساختم. امروز در
خواب شدم. جمال جهان آرای رسول را صلی الله علیه و سلم به خواب دیدم.
فرمود: اگر خواهی که فردا مرا ببینی این را به نزد ذوالنون بر و او را بگوی
که محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب شفاعت می‌کند که یک نفس با نفس خود
صلح کن و لقمه ای چند به کار بر.

ذوالنون بگریست. گفت: فرمان بردارم.
نقل است که چون کار او بلند شد، کس را چشم بر کار او نمی‌رسید. اهل
مصر به زندقه بر وی گواهی می‌دادند، و جمله بر این متفق شدند و متوکل
خلیفه را از احوال او آگاه کردند. متوکل کس فرستاد تا وی را بیاوردند به
بغداد، و بند برپای او نهادند. چون به درگاه خلیفه رسید گفت: این ساعت
مسلمانی بیاموختم از پیرزنی، و جوانمردی از سقایی.
گفتند: چون؟

گفت: چون به درگاه خلیفه رسیدم و آن درگاه با عظمت و حاجبان و خادمان
دیدم خواستم تا اندک تغییری در من پدید آید. زنی با عصایی پیش آمد و در
من نگریست. گفت: یا تن که تو را پیش او می‌برند، نترسی که او و تو هرد و
بندگان یک خداوند جل جلاله آید. تا خدای نخواهد با بنده هیچ نتوانند کرد.
پس در راهی سقایی دیدم. پاکیزه آبی به من داد، و به کسی که با من بود
اشارت کردم. یک دینار به وی داد. قبول نکرد و گفت: تو اسیری و در بند.

جوانمردی نبود از چنین اسیر و غریب و بندی چیزی ستدن. پس فرمان شد که او را به زندان برید. چهل شبانه روز در حبس بماند. هر روز خواهر بشر حافی از دوک خویش یک قرص نان بر او می‌برد. آن روز که از زندان بیرون می‌آمد، آن چهل قرص همچنان نهاده بود، که یکی نخورده بود. خواهر بشر حافی چون آن بشنود اندوهگین شد. گفت: تو می‌دانی که آن قرصها حلال بود و بی منت. چرا نخوردی؟

گفت: زیرا که طبقش پاک نبود. یعنی بر دست زندان بان گذر می‌کرد.

چون از زندان بیرون آمد بیفتاد و پیشانیش بشکست.

نقل است که بسی خون برفت. اما یک قطره نه بر روی و نه بر موی و نه بر جامه او افتاد، و آنچه بر زمین افتاد همه ناپدید شد، به فرمان خدای عزوجل. پس او را پیش خلیفه بردند و سخن او راز او جواب خواستند. او آن سخن را شرحی بداد. متوکل گریستن گرفت، و جمله ارکان دولت در فصاحت و بلاغت او متحیر بماندند، تا خلیفه مرید او شد و او را عزیز و مکرم بازگردانید.

نقل است که احمد سلمی گفت: به نزدیک ذوالنون شدم. طشتی زرین دیدم، در پیش او نهاده، و گرد بر گرد او بویهای خوش از مشک و عیبر. مرا گفت: تویی که به نزدیک ملوک شوی در حال بسط؟

من از آن بترسیدم و باز پس آمدم. پس یک درم به من داد تا به بلخ از آن یک درم نفقه می‌کردم.

نقل است که مریدی بود. ذوالنون را چهل چله بداشت، و چهل موقف بایستاد، و چهل سال خواب شب درباقی کرد، و چهل سال به پاسبانی حجره دل نشست. روزی به نزدیک ذالنون آمد. گفت: چنین کردم و چنین! با این همه رنج دوست با ما هیچ سخن نمی‌گوید. نظری به ما نمی‌کند، و به هیچ بر نمی‌گیرد، و هیچ از عالم غیب مکشوف نمی‌شود، و این همه که می‌گویم خود را ستایش نمی‌کنم. شرح حال می‌دهم، که این بیچارگی که در وسع من بود به جای آوردم، و از حق شکایت نمی‌کنم. شرح حال می‌دهم، که همه جان و دل در خدمت او دارم. اما غم بی دولتی خویش می‌گویم. و حکایت بدبختی خویش می‌کنم، و نه از آن می‌گویم که دلم از طاعت کردن بگرفت، لکن می‌ترسم که اگر عمری مانده است آن باقی همچنین خواهد بود، و من عمری حلقه به امید می‌زدم که آوازی نشنوده ام. صبر برین بر من سخت می‌آید. اکنون تو طیب غمگنای و معالج دانایانی. بیچارگی مرا تدبیر کن. ذالنون گفت: برو و امشب سیر بخور، و نماز خفتن مکن، و همه شب بخسب، تا

باشد که دوست اگر به لطف ننماید به عتاب بنماید. اگر به رحمت در تو نظری نمی‌کند به عنف در تو نظری کند.

درویش برفت و سیر بخورد. دلش نداد که نماز خفتن ترک کند، و نماز خفتن بگذارد و بخفت. مصطفی را به خواب دید. گفت: دوستت سلام می‌گوید و می‌فرماید: که مخنت و نامرد باشد آن که به درگاه من آید و زود سیر شود، که اصل در کار استقامت است و ترک ملامت. حق تعالی می‌گوید مراد چهل ساله در کنارت نهادم و هرچه امید می‌داری بدانند برسانم، و هرچه مراد توست حاصل کنم، و لیکن سلام ما بدان رهن مدعی -ذوالنون - برسان و بگوی ای مدعی دروغ زن! اگر رسوای شهرت نکنم نه خداوند تو ام تا بیش با عاشقان و فروماندگان درگاه مکر نکنی. و ایشان را از درگاه مانفور نکنی.

مرید بیدار شد. گریه برو افتاد. آمد تا بر ذوالنون، و حال بگفت. ذالنون این سخن بشنود که خدا مرا سلام رسانیده است، و مدعی و دروغ زن گفته، از شادی به پهلو می‌گریدید، و به های وهوی می‌گریست. اگر کسی گوید چگونه روا بود که شیخی کسی را گویدنماز مکن و بخسب؟ گویم: ایشان طبیبان اندر. طبیب گاه بود که به زهر علاج کند. چون می‌دانست که گشایش کار او در این است بدانش فرمود که خود را دانست که او محفوظ بود، نتواند که نماز نکند. چنانکه حق تعالی خلیل را فرمود علیه السلام: که پسر را قربان کن! و دانست که نکند. چیزها رود در طریقت که با ظاهر شرع راست نیاید. چنانکه به کشتن خلیل را امر کرد. و خواست؛ و چنانکه غلام کشتن خضر که امر نبود، و خواست و هرکه بدین مقام نارسیده قدم آنجا نهد زندیق و اباحی و کشتنی بود، مگر هرچه کند به فرمان شرع کند. نقل است که ذوالنون گفت: اعرابی بی دیدم در طواف، تنی نزار و زرد و استخوان بگداخته. برو گفتم: تو محبی؟

گفت: بلی.

گفتم: حبیب تو به تو نزدیک است یا از تو دور؟

گفت: نزدیک.

گفتم: موافق است یا ناموافق؟

گفت: موافق.

گفتم: سبحان الله. محبوب تو به تو قریب و تو بدین زاری، و بدین نزاری؟ اعرابی گفت: ای بطل! اما علمت ان عذاب القرب و الموافقة اشد من عذاب البعد و المخالفة. ندانسته ای که عذاب قرب و موافقت سخت تر بود هزار بار

از عذاب بعد و مخالفت؟

نقل است که ذوالنون گفت: در بعضی از سفرهای خویش زنی را دیدم. از او سؤال کردم از غایت محبت. گفت: ای بطل! محبت را غایت نیست.

گفتم: چرا؟

گفت: از بهر آنکه محبوب را نهایت نیست.

نقل است که نزدیک برادری رفت - از آن قوم که در محبت مذکور بودند - او را به بلایی مبتلا دید. گفت: دوست ندارد حق را هر که از درد حق الم یابد.

ذوالنون گفت: لکن من چنین می‌گویم که دوست ندارد او را هر که خود را مشهور کند به دوستی او.

آن مرد گفت: استغفرالله و اتوب الیه.

نقل است که ذوالنون بیمار بود. کسی به عیادت او درآمد. پس گفت: الم دوست خوش بود!

ذوالنون عظیم متغیر شد. پس گفت: اگر او را می‌دانستی بدین آسانی نام او نبردی.

نقل است که وقتی نامه ای نوشت به بعضی از دوستان که حق تعالی بپوشاناد مرا و تو را به پرده جهل، و در زیر آن پرده پدید آراد آنچه رضای اوست، که بسا مستور که در زیر ستر است که دشمن داشته اوست.

نقل است که گفت: در سفری بودم، صحرا پربرف بود، و گبری را دیدم دامن در سرافکنده و از صحرای برف می‌رفت و ارزن می‌پاشید. ذوالنون گفت: ای دهقان! چه دانه می‌پاشی؟

گفت: مرغکان چینه نیابند. دانه می‌پاشم تا این تخم به برآید و خدای بر من رحمت کند.

گفتم: دانه ای که بیگانه باشد - از گبری- نپذیرد.

گفت: اگر نپذیرد، ببند آنچه می‌کنم.

گفتم: ببند.

گفت: مرا این بس باشد.

پس ذوالنون گفت چون به حج رفتم آن گبر را دیدم - عاشق آسا در طواف- گفت: یا اباالفیض! دیدی که دید و پذیرفت، و آن تخم به برآمد، و مرا آشنایی

داد، و آگاهی بخشید، و به خانه خودم خواند؟

ذوالنون از آن سخن در شور شد. گفت: خداوند! بهشتی به مشت ارزن به

گیری چهل ساله ارزان می‌فروشی.

هاتفی آواز داد: که حق تعالی هرکه را خواند، نه به علت خواند، و هرکه را راند نه به علت راند. تو ای ذوالنون! فارغ باش که کار انفعال لمایرید با قیاس عقل تو راست نیوفتد.

نقل است که گفت: دوستی داشتم فقیر، وفات کرد. او را به خواب دیدم. گفتم: خدای با تو چه کرد؟

گفت: مرا بیامرزید و فرمود که تو را آمرزیدم که از این سفلگان دنیا هیچ نستی با همه نیاز.

نقل است که گفت: هرگز نان و آب سیر نخوردم تا نه معصیتی کردم خدای را، یا باری قصد معصیتی در من پدید نیامد.

نقل است هرگه که در نماز خواست ایستاد، گفتی: بار خدایا! به کدام قدم آیم به درگاه تو؟ و به کدام دیده نگرم به قبله تو، و به کدام زبان گویم راز تو؟ و به کدام لغت گویم نام تو؟ از بی سرمایه سرمایه ساختم و به درگاه آمدم که چون کار به ضرورت رسید حیا را برگرفتم.

چون این بگفتی تکبیر پوستی و بسی گفتی: امروز که مرا اندوهی پیش آید با او گویم اگر فردام از او اندوهی رسد، با که گویم؟

و در مناجات گفتی: اللهم لاتعذبنی بذل الحجاب. خداوندا! مرا به ذل حجاب عذاب مکن.

و گفت: سبحان آن خدایی که اهل معرفت را محبوب گردانید از جمله خلق دنیا به حجب آخرت و از جمله خلق آخرت به حجب دنیا.

و گفت: سخت ترین حجابها نفس دیدنست.

و گفت: حکمت در معده ای قرار نگیرد که از طعام پرآمد.

و گفت: استغفار بی آنکه از گناه بازایستی توبه دروغ زنان بود.

و گفت: فرخ آنکس که شعار دل او ورع بود، و دل او پاک از طمع بود، و محاسب نفس خویش فیما صنع.

و گفت: صحت تن در اندک خوردن است، و صحت روح در اندکی گناه.

و گفت: عجب نیست از آنکه به بلایی مبتلا شود، پس صبر کند. عجب از آن است که به بلایی مبتلا شود راضی بود.

و گفت: مردمان تا ترسگار باشند، بر راه باشند. چون ترس از دل ایشان برفت گمراه گردند.

و گفت: بر راه راست آن است که از خدای ترسان است. چون ترس برخاست از راه بیوفتاد.

و گفت: علامت خشم خدای بر بنده ترس بنده بود از درویشی.

و گفت: فساد بر مرد از شش چیز درآید. یکی ضعف نیت به عمل آخرت؛ دوم تنهای ایشان که رهین شهوات گشته بود؛ سوم باقرب اجل درازی امل بر ایشان غالب گشته بود چهارم رضای مخلوقان بر رضای خالق گزیده باشند؛ پنجم متابعت هوا را کرده باشند؛ ششم آنکه زلتهای سلف حجت خویش کرده باشند، و هنرهای ایشان جمله دفن کرده تا فساد بر ایشان پیدا گشته است.

و گفت: صاحب همت اگرچه کژ بود او به سلامت نزدیک است، و صاحب ارادت اگرچه صحیح است او منافق است. یعنی آنکه صاحب همت بود او را ارادت آن نبود که هرگز به هیچ سر فرو آرد، که صاحب همت را خواست نبود، و صاحب ارادت زود راضی گردد، و به جایی فروآید.

و گفت: زندگانی نیست مگر با مردمانی که دل ایشان آرزومند بود به تقوی و ایشان را نشاط به ذکر خدای.

و گفت: دوستی با کسی کن که به تغییر تو متغیر نگردد.

و گفت: اگر خواهی که اهل صحبت باشی صحبت با یاران چنان کن که صدیق کرد با نبی الله علیه السلام، که در دین و دنیا به هیچ مخالف او نشد. لاجرم حق تعالی صاحبش خواند.

و گفت: علامت محبت خدای آن است که متابعت حبيب خدای بود علیه السلام، در اخلاق و افعال و اوامر و سنن.

و گفت: صحبت مدار با خدای جز به موافقت، و با خلق جز به مناصحت، و با نفس به جز مخالفت، و با دشمن جز به عداوت.

و گفت: هیچ طبیب ندیدم جاهلتر از آنکه مستان را در وقت مستی معالجه کند. یعنی سخن گفتن کسی را که او مست دنیا باشد بی فایده بود. پس گفت مست را دوا نیست مگر هشیار شود، آنگاه به توبه دواى او کنند.

و گفت: خدای عز و جل عزیز نکند بنده ای را به عزى عزیزتر از آنکه به وی نماید خواری نفس خویش، و دلیل نکند بنده ای را به ذلى ذلیلتر از آنکه محبوب کند او را تا ذل نفس نبیند.

و گفت: باری نیکو بازدارنده از شهوات، پاس چشم و گوش داشتن است.

و گفت: اگر تو را به خلق انس است طمع مدار که هرگزت به خدای انس پدید آید.

و گفت: هیچ چیز ندیدم رساننده تر به اخلاص از خلوت، که هر که خلوت گرفت جز خدای هیچ نبیند، و هر که خلوت دوست دارد تعلق گیرد. به عمود اخلاص، و دست زند بر رکنی از ارکان صدق.

و گفت: به اول قدم هر چه جویی یابی. یعنی اگر هیچ می‌نیایی نشانی است که هنوز در این راه یک قدم ننهاده‌ای که تاذره‌ای از وجود می‌ماند قدم در راه نداری.

و گفت: گناه مقربان حسنات ابرار است.
و گفت: چون بساط مجد بگسترانند گناه اولین و آخرین برحواشی آن بساط محو گردد و ناچیز شود.

و گفت: ارواح انبیا در میدان معرفت افکندند. روح پیغامبر ما علیه السلام، از پیش همه روحها بشد تا به روضه وصال رسید.

و گفت: محب خدای را کاس محبت ندهند، مگر بعد از آنکه خوف دلش را بسوزد، و به قطع انجامد.

و گفت: شناس که خوف آتش در جنب فراق به منزلت یک قطره آب است که در دریای اعظم اندازند، و من نمی‌دانم چیزی دیگر دل‌گیرنده تر از خوف فراق.

و گفت: هر چیز را عقوبتی است، و عقوبت محبت آن است که از ذکر حق تعالی غافل ماند.

و گفت: صوفی آن بود که چون بگوید نطقش حقایق حال وی بود. یعنی چیزی نگوید که او آن نباشد و چون خاموش باشد معاملتش معبر حال وی بود و بقطع علایق حال وی ناطق بود.

گفتند: عارف که باشد؟

گفت: مردی باشد از ایشان، جدا از ایشان.

و گفت: عارف هر ساعتی خاشعتر بود زیرا که به هر ساعتی نزدیکتر بود.
و گفت: عارف لازم یک حال نبود که از عالم غیب هر ساعتی حالتی دیگر بر او می‌آید تا لاجرم صاحب حالات بود نه صاحب حالت.

و گفت: عارفی خایف می‌باید، نه عارفی واصف. یعنی وصف می‌کند. خویش را به معرفت؛ اما عارف نبود که اگر عارف بودی، خایف بودی که انما یخشی الله من عباده العلماء.

و گفت: ادب عاف زبر همه ادبها بود که او را معرفت مؤدب بود.

و گفت: معرفت بر سه وجه است. یکی معرفت توحید، و این عامه مومنان را است، دوم معرفت حجت و بیان است، و این حکما و بلغا و علما راست، سوم معرفت صفات وحدانیت است، و این اهل ولایت الله راست. آن جماعتی که شاهد حق اند به دل‌های خویش تا حق تعالی بر ایشان ظاهر می‌گرداند آنچه بر هیچ کس از عالمیان ظاهر نگرداند.

و گفت: حقیقت معرفت اطلاع حق است، بر اسرار بدانچه لطایف انوار معرفت بدان نپیوندد. یعنی هم به نور آفتاب آفتاب توان دید.

و گفت: زینهار که به معرفت مدعی نباشی. یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی، دیگر معنی آن است که چون عارف و معروف در حقیقت یکی است، تو در میان چه پدید می‌آیی؟ دیگر معنی آن است که اگر مدعی باشی یا راست می‌گویی یا دروغ! اگر راست می‌گویی صدیقان خویشتن را ستایش نکنند، چنانکه صدیق رضی الله عنه، می‌گفت: است بخیرکم. و در این معنی ذوالنون گفته است: که اکبر ذنبی معرفتی ایاه. و اگر دروغ گویی عارف دروغ زن نبود. و دیگر معنی آن است که تو مگوی که عارفم تا او گوید.

و گفت: آنکه عارفتر است به خدای، تحیر او در خدای سخت تر است. و بیشتر از جهت آنکه هر که به آفتاب نزدیک تر بود در آفتاب متحیرتر بود، تا به جایی رسد که او، او نبود، چنانکه از صفت عارف پرسیدند. گفت: عارف بیننده بود بی علم، و بی عین، و بی خبر، و بی مشاهده، و بی وصف، و بی کشف، و بی حجاب. ایشان ایشان نباشند، و ایشان بدیشان نباشند، بل که ایشان که ایشان باشند بحق ایشان باشند. گردش ایشان به گردانیدن حق باشد و سخن ایشان سخن حق بود. بر زبانهای ایشان روان گشته، و نظر ایشان نظر حق بود - بر دیدهای ایشان راه یافته.

پس گفت: پیغمبر علیه السلام از این صفت خیر داد و حکایت کرد از حق تعالی که گفت: چون بنده ای دوست گیرم. من که خداوند، گوش او باشم تا به من شنود، و چشم او باشم تا به من بیند، و زبان او باشم تا به من گوید، و دست او باشم تا به من گیرد.

و گفت: زاهدان پادشاهان آخرت اند، و عارفان پادشاهان زاهدانند.

و گفت: علامت محبت حق آن است که ترک کند هرچه او را از خدای شاغل است تا او ماند و شغل خدای و بس.

و گفت: علامت دل بیما رچهار چیز است. یکی آن است که از طاعت حلاوت نیابد؛ دوم از خدای ترسناک نبود، سوم آنکه در چیزها به چشم عبرت ننگرد؛ چهارم آنکه فهم نکند از علم آنچه شنود.

و گفت: علامت آنکه مرد به مقام عبودیت رسیده است آن است که مخالف هوا بود و تارك شهوات.

و گفت: عبودیت آن است که بنده او باشی به همه حال، چنانکه او خداوند توست به همه حال.

و گفت: علم موجود است و عمل به علم مفقود، و عمل موجود است و

اخلاص در عمل مفقود، و حب موجود است و صدق در حب مفقود.
و گفت: توبه عوام از گناه است، و توبه خواص از غفلت.
و گفت: توبه دو قسم است: توبه انابت و توبه استجابیت. توبه انابت آن است که بنده توبه کند از خوف عقوبت خدای، و توبه استجابیت آن است که توبه کند از شرم کرم خدای.
و گفت: بر هر عضوی توبه ای است. توبه دل نیت کردن است بر ترک حرام، و توبه چشم فروخوابانیدن است چشم را از محارم، و توبه دست ترک گرفتن است در گرفتن مناهمی، و توبه پای ترک رفتن است به ملامتی، و توبه گوش نگاه داشتن است گوش را از شنودن اباطیل، و توبه شکم خوردن حلال است، و توبه فرج دور بودن از فواحش.
و گفت: خوف رقیب عمل است و رجا شفیع محسن.
و گفت: خوف چنان باید که از رجا به قوتتر بود که اگر رجا غالب آید دل مشوش شود.
و گفت: طلب حاجت به زبان فقر کنند نه به زبان حکم.
و گفت: دوام درویشی با تخلیط دوست تر دارم از آنکه دوام صفا با عجب.
و گفت: ذکر خدای غذای جان من است، و ثنا بر او شراب جان من است، و حیا از او لباس جان من است.
و گفت: شرم هیبت بود اندر دل با وحشت از آنچه بر تورفته است، از ناکردنیها.
و گفت: دوستی تو را به سخن آرد، و شرم خاموش کند و خوف بی آرام گرداند.
و گفت: تقوی آن بود که ظاهر آلوده نکند به معاصیها، و باطن به فضول، و با خدای عزوجل بر مقام ایستاده بود.
و گفت: صادق آن بود که زبان او به صواب و به حق ناطق بود.
و گفت: صدق شمشیر خدای است عزوجل، هرگز آن شمشیر بر هیچ گذر نکرد، الا آن را پاره گردانید.
«و گفت: صدق زبانی محزونست و سخن بحق گفتن موزون.
و گفت: مراقبت آنستکه ایثارکنی آنچه حق برگزیده است یعنی آنچه بهتر بود ایثار کنی و عظیم دانی آنچه خدای آنرا عظیم داشته است و چون از تو ذره در وجود آید به سبب ایثار بگوشه چشم بدان بازنگری و آنرا از فضل خدای بینی نه از خویش و دنیا و هر چه آنرا خرد شمرده است بدان التفات نکنی و دست ازین نیز بیفشانی و خویشتن را درین اعراض کردن در میان نه بینی»

و گفت: وجد سری است در دل.
و گفت: سماع وارد حق است که دلها بدو برانگیزد، و بر طلب وی حریص کند هر که آن را به حق شنود، به حق راه یابد، و هرکه به نفس شنود در زندقه افتد.
و گفت: توکل از طاعت خدایان بسیار بیرون آمده است و به طاعت یک خدای مشغول بودن، و از سببها بریدن.
و گفت: توکل خود را در صفت بندگی داشتن است، و از صفت خداوندی بیرون آمدن.
و گفت: توکل دست داشتن تدبیر بود، و بیرون آمدن از قوت و حیلت خویش.
و گفت: انس آن است که صاحب او را وحشت پدید آید از دنیا و از خلق، مگر از اولیا ء حق از جهت آنکه انس گرفتن با اولیا، انس گرفتن است به خدای.
و گفت: اولیا را چون در عیش انس اندازند گویی با ایشان خطاب می‌کنند در بهشت به زبان نور، و چون در عیش هیبت اندازند گویی با ایشان خطاب می‌کنند.
و گفت: فروتر منزل انس گرفتگان به خدای آن بود که اگر ایشان را به آتش بسوزند یک ذره همت ایشان غایب نماند از آنکه بدو انس دارند.
و گفت: علامت انس آن است که به خلقت انس ندهند. انس با نفس خویشت دهند تا با خلقت وحشت دهند، پس با نفس خویشت انس دهند.
و گفت: مفتاح عبادت فکرت است و نشان رسیدن مخالفت نفس و هواست، و مخالفت آن ترک آرزوهاست. هرکه مداومت کند بر فکرت به دل، عالم غیب ببیند به روح.
و گفت: رضا شادبودن دل است در تلخی قضا.
و گفت: رضا ترک اختیار است پیش از قضا، و تلخی نیافتن است بعد از قضا، و جوش زدن دوستی است در عین بلا.
گفتند: کیست داننده تر به نفس خویش؟
گفت: آنکه راضی است بدانچه قسمت کرده اند.
و گفت: اخلاص تمام نشود مگر که صدق بود در او، و صبر بر او، و صدق تمام نگردد مگر اخلاص بود در او، و مداومت بر او.
و گفت: اخلاص آن بود که طاعت از دشمن نگاه دارد تا تباه نکند.
و گفت: سه چیز علامت اخلاص است. یکی آنکه مدح و ذم نزدیک او یکی بود، و رویت اعمال فراموش کند. هیچ ثواب واجب ندارد در آخرت بدان

عمل.
و گفت: هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص در خلوت.
و گفت: هرچه از چشمها بینند نسبت آن با علم بود، و هرچه از دلها بدانند نسبت آن، با یقین بود.
و گفت: سه چیز از نشان یقین است، یکی نظر به حق کردن است، در همه چیز، دوم رجوع کردن است با حق در همه کاری، سوم یاری خواستن است از او در همه حالی.
و گفت: سه چیز از نشان یقین است، یکی نظر به حق کردن است در همه چیز، دوم رجوع کردن است با حق در همه کاری؛ سوم یاری خواستن است از او در همه حال.
و گفت: صبر ثمره یقین است.
و گفت: اندکی از یقین بیشتر است از دنیا، از آنکه اندکی یقین دل را پر از حب آخرت گرداند، و به اندکی یقین جمله ملکوت آخرت مطالعه کند.
و گفت: علامت یقین آن است که بسی مخالفت کند خلق را در زیستن و به ترک مدح خلق کند، و اگر نیز عطایی دهند و فارغ گردد از نکوهیدن ایشان را اگر نیز منعی کنند.
و گفت: هرکه به خلق انس گرفت بر بساط فرعون ساکن شد، و هرکه غایب ماند از گوش با نفس داشتن از اخلاص دور افتاد، و هرکه را از جمله چیزها نصیب حق آمد، پس هیچ باک ندارد اگر همه چیزی او را فوت شود، دون حق. چون حضور حق حاصل دارد.
و گفت: هر مدعی که هست به دعوی خویش محجوب است از شهود حق و از سخن حق، و اگر کسی را حق حاضر است او محتاج دعوی نیست اما اگر غایب است دعوی اینجاست که دعوی نشان محجوبان است.
و گفت: هرگز مرید نبود تا استاد خود را فرمان برنده تر نبود از خدای.
و گفت: هرکه مراقبت کند خدای را در خطرات دل خویش، بزرگ گرداند خدای او را در حرکات ظاهر او، و هرکه بترسد با خدای گریزد و هرکه در خدای گریزد نجات یابد.
و گفت: هرکه قناعت کند از اهل زمانه راحت یابد، و مهتر همه گردد، و هرکه توکل کند استوار گردد، و هرکه تکلف کند در آنچه به کارش نمی‌آید ضایع کند، آنچه به کارش می‌آید.
و گفت: هرکه از خدای بترسد دلش بگدازد و دوستی خدای در دلش مستحکم شود، و عقل او کامل گردد.

و گفت: هر که طلب عظیمی کند مخاطره ای کرده است عظیم، و هر که قدر آنچه طلب می‌کند بشناسد خوار گردد، بر چشم او قدر آنچه بذل باید کرد. و گفت: آنکه تاسف اندک می‌خوری بر حق، نشان آن است که قدر حق نزدیک تو اندک است.

و گفت: هر که دلالت نکند تو را ظاهر او بر باطن او، با او همنشین مباش، و گفت: اندوه مخور بر مفقود و ذکر معبود موجود. گفت: هر که به حقیقت خدای را یاد کند فراموش کند در جنب یاد او جمله چیزها، و هر که فراموش کند در جنب ذکر خدای جمله چیزها، خدای نگاه دارد بر او جمله چیزها، و خدای عوض او بود از همه چیزها. و از او پرسیدند: خدای به چه شناختی؟

گفت: خدای را به خدا شناختم، و خلق را به رسول. یعنی الله است و نور الله است که خدای خالق است و خالق را به خالق توان شناخت. و نور خدای خلق است، و اصل خلق نور محمد است علیه السلام. پس خلق را به محمد توان شناخت.

و گفتند: در خلق چه گویی؟ گفت: جمله خلق در وحشت اند و ذکر حق کردن در میان اهل وحشت غیب بود.

و پرسیدند: بنده مفوظ که بود؟ گفت: چون مایوس بود از نفس و فعل خویش، و پناه با خدای دهد در جمله احوال، و او را هیچ پیوند نماند به جز حق. گفتند: صحبت با که داریم؟

گفت: با آنکه او را ملک نبود و به هیچ حال تو را منکر نگردد، و به تغیر تو متغیر نشود، هر چند آن تغیر بزرگ بود از بهر آنکه تو هر چند متغیرتر باشی، به دوست محتاجتر باشی.

گفتند: بنده را کی آسان گردد راه خوف؟ گفت: آنگاه که خویشتن بیمار شمرد، و از همه چیزها پرهیز کند، از بیم بیماری دراز.

گفتند: بنده به چه سبب مستحق بهشت شود؟ گفت: به پنج چیز. استقامتی که در وی گشتن نبود. و اجتهادی که در او به هم سهو نبود؛ و مراقبتی خدایرا سرا و جهراً و انتظاری مرگ را به ساختن زاد راه و محاسبه خود کردن، پیش از آنکه حسابت کنند. پرسیدند: علامت خوف چیست؟

گفت: آنکه خوف وی را ایمن گرداند از همه خوفهای دیگر.
گفتند: از مردم که با صیانت تر است؟
گفت: آنکه زبان خویشان را نگاه دارتر است.
گفتند: علامت توکل چیست؟
گفت: آنکه طمع از جمله خلق منقطع گرداند.
بار دیگر پرسیدند: از علامت توکل.
گفت: خلع ارباب و قطع اسباب.
گفتند: زیادت کن.
گفت: انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن نفس از ربوبیت.
پرسیدند: عزلت کی درست آید؟
گفت: آنگاه که از نفس خود عزلت گیری.
و گفتند: اندوه که را بیش تر بود؟
گفت: بدخویترین مردمان را.
پرسیدند که: دنیا چیست؟
گفت: هرچه تو را از حق مشغول می‌کند دنیا آن است.
گفتند: سفله چیست؟
گفت: آنکه راه به خدای نداند.
یوسف حسین از او پرسید که با که صحبت کنم؟
گفت: با آنکه تو و من در میان نبود.
و یوسف حسین گفت: مرا وصیتی کن.
گفت: با خدای یار باش د رخصمی نفس خویش، نه با نفس یار باش در خصمی خدای، و هیچ کس را حقیر مدار، اگر چه مشرک بود، و در عاقبت او نگر که تواند که معرفت از تو سلب کند و بدو دهد.
و یکی ازو وصیت خواست. گفت: باطن خویش با حق گذار، و ظاهر خویش به خلق ده، و به خدای عزیز باش تا خدای بی نیازت کند از خلق.
یکی دیگر وصیتی خواست. گفت: شک را اختیار مکن بر یقین و راضی شو از نفس خویش تا آرام نگیرد، و اگر بلایی رو به تو آورد آن را به صبر تحمل کن و لازم درگاه خدای باش.
کسی دیگر وصیتی خواست. گفت: همت خویش از پیش و پس مفرست.
گفت: این سخن را شرحی ده.
گفت: از هرچه گذشت و از هرچه هنوز نیامده است اندیشه مکن و نقد وقت را باش.

پرسیدند: که صوفیان چه کس اند؟
گفت: مردمانی که خدای را بر همه چیزی بگزینند و خدای ایشان را بر همه بگزینند.

کسی بر او آمد و گفت: دلالت کن مرا بر حق.
گفت: اگر دلالت می‌طلبی بر او بیشتر از آن است که در شمار آید، و اگر قرب می‌خواهی در اول قدم است و شرح این در پیش رفته است.
مردی بدو گفت: تو را دوست می‌دارم.
گفت: اگر تو خدای را می‌شناسی تو را خدای بس، و اگر نمی‌شناسی طلب کسی کن که او را شناسد تا تو را بر او دلالت کند.
پرسیدند: از نهایت معرفت.

گفت هر که به نهایت معرفت رسید نشان او آن بود که چون بود، چنانکه بود، آنجا که بود همچنان بود که پیش از آنکه بود.

پرسیدند که اول درجه ای که عارف روی بدانجا نهد چیست؟
گفت: تحیر! بعد از آن افتقار، بعد از آن اتصال، بعد از آن حیرت.
پرسیدند از عمل عارف.

گفت: آنکه ناظر حق بود در کل احوال.

پرسیدند از کمال معرفت نفس.

گفت: کمال معرفت نفس گمان بد بردن است (بدو)، و هرگز گمان نیکو نابردن.

و گفت: حقایق قلوب، فراموش کردن نصیبه نفوس است.

و گفت: از خدای دورترین کسی است که در ظاهر اشارت او به خدای بیشتر است. یعنی پنهان دارد.

چنانکه نقل است از او که گفت: هفتاد سال قدم زدم در توحید و تفرید و تجرید و تاید و تشدید برافتم، از این همه جز گمانی به چنگ نیاوردم.

نقل است که چون در بیماری مرگ افتاد گفتند: چه آرزو می‌کند؟

گفت: آرزو آنست که پیش از آنکه بمیرم، اگر همه یک لحظه بود، او را بدانم. پس این بیت گفت:

الخوف امرضنی و الشوق الحرقنی

والحب الصفدنی و الله احيانی

و بعد از این یک روز هوش از او زایل شد. یوسف حسین گفت: در وقت وفات، که مرا وصیتی کن.

گفت: صحبت با کسی دار که در ظاهر از او سلامت یابی و تو را صحبت او

بر خیر باعث بود، و از خدای یاد دهنده بود دیدار او تو را.
ذوالنون را گفتند: در وقت نزع که وصیتی کن.
گفت: مرا مشغول مدارید که در تعجب مانده ام، در نیکوییهای او.
پس وفات کرد. در آن شب که از دنیا بر رفت، هفتاد کس پیغمبر را به خواب دیدند. گفتند: گفت دوست خدای خواست آمدن به استقبال او آمده ایم.
چون وفات کرد، بر پیشانی او دیدند نوشته به خطی سبز: هذا حبيب الله مات في حب الله هذا قتيل الله بسيف الله. چون جنازه اش برداشتند آفتاب عظیم گرم بود. مرغان هوا بیامدند و پر در پر گذاشتند. و جنازه او در سایه داشتند، از خانه او تا لب گور - و در راه که او را می بردند موزنی بانگ می گفت. چون به کلمه شهادت رسید انگشت ادوفا بر آورد. فریاد از مردمان برآمد که زنده است. جنازه بنهادند، و انگشت گشاده بود، او مرده هر چند جهد کردند انگشت به جای خود نشد. اهل مصر که آن حالت بدیدند جمله تشویر خوردند و گفتند: توبه کردیم. از جفاها که با وی کرده بودند و کارها کردند بر سر خاک او که صفت نتوان کرد. رحمة الله علیه.

ذکر بایزید بسطامی رحمة الله عليه

آن خلیفه الهی، آن دعامة نامتناهی، آن سلطان العارفين، آن حجة الخلائق اجمعین، آن پخته جهان ناکامی، شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه، اکبر مشایخ و اعظم اولیا بود، و حجت خدای بود، و خلیفه بحق بود، و قطب عالم بود، و مرجع اوتاد، و ریاضات و کرامات و حالات و کلمات او را اندازه نبود و در اسرار و حقایق نظری نافذ، و جدی بلیغ داشت، و دایم در مقام قرب و هیبت بود. و غرقه انس و محبت بود پیوسته تن در مجاهده و دل در مشاهده داشت، و روایات او در احادیث عالی بود، و پیش از او کسی را در معانی طریقت چندان استنباط نبود که او را گفتند که در این شیوه همه او بود که علم به صحرا زد و کمال او پوشیده نیست، تا به حدی که جنید گفت: بایزید در میان ما چون جبرائیل است در میان ملائکه.

و هم او گفت: نهایت میدان جمله روندگان که به توحید روانند، بدایت میدان این خراسانی است. جمله مردان که به بدایت قدم او رسند همه در گردند و فروشوند و نمائند. دلیل بر این سخن آن است که بایزید می گوید: دویست سال به بوستان برگذرد تا چون ما گلی در رسد.

و شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه می گوید: هژده هزار عالم از بایزید پر می بینم و بایزید در میانه نبینم. یعنی آنچه بایزید است در حق محو است. جد وی گیر بود، و از بزرگان بسطام یکی پدر وی بود. واقعه با او همراه بوده است از شکم مادر. چنانکه مادرش نقل کند: هرگاه که لقمه به شبهت در دهان نهادمی، تو در شکم من در طپیدن آمدی، و قرار نگرفتی تا بار انداختمی.

و مصداق این سخن آن است که از شیخ پرسیدند که مرد را در این طریق چه بهتر؟

گفت: دولت مادر زاد.

گفتند: اگر نبود؟

گفت: تنی توانا.

گفتند: اگر نبود؟ گفت گوش شنوا، گفتند اگر نبود؟

گفت: دلی دانا.

گفتند: اگر نبود؟

گفت: چشمی بینا.

گفتند: اگر نبود؟

گفت: مرگ مفاجا.

نقل است که چون مادرش به دبیرستان فرستاد، چون به سوره لقمان رسید، و به این آیت رسید ان اشکرلی و لوالدیک خدای می‌گوید مرا خدمت کن و شکر گوی، و مادر و پدر را خدمت کن و شکر گوی. استاد معنی این آیت می‌گفت. بایزید که آن بشنید بر دل او کار کرد. لوح بنهاد و گفت: استاد مرا دستوری ده تا به خانه روم و سخنی با مادر بگویم. استاد دستوری داد. بایزید به خانه آمد. مادر گفت: یا طیفور به چه آمدی؟ مگر هدیه ای آورده اند، یا عذری افتادست؟

گفت: نه که به آیتی رسیدم که حق می‌فرماید، ما را به خدمت خویش و خدمت تو. من در دو خانه کدخدایی نتوانم کرد. این آیت بر جان من آمده است. یا از خدایم در خواه تا همه آن تو باشم، و یا در کار خدایم کن تا همه با وی باشم.

مادر گفت: ای پسر تو را در کار خدای کردم و حق خویشتن به تو بخشیدم. برو و خدا را باش.

پس بایزید از بسطام بر رفت و سی سال در شام و شامات می‌گردید، و ریاضت می‌کشید، و بی خوابی و گرسنگی دایم پیش گرفت، و صد و سیزده پیر را خدمت کرد، و از همه فایده گرفت، و از آن جمله یکی صادق بود. در پیش او نشسته بود. گفت: بایزید آن کتاب از طاق فروگیر.

بایزید گفت: کدام طاق؟

گفت: آخر مدتی است که اینجا می‌آیی و طاق ندیده‌ای؟
گفت: نه! مرا با آن چه کار که در پیش تو سر از پیش بردارم؟ من به نظاره نیامده‌ام.

صادق گفت: چون چنین است برو. به بسطام باز رو که کار تو تمام شد. نقل است که او را نشان دادند که فلان جای پیر بزرگ است. از دور جایی، به دیدن او شد. چون نزدیک او رسید آن پیر را دید که او آب دهن سوی قبله انداخت. در حال شیخ بازگشت. گفت: اگر او را در طریقت قدری بود خلاف شریعت بر او نرفتی.

نقل است که از خانه او تا مسجد چهل گام بود. هرگز در راه خیو نینداختی - حرمت مسجد را.

نقل است که دوازده سال روزگار شد تا به کعبه رسید که در هر مصلی گاهی سجده باز می‌افگند و دو رکعت نماز می‌کرد. می‌رفت و می‌گفت: این دهلیز پادشاه دنیا نیست که به یکبار بدینجا برتوان دويد.

پس به کعبه رفت و آن سال به مدینه نشد. گفت: ادب نبود او را تبع این

زیارت داشتن. آن را جداگانه احرام کنم. باز آمد. سال دیگر جداگانه از سر بادیه احرام گرفت، و در راه در شهری شد. خلقی عظیم تبع او گشتند. چون بیرون شد مردمان از پی او بیامدند. شیخ باز نگریست. گفت: اینها کی اند؟ گفتند: ایشان با تو صحبت خواهند داشت. گفت: بار خدایا! من از تو در می‌خواهم که خلق را به خود از خود محجوب مگردان. گفتم ایشان را به من محجوب گردان. پس خواست که محبت خود از دل ایشان بیرون کند، و زحمت خود از راه ایشان بردارد، نماز بامداد، بگزارد، پس به ایشان نگریست. گفت: انی انا الله لا اله الا انا فاعبدونی. گفتند: این مرد دیوانه شد. او را بگذاشتند و برفتند، و شیخ اینجا به زبان خدای سخن می‌گفت. چنانکه بر بالای منبر گویند: حکایة عن ربه. پس در راه می‌شد. کله سریافت بر وی نوشته: صم بکم عمی فهم لایعقلون. نعره ای بزد، و برداشت، و بوسه داد، و گفت: سر صوفئی می‌نماید در حق محو شده و ناچیز گشته نه گوش دارد که، خطاب لم یزلی بشنود؛ نه چشم دارد که جمال لایزالی ببیند، نه زبان دارد، که ثنای بزرگواری او گوید؛ بلکه عقل و دانش دارد، که ذره ای معرفت او بداند. این آیت در شان اوست. و ذوالنون مصری مریدی را به بایزید فرستاد. گفت: برو و بگو که ای بایزید! همه شب می‌خسبی در بادیه، و به راحت مشغول می‌باشی، و قافله درگذشت. مرید بیامد و آن سخن بگفت. شیخ جواب داد که: ذوالنون را بگوی که مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد، چون بامداد برخیزد پیش از نزول قافله به منزل فرود آمده بود. چون این سخن به ذوالنون باز گفتند بگریست و گفت: مبارکش باد! احوال ما بدین درجه نرسیده است، و بدین بادیه طریقت خواهد، و بدین روش سلوک باطن. نقل است که در راه اشتری داشت زاد و راحله خود بر آنجا نهاده بود. کسی گفت: بیچاره آن اشترک که بار بسیار است بر او، و این ظلمی تمام است. بایزید چون این سخن به کرات از او بشنود گفت: ای جوانمرد! بردارنده بار اشترک نیست. فرونگریست تا بار بر پشت اشتر هست؟ بار به یک بدست از پشت اشتر

برتر دید، و او را از گرانی هیچ خبر نبود.

گفت: سبحان الله! چه عجب کاریست.

بایزید گفت: اگر حقیقت حال خود از شما پنهان دارم، زبان ملامت دراز کنید، و اگر به شما مکشوف گردانم حوصله شما طاقت ندارد با شما چه باید کرد؟

پس چون برفت و مدینه زیارت کرد امرش آمد به خدمت مادر بازگشتن. با جماعتی روی به بسطام نهاد. خبر در شهر اوقات اهل بسطام به دور جایی به استقبال شدند. بایزید را مراعات ایشان مشغول خواست کرد، و از حق بازمی ماند. چون نزدیک او رسیدند، شیخ قرصی از آستین بگرفت. و رمضان بود. به خوردن ایستاد. جمله آن بدیدند، از وی برگشتند. شیخ اصحاب را گفت: ندیدند. مساله ای از شریعت کار بستم همه خلق مرا رد کردند.

پس صبر کرد تا شب درآمد. نیم شب به بسطام رفت - فرا در خانه مادر آمد - گوش داشت. بانگ شنید که مادرش طهارت می‌کرد و می‌گفت: بار خدایا! غریب مرا نیکو دار و دل مشایخ را با وی خوش گردان. و احوال نیکو او را کرامت کن.

بایزید آن می‌شنود. گریه بر وی افتاد. پس در بزد. مادر گفت: کیست؟ گفت: غریب توست.

مادر گریان آمد و در بگشاد، و چشمش خلل کرده بود و گفت: یا طیفور. دانی به چه چشم خلل کرد؟ از بس که در فراق تو می‌گریستم. و پشتم دو تا شد از بس که غم تو خوردم.

نقل است که شیخ گفت: آن کار که باز پسین کارها می‌دانستم، پیشین همه بود، و آن رضای والده بود.

و گفت: آنچه در جمله ریاضت و مجاهده و غربت و خدمت می‌جستم، در آن یافتم که یک شب والده از من آب خواست. برفتم تا آب آورم، در کوزه آب نبود. و بر سبوی رفتم نبود، در جوی رفتم آب آوردم. چون بازآمدم در خواب شده بود. شبی سرد بود. کوزه بر دست می‌داشتم. چون از خواب درآمد آگاه شد. آب خورد، و مرا دعا کرد که دید کوزه بر دست من فسرده بود. گفت: چرا از دست ننهادی؟

گفتم: ترسیدم که تو بیدار شوی و من حاضر نباشم.

پس گفت: آن در فرانیمه کن.

من تا نزدیک روز می‌بودم تا نیمه راست بود یا نه؟ و فرمان او را خلاف نکرده باشم. همی وقت سحر آنچه می‌جستم چندین گاه از درآمد.

نقل است که چون از مکه می‌آمد به همدان رسید. تخم معصفر خریده بود. اندکی از او بسر آمد، بر خرقه بست. چون به بسطام رسید یادش آمد. خرقه بگشاد، مورچه ای از آنجا بدر آمد. گفت: ایشان را از جایگاه خویش آواره کردم.

برخاست و ایشان را به همدان برد. آنجا که خانه ایشان بود بنهاد، تا کسی که در التعظیم لامر الله به غایت نبود، الشفقة علی خلق الله تا بدین حد نبود. و شیخ گفت: دوازده سال آهنگر نفس خود بودم، در کوره ریاضت می نهادم و با آتش مجاهده می تافتم و بر سندان مذمت می نهادم و پتک ملامت بر او می زدم، تا از نفس خویش آینه ای کردم: پنج سال آینه خود بودم به انواع عبادت و طاعت. آن آینه می زدودم. پس یک سال نظر اعتبار کردم بر میان خویش -از غرور و عشوه- و به خود نگرستن. زناری دیدم و از اعتماد کردن بر طاعت و عمل خویش پسندیدن. پنج سال دیگر جهد کردم تا آن زنار بریده گشت، و اسلام تازه بیاوردم. بنگرستم همه خلائق مرده دیدم. چهار تکبیر در کار ایشان کردم و از جنازه همه بازگشتم و بی زحمت خلق به مدد خدای، به خدای رسیدم.

نقل است که چون شیخ به در مسجد رسیدی ساعتی بایستادی و بگریستی. پرسیدند: که این چه حال است؟ گفتی: خویشان را چون زنی مستحاضه می یابم که تشویر می خورد که به مسجد در رود و مسجد بیالاید. نقل است که یکبار قصد سفر حجاز کرد. چون بیرون شد بازگشت. گفتند: هرگز هیچ عزم نقض نکرده ای این چرا بود؟

گفت: روی به راه نهادم. زنگی دیدم، تیغی کشیده که اگر بازگشتی نیکو! و الا سرت از تن جدا کنم. پس مرا گفت: ترکت الله ببسطام و قصدت البیت الحرام. خدای را به بسطام بگذاشتی و قصد کعبه کردی.

نقل است که گفت: مردی در راه پیشم آمد. گفت: کجا می روی؟ گفتم: به حج. گفت: چه داری؟ گفتم: دوپست درم. گفت: بیا به من ده که صاحب عیالم و هفت بار گرد من در گرد که حج تو این است. گفت: چنان کردم و بازگشتم. و چون کار او بلند شد سخن او در حوصله اهل ظاهر نمی گنجید. حاصل هفت بارش از بسطام بیرون کردند. شیخ می گفت: چه مرا بیرون کنید؟

گفتند: تو مردی بدی. تو را بیرون می کنیم.

شیخ می گفت: نیکا شهر! که بدش من باشم.

نقل است که شبی بر بام رباط شد تا خدای را ذکر گوید. بر آن دیوار بایستاد تا بامداد و خدای را یاد نکرد. بنگریستند، بول کرده بود همه خون بود گفتند:

چه حالت بود؟

گفت: از دو سبب تا به روز به بطالی بماندم. یک سبب آنکه در کودکی سخنی بر زبانم رفته بود، دیگر که چندان عظمت بر من سایه انداخته بود که دلم متحیر بمانده بود. اگر دلم حاضر می‌شد زبانم کار نمی‌کرد، و اگر زبانم در حرکت می‌آمد دلم از کار می‌شد. همه شب در این حالت به روز آوردم. و پیر عمر گوید: چون خلوتی خواست کرد برای عبادتی یا فکری، در خانه شدی و همه سوراخها محکم کردی. گفתי: ترسم که آوازی یا بانگی مرا بشوراند و آن خود بهانه بودی.

و عیسی بسطامی گوید: سیزده سال با شیخ صحبت داشتم که از شیخ سخنی نشنیدم، و عادتش چنان بودی سر بر زانو نهادی. چون سربرآوردی آهی بکردی و دیگر باره بر آن حالت باز شدی.

نقل است که شیخ سهلگی گوید: این در حالت قبض بوده است و الا در روزگار بسط از شیخ هر کسی فواید بسیار گرفته اند.

و یکبار در خلوت بود، بر زبانش برفت که: سبحانی ما اعظم شانی. چون با خود آمد مریدان با او گفتند: چنین کلمه ای بر زبان تو برفت.

شیخ گفت: خداتان خصم، بایزیدتان خصم! اگر از این جنس کلمه ای بگویم مرا پاره پاره بکنید.

پس هریکی را کاردی بداد که اگر نیز چنین سخنی آیدم بدین کاردها، مرا بکشید. مگر چنان افتاد که دیگر بار همان گفت. مریدان قصد کردند تا بکشندش. خانه از بایزید انباشته بود. اصحاب خشت از دیوار گرفتند و هر یکی کاردی می‌زدند. چنان کارگر می‌آمد که کسی کارد بر آب زند. هیچ زخم کارد پیدا نمی‌آمد چون ساعتی چند برآمد آن صورت خرد می‌شد. بایزید پدید آمد. چون صعوه ای خرد در محراب نشست. اصحاب درآمدند و حال بگفتند. شیخ گفت: بایزید این است که می‌بینید. آن بایزید نبود.

پس گفت: نزه الجبار نفسه علی لسان عبده. اگر کسی گوید این چگونه بود؟ گویم: چنانکه آدم علیه السلام در ابتدا چنان بود که سر در فلک می‌سود، جبرئیل علیه السلام پری به فرق او فرو آورد تا آدم به مقدار کوچکتر باز آمد. چون روا بود صورتی مهتر که کهتر گردد، برعکس این هم را بود. چنانکه طفلی در شکم مادر دو من بود، چون به جوانی می‌رسد دویست من می‌شود. و چنانکه جبرئیل علیه السلام در صورت بشری بر مریم متجلی شد، حالت شیخ هم از این شیوه بوده باشد. اما تا کسی به واقعه ای آنجا نرسد شرح سود ندارد.

نقل است که وقتی سیبی سرخ برگرفت و در نگرست گفت: این سیبی لطیف است.

به سرش ندا آمد که: ای بایزید! شرم نداری که نام ما بر میوه ای نهی، و چهل روز نام خدای بر دلش فراموش شد.

شیخ گفت: سوگندخوردم تا زنده باشم میوه بسطام نخورم.

و گفت: روزی نشسته بودم. برخاطرم بگذشت که من امروز پیر و قتم و بزرگ عصرم. چون این اندیشه کردم دانستم غلطی عظیم افتاد. برخاستم و به طریق خراسان شدم، و در منزلی مقام کردم، و سوگند یاد کردم که از اینجا بر نخیزم تا حق تعالی کسی به من فرستد که مرا به من باز نماید. سه شبانه روز آنجا بماندم، روز چهارم مردی اعور⁴ را دیدم، بر راحله می آمد. چون در نگرستم اثر آگاهی در وی دیدم. به اشتر اشارت کردم توقف کن.

در ساعت دو پای اشتر به خشک بر زمین فرورفت و بایستاد. آن مرد اعور به من بازنگرست. گفت: مران بدان می آوری که چشم فرا کرده بازکنم و در بسته بازکشایم و بسطام و اهل بسطام را با بایزید به هم غرقه کنم؟
گفت: من از هوش برفتم. گفتم از کجا می آیی؟

گفت: از آن وقت باز، که تو آن عهد بسته ای سه هزار فرسنگ بیامدم.
آنگاه گفت: زینهار ای بایزید! دل نگاه دار.

و روی از من بگردانید و برفت.

نقل است که شیخ چهل سال در مسجد مجاور بود. جامه مسجد جدا داشتی، و جامه خانه جدا، و جامه طهارت جای جدا.

و گفت: چهل سال است که پشت به هیچ دیوار بازنهادم، مگر به دیوار مسجدی، یا دیوار رباطی. و گفت: خدای تعالی از ذره ذره بازخواهد پرسید. این از ذره ای بیش بود.

و گفت: چهل سال آنچه آدمیان خورند نخوردم. یعنی قوت من از جایی دیگر بود.

و گفت: چهل سال دیده بان دل بودم. چون بنگرستم ز نار مشرکی بر میان دل دیدم.

و شرکش آن بود که جز به حق التفات کردی که در دلی که شرک نماند به جز حق هیچ میلش نبود تا به چیزی دگر کشش می بود، شرک باقی است.

و گفت: سی سال خدا برای طلبیدم، چون بنگرستم او طالب بود و من

⁴ - اعور = یعنی: مردیک چشم کسی که يك چشمش نابینا شده باشد و نام یکی از روده های انسان

مطلوب.

و گفت: سی سال است تا هر وقت که خواهم که حق را یاد کنم دهان و زبان به سه آب بشویم، تعظیم خداوند را.

ابوموسی از وی پرسید که: صعبترین کاری در این راه چه دیدی؟

گفت: مدتی نفس را به درگاه می‌بردم، و او می‌گریست، چون مدد حق در رسید نفس را می‌بردم، و او می‌خندید.

و پرسیدند: در این راه چه عجبت دیده‌ای؟

گفت: آنکه کسی آنجا هرگز وادید آید.

نقل است که در آخر کار او بدانجا رسیده بود که هر چه به خاطر او بگذشتی در حال پیش او پیدا گشتی و چون حق را یاد آوردی به جای بول خون از او زایل گشتی. یک روز جماعتی پیش شیخ درآمدند، شیخ سرفرو برده بود، برآورد و گفت: از بامداد باز دانه پوسیده طلب می‌کنم تا به شما دهم تا خود طاقت کشش آن دارید در نمی‌یابم.

نقل است که بوتراب نخشی رحمة الله علیه، مریدی داشت عظیم گرم و صاحب وجد. بوتراب او را بسی گفتی که: چنین که تویی تو را بایزید می‌باید دید.

یک روز مرید گفت: خواجه! کسی که هر روز صدبار خدای بایزید را ببندد، بایزید را چه کند که ببندد؟

بوتراب گفت: ای مرد! چون خدای را تو بینی، بر قدر خود بینی؛ و چون در پیش بایزید بینی، بر قدر بایزید بینی. در دیده تفاوت است، نه صدیق را رضی الله عنه، یکبار متجلی خواهد شد و جمله خلق را یکبار. آن سخن بر دل مرید آمد. گفت: برو تا برویم.

هر دو بیامدند به بسطام. شیخ در خانه نبود. به بیشه آمدند، شیخ از بیشه بیرون می‌آمد - سیویی آب در دست و پوستینی کهنه در بر همین که چشم مرید بوتراب بر بایزید افتاد بلرزید، و در حال خشک شد و بمرد.

بوتراب گفت: شیخا! یک نظر و مرگ؟!!

شیخ گفت: در نهاد این جوان کاری بود. و هنوز وقت کشف آن نبود. در مشاهده بایزید آن کار به یکبار بر او افتاد. طاقت نداشت، فرو شد. زنان مصر را همین افتاد که طاقت جمال یوسف نداشتند، دستها به یکبار قطع کردند.

نقل است که یحیی معاذ رحمة الله علیه، نامه ای نوشت به بایزید. گفت: چه گویی در کسی که قدحی شراب خورد و مست ازل و ابد شد؟

بایزید جواب داد: که من آن ندانم! آن دانم که اینجا مرد هست که در شبانروزی دریاهاى ازل و ابد در مى‌کشد و نعره هل من مزید مى‌زند. پس یحیی نامه‌ای نوشت که: مرا با تو سرى هست. ولکن میعاد میان من و تو بهشت است که در زیر سایه طوبی بگوئیم.

و قرصی با آن نامه بفرستاد، و گفت: باید که شیخ این به کار برد؛ که از آب زمزم سرشته‌ام.

بایزید جواب داد و آن سر او باز یاد کرد و گفت: آنجا که یاد او باشد ما را همه نقد بهشت است، و همه سایه درخت طوبی. و اما آن قرص به کار نبرم، از آنکه گفته بودی که از کدام آب سرشته‌ام، و نگفته بودی که از کدام تخم کشته‌ام.

پس یحیی معاذ را اشتیاق شیخ بسی شد. برخاست و به زیارت او آمد. نماز خفتن آنجا رسید. گفت: شیخ را تشویش نتوانستم داد، و صبرم نبود تا بامداد. جایی که در صحرا او را نشان می‌دادند، آنجا شدم. شیخ را دیدم که نماز خفتن بگذارد، و تا روز بر سر انگشت پای ایستاده بود، و گفت: من در حال عجب بماندم و او را گوش می‌داشتم، جمله شب را در کار بود. پس چون صبح برآمد، بر زبان شیخ برفت که اعدوبک ان اسالک هذا المقام.

پس یحیی به وقت خویش فرو رفت و سلام گفت. پرسید از واقعه شبانه. شیخ گفت: بیست و اند مقام بر ما شمردند. گفتم از این همه هیچ نخواهم - که این همه مقام حجاب است.

یحیی مبتدی بود و بایزید منتهی بود. یحیی گفت: ای شیخ! چرا از خدای معرفت نخواستی! و او ملک الملوک است، و گفته است هرچه خواهید بخواهید.

بایزید نعره‌ای بزد و گفت: خاموش ای یحیی! که مرا بر خویش غیرت آید که او را بدانم. من هرگز نخواهم که او را جز او داند. جایی که معرفت او بود در میان، چه کار دارم. خود خواست او آن است ای یحیی! جزوی کسی دیگر او را نشناسد.

پس یحیی گفت: به حق عزت خدای که از آن فتوحی که تو را دوش بوده است مرا نصیبی کن.

شیخ گفت: اگر صفوت آدم، و قدس جبرائیل، و خلعت ابراهیم و شوق موسی و طهارت عیسی، و محبت محمد علیه السلام به تو دهند زینهار راضی نشوی و ماورای آن طلب کنی که ماورای کارهاست. صاحب همت باش به هیچ فرو میا که به هرچه فروایی محجوب آن شوی.

احمد حرب، حصیری بر شیخ فرستاد که به شب بر آنجا نماز کن. شیخ گفت: من عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم، و در بالشی نهادم، و آن را زیر سر گرفتم.

نقل است که ذالنون مصری شیخ را مصلائی فرستاد. شیخ بدو باز داد که: ما را مصلی، به چه کار؟ ما را مسندی فرست تا بر او تکیه کنیم. یعنی کار از نیاز درگذشت و به نهایت رسید.

بوموسی گفت: ذوالنون بالش نیکو فرستاد. آن هم باز فرستاد، که شیخ این وقت بگداخته بود، جز پوستی و استخوانی نمانده بود. گفت: آن را که تکیه گاه او لطف و کرم حق بود، به بالش مخلوق نیاز نیاید.

نقل است که گفت: شبی در صحرائی بودم - سردر خرقة کشیده - مگر خوابی درآمد. ناگاه حالتی پدید شد که از آن غسل باید کرد. یعنی احتلام. و شب به غایت سرد بود. چون بیدار شدم نفسم کاهلی می‌کرد که به بآب سرد غسل کند. می‌گفت: « صبر کن تا آفتاب برآید، آنگاه این معامله فرابیش گیر. » گفت: چون کاهلی نفس بدیدم و دانستم که نماز به قضا خواهد انداخت، برخاستم و همچنان باز آن خرقة یخ فرو شکستم و غسل کردم و همچنان در میان آن خرقة می‌بودم تا وقتی که بیفتادم و بیهوش شدم. چون به هوش آمدم ناگاه خرقة خشک شده بود.

نقل است که شیخ بسی در گورستان گشتی یک شب از گورستان می‌آمد. جوانی از بزرگ زادگان ولایت بربطی در دست می‌زد. چون به بایزید رسید بایزید لاحول کرد. جوان بربط بر سر بایزید زد، بربط، سر با یزید هردو بشکست. جوان مست بود. ندانست که او کیست. بایزید به زاویه خویش باز آمد، توقف کرد تا بامداد. یکی را از اصحاب بخواند و گفت: بربطی به چند دهند؟

بهای آن معلوم کرد، و در خرقة ای بست، و پاره ای حلوا به آن یار کرد و بدان جوان فرستاد و گفت: آن جوان را بگوی که بایزید عذر می‌خواهد و می‌گوید، دوش آن بربط بر مازدی و بشکست. این زر در بهای آن صرف کن و عوضی باز خر و این حلوا از بهر آن تا غصه شکستن آن از دلت برخیزد.

جوان چون بدانست بیامد و از شیخ عذر خواست و توبه کرد، و چند جوان با او توبه کردند.

نقل است که یک روز می‌گذشت با جماعتی. در تنگنای راهی افتاد، و سگی می‌آمد. بایزید بازگشت، و راه بر سگ ایثار کرد تا سگ را باز نباید گشت،

مگر این خاطر به طریق انکار بر مریدی گذشت که حق تعالی آدمی را مکرم گردانیده است. و بایزید سلطان العارفین است. با این همه پایگاه - و جماعتی مریدان - راه بر سگی ایثار کند و بازگردد. این چگونه بود؟

شیخ گفت: ای جوانمرد! این سگ به زبان حال با بایزید گفت در سبق السبق از من چه تقصیر در وجود آمده است، و از تو چه توفیر حاصل شده است که پوستی از سگی در من پوشیدند و خلعت سلطان العارفین در سر تو افکندند؟ این اندیشه در سر ما درآمد تا راه بر او ایثار کردم.

نقل است که یکروز می‌رفت. سگی با او همراه او افتاد. شیخ دامن از او درفراهم گرفت. سگ گفت: اگر خشکم هیچ خللی نیست، و اگر ترم هفت آب و خاک میان من و توصلحی اندازد. اما اگر دامن به خود باز زنی، اگر به هفت دریا غسل کنی پاک نشوی.

بایزید گفت: تو پلید ظاهر و من پلید باطن. بیا تا هر دو بر هم کنیم تا به سبب جمعیت بود که از میان ما پاکی سربرکند.

سگ گفت: تو همراهی و انبازی مرا نشایی که من رد خلقم، و تو مقبول خلق. هرکه به من رسد سنگی بر پهلوئی من زند، و هرکه به تو رسد گوید: سلام علیک یا سلطان العارفین! و من هرگز استخوانی فردا را ننهادم، تو خمی گندم داری - فردا را.

بایزید گفت: همراهی سگی را نمی‌شایم، همراهی لم یزل و لا یزال را چون کنم. سبحان آن خدایی را که بهترین خلق را به کمترین خلق پرورش دهد.

پس شیخ گفت: دلنتگی بر من درآمد و از طاعت نومید شدم. گفتم به بازار شوم زناری بخرم و بر میان بدم تا ننگ من از میان خلق برود. بیرون آمدم، طلب می‌کردم. دکانی را دیدم زناری آویخته. گفتم: این به یک درم بدهند. گفتم: به چند دهی؟

گفت: به هزار دینار.

من سر در پیش افکندم. هاتقی آواز داد: تو ندانستی که زناری که بر میان چون تویی بندند به هزار دینار کم ندهند. گفت دلم خوش گشت دانستم که حق را عنایت است.

نقل است که زاهدی بود از جمله بزرگان بسطام. صاحب تبع و صاحب قبول؛ و از حلقه ی بایزید هیچ غایب نبودی. همه سخن او شنیدی و با اصحاب او نشست کردی. یک روز بایزید را گفت: ای خواجه! امروز سی سال است تا صایم الدهرم و به شب در نمازم. چنانکه هیچ نمی‌خفتم و در

خود از این علم که می‌گویی اثری نمی‌یابم، و تصدیق این علم می‌کنم، و دوست دارم این سخن را.

بایزید گفت:

- اگر سیصد سال به روز به روزه باشی و به شب بنماز، یکی ذره از این حدیث نیابی.

مرد گفت: چرا؟

گفت: از جهت اینکه تو محجوبی به نفس خویش.

مرد گفت: دواي این چیست.

شیخ گفت: تو هرگز قبول نکنی.

گفت: کنم! با من بگویی تا به جای آورم هرچه گویی.

شیخ گفت: این ساعت برو و موی محاسن و سر را پاک بستره کن و این جامه که داری برکش و ازاری از گلیم بر میان بند و توبره پر جوز برگردن آویز و به بازار بیرون شو، و کودکان را جمع کن و بدیشان گوی هرکه مرا یکی سیلی می‌زند یک جوز بدو می‌دهم. همچنین در شهر می‌گرد، هر جا که تو را می‌شناسد آنجا رو، و علاج تو این است.

مرد این بشنود گفت: سبحان الله لاله الا الله.

گفت: کافری اگر این کلمه بگويد مومن می‌شود. تو بدین کلمه گفتن مشرک شدی.

مرد گفت: چرا؟

شیخ گفت: از جهت آنکه خویشتن را بزرگتر شمردی از آنکه این توان کرد. لاجرم مشرک گشتی. تو بزرگی نفس را این کلمه گفتی. نه تعظیم خدای را.

مرد گفت: این نتوانم کرد. چیزی دیگر فرمای.

گفت: علاج این است که گفتم.

مرد گفت: نتوانم کرد.

شیخ گفت: نه! من گفتم که نکنی و فرمان نبری.

نقل است که شاگردی از آن شقیق بلخی رحمة الله علیه عزم حج کرد. شقیق

وی را گفت: راه بسطام کن تا آن پیر را زیارت کنی.

آن شاگرد به بسطام آمد. بایزید او را گفت: پیر تو کیست؟

گفت: شقیق.

شیخ گفت: او چه گوید؟

گفت: شقیق از خلق فارغ شده است، و بر حکم توکل نشسته، و او چنین گوید که اگر آسمان روئین گردد، و زمین آهنین گردد، و هرگز از آسمان باران

نبارد، و از زمین گیاه نروید، و خلق همه عالم عیال من باشد، من از توکل خود برنگردم.

بایزید که بشنود گفت: اینت صعب کافری! اینت صعب مشرکی که اوست. اگر بایزید کلاغی بودی به شهر آن مشرک نپردیدی. چون بازگردی بگو او را که نگر خدای را به دو گرده نان نه آزمائی. چون گرسنه گردی دو گرده از جنسی از آن خویش بخواه، و بارنامه توکل به یکسو نه تا آن شهر و ولایت از شومی معاملت تو به زمین فرونشود.

آن مرید از هول این سخن بازگشت و به حج نرفت. به بلخ بر شقیق شد. شقیق گفت: زود بازگشتی.

گفت: نه! تو گفته بودی که گذر بر بایزید کن. بر او رفتم چنین پرسید، و من چنین جواب دادم و او چنین گفت، من از هول این سخن بازگردیدم تا تو را بیاباگاهانم. شقیق زیرک بود. عیب این سخن بر خودبدید که چنین گویند که چهارصد خروار کتاب داشت، و مردی بزرگ بود. لکن پنداشت بزرگان را بیشتر افتد. پس شقیق مرید را گفت: تو نگفتی که اگر او چنان است تو چگونه ای؟

گفت: نه.

گفت: اکنون برو و پیرس. اگر او چنین است تو چگونه مرید برخاست و باز ببسطام آمد بایزید گفت باز آمدی

گفت: مرا باز فرستاد تا که از تو پیرسم اگر او چنانست است تو چگونه ای؟

بایزید گفت: این دیگر نادانیش نگر!

پس گفت: اگر من بگویم توندانی.

گفت: من از راهی دور آمده ام، بدین امید. اگر مصلحت بیند فرماید تا حرفی بنویسند تا رنج ضایع نشود.

بایزید گفت: بنویسید بسم الله الرحمن الرحيم. بایزید این است.

کاغذ فرانوردید و داد. یعنی بایزید هیچ است. چون موصوفی نبود، چگونه وصفش توان کرد تا بدان چه رسد که پرسند که او چگونه است یا توکلی دارد یا اخلاصی که این همه صفت خلق است. و تخلقوا باخلاق الله می یابد نه به توکل محلی شدن.

مرید رفت. شقیق بیمار شده بود، و اجلس نزدیک رسیده، و هر ساعت کسی بر بام می فرستاد تا راه می نگرد، تا پیش از آنکه اجلس در رسد.

جواب بایزید بشنود. نفسی چند مانده بود که مرید در رسید، گفت: چه گفت مرید؟

گفت: بر کاغذ نوشته است.
شقیق بر خواند: گفت: اشهد ان لاله الاالله و اشهد ان محمدا رسول الله.
و مسلمانی پاک ببرد از عیب پنداشت خویش، و از آن باز پس آمد و توبه کرد
و جان بداد.

نقل است که هزار مرید با احمد خضرویه رحمة الله علیه در بر بایزید شدند.
چنانکه هر هزار بر آب می توانستند رفتن، و در هوا می توانستند پرید.
چنانکه احمد بدیشان گفت: هر که از شما طاقت مشاهده بایزید ندارید بیرون
باشید تا به زیارت شیخ رویم. هر هزار در رفتند و هریکی عصایی داشتند؛
در خانه ه دهلیز شیخ بود بنهادند، که آن خانه را بیت العصا گویند، خانه پر
عصائی شد. یک مرید باز ایستاد و بر بایزید نرفت. گفت: من خویشان را
اهلیت آن نمی بینم که بر شیخ روم. من عصاها گوش دارم.
چون جمع بر بایزید درآمدند بایزید گفت: آن بهتر شما - که اصل اوست -
در آوریدش.

برفتند و او را در آوردند. بایزید خضرویه را گفت تا کی سیاحت و گرد عالم
گشتن؟

خضرویه گفت: چون آب بر ی: جای بایستد متغیر شود.
شیخ گفت: کن بحراً لا تتغیر چرا دریا نباشی تا هرگز متغیر نگردد، و آرایش
نپذیری.

پس شیخ بایزید در سخن آمد. احمد گفت: ای شیخ! فروتر آی که سخن تو فهم
نمی کنیم.
فروتر آمد.

همچنین گفت تا هفت بار. آنگاه سخن بایزید فهم کردند بایزید خاموش شد.
احمد گفت: یا شیخ! ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بردار کرده!
بایزید گفت: آری! با ما عهد کرده بود که گرد بسطام نگردد. اکنون یکی را
و سوسه کرد تا در خوفی افتاد. شرط دزدان این است که بردرگاه پادشاهان
بردار کنند.

وکسی از شیخ پرسید: که ما به نزدیک تو جماعتی را می بینیم مانند زن و
مرد. ایشان کیستند؟

گفت: ایشان فریشتگان اند که می آیند و مرا از علوم سوال می کنند و من
جواب ایشان می دهم.

نقل است که یک شب به خواب می دید که فریشتگان آسمان اول بر او می
آمدندی که خیز تا خدای را ذکر گوئیم. گفت: من زبان ذکر ندارم. فرشتگان

آسمان دوم بیامدند همان گفتند. او همان جواب داد. همچنین تا فرشتگان آسمان هفتم. او همان يك جواب میداد گفتند: پس زبان ذکر او کی خواهد داشت؟ گفت: آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ و اهل بهشت در بهشت قرار گیرند و قیامت بگذرد. پس بایزید گرد عرش خداوند می‌گردد و می‌گوید الله الله.

و گفت: شبی خانه روشن گشت. گفتیم: اگر شیطان است من از آن عزیزترم، و بند همت تر، که او را در من طمع افتد و اگر از نزدیک توست بگذار تا از سر خدمت به سرای کرامت رسم.

نقل است که یک شب ذوق عبادت می‌نیافت. گفت: بنگرید تا هیچ در خانه معلوم هست؟

بنگریستند. نیم خوشه انگور دیدند. گفت: ببرید و با کسی دهید که خانه ما خانه بقالان نیست.

تا وقت خویش بازیافت.

نقل است که در همسایگی او گبری بود و کودکی داشت. این کودک می‌گریست که چراغ نداشتند. بایزید به دست خویش چراغی در خانه ایشان برد. کودکشان خاموش شد. ایشان گفتند: چون روشنایی بایزید درآمد، دریغ بود که به سر تاریکی خویش شویم. در حال مسلمان شدند.

نقل است که گبری بود در عهد شیخ گفتند: مسلمان شو!

گفت: اگر مسلمانی این است که بایزید می‌کند، من طاقت ندارم. و اگر این است که شما می‌کنید، آرزو نمی‌کند.

نقل است که روزی در مسجدی نشسته بود. مریدان را گفت: برخیزید تا به استقبال دوستی شویم - از دوستان جبار عالم.

پس برفتند. چون به دروازه رسیدند ابراهیم هروی بر خری نشسته می‌آمد بایزید گفت: ندا آمد از حق به دلم او را استقبال کن و به ما شفیع آور. « گفت: اگر شفاعت اولین و آخرین به تو دهند هنوز مثنی خاک بود. بایزید گفت: او عجب داشت.

پس چون وقت سفره درآمد، مگر طعامی بود خوش. ابراهیم با خود اندیشید که شیخ این است که چنین خورشهای نیکو خورد.

شیخ این معنی بدانست. چون فارغ شدند دست ابراهیم بگرفت و به کناری برد، و دست بر دیوار زد. دریچه ای گشاده گشت و دریایی بی نهایت ظاهر شد.

گفت: اکنون بیا تا در این دریا شویم.
ابراهیم را هراس آورد و گفت: مرا این مقام نیست.
پس شیخ گفت: آن جو که از صحرا برگرفته، و نان پخته، و در انبان نهاده
ای، آن جوی بوده است که چهارپایان خورده اند و بینداخته. و آن جونجس
بوده است.

و چنان بود که شیخ گفته بود. ابراهیم توبه کرد.
و یک روز مردی گفت: در طبرستان کسی از دنیا برفته بود. من تو را دیدم
باخضر علیه السلام و او دست بر گردن تو نهاده، و تو دست بر دوش او
نهاده. چون خلق از جنازه بازگشتند من در هوا دیدم تو را که رفتی.
شیخ گفت: چنین است که تو می‌گویی.
نقل است که یک روز جماعتی آمدند، که: یا شیخ! بیم قحط است و باران
نمی‌آید.

شیخ سر فرورد و گفت: هین! ناودانها راست کنید که باران آمد.
در حال باران آغاز نهاد، چنانکه چند شبانه روز باز نداشت.
نقل است که یک روز شیخ پای فرو کرد. مریدی با او به هم فرو کرد. بایزید
پای برکشید آن مرد را گفت: پای برکش!
آن مرد پای بر نتوانست کشیدن. همچنان بماند تا آخر عمر و آن از آن بود که
پنداشت پای فرو کردن مردان همچنان بود که قیاس خلق دیگر.
نقل است که یکبار شیخ پای فرو کرده بود. دانشمندی برخاست تا برود. پای
از زبر پایش بنهاد. گفتند: ای نادان! چرا چنین کردی؟
از سرپنداری گفت: چه می‌گویید؟ طاماتی در او بسته اند.
بعد از آن در آن پای خوره افتاد. و چنین گویند که به چندین فرزند آن علت
سرایت کرد. یکی از بزرگان پرسید: چون است که یکی گناه کرد، عقوبت
وی به دیگران سرایت کند، چه معنی است؟
گفت: چون مردی سخت انداز بود، تیر او دورتر شود.
نقل است که منکری به امتحان پیش شیخ آمد و گفت: فلان مساله بر من
کشف گردان.

شیخ انکار در وی بدید، گفت: به فلان کوه غاری است. در آن غار یکی از
دوستان ماست. از وی سؤال کن تا بر تو کشف گرداند.
برخاست و بدان غار شد. از دهایی دید عظیم سهمناک، چون آن بدید بیهوش
شد و جامه نجس کرد، و بی خود خود را از آنجا بیرون انداخت، و کفش در
آنجا گذاشت. و همچنان باز خدمت شیخ آمد، و در پایش افتاد و توبت کرد.

شیخ گفت: سبحان الله! تو کفش نگاه نمی‌توانی داشت از هیبت مخلوقی. در هیبت خالق چگونه کشف نگاه داری؟ که به انکار آمده ای که مرا فلان سخن کشف کن!

نقل است که قرائی را انکاری بود در حق شیخ که کارهای عظیم می‌دید، و آن بیچاره محروم گفت: این معاملات و ریاضت ها که او می‌کشد من هم می‌کشم او سخنی می‌گوید که ما در آن بیگانه ایم.

شیخ را از آن آگاهی بود. روزی قصد شیخ کرد. شیخ نفسی بر آن قرا حواله کرد. قرا سه روز از دست درافتاد و خود را نجس کرد. چون باز آمد غسل کرد. پس به نزد شیخ آمد، پس از آن شیخ گفت: تو ندانستی که بار پیلان برخران ننهند؟

نقل است که شیخ ابوسعید میخورانی پیش بایزید آمد و خواست تا امتحانی کند. شیخ او را به مریدی حواله کرد، نام او سعید راعی. گفت: پیش او رو که ولایت کرامت به اقطاع بدو داده ایم.

چون سعید آنجا رفت راعی را دید که در صحرا نماز می‌کرد، و گرگان شبانی گوسفندان او می‌کردند. چون از نماز فارغ شد. گفت: چه می‌خواهی؟ گفت: نان گرم و انگور.

راعی چوبی داشت. به دو نیم کرد و یک نیمه به طرف خود فرو برد و نیمه دیگر به طرف او. در حال انگور بار آورد. و طرف راعی سفید بود و طرف سعید میخورانی سیاه بود و گفت: چرا طرف تو سفید است و از آن من سیاه!

راعی گفت: از آنکه من از سر یقین خواستم و تو از راه امتحان. خواستی رنگ هر چیزی نیز لایق حال او خواهد بود. بعد از آن گلیمی به سعید میخورانی داد و گفت: نگاه دار! چون سعید به حج شد، در عرفات آن گلیم از وی غایب شد. چون به بسطام آمد آن گلیم با راعی بود.

نقل است که از بایزید پرسیدند که پیر تو که بود؟

گفت: پیرزنی. یک روز در غلبات شوق و توحید بودم چنانکه مویی را گنج نبود. به صحرا رفتم، بیخود. پیرزنی با انبانی آرد برسد. مرا گفت: «این انبان آرد با من بگیر!» و من چنان بودم که خود را نمی‌دانستم برد. به شیری اشارت کردم، بیامد. انبان در پشت او نهادم، و پیرزن را گفتم اگر به شهر وری چه گویی که کرا دیدم، که نخواسم داند که کیم؟

گفت: که را دیدم؟ ظالمی رعنا را دیدم.

پس شیخ گفت: هان! چگونه؟

پیرزن گفت: این شیر مکلف است یا نه؟

گفتم: نه.

گفت: تو آن را که خدای تکلیف نکرده است تکلیف کردی، ظالم نباشی؟

گفتم: باشم.

گفت: با این همه میخواهی که اهل شهر بدانند که او تو را مطیع است و تو صاحب کراماتی. این نه رعنائی بود.

گفتم: بلی! توبه کردم و از اعلیٰ به اسفل آمدم. این سخن پیر من بود.

بعد از آن چنان شد که چون آیتی یا کراماتی روی بدو آوردی، از حق تعالیٰ تصدیق آن خواستی. پس در حال نوری زرد پدید آمدی به خطی سبز. بر او نوشته که: لا اله الا الله، محمد رسول الله، نوح نجی الله ابراهیم خلیل الله، موسی کلیم الله، عیسی روح الله. بدین پنج گواه کرامت پذیرفتی تا چنان شد که گواه به کار نیامد.

احمد خضرویه گفت: حق را به خواب دیدم. فرمود: که جمله مردان از من می‌طلبند - مگر بایزید که مرا می‌طلبند.

نقل است که شقیق بلخی و ابوتراب نخسبی پیش شیخ آمدند. شیخ طعمای فرمود که آوردند و یکی از مریدان خدمت شیخ می‌کرد و ایستاده بود. بوتراب گفت: موافقت کن.

گفت: روزه دارم.

گفت: بخور و ثواب یک ماهه بستان.

گفت: روزه نتوان گشاد. شقیق گفت: روزه بگشای و مزد یک ساله بستان.

گفت: نتوان گشاد.

بایزید گفت: بگذار که او رانده حضرت است.

پس از مدتی نیامد که او را بدزدی بگرفتند. و هر دو دستش جدا کردند.

نقل است که شیخ یک روز در جامع عصا بر زمین فرو برده بود، و بیفتاد بر عصای پیری آمد. آن پیر دو تا شد و عصا برداشت. شیخ به خانه او رفت و از وی بخلی خواست. و گفت: پشت دو تا کردی در گرفتن عصا.

نقل است که روزی یکی درآمد، و از حیا مساله ای پرسید، شیخ جواب داد و آنکس آب شد. مردی درآمد، آبی زرد دید، ایستاده گفت: یاشیخ! این چیست.

گفت: یکی از در درآمد و سؤالی از حیا کرد. من جواب دادم. طاقت نداشت چنین آب شد از شرم و بعضی گویند که آنکس جنی بود.

نقل است که شیخ گفت: یکبار به دجله رسیدم. دجله لب به هم آورد.

گفتم بدین غره نشوم که به نیم دانگ مرا بگذرانند و من سی سال عمر خویش

به نیم دانگ به زبان نیارم. مرا کریم باید نه کرامت.
نقل است که گفت: خواستم تا از حق تعالی درخواهم تا مونت زنان از من
کفایت کند. پس گفتم روا نبود این خواستن، که پیغمبر علیه السلام نخواست.
بدین حرمت داشت پیغمبر حق تعالی آن را کفایت کرد تا پیش من چه زنی،
چه دیواری، هر دو یکی است.

نقل است که شیخ در پس امامی نماز می‌کرد. پس امام گفت: یا شیخ! تو
کسبی نمی‌کنی و چیزی از کسی نمی‌خواهی. از کجا می‌خوری؟
شیخ گفت: صبر کن تا نماز قضا کنم.

گفت: چرا؟

گفت: نماز از پس کسی که روز دهنده را نداند روا نبود که گزارند.
و یکبار یکی در مسجدی دید که نماز می‌کرد. گفت: اگر پنداری که این نماز
سبب رسیدن است به خدای تعالی، غلط می‌کنی که همه پنداشت است نه
مواصلت. اگر نماز نکنی کافر باشی، و اگر زره ای به چشم اعتماد به وی
نگری مشرک باشی.

نقل است که گفت: کس باشد که به زیارت ما آید و ثمره آن لعنت بود و کس
باشد که بیاید و فایده آن رحمت باشد.

گفتند: چگونه؟

گفت: یکی بیاید و حالتی بر من غالب آید در آن حالت با خود نباشم. مرا
غیبت کند، در لعنت افتد. و دیگری بیاید حق را بر من غالب یابد، معذور
دارد. ثمره آن رحمت باشد.

و گفت: می‌خواهم که زودتر قیامت برخاستی تا من خیمه خود بر طرف
دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا ببند نیست شدی، تا من سبب راحت خلق
باشم.

حاتم اصم مریدان را گفت: هر که را از شما روز قیامت شفیع نبود در اهل
دوزخ او، از مریدان نیست.

این سخن با بایزید گفتند. بایزید گفت: من می‌گویم که مرید من آن است که بر
کناره دوزخ بایستند و هر که را به دوزخ برند دست او بگیرد و به بهشت
فرستد و به جای او خود به دوزخ رود.

گفتند: چرا بدین فضل که حق با تو کرده است خلق را به خدای نخوانی؟

گفت: کسی را که او خود بند کرد بایزید چون تواند که بردارد؟

بزرگی پیش بایزید رفت. او را دید، سر به گریبان فکرت فروبرده، چون
سربر آورد گفت: ای شیخ! چه کردی؟

گفت: سر به فَنای خود فرو بردم، و به بقای حق بر آوردم.

یک روز خطیب بر منبر این آیت بر بخواند: ما قدروا الله حق قدره. چندان سر بر منبر زد که بیهوش شد. چون به هوش آمد گفت: چون دانستی این گدای دروغ زن را کجا می آوردی تا دعوی معرفت تو کند؟

مریدی شیخ را دید که می لرزید. گفت: یا شیخ! این حرکت تو از چیست؟

شیخ گفت: سی سال در راه صدق قدم باید زد، و خاک مزابل به محاسن باید رفت و سر برزانی اندوه باینهاد تا تحرک مردان بدانی. به یک دو روز که از پس تخته برخاستی می خواهی که به اسرار مردان واقف شوی؟

نقل است که وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف شده بود، و نزدیک بود که شکسته شوند. از کفار آوازی شنیدند که یا بایزید دریاب!

در حال از جانب خراسان آتشی بیامد. چنانکه هر اسی در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت یافت.

نقل است که مردی پیش شیخ آمد. شیخ سرفرو برده بود. چون بر آورد، آن مرد گفت: کجا بودی؟

گفت: به حضرت آن مرد.

گفت: من به حضرت بودم و تو را ندیدم.

شیخ گفت: راست می گویی. من درون پرده بودم و تو بیرون. و بیرونیان درونیان را نبینند.

گفت: هر که قرآن نخواند، و به جنازه مسلمان حاضر نشود، و به عیادت بیماران نرود، و یتیمان را نپرسد، و دعوی این حدیث کند بدانید که مدعی است.

یکی شیخ را گفت: دل صافی کن تا با تو سخنی گویم.

شیخ گفت: سی سال است تا از حق دل صافی می خواهم، هنوز نیافته ام. به یک ساعت از برای تو دل صافی از کجا آرم؟

و گفت: خلق پندارند که راه به خدای روشنتر از آفتاب است، و من چندین سال است تا از او می خواهم که مقدار سر سوزنی از این راه بر من گشاده گرداند و نی شود.

نقل است که آن روز که بلایی بدو نرسیدی گفتی: الهی! نان فرستادی، نان خورش می باید. بلایی فرست تا نان خورش کنم.

روزی بوموسی از شیخ پرسید: بامدادت چون است؟

گفت: مرا نه بامداد است و نه شبانگاه.

و گفت به سینه ما آوازی دادند که: ای بایزید! خزاین ما از طاعت مقبول و

خدمت پسندیده پراست. اگر ما را می‌خواهی چیزی بیاور که ما را نبود. گفتم: خداوندا! آن چه بود که تو را نباشد؟ گفت: بیچارگی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی. و گفت: به صحرا شدم عشق باریده بود. و زمین تر شده بود. چنانکه پای مرد به گلزار فرو شود، پای من به عشق فرو می‌شد. و گفت: از نماز جز ایستادگی تن ندیدم، و از روزه جز گرسنگی ندیدم. آنچه مراست از فضل اوست، نه از فعل من. پس فت: به جهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مراست بیش از هر دو کون است، لکن بنده نیکبخت آن بود که می‌رود، ناگاه پای او به گنجی فرورود و توانگر گردد. و گفت: هر مرید که در ارادت آمد مرا فروتر بایست آمد، و برای او با او سخن گفت. نقل است که چون در صفات حق سخن گفתי شادمان و ساکن بودی، و چون در ذات حق سخن گفתי از جای برفتی، و در جنبش آمدی. و گفתי: آمد، آمد! و به سرآمد. شیخ مردی را دید که می‌گفت: عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش نکند یعنی عجب بود که بر جای بماند. نقل است که از او پرسیدند: این درچه به چه یافتی و بدین مقام بچه رسیدی؟ گفت: شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم ماهتاب می‌تافت. جهان آرمیده و حضرتی دیدم که هیجده هزار عالم درجنب آن حضرت ذره ای نمود. شوری در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد. گفتم خداوندا! درگاهی بدین عظیمی و چنین خالی و کارهایی بدین شگرفی و چنین تنهایی؟ هاتفی آواز داد: درگاه خالی نیه از آن است که کسی نمی‌آید، از آن است که ما نمی‌خواهیم! که هر ناشسته رویی شایسته ی این درگاه نیست. نیت کردم که جمله خلایق را بخواهم. باز خاطری آمد که مقام شفاعت محمد راست علیه السلام. ادب نگاه داشتم. خطابی شنیدم که: بدین یک ادب که نگاه داشتی نامت بلند گردانیدم. چنانکه تا قیامت گویند سلطان العارفين بایزد. در پیش امام جعفر ابونصر قشیری گفتند: بایزد چنین حکایت فرموده است که من دوش خواستم از کرم ربوبیت درخواهم تا ذیل غفران برجرایم خلق اولین و آخرین پوشد لیکن شرم داشتم که بدین قدر حاجت به حضرت کرم مراجعت کنم و شفاعت، که مقام صاحب شریعت است - در تصرف خویش آرم، ادب نگاه داشتم.

قشیری گفت: بهذی الهمة نال مانال. بایزید
بدین همت بلند در اوج شرف به پرواز رسیده است.
نقل است که شیخ گفت: اول بار که به خانه خداوند رفتم، خانه دیدم، دوم بار
که به خانه رفتم خداوند خانه دیدم، سوم بار نه خانه و نه خداوند خانه، یعنی
در حق گم شدم. که هیچ کس نمی دانستم، که اگر می دیدم حق می دیدم، و دلیل
بر این سخن آن است که یکی به در خانه بایزید شد، و آواز داد.
شیخ گفت که را می طلبی؟

گفت: بایزید را؟

گفت: بیچاره بایزید! سی سال است تا من بایزید را می طلبم، نام و نشانش
نمی یابم.

این سخن با ذوالنون گفتند. گفت: خدای برادرم را - بایزید - بیامرزاد که با
جماعتی که در خدای گم شده اند گم شده است.

نقل است که بایزید را گفتند: از مجاهده خود ما را چیزی بگویی!

گفت: اگر از بزرگتر گویم، طاقت ندارید. اما از کمترین بگویم. روزی نفس
را کاری بفرمودم، حرونی کرد. یعنی فرمان نبرد. یک سالش آب ندادم. گفتم:
یا نفس تن در طاعت ده یا در تشنگی جان بده.

و گفت: چه گویی در کسی که حجاب او حق است؟ یعنی تا او می داند که حق
است حجاب است. او می باید که نماند و دانش او نیز نماند تا کشف حقیقی
بود.

و در استغراق چنان بود که مریدی داشت که بیست سال بودتا از وی جدا
نشده بود. هر روز که شیخ او را خواندی گفتی: ای پسر! نام تو چیست؟

روزی مریدی گفت: ای شیخ! مرا افسوس می کنی! بیست سال است تا در
خدمت تو می باشم و هر روز نام من می پرسی؟

شیخ گفت: ای پسر! استهزا نمی کنم. لکن نام او آمده و همه نامها از دل من
برده، نام تو یاد می گیرم و باز فراموش می کنم.

نقل است که گفت: در همه عمر خویش می بایدم که یک نماز کنم که حضرت
او را شاید و نکردم. شبی از نماز خفتن تا وقت صبح، چهار رکعت نماز
می گزاردم. هر بار که فارغ شدمی. گفتمی به از این باید نزدیک بود که صبح
بدمد و تربیاوردم و گفتم: الهی من جهد کردم تا در خور تو بود اما نبود. در
خور بایزید است. اکنون تو را بی نمازان بسیاراند، بایزید را یکی از ایشان
گیر.

و گفت: بعد از ریاضات - چهل سال - شبی حجاب برداشتند. زاری کردم که

راهم دهید. خطاب آمدم که با کوزه ای که تو داری و پوستینی تو را بار نیست.

کوزه و پوستین بینداختم. ندایی شنیدم که یا بایزید! با این مدعیان بگوی که بایزید بعد از چهل سال ریاضت و مجاهدت با کوزه شکسته و پوستینی پاره پاره تا نینداخت بار نیافت. تا شما که چندین علایق به خود بازسته اید و طریقت را دانه دام هوای نفس ساخته اید کلا و حاشا که هرگز بار یابید. نقل است که کسی گوش میداشت وقت سحرگاهی تا چه خواهد کرد یکبار دیگر گفت الله و بیفتاد و خون از وی روان شد گفتند این چه حالت بود گفتند آمد که تو کیستی که حدیث ما کنی.

نقل است که شبی بر سرانگشتان پای بود از نماز خفتن تا سحر گاه و خادم آن حال مشاهده می کرد و خون از چشم شیخ بر خاک می ریخت. خادم در تعجب ماند. بامداد از شیخ پرسید: آن چه حال بود، ما را از آن نصیبی کن. شیخ گفت: اول قدم که رفتم، به عرش رفتم. عرض را دیدم چون گرگ لب آلوده و تهی شکم. گفتم ای عرش به تو نشانی می دهند که الرحمن علی العرش استوی. بیا تا چه داری.

گفت: چه جای این حدیث است که ما را نیز به دل تو نشانی می دهند که انا عند المنکسر قلوبهم. اگر آسمانیانند از زمینیان می جویند و اگر زمینیان اند از آسمانیان می طلبند. اگر جوان است از پیر می طلبد و اگر پیر است از جوان می طلبد و اگر خراباتی است از زاهد می طلبد. اگر زاهد است از خراباتی می طلبد

و گفت چون به مقام قرب رسیدم گفتند: بخواه!

گفتم: مرا خواست نیست، هم تو از بهر ما بخواه.

گفتند: بخواه.

گفتم: تو را خواهم و بس.

گفتند: تا وجود بایزید زره ای می ماند. این خواست محال است دع نفسک و تعال.

گفتم: بی زلت باز نتوانم گشت. گستاخی خواهم کرد.

گفتند: بگوی.

گفتم: بر همه خلائق رحمت کن.

گفتند: باز نگر!

باز نگرستم، هیچ آفریده ندیدم، الا او را شفיעی بود و حق را بر ایشان بسی نیکخواه تر از خود دیدم. پس خواموش شدم. بعد از آن گفتم: بر ابلیس رحمت

کن!

گفتند: گستاخی کردی! برو که او از آتش است، آتشی را آتش باید. تو جهد آن کن که خود را بدان نیاری که سزای آتش شوی که طاقت نیاری. نقل است که گفت: حق تعالی مرا دو هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی مملکتی بر من عرضه کرد. من قبول نکردم. مرا گفت: ای بایزید! چه می‌خواهی؟
گفتم: آنک هیچ نخواهم.

و چون کسی از وی دعائی خواستی، گفتی: خداوند! خلق تواند و تو خالق ایشان. من در میانه کیستم که میان تو و خلق واسطه باشم. با خود گفتم او دانای اسرار است مرا با این فضولی چه کار و یکی پیش شیخ آمد و گفت: مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بود. گفت: دو حرف یاد گیر! از علم چندینت بس که بدانی که خدای بر تو مطلع است و هر چه می‌کنی می‌بیند؛ و بدانی که خداوند از عمل تو بی‌نیاز است. و یک روز شیخ می‌رفت. جوانی قدم بر قدم شیخ نهاد و می‌گفت: قدم بر قدم مشایخ چنین نهند. و پوستینی در بر شیخ بود. گفت: یا شیخ پاره ای از این پوستین به من ده تا برکت تو به من رسد. شیخ گفت: اگر تو پوست بایزید در خود کنشی سودت ندارد تا عمل بایزید نکنی.

و یک روز شوریده ای را دید که می‌گفت: الهی! در من نگر. شیخ گفت: از سر غیرت و غلبات وجد که نیکو سر و رویی داری، که در تو نگرد؟

گفت: ای شیخ! آن نظر از برا آن می‌خواهم تا سر و رویم نیکو شود. شیخ را از آن سخن عظیم خوش آمد. گفت: راست گفتم. نقل است که یک روز سخن حقیقت می‌گفت و لب خویش می‌مزید و می‌گفت: هم شراب خواره ام و هم شراب و هم ساقی.

نقل است که گفت: هفتاد زنار از میان گشادم یکی بماند. هر چند جهد کردم که گشاده شود، نمی‌شد. زاری کردم و گفتم: الهی قوت ده تا این نیز بگشایم. آوازی آمد که: همه زنارها گشادی. این یکی گشادن کار تو نیست. و گفت: به همه دستها در حق بکوفتم آخر تا بدست نیاز نکوفتم نگشادند؛ و به همه زبانها بار خواستم تا به زبان اندوه باز نخواستم باز ندادند، به همه قدمها به راه او برفتم تا به قدم دل نرفتم به منزلگاه عزت نرسیدم. و گفت: سی سال بود تا من می‌گفتم چنین کن و چنین ده، و چون به قدم اول

معرفت رسیدیم، گفتم: الهی تو مرا باش و هرچه می‌خواهی کن.
و گفت: سی سال خدای را یاد کردم. چون خاموش شدم، بنگریستم حجاب من
ذکر من بود.

و گفت: یکبار به درگاه او مناجات کردم. و گفتم: کیف الوصول الیک. ندایی
شنیدم که: ای بایزید! طلق نفسک ثلثا ثم قل الله. نخست خود را سه طلاق ده،
و آنکه حدیث ما کن.

و گفت: اگر حق تعالی از من حساب هفتاد ساله خواهد من از وی حساب
هفتاد هزار ساله خواهم. از بهر آنکه هفتاد هزار سال است تا الست بریکم.
گفته است، و جمله را در شور آورده. از بلی گفتن جمله شورها که در سر
آسمان و زمین است از شوق الست است.

پس گفت: بعد از آن خطاب آمد که: جواب شنو! روز شمار، هفت اندامت ذره
ذره گردانیم و به هر ذره دیداری دهیم. گویم اینک حساب هفتاد هزارساله و
حاصل و باقی در کنارت نهادیم.

و گفت: اگر هشت بهشت را در کلبه ما گشایند و ولایت هر دو سرای به
اقطاع به مادهند هنوز بدان یک آه که در سحرگاه بریاد شوق او از میان جان
ما برآید ندهیم بل که یک نفس که به درد او برآریم با ملک هژده هزار عالم
برابر نکنیم.

و گفت: اگر فردا در بهشت دیدار ننماید چندان نوحه و ناله کنم که اهل هفت
دوزخ از گریه و ناله من عذاب خود فراموش کنند.

و گفت: کسانی که پیش از ما بوده اند هرکسی به چیزی فروآمده اند. ما به
هیچ فرو نیامده ایم. و یکبارگی خود را فدای او کردیم و خود را از برای
خود نخواهیم که اگر یک ذره صفات ما به صحرا آید هفت آسمان و زمین
درهم اوفتند.

و گفت: او خواست که ما را ببندد و ما نخواستیم که او را ببینیم. یعنی بنده را
خواست نبود.

و گفت: چهل سال روی به خلق کردم و ایشان را به حق خواندم، کسی مرا
اجابت نکرد. روی از ایشان بگردانیدم چون به حضرت رفتم همه را پیش از
خود آنجا دیدم. یعنی عنایت حق در حق خلق بیش از عنایت خود دیدم. آنچه
می‌خواستم حق تعالی به یک عنایت آن همه را بیش از من به خود رسانید.

و گفت: از بایزیدی بیرون آمدم چون مار از پوست. پس نگه کردم عاشق و
معشوق و عشق یکی دیدم که در عالم توحید همه یکی توان بود.

و گفت: از خدای بس بخدای رفتم، تا ندا کردند از من در من که ای تو من

یعنی به مقام الفناء فی الله رسیدم.

و گفت: چند هزار مقام از پس کردم، چون نگه کردم خود را در مقام حزب الله دیدم. یعنی به معنی الله که ان کنه است راه نیست.

و گفت: حق تعالی سی سال آینه من بود، اکنون من آینه خودم. یعنی آنچه من بودم نماندم که من و حق شرک بود، چون من نماندم حق تعالی آینه خویش است. اینک بگویم که آینه خویشم. حق است که به زبان من سخن گوید و من در میان ناپدید.

و گفت: سالها بر این درگاه مجاور بودم، به عاقبت حیرت بدیدم و جز حیرت نصیب ما نیامد.

و گفت: به درگاه عزت شدم هیچ زحمت نبود. اهل دنیا به دنیا مشغول بودند و محجوب، و اهل آخرت به آخرت، و مدعیان به دعوی، و ارباب طریقت و تصوف قومی به اکل و شرب و گریه، و قومی به سماع و رقص، و آنها که مقدمان راه بودند و پیروان سپاه بودند، دربادیه ی حیرت گم شده بودند و در دریای عجز غرق شده.

گفت: مدتی گرد خانه طواف می کردم، چون به حق رسیدم خانه را دیدم که گرد من طواف می کرد.

گفت: شبی دل خویش می طلبیدم و نیافتم. سحرگاه ندایی شنیدم که ای بایزید! به جز از ما چیزی دیگری می طلبی! تو را با دل چه کار است؟

و گفت: مردانه آن است که بر بی چیزی رود، مرد آن است که هر جا که باشد هر چه خواهد پیش آید، و با هر که سخن گوید از وی جواب شنود.

و گفت: حق مرا به جایی رسانید که خلائق بجملگی در میان دو انگشت خود بدیدم.

و گفت: مرید را حلاوت طاعت دهند، چون بدان خرم شود شادی او حجاب قرب او گردد.

و گفت: کمترین درجه عارف آن است که صفات حق در وی بود.

و گفت: اگر بدل خلائق مرا به آتش بسوزانند من صبر کنم، از آنجا که منم محبت او را هنوز هیچ نکرده باشم، و اگر گناه من و از آن همه خلائق بیامرزد از آنجا که صفت رافت و رحمت اوست هنوز بس کاری نباشد.

و گفت: توبه از معصیت یکی است و از طاعت هزار. یعنی عجب در طاعت بدتر از گناه.

و گفت: کمال درجه عارف سوزش او بود در محبت.

و گفت: علم ازل دعوی کردن از کسی درست آید که اول بر خود نور ذات

نماید.

و گفت: دنیا را دشمن گرفتم و نزد خالق رفتم و خدای را بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان محبت حق بر من مستولی شد که وجود خود را دشمن گرفتم. چون زحمات از میانه برداشتم انس به بقای لطف حق داشتم. و گفت: خدای را بندگانند که اگر بهشت با همه زینتها بر ایشان عرضه کنند ایشان از بهشت همان فریاد کنند که دوزخیان از دوزخ. و گفت: عابد به حقیقت و عامل به صدق آن بود که به تیغ جهد سر همه مرادات بردارد و همه شهوات و تمنای او در محبت حق ناچیز شود، آن دوست دارد که حق خواهد و آن آرزو کند که حق شاهد او بود. و گفت: نه خداوند تعالی برضای خویش بندگان را به بهشت می برد گفتند دلی گفت چون رضای رضای خود به کسی دهد آنکس بهشت را چه کند؟ و گفت: یکی ذره حلاوت معرفت در دلی به از هزار قصر در فردوس اعلی. و گفت: یگانگی او بسیار مردان مرد را عاجز گرداند و بسی عاجزان را به مردی رساند.

و گفت: اگر توانید به سرقاعده فَنای اول بازروید تا بدین حدیث رسید، و اگر نه این همه صلاح و زهد بادست که بر شما می زند. و گفت: خدای شناسان ثواب بهشت است و بهشت وبال ایشان. و گفت: گناه شما را چنان زیان ندارد که بی حرمتی کردن و خوار داشتن برادری مسلمان.

و گفت: دنیا اهل دنیا را غرور در غرور است و آخرت اهل آخرت را سرور در سرور است، و دوستی حق اهل معرفت را نور در نور. و گفت: در معاینه کار نقد است اما در مشاهده نقد نقد است. و گفت: عبادت اهل معرفت را پاس انفاس است.

و گفت: چون عارف خاموش بود مرادش آن بود که باحق سخن گوید، و چون چشم بر هم نهد مقصودش آن بود که چون باز کند به حق نگرَد. و چون سر به زانو نهد طلب آن کند که سر بر ندارد تا اسرافیل صور بدمد از بسیاری انس که به خدای دارد.

و گفت: سوار دل باش و پیاده تن.

و گفت: علامت شناختن حق گریختن از خلق باشد و خاموش بودن در معرفت او.

و گفت: هر که به حق مبتلا گشت مملکت از او دریغ ندارند و او خود به هر دو سرای سرفرونیارد.

و گفت: عشق او درآمد و هرچه دون او بود برداشت و از ما دون اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانکه خود یگانه است.

و گفت: کمال عارف سوختن او باشد در دوستی حق.

و گفت: فردا اهل بهشت به زیارت روند، چون بازگرداند صورتها بر ایشان عرضه کنند هرکه صورت اختیار کرد او را به زیارت راه ندهند.

و گفت: بنده را هیچ به از آن نباشد که بی هیچ باشد. نه زهد دارد و نه علم و نه عمل، چون بی همه باشد، با همه باشد.

و گفت: این قصه را الم باید که از قلم هیچ نیاید.

و گفت: عارف چندان از معرفت بگوید و در کوی او بیوید که معارف نماند، و عارف برسد. پس معارف از عارف نیابت دارد، و عارف به معرفت نرسد تا از معارف یاد نیارد.

و گفت: طلب علم و اخبار از کسی لایق است که از علم به معلوم شود و از خبر به مخبر. اما هرکه از برای مباحثات علمی خواند و بدان رتبت و زینت خود طلب کند تا مخلوقی او را پذیرد، هر روز دورتر باشد، و از او مهجورتر گردد.

و گفت: دنیا چه قدر آن دارد که کسی گذاشتن او کاری پندارد که محال باشد که کسی حق را شناسد و دوستش ندارد و معرفت بی محبت قدری ندارد.

و گفت: از جویهای آب روان آواز می‌شنوی که چگونه می‌آید که چون به دریا رسد ساکن گردد و از درآمدن و بیرون شدن او در دریا را نه زیادت بود و نه نقصان.

و گفت: او را بندگانند. اگر ساعتی در دنیا از وی محجوب مانند او را نپرستند و طاعتش ندارند. یعنی چون محجوب مانند نابود گردند؛ و نابود عبادت چون کند؟

و گفت: هرکه خدای را داند زبان به سخنی دیگر جز یاد حق نتواند گشاد.

و گفت: کمترین چیزی که عارف را واجب آمد آن است که از مال و ملک تیرا کند، و حق این است که اگر هر دو جهان در سر دوستی او کنی هنوز اندک باشد.

و گفت: ثواب عارفان از حق، حق باشد.

گنغف: عارفان در عیان مکان جویند و در عین اثر نگویند و اگر از عرش تا ثری صد هزار آدم باشند با ذرایر بسیار و اتباع و نسل بی شمار و صد هزار فریشتة مقرب، چون جبرائیل و میکائیل - قدم از عدم در زاویه دل عارف نهند، او در جنب وجود و معرفت حق ایشان را موجود نپندارد و از درآمدن

و بیرون شدن ایشان خبر ندارد، و اگر به خلاف این بود مدعی بود نه عارف.

و گفت: عارف معروف را ببند و عالم با عالم نشیند. عالم گوید: من چه کنم؟ عارف گوید او چه کند؟

و گفت: بهشت را نزد دوستان حق خطری نباشد، و با این همه که اهل محبت به محبت مهجورند، کار آن قوم دارند که اگر خفته اند و اگر بیدارند طالب و مطلوب اند، و از طلبگاری و دوستداری خود فارغ اند. مغلوب مشاهده معشوق اند، که بر عاشق عشق خود دیدن توانا است، و در مقابله مطلوب به طلبگاری خود نگرستن در راه محبت طغیان است.

و گفت: حق بر دل اولیای خود مطلع گشت، بعضی از دلها دید که بار معرفت او نتوانست کشید، به عبادتش مشغول گردانید.

و گفت: بار حق جز بارگیران خاص بر ندارند که مذل کرده مجاهده باشند و ریاضت یافته مشاهده.

و گفت: کاشکی خلق به شناخت خود توانندی رسید که معرفت ایشان را در شناخت خود تمام بودی.

و گفت: جهد کن تا یک دم به دست آری که آن دم در زمین و آسمان جز حق را نبینی. یعنی تا بدان دم همه عمر توانگر نشینی.

و گفت: علامت آنکه حق او را دوست دارد آن است که سه خصلت بدو دهد: سخاوتی چون سخاوت دریا؛ و شفقتی چون شفقت آفتاب، و تواضعی چون تواضع زمین.

و گفت: حاجیان به قالب گرد کعبه طواف کنند، بقا خواهند؛ و اهل محبت بقلوب گردند گرد عرش و لقا خواهند.

و گفت: در علم علمی است که علما ندانند و در زهد زهدی است که زاهدان نشناسند.

و گفت: هر که را برگزیند فرعونی را بدو گمارند تا او را می‌رنجاند. و گفت: این همه گفت و گوی و مشغله و بانگ و حرکت و آرزو بیرون پرده است. درون پرده خاموشی و سکونت و آرام است.

و گفت: این دلیری چندان است که خواجه غایت است از حضرت حق، و عاشق خود است. چون حضور حاصل آمد چه جای گفت و گوی است.

و گفت: صحبت نیکان به از کار نیک، و صحبت بدان بتر از کار بد.

و گفت: همه کارها در مجاهده باید کرد، آنگاه فضل خدای دیدن نه فعل خویش.

و گفت: هرکه خدای را شناخت او را با سوال حاجت نیست و نبود و هرکه نشناخت سخن عارف درنیاید.

و گفت: عارف آن است که هیچ چیز مشرب گاه او تیره نگرداند، هرکدورت که بدو رسد صافی گردد.

و گفت: آتش عذاب آنکس راست که خدای را نداند، اما خدای شناسان بر آتش عذاب باشند.

و گفت: هرروز هزار کس در این راه آیند. شبانگاه از ایمان برآیند.

و گفت: هرچه هست در دو قدم حاصل آید، که یکی بر نصیبهای خود نهد، و یکی بر فرمانهای حق. آن یک قدم را بردارد و آن دیگر برجای آن بدارد.

و گفت: هرکه ترک هوا گفت به حق رسید.

و گفت: هرکه نزدیک حق بود همه چیز و همه جای او را بود، زیرا که حق تعالی همه جای است و حق را همه چیز هست.

و گفت: هرکه به حق عارف است جاهل است و هرکه جاهل حق است عارف است.

و گفت: عارف طیار است و زاهد سیار است.

و گفت: هرکه خدای را شناخت عذابی گردد بر آتش، و هرکه خدای را ندانست آتش بر او عذاب گردد، و هرکه خدای را شناخت بهشت را ثوابی گردد، و بهشت بر او و بالی گردد.

و گفت: عارف به هیچ چیز شاد نشود، جز به وصال.

و گفت: که نفاق عارفان فاضلتر از اخلاص مریدان.

و گفت: آنچه روایت می‌کنند که ابراهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم اجمعین گفتند خدایا! ما را از امت محمد گردان، گمان بری که آرزوی فضایح این مشتی ریاست جوی کردند؟ کلاو حاشا بل، که ایشان در این امت مردانی دیدند که اقدام ایشان بر تحت ثری بود و سرهای ایشان از اعلیٰ علیین برگزیده و ایشان در میان گم شده.

و گفت: حظ اولیا در تفاوت درجات از چهار نامست، و قیام هر فرقتی از ایشان به نامی است از نامهای خدای و آن قول خدای است هو الاول والآخر والظاهر والباطن. هرکه را حظ او از این نامها زیادت تر بود به ظاهر عجایت قدرت وی نگرانتر بود و هرکه را حظ او از این نامها باطن بود، نگران بود بدانچه رود از انوار و سرار و هرکه را حظ او از این نامها اول بود، شغل او بدان بود که اندر سبقت رفته است، و هرکه را حظ او از این نامها آخر بود شغل او به مستقبل بسته بود با آنچه خواهد بود، و هرکس را

ازین کشف بر قدر طاقت او بود. و گفتند: اگر همه دولتها که خلائق را بود در حواله شما افتد در حواله مشوید و اگر همه بی دولتی در راهتان افتد نومید مگردید که کار خدای کن فیکون بود و هرکه به خود فرونگرد و عبادت خویش خالص بیند و از صفای کشف خود حسابی برتواند گرفت، و نفس خود را احبث النفوس نبیند او از هیچ حساب نیست.

و گفت: هرکه دل خود را مرده گرداند به کثرت شهوات، او را در کفن لعنت پیچند و در زمین ندامت دفن کنند؛ و هرکه نفس خود را بمیراند به باز ایستادن از شهوات، او را در کفن رحمت پیچند، و در زمین سلامت دفن کنند.

و گفت: به حق نرسید آنکه رسید، مگر به حفظ حرمت. و از راه نیفتاد. آنکه از راه افتاد، مگر به ترک حرمت کردن.

و گفت: هرگز این حدیث را به طلب نتوان یافت، اما جز طالبان نیابند. و گفت: چون مرید نعره زند و بانگ کند حوضی بود و چون خاموش بود دریایی شود پر در.

و گفت: یا چنان نمای که هستی یا چنان باش که می‌نمایی. و گفت: هرکه را ثواب خدای به فردا افتد خود امروز عبادت نکرده است که ثواب هر نفسی از مجاهدت در حال حاصل است.

گفت: علم غدر است و معرفت مکر است و مشاهده حجاب. پس کی خواهی یافت چیزی که می‌طلبی؟

و گفت: قبض دلها در بسط نفوس است و بسط دلها در قبض نفوس است.

و گفت: نفس صفتی است که هرگز نرود جز به باطل.

و گفت: حیات در علم است و راحت در معرفت و رزق در ذکر.

و گفت: شوق دار الملک عاشقان است. در آن دار الملک تختی از سیاست فراق نهاده است، و تیغی از هول هجران کشیده، و یک شاخ نرگس وصال بردست رجا داده، و در هر نفسی هزار سریدان تیغ بردارند.

و گفت: هفت هزار سال بگذشت و هنوز آن نرگس غضاً طریاً است که دست هیچ امل بدو نرسیده است.

و گفت: معرفت آن است که بشناسی که حرکات و سکانات خلق به خدای است.

و گفت: توکل زیستن را به یک روز بازآوردن است و اندیشه فردا با که انداختن.

و گفت: ذکر کثیر نه به عدد است لکن به حضور بی غفلت است.
و گفت: محبت آن است که بسیار خود را اندک شمرد و اندک حق بسیار دانی.

و گفت: محبت آن است که دنیا و آخرت را دوست نداری.
و گفت: اختلاف علما رحمت است مگر در تجرید و توحید.
و گفت: گرسنگی ابری است که جز باران حکمت نیاراند.
و گفت: دورترین خلاق بحق آن باشد که اشارت پیش کند.
و گفت: نزدیک ترین خلاق به حق آن است که بار خلق بیش کشد و خوی خوش دارد.

و گفت: فراموشی نفس یاد کردن حق است و هر که حق را به حق شناسد زنده گردد، و هر که حق را به خود شناسد فانی گردد.

و گفت: دل عارف چون چراغی است در قندیلی از آبگینه پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد، او را از تاریکی چه باک.

و گفت: هلاک خود در دو چیز است. یکی خلق را حرمت نداشتن، و یکی حق را منت نداشتن.

گفتند: فریضه و سنت چیست؟ گفت: فریضه صحبت مولی است و سنت ترک دنیا.

نقل است که مریدی به سفری می‌رفت. شیخ را گفت: مرا وصیتی کن.
گفت: به سه خصلت تو را وصیت کنم. چون با بدخوبی صحبت داری، خوی بد او را با خوی نیک خود آر تا عیشت مهیا و مهنا بود و چون کسی با تو انعامی کند اول خدای را شکر کن، بعد از آن، آنکس را که حق دل او بر تو مهربان کرد و چون بلایی به تو روی نهد به عجز معترف گرد و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق باک ندارد.

پرسیدند از زهد گفت: زهد را قیمتی نیست که من سه روز زاهد بودم. روز اول در دنیا، روز دوم در آخرت، روز سوم از آنچه غیر خدا است. هاتفی آواز داد که ای بایزید! تو طاقت ما نداری. گفتیم: مراد من این است. به گوش من آمد که یافتی. یافتی.

و گفت: کمال رضای من از او تا حدی است که اگر بنده ای را جاوید به علین برآرد و مرا به اسفل السافلین جاوید فرو برد من راضیتر باشم از آن بنده.

پرسیدند که بنده به درجه ی کمال کی رسد؟
گفت: چون عیب خود را بشناسد و همت خلق بردارد، آنگاه حق او را بر قدر

و همت وی و به قدر دوری از نفس خود به خویش نزدیک گرداند.
گفتند: ما را زهد و عبادت می‌فرمایی و تو زیادت زهد و عبادت نمی‌کنی.
شیخ نعره ای بزد و گفت: زهد و عبادت از من شکافته اند.

پرسیدند: که راه حق چگونه است؟

گفت: تو از راه برخیز که به حق رسیدی.

گفتند: به چه به حق توان رسید؟

گفت: به کوری و کری و گنگی.

گفتند: بسیار سخنهای پیران شنیدم. هیچ سخن عظیمتر از آن سخن تو نیست.
گفت: ایشان در بحر صفای معاملات گفتند، و من از بحر صفای منت
می‌گویم. ایشان آمیخته می‌گویند، من خالص می‌گویم. آمیخته آمیخته را پاک
نکند. ایشان گفتند تو و ما؛ و من می‌گویم تو بر تو.

یکی وصیت خواست. گفت: بر آسمان نگر!

نگه کرد گفت: می‌دانی این که آفریده است؟

گفت: دانم.

گفت: آنکس که آفریده است هر جا که باشی بر تو مطلع است. از او برحذر
باش.

یکی گفت: این طالبان از سیاحت نمی‌آسایند.

گفت: آنچه مقصود است، مقیم است نه مسافر. مقیم را طلبیدن محال بود در
سفر.

گفتند: صحبت با که داریم؟

گفت: آنکه چون بیمار شوی تو را باز پرسد و چون گناهی کنی توبه پذیرد، و
هر چه حق از تو داند از او پوشیده نبود.

یکی گفت: چرا امشب نماز نمی‌کنی؟

گفت: مرا فراغت نماز نیست. من گرد ملکوت می‌گردم. و هر کجا افتاده ای
است دست او می‌گیرم. یعنی کار در اندرون خود می‌کنم.

گفتند: بزرگترین نشان عارف چیست؟

گفت: آنکه با تو طعام می‌خورد و از تو می‌گریزد و از تو می‌خرد و به تو
می‌فروشد و دلش در حضایر قدس پشت به بالش انس باز نهاده باشد.

و گفت: عارف آن است که در خواب جز خدای نبیند و با کس جز از وی
موافقت نکند و سر خود جز با وی نگشاید.

پرسیدند از امر به معروف و نهی از منکر. گفت: در ولایتی باشید که در
وی امر معروف و نهی از منکر نباشد که هر دو در ولایت خلق است. در

حضرت وحدت نه امر معروف است و نه نهی منکر باشد.
گفتند: مرد کی داند که به حقیقت معرفت رسیده است؟
گفت: آن وقت که فانی گردد در تحت اطلاع حق، و باقی شود در بساط حق
بی نفس و بی خلق. پس او فانی بود باقی و باقی بود فانی و مرده ای بود
زنده و زنده ای بود مرده و محجوبی بود مکشوف بود و مکشوفی بود
محجوب.

شیخ را گفتند: سهل عبدالله در معرفت سخن گوید.
گفت: سهل برکناره دریا رفته و در گرداب افتاده.
گفتند: ای شیخ! آنکه در بحر غرق شود، حال او چون بود؟
گفت: از آنجا که دیدار خلق است تا پروای هردو کون بود و بساط گفت و
گوی درنوردد که من عرف الله کل لسانه.
گفتند: درویشی چیست؟

گفت: آنکه کسی را در کنج دل خویش پای به گنجی فرو شود و آن را
رسوای آخرت گویند، در آن گنج گوهری یابد، آن را محبت گویند. هرکه آن
گوهر یافت او درویش است.

گفتند: مرد به خدای کی رسد؟
گفت: ای مسکین! هرگز رسد.
گفتند: به چه یافتی آنچه یافتی!
گفت: اسباب دنیا راجع کردم و به زنجیر قناعت بستم و در منجیق صدق
نهادم و به دریای ناامیدی انداختم.
گفتند: عمر تو چند است؟
گفت: چهار سال.
گفتند: چگونه؟

گفت: هفتاد سال بود تا در حجب دنیا بودم اما چهار سال است تا او را می بینم،
چنانکه مپرس، و روزگار حجاب از عمر نباشد.
احمد خضرویه شیخ را گفت به نهایت توبه نمی رسم.
شیخ گفت: نهایت توبه عزتی دارد و عزت صفت حق است. مخلوقی به دست
تواند آوردن؟

پرسیدند از نماز. گفت: پیوستن است و پیوستن نباشد. مگر بعد از گسستن.
گفتند: راه به خدای چگونه است؟
گفت: غایب شو از راه و پیوستی به الله.
گفتند: چرا مدح گرسنگی می گویی؟

گفت: اگر فرعون گرسنه بودی هرگز انا ربکم الاعلیٰ نگفتی.

و گفت: هرگز متکبر بوی معرفت نیابد.

گفتند: نشان متکبر چیست؟

گفت: آنکه در هژده هزار عالم نفسی ببند خبیث تر از نفس خویش.

گفتند: بر سر آب می‌روی؟

گفت: چوب پاره بر آب برود.

گفتند: در هوا می‌پری؟

گفت: مرغ در هوا می‌پرد.

گفتند: به شبی به کعبه می‌روی؟

گفت: جادویی در شبی از هند به دماوند می‌رود.

گفتند: پس ار مردان چیست؟

گفت: آنکه دل در کس نبندد به جز خدای.

گفتند: در مجاهده ها چون بودی؟

گفت: شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زن حایض دیدم.

و گفت: دنیا را سه طلاق دادم و یگانه را یگانه شدم. پیش حضرت بایستادم،

گفتم: بارخداایا! جز از تو کس ندارم و چون تو را دارم همه دارم. چون صدق

من بدانست. نخست فضل که کرد آن بود که خاشاک نفس از پیش من

برداشت.

و گفت: حق تعالی امر و نهی فرمود. آنها که فرمود او را نگاه داشتند خلعت

یافتند و بدان خلعت مشغول شدند و من نخواستم از وی جز وی را.

و گفت: چندان یادش کردم که جمله خلفان یادش کردند تا به جایی که یاد کرد

من یاد کردم او شد. پس شناخت او تاختن آورد و مرا نیست کرد. دگر باره

تاختن آورد و مرا زنده کرد.

و گفت: پنداشتم که من او را دوست می‌دارم. چون نگه کردم دوستی او مرا

سابق بود.

و گفت: هرکسی در دریای عمل غرقه گشتند و من در دریای بر غرقه گشتم.

یعنی دیگران ریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم.

و گفت: مردمان علم از مردگان گرفتند و ما از زنده ای علم گرفتیم که هرگز

نمیرد. همه به حق گویند و من از حق گویم. لاجرم گفت هیچ چیز بر من

دشوارتر از متابعت علم نبود، یعنی علم تعلیم ظاهر.

و گفت: نفس را به خدای خواندم اجابت نکرد ترک او کردم و تنها رفتم به

حضرت.

و گفت: دلم را به آسمان بردند، گرد همه ملکوت بگشت و باز آمد. گفتم: چه آوردی؟ گفت: محبت و رضا که پادشاه این هردو بودند.

و گفت: چون حق را به علم خویش دانستم، گفتم اگر به کفایت او تو را بس نیست به کفایت هیچ کس تو را بسنده نبود، تا جوارح را در خدمت آوردم. هر گاه که یکی کاهلی کردی به دیگر اندام مشغول شدمی تا بایزید شد.

و گفت: خواستم تا سخت ترین عقوبتی بر تن خود بدانم که چیست. هیچ چیز بدتر از غفلت ندیدم و آتش دوزخ با مردان آن نکند که یک ذره غفلت کند.

و گفت: سالهاست تا نماز می‌کنم و اعتقادم در نفس به هر نمازی آن بوده است که گیرم و زتار بخوام برید.

و گفت: کار زنان از کار ما بهتر که ایشان در ماهی غسلی کنند از ناپاکی و ما در همه عمر خود غسلی نکردیم در پاکی.

و گفت: اگر در همه عمر از بایزید این کلمه درست آید از هیچ باک ندارد.

و گفت: اگر فردا مرا در عرصات گویند چرا نکردی دوست تر دارم از آنکه گویند چرا کردی. یعنی هر چه کنم در وی منی من بود و منی شرک است و شرک بدتر از گناه است، مگر طاعتی بر من رود که من در میان نباشم.

و گفت: خدای تعالی بر اسرار خلق مطلع است به هر سر که نگرند خالی بیند مگر سر بایزید که از خود پر بیند.

و گفت: ای بسا کسا که به مانزدیک است و از مادور است و ای بسا کسی که از ما دور است و به ما نزدیک است.

و گفت: در خواب دیدم که زیادت می‌خواستم از حق تعالی. پس از توحید بیدار شدم، گفتم: یارب! زیادت نمی‌خواهم بعد از توحید.

و گفت: حق را به خواب دیدم، مرا گفت: یا بایزید! چه می‌خواهی؟ گفتم: آن می‌خواهم که تو می‌خواهی. فرمود که من تو را ام چنانکه تو مرانی.

و گفت: حق را به خواب دیدم. پرسیدم که راه به تو چونست. گفت: ترک خود گوی که به من رسیدی.

و گفت: خلق پندارند که من چون ایشان یکی ام. اگر صفت من در عالم غیب بینند همه هلاک شوند.

و گفت: مثل من چون مثل دریاست که آن را نه عمق پدید است نه اول و آخر پیداست.

و یکی از وی سؤال کرد: که عرش چیست؟ گفت منم.

و گفت: کرسی چیست؟ گفت: منم.

و گفت: لوح و قلم چیست؟ گفت: منم.

گفتند: خدای را بندگانند بدل ابراهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم
اجمعین. گفت: آن همه منم.

گفتند: می‌گویند که خدای را بندگان اند بدل جبرائیل و میکائیل و اسرافیل.
گفت: آن همه منم.

مرد خاموش شد. بایزید گفت: بلی! هر که در حق محو شد و به حقیقت هر چه
هست رسید، همه حق است. اگر آنکس نبود حق همه را ببند عجب نبود. والله
اعلم واحکم.

معراج شیخ بایزید قدس الله روحه العزیز
این را بیاریم و ختم کنیم.

شیخ گفت: به چشم یقین در حق نگریم. بعد از آنکه مرا از همه موجودات
به درجه استغنا رسانید و به نور خود متور گردانید و عجایب اسرار بر من
اشکارا کرد، و عظمت هویت خویش بر من پیدا آورد. من از حق بر خود
نگرستم و در اسرار و صفات خویش تامل کردم. نور من در جنب نور حق
ظلمت بود، عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت، عزت من
در جنب عزت حق عین پندار شد. آنجا همه صفات بود و اینجا همه کدورت.
باز چون نگاه کردم، بود خود به نور او دیدم، عزت خود از عظمت و عزت
او دانستم. هر چه کردم به قدرت او توانستم کرد. دیده قالبم هر چه یافت از او
یافت. به چشم انصاف و حقیقت نظر کردم همه پرستش خود از حق بود، نه
از من. و من پنداشته بودم که منش می‌پرستم.

گفتم: بار خدایا این چیست؟

گفت: آن همه منم و نه غیر من. یعنی مباشر افعال تویی لیکن مقدر و میسر
تو منم تا توفیق من روی ننماید از طاعت تو چیزی نیاید. پس دیده من از
واسطه دیدن او از من دیده بردوخت و نگرش به اصل کار و هویت خویش
در آموخت، و مرا از بود خود ناچیز کرد و به بقای خویش باقی گردانید و
عزیز کرد خودی خود بی زحمت وجود من به من نمود، لاجرم حق مرا
حقیقت بیفزود. از حق به حق نگاه کردم و حق را به حقیقت بدیدم و آنجا مقام
کردم و بیار امیدم و گوش کوشش بیاکندم و زبان نیاز در کام تا مرادی کشیدم
و علم کسبی بگذاشتم و زحمت نفس اماره از میان برداشتم - بی آلت، مدتی
قرار گرفتم و فضول از راه اصول به دست توفیق برفتم. حق را بر من
بخشایش آمد. مرا علم ازلی داد و زبانی از لطف خود در کام من نهاد و
چشمم از نور خود بیافرید. همه موجودات را به حق بدیدم. چون به زبان
لطف با حق مناجات کردم و از علم حق علمی به دست آوردم و به نور او

بدو نگریستم، گفت ای همه بی همه با همه و بی آلت با آلت گفتم بار خدایا بدین مغرور نشوم و ببود خویش از تو مستغنی نشوم، و تویی من مرا باشی به از آنکه من بی تو خود را باشم، و به تو با تو سخن گویم بهتر که بی تو با نفس خود گویم.

گفت: اکنون شریعت را گوش دار و پای از حد امر و نهی در مگذار تا سعیت به نزد ما مشکور باشد.

گفتم: از آنجا که مرا دین است و دلم را یقین است تو اگر شکر گویی از خود گویی به از آنکه رهی، و اگر مذمت کنی تو از عیب منزهی.
مرا گفت: از که آموختی؟

گفتم: سایل به داند از مسئول که هم مراد است و هم مرید، و هم مجاب است و هم مجیب.

چون ضیاء سر من بیدید، پس دل من ندا از رضای حق شنید، و رقم خشنودی بر من کشید، و مرا منور گردانید و از ظلمت نفس و از کدورات بشریت درگذرانید. دانستم که بدو زنده ام و از فضل او بساط شادی در دل افکندم.

گفت: هر چه خواهی بخواه.

گفتم: تو را خواهم که از فضل فاضلتی و از کرم بزرگتری و از توبه تو قانع گشتم، چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم در نوشتم، از خودم باز مدار، و آنچه ما دون توست در پیش من میار.

زمانی مرا جواب نداد، پس تاج کرامت بر فرق من نهاد و مرا گفت: حق می‌گویی و حقیقت می‌جویی، از آنچه حق دیدی و حق شنیدی.

گفتم: اگر دیدم به تو دیدم، و اگر شنیدم به تو شنیدم. نخست تو شنیدی. باز من شنیدم. و بروی ثناها گفتم. لاجرم از کبریا مرا بردار تا در میادین عز او می‌پریدم و عجایب صنع او می‌دیدم. چون ضعف من بدانست و نیاز من بشناخت مرا به قوت خود قوی گردانید و به زینت خود بیاراست و تاج کرامت بر سر من نهاد، و درسرای توحید بر من گشاد. چون مطلع شد که صفات من در صفات او برسید از حضرت خود مرا نام نهاد و به خودی خود مرا تشریف داد و یکتایی پدید آمد، دویی برخاست و گفت: رضای ما آن است که رضای توست و رضای تو آن است که رضای ماست سخن تو آرایش نپذیرد و منی تو کس بر تو نگیرد.

پس مرا زخم غیرت بچشاندید و بازم زنده گردانید. از کوره امتحان خالص بیرون آمدم تا گفت: لمن الملک. گفتم: تو را. گفت: لمن الحکم. گفتم: تو را.

گفت: لمن الاختيار. گفتم: تو را. چون سخن همان بود که در بدایت کار شنود خواست که مرا باز نماید که اگر سبق رحمت من نبودى خلق هرگز نیاسودى و اگر محبت نبودى قدرت دمار از همه بر آوردى. به نظر قهارى به واسطه جبارى به من نگرىست. نیز از من کسی اثرى ندید. چون در مستى خویش خود را به همه وادیها در انداختم و به آتش غیرت تن را بر همه بوته ها بگذاختم و اسب طلب در فضای صحرا بتاختم، به از نیاز صیدى ندیدم، و به از عجز چیزى نیافتم. و روشنتر از خاموشى چراغى ندیدم. و سخن به از بی سخن نشنیدم. ساکن سرای سکوت شدم و صدره صابری در پوشیدم تا کار به غایت رسید. ظاهر و باطن مرا از علت بشریت خالی دید. فرجه ای از فرج در سینه ظالمانى من گشاد و مرا از تجرید و توحید زبانی داد. لاجرم اکنون زبانم از لطف صمدانى است و دلم از نور ربانى است و چشمم از صنع یزدانى است. به مدد او می گویم. و به قوت او می گیرم. چون بدو زنده ام هرگز نمیرم. چون بدین مقام رسیدم اشارت من ازلى است و عبادت من ابدى است. زبان من زبان توحید است و روان من روان تجرید است. نه از خود می گویم تا محدث باشم یا به خود می گویم تا مذکر باشم. زبان را او می گرداند آنچه خواهد و من در میان ترجمانى ام. گوینده به حقیقت او است نه منم. اکنون چون مرا بزرگ گردانید مرا گفت: که خلق می خواهند که تو را ببینند.

گفتم: من نخواهم که ایشان را ببینم. اگر دوست داری که مرا پیش خلق بیرون آری من تو را خلاف نکنم. مرا به وحدانیت خود بیارای تا خلق تو چون مرا ببیند و در صنع تو نگرند صانع را دیده باشند و من در میان نباشم. این مراد به من داد و تاج کرامت بر سر من نهاد و از مقام بشریتم در گذرانید. پس گفت: پیش خلق من آی!

یک قدم از حضرت بیرون نهادم. به قدم دوم از پای در افتادم. ندایى شنیدم که دوست مرا باز آرید که او بی من نتواند بودن، و جز به من راهی نداند. و گفت: چون به وحدانیت رسیدم و آن اول لحظت بود که به توحید نگرستم، سالها در آن وادی به قدم افهام دویدم تا مرغی گشتم. چشم از یگانگی، بر او از همیشگی. در هوای چگونگی می پریدم. چون از مخلوقات غایب گشتم. گفتم: به خالق رسیدم. پس سر از وادی ربوبیت بر آوردم. کاسه ای بیاشامیدم که هرگز تا ابد از تشنگی او سیراب نشدم. پس سی هزار سال در فضای وحدانیت او پریدم و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال دیگر در فردانیت. چون نود هزار سال به سر آمد بایزید را دیدم و من هرچه

دیدم همه من بودم. پس چهار هزار بایده بریدم و به نهایت رسیدم. چون نگه کردم خود را دیدم در بدایت درجه انبیا. پس چندانی در آن بی نهایتی برافتم که گفتم بالای این هرگز کسی نرسیده است و برتر ازین مقام ممکن نیست. چون نیک نگه کردم سر خود بر کف پای یکی نئی دیدم. پس معلوم شد که نهایت حال اولیا بدایت احوال انبیا است، نهایت انبیا را غایت نیست. پس روح من بر همه ملکوت بگذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند و به هیچ التفات نکرد و هرچه در پیش او آمد طاقت آن نداشت و به جان هیچ پیغمبر نرسید، الا که سلام کرد، چون به جان مصطفی علیه السلام رسید. آنجا صدهزار دریای آتشین دید بی نهایت، و هزار حجاب از نور که اگر به اول دریا قدم نهادمی بسوختمی و خود را به باد بر دادمی تا لاجرم از هیبت و دهشت چنان مدهوش گشتم که هیچ نماندم. هر چند خواستم تا میخ طناب خیمه محمد رسول الله بتوانم دید زهره نداشتم. با آنکه به حق رسیدم زهره نداشتم به محمد رسیدن. یعنی هرکس بر قدر خویش به خدای تواند رسید که حق با همه است. اما محمد در پیششان در حرم خاص است.

لاجرم تاوادی لاله الا الله قطع نکنی به وادی محمد رسول الله نتوانی رسید، و در حقیقت هر دو وادی یکی است چنانکه آن معنی که گفتم: که مرید بوترا ب حق را می دید و طاقت دیدار بایزید نداشت. پس بایزید گفت: الهی! هرچه دیدم همه من بودم. با منی مرا به تو راه نیست و از خودی خود مرا گذر نیست. مرا چه باید کرد؟

فرمان آمد که: خلاص تو از تویی تو در متابعت دوست ماست محمد عربی دیده را به خاک قدم او اکتحال کن و بر متابعت او مداومت نمای. تعجب از قومی دارم که کسی را چندین تعظیم نبوت بود، آنگاه سخن گوید به خلاف این و معنی این ندانند چنان که بایزید را گفتند فردای قیامت خلائق در تحت لوای محمد علیه الصلوة و السلام باشند. گفت: به خدایی خدای که لوای من از لوای محمد زیادت است که پیغامبران و خلائق در تحت لوای من باشند. یعنی چون منی را نه در آسمان مثل یابند و نه در زمین صفتی دانند. صفات من در غیبت است، و آنکه در سراپرده غیب است از او سخن گفتن جهل محض است و سراسر همه غیبت است. چون کسی چنین بود، چگونه این کس، این کس بود؟ بل که این کس را زبان حق بود و گوینده نیز حق.

و گفت: آن که نطق او بی یطنبیک و بی یسمع و بی بیصر بود. تا لاجرم حق بر زبان بایزید سخنی گوید و آن، آن بود که: لوائی اعظم من لواء محمد. بلی!

مناجاة شيخ بايزيد قدس الله روحه العزيز
 بايزيد را مناجاتی است. بارخدایا! تا کی میان من و تو من و تو من و تویی بود؟ منی
 از میان بردار تا منیت من به تو باشد، تا من هیچ نباشم.
 و گفت: الهی! تا با توام بیشتر از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام.
 و گفت: الهی! مرا فقر و فاقه به تو رسانید و لطف تو آن را زایل نگردانید.
 و گفت: الهی! مرا زاهدی نمی‌باید، و قرایی نمی‌باید، و عالمی نمی‌باید. اگر
 مر از اهل چیزی خواهی گردانید از اهل شمه ای از اسرار خود گردان، و به
 درجه دوستان خود برسان. الهی! ناز به تو کنم و از توبه تو رسم. الهی! چه
 نیکوست واقعات الهام تو بر خطرات دلها، و چه شیرین است روش افهام تو
 در راه غیبهها، و چه عظیم است حالتی که خلق کشف نتوانند کرد، و زبان
 وصف آن دوست دارم. و نداند و این قصه به سر نیامد و گفت الهی عجب
 نیست از آنکه من ترا من بنده عاجز و ضعیف محتاج. عجب آنکه تو مرا
 دوست داری و تو خداوندی و پادشاه و مستغنی.
 و گفت: خدایا! که می‌ترسم اکنون به تو چنین شادم چگونه شادمان نباشم اگر
 ایمن گردم.

نقل است که بايزيد هفتاد بار به حضرت عزت قرب یافت. هربار که باز آمدی
 زناری بر بستی و باز بریدی. عمرش چون به آخر آمد در محراب شد، و
 زناری بر بستی، و پوستینی داشت بازگونه در پوشید و کلاه بازگونه
 بر سر نهاد، و گفت: الهی! ریاضت همه عمر نمی‌فروشم و نماز همه شب
 عرضه نمی‌کنم، و روزه همه عمر نمی‌گویم، و ختمهای قرآن نمی‌شمرم. و
 اوقات و مناجات و قربت باز نمی‌گویم. تو می‌دانی که به هیچ باز نمی‌نگرم،
 و این که به زبان شرح می‌دهم نه از تفاخر و اعتماد است بل که شرح می‌دهم
 که از هر چه کرده ام ننگ دارم و این خلعتم تو داده ای که خود را چنین
 می‌بینم. آن همه هیچ ننگ می‌دارم. آن همه هیچ است. همان انگار که نیست.
 ترکمانی ام هفتاد ساله، موی در گبری سفید کرده. از بیابان اکنون بر می‌آیم
 و تنگری تنگری می‌گویم. الله الله گفتن اکنون می‌آموزم، زنار اکنون می‌برم،
 قدم در دایره اسلام اکنون می‌زنم، زبان به شهادت اکنون می‌گردانم کار توب
 به علت نیست. قبول تو به طاعت نه و رد توبه معصیت نه. من هر چه کردم
 هبا انگاشتم تو نیز هر چه دیدی از من که بسند حضرت تو نبود خط عفو بر
 وی کش، و گرد معصیت را از من فروشوی که من گرد پندار طاعت
 فروشستم.

نقل است که شيخ در ابتدا الله الله بسیار گفتی. در حالت نزع همان الله می‌گفت

پس و گفت: یارب! هرگز تو را یاد نکردم، مگر به غفلت، و اکنون که جان می‌رود از طاعت تو غافل ام. ندانم تا حضور کی خواهد بود.

پس در ذکر و حضور جان بداد. آن شب که او وفات کرد بوموسی حاضر نبود. گفت: به خواب دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می‌بردم. تعجب کردم. بامداد روانه شدم تا با شیخ بگویم. شیخ وفات کرده بود و خلق بی قیاس از اطراف آمده بودند. چون جنازه برداشتند من جهد کردم تا گوشه جنازه به من دهند البته به من نمی‌رسید، بی صبر شدم، در زیر جنازه رفتم، و بر سر گرفتم و می‌رفتم. و مرا آن خواب فراموش شده بود. شیخ را دیدم که گفت: یا بوموسی! اینک تعبیر آن خواب که دوش دیدی که عرش بر سر گرفته بودی آن عرش این جنازه بایزید است.

نقل است که مریدی شیخ را به خواب دید. گفت: از منکر و نکیر چون رستی؟

گفت: چون آن عزیزان از من سؤال کردند: شما را ازین سوال مقصودی بر نیاید، به جهت آنکه اگر گویم خدای من اوست این سخن از من هیچ نبود. لکن بازگردید و از وی پرسید که من او را کیم؟ آنچه او گوید آن بود که اگر من صدبار گویم خداوندم اوست تا او مرا بنده خود نداند فایده نبود.

بزرگی او را به خواب دید. گفت: خدای با تو چه کرد؟ گفت: از من پرسید: ای بایزید چه آوردی؟ گفتم: خداوند را! چیزی نیاوردم. که حضرت عزت ترا بشاید با این همه شرک نیز نیاوردم حق تعالی فرمود ولا لیلۃ اللین. آن شب شیر شرک نبود.

گفت: شبی شیر خورده بودم و شکم به درد آمد. حق تعالی با من بدین قدر عتاب فرمود. یعنی جز از من چیزی دیگر بر کار است.

نقل است که شیخ را دفن کردند. مادر علی که زن احمد خسرویه بود به زیارت شیخ آمد. چون از زیارت او بازگشت گفت: می‌دانید که شیخ بایزید که بود؟

گفتند: تو به دانی.

گفت: شبی در طواف کعبه بودم، ساعتی بنشستم، در خواب شدم، چنان دیدم که مرا بر آسمان بردند و تا زیر عرش بدیدم و آنجا که زیر عرش بود بیابانی دیدم که پهنا و بالای آن پدید نبود و همه بیابان گل و ریاحین بود. بر هر برگ گلی نوشته بود که ابویزید ولی.

نقل است که بزرگی گفت: شیخ را به خواب دیدم. گفتم: مرا وصیتی کن. گفت: مردمان در دریایی بی نهایت اند. دوری از ایشان کشتی است. جهد کن

تا در این کشتی نشینی و تن مسکین را از این دریا برهانی.
نقل است که کسی شیخ را به خواب دید. گفت: تصوف چیست؟ گفت: در
آسایش بر خود بیستن و در پس زانوی محنت نشستن.
و چون شیخ ابوسعید ابوالخیر به زیارت شیخ آمد. ساعتی بایستاد، چون
باز می گشت گفت: این جایی است که هر که چیزی گم کرده باشد در عالم
اینجا بازیابد. رحمة الله علیه و الله اعلم واحکم.

ذکر عبدالله مبارک رحمة الله عليه

آن زین زمان، آن رکن امان، آن امام شریعت و طریقت، آن ذوالجهدین، به حقیقت آن امیر قلم و بلارک عبدالله مبارک - رحمة الله علیه. او را شهنشاه علما گفته اند. در علم و شجاعت خود نظیر نداشت، و از محتشمان اصحاب طریقت بود، و از محترمان ارباب شریعت. و در فنون علوم احوالی پسندیده داشت، و مشایخ بزرگ را دیده بود، و با همه صحبت داشته و مقبول همه بود، و او را تصانیف مشهور است، و کرامات مذکور. روزی می آمد سفیان ثوری گفت: تعال یا رجل المشرق.

فضیل حاضر بود. گفت: والمغرب و ما بینهما.

و کسی را که فضیل فضل نهد ستایش او چون توان کرد؟ ابتدای توبه او آن بود که بر کنیزکی فتنه شد چنانکه قرار نداشت شبی در زمستان در زیر دیوار خانه معشوق تا بامداد بایستاد. به انتظار او همه شب برف می بارید. چون بانگ نماز گفتند، پنداشت که بانگ خفتن است. چون روز شد دانست که همه شب مستغرق حال معشوق بوده است. با خود گفت: شرمت باد ای پسر مبارک! که شبی چنین مبارک تا روز به جهت هوای خود برپای بودی و اگر امام در نماز سورتی در از تر خواند دیوانه گردی.

در حال دردی به دل او فرود آمد و توبه کرد و به عبادت شد تا به درجه ای رسید که مادرش روزی در باغ شد، او را دید خفته در سایه گلبنی و ماری شاخی نرگس در دهن گرفته و مگس از وی می راند.

آنکه از مرو رحلت کرد و در بغداد مدتی در صحبت مشایخ می بود. پس به مکه رفت و مدتی مجاور شد. باز به مرو آمد. اهل مرو بدو تولا کردند، و درس و مجالس نهادند. و در آن وقت یک نیمه از خلائق متابع حدیث بودند و یک نیمه به علم فقه مشغول بودند. همچنانکه امروز او را و را رضی الفریقین گویند. به حکم موافقتش با هر یکی از ایشان و هردو فریق در وی دعوی کردند و او آنجا دو رباط کرد: یکی به جهت اهل حدیث، و یکی برای اهل فقه. پس به حجاز رفت و مجاور شد.

نقل است که یک سال حج کردی و یک سال غزو کردی و یک سال تجارت کردی و منفعت خویش بر اصحاب تفرقه کردی و درویشان را خرما دادی و استخوان خرما بشمردی. هر که بیشتر خوردی به هراستخوانی درمی بدادی. نقل است که وقتی با بدخویی همراه شد، چون از وی جدا شد، عبدالله بگریست. گفتند: چرا می گریی؟

گفت: آن بیچاره برفت. آن خوی بد همچنان با وی برفت و از ما جدا شد و

خوی بد از وی جدا نشد.

نقل است که یکبار در بادیه میرفت و بر اشتهری نشسته بود و به درویشی رسید، گفت: ای درویش! ما توانگرانیم. ما را خوانده اند. شما کجا می‌روید که طفیلید؟

درویش گفت: میزبان چون کریم بود طفیلی را بهتر دارد. اگر شما را به خانه خویش خواند ما را به خود خواند.

عبدالله گفت: از ما توانگران وام خواست.

درویش گفت: اگر از شما وام خواست برای ما خواست.

عبدالله شرم زده شد و گفت: راست می‌گویی.

نقل است که در تقوی تا حدی بود که یکبار در منزلی فرود آمده بود و اسبی گرانمایه داشت. به نماز مشغول شد. اسب در زرع شد. اسب را همانجا بگذاشت و پیاده برفت و گفت وی کشت سلطانیان خورده است. و وقتی از مرو به شام رفت، به جهت قلمی که خواسته بود و باز نداده، تا باز رسانید.

نقل است که روزی می‌گذشت. نابینایی گفتند که عبدالله مبارک می‌آید. هر چه می‌باید بخواه.

نابینا گفت: توقف کن یا عبدالله!

عبدالله بایستاد. گفت: دعا کن تا حق تعالی چشم مرا باز دهد.

عبدالله سر در پیش انداخت و دعا کرد. در حال بینا شد.

نقل است که روزی در دهه ذی الحجه به صحرا شد و از آروزی حج می‌سوخت، و گفت: اگر آنجا نیم باری بر فوت این حسرتی بخورم، و اعمال ایشان به جای آرم که هر که متابعت ایشان کند در آن اعمال که موی باز نکند و ناخن نچیند او را از ثواب حاجیان نصیب بود.

در آن میان پیرزنی بیامد، پشت دوتاه شده، عصایی در دست گرفته، گفت: یا عبدالله! مگر آروزی حج داری؟

گفت: آری.

پس گفت: ای عبدالله! مرا از برای تو فرستاده اند. با من همراه شو تا تو را به عرفات برسانم.

عبدالله گفت: با خود گفتم که سه روز دیگر مانده است. از مرو چون مرا به عرفات رساند؟

پیرزن گفت: کسی که نماز بامداد سنت در سنجاب گزارده باشد و فریضه بر لب جیحون و آفتاب برآمدن به مرو با او همراهی توان کرد.

گفتم: بسم الله.

پای در راه نهادم و به چند آب عظیم بگذشتم که به کشتی دشوار توان گذشت. به هر آب که می‌رسیدم مرا گفتی چشم برهم نه. چون چشم برهم نهادمی خود را از آن نیمه آب دیدمی، تا مرا به عرفات رسانید. چون حج بگزاردیم و از طواف و سعی و عمره فارغ شدیم و طواف وداع آوردیم، پیرزن گفت: بیا که مرا پسری است، که چند گاهست تا به ریاضت در غاری نشسته است تا او را ببینم.

چون آنجا رفتیم جوانی دیدم زردروی و ضعیف و نورانی. چون مادر را دید در پای مادر افتاد و روی در کف پای او می‌مالید و گفت: دانم که نیامده ای اما خدایت فرستاده است که مرا وقت رفتن نزدیک است. آمده ای که مرا تجهیز کنی.

پیرزن گفت: یا عبدالله! اینجا مقام کن تا او را دفن کنی.

پس در حال آن جوان وفات کرد و او را دفن کردیم. بعد از آن گفت - آن پیرزن که - من هیچ کار ندارم. باقی عمر بر سر خاک او خواهم بود. تو ای عبدالله برو. سال دیگر چون بازایی و مرا نبینی. مرا در این موسم به دعا یاد دار،

نقل است که عبدالله در حرم بود. یک سال از حج فارغ شده بود. ساعتی در خواب شد. به خواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند. یکی از دیگری پرسید: امسال چند خلق آمده اند؟

یکی گفت: ششصد هزار. گفت: حج چند کس قبول کردند؟

گفت: از آن هیچکس قبول نکردند.

عبدالله گفت: چون این بشنیدم اضطرابی در من پدید آمد. این همه خلائق که از اطراف و اکناف جهان با چندین رنج و تعصب من کل فج عمیق از راههای دور آمده و بیابانها قطع کرده، این همه ضایع گردد؟

پس آن فرشته گفت: در دمشق کفشگری نام او علی بن موفق است او به حج نیامده است اما حج او قبول است و همه را بدو بخشیدند، و این جمله در کار او کردند.

چون این بشنیدم از خواب درآمدم، و گفتم: به دمشق باید شد و آن شخص را زیارت باید کرد. پس به دمشق شدم و خانه آن شخص را طلب کردم و آواز دادم. شخصی بیرون آمد. گفتم: نام تو چیست؟

گفت: علی بن موفق.

گفتم: مرا با تو سخنی است.

گفت: بگوی.

گفتم: تو چه کار کنی؟

گف: پاره دوزی می‌کنم.

پس: آن واقعه با او. بگفتم: گفت نام تو چیست؟

گفتم: عبدالله مبارک.

نعره ای بزد و بیفتاد و از هوش شد. چون بهوش آمد گفتم: مرا از کار خود خبر ده.

گفت: سی سال بود تا مرا آرزوی حج بود و از پاره دوزی سیصد و پنجاه درم جمع کردم. امسال قصد حج کردم تا بروم. روزی سرپوشیده ای که در خانه است حامله بود، مگر. از همسایه بوی طعامی می‌آمد. مرا گفت: برو و پاره ای بیار از آن طعام. من رفتم. به در خانه همسایه. آن حال خبر دادم. همسایه گریستن گرفت و گفت: بدانکه سه شبانروز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند. امروز خری مرده دیدم. بار از وی جدا کردم و طعام ساختم، بر شما حلال نباشد، چون این بشنیدم آتش در جان من افتاد. آن سیصد و پنجاه درم برداشتم و بدو دادم. گفتم: نفقه اطفال کن که حج ما این است.

عبدالله گفت: صدق الملک فی الرویا و صدق الملک فی الحکم و القضاء.

نقل است که عبدالله مکاتب غلامی داشت. یکی عبدالله را گفت: این غلام نباشی می‌کند و سیم به تو می‌دهد.

عبدالله غمگین شد. شبی بر عقب او می‌رفت تا به گورستانی شد، و سر گوری باز کرد، و در آنجا محرابی بود. در نماز ایستاد. عبدالله از دور آن را می‌دید تا آهسته به نزدیک غلام شد. غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی بر گردن نهاده و روی در خاک می‌مالید و زاری می‌کرد. عبدالله چون آن بدید آهسته باز پس آمد و گریان شد و در گوشه ای بنشست و غلام تا صبح در آنجا بماند پس باز آمد و سرگور بپوشانید و در مسجد شد و نماز بامداد بگذارد و گفت: الهی! روز آمد و خداوند مجازی از من درم خواهد. مایه مفلسان تویی. بده از آنجا که تو دانی.

در حال نوری از هوا پدید آمد و یک درم سیم بردست غلام نشست. عبدالله را طاقت نماند. برخاست و سر غلام را در کنار گرفت و می‌بوسید و می‌گفت که هزار جان فدای چنین غلام باد. خواجه تو بوده ای نه من.

غلام چون آن حال بدید گفت: الهی! چون پرده من دریده شد و راز من آشکارا گشت، در دنیا مرا راحت نماند. به عزت خود که مرا فتنه نگردانی و جان من برداری.

هنوز سرش در کنار عبدالله بود که جان بداد. عبدالله اسباب تجهیز و تکفین او

راست کرد، و او را با همان پلاس در همان گور دفن کرد. همان شب سید عالم را به خواب دید و ابراهیم خلیل را، علیه السلام، که آمدند هر یکی بربراقی نشسته. گفتند: یا عبدالله چرا آن دوست ما را با پلاس دفن کردی؟ نقل است که عبدالله روزی با کوکبه تمام از مجلس بیرون آمده بود و می‌رفت. علوی بچه ای گفت: ای هندو زاده این چه کار و بار است که تو را از دست برمی آید که من که فرزند محمد رسول الله ام روزی چندین درفش می‌زنم تا قوتی به دست آرم و تو با چندین کوکبه می‌روی؟ عبدالله گفت: از بهر آنکه من آن می‌کنم که جد تو کرده است و فرموده است، و تو آن نمی‌کنی.

و نیز گویند که چنین گفت: آری ای سیده زاده! تو را بدزدی بود و مرا بذری، و بذر تو مصطفی بود صلی الله علیه و علی آله و سلم از وی علم میراث ماند، و بذر من از اهل دنیا بود. از وی دنیا میراث ماند. من میراث بذر تو گرفتم و به برکت آن عزیز شدم و تو میراث پدر من گرفتی و بدان خوار شدی.

آن شب عبدالله پیغمبر را، علیه السلام، به خواب دید. متغیر شده گفت: یا رسول الله! سبب تغیر چیست؟ گفت: آری، نکته ای بر فرزند ما می‌نشانی.

عبدالله بیدار شد و عزم آن کرد که آن علوی زاده طلب کند، و عذر او بخواهد. علوی بچه همان شب پیغمبر را بخواب دید که گفت: اگر تو چنان بودتی که بابستی، او تو را آن نتوانستی گفت.

علوی چون بیدار شد عزم خدمت عبدالله کرد که عذر خواهد. در راه به هم رسیدند و ماجرا در میان نهادند و توبه کردند.

نقل است که سهل بن عبدالله مروزی همه روز به درس عبدالله می‌آمد. روزی بیرون آمد و گفت: دیگر به درس تو نخواهم آمد که کنیزکان تو بر بام آمدند و مرا به خود خواندند و گفتند: سهل من، سهل من! چرا ایشان را ادب نکنی؟ عبدالله با اصحاب خود گفت: حاضر باشید تا نماز بر سهل بکنید.

در حال سهل وفات کرد. بر وی نماز کردند. پس گفتند: یا شیخ! تو را چون معلوم شد؟

گفت: آن حوران خلد بودند که او را می‌خواندند و من هیچ کنیزک ندارم. نقل است که از وی پرسیدند: از عجایب چه دیدی؟ گفت: راهبی دیدم از مجاهده ضعیف شده، و از خوف دوتا شده، پرسیدم که راه به خدای چیست؟ گفت: اگر او را بدانی راه بدو هم بدانی، و گفت: من بت پرستم و می‌ترسم آن

را که وی را نمی‌شناسم و تو عاصی می‌گردی در آنکه او را می‌شناسی. یعنی معرفت خوف اقتضا کند و تو را خوف نمی‌بینم و کفر جهل اقتضا کند و خود را از خوف گداخته می‌بینم. سخن او مرا پند شد و از بسیار ناکردنی باز داشت.

نقل است که گفت: یکبار به غذا بودم، در گوشه ای از بلاد روم. در آنجا خلقی بسیار دیدم جمع شده و یکی را بر عقابین کشیده و گفتند اگر یک ذره تقصیر کنی خصمت بت بزرگ بادا. سخت زن و گرم زن. و آن بیچاره در رنجی تمام بود و آنمی‌کرد. پرسیدم کاری بدین سختی می‌خوری و آه نمی‌کنی. سبب چیست؟ گفت: جرمی عظیم سنگین از من در وجود آمده است و درملت ما سنتی است که تا کسی از هر چه هست پاک نشود، نام بت مهین بر زبان نیارد. اکنون تو مسلمان می‌نمایی. بدانکه من در میان دو پله ترا نام بت مهین برده ام. این جزای آن است.

عبدالله گفت: باری در ملت ما این است که هر که او را بشناسد او را یاد نتوان کرد که من عرف الله کل لسانه.

نقل است که یکبار به غذا رفته بود. با کافری جنگ می‌کرد. وقت نماز درآمد، از کافر مهلت خواست و نماز کرد. چون وقت نماز کافر درآمد، مهلت خواست تا نماز کند. چون رو به بت آورد عبدالله گفت: این ساعت بر وی ظفر یافتم.

با تیغ کشیده به سر او رفت تا او را بکشد. آوازی شنید که: یا عبدالله! اوفو بالعهد ان العهد کان مسوولا. از وفای عهد خواهند پرسید. عبدالله بگریست. کافر سر برداشت. عبدالله را دید با تیغی کشیده و گریان. گفت: تو را چه افتاد؟

عبدالله حال بگفت که از برای تو با من عتابی چنین رفت. کافر نعره بزد. گفت: ناجوانمردی بود که در چنین خدای عاصی و طاغی بود که با دوست از برای دشمن عتاب کند. درحال مسلمان شد و عزیزی گشت در راه دین.

نقل است که گفت: در مکه جوانی دیدم صاحب جمال، که قصد کرد در کعبه رود. ناگاه بیهوش شد و بیفتاد. پیش او رفتم. جوان شهادت آورد. گفتم: ای جوان! تو را چه حال افتاد؟ گفت من ترسا بودم. خواستم تا به تلبیس خود را در کعبه اندازم، تا جمال کعبه را بینم. هاتفی آواز داد: تدخل بیت الحبيب وفي قلبك معادات الحبيب. روا داری که در خانه دوست آبی و دل پر از دشمنی دوست.

نقل است که زمستانی بود در بازار نیشابور می رفت. غلامی دید با پیراهن تنها که از سرما می لرزید. گفت چرا با خواجه نگویی که از برای تو جبه ای سازد.

گفت: چه گویم؟ او خود می داند و می بیند.

عبدالله را وقت خوش شد. نعره ای بزود بیهوش بیفتاد. پس گفت: طریقت از این غلام آموزید.

نقل است که عبدالله را وقتی مصیبتی رسید خلقی به تعزیت او رفتند.

گیری نیز برفت و با عبدالله گفت: خردمند آن بود که چون مصیبتی به وی رسد، روز نخست آن کند که پس از سه روز خواهد کرد.

عبدالله گفت: این سخن بنویسید که حکمت است.

نقل است که از او پرسیدند: کدام خصلت در آدمی نافعتر؟

گفت: عقلی و افر.

گفتند: اگر نبود؟

گفت: حسن ادب.

گفتند: اگر نبود.

گفت: برادری مشفق که با او مشورتی کند.

گفتند: اگر نبود؟

گفت: خاموشی داریم.

گفتند: اگر نبود؟

گفت: مرگ در حال.

نقل است که گفت: هرکه راه ادب آسان گیرد خلل در سنتها پدید آید و هرکه سنتها آسان گیرد او را از فرایض محروم گردانند، و هرکه فرایض آسان گیرد از معرفتش محروم گردانند، و هرکه از معرفت محروم بود دانی که، که بود.

و گفت: چون درویشان دنیا این باشند منزلت درویشان حق چگونه باشد.

و گفت: دل دوستان حق هرگز ساکن نشود. یعنی دایما طالب بود که هرکه بایستاد مقام خود پدید کرد.

و گفت: ما به اندکی ادب نیازمندتریم از بسیاری علم.

و گفت: ادب اکنون می طلبیم که مردمان ادیب رفتند.

و گفت: مردمان سخن بسیار گفته اند در ادب، و نزدیک من ادب شناختن نفس است.

و گفت: سخاوت کردن از آنچه در دست مردمان است فاضلتر از بذل کردن

از آنچه در دست توست.

و گفت: هرکه یک درم به خداوند باز دهد دوست تر دارم از آنکه صد هزار درم صدقه کند، و هرکه پشیزی از حرام بگیرد متوکل نبود.

و گفت: توکل آن نیست که تو از نفس خویش توکل بینی. توکل آن است که خدای از تو توکل داند.

و گفت: کسب کردن مانع نبود از تفویض و توکل، اگر این هر دو عادت نبود در کسب.

و گفت: اگر کسی با قوتش کسبی کند شاید تا اگر بیمار شود نفقه کند، و اگر بمیرد هم از مال وی کفن بودش.

و گفت: هیچ چیز نیست در آدمی که ذل کسب نکشیده است.

و گفت: مروت خرسندی به از مروت دادن.

و گفت: زهد ایمنی بود بر خدای یا دوستی درویشی.

و گفت: هرکه طعم بندگی کردن نچشید او را هرگز ذوق نبود.

و گفت: کسی که او را عیال و فرزندان بود ایشان در صلح بدارد و به شب از خواب بیدار شود کودکان را برهنه ببیند، جامه بر ایشان افکند، آن عمل او از غزو فاضلتر بود.

و گفت: هرکه قدر او به نزد خلق بزرگتر بود او خود را باید که در نفس خویش حقیرتر بیند.

گفتند: داروی دل چیست؟

گفت: از مردمان دور بودن.

و گفت: بر توانگران تکبر کردن و بر درویشان متواضع بودن از تواضع بود.

و گفت: تواضع آن بود که هرکه در دنیا بالای توست بر وی تکبر کنی و با آنکه فروتر است تواضع کنی.

و گفت: رجاء اصلی آن است که از خوف پدید آید، و خوف اصلی آن است که از صدق اعمال پدید آید و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و هر جا که در مقدمه آن خوف نبود زود بود که آنکس ایمن گردد و ساکن شود.

و گفت: آنچه خوف انگیزد تا در دل قرار گیرد دوام مراقبت بود در نهان و آشکارا.

نقل است که پیش او حدیث غیبت می‌رفت. گفت: اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که ایشان به احسان من اولیترند.

نقل است که روزی جوانی پیامد و در پای عبدالله افتاد و زار زار بگریست.

و گفت گناهی کرده ام. از شرم نمی‌توانم گفت:

عبدالله گفت: بگوی تا چه کرده ای؟

گفت: زنا کرده ام.

گفت: نرسیدم که مگر غیبت کرده ای.

و مردی گفت که او مرا وصیت کرد و گفت: خدای را نگاه دار.

گفتم: تفسیر این چیست؟

گفت: همیشه چنان باش که گویی خدای را می‌بینی.

نقل است که در حال حیات همه مال به درویشان داد. وقتی او را مهمانی آمد هر چه داشت خرج کرد و گفت: مهمانان فرستادگان خدای اند. زن با وی به خصومت بیرون آمد. گفت: زنی که در این معنی با من خصومت کند نشاید.

بین وی بداد و طلاق دادش داد. خداوند تعالی چنان حکم کرد تا دختری از مهترزادگان به مجلس وی درآمد و سخن وی خوش آمدش. به خانه رفت. از پدر درخواست که مرا به زنی به وی ده. پدر پنجاه هزار دینار به دختر داد و دختری به زنی به وی داد. به خواب نمودندش که زنی را از بهر ما طلاق دادی. اینکه عوض تا بدانی که کسی بر ما زیان نکند.

چون وقت وفاتش نزدیک شد، همه مال خود را به درویشان داد. مریدی بر بالین او بود. گفت: ای شیخ! سه دخترک داری و دیه از دنیا فراز می‌کنی. ایشان را چیزی بگذار. تدبیر چه کرده ای؟

گفت: من حدیث ایشان گفته ام و هو بتولی الصالحین. کارساز اهل صلاح اوست. کسی که سازنده کارش بود به از آنکه عبدالله مبارک بود.

پس در وقت مرگ چشمها باز کرد و می‌خندید و می‌گفت: لمثل هذا فلیعمل العاملون. سفیان ثوری را به خواب دیدند. گفتند: خدای با تو چه کرد؟ گفت: رحمت کرد.

گفتند حال عبدالله مبارک چیست؟

گفت: او از آن جمله است که روی دوبار به حضرت می‌رود. رحمة الله علیه.

ذکر سفیان ثوری قدس الله روحه

آن تاج دین و دیانت، آن شمع زهد و هدایت، آن علما را شیخ و پادشاه، آن قدما را حاجب درگاه، آن قطب حرکت دوری، امام عالم سفیان ثوری، رحمة الله علیه، از بزرگان دین بود. او را امیرالمومنین گفتندی، هرگز خلافت ناکرده، و مقتدای به حق بود و صاحب قبول و در علم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان پنج گانه بود و در ورع و تقوی به نهایت رسیده بود و ادب و تواضع به غایت داشت و بسیار مشایخ و کبار دیده بود و از اول کار تا به آخر از آنچه بود ذره ای برنگشت.

چنانکه نقل است که ابراهیم او را بخواند که: بیا تا سماع حدیث کنیم. در حال بیامد. ابراهیم گفت: مرا می‌بایست که تا خلق او بیازمایم. و از مادر در ورع پدید آمده بود.

چنانکه نقل است که یک روز مادرش بر بام رفته بود و از بام همسایه انگشتی ترشی در دهان کرد. چندان سر برشکم مادر زد که مادر را در خاطر آمد تا برفت و حلالی خواست.

و ابتدای حال او آن بود که یک روز به غفلت پای چپ در مسجد نهاد. آوازی شنید که یا ثور!

ثوری از آن سبب گفتند چون آن آواز شنید هوش از وی برفت، چون بهوش باز آمد محاسن خود بگرفت و تپانچه بر روی خود می‌زد و می‌گفت: چون پای به ادب در مسجد نهادی نامت از جریده انسان محو کردند. هوش دار تا قدم چگونه می‌نهی!

نقل است که پای در کشتزاری نهاد. آواز آمد که: یا ثور! بنگر تا چه عنایت بود در حق کسی که گامی بر خلاف سنت برنتواند داشت. چون به ظاهر بدین قدر بگیرندش سخن باطن او که تواند گفت: و بیست سال بردوام به شب هیچ نخفت.

نقل است که گفت: هرگز از حدیث پیغمبر صلی الله علیه و سلم نشنیدم که نه آن را به کار بستم، و گفתי ای اصحاب! حدیث زکوة. حدیث بدهید. گفتند: حدیث را زکوة چیست؟

گفت آنکه از دویست حدیث به پنج حدیث کار کنید.

نقل است که خلیفه عهد پیش او نماز می‌کرد و در نماز با محاسن حرکتی می‌کرد. سفیان گفت: این چنین نمازی نماز نبود و این نماز را فردا در عرصات چون رگویی پلید به رویت باززنند. خلیفه گفت: آهسته تر گوی.

گفت: اگر من از چنین مهمی دست بدارم در حال بولم خون شود. خلیفه آن از وی در دل گرفت. فرمود که داری فرو برند و او را بردار کنند، تا دگر هیچ کس پیش من دلیری نکند. آن روز که دار می‌زدند سفیان سر بر کنار بزرگی نهاده بود و پای در کنار سفیان بن عیینه نهاده بود و در خواب شد. این دو بزرگ را این حال معلوم شد.

بایکدیگر گفتند: او را خبر نکنیم از این حال.

او خود بیدار بود. گفت: چیست حال؟

ایشان حال بازگفتند و دلنتگی بسیار می نمودند. سفیان گفت: مرا در جان خویش چندین آویزش نیست. ولکن حق کارهای دنیا نباید گزارد.

پس آب در چشم آورد. گفت: بارخدا! بگیر ایشان را گرفتنتی عظیم.

همین که این دعا گفت در حال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت بر حواشی نشسته بودند. طراقی در آن سرای افتاد و خلیفه با ارکان دولت به یکبار بر زمین فرو شدند و آن دو بزرگ گفتند: دعایی بدین مستجابی و بدین تعجیلی؟ سفیان گفت: آری! ما آب روی خود بدین درگاه نبرده ایم.

نقل است که خلیفه دیگر بنشست، معنقد سفیان بود چنان افتاد که سفیان بیمار شد خلیفه طبیبی ترسا داشت. سخت استاد و حاذق. پیش سفیان فرستاد تا معالجت کند. چون قاروره او بدید گفت: این مردیاست که از خوف خدای چگر او خون شده است و پاره پاره از مثانه بیرون می‌آید. پس آن طبیب ترسا گفت در دینی که چنین مردی بود آن دین باطل نبود.

در حال مسلمان شد. خلیفه گفت: پنداشتم که بیمار به بالین طبیب می‌فرستم، خود طبیب را پیش طبیب می‌فرستادم.

نقل است که سفیان را در حال جوانی پشت گوز شده بود. گفتند: ای امام مسلمانان! تو را هنوز وقت این نیست.

او جواب نداد، از آنکه او را از ذکر حق پروای خلق نبود، تا روزی الحاح کردند. گفت: مرا استادی بود و مردی سخت بزرگ بود و من از وی علم می‌آموختم. چون عمرش به آخر رسید و کشتی عمرش به گرداب اجل فروخواست شد، من بر بالین او نشسته بودم. ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت: ای سفیان! می‌بینی که با ما چه می‌کنند؟ پنجاه سال است که تا خلق را راه راست می‌نماییم و به درگاه حق می‌خوانیم. اکنون مرا می‌رانند و می‌گویند برو که مارا نمی‌شایی و گویند که گفت: سه استاد را خدمت کردم و علم آموختم چون کار یکی به آخر رسید جهود شد و در آن وفات کرد. دیگر

تمجس ثالث تنصر از آن ترس طراقی از پشت من بیامد و پشتم شکسته شد. نقل است که یکی دو بدره زر پیش او فرستاد و گفت: بستان که پدرم دوست تو بود و او مرید تو بود و این وجهی حلال است و از میراث او پیش تو آوردم.

به دست پسر داد و باز فرستاد و گفت: بگوی که دوستی من با پدرت از بهر خدای بود.

پسر سفیان گفت: چون باز آمدم گفتم: ای پدر! دل تو مگر از سنگ است؟ می‌بینی که عیال دارم و هیچ ندارم؟ بر من رحم نمی‌کنی؟

سفیان گفت: ای پسر! تو را می‌باید که بخوری و من دوستی خدای به دوستی دنیا نفروشم که به قیامت در مانم.

نقل است که هدیه ای پیش سفیان آوردند و قبول نکرد. گفت: من از تو هرگز حدیث نشنیده ام. سفیان گفت: برادرت شنیده است. ترسم که به سبب مال تو دل من بر او مشفق تر شود از دیگران، و این میل بود.

و هرگز از کسی چیزی نگرفتی. گفתי دانمی که در نمی‌مانم بگیرمی و روزی با یکی به در سرای محتشمی می‌گذشت. آنکس بر آن ایوان نگریست. او را نهی کرد، بدو گفت: اگر شما در آنجا نمی‌کردتی ایشان چندین اسراف نکردندی. پس چون شما نظر می‌کنید شریک باشید در مظلمت این اسراف.

و او را همسایه ای وفات کرد. به نماز جنازه او شد. بعد از آن شنید که مردمان می‌گفتند: که او مردی نیکو بود. سفیان گفت: اگر دانستمی که خلق از او خشنود بگردند به نماز جنازه او نرفتمی، زیرا که تا مرد منافق نشود خلق از او خشنود نگردند.

و سفیان را عادت بود که در مقصوره ای نشست. چون از مال سلطان مجمره ای پر عود ساختند از آنجا بگریخت تا آن بوی نشنود، و دیگر آنجا نشست.

نقل است که روزی جامه باژگونه پوشیده بود. با او گفتند: خواست که راست کند، نکرد و گفت: این پیراهن از بهر خدای پوشیده بودم. نخواهم که از برای خلق بگردانم. همچنان بگذشت.

نقل است که جوانی را حج فوت شده بود. آهی کرد. سفیان گفت: چهل حج کرده ام به تو دادم. تو این آه به من دادی؟ گفت: دادم.

آن شب به خواب دید که او را گفتند: سودی کردی که اگر به همه اهل عرفات قسمت کنی توانگر شونی.

نقل است که روزی در گرمابه آمد. غلامی امرد درآمد. گفت: بیرون کنید او را که با هر زنی یک دیو است، و با هر امردی هژده دیو است، که او را می‌آریند در چشمهای مردان.

نقل است که روزی نان می‌خوردی. سگی آنجا بود و بدو می‌داد. گفتند: چرا با زن و فرزند نخوردی؟

گفت: اگر نان به سگ دهم تا روز پاس من دارد تا من نماز کنم، و اگر به زن و فرزند دهم از طاعتم باز دارند.

و روزی اصحاب را گفت: خوش و ناخوش طعام بیش از آن نیست که از لب به حلق رسید. این قدر اگر خوش است و اگر ناخوش صبر کنید تا خوش و ناخوش به نزدیک شما یکی شود. که چیزی که بدین زودی بگذرد، بی آن صبر توان کرد.

و از بزرگداشت او درویشان را چنان نقل کنند که در مجلس او درویشان چون امیران بودند.

نقل است که یکبار در محملی بود و به مکه می‌رفت. رفیقی با او بود. او همه راه می‌گریست. رفیق گفت: از بیم گناه می‌گریی؟

سفیان دست دراز کرد و کاه برگی برداشت، و گفت: گناه بسیار است ولیکن گناهان من به اندازه این کاه برگ قیمت ندارد. از آن می‌ترسم که ایمان که آورده‌ام با خود ایمان هست یا نه.

و گفت: دیگران به عبادت مشغول شدند حکمتشان بار آورد.

و گفت: گریه ده جزو است. نه جزو از آن ریا است و یکی از بهر خدای است. اگر از آن یک جزو که از بهر خدای است در سالی یک قطره از چشم بیاید بسیار بود.

و گفت: اگر خلق بسیار جایی نشسته باشند و کسی منادی کند که کی می‌داند که امروز تا به شب خواهد زیست برخیزد یک تن برنخیزد، و عجب آنکه اگر همه خلق را گویند با چنان کاری که در پیش است هر که مرگ را ساخته اید برخیزید، یک تن برنخیزد.

و گفت: پرهیز کردن بر عمل سخت تر است از عمل و بسی بود که مرد عملی نیک می‌کند تا وقتی که آن را در دیوان علاینه نویسند. پس بعد از آن چندان بدان فخر کند و چندان باز گوید که آن را در دیوان ریا نویسند. و گفت: چون در ویش گرد توانگر گردد بدانکه مرئی است و چون گرد سلطان گردد بدانکه دزد است.

و گفت: زاهد آن است که در دنیا زهد خود به فعل آورد و متزهد آن است که

زهد او به زبان بود.
و گفت: زهد در دنیا نه پلاس پوشیدن است و نه نان جوی خوردن است،
ولیکن دل در دنیا نابستن است و امل کوتاه کردن است.
و گفت: اگر نزدیک خدای شوی با بسیاری گناه، گناهی که میان تو و خدای
بود، آسانتر از آنکه یک گناه میان تو و بندگان او.
و گفت: این روزگاری است که خاموش باشی و گوشه پری. زمان السکوت
و لزوم البیوت.

یکی گفت: در گوشه ای نشینم در کسب کردن چه گویی؟
گفت: از خدای بترس که هیچ ترسگار را ندیدم که به کسب محتاج شده.
و گفت: آدمی را هیچ نیکوتر از سوراخی نمی‌دانم که در آنجا گریزد و خود
را ناپدید کند، که سلف کراهیت داشته اند که جامه انگشت نمای پوشند یا در
کهنه یا در نو، بل که چنان می‌باید که حدیث آن نکند، نهی عن الشہرتین. این
است.

و گفت: هیچ نمی‌دانم اهل این روزگار را با سلامت تر از خواب.
و گفت: بهترین سلطانات آن است که با اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد
و بدترین علما آنکه با سلاطین نشیند.
و گفت: نخست عبادتی خلوت است. آنگاه طلب کردن علم، آنگاه بدان عمل
کردن، آنگاه نشر آن علم کردن.
و گفت: هرگز تواضع نکردم کسی را پیش از آنکه کسی را یک حرف از
حکمت دیدم.

و گفت: دنیا را بگیر از برای تن. . . و آخرت را بگیر از برای دل را
و گفت: اگر گناه را کید بودی هیچ کس از کید آن نرستی، و هر که خود را
بر غیر خود فضل نهد او متکبر است.
و گفت: عزیزترین خلقان پنج اند. عالمی زاهد؛ و فقیهی صوفی، و توانگری
متواضع و درویشی شاکر، و شریفی سنی.
و گفت: هرکه در نماز خاشع نبود، نماز او درست نبود.
و گفت: هرکه از حرام صدقه دهد و خیری کند، چون کسی بود که جامه پلید
به خون بشوید یا به بول. آن جامه پلیدتر شود.
و گفت: رضا قبول مقدر است به شکر.
و گفت: خلق حسن آدمی خشم خدای بنشانند.
و گفت: یقین آن است که متهم نداری خدای را در هرچه به تو رسد.
و گفت: سبحان آن خدائی را که می‌کشد مارا و مال می‌ستاند و ما او را

دوستتر می‌داریم.

و گفت: هرکه را به دوستی گرفت به دشمنی نگیرد.

و گفت: نفس زدن در مشاهده حرام است، و در مکاشفه حرام است، و در معاینه حرام است، و در خطرات حلال.

و گفت: اگر کسی تو را گوید: نعم الرجل انت. این تو را خوشتر آید از آنکه گوید: بس الرجل انت. بدانکه تو هنوز مردی نبدی.

و پرسیدند از یقین. گفت: فعلی است در دل. هرگاه که معرفت سست شد یقین ثابت گشت، و یقین آن است که هرچه به تو رسد دانی که از حق به تو می‌رسد تا چنان باشی که وعده تو را چون عیان بود، بل که بیشتر از عیان، یعنی حاضر بود، بل که از این زیادت بود.

پرسیدند که سید صلی الله علیه و سلم گفت: خدای دشمن دارد اهل خانه ای که در وی گوشت بسیار خورند.

گفت: اهل غیبت را گفته است که گوشت مسلمانان خورند.

نقل است که حاتم اصم را گفت: تو را چهار سخن گویم که از جهل است. یکی ملامت کردن مردمان را از نادیدن قضا است. و نادیدن قضا کافری است. دوم حسد کردن برادر مسلمان را از نادیدن قسمت از کافری است سوم مال حرام و شبهت جمع کردن از نادیدن شمارقیامت است و نادیدن شما در قیامت از کافری است، چهارم ایمن بودن از وعید حق و امید نداشتن به وعده حق، و نادیدن این کافری است.

نقل است که چون یکی از شاگردان سفیان به سفر شدی گفتی: اگر جایی مرگ ببینید برای من بخرید.

چون اجلس نزدیک آمد بگریست و گفت: مرگ به آرزو خواستم، اکنون مرگ سخت است. کاشکی همه سفر چنان بودی که بعصایی و رکوه ای راست شدی. ولكن القدوم علی الله شدید.

به نزدیک خدای شدن آسان نیست و هرگاه که سخن مرگ و استیلاى او شنیدی چند روز از خود برفتی و به هرکه رسیدی، گفتی: استعد لموت قبل نزوله. ساخته باش مرگ را بیش از آنکه ناگاه تور بگیرد. از مرگ چنین می‌ترسیدو به آرزو می‌خواست و در آن وقت یارانش می‌گفتند: خوشت باد در بهشت.

و او سر می‌جنبانید که: چه می‌گویید؟ بهشت هرگز به من نرسد یا به چون من کسی دهند.

پس بیماری او در بصره بود و امیر بصره خواست تا جامگی به وی دهد.

اورا طلب کردند. در ستورگاهی بود که رنج شکم داشت و از عبادت یک دم نمی آسود و آن شب حساب کردند. شصت بار آب دست کرده بود و وضو می ساخت و در نماز می رفت، بازش حاجت می آمد. گفتند: آخر وضو مساز. گفت: می خواهم تا چون عزرائیل درآید، طاهر باشم نه نجس، که پلید به جناب حضرت روی نتوان نهاد.

عبدالله مهدی گفت: سفیان گفت روی من بر زمین نه، که اجل من نزدیک آمد.

رویش بر زمین نهادم و بیرون آمدم تا جمع را خبر کنم. چون بازآمدم اصحاب همه حاضر بودند. گفتم: شما را که خبر داد؟

گفتند: ما در خواب دیدیم که به جنازه سفیان حاضر شوید.

مردمان درآمدند و حال بر وی تنگ شد. دست در زیر کشید و همیانی هزار دینار بیرون آورد و گفت: صدقه کنید.

گفتند: سبحان الله. سفیان پیوسته گفתי دنیا را نباید گرفت و چندین زر داشت.

سفیان گفت: این پاسبان دین من بود و دین خود را به دین توانستم داشت که

ابلیس به دین بر من دست نبرد، که اگر گفתי امروز چه خوری و چه پوشی؟

گفتمی: اینک زر! گر گفتمی: کفن نداری! گفتمی اینک زر! و سواس او را از

خود دفع کردمی، هر چند مرا بدین حاجت نبود.

پس کلمه شهادت بگفت و جان تسلیم کرد. و گویند وارثی بود او را، در

بخارا، بمرده علمای بخارا آن مار را نگاه داشتند. سفیان را خبر شد. عزم

بخارا کرد. اهل بخارا تا لب آب استقبال کردند و به اعزاز تمام در بخارا

بردند، و سفیان هژده ساله بود و آن زر بدو دادند و آن را نگاه می داشت، تا

از کسی چیزی نباید خواست، تا یقین شد که وفات خواهد کرد به صدقه داد. و

آن شب که وفات کرد آوازی شنیدند که مات الورع مات الورع. پس او را به

خواب دیدند. گفتند: چون صبر کردی با وحشت و تاریکی گور؟

گفت: گور من مرغزاری است از مرغزارهای بهشت.

دیگری به خواب دید. گفت: خدای با تو چه کرد؟

گفت: یک قدم بر صراط نهادم، و دیگر در بهشت.

دیگری به خواب دید که در بهشت از درختی به درختی می پریدی. پرسید این

به چه یافتی؟

گفت: به ورع.

نقل است که از شفقت که او را بود بر خلق خدای. روزی در بازار مرغی

دید در قفس که فریاد می کرد و همی طپید. او را بخريد و آزاد کرد. " مرغی

هر شب به خانه سفیان آمدی. سفیان همه شب نماز کردی و آن مرغک نظاره می‌کردی، و گاه‌گاه بر وی می‌نشستی. چون سفیان را به خاک بردند، آن مرغک خود را بر جنازه او همی زد و فریاد می‌کرد و خلق به های های می‌گریستند. چون شیخ را دفن کردن، مرغک خود را بر خاک می‌زد تا از گور آواز آمد که حق تعالی سفیان را به شفقتی که بر خلق داشت بیمارزیده، و آن مرغک نیز بمرد، و به سفیان رسید. رحمة الله علیه.

ذکر شقیق بلخی رحمة الله علیه

آن متوکل ابرار، آن متصرف اسرار. آن رکن محترم، آن قبله محتشم، آن دلاور اهل طریق، ابوعلی شقیق رحمة الله علیه، یگانه عهد بود، و شیخ وقت بود و در زهد و عبادت قدمی راسخ داشت، و همه عمر در توکل رفت، و در انواع علوم کامل بود، و تصانیف بسیار دارد، در فنون علم، و استاد حاتم اصم بود، و طریقت از ابراهیم ادهم گرفته بود و با بسیار مشایخ او صحبت داشته بود.

و گفت: هزار و هفتصد استاد را شاگردی کردم و چند اشروار کتاب حاصل کردم.

و گفت: راه خدای در چهارچیز است: یکی امن در روزی، و دوم اخلاص در کار، و سوم عداوت با شیطان، و چهارم ساختن مرگ.

و سبب توبه او آن بود که به ترکستان شد به تجارت و به نظاره بتخانه رفت. بت پرستی را دید که بتی را می‌پرستید و زاری می‌کرد. شقیق گفت: تورا آفریدگاری هست زنده و قادر و عالم او را پرست و شرم دار و بت می‌پرست که از او هیچ خیر و شر نیاید.

گفت: اگر چنین است که تو می‌گویی قادر نیست که تو را در شهرتو روزی دهد که تو را بدین جانب باید آمد. شقیق از این سخن بیدار شد و روی به بلخ نهاد. گبری همراه او افتاد. با شقیق گفت: در چه کاری؟
گفت: دربازرگانی.

گفت: اگر در پی روزی می‌روی که تو را تقدیر نکرده اند، تا قیامت اگر روزی بدان نرسی، اگر از پس روزی می‌روی که تو را تقدیر کرده اند، مرو که خود به تو رسد.

شقیق چون این سخن بشنید بیدار شد و دنیا بر دلش سرد شد. پس به بلخ آمد. جماعتی دوستان بر وی جمع شدند که او به غایت جوانمرد بود و علی بن عیسی بن ماهان امیر بلخ بود و سگان شکاری داشتی. او را سگی گم شده بود. گفتند: بنزد همسایه شقیق است و آنکس را بگرفتند که تو گرفته ای.

پس آن همسایه را می‌رنجاندند. او التجا به شقیق کرد. شقیق پیش امیر شد و گفت: تا سه روز دیگر سگ به تو رسانم. او را خلاصی بده.

او را خلاصی داد. بعد از سه روز دیگر مگر شخصی آن سگ را یافته بود، و گرفته. اندیشه کرد که این سگ را پیش شقیق باید برد که او جوانمرد است، تا مرا چیزی دهد، پس او را پیش شقیق آورد. شقیق پیش امیر برد و از ضمان بیرون آمد. اینجا عزم کرد و به کلی از دنیا اعراض کرد.

نقل است که در بلخ قحطی عظیم بود، چنانکه یکدیگر می‌خوردند، غلامی دید در بازار شادمان و خندان. گفت: ای غلام، چه جای خرمی است؟ نبینی که خلق از گرسنگی چون اند؟

غلام گفت: مرا چه باک که من بنده کسی ام که وی را دهی است خاصه و چندین غله دارد. مرا گرسنه نگذارد.

شقیق آن جایگاه از دست برفت. گفت: الهی این غلام به خواجه ای که انبار داشته باشد چنین شاد باشد. تومالک الملوکی و روزی پذیرفته ما چرا اندوه خوریم؟

در حال از شغل دنیا رجوع کرد و توبه نصوح کرد و روی به راه حق نهاد و در توکل به حد کمال رسید. پیوسته گفتی: من شاگرد غلامی ام.

نقل است که حاتم اصم گفت: با شقیق به غذا رفتم روزی صعب بود. مصاف می‌کردند. چنانکه به جز سرنیزه نمی‌توانست دید، و تیر از هوا می‌آمد. شقیق مرا گفت: یا حاتم! خود را چون می‌یابی؟ مگر پنداری که دوش است که با زن خود در جامه خواب خفته بودی؟

گفتم: نه.

گفت: به خدای که من تن خود را همچنان می‌یابم که تو دوش در جامه خواب بودی.

پس شب درآمد. بخت و خرقة بالین کرد و در خواب شد و از اعتمادی که بر خدای داشت در آن میان چنان دشمنان در خواب شد.

نقل است که روزی مجلس می‌داشت. آوازه در شهر افتاد که کافر آمد. شقیق بیرون دوید کافران را هزیمت کرد و بازآمد. مریدی گلی چند نزد سجاده شیخ نهاد. آن را می‌بوئید. جاهلی آن بدی و گفت: لشکر بر در شهر، و امام مسلمانان پیش خود گل نهاده و می‌بوید؟

شیخ گفت: منافق همه گل بویدن بیند هیچ لشکر شکستن نبیند.

نقل است که روزی می‌رفت. بیگانه ای او را دید. گفت: ای شقیق! شرم نداری که دعوی خاصگی کنی و چنین سخن گویی؟ این سخن بدان ماند که هر که او را می‌پرستند و ایمان دارد از بهر روزی دادن او نعمت پرست است.

شقیق یاران را گفت: این سخن بنویسید که او می‌گوید بیگانه گفت: چون تو مردی سخن چون منی نویسد؟

گفت: آری! ما چون جوهر یابیم، اگر چه در نجاست افتاده باشد، برگیریم و باک نداریم.

بیگانه گفت: اسلام عرضه کن که دین تو واضع است و حق پذیرفتن.

گفت: آری! رسول علیه السلام فرموده است: الحکمة ضاله المومن فاطلبها و لو کان عند الکافر.

نقل است که شقیق در سمرقند مجلس می‌گفت. روی به قوم کرد و گفت: ای قوم! اگر مرده اید به گورستان، اگر کودک اید به دبیرستان، و اگر دیوانه اید به بیمارستان و اگر کافرید کافرستان، و اگر بنده اید داد مسلمانی از خود بستانید ای مخلوق پرستان.

یکی شقیق را گفت: مردمان ملامت می‌کنند تو را و می‌گویند: از دسترنج مردمان نان می‌خورد. بیا تا من تو را اجرا کنم.

گفت: اگر تو را پنج عیب نبودی چنین کردمی. یکی آنکه خزانه تو کم شود، دوم آنکه دزد ببرد، سوم آنکه پشیمان شوی، چهارم آنکه دور نبود اگر از من عیبی بینی و اگر از من بازگیری، پنجم روا بود که اجل در رسد و بی برگ مانم. اما مرا خداوندی هست از همه عیبها پاک و منزّه است.

نقل است که یکی پیش او آمد و گفت: خواهم که به حج روم.

گفت: توشه راه چیست؟

گفت: چهار چیز.

گفت: کدامست.

گفت: یکی آنکه هیچ کس مرا به روزی خویش نزدیکتر از خود نمی‌بینم و هیچ کس را از روزی خود دورتر از غیر خود نمی‌بینم و قضای خدای می‌بینم که با من می‌آید. هر جا که باشم و چنان دانم که در هر حال که باشم می‌دانم که خدای داناتر است به حال من از من.

شقیق گفت: احسنت! نیکوزادی است. مبارکت باد.

نقل است که چون شقیق قصد کرد و به بغداد رسید هارون الرشید او را بخواند. چون شقیق به نزدیک هارون رفت و هارون گفت: تویی شقیق زاهد؟ گفت: شقیق منم، اما زاهد نیم.

هارون گفت: مرا پندی ده.

گفت: هشدار که حق تعالی تو را به جای صدیق نشانده است. از تو صدیق خواهد چنانکه از وی؛ و به جای فاروق نشانده است، از تو فرق خواهد میان حق و باطل، چنانکه از وی؛ و به جای ذوالنورین نشانده است، از تو حیا و کرم خواهد چنانکه از وی، و به جای مرتضی نشانده است، از تو علم و عدل خواهد چنانکه از وی.

گفت: زیادت کن.

گفت: خدای را سرایی است که آن را دوزخ خوانند تو را دربان آن ساخته و

سه چیز به تو داده، و مال و شمشیر و تازیانه، و گفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ بازدار، هر حاجتمند که پیش تو آید مال از وی دریغ مدار، و هرکه فرمان حق را خلاف کند بدین تازیانه او را ادب کن، و هرکه یکی را بکشد بدین شمشیر قصاص خواه به دستوری، و اگر این نکنی پیشرو دوزخیان تو باشی هارون.

گفت: زیادت کن.

گفت: تو چشمه ای و عمال جویها. اگر چشمه روشن بود، به تیرگی جویها زیان ندارد. اگر چشمه تاریک بود به روشنی جوی ها هیچ امید نباشد.

گفت: زیادت کن.

گفت: اگر در بیابان تشنه شوی، چنانکه به هلاکت نزدیک باشی، اگر آن ساعت شربتی آب یابی به چند بخری؟

گفت: به هرچه خواهد.

گفت: اگر نفروشد الا به نیمه ملک تو؟

گفت: بدهم.

گفت: اگر آن آب بخوری از تو بیرون نیاید چنانکه بیم هلاکت بود، یکی گوید من تو را علاج کنم اما نیمه ای از ملک تو بستانم چه کنی؟

گفت: بدهم.

گفت: پس به چه نازی؟ به ملکی که قیمتش یک شربت آب بود که بخوری و از تو بیرون آید؟

هارون بگریست و او را به اعزازی تمام بازگردانید.

پس شقیق به مکه شد و آنجا مردمان بر وی جمع شدند و گفت: اینجا جستن روزی جهل است و کار کردن از بهر روزی حرام.

و ابراهیم ادهم به وی افتاد. شقیق گفت: ای ابراهیم! چون می‌کنی در کار معاش؟

گفت: اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم.

شقیق گفت: سگان بلخ همین کنند که چون چیزی باشد مراعات کنند و دم جنبانند و اگر نباشد صبرکنند.

ابراهیم گفت: شما چگونه کنید؟

گفت: اگر ما را چیزی رسد ایثار کنیم و اگر نرسد شکر کنیم.

ابراهیم برخاست و سر او در کنار گرفت و ببوسید.

وقال انت الاستاد و الله.

چون از مکه به بغداد آمد مجلس گفت و سخن او بیشتر در توکل بود و در

اثنای سخن گفت: در بادیه فرو شدم، چهار دانگ سیم داشتم در جیب و همچنان دارم.

جوانی برخاست و گفت: آنجا که آن چهار دانگ در جیب می‌نهادی خدای تعالی حاضر نبود و آن ساعت اعتماد بر خدای نبوده بود.

شقیق متعیر شد و بدان اقرار کرد و گفت: راست می‌گویی. و از منبر فرود آمد.

نقل است که پیری پیش او آمد و گفت: گناه کرده ام بسیار و می‌خواهم که توبه کنم.

گفت: دیر آمدی.

پیر گفت: زود آمدم. گفت: چون؟

گفت: هر که پیش از مرگ آمده زود آمده باشد.

شقیق گفت: نیک آمدی و نیک گفتی.

و گفت: به خواب دیدم که گفتند: هر که به خدای اعتماد کند به روزی خویش خوی نیک او زیادت شود، و او سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود.

و گفت: هر که در مصیبت جزع کرد همچنان است که نیزه برگرفته است و با خدای جنگ می‌کند.

و گفت: اصل طاعت خوف است و رجا و محبت.

و گفت: علامت خوف ترک محارم است، و علامت رجا طاعت دایم است، و علامت محبت شوق و انابت لازم است.

و گفت: هر که با او سه چیز نبود از دوزخ نجات یابد. امن و خوف و اضطراب.

و گفت: بنده خائف آن است که او را خوفی است در آنچه گذشت از حیات تا چون گذشت و خوفی است که نمی‌داند تا بعد از این چه خواهد بود؟

و گفت: عبادت ده جزو است. نه جزو گریختن از خلق، و یک جزو خاموشی.

و گفت: هلاک مرد در سه چیز است. گناه می‌کند به امید توبه، و توبه نکند به امید زندگانی، و توبه ناکرده می‌ماند به امید رحمت، پس چنین کس هرگز توبه نکند.

و گفت: حق تعالی اهل طاعت خود را در حال مرگ زنده گرداند و اهل معصیت را در حال زندگانی مرده گرداند.

و گفت: سه چیز قرین فقر است. فراغت دل، و سبکی حساب، و راحت نفس.

و سه چیز لازم توانگران است. رنج تن، و شغل دل، و سختی حساب.

و گفت: مرگ را ساخته باید بود که چون مرگ بیاید باز نگردد.

و گفت: هرکه را چیز دهی، اگر او را دوست تر داری از آنکه او تو را چیزی دهد، تو دوست آخرتی اگر نه دوست دنیایی.

و گفت: من هیچ چیز دوست تر از مهمان ندارم. از بهر آنکه روزی و مؤنت او بر خدای است و من در میان هیچ کس نیستم، و مزد و ثواب مرا.

و گفت: هرکه از میان نعمت در تنگدستی افتد، و تنگدستی نزدیک او بزرگتر از نعمت بسیار نبود او در دو غم بزرگ افتاده است: یک غم در دنیا، و یک غم در آخرت، و هرکه از میان همت در تنگدستی افتد، و آن تنگدستی نزدیک او بزرگتر از نعمت بسیار نبود او در دو غم بزرگ افتاده است: یک غم در دنیا، و یک غم در آخرت.

گفتند: بچه شناسند که بنده واثق است بخدای و اعتماد او بخدای است

گفت: بدانکه چون او را چیزی از دنیا فوت شود غنیمت شمرد

و گفت: اگر می‌خواهی که مرد را بشناسی در نگر تا به وعده خدای ایمنتر است یا به وعده مردمان.

و گفت: تقوی را به سه چیز توان دانست. به فرستادن، و منع کردن، و سخن گفتن. فرستادن دین بود، یعنی آنچه فرستادی دین است. و منع کردن دنیا بود، یعنی مالی که به تو دهند نستانی که دنیا بود. و سخن گفتن در دین و دنیا بود، یعنی از هر دو سرای سخن توان گفت که سخن دینی بود و دنیایی بود. و دیگر معنی آن است که آنچه فرستادی دین است. یعنی اوامر به جای آوردن و منع کردن دنیا است. یعنی از نواهی دور بودن. و سخن گفتن به هر دو محیط است که به سخن معلوم توان کرد که مرد در این است یا در دنیا.

و گفت: هفتصد مرد عالم را پرسیدم از پنج چیز - که خردمند کیست و توانگر کیست و زیرک کیست و درویش کیست و بخیل کیست؟ هر هفتصد یک جواب دادند. همه گفتند: خردمند آن است که دنیا را دوست ندارد؛ و زیرک آن است که دنیا او را نفریبد و توانگر آن است که به قسمت خدای راضی بود، و درویش آن است که در دلش طلب زیادتی نباشد، و بخیل آن است که حق مال خدای از خدای باز دارد.

حاتم اصم گفت: از وی وصیت خواستم به چیزی که نافع بود. گفت: اگر وصیت عام خواهی زبان نگاه دار و هرگز سخن مگوی تا ثواب آن گفتار در ترازوی خود بینی، و اگر وصیت خاص خواهی نگر تا سخن نگویی مگر خود را چنان بینی که اگر نگویی بسوزی. والله اعلم.

ذکر امام ابوحنیفه رضی الله عنه

آن چراغ شرع و ملت، آن شمع دین و دولت، آن نعمان حقایق، آن عمان جواهر معانی و دقایق، آن عارف عالم صوفی، اما جهان ابوحنیفه کوفی رضی الله عنه. صفت کسی که به همه زبانها ستوده باشد و به همه ملتها مقبول، که تواند گفت؟ ریاضت و مجاهده وی و خلوت، و مشاهده او نهایت نداشت. و در اصول طریقت و فروع شریعت درجه رفیع و نظری نافذ داشت و در فراست و سیاست و کیاست یگانه بود، و در مروت و فتوت اعجوبه ای بود. هم کریم جهان بود و هم جواد زمان، هم افضل عهد و هم اعلم وقت. و هو کان فی الدرجه القصوی والرتبه العلیا. و انس روایت کرد از رسول صلی الله علیه و آله و سلم که مردی باشد در امت من. یقال له نعمان بن ثابت و کنیته ابوحنیف هو سراج امتی. صفت ابوحنیفه در توریت بود و ابویوسف گفت: نوزده سال در خدمت وی بودم، در این نوزده سال نماز بامداد به طهارت نماز خفتن گزارد.

مالک انس گفت: ابوحنیفه را چنان دیدم اگر دعوی کردی که این ستون زرین است دلیل توانستی گفت.

شافعی گفت: جمله علمای عالم عیال ابوحنیفه اند در فقه.

و قال علی بن ابی طالب رضی الله عنه سمعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم. یقول طوبی لمن رآنی او رأی من رآنی.

و وی چند کس از صحابه دریافته بود. عبدالله بن جزء الزبیدی و انس بن مالک و جابر بن عبدالله و عبدالله بن ابی اوفی و ائله بن الاسقع و عایشه بنت عجرد پس وی متقدم است، بدین دلایل که یاد کردیم، و بسیار مشایخ را دیده بود و با صادق رضی الله عنه صحبت داشته بود و استاد علم فضیل و ابراهیم ادهم و بشر حافی و داود طائی و عبدالله بن مبارک بود. آنگاه که به سر روضه سید المرسلین رسید، صلوات الله علیه، و گفت: السلام علیک یا سید المرسلین! پاسخ آمد: که و علیک السلام یا امام المسلمین. و در اول کار عزیمت عزلت کرد.

نقل است که توجه به قبله حقیقی داشت و روی از خلق بگردانید و صوف پوشید تا شبی به خواب دید که استخوانهای پطغامبر علیه السلام از لحد گرد می‌کرد و بعضی را از بعضی اختیار می‌کرد. از هیبت آن بیدار شد و یکی را از اصحاب ابن سیرین پرسید. گفت: تو در علم پیغامبر علیه السلام و حفظ سنت او به درجه بزرگ رسی، چنان که در آن متصرف شوی، صحیح از سقیم جدا کنی.

یکبار دیگر پیغامبر را علیه السلام به خواب دید که گفت: یا ابا حنیفه! تو را سبب زنده گردانیدن سنت من گردانیده اند. قصد عزلت مکن. و از برکات احتیاط او بود که شعبی، که استاد او بود و پیر شده بود، خلیفه جمعی ساخت و شعبی را بخواند و علمای بغداد را حاضر کرد و شرطی بفرمود تا به نام هر خادمی ضیاعی بنویسد. بعضی به اقرار، و بعضی به ملک، و بعضی به وقف. پس خادم آن خط را پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت:

امیرالمومنین می فرماید که بر این خطها گواهی بنویس. بنوشت و جمله فقها بنوشتند. پس به خدمت ابوحنیفه آوردند. گفتند: امیرالمومنین می فرماید که گواهی بنویس. گفت: کجاست؟

گفتند: در سرای است. گفت: امیرالمومنین اینجا آید یا من آنجا روم تا شهادت درست آید؟ خادم با وی درشتی کرد که: قاضی و فقها و پیران نوشتند. تو از جوانی فضولی می کنی؟

پس ابوحنیفه گفت: لها ما کسبت. این به سمع خلیفه رسید. شعبی را حاضر کرد و گفت: در شهادت دیدار شرط نیست یا هست؟ گفت: بلی هست.

گفت: پس تو مرا کی دیدی که گواهی نوشتی. شعبی گفت: دانستم که به عرفان توست، لکن دیدار تو نتوانستم خواست. خلیفه گفت: این سخن از حق دور است و این جوان قضا را اولیتر. پس بعد از آن منصور که خلیفه بود اندیشه کرد تا قضا به یکی دهد و مشاورت کرد بر یکی از چهارکس که فحول علما بودند و اتفاق کردند. یکی ابوحنیفه، دوم سفیان، سوم شریک، و چهارم مسعربن کدام. هر چهار را طلب کردند در راه که می آمدند ابوحنیفه گفت: من در هر یکی از شما فراستی گویم.

گفتند: صواب آید. گفت: من به حیلتی از خود دفع کنم و سفیان بگریزد، و مسعر خود را دیوانه سازد؛ و شریک قاضی شود.

پس سفیان در راه بگریخت و در کشتی پنهان شد. گفت: مرا پنهان دارید که سرم بخواهند برید. به تاویل آن خبر که رسول علیه السلام فرموده است من جعل قاضیا فقد ذبح بغير سکین. هر که را قاضی گردانند بی کارش بکشند.

پس ملاح او را پنهان کرد و این هرسه پیش منصور شدند. اول ابوحنیفه را گفت: تو را قضا می‌باید کرد.

گفت: ایها الامیر! من مردی ام نه از عرب. و سادات عرب به حکم من راضی نباشند.

جعفر گفت: این کار به نسبت تعلق ندارد. این را علم باید.

ابوحنیفه گفت: من این کار را نشایم و در این قول که گفتم نشایم، اگر راست می‌گویم نشایم و اگر دروغ می‌گویم، دروغ زن قضای مسلمانان را نشاید و تو خلیفه خدایی. روا مدار که دروغ گویی را خلیفه خود کنی و اعتماد خون و مال مسلمانان بر وی کنی.

این بگفت و نجات یافت. پس مسعر پیش خلیفه رفت و دست خلیفه بگرفت و گفت: چگونه ای و مستورات و فرزندان چگونه اند؟

منصور گفت: او را بیرون کنید که دیوانه است.

پس شریک را گفتند: تو را قضا باید کرد.

گفت: من سودایی ام دماغ ضعیف است.

منصور گفت: معالجت کن تا عقل کامل شود.

پس قضا به شریک دادند و ابوحنیفه او را مهجور کرد و هرگز با وی سخن نگفت.

نقل است که جمعی کودکان گوی می‌زدند. گوی ایشان به میان جمع ابوحنیفه افتاد. هیچ کودکی نمی‌رفت تا بیرون آرد. کودکی گفت: من بروم و بیارم.

پس گستاخ وار دررفت و بیرون آورد، و ابوحنیفه گفت: این کودک حلالزاده نیست.

تفحص کردند، چنان بود، گفتند: ای امام مسلمانان! از چه دانستی؟

گفت: اگر حلالزاده بودی حیا مانع آمدی.

نقل است که او را بر کسی مالی بود و در محلت آن شخص شاگردی از آن امام وفات کرد. امام به نماز او رفت. آفتابی عظیم بود و در آن جا هیچ سایه نبود الا دیواری که از آن مرد بود که مال به امام می‌بایست داد. مردمان

گفتند: در این سایه ساعتی بنشین.

گفت:

مرا برصاحب این دیوار مالی است. روا نباشد که از دیوار او تمتعی به من رسد. که پیغمبر فرموده است کل قرض جر منفعه فهو ربوا. اگر منفعتی

گیرم ربا باشد نقل است که او را يك بار محبوس کردند یکی از ظلمه بیامد و گفت مرا قلمی بتراش.

گفت: نتراشم.

گفت: چرا نمی تراشی

گفت: ترسم که از آن قوم باشم که حق تعالی فرموده است احشرو الذین ظلموا و ازواجهم الاية.

و هر شب سیصد رکعت نماز کردی. روزی می گذشت، زنی با زنی گفت: این این مرد هر شب پانصد رکعت نماز می کند. امام آن بشنید. نیت کرد که بعد از آن پانصد رکعت نماز کند، در هر شبی تا ظن ایشان راست شود. روز دیگر می گذشت کودکان گفتند با هم دیگر که: این مرد که می رود هر شب هزار رکعت نماز می کند.

ابوحنیفه گفت: نیت کردم که هر شب هزار رکعت نماز کنم.

روزی شاگردی با امام گفت: مردمان گویند ابوحنیفه شب نمی خسبد.

گفت: نیت کردم که دگر به شب نخفتم.

گفت: چرا؟

گفت: خدای تعالی می فرماید و تحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا.

بندگانی اند که دوست دارند ایشان را به چیزی که نکرده اند یاد کنند. اکنون من پهلوی بر زمین نهم تا از آن قوم نباشم.

و بعد از آن سی سال نماز بامداد به طهارت نماز خفتن کردی.

نقل است که سر زانوی او چون سر زانوی شتر شده بود، از بسیاری که در سجده بود.

نقل است که توانگری را تواضع کرده بود از بهر ایمان او گفت: هزار ختم کرده ام کفارت آن را.

و گفتند: گاه بودی که چهل بار ختم قرآن کردی تا مساله یی که او را مشکل بودی کشف شدی.

نقل است که محمد بن حسن رحمة الله علیه، عظیم صاحب جمال بود. چون یکبار او را بدید بعد از آن دیگر او را ندید و چون درس او گفتی او را در پس ستونی نشانند، که نباید که چشمش بر وی افتد.

نقل است که داود طائی گفت: بیست سال پیش امام ابوحنیفه بوم و در این مدت او را نگاه داشتم. در خلا و ملا سر برهنه نشست و از برای استراحت پای دراز نکرد. او را گفتم: ای امام دین! در حال خلوت اگر پای دراز کنی چه باشد؟

گفت: با خدای ادب گوش داشتن در خلوت اولیتر.

نقل است که روزی می گذشت. کودکی را دید که در گل مانده بود.

گفت: گوش دار تا نیفتی.

کودک گفت: افتادن من سهل است. اگر بیفتم تنها باشم. اما تو گوش دار که اگر پای تو بلغزد همه مسلمانان که از پس تو درآیند بلغزند و برخاستن همه دشوار بود.

امام از حذاقت آن کودک عجب آمد و در حال بگریست و با اصحاب گفت: زینهار اگر شما را در مسئله ای چیزی ظاهر شود و دلیلی روشنتر نماید، در آن متابعت من مکنید. و این نشان کمال انصاف است تا لاجرم ابویوسف و محمد رحمها الله بسی اقوال دارند در مسایل مختلف. با آنکه چنین گفته اند که تیر اجتهاد او برنشانه چنان راست آمد که میل نکرد و اجتهاد دیگران گرد بر گرد نشانه بود.

نقل است که مردی مال دار بود و امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه دشمن داشتی، تا حدی که او را جهود خواندی، این سخن به ابوحنیفه رسید، او را بخواند. گفت: دختر تو به فلان جهود خواهم داد.

او گفت: تو امام مسلمانان باشی. روا داری که دختر مسلمان را به جهودی دهی؟ و من خود هرگز ندهم.

ابوحنیفه گفت: سبحان الله. چون روان نمی‌داری که دختر خود را به جهودی دهی، چون روا باشد که محمد رسول الله دو دختر خود به جهودی دهد؟ آن مرد در حال بدانست که سخن از کجاست. از آن اعتقاد برگشت و توبه کرد. از برکات امام ابوحنیفه.

نقل است که روزی در گرمابه بود. یکی را دید بی ایزار. بعضی گفتند او فاسقی است، و بعضی گفتند او دهری است. ابوحنیفه چشم بر هم نهاد. آن مرد گفت: ای امام! روشنایی چشم از تو کی باز گرفتند؟ گفت: از آنکه باز که ستر از تو برداشتند.

و گفت: چون با قدری مناظره کنی دو سخن است. یا کافر شود یا از مذهب خود برگردد. او را بگویی که خدای خواست که علم او در ایشان راست شود و معلوم او با علم برابر آید. اگر گوید نه کافر باشد از آنکه چون گوید که خواست که علم او راست شود و علم با معلوم برابر آید این کفر بود و اگر گوید که خواست تسلیم کرد و از مذهب خویش بیزار شد و گفت: من بخیل را تعدیل نکنم و گواهی او نشنوم که بخل او را برآن دارد که استقصا کند و زیادت از خویش ستاند.

نقل است که مسجدی عمارت می‌کردند از بهر تبرک. از ابوحنیفه چیزی بخواستند.

بر امام گران آمد. مردمان گفتند: ما را غرض به تبرک است. آنچه خواهد بدهد.

درستی زر بداد به کراهیتی تمام. شاگردان گفتند: ای امام! تو کریمی و عالمی و در سخا همتا نداری. این قدر زر دادن چرا بر تو گران آمد؟ گفت: نه از جهت مال بود و لکن من یقین می‌دانم که مال حلال هرگز به آب و گل خرج نرود و من مال خود را حلال می‌دانم. چون از من چیزی خواستند کراهیت آن بود که در مال حلال من شبهتی پدید آمد و از آن سبب عظیم می‌رنجیدم.

چون روزی چند برآمد آن درست باز آوردند و گفتند: پیشیز است. امام عظیم شاد شد.

نقل است که در بازار می‌گذشت. مقدار ناخنی گل بر جامه او چکید. به لب دجله رفت و می‌شست. گفتند: ای امام! تو مقدار معین نجاست برجامه رخصت می‌دهی این قدر گل را می‌شویی؟

گفت: آری. آن فتوی است، و این تقوی است. چنانکه رسول علیه السلام نیم گرده بلال را اجازت نداد که مدخر کند و یک ساله زنان را قوت نهاد.

و گویند که که چون داود طایبی مقتدا شد، ابوحنیفه را گفت: اکنون چه کنم؟ گفت: بر تو باد بر کار بستن علم که هر علمی که آن را کار نبندی چون جسدی بود بی روح.

و گویند: خلیفه عهد به خواب دید ملک الموت را. از او پرسید: که عمر من چند مانده است؟

ملک الموت پنج انگشت برداشت و بدان اشارت کرد. تعبیر این خواب از بسیار کس پرسید. معلوم نمی‌شد. ابوحنیفه را پرسید. گفت: اشارت پنج انگشت به پنج علم است. یعنی آن پنج علم کس نداند و این پنج علم در این آیه است که حق تعالی می‌فرماید: ان الله عنده علم الساعة و ينزل الغيث و يعلم ما فی الارحام و ما تدری نفس ماذا تکسب غدا و ما تدری نفس بای ارض تموت.

شیخ ابوعلی بن عثمان الجلا گوید: به شام بودم. بر سر خاک بلال مودن رضی الله عنه خفته بودم. در خواب خود را در مکه دیدم که پیغامبر علیه السلام از باب بنی شیبه درآمدی و پیری در بر گرفته. چنانکه اطفال را در بر گیرند. به شفقتی تمام من پیش او دویدم و بر پایش بوسه دادم و در تعجب آن بودم که این پیر کیست. پیغمبر به حکم معجزه بر باطن من مشرف شد و گفت: این امام اهل دیار توست. ابوحنیفه رحمة الله علیه.

نقل است که نوفل بن حیان گفت: چون ابوحنیفه وفات کرد قیامت به خواب دیدم که جمله خلایق در حساب گاه ایستاده بودند و پیغمبر علیه السلام را دیدم بر لب حوض ایستاده و بر جانب او از راست و بچپ مشایخ دیدم ایستاده و پیری دیدم نیکوروی و سر و روی سفید. روی به روی پیغمبر نهاده و امام ابوحنیفه را دیدم در برابر پیغمبر ایستاده. سلام کردم. گفتم: مرا آب ده. گفت: تا پیغمبر اجازه دهد.

پس پیغمبر فرمود که او را آب ده.

جامی آب به من داد. من و اصحاب از آن جام آب خوردیم که هیچ کم نشد. با ابوحنیفه گفتم: بر راست پیغمبر آن پیر کیست؟

گفت: ابراهیم خلیل، و بر چپ ابوبکر صدیق.

همچنین پرسیدم و به انگشت عقد می‌گرفتم، تا هفده کس پرسیدم، چون بیدار شدم هفده عقد گرفته بودم.

یحیی معاد رازی گفت: پیغمبر علیه السلام را به خواب دیدم. گفتم: این اطلبک قال عند علم ابی حنیفه. و مناقب او بسیار است و محامد او بی شمار و پوشیده نیست، بر این ختم کردیم.

ذکر امام شافعی رضی الله عنه

آن سلطان شریعت و طریقت، آن برهان محبت و حقیقت، آن مفتی اسرار الهی، آن مهدی اطوار نامتناهی، آن وارث و ابن عم نبی، و تد عالم شافعی مطلبی رضی الله عنه، شرح او دادن حاجت نیست، که همه عالم پر نور از شرح صدر او است. فضایل و مناقب او و شمایل او بسیار است. وصف او این تمام است که شعبه دوحلة نبوی است و میوه شجره مصطفوی است و در فراست و سیاست و کیاست یگانه بود و در مروت و فتوت اعجوبه بود. هم کریم جهان بود و هم جواد زمان، و هم افضل عهد و هم اعلم وقت و هم حجة الائمة من قریش، هم مقدم قدموا آل قریش. ریاضت و کرامت او نه چندان است که این کتاب حمل آن تواند کرد. در سیزده سالگی در حرم گفت: سلو نی ماشتتم، و در پانزده سالگی فتوی می داد.

احمد حنبل که امام جهان بود و سیصد هزار حدیث حفظ داشت، به شاگردی او آمد و در غاشیه داری سربرهنه کرد. قومی بر وی اعتراض کردند که: مردی بدین درجه، در پیش بیست و پنج ساله یی می نشیند و صحبت مشایخ و استادان عالی را ترک می کند؟

احمد حنبل گفت: هرچه ما یاد داریم معانی آن می داند که اگر او به ما نیافتادی ما بر در خواستیم ماند، که از حقایق و اخبار و آیات آنچه فهم کرده است، ما حدیث بیش ندانستیم. اما او چون آفتابی است جهان را و چون عافیتی است خلق را:

و هم احمد گفت: در فقه بر خلق بسته بود. حق تعالی آن در به سبب او گشاده کرد.

و هم احمد گفت: نمی دانم کسی را که منت او بزرگتر است بر اسلام در عهد شافعی الا شافعی را.

و هم احمد گفت: شافعی فیلسوف است در چهار علم، در لغت؛ و اختلاف الناس، و علم فقه، و علم معانی.

و هم احمد گفت: در معنی این حدیث که مصطفی علیه السلام فرمود که بر سر هر صدسال مردی را برانگیزانند تا دین من در خلق آموزاند، و آن شافعی است.

و ثوری گفت: اگر عقل شافعی را وزن کردند با عقل یک نیمه خلق عقل او را جح آمدی.

و بلال خواص گوید که: از خضر پرسیدم در حق شافعی چه گویی؟ گفت: از اوتاد است.

و در ابتدا در هیچ عروسی و دعوت نرفتی و پیوسته گریان و سوزان بودی هنوز طفل بود که خلعت هزارسال در سر او افکندند. پس به سلیم راعی افتاد، و در صحبت او بسی بود تا در تصرف بر همه سابق شد. چنانکه عبدالله انصاری گویدکه: من مذهب او ندارم امام شافعی را دوست می‌دارم. از آنکه در هر مقامی که می‌نگرم او را در پیش می‌بینم.

شافعی گویدکه: رسول را علیه السلام، به خواب دیدم. مرا گفت: ای پسر تو کیستی؟ گفتم: یا رسول الله یکی از گروه تو. گفت: نزدیک بیا! نزدیک شدم. آب دهن خود بگرفت تا به دهن من کند. من دهن باز کردم، چنانکه به لب و دهان و زبان من رسید، پس گفت: اکنون برو که خدای یار تو باد. و هم در آن ساعت علی مرتضی را به خواب دیدم که انگشتی خود بیرون کرد و در انگشت من کرد، تا علی و نبی بر من سرایت کند.

چنانکه شافعی شش ساله بود که به دبیرستان می‌رفت و مادرش زاهده بود از بنی هاشم و مردم امانت بدو می‌سپردندی. روزی دو کس بیامدند و جامه دانی بدو سپردند بعد از آن یکی از آن دو بیامد و جامه دان خواست. به خوی خوش بدو داد. بعد از آن يك چندی، آن دیگر بیامد و جامه دان طلبید. گفت: به یار تو دادم.

گفت: مگر نه قرار کردیم که تا هر دو حاضر نباشیم باز ندهی؟

گفت: بلی!

گفت: اکنون چرا دادی؟

مادر شافعی ملول شد. شافعی درآمد. و گفت: ای مادر! چرا ملول شده ای؟ حال باز گفت: شافعی گفت: هیچ باک نیست. مدعی کجاست تا جواب گویم.

مدعی گفت: منم!

شافعی گفت: جامه دان تو برجاست. برو و یار خود بیاور و بستان.

آن مرد را عجب آمد و موکل قاضی، که آورده بود، متحیر شد از سخن او و برفتند. بعد از آن به شاگردی مالک افتاد و مالک هفتاد و اند ساله بود. بر در سرای مالک بنشست و هر فتوی که بیرون آمدی بدیدی و مستفتی را گفتی: باز گرد و بگویی که بهتر از این احتیاط کن.

چون بدیدی حق به دست شافعی بودی و مالک بدو می‌نازیدی و در آن وقت خلیفه هارون الرشید بود.

نقل است که هارون شبی با زبیده مناظره کرد. زبیده هارون را گفت: ای

دوزخی!

هارون گفت: اگر من دوزخی ام فاننت طالق.

از یکدیگر جدا شدند. و هارون زبیده را عظیم دوست می‌داشت. نفیر از جان او برآمد. منادی فرمود و علمای بغداد را حاضر کرد و این مساله را فتوی کردند. هیچ کس جواب ننوشت.

گفتند: خدای داند که هارون دوزخی است یا بهشتی است؟

کودکی از میان جمع برخاست و گفت: من جواب دهم!

خلق تعجب کردند. گفتند: مگر دیوانه است؟ جایی که چندین علمای فحول عاجزند او را چه مجال سخن بود؟

هارون او را بخواند و گفت: جواب گوی!

گفت: حاجت تو راست به من یا مرا به تو؟

گفت: مرا به تو.

شافعی گفت: پس از تخت فرود آی که جای علما بلند است.

خلیفه او را بر تخت نشاند. پس شافعی گفت: اول تو مساله مرا جواب ده تا آنگاه من مساله تو را جواب دهم.

هارون گفت: سوال چیست؟

گفت: آنگه هرگز بر هیچ معصیتی قادر شده ای و از بیم خدای بازایستاده ای؟

گفت: بلی! به خدای که چنین است.

گفت: من حکم کردم که تو اهل بهشتی.

علما آواز برآوردند، به چه دلیل و حجت.

گفت: به قرآن که حق تعالی می‌فرماید: و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنه هی المأوی و هرکه او قصد معصیت کند و بیم خدای او را از آن بازداشت، بهشت جای اوست.

همه فریاد برآوردند و گفتند: در حال طفولیت چنین بود، در شباب چون بود؟ نقل است که یکبار در میان درس ده بار برخاست و بنشست. گفتند: چه حال است؟

گفت: علوی زاده ای بر در بازی می‌کند. هر بار که در برابر من آید، حرمت او را بر می‌خیزم که روا نبود فرزند رسول فراز آید و برنخیزی.

نقل است که وقتی کسی مالی فرستاد تا بر مجاوران مکه صرف کنند و شافعی آنجا بود. بعضی از آن مال نزدیک او بردند.

گفت: خداوند مال چه گفته است؟

گفت او وصیت کرده است که این مال بر درویشان متقی دهید.

شافعی گفت: مرا از این مال نشاید گرفت. من نه متقی ام.

و نگرفت.

نقل است که وقتی از صنعا به مکه آمد و ده هزار دینار با وی، گفتند: ضیاعی باید خرید یا گوسفند.

بیرون مکه خیمه بزد و آن زر فرو ریخت. هر که می‌آمد مشتی به وی می‌داد. هنگام نماز پیشین هیچ نماند.

نقل است که از بلاد روم هرسال مال بسیار می‌فرستادند، به هارون الرشید یک سال رهبانی چند بفرستادند تا با دانشمندان بحث کنند. اگر ایشان به دانند و الا از ما دگر مال مطالبید. چهار صد مرد ترسا بیامدند.

خلیفه فرمود تا منادی کردند و جمله علمای بغداد بر لب دجله حاضر شدند. پس هارون شافعی را طلبید و گفت: جواب ایشان تو را می‌باید کرد. چون همه بر لب دجله حاضر شدند شافعی سجاده بر دوش انداخت و برفت، و بر سر آب انداخت و گفت: هر که باما بحث می‌کند اینجا آید.

ترسیان چون بدیدند جمله مسلمان شدند و خبر به قیصر روم رسید که ایشان مسلمان شدند، بر دست شافعی، قیصر گفت: الحمدلله که آن مرد اینجا نیامد که اگر اینجا آمدی در همه روم زنا داری نماندی.

نقل است که جماعتی با هارون گفتند: شافعی قرآن حفظ ندارد، و چنان بود لیکن قوت حافظه او چنان بود که هارون خواست که امتحان کند ماه رمضان بود لیکن قوت حافظه او چنان بود که هارون می‌خواست که امتحان کند. ماه رمضان امامیش فرمود. شافعی هر روز جزوی قرآن مطالعه می‌کرد و هر شب در تراویح بر می‌خواند تا در ماه رمضان همه قرآن حفظ کرد.

و در عهد او زنی بود که دوروی بود. شافعی خواست که او را ببیند. به صد دینار او را عقد کرد و بدید. پس طلاق داد.

و به مذهب احمد حنبل هر که یک نماز عمدا رها کند کافر شود و به مذهب شافعی نشود، او را عذابی کنند که کفار را نکنند. شافعی احمد را گفت: چون یکی ترک نماز کند و کافر شود چه کند تا مسلمان شود؟ گفت: نماز کند.

شافعی احمد را گفت: نماز چون درست بود از کافر؟

احمد خاموش شد. از این سخن که اسرار فقه است و سوال و جواب بسیار است اما این کتاب جای این سخن نیست.

و گفت: اگر عالمی را بینی که به رخص و تاویلات مشغول گردد بدانکه از او هیچ نیاید.

و گفت: من بنده کسی ام که مرا یک حرف از آداب تعلیم کرده است.

و گفت: هر که علم در جهان آموزد حق علم ضایع کرده باشد، و هر که علم از

کسی که شایسته باشد باز دارد ظلم کرده است.
و گفت: اگر دنیا را به گرده نان به من فروشند نخرم.
و گفت: هر که را همت آن بود که چیزی در شکم او شود قیمت او آن بود که
از شکم او بیرون آید.

وقتی یکی او را گفت مرا پندی ده گفت: چندان غبطت بر، بر زندگان که
بر مردگان می‌بری. یعنی هرگز نگویی دریغا که من نیز چندان سیم جمع
نکردم که او کرد و بگذاشت به حسرت. بل که غبطت بر آن بری که چندان
طاعت که او کرد باری من کردم. دیگر هیچ کس بر مرده حسد نبرد، بر
زنده باید که نبرد که این زنده نیز زود، خواهد مرد.

نقل است که شافعی روزی وقت خود گم کرد. به همه مقامها بگردید و به
خرابات برگزشت و به مسجد و مدرسه و بازار بگذشت، نیافت. و به خانقاهی
برگزشت. جمعی صوفیان دید که نشسته بودند. یکی گفت: وقت را عزیز
دارید که وقت بیاید. شافعی روی به خادم کرد و گفت: اینک وقت باز یافتم.
بشنو که چه می‌گویند.

ابوسعید رحمة الله علیه، نقل می‌کند که شافعی گفت: علم همه عالم در علم من
نرسید، و علم من در علم صوفیان نرسد، و علم ایشان در علم یک سخن پیر
ایشان نرسید که گفت: الوقت سیف قاطع.

و ربیع گفت: در خواب دیدم پیش از مرگ شافعی که آدمی علیه السلام وفات
کرده بودی و خلق می‌خواستند که جنازه بیرون آرند. چون بیدار شدم از
معبری پرسیدم. گفت: کسی که عالمترین زمانه بود وفات کند که علم
خاصیت آدم است که و علم آدم الاسماء کلها.

پس در آن نزدیکی شافعی وفات کرد.
نقل است که وقت وفات وصیت کرد که فلان شخص را بگویند تا مرا بشوید،
و آن شخص به مصر بود. چون باز آمد با وی گفتند که: شافعی چنین وصیتی
کرد که فلان بگویند تا مرا بشوید. گفت: تذکره او بیارید.

پس تذکره بیاورند به پیش آن شخص که شافعی وصیت کرده بود. بعد از آن
مرد در تذکره نگاه کرد و در آنجا نوشته بود که هزار درم وام دارم. پس آن
مرد وام او بگزارد و گفت شستن او را این بود.

و ربیع بن سلیمان گفت: شافعی را به خواب دیدم. گفتم: خدای با تو چه کرد؟
گفت: مرا بر کرسی نشاند، زر و مروارید بر من نثار کرد و هفتصد بار چند
دینار به من داد. رحمة الله علیه.

ذکر امام احمد حنبل قدس الله روحه

آن امام دین و سنت، آن مقتدای مذهب و ملت، آن جهان درایت و عمل، آن مکان کفایت بدل، آن صاحب تبع زمانه، آن صاحب ورع یگانه، آن سنی آخر و اول، امام به حق احمد حنبل رضی الله عنه، شیخ سنت و جماعت بود و امام دین و دولت و هیچ کس را در علم احادیث آن حق نیست که او را؛ و در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت شأنی عظیم داشت و صاحب فراست و مستجاب الدعوه بود و جمله فرق او را مبارک داشته اند از غایت انصاف، و از آنچه بر او اقرار کردم مقدس و مبراست، تا حدی که پسرش یک روز معنی این حدیث می‌گفت که خمر طیبیه آدم بیده. و در این معنی گفتند دست از آستین بیرون کرده بود. احمد گفت: چون سخن یدالله گویی به دست اشارت مکن.

و بسی مشایخ کبار دیده بود چون ذوالنون و بشر حافی و سری سقطی و معروف کرخی و مانند ایشان. و بشر حافی گفت: احمد را سه خصلت است که مرا نیست. حلال طلب کردن هم برای خود و هم برای عیال و من برای خود طلب کنم. . .

پس سری سقطی گفت: او پیوسته مضطر بود در حال حیات از طعن معتزله و در حال وفات در خیال مشبهه و او از همه بری. نقل است که چون در بغداد معتزله غلبه کردند گفتند: او را تکلیف باید کرد تا قرآن مخلوق گوید.

پس او را به سرای خلیفه بردند. سرهنگی بر در سرای خلیفه بود. گفت: ای امام! زینهار تا مردانه باشی که وقتی دزدی کردم هزار چوبم بزدند، مقرر نشدم، تا عاقبت رهایی یافتم. من بر باطل چنین صبر کردم تو که بر حقی اولیتر باشی.

احمد گفت: آن سخن او یاری بود مرا.

پس او را می‌بردند و او پیر و ضعیف بود. بر عقابین کشیدند و هزار تازیانه بزدند که قرآن را مخلوق گوی، و نگفت، و در آن میانه بند ایزارش گشاده شد و دستهای او بسته بودند. دو دست از غیب پدید آمد و بیست. چون این برهان بدیدند، رها کردند و هم در آن وفات کرد، و در آخر کار قومی پیش او آمدند و گفتند: در این قوم که تو را رنجانیدند چه گویی؟

گفت: از برای خدای مرا می‌زدند، پنداشتند که بر باطل ام.

به مجرد زخم چوب با ایشان به قیامت هیچ خصومت ندارم.

نقل است که جوانی مادری بیمار داشت و زمن شده. روزی گفت: ای فرزند!

اگر خشنودی من می‌خواهی پیش امام احمد رو و بگو تا دعا کند برای من.
مگر حق تعالی صحت دهد که مرا دل از این بیماری بگرفت.
جوانی به در خانه امام احمد شد و آواز داد. گفتند: کیست؟
گفت: محتاجی.

و حال باز گفت که: مادری بیمار دارم و از تو دعایی می‌طلبم.
امام عظیم کراهیت داشت از آن معنی که مرا خود چرا می‌شناسد. پس امام
برخواست و غسل کرد و به نماز مشغول شد. خادم امام گفت: ای جوان! تو
بازگرد که امام به کار تو مشغول است.

جوان بازگشت. چون به در خانه رسید مادرش برخاست و در بگشاد و
صحت کلی یافت و به فرمان خدای تعالی.

نقل است که بر لب آبی وضو می‌ساخت. دیگری بالای او وضو می‌ساخت.
حرمت امام را برخاست و زیر امام شد و وضو ساخت. چون آن مرد وفات
کرد او را به خواب دیدند. گفتند: خدای با تو چه کرد؟
گفت: بر من رحمت کرد، بدان حرمت داشت که آن را امام را کردم در
وضو ساختن.

نقل است که احمد گفت: به بادیه فرو شدم، به تنها راه گم کردم. اعرابی را
دیدم به گوشه ای. نشسته تازه. گفتم: بروم و از وی راه پرسم. رفتم و
پرسیدم. گفت: مرا گرسنه است.

پاره ای نان داشتیم و بدو می‌دادم. او در شورید. گفت: ای احمد! تو که ای که
به خانه خدای روی، به روزی رسانیدن از خدای راضی نباشی، لاجرم راه
گم کنی.

احمد گفت: آتش غیرت در من افتاد.

گفتم: الهی تو را در گوشه ها چندین بندگانند و پوشیده.

آن مرد گفت: چه می‌اندیشی، ای احمد! او را بندگانند که اگر به خدای تعالی
سوگند دهند جمله زمین و کوهها زر گردد برای ایشان.

احمد گفت: نگه کردم. جمله آن زمین و کوه زر شده بود. از خود بشدم.
هاتفی آواز داد: چرا دل نگاه نداری ای احمد که او بنده ای است ما را که اگر
خواهد از برابو آسمان بر زمین زنیمو زمین بر آسمان و او را به تو نمودیم
اما نیزش نه بینی.

نقل است که احمد در بغداد نشست، اما هرگز نان بغداد نخوردی و گفتی: این
زمین را امیرالمومنین عمر رضی الله عنه وقف کرده است بر غازیان. و زر
به موصل فرستادی تا از آنجا آرد آوردندی و از آن نان خوردی. پسرش

صالح بن احمد یک سال در اصفهان قاضی بود و صایم الدهر و قایم اللیل بود و در شب دو ساعت بیشتر نخفتی و بر در سرای خود خانه ای بی در ساخته بود و شب آنجا دو ساعت بیشتر نخفتی و بر در سرای خود خانه ای بی در ساخته بود و شب آنجا نشستی که نباید که در شب کسی را مهمی باشد و در بسته یابد. این چنین قاضی بود. یک روز برای امام احمد نان می‌پختند. خمیر مایه از آن صالح بستند. چون نان پیش احمد آوردند گفت: این نان را چه بوده است؟

گفتند: خمیرمایه از آن صالح است.

گفت: آخر او یکسال قضای اصفهان کرده است. حلق ما را نشاید.

گفتند: پس این را چه کنیم؟

گفت: بنهید، چون سالی بیابید و بگویید که خمیر از آن صالح است اگر می‌خواهید بستانید.

چهل روز در خانه بود که سالی نیامد که بستاند. آن نان بوی گرفت و در دجله انداختند. احمد گفت: چه کردید آن نان؟

گفتند: به دجله انداختیم.

احمد بعد از آن هرگز ماهی دجله نخورد و در تقوی تا حدی بود که گفت: در جمعی اگر همه سرمه دانی سیمین بود نباید نشستن.

نقل است که یکبار به مکه رفته بود. پیش سفیان عیینه تا اخبار سماع کند. یک روز نرفت. کس فرستاد تا بداند که چرا نیامده است؟ چرا نرفت، احمد

جامه به گازر داده بود و برهنه نشسته بود و نتوانست بیرون آمدن. مردی بر ایشان آمد و گفت: من چندین دینار بدهم تا در وجه خود نهی. گفت: نه.

گفت: جامه خود عاریت دهم. گفت: نه. گفت: باز نگردم تا تدبیر نکنی.

گفت: کتابی می‌نویسم، از مزد آن کرباس بخر برای من. گفت: کتان بخرم؟

گفت: نه، آستر بستان، ده گز تا پنج گز به پیراهن کنم و پنج گز به جهت ایزار پای.

نقل است که احمد را شاگردی مهمان آمد. آن شب کوزه آب پیش او برد، بامداد همچنان پر بود. احمد گفت: چرا کوزه آب همچنان پر است؟؟

طالب علم گفت: چه کردمی؟

گفت: طهارت و نماز شب و الا این علم به چه می‌آموزی؟

نقل است که احمد مزدوری داشت. نماز شام شاگردی را گفت تا زیادت از مزد چیزی بوی دهد. مزدور نگرفت. چون نرفت. امام احمد فرمود: بر عقب او ببر که بستاند.

شاگرد گفت: چگونه؟

گفت: آن وقت در باطن خود طمع آن ندیده باشد. این ساعت چون ببند بستاند. وقتی شاگردی دیرینه را مهجور کرد، به سبب آنکه بیرون در خانه را به کاه گل بیندوده بود. گفت: یک ناخن از شاهراه مسلمانان گرفته تو را نشاید علم آموختن.

امام وقتی سطلی به گرو نهاده بود. چون باز می گرفت بقال دو سطل آورد. گفت: آن خود بردار که من نمی‌شناسم از آن تو کدام است.

امام احمد سطل رها کرد و برفت.

نقل است که مدتی احمد را آروزی عبدالله مبارک می‌کرد تا عبدالله آنجا آمد. پسر احمد گفت: ای پدر! عبدالله مبارک به درخانه است. که به دیدن تو آمده است.

امام احمد راه ندارد. پسرش گفت: در این چه حکمت است که سالهاست تا در آرزوی او می‌سوختی. اکنون که دولتی چنین به در خانه تو آمده است، راه نمی‌دهی؟

احمد گفت: چنین است که تو می‌گویی اما می‌ترسم که اگر او را ببینم خورده لطف او شوم. بعد از آن طاقت فراق او ندارم. همچنین بر بوی او عمر می‌گذارم تا آنجا بینم که فراق در پی نباشد.

و او را کلماتی عالی است در معاملات و هرکه از او مسأله پرسیدی، اگر معاملتی بودی جواب دادی، و اگر از حقایق بودی حواله به بشر حافی کردی.

و گفت: از خدای تعالی در خواست کردم تا دری از خوف بر من بگشاید تا چنان شدم که بیم آن بود که خرد از من زایل شود. دعا کردم. گفتم: الهی تقرب به چه چیز فاضلتر؟

گفت: به کلام من، قرآن.

پرسیدند: اخلاص چیست؟ گفت: آنکه از آفات اعمال خلاص یابی.

گفتند: توکل چیست؟ گفت: الثقة بالله باور داشت خدای در روزی

گفتند: رضا چیست؟ گفت آنکه کارهای خود به خدای سپاری.

گفتند: محبت چیست؟

گفت: این از بشر پرسید که تا او زنده باشد، من این جواب نگویم.

گفتند: زهد چیست؟

گفت: زهد سه است ترک حرام، و این زهد عوام است، و ترک افزونی از حلال و این زهد خواص است، و ترک هرچه تو را از حق مشغول کند، و

این زهد عارفان است.
گفتند: این صوفیان که در مسجد آدینه نشسته اند بر توکل بی علم؟
گفت: غلط می‌کنید که ایشان را علم نشانده است.
گفتند: همه همت ایشان درنانی شکسته بسته است.
گفت: من نمی‌دانم قومی را بر روی زمین بزرگ همت تر از آن قوم که همت ایشان پاره ای نان بیش نبود.
و چون وفاتش نزدیک آمد، از آن زخم که گفتم که در درجه شهدا بود، در آن حالت به دست اشارت می‌کرد و به زبان می‌گفت: نه هنوز!
پسرش گفت: ای پدر! این چه حال است؟
گفت: وقتی با خطر است. چه وقت جواب است؟ به دعا مددی کن از جمله آن حاضران که بر بالین اند عن الیمین و عن الشمال قعید. یکی ابلیس است در برابر ایستاده و خاک ادبار بر سر می‌ریزد و می‌گوید ای احمد! جان بردی از دست من. من می‌گویم: نه هنوز، نه هنوز! تا یک نفس مانده است جای خطر است، نه جای امن.
و چون وفات کرد و جنازه او برداشتند مرغان می‌آمدند و خود را بر جنازه او می‌زدند. تا چهل و دوهزار گیر و جهود و ترسا مسلمان شدند و زنارها می‌انداختند و نعره می‌زدند و لاله الا الله می‌گفتند و سبب آن بود که حق تعالی گریه بر چهار قوم انداخت و به افراط در آن روز یکی بر مغان و دیگر بر جهودان؛ و دیگر بر ترسایان و دیگر بر مسلمانان. اما از بزرگی پرسیدند: نظر او در حیات بیش بود یا در ممات؟
گفت: او را دو دعا مستجاب بود. یکی آنکه گفتمی بار خدایا هر که را ایمان داده ای بده و هر که را ایمان داده باز مستان. از این دو دعا یکی در حال اجابت افتاد تا هر که را ایمان داده بود باز گرفت و دیگر در حال مرگ تا ایشان را اسلام روزی کرد.
و محمد بن خزیمه گفت: احمد را به خواب دیدم، بعد از وفات، می‌لنگیدی. گفتم: این چه رفتار است؟ گفت: رفتن است؟ گفت: رفتن من به دارالسلام.
گفت: خدای با تو چه کرد؟
گفت: بیامرزید و تاج بر سر من نهاد و نعلین در پای من کرد و گفت: یا احمد این از برای آن است که گفتمی: قرآن مخلوق نیست. پس فرمود که مرا بخوان بدان دعاها که به تو رسید. رحمة الله علیه.

ذکر داود طائی قدس الله روحه

آن شمع دانش و بینش، آن چراغ آفرینش، آن عامل طریقت، آن عالم حقیقت، آن مرد خدایی، داود طائی رحمه الله علیه، از اکابر این طایفه بود، و سید القوم، و در ورع به حد کمال بود، و در انواع علوم بهره تمام داشت، خاصه در فقه که بر سر آمده بود، و متعین گشته و بیست سال ابوحنیفه را شاگردی کرده بود، و فضیل و ابراهیم ادهم را دیده، و پیر طریقت او حبیب راعی بود، و از اول کار در اندرون او حزنی غالب بود و پیوسته از خلق رمیده بود و سبب توبه او این بود که نوحه گری این بیت می گفت:

بای خدیگ تبدی البلی

وای عینیک اذا سالا

کدام موی و روی بود که در خاک ریخته نشد؟ و کدام چشم است که در زمین ریخته نگشت؟

دردی عظیم از این معنی به وی فرود آمد و قرار ی از وی برفت. متحیر گشت و همچنین به درس امام ابوحنیفه رفت. امام او را بر این حال دید. گفت: تو را چه بوده است؟

او واقعه بازگفت، و گفت: دلم از دنیا سردشده است و چیزی در من پدید آمده است که راه بدان نمی دانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی یابم و به هیچ فتوی در نمی آید.

امام گفت: از خلق اعراض کن.

داود روی از خلق بگردانید و در خانه ای معتکف شد. چون مدتی برآمد. امام ابوحنیفه پیش او رفت و گفت: این کاری نباشد که در خانه متواری شوی و سخن نگویی. کار آن باشد که در میان ائمه نشینی و سخن نامعلوم ایشان بشنوی. و بر آن صبر کنی و هیچ نگویی و آنگاه آن مسائل را به از ایشان دانی.

داود دانست که چنان است که او می گوید، یک سال به درش آمد و میان ائمه بنشست و هیچ نگفت و هر چه می گفتند صبر می کرد و جواب نمی داد و بر استماع بسنده می کرد. چون یک سال تمام شد گفت: این صبر یک ساله من کار سی ساله بود که کرده شد.

پس به حبیب راعی افتاد و گشایش او در این راه از او بود و مردانه پای در این راه نهاد و کتب را به آب فرو داد و عزلت گرفت و امید از خلق منقطع گردانید.

نقل است که بیست دینار به میراث یافته بود، در بیست سال می خورد، تا مشایخ بعضی گفتند: که طریقت ایثار است، نه نگاه داشتن.

او گفت: من اینقدر از آن می‌دارم که سبب فراغت من است تا به این می‌سازم تا بمیرم.

و هیچ از کار کردن نیاسود تا حدی که نان در آب می‌نهدی و بیاشامیدی. گفتی: میان این خوردنو پنجاه آیت از قرآن بر می‌توان خواند. روزگار چرا ضایع کنم؟

ابوبکر عیاش گوید به حجره داود رفتم. او را دیدم، پاره ای نان خشک در دست داشت و می‌گریست. گفتم: یا داود چه بوده است تو را؟ گفت: می‌خواهم که این پاره نان بخورم و نم‌یدانم که حلال است یا حرام؟ یکی دیگر گفت: پیش اورفتم. سبویی آب دیدم در آفتاب نهاده. گفتم: چرا در سایه نهدی؟ گفت: چون آنجا بنهادم سایه بود. اکنون از خدای شرم دارم که از بهر نفس تنعم کنم.

نقل است که سرایی داشت عظیم، و در آنجا خانه بسیار بود، و تا آن ساعت در خانه مقیم بودی که خراب شدی. پس در خانه دیگر شدی. گفتند: چرا عمارت خانه نکنی؟

گفت: مرا با خدای عهدی است که دنیا را آبادان نکنم. نقل است که همه سرای فروافتاد، جز دهلیز نماند. آن شب که وفات کرد دهلیز نیز فروافتاد.

یکی دیگر پیش او رفت و گفت: سقف خانه شکسته است، بخواهد افتاد. گفت: بیست سال است تا این سقف را ندیده‌ام.

نقل است که گفتند: چرا با خلق ننشینی؟

گفت: با که نشینم؟ اگر با باخردتر از خود نشینم مرا به کار دین امر نمی‌کنند، و اگر با بزرگتر نشینم عیب من بر من نمی‌گویند و مرا در چشم من می‌آریند. پس صحبت خلق را چه کنم؟

گفتند: چرا زن خواهی؟

گفت: مومنه ای را نتوانم فریفت.

گفتند: چگونه؟

گفت: چون او را بخواهم در گردن خود کرده باشم، که من بر کارهای او قیام نمایم، دینی و دنیایی چون نتوانم کرد، پس او را فریفته باشم. گفتند: آخر محاسن را شانه کن.

گفت: پس فارغ مانده باشم که این کار کنم.

نقل است که شبی مهتاب بود، بر بام آمد و در آسمان می‌نگریست، و در ملکوت تفکر می‌کرد و می‌گریست تا بیخود شدو بر بام همسایه افتاد. همسایه

پنداشت که دزد بر بام است. با تیغی بر بام آمد داود را دید. دست او گرفت و گفت: تو را که انداخت؟

گفتم: من نمی‌دانم. من بیخود بودم. مرا خبر نیست. نقل است که او را دیدند که به نماز می‌دوید. گفتند: چه شتاب است؟

گفت: این لشکر که بر دیشهر است منتظر من اند گفتند: کدام لشکر؟ گفت: مردگان گورستان.

و چون سلام نماز باز دادی چنان رفتی که گویی از کسی می‌گریزد تا در خانه رفتی و عظیم کراهیت داشتی به نماز شدن، از سبب وحشت خلق تا، حق تعالی آن مونت از وی کفایت کرد.

چنانکه نقل است که مادرش روزی او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده. گفت: جان مادر! گرمایی عظیم و تو صایم الدهری، چه باشد اگر باسایه نشینی؟

گفت: ای مادر! از خدای شرم دارم که قدم برای موافقت نفس و خوش آمد بردارم، و من خود روایی ندارم. مادر گفت: این چه سخن است؟

گفت: ای مادر! چون در بغداد حالها و ناشایستها بدیدم دعا کردم تا حق تعالی روایی از من بازگرفت تا معذور باشم و به نماز جماعت نروم تا آنها نباید دید. اکنون شانزده سال است تا روایی ندارم و با تو نگفتم.

نقل است که دایم اندوهگن بودی. چون شب درآمدی گفتی: الهی اندوه توام بر همه اندوهها غلبه کرد، و خواب از من برد.

و گفت: از اندوه کی بیرون آید آنکه مصایب بر وی متواتر گردد.

و دیگر وقتی درویشی گفت: به پیش داود رفتم، او را خندان یافتم. عجب داشتم. گفتم: یا باسلیمان این خوش دلی از چیست؟ گفت: سحرگاه مرا شرابی دادند که آن را شراب انس گویند. امروز عید کردم و شادی پیش گرفتم.

نقل است که نان می‌خورد. ترسایی بر وی بگذشت. پاره ای بدو داد تا بخورد. آن شب آن ترسا با حلال خود صحبت کرد. معروف کرخی در وجود آمد.

ابوریع واسطی گوید که

داود را گفتم مرا وصیتی کن. گفت: صم عن الدنيا وافطر فی الاخرة. از دنیا روزه گیر و مرگ را عید ساز و از مردمان بگریز، چنانکه از شیر درنده گریزند.

یکی دیگر وصیت خواست

گفت: زبان نگه دار.
گفت: زیادت کن.
گفت: تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان ببر.
گفت: زیادت کن.
گفت: از این جهان باید که بسنده کنی سلامت دین، چنانکه اهل جهان بسنده کردند سلامت دنیا.
دیگری وصیت خواست.
گفت: جهدی که کنی در دنیا به قدر آن کن که تو را در دنیا مقام خواهد بود و در دنیا به کار خواهد آمد و جهدی که کنی برای آخرت چندان کن که تو را در آخرت مقام خواهد بود، به قدر آنکه تو را در آخرت به کار خواهد آمد.
دیگران وصیت خواست.
گفت: مردگان منتظر تو اند.
و گفت: آدمی توبه و طاعت باز پس می‌افکند. راست بدان ماند که شکار می‌کند تا منفعت آن دیگری را رسد.
میریدی را گفت: اگر سلامت خواهی سلامی بر دنیا کن به وداع، و اگر کرامت خواهی تکبیری بر آخرت گوی به ترک. یعنی از هردو بگذر تا به حق توانی رسید.
نقل است که فضیل در همه عمر دوبار داود را دید، و بدان فخر کردی.
یکبار بدر زیر سقفی رفته بود شکسته. گفت: برخیز که این سقف شکسته است و فروخواهد افتاد. گفت: تا من در این صفا ام این سقف را ندیده ام.
کانوا یکرهون فصول النظر کما یکرهون فصول الکلام. دوم بار آن بود که گفت: مرا پندی ده. گفت: از خلق بگریز.
و مروف کرخی گوید: هیچ کس ندیده ام که دنیا را خوارتر داشت از داود که جمله دنیا و اهل دنیا را در چشم او ذره مقدار نبود. اگر یکی را از ایشان بدیدی از ظلمت آن شکایت کردی، تا لاجرم از راه رسم چنان دور بود که گفت: هرگاه که من پیراهن بشویم دل را متغیر یابم. اما فقرا را عظیم معتقد بودی و به چشم حرمت و مروت نگریستی جنید گفت حجامی او را حجامت میکرددیناری بدو داد گفتند اسراف کردی.
گفت: هرکه را مروت نبود عبادت نباشد. لادین لمن لامرؤة له.
نقل است که یکی پیش او بود و در وی می‌نگریست. گفت: ندانی که چنانکه بسیار گفتن کراهیت است بسیار نگریستن هم کراهیت است تا دانی.
نقل است که چون محمد و ابویوسف را اختلاف افتادی، حکم او بودی. چون

پیش او آمدندی پشت بر ابویوسف کردی و روی به محمد آوردی و با محمد اختلاط کردی، با ابویوسف سخنی نگفتی. اگر قول قول محمد بودی گفتی این است که محمد می‌گوید و اگر قول قول ابو یوسف بودی گفتی قول این است و نام او نیردی. گفتند: هردو در علم بزرگ اند. چرا یکی را عزیز می‌داری و یکی را در پیش خود نگذاری؟

گفت: به جهت آنکه محمد حسن از سر نعمت بسیار و رفعت دنیا برخاسته است و به سر علم آمده است، و علم سبب عز دین است و ذل دنیا، و ابویوسف از سر دل و فاقه به علم آمده است و علم راسبب عز و جاه خود گردانیده. پس هرگز محمد چون او نبود که استاد ما را ابوحنیفه به تازیانه بزدند قضا قبول نکرد و ابویوسف قبول کرد. هرکه طریق استاد خلاف کند من با او سخن نگویم.

نقل است که هارون الرشید از ابویوسف درخواست که مرا در پیش داود بر تا زیارت کنم. ابویوسف به در خانه داود آمد. بار نیافت. از مادر او درخواست تا شفاعت کرد که او را راه دهد. قبول نمی‌کرد و گفت: مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار؟

مادر گفت: به حق شیر من که راه دهی.

داود گفت: الهی تو فرموده ای که حق مادر نگاه دار که رضای من در رضای او ست، و اگر نه مرا با ایشان چه کار؟

پس بار داد. درآمدند و بنشستند. داود وعظ آغاز کرد. هارون بسیار بگریست. چون بازگشت مهری زر بنهاد و گفت حلال است.

داود گفت: بردار که مرا بدین حاجت نیست. من خانه ای فروخته ام از میراث حلال و آن را نفقه می‌کنم از حق تعالی درخواست کرده ام چون آن نفقه تمام شود جانم بستاند تا مرا به کسی حاجت نبود. امید دارم که دعا اجابت کرده باشد.

پس هردو بازگشتند. ابویوسف از وکیل خرج او پرسید: نفقات داود چند مانده است؟

گفت: دو درم.

و هر روز دانگی سیم خرج کردی. حساب کرد تا روز آخر ابویوسف پشت به محراب باز داده بود. گفت: امروز داود وفات کرده است.

نگاه کردند، همچنان بود. گفتند: چه دانستی؟

گفت: از نفقه او حساب کردم که امروز هیچ نمانده است، دانستم که دعای او مستجاب باشد.

و از مادرش حال وفات او پرسیدند. گفت: همه شب نماز همی می‌کرد. آخر شب سر به سجده نهاد و برنداشت، تا مرا دل مشغول شد. گفتم: ای پسر! وقت نماز است. چون نگاه کردم وفات کرده بود.

بزرگی گفت: درحالت بیماری در آن دهلیز خراب خفته بود و گرمایی عظیم و خشتی زیر سر نهاده و در نزع بود و قرآن می‌خواند. گفتم: خواهی تا بر این صحرات بیرون برم؟

گفت: شرم دارم برای نفس درخواستی کنم که هرگز نفس را بر من دست نبود، در این حال اولیتر که نباشد.

پس همان شب وفات کرد. داود وصیت کرده بود که مرا در پس دیواری دفن کنید تا کسی پیش روی من نگذرد. چنان کردند و امروز همچنان است. و آن شب که از دنیا برفت از آسمان آواز آمد که: ای اهل زمین! داود طائی به حق رسید و حق سبحانه و تعالی از وی راضی است.

بعد از آن به خوابش دیدند که داود در هوا می‌پرید و می‌گفت: این ساعت از زندان خلاص یافتم.

آن شخص پیامد تا خواب او بگوید، وفات کرده بود و از پس مرگ او از آسمان آوازی آمد که: داود به مقصود رسید، رحمة الله علیه.

ذکر حارث محاسبی قدس الله روحه

آن سید اولیا، آن عمده اتقیا، آن محتشم معتبر، آن محترم مفتخر، آن ختم کرده ذوالمناقبی، شیخ عالم، حارث محاسبی رحمة الله علیه، از علمای مشایخ بود و به علوم ظاهر و باطن، و در معاملات و اشارات مقبول النفس و رجوع اولیای وقت در همه فن بدو بود، و او را تصانیف بسیار است در انواع علوم، و سخت عالی همت بود، و بزرگوار بود، و سخاوتی و مروتی عجیب داشت و در فراست و حذاقت نظیر نداشت، و در وقت خود شیخ المشایخ بغداد بود، و به تجرید و توحید مخصوص بود، و در مجاهده و مشاهده به اقصی الغایه بود، و در طریقت مجتهد. و نزدیک او رضا از احوال است، نه از مقامات. و شرح این سخن طولی دارد. بصری بود و وفات او در بغداد بود، و عبدالله خفیف گفت برپنج کس از پیران ما اقتدا کنید و به حال ایشان متابعت نمایید و دیگران را تسلیم باید شد، اول حارث محاسبی، دوم جنید بغدادی، سوم رویم، چهارم ابن عطاء، پنجم عمرو بن عثمان مکی رحمهم الله. زیرا که ایشان جمع کردند میان علم و حقیقت و میان طریقت و شریعت، و هر که جز این پنج اند اعتقاد را شایند اما

این پنج را هم اعتقاد شایید و هم اقتدا را شایید.

و بزرگان طریقت گفته اند: عبدالله خفیف ششم ایشان بود که هم اعتقاد را شایید و هم اقتدا را شایید اما خویشتن ستودن نه کار ایشان است.

نقل است که حارث را سی هزار دینار از پدر میراث ماند. گفت: به بیت المال برید تا سلطان را باشد! گفتند: چرا؟

گفت: پیغمبر فرموده است، و صحیح است که ه القدری مجوس هذه الامة. قدری مذهب گیر این امت است و پدر من قدری بود و پیغمبر علیه السلام فرمود میراث نبرد مسلمان از مغ، و پدر من مغ و من مسلمان.

و عنایت حق تعالی در حفظ او چندان بود که چون دست به طعامی بردی که شبهت در او بودی رگی در پشت انگشت او کشیده شدی چنانکه انگشت فرمان او نبردی، او بدانستی که آن لقمه به وجه نیست. جنید گفت: روزی حارث پیش من آمد. در وی اثر گرسنگی دیدم. گفتم یا عم! طعام آرم؟ گفت: نیک آید. در خانه شدم. چیزی طلب کردم. شبانه چیزی از عروسی آورده بودند. پیش او بردم. انگشت او مطاوعت نکرد. لقمه در دهان نهاد و هر چند که جهد کرد فرونشد. در دهان می گردانید تا دیر گاه برخاست و در پایان سرای افگند و بیرون شد. بعد از آن گفت: از آن حال پرسیدم. حارث گفت: گرسنه بودم، خواستم که دل تو نگاه دارم لکن مرا با خداوند نشانی است که

هرطعامی که در وی شبهتی بود به حلق من فرونرود و انگشت من مطاوعت نکند. هرچند کوشیدم فرو نرفت. آن طعام از کجا بود؟ گفتیم: از خانه ای که خویشاوند من بود. پس گفتیم: امروز در خانه من آیی؟ گفت: آیم. درآمدم و پاره نان خشک آوردم. پس بخوردیم. گفت: چیزی که پیش درویشان آری، چنین باید.

و گفت: سی سال است تا گوش من به جز از سر من هیچ نشنیده است پس سی سال دیگر حال بر من بگردید که سر من به جز از خدای هیچ نشنید.

و گفت: کسی را که در نماز می‌بیند و او بدان شاد شود، متوقف بودم بدان تانماز او باطل شود یا نه؟ اکنون غالب ظن من آن است که باطل شود.

و در محاسبه مبالغتی تمام داشت. چنانکه او را محاسبی بدین جهت گفتندی.

و گفت: اهل محاسبه را چند خصلت است که بیازموده ام در سخن گفتن که

چون قیام نموده اند به توفیق حق تعالی به منازل شریف پیوسته اند و همه چیزها به قوت عزم دست دهد و به قهر کردن هوا و نفس که هرکه را عزم قوی باشد مخالفت هوا بر وی آسان باشد. پس عزم قوی دار و بر این

خصلتها مواظبت نمای که این مجرب است. اول خصلت آن است که به خدای سوگند یاد نکنی، نه به راست و نه به دروغ، و نه به سهو و نه به عمد، و دوم

از دروغ پرهیز کنی، و سوم وعده خلاف نکنی و چون وفا توانی کرد و تا

توانی کس را وعده ندهی که این به صواب نزدیک است و چهارم آنکه هیچ کس را لعنت نکنی، اگرچه ظلم کرده باشد، و پنجم دعای بد نکنی نه به گفتار

و نه به کردار و مکافات نجوی و بر خدای تحمل کنی، و ششم بر هیچ کس گواهی ندهی نه بکفر و نه به شرک و نه به نفاق که این به رحمت بر خلق

نزدیک تر است و از مقت خدای تعالی دورتر راست، و هفتم آنکه قصد معصیت نکنی، نه در ظاهر و نه در باطن و جوارح خود را از همه

بازداری. و هشتم آنکه رنج خود بر هیچ کس نیفکنی و بار خود اندک و بسیار

از همه کس برداری در آنچه بدان محتاج باشی، و در آنچه بدان مستغنی باشی، ونهم آنکه طمع از خلائق بریده گردانی و از همه ناامید شوی از آنچه

دارند، و دهم آنکه بلندی درجه و استکمال عزت نزدیک خدای و نزدیک خلق بر آنچه خواهد در دنیا و آخرت بدان سبب به دست توان کرد. که هیچ

کس را نبینی از فرزندان آدم علیه السلام. مگر که او را از خود بهتر دانی.

و گفت: مراقبت علم دل است در قرب حق تعالی.

و گفت: رضا آرام گرفتن است در تحت مجاری احکام.

و گفت: صبر نشانه تیرهای بلا شدن است.

و گفت: تفکر اسباب را به حق قایم دیدن است.
و گفت: تسلیم ثابت بودن است در وقت نزول بلا بی تغییری در ظاهر و باطن.

و گفت: حیا باز بودن است از جمله خواهی بد که خداوند بدان راضی نبود.
و گفت: محبت میل بود به همگی به چیزی، پس آن را ایثار کردن است، برخویشتن، به تن و جان و مال، و موافقت کردن در نهان و آشکارا. پس بدانستن که از توهمه تقصیر است.

و گفت: خوف آن است که البته یک حرکت نتواند کرد که نه گمان او چنان بود که من بدین حرکت مأخوذ خواهم بود در آخرت.

و گفت: علامت انس به حق وحشت است از خلق و گریز است و هرچه خلق در آن است و منفرد شدن به حلاوت ذکر حق تعالی بر قدر آنکه انس حق در دل جای می‌گیرد، بعد از آن انس به مخلوقات از دل رخت برمی‌گیرد.

و گفت: صادق آن باشد که او را باک نبود اگرش نزدیک خلق هیچ مقدار نماند، و جهت صلاح دل خویش داند و دوست ندارد که مردمان ذره ای اعمال او ببینند.

و گفت: در همه کارها از سستی عزم حذر کن که دشمن در این وقت بر تو ظفر یابد، و هرگاه که فتور عزم دیدی از خود هیچ آرام مگیر به خدای پناه جوی.

و درویشی را گفت: کن لله و الا لاتکن. گفت: خدای را باش و اگر نه خود میباش، این نیکو سخنی است.

و گفت: سزاوار است کسی را که نفس خود را به ریاضت مهذب گردانیده است که او را راه بنماید به مقامات و

و گفت: هر که خواهد که لذت اهل بهشت یابد، گو در صحبت درویشان صالح قانع باش.

و گفت: هر که باطن خود را درست کند به مراقبت و اخلاص خدای تعالی ظاهر او آراسته گرداند به مجاهده و اتباع سنت.

و گفت: آنکه به حرکات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنکه به حرکات جوارح عالم بود.

و گفت: پیوسته عارفان فرو می‌برند خندق رضا و غواصی می‌کنند در بحر صفا و بیرون می‌آورند جواهر وفا، تا لاجرم به خدای می‌رسند در سر و خفا.

و گفت: سه چیز است که اگر آن را بیابند از آن بهره بر دارند و ما نیافتیم: دوستی نیکو با صیانت، و با وفا، و باشفقت.

و نقل است که تصنیفی می‌کرد: درویشی از وی پرسید که: معرفت، حق است بر بنده یا حق بنده بر حق؟ او بدین سخن ترک تصنیف کرد. یعنی اگر گویی معرفت بنده به خود می‌شناسد و به جهد خود حاصل می‌کند، پس بنده را حقی بود بر حق، و این روا نبود. و اگر معرفت حق حق بود، بر بنده روا نبود که حق را حقی ببیاد گزارد. اینجا متحیر شد و ترک تصنیف کرد. دیگر معنی آن است که چون معرفت حق حق است تا از جهت کرم این حق بگزارم. کتاب کردن در معرفت به چه کار آید؟ حق خود آنچه حق بنده بود بدو دهد که اد بنی ربی. اگر کسی بود که حق آن حق خواهد گزارد در معنی انک لاتهدی من احببت بود. لاجرم ترک تصنیف کرد. دیگر معنی آنست که معرفت حق حق است بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت داد بنده را واجب است حق آن حق گزاردن. چون هر حق که بنده به عبادت خواهد گزارد هم حق خواهد بود و به توفیق او خواهد بود. پس بنده را حقی که بود که با حق حق، حق گزارد، پس کتاب تصنیف کرد و الله اعلم بالصواب. ابن مسروق گفت: حارث آن وقت که وفات می‌کرد به درمی محتاج بود، و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود، و هیچ نگرفت و هم در آن ساعت که دست تنگ بود فروشد. رحمة الله علیه رحمة واسعة.

ذکر ابوسلیمان دارائی قدس الله روحه

آن مجرد باطن و ظاهر، آن مسافر غایب و حاضر، آن در ورع و معرفت عامل، آن درصد گونه صفت کامل، آن در دریای دانایی، ابوسلیمان دارائی رحمه الله علیه، یگانه وقت بود و از غایت لطف او را ریحان القلوب گفته اند. و در ریاضت صعب و جوع مفراط شانی نیکو داشت چنانکه او را بندار الجایعین گفتندی که هیچ کس از این امت بر جوع آن صبر نتوانست کرد که وی در معرفت و حالات غیوب قلب و آفات عیوب نغس خطی عظیم وافر داشت و او را کلماتی است عالی و اشارتی لطیف و دیگر دارا، دیهی است در دمشق، او از آنجا بود. احمد حواری که مرید او بود گفت: شبی در خلوت نماز می‌کردم و در آن میانه راحتی عظیم یافتم. دیگر روز با سلیمان گفتم. گفت: ضعیف مردی ای که تو را هنوز خلق در پیش است تا در خلا دیگرگونه ای و در ملا دیگرگونه، و در دو جهان هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده را از حق تواند باز داشت.

و ابوسلیمان گفت: شبی در مسجد بودم و از سرما آرامم نبود. در وقت دعا يك دست پنهان کردم. راحتی عظیم از راه این دست به من رسید. هاتمی آواز دادکه: یا سلیمان آنچه روزی آن دست بود، که بیرون کرده بودی، دادیم. اگر دست دیگر بیرون بودی، نصیب وی بدادمانی. سوگند خوردم که هرگز دعا نکنم به سرما و گرما مگر هر دو دست بیرون کرده باشم. پس گفت: سبحان آن خدایی که لطف خود در بی کامی و بی مرادی تعبیه کرده است.

و گفت: وقتی خفته ماندم ورد من فوت شد. حوری دیدم که مرا گفت خوش می‌خسبی. پانصد سال است که مرا می‌آریند در پرده از برای تو. و گفت: شبی حوری دیدم از گوشه ای که در من خندید، و روشنی او به حدی بود که وصف نتوان کرد. وصف زیبایی او به جایی که در عبارت نمی‌گنجد. گفتم: این روشنی و جمال از کجا آوردی؟ گفت: شبی قطره ای چند از دیده باریدی. از آن، روی من شستند. این همه از آن است که آب چشم شما گلگونه رویهای حوران است، هر چند بیشتر خوبتر.

و گفت: مرا عادت بود به وقت نان خوردن نان و نمک خوردمی. شبی در آن نمک یک گنجد بود که خورده آمد. یکسال وقت خود گم کردم. جایی که کنجیدی نمی‌گنجد صد هزار شهوت با دل تو ندانم چه خواهد کرد. و گفت: دوستی داشتم که هر چه خواستمی. بدادی. یکبار چیزی خواستم،

گفت: چند خواهی؟ حلاوت دوستی از دلم برفت.
و گفت: برخلیفه انکار کردم. دانستم که سخن من می شنود و از آن نه اندیشیدم، لکن مردمان بسیار بودند. ترسیدم که مرا بینند و صلابت آن به نظر خلق در دل من شیرین شود. آنگاه بی اخلاص گشته شوم.
و گفت: مریدی دیدم به مکه، هیچ نخوردی الا آب زمزم. گفتیم: اگر این آب خشک شود چه خوری؟ پس برخاست و گفت: جزاءک الله خیرا. مرا راه نمودی که چندین سال زمزم پرست بودم. این بگفت و برفت.
احمد حواری گفت: ابوسلیمان در وقت احرام لبیک نگفتی. گفت: حق تعالی به موسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان امت خود را بگویی تا مرا یاد نکنند هرکه ظالم بود و مرا یاد کند من او را به لعنت یاد کنم.
پس گفت: شنیده ام که هرکه نفقه حج از مال شبهت کند آنگاه گوید لبیک! او را گویند: لالیبک و لاسعیدک حتی ترد ما فی یدیک.
نقل است که پسر فضیل طاقت شنیدن آیت عذاب نداشتی. از فضیل پرسیدند: پسر تو به درجه خوف به چه رسید؟ گفت: به اندکی گناه.
این با سلیمان گفتند: گفت: کسی را خوف بیش بود از بسیاری گناه بود، نه از اندکی گناه.

نقل است که صالح عبدالکریم گفت: رجا و خوف در دل دو نور است.
با او گفتندکه: از این هر دو کدام روشنتر؟ گفت: رجا.
این سخن را به بوسلیمان رسانیدند. گفت: سبحان الله! این چگونه سخنی است که ما دیدیم، که از خوف تقوی و صوم و صلوة و اعمال دیگر می خیزد و از رجا نخیزد. پس چگونه روشنتر بود؟
و گفت: من می ترسم از آن آتشی که آن عقوبت خدا است، یا می ترسم از خدایی که عقوبت او آتش است.

و گفت: اصل همه چیزها در دنیا و آخرت خوف است. از حق تعالی هر گاه که رجا بر خوف غالب آید دل فساد یابد، و هر گاه که خوف در دل دایم بود خشوع بر دل ظاهر گردد، اگر دایم نگرددوگاه گاه بر دل خوفی می گذرد، هرگز دل را خشوع حاصل نیاید.

و گفت: هرگز از دلی خوف جدا نشود که نه آن دل خراب گردد.
ویک روز احمد حواری را گفت: چون مردمان را بینی که بر جا عمل می کنند، اگر توانی که تو بر خوف عمل کنی بکن. لقمان پسر خود را گفت بترس از خدای ترسیدنی که در او ناامید نشوی از رحمت او، و امید دار به خدای امید داشتی که در او ایمن نباشی از مکر او.

و گفت: چون دل خود را در شوق اندازی بعد ز آن در خوف انداز، تا آن شوق را خوف از راه برگیرد. یعنی تو این ساعت به خوف محتاجتری از آنکه به شوق.

و گفت: فاضلترین کارها خلاف رضای نفس است و هرچیزی را علامتی است. علامت خذلان دست داشتن از گریه است و هرچیزی را زنگاری است و زنگار نور دل سیر خوردن است.

و گفت: احتلام عقوبت است. از آن جهت می‌گوید علامت سیری است. و گفت: هرکه سیر خورد شش چیز به وی درآید. عبادت را حلاوت نیابد، و حفظ وی در یادداشت حکمت کم شود، و از شفقت بر خلق محروم ماند که پندارد که همه جهانیان سیرانند، و عبادت بر وی گران شود، و شهوات بر وی زیادت گردند، و همه مومنان گرد مساجد گردند و او گرد مزابل گردد. و گفت: جوع نزدیک خدای از خزانه ی است مدخر که ندهد به کسی الا بدان که او را دوست دارد.

و گفت: چون آدمی سیر خورد جمله اعضای او به شهوات گرسنه شد، و چون گرسنه باشد جمله اعضای از شهوات سیر گردد. یعنی تا شکم سیر نبود هیچ شهوت دیگر آرزو نکند.

و گفت: گرسنگی کلید آخرت است، و سیری کلید دنیا. و گفت: هرگاه که تو را حاجتی بود از حوائج دنیا و آخرت، هیچ مخور تا آن وقت که آن حاجت روا بود از بهر آنکه خوردن عقل را متغیر گرداند، و حاجت خواستن از متغیر، متغیر بود. پس بر تو باد که بر جوع حرص کنی که جوع نفس را دلیل کند و دل را رقیق کند و علم سماوی بر تو ریزد.

و گفت: اگر یک لقمه از حلال شبی کمتر خورم دوست تر دارم از آنکه تا روز نماز کنم. زیرا که شب آن وقت درآید که آفتاب فرو شود. و شب دل مومنان آن وقت آید که معده از طعام پر شود.

و گفت: صبر نکند از شهوات دنیا، مگر نفسی که در دل او نوری بود که به آخرتش مشغول می‌دارد.

و گفت: چون بنده صبر نکند بر آنکه دوست تر دارد چگونه صبر کند بر آنکه دوست ندارد.

و گفت: بازنگشت آنکه بازگشت الا از راه، که اگر برسیدی بازنگشتی ابادا. و گفت: خنک آنکه در همه عمر خویش یک خطوه ای به اخلاص دست دادش.

و گفت: هرگاه که بنده خالص شود از بسیاری وسواس و ریا نجات یابد.

و گفت: اعمال خالص اندکی است.

و گفت: اگر صادقی خواهد که صفت کند آنچه در دل او بود زبانش کار نکند.

و گفت: صدق با زبان صادقان به هم برفت و باقی ماند بر زبان کاذبان.

و گفت: هر چیزی را که بینی زیوری است، و زیور صدق خشوع است.

و گفت: صدق را مطنه خویش ساز و حق را همیشه شمشیر خویش ساز و خدای را غایت طلب خویش دان.

و گفت: قناعت از رضا به جای ورع است از زهد. این اول رضا است و آن اول زهد.

و گفت: خدای را بندگان اند که شرم می‌دارند که با او معاملت کنند به صبر پس معاملت می‌کنند به رضا. یعنی در صبر کردن معنی آن بود که من خود صبورم، اما در رضا هیچ نبود و چنانکه دارد چنان باشد. صبر به تو تعلق دارد و رضا بدو.

و گفت: راضی بودن و رضا آن است که از خدا بهشت خواهی و از دوزخ پناه نطلبی.

و گفت: من نمی‌شناسم زهد را حدی، و ورع را حدی، و رضا را حدی و غایتی، ولکن راهی از او می‌دانم.

و گفت: از هر مقامی حالی به من رسید، مگر از رضا که به جز بویی از او به من نرسید با این همه اگر خلق همه عالم را به دوزخ برند و همه به کره روند من به رضا روم زیرا که اگر رضای من نیست درآمدن به دوزخ رضای او هست.

و گفت: ما در رضا به جایی رسیدیم که اگر هفت طبقه دوزخ در چشم راست ما نهند در خاطر ما بگذرد که چرا در چشم چپ ننهاد.

و گفت: تواضع آن است که در عمل خوست هیچ عجب پدید نیاید.

و گفت: هرگز بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس خویش را نداند، و هرگز زهد نکند تا نشناسد که دنیا هیچ نیست و زهد آن است که هر چه تو را از حق تعالی باز دارد ترک آن کنی.

و گفت: علامت زهد آن است که اگر کسی صوفی در تو پوشد که قیمت آن سه درم بود، در دلت رغبت صوفی نبود که قیمتش پنج درم بود.

و گفت: بر هیچ کس به زهد گواهی مده، به جهت آن که او در دل غایب است از تو و در ورع حاضر است.

و گفت: ورع در زبان سخت تر از آن است که سیم و زر در دل.

و گفت: حصن حصین نگاه داشت زبان است و مغز عبادت گرسنگی است، و

دوستی دنیا سر همه خطا هاست.
و گفت: تصوف آن است که بر وی افعال می‌رود که جز خدای نداند و پیوسته با خدای بود چنانکه جز خدای نداند.
و گفت: تفکر در دنیا حجاب آخرت است و تفکر در آخرت ثمره حکمت و زندگی دلهاست.
و گفت: از غیرت، علم زیادت شود و از تفکر خوف.
و در پیش او کسی ذکر معصیتی کرد. او زار بگریست، و گفت: به خدای که در طاعت چندان آفت می‌بینم که به آن معصیت حاجت نیست.
و گفت: عادت کنید چشم را به گریه و دل را به فکر.
و گفت: اگر بنده به هیچ نگرید مگر برآنکه ضایع کرده است از روزگار خویش تا این غایت، او را این اندوه تمام است تا به وقت مرگ.
و گفت: هرکه خدای را شناخت دل را فارغ دارد و به ذکر او مشغول شود و به خدمت او، و می‌گرید بر خطاهای خویش.
و گفت: در بهشت صحرا هاست. چون بنده به ذکر مشغول شود، درختان می‌کارند به نام او تا آنگاه که بس کند. آن فریشته را گویند چرا بس کردید؟ گویند وی بس کرد.
و گفت: هرکه پند دهنده ای می‌خواهد گو در اختلاف روز و شب نگر.
و گفت: هرکه در روز نیکی کند در شب مکافات یابد و هرکه در شب نیکی کند در روز مکافات یابد.
و گفت: هرکه به صدق از شهوت بازایستد حق تعالی از آن کریمتر است که او را عذاب کند و آن شهوات را از دل او ببرد.
و گفت: هرکه به نکاح و سفر و حدیث نوشتن مشغول شود روی به دنیا آورد، مگر زنی نیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرت است. یعنی تو را فارغ دارد تا به کار آخرت پردازی اما هرکه تو را از حق بازدارد از مال و اهل و فرزند شوم بود.
و گفت: هر عمل که آن را در دنیا به نقد ثواب نیایی بدانکه آن را در آخرت خواهی یافت. یعنی راحت قبول آن طاعت باید که اینجا به تو رسد.
و گفت: آن یک نفس سرد که از دل درویشی برآید به وقت آرزویی که از یافت آن عاجز بود فاضلتر از هزار ساله طاعت و عبادت توانگر.
و گفت: بهترین سخاوت آن است که موافق حاجت بود.
و گفت: آخر اقدام زاهدان اول اقدام متوکلان است.
و گفت: اگر غافلان بدانند که از ایشان چه فوت می‌شود از آنچه ایشان در آن

اند جمله به مفاجات سختی بمیرند.

و گفت: حق تعالی عارف را بر بستر خفته باشد که بر وی سر بگشاید و روشن کند آنچه هرگز نگشاید ایستاده را در نماز.

و گفت: عارف را چون چشم دل گشاده شد چشم سرشان بسته شود، جز ا و هیچ نبینند چنانکه هم او گفت نزدیک ترین چیزی که بدان قربت جویند به خدای تعالی آن است که بدانی که خدای تعالی بر دل تو مطلع است. از دل تو داند که از دنیا و آخرت نمی‌خواهی الا او را.

و گفت: اگر معرفت را صورت کنند برجایی هیچ کس ننگرد در وی الا که بمیرد از زیبایی و جمال او و از نیکویی و از لطف او و تیره گردد همه روشنیها در جنب نور او.

و گفت: معرفت به خاموشی نزدیک تر است که به سخن گفتن و دل مومن روشن است به ذکر او و ذکر او غذای او است. و انس راحت او، و حسن معاملات او تجارت او، و شب بازار او، و مسجد دکان او و عبادت کسب او، و یعنی قرآن بضاعت او، و دنیا کشتزار او و قیامت خرمنگاه او، و ثواب حق تعالی ثمره رنج او.

و گفت: بهترین روزگار ما صبر است و صبر بر دو قسم است. صبری است بر آنچه کاره آنی در هرچه اوامر حق است و لازم است گزاردن و صبری است از آنچه طالب آنی در هرچه تو را هوا بر آن دعوت کند و حق تو را از آن نهی کرده است.

و گفت: خیری که در او شر نبود شکر است در نعمت و صبر است در بلا.

و گفت: هرکه نفس خود را قیمتی داند هرگز حلاوت خدمت نیابد.

و گفت: اگر مردم گرد آیند تا مرا خوار کنند چنانکه من خود را خوار گردانیدم نتوانند، و اگر خواهند که مرا عزیز گردانند چنانکه من خود را نتوانند. یعنی خواری من در معصیت است و عز من در طاعت است.

و گفت: هر چیزی را کا بینی است و کابین بهشت ترک دنیا کردن است و هرچه در دنیا است.

و گفت: در هر دلی که دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت از آن دل رخت برداشت.

و گفت: چون حکیم ترک دنیا کرد دنیا را به نور حکمت منور کرد.

و گفت: دنیا نزدیک خدای کمتر است از پر پشه ای. قیمت آن چه بود تا کسی در وی زاهد شود.

و گفت: هرکه وسیلت جوید به خدای به تلف کردن نفس خویش خدای نفس او

را بر وی نگاه دارد و او را از اهل جنت گرداند.
و گفت: خدای تعالی می‌فرماید که بنده من اگر از من شرم داری عیبهای تو را بر مردم پوشیده گردانم و زلتهای تو را از لوح محفوظ محو گردانم و روز قیامت در شمار با تو استقصا نکنم.

و مریدی را گفت: چون از دوستی خیانتی بینی عتاب مکن، که باشد در عتاب سخنی شنوی، که از آن سخت تر. مرید گفت: چون بی‌آزمودم چنان بود. احمد حواری گفت: یک روز شیخ جامه سفید پوشیده بودو گفت: کاشکی دل من در میان دلها، چون پیراهن من بودی در میان جامه.

و شیخ جنید گوید(رحمة الله علیه) که: احتیاط وی چنان بود که گفت. بسیار بود که چیزی بر دلم آید از نکته این قوم به چند روز آن را نپذیرم الا به دو گواه عدل از کتاب و سنت.

و در مناجات گفتی: الهی چگونه شایسته خدمت تو بود آنکه شایسته خدمتگار تو نتواند بود، یا چگونه امید دارد به رحمت تو آنکه شرم نمی‌دارد که نجات یابد از عذاب تو.

نقل است که وی صاحب معاذ جیل بود و علم از وی گرفته بود. چون وفاتش نزدیک آمد اصحاب گفتند: ما را بشارت ده که به حضرتی می‌روی که خداوند غفور و رحمان است.

گفت: چرا نمی‌گویید که به حضرت خداوندی می‌روی که او به صغیره ای حساب کند و به کبیره ای عذاب سخت کند.

پس جان بداد. دیگری بعد از وفات او به خوابش دید. گفت: خدای با تو چه کرد؟

گفت: رحمت کرد، و عنایت نمود در حق من ولکن اشارت این قوم مرا عظیم زیانمند بود. یعنی انگشت نمای بودم میان اهل دین. رحمة الله علیه.

ذکر محمد بن سماک قدس الله روحه

آن واعظ اقران، آن حافظ اخوان، آن زاهد متمکن، آن عابد متدین، آن قطب افلاک، محمد بن سماک رحمة الله علیه، در همه وقت امام بود و مقبول انام بود. کلامی عالی و بیانی شافی داشت، و در موعظت آیتی بود و معروف کرخی را گشایش از سخن او بود. و هارون الرشید او را چنان محترم داشت و تواضع کرد که گفت: ای امیرالمومنین! تواضع تو در شرف شریفتر است. بسیاری از شرف تو.

و گفت: شریفترین تواضع آن است که خویشتن را بر هیچ کس فضل نبینی. و گفت: پیش از این مردمان دوایی بودند که از ایشان شفا می‌یافتند، اکنون همه دردی شده اند که آن را دوا نیست. پس طریق آن است که خدای را مونس خود سازی و کتاب او را همراه خود گردانی.

و گفت: طمع رسانی است در گردن و بندی بر پای. بینداز تا برهی. و گفت: تا اکنون موعظت بر واعظان گران آمدی چنان عمل بر عاملان و واعظان اندک بودند چنانکه امروز عاملان اندک اند.

احمد حواری گفت: این سماک بیمار شد، تا آب او حاصل کردیم تا نزد طبیب بریم، نصرانی که در وقت او بود. در راه که می‌رفتیم مردی را دیدیم نیکو روی و خوش بوی و پاکیزه و جامه پاک پوشیده. پیش ما باز آمد و گفت: کجا می‌روید؟

گفتم: به فلان طبیب ترسا خواهیم که سماک را تجربت کند و آب می‌بریم تا بر وی عرضه کنیم.

گفت: سبحان الله! دوست خدای از دشمن خدای استعانت می‌جوید؟ و به نزدیک وی می‌روید؟ بازگردید و به نزدیک ابن سماک روید و بگوئید تا دست بر آن علت نهد و برخواند اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و بالحق انزلناه نزل الآیة.

ما باز گشتیم و حال بدو نمودیم. او چنان کرد که فرموده بود در حال شفا یافت، و گفت: بدانید که او خضر بود، علیه السلام.

نقل است که چون وقت وفاتش آمد می‌گفت: بار خدایا! دانی که در آن وقت که معصیت می‌کردم اهل طاعت، تو را دوست می‌داشتم. این کفارت آن گردان. نقل است که او عزب بود. او را گفتند: کدخدایی خواهی؟ گفت: نی. گفتند:

چرا؟

گفت: از بهر آنکه با من شیطانی است. یکی دیگر درآید و مرا طاقت آن نباشد که دو شیطان در یکی خانهم باشند گفتند چگونه؟

گفت هر یکی از ما را شیطانی است یکی مرا و یکی او را دو شیطان در يك خانه چگونه بود.

بعد از آن وفات کرد. او را به خواب دیدند. گفتند: خدای با تو چه کرد؟ گفت: همه نواخت و خلعت و کرامت و اکرام بود، ولکن آنجا هیچ کس را آبروی نیست الا کسانی را که ایشان بار عیال کشیده اند و تن در رنج دبه و زنبیل داده اند رحمة الله علیه.

ذکر محمد اسلم الطوسی قدس الله روحه

آن قطب دین و دولت، آن شمع جمع سنت، آن زمین کرده به تن مطهر، آن فلک کرده به جان منور، آن متمکن بساط قدسی محمد بن اسلم الطوسی رحمة الله علیه، یگانه جهان بود و مقتدای مطلق بود، و او را لسان رسول گفته اند، و شحنه خراسان نوشته اند، و کس را در متابعت سنت آن قدم نبوده است، که او را جمله عمر سکنت و حرکات او برجاده سنت یافته اند. با علی بن موسی الرضا رضی الله عنه به نشابور آمد. هردو به هم در کجاوه ای بودند بر یک اشتر، اسحاق بن راهویه الحنظلی مهار شتر می‌کشید. به نشابور رسیدند. به میان شهر برآمد. کلاهی نم‌دین بر سر و پیراهنی از پشم در بر و خریطه ای پر کتاب برکتف نهاده. مردمان چون او را بدیدند بدان سیرت بگریستند. او نیز بگریست. گفتند: ما تو را با این پیراهن و با این کلاه نمی‌توانیم دید.

نقل است که او مجلس داشتی و به مجلس او تنی چند معدود بیش نیامدندی، و با این همه از برکات نفس او قرب پنجاه هزار آدمی به راه راست بازآمدند و توبه کردند و دست از فساد برداشتند. پس مدت دو سال محبوس بود.

از جهت ظالمی که او را می‌گفت. بگوی که قرآن مخلوق است. گفت: نگویم. در زندان کردند. هر آینه غسل کردی و سنتها به جای آوردی، و سجاده برگرفتی و می‌آمدی تا به در زندان. چون منعش کردند بازگشتی و روی بر خاک نهادی و گفتی: بار خدایا، آنچه بر من بود کردم. اکنون تو دانی.

چون اطلاقش کردند عبدالله طاهر امیر خراسان بود. مردی صاحب جمال بود به غایت و نیکو سیرت و با علما نیکو بود. به نشابور آمد. اعیان شهر همه به استقبال و سلام او آمدند. روز دوم همچنان به سلام شدند و روزهای سیم و چهارم پنجم و ششم. عبدالله گفت: هیچ کس مانده است در این شهر که به سلام مانیا آمده است؟

گفتند: همه آمده اند مگر دو تن. گفت: ایشان کیانند؟

گفتند: احمد حرب و محمد اسلم الطوسی رحمهما الله.

گفت: چرا به نزد ما نیامدند؟

گفتند: ایشان علمای ربانی اند. به سلام سلطانان نروند.

گفت: اگر ایشان به سلام ما نیایند، ما به سلام ایشان رویم.

به نزدیک احمد حرب رفت. یکی گفت: عبد الله طاهر می‌آید. گفت: چاره ای نیست.

درآمد. احمد برپای خاست و سر در پیش افکنده می‌بود. ساعتی تمام پس

سربر آورد و در وی می‌نگریست. گفت: شنوده بودم که مردی نیکو روی، ولیکن منظر بیش از آن است. نیکورویتر از آنی که خبر دادند. اکنون این روی نیکو را به معصیت و مخالفت امر خدای زشت مگردان.

از آنجا بیرون آمد. به نزد محمد اسلم شد. او را بار نداد. هرچند جهد کرد سود نداشت. و روز آدینه بود. صبر کرد تا به نماز آدینه بیرون آمد، و در او نگرید. عاقبت طاقتش برسد. از ستور فرود آمد و روی بر خاک قدم محمد اسلم نهاد و گفت: ای خداوند عزیز! او برای تو را که بنده بدم مرا دشمن می‌دارد، و من برای تو که بنده نیک است او را دوست می‌دارم، و غلام اویم چون هر دو برای توست این بد را در کار این نیک کن.

این بگفت و بازگشت. پس محمد اسلم بعد از آن به طوس رفت و آنجا ساکن شد. و او را آنجا مسجدی است که هر که نابینا بود چون آنجا رسد ببیند که چه جایگاه است و او عربی بود. چون آنجا نشست کرد به محمد اسلم الطوسی مشهور شد. و مدتی مدید در طوس بود و بر در خانه او آب روان بود. هرگز کوزه از آنجا برنگرفت. گفت: این آب از آن مردمان است. روا نبود که برگیرند.

و مدتی بر آب روانش میل بود. سود نداشت. چون عاقبت میل او از حد بگذشت یک روز کوزه ای آب از چاه برکشید. در آن جوی ریخت و از آن جوی آب روان برداشت. پس به نشابور باز آمد. نقل است که از اکابر طریقت یکی گفت: در روم بودم، در جمعیتی. ناگاه ابلیس را دیدم که از هوا درافتاد.

گفتم: ای لعین! این چه حالت است و تو را چه رسیده است؟

گفت: این چه حالت است و تو را چه رسیده است؟

گفت: این ساعت محمد اسلم در متوضا تنحی کرد. من از بیم بانگ او اینجا افتادم و نزدیک بود که از پای درآیم.

نقل است که او پیوسته وام کردی و به درویشان دادی، تا وقتی جهودی بیامد و گفت: زری چند به تو داده ام، باز ده.

محمد اسلم هیچ نداشت. آن ساعت قلم تراشیده بود و تراشه قلم پیش نهاده، جهود را گفت: برخیز و آن تراشه قلم را برگیر!

جهود برخاست. می‌بیند که تراشه قلم زر شده بود. به تعجب بماند.

گفت: هر دینی که دروینفس عزیزی تراشه قلم زر شود آن دین باطل نبود

ایمان آورد و قبیله او ایمان آورد.

نقل است که یک روز شیخ علی فارمزی در نیشابور مجلس می‌گفت و امام

الحرمین حاضر بود یکی پرسید: العلماء ورثة الانبیا کدام اند.
گفت: نه همانا که این گویند بود و نه همانا که این شنونده بود. یعنی امام
الحرمین. اما این مرد بود که بر دروازه خفته است و اشارت کرد به خاک
محمد اسلم.

نقل است که در نیشابور بیمار شد. یکی از همسایگان او را به خواب دید که
می‌گوید: الحمدالله که خلاص یافتم و از بیماری بجستم.
آن مرد برخاست تا او را خبر دهد. چون به در خانه وی رسید پرسید که حال
خواجه چیست؟

گفتند: خدایت مزد دهد که او دوش درگذشت.
چون جنازه او برداشتند خرقة ای که او را بودی بر او افکندند. پاره ای نمود
کهنه داشت که بر آنجا نشست. در زیر جنازه افکندند. دو پیرزن بر بام بودند.
با یکدیگر می‌گفتند که: محمد اسلم بمرد و آنچه داشت با خود برد و هرگز
دنیا او را نتوانست فریفت، رحمة الله علیه.

ذکر احمد حرب قدس الله روحه

آن متین مقام مکننت، آن امین و امام سنت، آن زاهد زاهد، آن قبله عباد، آن قدوه شرق و غرب، پیر خراسان، احمد حرب رحمة الله علیه، فضیلت او بسیار است و در ورع همتا نداشت، و در عبادت بی مثل بود و معتقد فیه بود تا به حدی که یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه وصیت کرده بود که سر من برپای او نهید. و در تقوی تا به حدی بود که در ابتدا مادرش مرغی بریان کرده بود. گفت: بخور که در خانه خود پرورده ام، و در او هیچ شبهت نیست.

احمد گفت: روزی به بام همسایه بر شد و از آن بام دانه ای چند بخورد و آن همسایه لشکری بود، حلق مرا نشاید.

و گفته اند که دو احمد بوده اند در نیشابور. یکی همه در دین و یکی همه در دنیا. یکی را احمد حرب گفته اند، و یکی را احمد بازرگان. این احمد به صفتی بوده است که چندان ذکر بر وی غالب بود که مزین میخواست که موی لب او را ست کند، او لب میجنبانید. گفتش: چندان توقف کن که این مویت راست کنم.

گفتی: تو به شغل خویش مشغول باش. تا هر باری چند جای از لب او بریده شده.

وقتی کی نامه ای نوشت به او. مدتی دراز میخواست که جواب نامه باز نویسد، وقت نمی یافت تا یک روز موذن بانگ نماز می گفت. در میان قامت یکی را گفت: جواب نامه دوست بازنویس و بگوی تا بیش نامه ننویسد که ما را فراغت جواب نیست. بنویس که به خدای مشغول باش والسلام.

و احمد بازرگان چندان حب دنیا بر وی غالب بود که از کنیزک خود طعامی خواست. کنیزک طعامی ساخت و به نزدیک وی آورد و بنهاد او حسابی می کرد. تا به حدی رسید که شبانگاه شد و خوابش ببرد، تا بامداد بیدار شد. پرسید که: ای کنیزک! آن طعام نساختی؟
گفت: ساختم. توبه حساب مشغول بودی.

بار دیگر بساخت و به نزدیک او آورد. باز هم فراغت نیافت که بخوردی. بار سوم بساخت و باز هم اتفاق نیافت. کنیزک بر رفت وی را خفته یافت. پاره ای طعام بر لب وی مالید. بیدار شد. گفت: طشت بیار. پنداشت که طعام خورده است.

نقل است که احمد حرب فرزندی را بر توکل راست می کرد. گفت: هرگاه که طعامت باید یا چیزی دیگر بدین روزن رو و بگوی بار خدایا! مرا نان

می‌باید.

پس هرگاه که کودک بدان موضع رفتی چنان ساخته بودند که آنچه او خواستی در آن روزن افگندی. يك روز همه از خانه غایب بودند. کودک را گرسنگی غالب شد. بر عادت خود به زیر روزن آمد و گفت: ای بار خدای! نانم می‌باید و فلان چیز.

در آن حال در آن روزن به او رسانیدند. اهل خانه بیامدند، وی را دیدند نشسته و چیزی می‌خورد. گفتند: این از کجا آوردی؟ گفت: از آنکسی که هرروز می‌داد.

بدانستند که این طریق او را مسلم شد.

نقل است که یکی از بزرگان گفت: به مجلس احمد حرب بگذشتم، مساله ای برزبان وی رفت و دل من روشن شد، چون آفتاب، چهل سال است. تا در آن ذوق مانده ام و از دل من محو نمی‌شود.

و احمد مرید یحیی بن یحیی بود و او باغی داشت. یک روز اندکی انگور بخورد. احمد گفت: چرا می‌خوری؟ گفت: این باغ ملک منست.

گفت: در ین دیه یک شبانه روز آب وقف است و مردمان این را گوش نمی‌دارند.

یحیی بن یحیی توبه کرد که بیش از آن باغ انگور نخورم.

نقل است که صومعه ای داشت که هر وقت در آنجا رفتی به عبادت، تا خالیتر بودی، شبی به عبادت آنجا رفته بود که بارانی عظیم می‌آمد.

مگر اندکی دلش بخانه رفت که نباید که آب در خانه راه برد و کتب تر شود. آوازی شنود که: ای احمد! خیز به خانه رو که آنچه از توبه کار می‌آید به

خانه فرستادیم. تو اینجا چه می‌کنی؟

و همان دم به دل توبه کرد.

نقل است که روزی سادات نیشابور به سلام آمده بودند. پسری داشت میخواره، و رباب می‌زد. از در درآمد و بر ایشان بگذشت و . . . به این

جماعت نیا ندیشد، جمله متغیر شدند. احمد آن حال بدید. ایشان را گفت: معذور دارید که ما را شبی از خانه همسایه چیزی آوردند. بخوردیم، شب ما

را صحبت افتاد، وی در وجود آمد. تفحص کردم، و مادرش به عروسی رفته بود، به خانه سلطان، و از آنجا چیزی آورد.

نقل است که احمد همسایه ای گیر داشت، بهرام نام. مگر شریکی به تجارت فرستاده بود. در راه آن مال را دزدان ببردند. خبر چون به شیخ رسید مریدان

را گفت: برخیزید که همسایه ما را چنین چیزی افتاده است، تا غمخوارگی

کنیم، اگر چه گبر است، همسایه است.
چون به در سرای او رسیدند بهرام آتش گبری می سوخت. پیشباز، دوید، آستین او را بوسه داد. بهرام را در خاطر آمد که مگر گرسنه اند و نان تنگ است، تا سفره بنهم. شیخ گفت: خاطر نگاه دار که ما بدان آمده ایم تا غمخوارگی کنیم که شنیده ام که مال شما دزد برده است.

گبر گفت: آری! چنان است. اما سه شکر واجب است که خدای را بکنم. یکی آنکه از من بردند، نه من از دیگری، دوم آنکه نیمه ای بردند و نیمه ای نه، سوم آنکه دین من با من است، دنیا خود آید و رود. احمد را این سخن خوش آمد. گفت: این را بنویسید که از این سه سخن بوی مسلمانی می آید.

پس شیخ روی به بهرام کرد. گفت: این آتش را چرا می پرستی؟ گفت: تا مرا نسوزد، دیگر آنکه امروز چندین هیزم بدو دادم، فردا بی وفایی نکند تا مرا به خدای رساند.

شیخ گفت: عظیم غلطی کرده ای آتش ضعیف است و جاهل و بی وفا. هر حساب که از او برگرفته ای باطل است که اگر طفلی پاره ای آب بدو ریزد بمیرد. کسی که چنین ضعیف بود تو را به چنان قوی کی تواند رسانید؟ کسی که قوت آن ندارد که پاره ای خاک از خود دفع کند تو را به حق چگونه تواند رسانید. دیگر آنکه جاهل است. اگر مشک و نجاست در وی اندازی بسوزد و نداند که یکی بهتر است، و از اینجاست که از نجاست و عود فرق نکند. دیگر تو هفتاد سال است تا او را می پرستی و هرگز من نپرستیده ام. بیا تا هر دو دست در آتش کنیم تا مشاهده کنی که هر دو را بسوزد و وفای تونگاه ندارد.

گبر را این سخن در دل افتاد. چهار مسئله بیرسم. اگر جواب دهی ایمان آورم. بگوی که حق تعالی چرا خلق آفرید؟ چون آفرید چرا رزق داد و چرا میرانید؟ و چون میرانید چرا برانگیزد؟

گفت: بیافرید تا او را بنده باشد، و رزق داد تا او را به رزاقی بشناسند، و بمیرانید تا او را به قهاری بشناسند، و زنده گردانید تا او را به قادری و عالمی بشناسند.

بهرام چون این بشنید گفت: اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد ا رسول الله.

چون وی مسلمان گشت شیخ نعره بزد و بیهوش شود. ساعتی بود بیهوش

باز آمد. گفتند: یا شیخ! سبب این چه بود؟
گفت: در این ساعت که انگشت شهادت بگشادی در سرم ندا کردند که احمد
بهرام هفتاد سال در گبری بود. ایمان آورد تو هفتاد سال در مسلمانی گذاشته
ای تا عاقبت چه خواهی آورد؟
نقل است که احمد در عمر خود شبی نخفته بود. گفتند: آخر لحظه ای بیاسای.
گفت: کسی را که بهشت از بالا می‌آریند و دوزخ در نشیب او می‌تابد و او
نداند که از اهل کدام است، این جایگاه، چگونه خواب آیدش.
و سخن اوست که: کاشکی بدانمی، که مرا دشمن می‌دارد، و که غیبت
می‌کند، و که بد می‌گوید تا من او را سیم و زر فرستادمی. به آخر کار که
چون کار من می‌کند از مال من خرج کند.
و گفت: از خدای بترسید. چندانکه بتوانید و طاعتش بدارید. چندانکه بتوانید و
گوش دارید تا دنیا شما را فریفته نکند، تا چنانکه گذشتگان به بلا مبتلا شدند،
شما نشوید.

ذکر حاتم اصم قدس الله روحه

آن زاهد زمانه، آن عابد یگانه، آن معروض دنیا، آن مقبل عقبی، آن حاکم کرم، شیخ حاتم اصم رحمه الله علیه؛ از بزرگان مشایخ بلخ بود و در خراسان بر سر آمده بود. مرید شقیق بلخی بود و نیز خضرویه را دیده و در زهد و ریاضت و ورع و ادب و صدق و احتیاط بی بدل بود. توان گفت که بعد از بلوغ یک نفس بی مراقبت و بی محاسبت از وی بر نیامده بود و یک قدم بی صدق و اخلاص برنگرفته بود تا به حدی که جنید گفت: صدیق زماننا حاتم الاصم.

و او را در سخت گرفتن نفس و دقایق مکر نفس و معرفت رعونات نفس کلماتی عجیب است و تصانیفی معتبر و نکت و حکومت او نظیر ندارد.

چنانکه یکی روز یاران را گفت: اگر مردمان شما را پرسند که از حاتم چه آموزید چه گوید؟ گفتند: گوئیم علم.

گفت: اگر گویند حاتم را علم نیست؟ گفتند: بگوئیم حکمت.

گفت: اگر گویند حکمت نیست چه گوئید؟

گفتند: بگوئیم دو چیز. یکی خرسندی بدانچه در دست است؛ دوم نومییدی از آنچه در دست مردم است.

یک روز اصحاب را پرسید: که عمری است تا من رنج شما می‌کشم. باری، هیچ کس چنانکه می‌باید نشده است؟

یکی گفت: فلان کس چندین غذا کرده است.

گفت: مردی غازی بود، مرا شایسته می‌باید.

گفتند: فلان کسی بسی مال بذل کرده است.

گفت: مردی سخی بود، مرا شایسته می‌باید.

گفتند: فلان کس بسی حج کرده است.

گفت: مردی حاجی بود، مرا شایسته می‌باید.

گفتند: ما ندانیم. تو بیان کن که شایسته کیست؟

گفت: آنکه از خدای نترسد و جز به خدای امید ندارد.

و کرم او را تا به حدی که روزی زنی به نزد او آمد و مساله ای پرسید. مگر بادی از او رها شد. حاتم گفت: آواز بلند تر کن که مرا گوش گران است.

تا پیرزن را خجالت نیاید. پیرزن آواز بلند کرد تا او آن مساله را جواب داد. بعد از آن تا آن پیرزن زنده بود قریب پانزده سال خویشتن کر ساخت تا کسی

با آن پیرزن نگوید که او آنچنان است. چون پیرزن وفات کرد آنگاه سخن آهسته را جواب داد که پیش از آن هر که با او سخن گفتی، گفتی بلند تر گوی.

بدین سبب اصمش نام نهادند.
نقل است روزی در بلخ مجلس می‌داشت. می‌گفت: الهی هر که امروز در این مجلس گناهکار تر است و دیوان سیاه تر است و بر گناه دلیرتر است تو او را بیمارز.

مردی بود که نباشی کردی، و بسیار گورها را باز کرده بود، و کفن برداشته در آن مجلس حاضر بود -چون شب در آمد به عادت خویش به نباشی رفت. چون خاک از سر گور برداشت از لحد آوازی شنود که شرم نداری که در مجلس اصم دی روز آمرزیده گشتی، دیگر امشب به کار خود مشغول شوی؟ نباش از خاک برآمد و درحاتم رفت و قصه باز گفت و توبه کرد.

سعد بن محمد الرازی گوید: چند سال حاتم را شاگردی کردم. هر گز ندیدم که او در خشم شد، مگر وقتی به بازار آمده بود، یکی ردید را که شاگردی را از آن او گرفته بود و بانگ می‌کرد که چندین گاه است که کالای من گرفته است و خورده و بهای آن نمی‌دهد. شیخ گفت: ای جوانمرد! مواساتی بکن. مرد گفت: مواسات ندارم. سیم خواهم. هر چند گفت: سود نداشت. در خشم شد و ردا از کتف برگرفت و برزمین زد. در میان بازار پر زر شد همه.

درست گفت: هلا برگیر حق خویش را و زیارت برمگیر که دستت خشک شود. مرد زر برچیدن گرفت تا حق خویش برگرفت، نیز صبر نتوانست کرد، دست دراز کرد تا دیگر بردارد دستش در ساعت خشک شد.

نقل است که یکی حاتم یکی را به دعوت خواند. گفت: مرا عادت نیست به مهمانی رفتن.

مرد الحاح کرد. گفت: اگر لابد است اجابت کردم. سه کار تو را باید کرد. گفت: بکنم.

گفت: آنجا نشینم که من خواهم، و آن کنی که من خواهم، و آن خورم که من خواهم. گفت: نیک آید. پس رفت و در آمد و به صف نعال بنشست گفتند: اینجا نه جای تست گفت شرط کرده ام که آنجا نشینم که من خواهم چون سفره بنهاندن حاتم قرص جوین از آستین بیرون کرد و خوردن گرفت. گفت: یا شیخ از طعام ما چیزی بخور.

گفت: شرط کرده ام که آن خورم که من خواهم. چون فارغ شدند گفت: آن سه پایه را در آتش بنه تا سرخ شود.

مرد چنان کرد. گفت: اکنون بدین راه گذر بنه.

مرد چنان کرد. برخاست و پای بر سه پایه نهاد و گفت: قرصی خوردم. و بگذشت.

و گفت: اگر شما می‌دانید که صراط حق است و دوزخ حق است و از هر چه کرده باشید بر آن صراط پرسند انگارید که این سه پایه آن صراط است، پای بر آنجا نهید و هر چه امروز در این دعوت بخورید حساب به من بدهید.

گفتند: یا حاتم! ما را طاقت آن نباشد.

حاتم گفت: پس فردا چون طاقت خواهید داشتن که از هر چه کرده باشید در دنیا و خورده از همه باز پرسند قال الله تعالی و لتسئلن یومئذ عن النعیم. آن دعوت بر همه ماتم شد.

نقل است که یک روز کسی بر او آمد. گفت: مال بسیار دارم و می‌خواهم که از این مال تو را و یاران تو را بدهم. می‌گیری؟
گفت: از آن می‌ترسم که تو میری. مرا باید گفت که روزی دهنده آسمان، روزی دهنده زمین بمرد.

مردی حاتم را گفت: از کجا می‌خوری؟

گفت: از خرمنگاه خدای که آن نه زیادت و نه نقصان پذیرد.

آن مرد گفت: مال مردمان به فسوس می‌خوری. حاتم گفت: از مال تو هیچ می‌خورم؟ گفت: نی. گفت: کاشکی تو از مسلمانان بودتی. گفت: حجت می‌گویی؟ گفت: خدای تعالی روز قیامت از بنده حجت خواهد. گفت: این همه سخن است.

گفت: خدای تعالی سخن فرستاده است و مادر بر پدر تو به سخن حلال شده است. گفت: روزی همه شما از آسمان آید؟

گفت: روزی همه از آسمان آید و فی السماء رزقکم و ما توعدون. گفت: مگر از روزن خانه شما فرو می‌آید؟

گفت: در شکم مادر بودم، آن روز نه روزی می‌آمد؟

گفت: بستان بخسب تا روزی به دهان تو آید.

حاتم گفت: دو سال در گهواره استان خفته بودم و روزی به دهان من در می‌آمد.

گفت: هیچ کس را دیدی که می‌درود ناکشته؟

گفت: موی سرت که می‌دروی ناکشته است.

گفت: در هوا رو تا به تو روزی رسد.

گفت: چون مرغ شوم برسد.

گفت: به زمین فرو رو تا برسد.

گفت: اگر مور شوم برسد. گفت: بزیرآب شو و روزی بطلب.

گفت: ماهی را روزی در زیر آب می‌دهد اگر به من نیز رسد، عجب نبود.
آن مرد خاموش گشت و توبه کرد. گفت: مرا پندی ده.
گفت: طمع از خلق ببر تا ایشان بخیلی از تو ببرند، و نهانی میان خویش با
خدای نیکو کن تا خدای آشکارای تو را نیز نیکو گرداند، و هرکجا باشی
خالق را خدمت کن تا خلق تو را خدمت کنند، و هم او را.
مردی گفت: از کجا می‌خوری؟ گفت: والله خزائن السموات و الارض.
نقل است که حاتم پرسید، مر احمد حنبل را که: روزی را می‌جویی؟
گفت: جوییم.

گفت: پیش از وقت می‌جویی، یا پس از وقت، یا در وقت می‌جویی؟
احمد اندیشید که: اگر گویم پیش از وقت، گوید چرا روزگار خود ضایع
می‌کنی؟ و اگر گویم پس از وقت، گوید چه جوئی چیزی که از تو درگذشت و
اگر گویم در وقت گوید چرا مشغول شدی به چیزی که حاضر خواهد
بود؟ فروماند در این مساله.

بزرگی گفت: جواب چنین می‌بایست نبشت که جستن بر ما نه فریضه است و
نه واجب و نه سنت. چه جویم چیزی را که از این هر سه نیست و طلب
کردن چیزی که وی خود تو را می‌جوید. به قول رسول علیه السلام او خود
بر تو آید. و جواب حاتم این است: علینا ان نعبده کما امرنا و علیه ان یرزقنا
کما وعدنا.

نقل است که حامد لفاف گفت که حاتم گفت: هر روزی بامداد ابلیس وسوسه
کند که امروز چه خوری؟ گویم مرگ. گوید: چه پوشی؟ گویم: کفن. گوید: کجا
باشی؟ گویم: بگور. گوید: ناخوش مردی. مرا ماند و رفت.

نقل است که زن وی چنان بود که گفت: من به غزو می‌روم. زن را گفت: تو
را چندی نفقه ماند. گفت: چندانکه زندگانی بخواهی ماند. گفت: زندگانی به
دست من نیست. گفت: روزی هم به دست تو نیست.

چون حاتم رفت پیرزنی مر زن حاتم را گفت: حاتم روزی تو چه مانده
است؟ گفت: حاتم روزی خواره بود، روزی ده اینجاست نرفته است.

نقل است که حاتم گفت: چون به غذا بودم ترکی مرا بگرفت و بیفگند تا
یکشد. دلم هیچ مشغول نشد و نترسید. منتظر می بودم تا چه خواهد کرد.
کاردی می‌جست. ناگاه تیری بر وی آمد و از من بیفتاد. گفتم: تو مرا کشتی یا
من تو را.

نقل است که کسی سفری خواست رفت. حاتم را گفت: مرا وصیتی کن. گفت:
اگر یارخواهی تو را خدای بس، و اگر همراه خواهی کرام الکاتبین بس، اگر

عبرت خواهی تو را دنیا بس، و اگر مونس خواهی قرآن بس، و اگر کار خواهی عبادت خدای تو را بس، و اگر وعظ خواهی تو را مرگ بس، و اگر این که یاد کردم تو را بسنده نیست دوزخ تو را بس. نقل است که حاتم روزی حامد لفاف را گفت چگونه ای؟ گفت: به سلامت و عاقبت.

باو گفت: سلامت بعد از گذشتن صراط است و عاقبت آن است که در بهشت باشی.

گفتند: تو را چه آرزو کند؟

گفت: عاقبت.

گفتند: همه روز در عاقبت نه بی؟

گفت: عاقبت من آن روز است که آن روز عاصی نباشم.

نقل است که حاتم را گفتند: فلان مال بسیار جمع کرده است.

گفت: زندگانی به آن جمع کرده است؟ گفتند: نه.

گفت: مرده را مال به چه کار آید؟

یکی حاتم را گفت: حاجتی هست؟ گفت: هست. گفت: بخواه.

گفت: حاجتم آن است که نه تو مرا بینی و نه من تو را.

و یکی از مشایخ حاتم را پرسید: نماز چگونه کنی؟

گفت: چون وقت در آید وضوی ظاهر کنم و وضوی باطن کنم. گفت: ظاهر

را به آب پاک کنم و باطن را به توبه، و آنگاه به مسجد درآیم و مسجد حرام

را مشاهده کنم، و مقام ابراهیم را در میان دو ابروی خود بنهم، و بهشت را بر

راست خود و دوزخ را بر چپ خود، و صراط زیر قدم خود دارم، و ملک

الموت را پس پشت خود انگارم، و دل را به خدای سپارم. آنگاه تکبیر بگویم

با تعظیم و قیامی به حرمت و قرائتی با هیبت و سجودی با تضرع و رکوعی

با تواضع و جلوسی به حلم و سلامی به شکر بگویم. نماز من این چنین بود.

نقل است که یک روز به جمعی از اهل علم بگذشت و گفت: اگر سه

چیز در شماس است و اگر نه دوزخ را واجب است. گفتند: آن سه چیز چیست؟

گفت: حسرت دینه که از شما گذشت و نتوانید در آن طاعت زیادت کردن و

نه گناهان را عذرخواستن، و اگر امروز به عذر دینه مشغول شوی حق

امروز کی گزاری؟ دیگر امروز را غنیمت شمردن و در صلاح کار خویش

کوشیدن به طاعت و خشنود کردن خصمان؛ سوم ترس و بیم آنکه فردا به تو

چه خواهد رسید. نجات بود یا هلاک؟

و گفت: خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است. فراغت عبادت پس از

امن مونت نهاده است و اخلاص درکار در نومیادی از خلق نهاده است و نجات از عذاب به آوردن طاعت نهاده است تا مطیع اوی. امید نجات است. و گفت: حذر کن از مرگ به سه حال که تو را بگیرد؛ کبر و حرص و خرامیدن. اما متکبر را خدای از این جهان بیرون نبرد تا نچشاند خواری از کمترین کس از اهل وی. و اما حریص را بیرون نبرد از این جهان مگر گرسنه و تشنه، گلویش را بگیرد و گذر ندهد تا چیزی بخورد. اما خرامنده را بیرون نبرد تا او را نغلطاند در بول و حدث.

و گفت: اگر وزن کنید کبر زاهدان روزگار ما را و علما و قراء ایشان را بسی زیادت آید از کبر امرا و ملوک.

و گفت: به خانه و باغ آراسته غره مشو که هیچ جای بهتر از بهشت نیست. آدم دید آنچه دید دیگر به بسیاری کرامت و عبادت غره مشو که بلعم با چندان کرامت و با نام بزرگ خدای که او را داده بود. دید آنچه دید خدای تعالی گفت: فمئله کمئل الکلب. دیگر به بسیاری عمل غره مشو، که ابلیس با آن همه طاعت دید. آنچه دید دیگر به دیدن پارسایان و عالمان غره مشو که هیچ کس بزرگتر از مصطفی نبود صلی الله و علی آله و سلم، ثعلبه در خدمت وی بود و خویشان وی وی را می‌دیدند و خدمت می‌کردند و هیچ سود نداشت.

و گفت: هر که در این مذهب آید سه مرگش بیاید چشید: موت الابیض و آن گرسنگی است؛ و موت الاسود و آن احتمال است؛ و موت الاحمر؛ و آن موقع داشتن است.

و گفت: هر که به مقدار یک سبع از قرآن و حکایات پارسایان در شبانه روزی بر خود عرضه نکند دین خویش به سلامت نتواند نگاه داشت.

و گفت: دل پنج نوع است: دلی است مرده؛ دلی است بیمار؛ و دلی است غافل؛ و دلی است منتبه، و دلی است صحیح. دل مرده

دل کافران است. دل بیمار، دل گناهکاران است. دل غافل، دل برخوردار است. دل منتبه، دل جهود بدکار است، قالوا قلوبنا غلف. و دل صحیح، دل هوشیار است که در کار است و با طاعت بسیار است و با خوف از ملک ذوالجلال است.

و گفت: در سه وقت تعهد نفس کن: چون عمل کنی یاد دار که خدای ناظر است به تو؛ و چون گویی یاد دار که خدای می‌شنود آنچه می‌گویی؛ و چون خاموش باشی یاد دار که خدای می‌داند که چگونه خاموشی.

و گفت: شهوت سه قسم است: شهوتی در خوردن؛ شهوتی است در گفتن؛ و شهوتی است در نگریستن. در خوردن اعتماد بر خدای نگاه دار؛ و در گفتن

راستی نگاه دار؛ و در نگر بستن عبرت نگاه دار.

و گفت: در چهار موضع نفس خود را باز جوی: در عمل صالح بی ریا؛ و در گرفتن بی طمع؛ و در دادن بی منت؛ و در نگاه داشتن بی بخل.

و گفت: منافق آن است که آنچه در دنیا بگیرد به حرص گیرد و اگر منع کند به شک منع کند و اگر نفقه کند در معصیت نفقه کند و مومن آنچه گیرد به کم رغبتی و خوف گیرد و اگر نگاه دارد به سختی نگاه دارد. یعنی سخت بود بر او نگاه داشتن و اگر نفقه کند در طاعت بود صالحا لوجه الله تعالی.

و گفت: جهاد سه است؛ جهادی در سر با شیطان تا وقتی که شکسته شود؛ و جهادی است در علانیه در ادای فریض تا وقتی که گزارده شود. چنانکه فرموده اند نماز فرض به جماعت آشکار و زکوه آشکارا و جهادی است با اعداء دین در غزوه اسلام تا کشته شود یا بکشد.

و گفت: مردم را از همه احتمال باید کرد، مگر از نفس خویش.

و گفت: اول زهد اعتماد است بر خدای، و میانه آن صبر است؛ و آخر آن اخلاص است.

و گفت: هر چیزی را زینتی است. زینت عبادت خوف است و علامت خوف کوتاهی امل است؛ و این آیت خواند لا تخافوا ولا تحزنوا.

و گفت: اگر خواهی که دوست خدا باشی، راضی باش به هر چه خدای کند، و اگر واهی که تو را در آسمانها بشناسند بر تو باد به صدق و عده.

و گفت: شتابزدگی از شیطان است، مگر در پنج چیز: طعام پیش مهمان نهادن؛ و تجهیز مردگان؛ و نکاح دختران بالغه؛ و گزاردن وام؛ و توبه گناهان. نقل است که حاتم را چیزی فرستادندی؛ قبول نکردی. گفتند: چرا نمی گیری؟ گفت: اندر پذیرفتن دل خویش دیدم و اندر نا گرفتن عز خویش دیدم. یکبار قبول کرد. گفتند: چه حکمت است؟ گفت: عز او بر عز خویش اختیار کردم، و دل خویش بر دل او برگزیدم.

نقل است چون حاتم به بغداد آمد خلیفه را خبر دادند که زاهد خراسان آمده است. او را طلب کرد. چون حاتم از در آمد خلیفه را گفت: یا زاهد!

خلیفه گفت: من زاهد نیم که همه دنیا زیر فرمان من است. زاهدتویی. حاتم گفت: نی، که تو زاهدی، که خدای تعالی می فرماید قل متاع الدنيا قليل. و تو به اندکی قناعت کرده ای زاهد تو باشی نه من، که به دنیا و عقبی سر فرود نمی آورم، چگونه زاهد باشم؟

ذکر سهل بن التستری قدس الله روحه العزیز

آن سیاح بیداء طریقت، آن غواص دریای حقیقت، آن شرف اکابر آن مشرف خاطر، آن مهدی راه و رهبری، سهل بن عبدالله التستری، رحمة الله علیه از محتشمان اهل تصوف بود و از کبار این طایفه بود و درین شیوه مجتهد بود و در وقت خود سلطان طریقت بود و برهان حقیقت بود و براهین او بسیار است و در جوع و سهر شانی عالی داشت و از علماء مشایخ بود و امام عهد و معتبر جمله بود و در ریاضات و کرامات بی نظیر بود و در معاملات و اشارات بی بدل بود و در حقایق و دقایق بی همتا بود و علما ظاهر چنان گویند که میان شریعت و حقیقت او جمع کرده است و این عجب خود هر دو یکی است که حقیقت روغن شریعت است و شریعت مغز آن، پیر او ذوالنون مصری بود در آن سال که به حج رفته بود او را دریافت و هیچ شیخی را از طفلی باز، این واقعه ظاهر نبوده است چنانکه او را پیش از طفلی، باز چنانکه از او نقل کنند که گفته است که یاد دارم که حق تعالی می‌گفت الست بر بکم و من گفتم بلی و جواب دادم و در شکم مادر خویشتن را یاد دارم و گفت سه ساله بودم که مرا قیام شب بودی و اندر نماز خالم محمد بن سوار همی گریستی که او را قیام است. گفتم یا سهل بخسب که دلم مشغول همی داری و من پنهان و آشکار نظاره او می‌کردم تا چنان شدم که خالم را گفتم مرا حالتی می‌باشد صعب چنانکه می‌بینم که سر من بسجود است پیش عرش. گفت: یا کودک نهان دار این حالت و با کس مگوی.

پس گفت: بدل یاد کن آنکه که در جامه خواب ازین پهلو به آن پهلو بگردی و زبانت بجنب بگویی، الله معی الله ناظری الله. شاهدی گفت: این را می‌گفتم او را خبر دادم گفت:

هر شب هفت بار بگویی.

گفت: پس او را خبر دادم.

گفت: پانزده بار بگویی. گفتم.

پس از این حلاوتی در دلم پدید می‌آمد.

چون یک سال برآمد خالم گفت نگاه دار آنچه ترا آموختم و دایم بر آن باش تا در گور شوی که در دنیا و آخرت ترا ثمره آن خواهد بود پس گفت:

سالها بگذشت همان می‌گفتم تا حلاوت آن در سر من پدید آمد. پس خالم گفت یا سهل هر که را خدای با او بود و ویرا می‌بیند چگونه معصیت کند خدای را. بر تو باد که معصیت نکنی. پس من در خلوت شدم آنگاه مرا بدبیرستان فرستادند. گفتم من می‌ترسم که همت من پراکنده شود.

با معلم شرط کنید که ساعتی بنزدیک وی باشم و چیزی بیاموزم و بکار خود

بازگردم، بدین شرط بدبیرستان شدم و قرآن بیاموختم. هفت ساله بودم که روزه داشتمی. پیوسته قوت من نان جوین بودی. به دوزاده سالگی مرا مسئله ای افتاد که کس حل نمی‌توانست کرد. درخواستم تا مرا ببصره فرستادند تا آن مسئله را بپرسم بی‌آدمم و از علمای بصره بپرسیدم. هیچ کس مرا جواب نداد به عبادان آدمم بنزدیک مردی که او را حبیب بن حمزه گفتندی ویرا پرسیدم، جواب داد. بنزدیک وی یک چندی ببودم و مرا از وی بسی فواید بود. پس بتستر آدمم و قوت خود بآن آوردم که مرا بیک درم جو خریدندی و آس کردندی و نان پختندی.

هر شبی بوقت سحر بیک وقیه روزه گشادمی بی نان، خورش و بی نمک این درم مرا یک سال بسنده بودی. پس عزم کردم که هر سه شبانروزی یکبار روزه گشایم. پس به پنج روز رسانیدم. پس بهفت روز بردم پس به بیست روز رسانیدم. نقلست که گفت بهفتاد روز رسانیده بودم و گفت گاه بودی که در چهل شبانروز مغزی بادام خوردمی و گفت چندین سال بیازمودم و در سیری و گرسنگی در ابتدا ء ضعف من از گرسنگی بود و قوت من از سیری، چون روزگار برآمد قوت من از گرسنگی بود و ضعف من از سیری،

آنگاه گفتم: خداوندا، سهل را دیده از هر دو بردوز تا سیری در گرسنگی و گرسنگی در سیری از تو بیند و بیشتر روزه در شعبان داشته است که بیشتر اخبار در شعبان است و چون رمضان درآمدی یکبار چیزی خوردی و شب و روز در قیام بودی. روزی گفت توبه فریضه است بربنده بهر نفسی خواه خاص، خواه عام، خواه مطیع باشی، خواه عاصی.

مردی بود در تستر که نسبت بزهد و علم کردی بر وی خروج کرد بدین سخن که وی می‌گوید که از معصیت عاصی را توبه بایدکرد، و مطیع را از طاعت توبه باید کرد و روزگار او در چشم عامه بد گردانید و احوالش را بمخالفت منسوب کردند و تکفیر کردندش بنزدیک عوام و بزرگان و او سرآن نداشت که با ایشان مناظره کند. تفرقه می‌دادندش، سوز دین دامنش بگرفت و هرچه داشت از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی و زر و سیم برکاغذ نوشت و خلق را گرد کرد و آن کاغذ پاره ها بر سر ایشان افشاند. هر کس کاغذ پاره ای برداشتند هرچه در آن کاغذ نوشته بود بایشان می‌داد شکر آنرا که دنیا ازو قبول کردند چون همه بداد سفر حجاز پیش گرفت و با نفس گفت ای نفس، مفلس گشتم بیش از من هیچ آرزو مخواه که نیابی نفس. با او شرط کرد که نخواهم. چون به کوفه رسید نفسش گفت تا

اینجا از توجیزی نخواستم اکنون پاره ای نان و ماهی آرزو کردم. نفس گفت این مقدار مرا ده تا بخورم و ترا بیش تا به مکه نرنجانم به کوفه درآمد. خراسی دید که اشتر را بسته بودند گفت: این اشتر را روزی چند کرا دهید؟ گفتند: دو درم. شیخ گفت: اشتر را بگشائید و مرا در بندید و تا نماز شام یکی درم دهید اشتر را بگشادند و شیخ را در خراس بستند شبانگاه یک درم بدادند نان و ماهی خرید و در پیش نهاد و گفت: ای نفس! هرگاه که ازین آرزوی خواهی با خود قرار ده که بامداد تا شبانگاه کار ستوران کنی تا آرزو برسی. پس بکعبه رفت و آنجا بسیار مشایخ را دریافت آنگاه به تستر آمد و ذوالنون را آنجا دریافته بود. هرگز پشت بدیوار بازنهاد و پای گرد نکرد و هیچ سوال را جواب نداد و بر منبر نیامد و چهارماه انگشتان پای را بسته داشت. درویشی از وی پرسید که انگشت ترا چه رسیده است؟ گفت: هیچ نرسیده است. آنگاه آن درویش به مصر رفت بنزدیک ذوالنون، او را دید انگشت پای بسته.

گفت: چه افتاده است؟

گفت: درد خاسته است.

گفت: از کی؟

گفت: از چهار ماه.

باز گفت: حساب کردم دانستم که سهل موافقت شیخ ذوالنون کرده است یعنی موافقت شرط است. واقعه باز گفتم. ذوالنون گفت: کسی است که او را از درد ما آگاهی است و موافقت ما می کند.

نقلست که روزی سهل در تستر پای گرد کرد و پشت بدیوار باز نهاد و گفت: سلونی عما بدالکم.

گفتند: پیش ازین ازینها نکردی.

گفت: تا استاد زنده بود شاگرد را بادب باید بود. تاریخ نوشتند همان وقت ذوالنون در گذشته بود. نقلست که عمرو لیث بیمار شد چنانکه همه اطبا، از معالجت او عاجز شدند. گفتند: این کار کسی است که دعا کند.

گفتند: سهل مستجاب الدعوه است. او را طلب کردند و بحکم فرمان اولوالامر اجابت کرد. چون در پیش او بنشست، گفت دعا در حق کسی مستجاب شود که توبه کند و ترا در زندان مظلومان باشند همه رها کرد و توبه کرد. سهل گفت: خداوندا! چنانکه ذل معصیت او باو نمودی عز طاعت من بدو نمای چنانکه باطنش را لباس انابت پوشاندی ظاهرش را لباس عافیت پوشان. چون این مناجات کرد عمرو لیث بنشست و صحت یافت، مال بسیار برو عرضه

کرد هیچ قبول نکرد و از آنجا بیرون آمد مریدی گفت اگر چیزی قبول کردی تا در وجه اوامکه کردی بودیم بگذاز دیمی به نبودی مرید را گفت ترا درمی باید؟ بنگر. آن مرید بنگرید. همه دشت و صحرا دید جمله زر گشته و لعل شده. گفت کسی را که با خدای چنین حالی بود از مخلوق چرا چیزی بگیرد؟ نقلست که چون سهل سماعی شنیدی او را وجدی پدید آمدی بیست و پنج روز در آن وجد ماندی و طعام نخوردی و اگر زمستان بودی عرق می‌کردی که پیراهنش تر شدی چون در آن حالت، علما، ازو سؤال کردند گفتی از من مپرسید که شما را از من و از کلام من درین وقت هیچ منفعت نباشد. نقلست که بر آب برفتی که قدمش تر نشدی. یکی گفت قومی گویند تو بر سر آب می‌روی!

گفت: مؤذن این مسجد را بپرس که او مردی راست گوی است.
گفت: پرسیدم، مؤذن گفت من آن ندیدم لکن درین روزها در حوضی درآمد تا غسل سازد در حوض افتاد که اگر من نبودمی در آنجا بمردی. شیخ بوعلی دقاق چون این بشنید، گفت: او را کرامات بسیارست لیکن خواست تا کرامات خود را بپوشاند. نقلست که یک روز در مسجد نشسته بود کبوتری بیفتاد از گرما و رنج. سهل گفت: شاه کرمانی بمرد. چون نگاه کردند همچنان بود. نقلست که یکی از بزرگان گفت: که روز آدینه پیش از نماز نزدیک سهل شدم ماری دیدم در آن خانه. من ترسیدم.

گفت: درآی. گفتم: می‌ترسم. گفت: کسی بحقیقت ایمان نرسد تا از چیزی دیگر جز خدای بترسد. مرا گفت: در نماز آدینه چه گوئی؟ گفتم میان ما و مسجد یک شبانروز است دست من بگرفت پس نگاه کردم و خود را در مسجد آدینه دیدم. نماز کردیم و بیرون آمدیم و من در آن مردمان می‌نگریستم. گفت: اهل لا اله الا الله بسیارند و مخلصان اندکی. نقلست که شیران و سیاح بسیاریه نزدیک او آمدند و مرا ایشانرا غذا داد و مراعات کردی و امروز در تستر خانه سهل را بیت السباع گویند و از بس که قیام کرده و در ریاضت درد کشیده برجای خود ماند و حرقت بول آورد چنانکه در ساعتی چند بار حاجت آمدی و پیوسته جامی با خود داشتی از بهر آنکه نتوانستی نگاه داشت اما چون وقت نماز درآمدی انقطاع پذیرفتی و طهارت کردی و نماز کردی و آنگاه باز برجای خود بماندی و چون بر منبر آمدی همه حرفتش برفتی و منقطع شدی و همه درد پا زایل شدی و چون فرود آمدی باز علتش پدید می‌آمدی. اما یک ذره از شریعت بر وی فوت نشدی. نقلست که مریدی را گفت جهد کن تا همه روز گوئی الله الله. آن مرد می‌گفت

تا بر آن خوی کرد گفت اکنون شبها بر آن پیوند کن چنان کرد، تا چنان شد که اگر خود را در خواب دیدی همان الله می‌گفتی در خواب تا او را گفتند ازین بازگرد و بیاد داشت مشغول شد تا چنان شد که همه روزگارش مستغرق آن شد. وقتی در خانه ای بود چوبی از بالا بیفتاد و بر سر او آمد و بشکست و قطرات خون از سرش بر زمین آمد و همه نقش الله الله پدید آمد. نقلست که مریدی را کاری فرمود گفت: نتوانم از بیم زبان مردمان. سهل روی باصحاب کرد و گفت بحقیقت این کار نرسد تا از دو صفت یکی بحاصل نکند یا خلق از چشم وی بیفتد که جز خالق نبیند و یا نفس وی از چشم وی بیفتد و بهر صفت که خلق او را بینند باک ندارد یعنی همه حق بیند. نقلست که در پیش مریدی حکایت می‌کرد که در بصره نان پزی است که درجه ولایت دارد. مرید برخاست و به بصره رفت آن نان پز را دید خریطه ای در محاسن کرده چنانکه عادت نانوایان باشد چون چشم مرید بر وی افتاد بر خاطر او بگذشت که اگر او را درجه ولایت بودی از آتش احتراز نکردی پس سلام گفت و سئوالی کرد. نانا گفت: چون بابتدا بچشم حقارت در من نگرستی ترا سخن من فایده نبود. نقلست که شیخ گفت وقتی در بادیه می‌رفتم مجرد پیرزنی دیدم که می‌آمد عصابه ای بر سر بسته و عصایی در دست گرفته، گفتم مگر از قافله باز مانده است! دست به جیب بردم و چیزی بوی دادم که ساختگی کن تا از مقصود بازمانی، پیرزن انگشت تعجب در دندان گرفت و دست در هوا کرد و مشت ز بر گرفت و گفت تو از جیب می‌گیری من از غیب می‌گیرم این بگفت و ناپدید شد من در حیرت آن می‌رفتم تا بعرفات رسیدم. چون بطواف گاه شدم، کعبه را دیدم گرد یکی طواف می‌کرد. آنجا رفتم آن پیرزن را دیدم.

گفت: یا سهل! هر که قدم برگیرد تا جمال کعبه را ببیند لابد او را طواف باید کرد، اما هرکه قدم از خودی خود برگیرد تا جمال حق ببیند، کعبه گرد او طواف باید کرد. و گفت: مردی از ابدال بر من رسید و با او صحبت کردم و از من مسائل می‌پرسید از حقیقت و من جواب می‌گفتم تا وقتی که نماز بامداد بگذارد و بزیر آب فرو شدی و بزیر آب نشستی تا وقت زوال چون اخی ابراهیم بانگ نماز کردی او از زیر آب بیرون آمدی یک سر موی بر وی تر نشده بودی و نماز پیشین گزاردی، پس بزیر آب در شدی و از آن آب جز بوقت نماز بیرون نیامدی مدتی با من بود هم بدین صفت که البته هیچ نخورد و با هیچ کس ننشست تا وقتی که برفت و گفت: شبی در خواب قیامت را دیدم که در میان موقف ایستاده بودم ناگاه مرغی سپید دیدم که از میان موقف از

هر جا یکی یکی می‌گرفت و در بهشت می‌برد. گفتیم: آیا این چه مرغیست که حق تعالی بر بندگان خود منت نهاده است ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد باز کردم بر آنجا نوشته بود که این مرغیست که او را ورع گویند هر که در دنیا با ورع بود حال وی در قیامت چنین بود و گفت بخواب دیدم که مرا در بهشت بردند سیصد تن را دیدم.

گفتم: السلام علیکم.

پس پرسیدم: خوفناکترین چیزی که خوف شما از آن بیشتر شد چه بود؟ گفتند: خوف خاتمت و گفت: حق تعالی خواست که روح در آدم دمد و روح را بنام محمد درومی دمد.

و گفت: کنیت او ابو محمد کرد و در جمله بهشت یک برگ نیست که نام محمد بر وی نوشته نیست و درختی نیست در جمله بهشت الا بنام او کشته اند و ابتداء جمله اشیاء بنام او کرده اند و ختم جمله انبیاء بدو خواهد بود لاجرم نام او خاتم النبیین آمد و گفت ابلیس را بخواب دیدم تو چه سخت تر گفت اشارت دل‌های بندگان بخداوند جهان و گفت: ابلیس را دیدم در میان قومی.

بهمنش بند کردم چون آن قوم برفتند. گفتیم: رها نکنم بیا در توحید سخن بگوی. گفت: ابلیس در میان آمد و فصلی بگفت: در توحید. که اگر عارفان وقت حاضر بودندی همه انگشت بدن‌ان گرفتندی و گفت: من کسی را دیدم در شبی که عظیم گرسنه بود لقمه پیش او آوردند مگر شبهت آلوده بود ترک کرد و نخورد و آن شب از گرسنگی طاعت نتوانست کرد و سه سال بود تا بشب در طاعت بود. آن شب مزد آن یک گرسنگی و دست از طعام شبهت کشیدن را با آن سه ساله عبادت برابر کردند این زیادت آمد و گفت شکم من پر خمر شود دوستتر دارم که پر از طعام حلام. گفتند: چرا؟

گفت: از آنکه چون شکم من پر خمر شود عقل بیار آمد و آتش شهوت بمیرد و خلق از دست و زبان من ایمن شوند و اما چون از طعام حلال پر شود فضولی آرزو کند و شهوت قوی گردد و نفس بطلب آرزوهای خود سر بر آورد و گفت خلوت درست نیاید مگر بحلال خوردن و حلال درست نیاید مگر بحق و خدای دادن و گفت: در شبانروزی هر که یکبار خورد این خورد صدیقان است و گفت: درست نبود عبادت هیچ کس را و خالص نبود عملی که می‌کند تا مرد گرسنه نبود و گفت باید که از چهار چیز نگریزد تا در عبادت درست آید گرسنگی و درویشی و دیگر خواری و دیگر قناعت و گفت: هر که گرسنگی کشید شیطان گرد او نگردد بفرمان خدای چون سیر

بخوردید، طلب از حد در گذرید و طاعی شوید.
و گفت: سر همه آفتها سیر خوردن است.
و گفت: هر که حرام خورد هفت اندام وی در معصیت افتد اگر خواهد وگرنه
ناچار معصیت کند و هر که حلال خورد، هفت اندام وی در طاعت بود و
توفیق خیر بدو پیوسته بود.
و گفت: حلال صافی آن بود که اندر وی خدای را فراموش نکند.
نقلست که شاگری را گرسنگی بغایت رسید و چند روز برآمد.
گفت: یا استاد ما القوت قالی ذکر الحی الذی لایموت.
و گفت: خلق بر سه قسمند و گروهی با خود بجنگ برای خدای تعالی و
گروهی اند با خلق بجنگ برای خدای و گروهی با حق بجنگ برای خود.
که چرا قضای تو برضای ما نیست؟
چرا مشیت تو بمشاورت ما نیست؟
و گفت: هر که خواهد که تقوای وی درست آید؛ گو از همه گناهان دست
بدار.
و گفت: هر عملی که کنی نه باقتدای مقتدا کنی جمله عذاب نفس خود دانید.
و گفت: بنده را تعبد درست نیاید تا آنگاه که در عدم بر خویشتن اثر دوستی
نبیند و در فنا اثر وجود.
و گفت: بیرون رفتند علما، و عباد و زهاد از دنیا و دلهای ایشان هنوز در
غلاف بود و گشاده نشد مگر دلهای صدیقان و شهیدان و گفت ایمان مرد کامل
نشود تا وقتی که عمل او بورع نبود و ورع او باخلاص نبود و اخلاص او
بمشاهده و اخلاص تبرا کردن بود. از هر چه دون خدای بود.
و گفت: بهترین خایفان مخلصان اند و بهترین مخلصان آن قومند که اخلاص
ایشان تابمگ برساند.
و گفت: جز مخلص واقف ریا نبود.
و گفت: آن قوم که بدین مقام پدید آمدند ایشانرا ببلا حرکت دادند اگر بجنبند
جدا مانند و اگر بیارامند پیوستند.
و گفت: هر که خدای را نپرستد باختیار خلقتش باید پرستیدن باضطرار.
و گفت: حرامست بر دلی که بغیر خدای آرام تواند گرفت که هرگز بوی یقین
بوی رسد.
و گفت: حرامست بر دلی که درو چیزی بود که خدای بدان راضی نباشد که
در آن دل نوری راه یابد.
و گفت: هر وجدی که کتاب و سنت گواه آن نبود باطل بود.

و گفت: فاضلترین اعمال آن بود که بنده پاک گردد از خبث پاکی خویش.
و گفت: هرکه نقل کند از نفسی بنفسی گه گه ذکر خالق خود ضایع کرد.
و گفت: همت آنست که زیادت طلبد چون تمام شود و بمقصود برسد یامنقطع گردد.

و گفت: اگر بلا نبودی بحق راه نبودی.
و گفت: هرکه چهل روز باخلاص بود در دنیا زاهد گردد و او را کرامت پدید آید و اگر پدید نیاید خلل از وی افتاده باشد اندر زهد.
گفتند: چگونه پدید آید او را کرامت؟
گفت: بگیرد آنچه خواهد چنانکه خواهد.

و گفت: هر دل که با علم سخت گردد از همه دلها سخت تر گردد و علامت آن دل که با علم سخت گردد آن بود که دل وی بتدبیرها و حیلتها بسته شود و تدبیر خویش بخداوند تسلیم نتواند کرد و هرکه را حق تعالی بتدبیر او باز گذارد هم بدین جهان و هم بدان جهان او را بدوزخ اندازد.

و گفت: علما بسه قسمند، عالم است بعلم ظاهر علم خویش را با اهل ظاهر می‌گوید و عالم است بعلم باطن که علم خویش را با اهل او می‌گوید و عالمی است که علم او میان او و میان خدای است آنرا با هیچ کس نتواند گفت.
و گفت: آفتاب برنیامد و فرو نشد برهیچ کس نیکوتر از آنکه خدای را برگزیند برتن و مال و دنیا و جان و آخرت.
و گفت: هیچ معصیت عظیم تر از جهل نیست.

و گفت: بدین مجنونها بچشم حقارت منگرید که ایشانرا خلیفتان انبیاء گفتند.
کسی گفت: علم شما چیست گفت: این علم ما بتصرف نیاید ولیکن آن علم را بتکلف رها نتوان کرد. چون این حدیث بیاید خود آن همه از تو بستانند.

و گفت: اصول ما شش چیز است، تمسک به کتاب خدای و اقتدا بسنت رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم و حلال خوردن و باز داشتن دست از رنجاندن خلق و اگر چه ترا برنجانند و دور بودن از مناهی و تعجیل کردن بگزارد حقوق.

و گفت: اصول مذهب ما سه چیز است: اقتدا به رسول در اخلاق و اقوال و افعال و خوردن حلال و اخلاص در جمله اعمال.

و گفت: اول چیزی که مقتدی را لازم آید، توبه است و آن ندامت است و شهوات از دل برکندن و از حرکات مذمومه به حرکات محموده نقل کردن و دست ندهد بنده را توبه تا خاموشی لازم خود نگرداند و خاموشی لازم او نگردد تا خلوت نگیرد و خلوت لازم او نشود تا حلال نخورد و خوردن حلال

دست ندهد تا حق خدای نگرارد و حق خدای گزاردن حاصل نگردد مگر بحفظ جوارح و ازین همه که برشمردیم هیچ میسر نشود تا یاری نخواهد از خدای برین جمله.

و گفت: اول مقام عبودیت برخاستن از اختیار است و بیزار شدن از حول و قوت خویش و گفت: بزرگترین مقامات آنست که خوی بد خویش بخوی نیک بدل کند.

و گفت: آدمیانرا دو چیز هلاک گرداند. طلب عز و خوف درویشی.

و گفت: هرکه دل وی خاشع تر بود دیو گردد وی نگردد.

و گفت: پنج چیز از گوهر نفس است. درویشی که توانگری نماید و گرسنه که سیری نماید و اندوهگینی که شادی نماید و مردی که ویرا با کسی دشمنی باشد و دوستی نماید و مردی که به شب نماز کند و بروز، روزه دارد و قوت نماید از خود.

و گفت: میان خدای و بنده هیچ حجاب غلیظتر از حجاب دعوی نیست و هیچ راه نیست بخدای نزدیک تر از افتقار بخدای.

و گفت: هرکه مدعی بود خایف نبود و هرکه خایف نبود امین نبود و هرکه امین نبود او را بر خزاین پادشاه اطلاع نبود.

و گفت: بوی صدق نیاید هرکه مدهانت کند غیر خود را و مدهانت با خود ریا بود.

و گفت: هرکه با مبتدع مدهانت کند حق تعالی سنت ازو ببرد و هرکه در روی مبتدعی بخندد حق تعالی نور ایمان ازو ببرد.

و گفت: هر حلال که از اهل معاصی خواهند که برگیرند آن بر ایشان حرام شود.

و گفت: مثل سنت در دنیا چون بهشتست در عقبی هرکه در بهشت شد ایمن شد از خوف بلا همچنین نیز هر که بر جاده سنت در عمل شد ایمن شد از بدعت و هوا.

و گفت: هرکه طعن کند در کسب در سنت طعن کرده است و هرکه در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و درست نیاید کسب اهل توکل را مگر بر جاده سنت و هرکه نه اهل توکل است درست نیست کسب او مگر بر نیت تعاون یعنی معاونت کند تا دل خلق از وی فارغ بود.

و گفت: اگر توانی که بر صبر نشینی چنان کن و از آن قوم مباش که صبر برتو نشیند.

و گفت: اصل جمله آفتها اندکی صبر است بر چیزها و غایت شکر عارف

آنست که بداند که عاجز است از آنکه شکر او تواند گزارد یا بحد شکر تواند رسید.

و گفت: خدای را در هر روزی و هر ساعتی و هر شبی عطاهاست و بزرگترین عطا آنست که ذکر خویش ترا الهام کند.

و گفت: هیچ معصیت نیست بتر از فراموشی حق.

و گفت: هرکه بخواباند چشم خویش از حرام کرده خدای یک چشم زخم هرگز در جمله عمر بدو راه نیابد.

و گفت: حق تعالی هیچ مکانی نیافرید از دل مومن عزیزتر از بهر آنکه هیچ عطایی نداد خلق را از معرفت عزیزتر و عزیزترین عطاها بعزیزترین مکانها بنهند و اگر در عالم مکانی بودی از دل مومن عزیزتر معرفت خود را آنجا نهادی.

و گفت: عارف آنست که هرگز طعم وی نگردد هر دم خوش بوی تر بود.

و گفت: هیچ یاری ده نیست، الا خدای و هیچ دلیل نیست، الا رسول خدای و هیچ زاد نیست الا تقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر برین پنج چیز که گفتیم.

و گفت: هیچ روز نگذرد که نه حق تعالی ندا کند که بنده من انصاف نمی‌دهی ترا یاد می‌کنم و تو مرا فراموش می‌کنی ترا بخود می‌خوانم و تو بدرگاه کسی دیگر می‌روی و من بلاها را از تو باز می‌دارم و تو بر گناه معتکف می‌باشی یا فرزند آدم فردا که بقیامت حاضر آئی چه عذر خواهی گفت؟
و گفت: حق تعالی خلق را بیافرید، گفت با من راز گوئید اگر راز نگویید بمن نگرید و اگر این نکنید حاجت خواهید.

و گفت: دل هرگز زنده نشود تا نفس نمیرد.

و گفت: هرکه بر نفس خویش مالک شد عزیز شد و بر دیگران نیز مالک شد، چنانکه گفته اند پادشاه تن خود پادشاه هر تنی خصم تو با تو بر نیاید چو تو با خود برآمدی و هرکه را نفس او برو مالک شد ذلیل شد و اول جنایت صدیقان ساختن ایشان بود با نفس خویش.

و گفت: خدای را هیچ عبادت نکنند. فاضلتر از مخالفت هوا و نفس.

و گفت: هرکه نفس خود را نشاسد برای خداوند خویش را نشناسد برای نفس خویش.

و گفت: هرکه خدای را شناخت غرقه گشت در دریای اندوه و شادی.

و گفت: غایت معرفت حیرت است و دهشت.

و گفت: اول مقام معرفت آنست که بنده را یقین دهد در سر وی و جمله

جوارح وی بدان یقین آرام گیرد، یعنی خاطره های بد از ضعف یقین بود. و گفت: اهل معرفت خدای اصحاب اعرافند همه را بنشان او شناسند. و گفت: صادق آن بود که خدای تعالی فریشته بر وی گمارد که چون وقت نماز درآید بنده ای برگمارد تا نماز کند و اگر خفته شد بیدار کند. و گفت: از توبه؟ نومیدی بیش از آن بود که از توبه کفار و اهل معاصی. و گفت: لاله الا الله لازم است خلق را اعتقاد بدان، بدل و اعتراف بدان، بزبان و وفا بدان بفعل. و گفت: اول توبه اجابت است پس اقبابت است پس توبه است پس استغفار اجابت بفعل بود و انابت بدل و توبه به نیت و استغفار از تقصیر. و گفت: صوفی آن بود که صافی شود از کدر و پر شود از فکر و در قرب خدای منقطع شود از بشر و یکسان شود در چشم او خاک و زر. و گفت: تصوف اندک خوردن است و با خدای آرام گرفتن و از خلق گریختن. و گفت: توکل حال پیغمبرانست هر که در توکل حال پیغمبر دارد؛ گو سنت او فرومگذار. و گفت: اول مقامی در توکل آنست که پیش خدای چنان باشی که مرده پیش مرده شوی تا چنانکه خواهد او را می گرداند و او را با هیچ ارادت نبود و حرکت نباشد. و گفت: توکل درست نیاید الا به بذل روح و بذل روح نتواند کرد الا بترک تدبیر. و گفت: نشان توکل سه چیز است: یکی آنکه سوال نکند و چون پدید آید نپذیرد و چون نپذیرفت بگذارد. و گفت: اهل توکل را سه چیز دهند؛ حقیقت، یقین و مکاشفه غیبی و مشاهده قرب حق تعالی. و گفت: توکل آنست که خدای را متهم نداری یعنی آنچه گفته است بتو رساند. و گفت: توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود؛ در هر دو حال ساکن بود. و گفت: توکل دل را بود که با خدای زندگانی کند بی علاقتی. و گفت: جمله احوال را روئی است و قفایی مگر توکل را که همه روی است بی قفا. معنی آنست که زهد و تقوی از اجتناب دنیا بود مجاهده در مخالفت نفس و هوا بود علم و معرفت در دید و دانش اشیا بود، خوف و رجاء از لطف و کبریا بود تقویض و تسلیم در رنج و عنا بود. رضا بقضا بود و شکر بر نعمتا

بود و صبر بر بلا بود و توکل بر خدا بود لاجرم توکل همه روی بی قفا بود اگر کسی گوید دوستی نیز همچین است که توکل بر خدای است گوئیم، دوستی بر خدای نبود با خدای بود.

و گفت: دوستی دست بگردن طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن.

و گفت: هر که خدای را دوست دارد عیش او را دارد.

و گفت: حیا بلندتر است از خوف که حیا خاصگیانرا بود خوف علما را.

و گفت: عبودیت رضا دادن است به فعل خدای.

و گفت: مراقبت آنست که که از فوت دنیا نترسی و از فوت آخرت ترسی.

و گفت: خوف نر است و رجا ماده، و فرزند هر دو ایمانست.

و گفت: در هر دل که کبر بود. خوف و رجا در آن قرار نگیرد.

و گفت: خوف دور بودن است از نواهی و رجا شتافتن است بادای اوامر و علم رجا درست نیاید الا خایف را.

و گفت: بلندترین مقام خوف آنست که بنده خایف بود تا در علم خدای تقدیر او بر چه رفته است مردی دعوی خوف می‌کرد. گفت: در سر تو بیرون از خوف قطعیت هیچ خوف هست؟ گفت: هست. گفت: تو خدای را نشناخته ای و از قطعیت او نترسیده ای.

و گفت: صبر انتظار فرج است از خدای تعالی.

و گفت: مکاشفه آنست که گفته اند لو کشف الغطا ما از ددت یقینا.

و گفت: قنوت متابعت سنت است.

و گفت: زهد در سه چیز است؛ یکی در ملبوس که آخر آن در مزبلها خواهد رسید و زهد در برادران که آن فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد شد.

و گفت: ورع ترک دنیا است و دنیا نفس است هر که نفس خود را گرفت دشمن خدای گرفته است.

و گفت: سفر کردن از نفس بخدای صبر است.

و گفت: نفس از سه صفت خالی نیست یا کافر است یا منافق یا مرائی.

و گفت: نفس را شرهای بسیار است یکی از آن شرها آنست که بر فرعون آشکار کرد و جز بفرعونی آشکارا نکند و آن دعوی خدائست.

و گفت: انس بکسی گیر که بنزدیک اوست هر چه ترا می‌باید.

و گفت: حق تعالی قرب نداد ابرار را بخیرات و قرب داد بیقین.

و گفت: روغن نگاه دارید تا عقلتان زیادت شود که هرگز خدای را هیچ دلی ناقص عقل در نیافته است.

و گفت: تجلی بر سه حال است؛ تجلی ذات و آن مکاشفه است و تجلی صفات و آن موضع نور است و تجلی حکم ذات و آن آخرت است و ما فیها. پرسیدند از انس. گفت: انس آن است که اندامها انس گیرد به عقل و عقل انس گیرد به علم و علم انس گیرد به بنده و بنده انس گیرد به خدای. و پرسیدند از ابتداء احوال و نهایت آن، گفت: ورع اول زهد است و زهد اول توکل و توکل اول درجه عارف و معرفت اول قناعت است و قناعت ترک شهوات و ترک شهوات اول رضاست و رضا اول موافقت است. پرسیدند چه چیز سخت تر بود بر نفس؟ گفت: اخلاص، زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیبی نیست.

و گفت: اخلاص اجابت است هر که را اجابت نیست اخلاص نیست پرسیدند از اخلاص گفت اخلاص آنستکه چنانکه دین را از خدای گرفته به هیچ کس دیگر ندهی جز بخداوند.

گفتند: ما را وصف صادقان کن.

گفت: شما اسرار صادقان بیارید تا من شما را خبر دهم از وصف صادقان.

گفتند: مشاهدت چیست؟

گفت: عبودیت.

گفتند: عاصیانرا انس بود.

گفت: نه و نه هرکه اندیشه معصیت کند.

گفتند: به چه چیز بدان ثواب رسد؟

گفت: که نماز شب کند بدانکه روز جنایت نکند.

گفتند: مردی می گوید که من همچون درم حرکت نکنم تا وقت که مرا حرکت بدهند.

گفت: این سخن نگوید مگر دو تن یا صدیقی یا زندیقی.

گفتند: در شبانروزی یکبار طعام خوردن چگویی؟

گفت: خوردن صدیقان بود.

گفتند: دوبار؟

گفت: خوردن مومنان بود.

گفتند: سه بار؟

گفت بگو تا آخری بکند تا چون ستور می خوری.

پرسیدند از خوی نیک.

گفت: کمترین حالش بارکشی و مکافات بدی ناکردن و او را آمرزش خواستن و بر او بخشودن و گفت: روی آوردن بندگان به خدای زهد است.

پرسیدند: به چه چیز اثر لطف خود به بنده آورد؟
گفت: چون در گرسنگی و بیماری و بلا صبر کند الا ماشاءالله.
پرسیدند: از کسی که روزهای بسیار هیچ نمی‌خورد کجا می‌شود آن آتش
گرسنگی او؟

گفت: آن نار را نور بنشانند و گفت: گرسنگی را سه منزل است یکی جوع
طبع و این موضع عقل است و جوع موت است و این موضع فساد است و
جوع شهوت است و این موضع اسراف است.

پرسیدند: که تو به چیست؟

گفت: آنکه گناه فراموش کنی.

مرد گفت توبه آنست که گناه فراموش نکنی.

سهل گفت: چنین نیست که تو دانسته ای که ذکر جفا در ایام وفا جفا بود. یکی
گفت: مرا وصیتی کن.

گفت: رستگاری تو در چهارچیز است. ناخورانی و بی خوابی و تنهایی و
خاموشی.

گفت: خواهم که با تو صحبت دارم.

گفت: چون از ما یکی میرد با که صحبت داری؟

اکنون خود با او دار. و گفت: اگر تو از سباع می‌ترسی با من صحبت مدار.

گفتند: می‌گویند شیر بزیارت تو می‌آید.

گفت: آری سگ بر سگ آید.

گفتند: درویش کی برآساید؟

گفت: آنگاه که خود را جز آن وقت نبیند که در وی بود.

گفتند: از جمله خلائق با کدام قوم صحبت داری؟

گفت: با عارفان از جهت آنکه ایشان هیچ چیز را بسیار نشمرند و هر فعلی
که رود آن بنزدیک ایشان تاویلی بود. لاجرم ترا در کل احوال معذور دارند.
مناجات اوست که گفت الهی مرا یاد کردی و من کس نه و اگر من ترا یاد
کنم چون من کس نه مرا این شادی بس نه و از من ناکس تر نه و سهل بن
عبدالله واعظی حقیقی بود و خلقی بسبب او براه باز آمدند و آن روز که وفات
او نزدیک رسید چهارصد مرد مرید داشت آن مردان مرد بر سر بالین او
بودند. گفتند: بر جای تو، که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید؟

گیری بود که او را شاددل گیر گفتند ی، پیر، چشم باز کرد و گفت بر جای
من شاددل نشیند.

خلق گفتند: مگر این پیر را عقل تفاوت کرده است، کسی را که چهارصد مرد

عالم دین دار شاگرد دارد او گبری را بر جای خود نصب کند؟
او گفت: شور در باقی کنید بروید و آن شاددل را بنزد من آرید.
بیاوردند چون نظر شیخ بر شاددل افتاد گفت: چون روز سوم از وفات من بگذرد بعد از نماز دیگر بر منبر رو و بجای من بنشین و خلق را سخن بگویی و وعظ کن. شیخ این بگفت و درگذشت.
روز سوم بعد از نماز دیگر چندان مردم جمع شدند، شاددل بیامد و بر منبر شد و خلق نظاره می‌کردند تا خود این چیست؟ گبری و کلاه گبری بر سر و زناری بر میان بسته. گفت: مهتر شما، مرا بشما رسول کرده است و مرا گفت یا شاددل گاه آن بیامد که زنار گبر ببری؟
گفت: اکنون بریدم و کارد بر نهاد و زنار را ببرید و گفته است که گاه آن نیامد که کلاه گبری از سر بنهی؟
گفت اینک نهادم و گفت: اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله. پس گفت شیخ گفته است که بگویی که این پیر شما بود و استاد شما بود نصیحت کرد و نصیحت استاد خود پذیرفتن شرط هست. اینک شاددل زنار ظاهر ببرید اگر خواهید که ما را بقیامت ببینید بجوانمردی بر شما که همه زنارهای باطن را ببرید. این بگفت قیامتی از آن قوم برآمد و حالاتی عجب ظاهر شد. نقلست که آن روز که جنازه شیخ برداشتند خلق بسیار زحمت می‌کردند. جهودی بود هفتاد ساله چون بانگ و جلبه شنود، بیرون آمد تا چیست؟ چون جنازه برسید، آواز برآورد که ای مردمان آنچه من می‌بینم شما می‌بینید. فرشتگان از آسمان فرو می‌آیند و خویشتن بر جنازه او می‌مالند در حال کلمه شهادت گفت و مسلمان شد. ابوطلحه بن مالک گفت که سهل آن روز که در وجود آمد روزه دار بود و آن روز که برفت هم روزه دار بود و بحق رسید روزه ناگشوده. نقلست که سهل روزی نشست بود با یاران مردی آنجا بگذشت سهل گفت این مرد سری دارد تا بنگریستند مرد رفته بود.
چون سهل وفات کرد مریدی برسر گور وی نشسته بود. آن مرد بگذشت مرید گفت: خواجه این پیر که درین خاکست گفته است که تو سری داری بحق. آن خداوند که ترا این سر داده است که چیزی بما نمایی. آن مرد بگورستان سهل اشارت کرد که ای سهل بگویی. سهل در گور باآواز بلند بگفت: لاله الا الله وحده لا شریک له. گفت: می‌گویند که هرکه اهل لاله الا الله بود او را تاریکی گور نبود، راست است یا نه؟
سهل از گور آواز داد و گفت راست است. رحمة الله علیه.

ذکر معروف کرخی رحمة الله عليه

آن همدم نسیم وصال، آن محرم حریم جمال، آن مقتدای صدر طریقت، آن رهنمای راه حقیقت، آن عارف اسرار شیخی، قطب وقت، معروف کرخی رحمة الله عليه، مقدم طریقت بود و مقدم طوایف بود و مخصوص بانواع لطایف بود و سید محبان وقت بود و خلاصه عارفان عهد بود بلکه اگر عارف نبودی معروف نگشتی کرامت و ریاضت او بسیار و در فتوت و تقوی آیتی بود و عظیم لطفی و قربی تمام داشته است و در مقام انس و شوق بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسا بودند وی را بر معلم فرستادند استادش گفت: بگوی خدا ثالث و ثلاثه گفت نی، بل هو الله الواحد هرچند که می گفت که بگوی خدای سه است او می گفت یکی هرچند استاد بزدهش سود نداشت یکبار سخت زدش، معروف بگریخت و بیش نیافتندش مادر و پدرش گفتندی کاشکی بیامدی و هردینی که او بخواستی ما موافقت او کردمانی. وی بر رفت و بردست علی بن موسی الرضا مسلمان شد. بعد از چند گاه، روزی بدر خانه پدر رفت. در خانه بکوفت گفتند کیست؟ گفت: معروف. گفتند بر کدام دینی؟ گفت بر دین محمد رسول الله. مادر و پدرش در حال مسلمان شدند آنگاه بداد طائی افتاد و بسیار ریاضت کشید و بسی عبادت و مجاهده بجای آورد و چندان در صدق قدم زد که مشارالیه گشت. محمد بن منصور الطوسی گوید بنزدیک معروف بودم در بغداد اثری بر روی او دیدم. گفتم دی بنزدیک تو بودم این نشان نبود، این چیست؟

گفت: چیزی که ترا چاره است مپرس و پرس از چیزی که ترا بکار آید؟
گفتم: بحق معبود که بگوی.

گفت: دوش نماز می کردم و خواستم که به مکه روم و طوافی کنم بسوی زمزم رفتم تا آب خورم پای من بلغزید و روی بدان درآمد. این نشان آنست. نقلست که بدجله رفته بود بطهارت و مصحف و مصلا در مسجد بنهاد پیرزنی درآمد و برگرفت و می رفت معروف از پی او می رفت تا بدو رسید با وی سخن گفت سر در پیش افکند تا چشم بر وی نیفتد، گفت هیچ پسرک قرآن خوان داری گفت نی، گفت مصحف بمن ده، مصلی ترا. آن زن از حلم او بشگفت ماند و هردو آنجا بنهاد. معروف گفت مصلی ترا حلال بگیر. آن زن از شرم و خجالت آن بشتافت بر رفت.

نقلست که یک روز با جمعی می رفت جماعتی جوانان می آمدند و فساد می کردند تا بلب دجله رسیدند یاران گفتند یا شیخ دعا کن تا حق تعالی این جمله را غرق کند تا شومی ایشان از خلق منقطع شود.

معروف گفت: دستها بردارید.

پس گفت الهی چنانکه درین جهان عیش شان خوش داری در آن جهان شان عیش خوش ده. اصحاب بتعجب بماندند. گفتند: خواجه ما سر این دعا نمی دانیم! گفت: آنکس که با او می گویم می داند. توقف کنید که هم اکنون سر این پیدا آید آن جمع چون شیخ بدیدند رباب بشکستند و خمر بریختند و لرزه بر ایشان افتاد و در دست و پای شیخ افتادند و توبه کردند. شیخ گفت دیدید که مراد جمله حاصل شد، بی غرق و بی آنکه رنجی بکسی رسید.

نقلست که سری سقطی گفت: روز عید معروف را دیدم گه دانه خرما برچیدم گفتم این را چه می کنی گفت این کودک را دیدم که می گریست. گفتم: چرا می گریی؟

گفت: من یتیم نه پدر دارم و نه مادر، کودکان دیگر را جامه هاست و من ندارم و ایشان جوز دارند و من ندارم. این دانه ها از بهر آن می چینم تا بفروشم و ویرا جوز خرم تا برود و بازی می کند.

سری گفت این کار من کفایت کنم و دل ترا فارغ کنم کودک را بردم و جامه درو پوشیدم و جور خریدم و دل وی شاد کردم در حال نوری دیدم که در دلم پدید آمد و حالم از لونی دیگر شد.

نقلست که روزی معروف را مسافری رسید در خانقاه و قبله را نمی دانست روی بسویی دیگر کرد و نماز کرد. چون وقت نماز درآمد، اصحاب روی سوی قبله کردند و نماز کردند آن مسافر خجل شد. گفت: آخر مرا خبر نکردید؟ شیخ گفت: ما درویشیم و درویش را با تصوف چه کار؟ آن مسافر را چندان مراعات کرد که صفت نتوان کرد.

نقلست که معروف را خالی بود که والی شهر بود. روزی بجایی خراب می گذشت. معروف را دید آنجا نشسته و نان می خورد و سگی در پیش وی، و او یک لقمه در دهان خود می نهاد و یک لقمه در دهان سگ.

خال گفت: شرم نمی داری که با سگ نان می خوری؟

گفت: از شرم نان می دهم بدرویش.

پس سر برآورد و مرغی را از هوا بخواند مرغ فرود آمد و بر دست وی نشست و به پر خود سر و چشم او را می پوشید. معروف گفت: هر که از خدا شرم دارد همه چیز از او شرم دارد در حال، خال خجل شد.

نقلست که یکی روز طهارت بشکست در حال تیمم کرد گفتند اینک دجله، تیمم چرا می کنی؟

گفت: تواند بود که تا آنجا برسم نمانده باشم. نقلست که یکبار شوق بر وی غالب شد ستونی بود برخاست و آن ستون را در کنار گرفت و چندان بفشرد که بیم آن بود که آن ستون پاره شود و او را کلماتی است عالی. گفت علامت جوانمرد سه چیز است یکی وفا بی خلاف. دوم ستایش بی خود. سوم عطائی بی سوال.

گفت: علامت دوستی خدای آن بود که او را مشغول دارد به کاری که سعادت وی در آن بود و نگاه دارد از مشغولئی که او را بکار نیاید و گفت: علامت گرفت خدای در حق کسی آن بود که او را مشغول کند بکار نفس خویش بچیزی که او را بکار نیاید و گفت علامت اولیای خدای سه چیز است، اندیشه ایشان از خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در خدای بود.

و گفت: چون حق تعالی به بنده ای خیری خواهد داد در عمل خیر بر وی بگشاید و در سخن بر وی ببندد و سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت خذلان است و چون بکسی شری خواهد برعکس این بود. و گفت: حقیقت وفا بهوش آمدن سر است و از خواب غفلت و فارغ شدن اندیشه است از فضول آفت.

و گفت: چون خدای تعالی بکسی خیری خواهد داد برو بگشاید در عمل و در بند بر وی در کسل.

و گفت: طلب بهشت بی عمل گناه است و انتظار شفاعت بی نگاه داشت سنت نوعی است از غرور و امید داشتن رحمت در نافرمان برداری جهلست و حماقت و گفتند: تصوف چیست؟

گفت: گرفتن حقایق و گفتن بدقایق و نومید شدن از آنچه هست در دست خلاق و گفت هر که عاشق ریاست است هرگز فلاح نیابد.

و گفت: من راهی می‌دانم به خدای آنکه از کسی چیزی نخواهی و هیچت نبود که کسی از تو چیزی خواهد.

و گفت: چشم فرو خوابانید. اگر همه از نری بود و ماده ای.

و گفت: زبان از مدح نگاه دارید چنانکه از نم نگاه دارید و سوال کردند که به چه چیز دست یابیم بر طاعت؟ گفت: بدانکه دنیا از دل خود بیرون کنید که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید آن چیز را کنید و سوال کردند از محبت.

گفت: محبت نه از تعلیم خلق است که محبت از موهبت حق است و از فضل او و گفت: عارف را اگر هیچ نعمتی نبود او خود در همه نعمتی بود.

نقلست که یک روز طعامی خوش می‌خورد او را گفتند چه می‌خوری؟ گفت: من مهمانم آنچه مرا دهند آن خورم با این همه یک روز نفس را می‌گفت ای نفس خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی و ابراهیم یکبار او را وصیتی خواست.

گفت: توکل کن تا خدای با تو بهم بود و انیس تو بود و بازگشت بود که از همه برو شکایت کنی که جمله خلق نه ترا منفعت تواند رسانیدو نه مضرت دفع توانند کرد و گفت:

التماسی که کنی از آنجا کن که جمله درمانها نزدیک اوست و بدانکه هرچه بتو فرومی آید رنجی یا بلائی یا فاقه، یقین می‌دان که فرج یافتن از آن در نهان داشتن است و کسی دیگر گفت مرا وصیتی کن.

گفت: حذر کن از آنکه خدای ترا می‌بیند و تو در شیوه مساکین نباشی. سری گفت: معروف مرا گفت: چون ترا بخدای حاجتی بود سوگندش بده بگوی یارب بحق معروف کرخی که حاجت من روا کنی تا حالی اجابت افتد. نقلست که شبعه یک روز بر در رضا رضی الله عنه مزاحمت کردند و پهلوی معروف کرخی را بشکستند بیمار شد، سری سقطی گفت: مرا وصیتی کن.

گفت: چون من بمیرم پیراهن مرا بصدقه ده که من می‌خواهم که از دنیا بیرون روم برهنه باشم چنانکه از مادر برهنه آمده ام لاجرم در تجرید هم‌تا نداشت و از قوت تجرید او بود که بعد از وفات او خاک او را تریاک مجرب می‌گویند بهر حاجت که بخاک او روند حق تعالی روا گرداند. پس چون وفات کرد از غایت خلق و تواضع او بود که همه ادیان در وی دعوی کردند جهودان و ترسایان و مومنان هر یک گروه گفتند که وی از ما است خادم گفت:

که او گفته است که هرکه جنازه مرا از زمین تواند داشت من از آن قومم. ترسایان نتوانستند، جهودان نتوانستند برداشت، اهل اسلام بیامدند برداشتند و نماز کردند و باز هم آنجا او را بخاک کردند.

نقلست که یک روز روزه دار بود و روزه بنماز دیگر رسیده بود در بازار می‌رفت سقائی می‌گفت که رحم الله من شرب. خدای بر آنکس رحمت کند که ازین آب بخورد بگرفت و بخورد.

گفتند نه که روزه دار بودی؟

گفت: آری لکن بدعا رغبت کردم. چون وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد؟

گفت: مرا در کار دعای، سقا کرد و بیامرزید محمد بن الحسین رحمة الله علیه
گفت: معروف را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد؟
گفت: بیامرزید.

گفتم: بزهد و ورع؟ گفت نی، بقبول یک سخن که از پسر سماك شنیدم بکوفه
گفت هر که بجملگی بازگردد خدای برحمت بدو باز گردد و همه خلق را
بدو باز گرداند سخن او در دل من افتاد بخدای بازگشتم و از جمله شغلها دست
بداشتم مگر خدمت علی بن موسی الرضا و این سخن او را گفتم گفت:
اگر پند پذیری این ترا کفایت است. سری گفت:

معروف را بخواب دیدم در زیر عرش ایستاده چشم فراخ و پهن باز کرده
چون والهی مدهوش و از حق تعالی ندا می‌رسید به فرشتگان که این کیست؟
گفتند بار خدایا تو داناتری؟

فرمان آمد که معروفست که از دوستی ما مست و واله گشته است و جز
بدیدار ما بهوش باز نیاید و جز بقاء ما از خود خبر نیابد.
رحمة الله علیه.

ذکر سری سقطی قدس الله روحه

آن نفس گشته مجاهده، آن دل زنده مشاهده، آن سالک حضرت ملکوت، آن شاهد عزت جبروت، آن نقطه دایره لانقطی، شیخ وقت، سری سقطی رحمة الله علیه، امام اهل تصوف بود و در اصناف علم بکمال بود و دریای اندوه و درد بود و کوه حلم و ثبات بود و خزانه مروت و شفقت بود و در رموز و اشارات اعجوبه بود و اول کسی که در بغداد سخن حقایق و توحید گفت او بود و بیشتر از مشایخ عراق مرید وی بودند و خال جنید بود و مرید معروف کرخی بود و حبیب راعی را دیده بود و در ابتدا در بغداد نشستی دکانی داشت و پرده از در دکان درآویخته بود و نماز کردی هر روز چندین رکعت نماز کردی یکی از کوه لکام بیامد به زیارت وی و پرده از آن در برداشت و سلام گفت و سری را گفت فلان پیر از کوه لکام ترا سلام گفت.

سری گفت: وی در کوه ساکن شده است پس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار بحق مشغول تواند بود چنانکه یک لحظه از حق تعالی غایب نبود. نقلست که در خرید و فروخت جز ده نیم سود نخواستی، یکبار بشصت دینار بادام خرید.

بادام گران شد دلال بیامد و گفت: بفروش.

گفت: به چند دینار؟

گفت: به شصت و سه دینار.

گفت: بهاء بادام امروز نود دینار است.

گفت: قرار من اینست که هر ده دینار نیم دینار بیش نستانم من عزم خود نقض نکنم.

دلال گفت: من نیز روا ندارم که کالای تو بکم بفروشم نه دلال فروخت و نه سری روا داشت در اول سقط فروشی کردی.

یک روز بازار بغداد بسوخت. او را گفتند بازار بسوخت. گفت: من نیز فارغ گشتم. بعد از آن نگاه کردند و دکان او نسوخته بود چون آن چنان بدید آنچه داشت بدرویشان بداد و طریق تصوف پیش گرفت.

ازو پرسیدند: که ابتداء حال تو چگونه بود؟

گفت: روزی حبیب راعی بدکان من برگذشت من چیزی بدو دادم که بدرویشان بده.

گفت: جزاك الله و آن روز این دعا بگفت

دنیا بر دل من سرد شد. تا روز دیگر معروف کرخی می آمد کودکی یتیم با او همراهِ، گفت این کودک را جامه کن من جامه کردم.

معروف گفت: خدای تعالی دنیا را بر دل تو دشمن گرداند و ترا ازین شغل راحت دهد. من بیکبارگی از دنیا فارغ آمدم از برکات دعای معروف و کس در ریاضت آن مبالغت نکرد که او تا بحدی که جنید گفت هیچکس را ندیدم در عبادت کاملتر از سری که نود و هشت سال بر او بگذشت که پهلو بر زمین ننهاد، مگر در بیماری مرگ و گفت چهل سالست تا نفس از من گز و انگبین می‌خواهد و من ندادمش.

و گفت: هر روزی چند کرت در آینه بنگرم از بیم آنکه نباید که از شومی گناه رویم سیاه شده باشد.

و گفت: خواهم که آنچه بر دل مردمان است بر دل من هستی از اندوه تا ایشان فارغ بودندی از اندوه.

و گفت: اگر برادری بنزدیک من آید و من دست بمحاسن فرود آرم ترسم که نامم را در جریده منافقان ثبت کنند و بشر حافی گفت: من از هیچ کس سوال نکردم مگر از سری که زهد او را دانسته بودم که شاد شود که چیزی از دست وی بیرون شود.

و جنید گفت: یک روز بر سری رفتم می‌گریست.
گفتم: چه بوده است؟

گفت: در خاطر ام آمد که امشب کوزه ای را بر آویزم تا آب سرد شود.

در خواب شدم حوری را دیدم گفتم: تو از آن کیستی؟

گفت: از آن کسی که کوزه برنیاویزد تا آب خنک شود و آن حور کوزه مرا بر زمین زد. اینک بنگر جنید گفت: سفالهای شکسته دیدم تا دیرگاه آن سفالها آنجا افتاده بود.

جنید گفت: شبی خفته بودم بیدار شدم سر من تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه رو پس بر فتم شخصی دیدم هایل بترسیدم. مرا گفت: یا جنید از من می‌ترسی؟
گفتم: آری.

گفت: اگر خدایا بسزا بشناخته ای جز از وی نترسیدی.

گفتم: تو کیستی؟

گفت: ابلیس.

گفتم: می‌بایستی که ترا دیدم.

گفت: آن ساعت که از من اندیشیدی از خدای غافل شدی و ترا خبر نی، مراد از دیدن من چه بود؟

گفتم: خواستم تا پرسم که ترا بر فقرا هیچ دست باشد؟

گفت: نی،

گفتم: چرا؟

گفت: چون خواهم که بدنیا بگیرمشان بعقبی گریزند و چون خواهم که بعقبی بگیرمشان بمولی گریزند و مرا آنجا راه نیست.

گفتم: اگر بر ایشان دست نیابی ایشانرا هیچ بینی؟

گفت: بینم. آنگاه که در سماع و وجد افتند بینمشان که از کجا می‌نالند این بگفت و ناپدید شد.

چون بمسجد درآمد سری را دیدم سر بر زانو نهاده سر برآورد و گفت: دروغ می‌گوید آن دشمن خدای که ایشان از آن عزیزترند که ایشان بابلیس نماید.

جنید گفت: با سری بجماعتی از مخنثان برگزاشتم بدل من درآمد که حال ایشان چون خواهد بود؟

سری گفت: هرگز بدل من نگذشته است که مرا بر هیچ آفریده فضل است در کل عالم.

گفتم: یا شیخ نه بر مخنثان خود را فضل نهاده ای.

گفت: هرگز نی.

جنید گفت: بنزدیک سری درشدم ویرا دیدم متغیر،

گفتم: چه بوده است؟

گفت: پرئی از پریان بر من آمد. و سوال کرد که حیاء چه باشد؟ جواب دادم آن پری آب گشت. چنین که می‌بینی.

نقلست که سری خواهری داشت دستوری خواست که این خانه ترا برویم. دستوری نداد.

گفت: زندگانی من کراء این نکند تا یک روز درآمد پیرزنی را دید که خانه وی می‌رفت.

گفت: ای برادر مرا دستوری ندادی تا خدمت تو کردمی. اکنون نامحرمی آورده ای.

گفت: ای خواهر دل مشغول مدار، که این دنیا است که در عشق ما سوخته است. و از ما محروم بود، اکنون از حق تعالی دستوری خواست تا از روزگار ما نصیبی بود او را جاروب حجره ما بدو دادند.

یکی از بزرگان می‌گوید چندین مشایخ را دیدم هیچ کس را بر خلق خدای چنان مشفق نیافتم که سری را.

نقلست که هرکه سلامش کردی روی ترش کردی و جواب گفتمی از سر این پرسیدند.

گفت: پیغامبر صلی الله علیه و علی آله و سلم، گفته است که هر که سلام کند بر مسلمانی صد رحمت فرود آید. نود آنکس را بود که روی تازه دارد من روی ترش کرده ام تا نود رحمت او را بود.

اگر کسی گوید این ایثار بود و درجه ایثار از آنچه او کرد زیادت است. پس چگونه او را به از خود خواسته باشد. گویم نحن نحکم بالظاهر روی ترش کردن را بظاهر حکم توانی کردن اما بر ایثار حکم نمی توان کردن یا از سر صدق بود یا نبود از سر اخلاص بود یا نبود لاجرم آنچه بظاهر بدست او بود بجای آورد.

نقلست که یکبار یعقوب علیه السلام را بخواب دید. گفت: ای پیغامبر خدای این چه شور است که از بهر یوسف در جهان انداخته ای؟

چون ترا بر حضرت بار هست حدیث یوسف را بباد برده. ندائی بسر او رسید که یا سری دل نگاه دار و یوسف را بوی نمودند نعره ای بزد و بیهوش شد و سیزده شبانروز بی عقل افتاده بود. چون بعقل باز آمد. گفتند: این جزای آنکس است که عاشقان درگاه ما را ملامت کند.

نقلست که کسی پیش سری طعامی آورد و گفت: چند روز است نان نخورده ای؟

گفت: پنج روز.

گفت: گرسنگی تو گرسنگی بخل بوده است گرسنگی فقر نبوده است.

نقلست که سری خواست که یکی از اولیا را ببیند. پس باتفاق یکی را بر سر کوهی بدید چون بوی رسید، گفت: السلام علیک تو کیستی؟

گفت: او.

گفت: تو چه می کنی؟

گفت: او.

گفت: تو چه می خوری؟

گفت: او.

گفت: این که می گویی او، ازین خدای را می خواهی؟ این سخن بشنید نعره ای بزد و جان بداد.

نقلست که جنید گفت: سری مرا روزی از محبت پرسید.

گفتم: گروهی گفتند موافقت است و گروهی گفتند اشارت است و چیزهای دیگر گفته است. سری پوست دست خویشرا بگرفت و بکشید پوست از دستش برنخاست. گفت: بعزت او که اگر گویم این پوست از دوستی او خشک شده است راست گویم و از هوش بشد و روی او چون ماه گشت.

نقلست که سری گفت بنده بجایی برسد در محبت که اگر تیری یا شمشیری بر وی زنی خبر ندارد و از آن خبر بود اندر دل من تا آنگاه که آشکارا شد که چنین است.

سری گفت: چون خبر می‌یابم که مردمان بر من می‌آیند تا از من علم آموزند دعا گویم، یارب تو ایشانرا علمی عطا کن که مشغول گرداند تا من ایشانرا بکار نیایم که من دوست ندارم که ایشان سوی من آیند.

نقلست که مردی سی سال بود تا در مجاهده ایستاده بود.

گفتند: این بچه یافتی؟

گفت: بدعاء سری.

گفتند: چگونه؟

گفت: روزی بدر سرای او شدم و در بکوفتم. او در خلوتی بود. آواز داد که کیست؟

گفتم: آشنا.

گفت: اگر آشنا بودی مشغول او بودی و پروای مات نبود ی. پس گفت: خداوندا بخودش مشغول کن چنانکه پروای هیچ کسش نبود.

همین که این دعا گفت: چیزی بر سینه من فرود آمد و کار من بدینجا رسید. نقلست که یک روز مجلس می‌گفت. یکی از ندیمان خلیفه می‌گذشت. نام او احمد یزید کاتب بود با تجملی تمام و جمعی خادمان و غلامان گرد او درآمده. گفت: باش تا بمجلس این مرد رویم که نباید رفت، بس دلم آنجا بگرفت. پس به مجلس سری رفت و بنشست و بر زبان سری رفت که در هجده هزار عالم هیچ کس نیست از آدمی ضعیف تر و هیچ کس از انواع خلق خدای در فرمان خدای چنان عاصی نشود که آدمی که اگر نیکو شود چنان نیکو شود که فرشته رشک برد از حالت او و اگر بد شود چنان بد شود که دیو را ننگ آید از صحبت او، عجب از آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خدای بدین بزرگی این تیری بود که از کمان سری جدا شد بر جان احمد آمد.

چندان بگریست که از هوش بشد. پس گریان برخاست و بخانه رفت و آن شب هیچ نخورد و سخن نگفت. دیگر روز پیاده به مجلس آمد اندوهگین و زرد روی چون مجلس بآخر رسید، برفت بخانه. روز سوم پیاده تنها بیامد. چون مجلس تمام شد پیش سری آمد و گفت: ای استاد آن سخن تو مرا گرفته است و دنیا بر دل من سرد گردانیده ای. می‌خواهم که از خلق عزلت گیرم و دنیا را فرو گذارم. مرا بیان کن راه سالکان.

گفت: راه طریقت خواهی یا راه شریعت؟

راه عام خواهی یا راه خاص یا هر دو؟

گفت هر دو را بیان کن.

گفت: راه عام آنست که پنج نماز پس امام نگاه داری و زکوة بدهی. اگر مال باشد از بیست دینار نیم دینار و راه خاص آنست که همه دنیا را پشت پای زنی و به هیچ از آرایش وی مشغول نشوی اگر بدهند قبول نکنی و تو دانی اینست این دو راه پس از آنجا برون آمد و روی به صحرائی نهاد. چون روزی چند برآمد، پیرزنی موی کنده و روی خراشیده بیامد نزدیک سری، گفت: ای امام مسلمانان فرزندی داشتیم جوان و تازه روی به مجلس تو آمد خندان و خرامان و بازگشت گریان و گدازان. اکنون چند روزیست تا غایب شده است و نمی‌دانم که کجاست!

دلم در فراق او بسوخت. تدبیر این کار من بکن از بس زاری که کرد سری را رحم آمد، گفت: دل تنگی مکن که جز خیر نبود. چون بیاید من ترا خبر دهم که وی ترک دنیا گفته است و اهل دنیا را مانده، تایب حقیقی شده است. چون مدتی برآمد شبی احمد بیامد سری خادم را گفت: برو و پیرزن را خبر ده. پس سری احمد را دید زردروی شده و نزار گشته و بالای سرش دوتا گشته.

گفت: ای استاد مشفق چنانکه مرا در راحت افکندی و از ظلمات برهانیدی، خدای ترا راحت دهد، و راحت دو جهانی ترا ارزانی دارد. ایشان درین سخن بودند که مارد احمد و عیال او بیامدند و پسرکی خرد داشت و بیاموردند چون مادر را چشم بر احمد افتاد و آن حال بدید، که ندیده بود، خویشان در کنار او افکند و عیال نیز بیکسوی زاری کرد و پسرک می‌گریست. خروشی از همه برآمد. سری گریان شد. بچه خویشان را در پای او انداخت. هر چند کوشیدند تا او را بخانه برند البته سود نداشت.

گفت: ای امام مسلمانان چرا ایشان را خبر کردی که کار مرا بزیان خواهند آورد!

گفت: مادرت بسیار زاری کرده بود من از وی پذیرفته ام. پس احمد خواست که بازگردد. زن گفت: مرا بزندگی بیوه کردی و فرزندان یتیم کردی. آن وقت که ترا خواهد من چکنم؟

لاجرم پسر را با خود برباید گرفت.

گفت: چنین کنم فرزند را.

آن جامه نیکو از وی بیرون کرد و پاره گلیم بر وی انداخت و زنبیل در دست او نهاد و گفت روان شو.

مادر چون آن حال بدید گفت: من طاقت این کار ندارم. فرزند را در ربود.
احمد زن را گفت: ترا نیز وکیل خود کردم اگر خواهی پای ترا گشاده کنم.
پس احمد بازگشت و روی به صحرا نهاد تا سالی چند بر آمد شبی نماز خفتن
بود که کسی روی بخانه سری نهاد و درآمد و گفت: مرا احمد فرستاده است
می‌گوید که کار من تنگ درآمده است مرا دریاب.

شیخ برفت احمد را دید در گورخانه ای بر خاک خفته و نفس بلب آمده و زبان
می‌جنبانید. گوش داشت می‌گفت: لمثل هذا فلیعمل العالمون. سری سر وی
برداشت و از خاک پاک کرد و بر کنار خود نهاد احمد چشم باز کرد. شیخ را
دید. گفت: ای استاد بوقت آمدی که کار من تنگ درآمده است. پس نفس
منقطع شد. سری گریان روی بشهر نهاد تا کار او بسازد خلقی را دید که از
شهر بیرون می‌آمدند، گفت: کجا می‌روید؟

گفتند: خبر نداری که دوش از آسمان ندائی آمد که هر که خواهد که بر ولی
خاص خدای نماز کند گو بگورستان شو نیزیه روید و نفس وی چنین بود که
مردان چنان می‌خواستند و اگر خود از وی جنید خاست تمام بود و سخن
اوست که ای جوانان کار بجوانی کنید پیش از آنکه به پیری رسید که ضعیف
شوید و در تقصیر بمانید، چنین که من مانده ام و این وقت که این سخن گفت،
هیچ جوان طاقت عبادات او نداشت و گفت: سی سالست که استغفار می‌کنم از
یک شکر گفتن. گفتند: چگونه؟

گفت بازار بغداد بسوخت. اما دکان من نسوخت مرا خبر دادند. گفتم: الحمدلله
از شرم آنکه خود را به از برادران مسلمان خواستم و دنیا را حمد گفتم از آن
استغفار می‌کنم و گفت اگر یک حرف از وردی که مراست فوت شود هرگز
انرا قضا نیست و گفت دور باشید از همسایگان توانگر و قریبان بازار و
عالمان امیران.

و گفت: هر که خواهد که به سلامت بماند دین او و براحت رساند دل او و تن
او و اندک شود غم او، گو از خلق عزلت کن که اکنون زمان عزلت است و
روزگار تنهایی.

و گفت: جمله دنیا فضولست مگر پنج چیز؛ نانی که سد رمق بود، آبی که
تشنگی ببرد، جامه ای که عورت بپوشد، خانه ای که در آنجا تواند بود و
علمی که بدان کار می‌کنی.

و گفت: هر معصیت که از سبب شهوت بود امید توان داشت به آمرزش آن و
هر معصیت که آن بسبب کبر بود امید نتوان داشت به آمرزش آن زیرا که
معصیت ابلیس از کبر بود و زلت آدم از شهوت.

و گفت: اگر کسی در بستانی بود که درختان بسیار باشد بر هر برگ درختی مرغی نشسته و بزبانی فصیح می‌گویند السلام علیک یا ولی الله. آنکس که نترسد که آن مکر است و استدراج بر وی بیابد ترسید.

و گفت: علامت استدراج کوریست از عیوب نفس.

و گفت: مکر قولی است بی عمل.

و گفت: ادب ترجمان دلست.

و گفت: قوی ترین قوتی آنست که بر نفس خود غالب آیی و هرکه عاجز آید از ادب نفس خویش از ادب غیري عاجز تر بود هزار بار.

و گفت: بسیاری جمع می‌کنند که گفت ایشان موافق فعل نیست، اما اندک است آنکه فعل او موافق گفت اوست.

و گفت: هرکه قدر نعمت نشناسد زوال آیدش از آنجا که نداند.

و گفت: هرکه مطیع شود، آنرا که فوق اوست، مطیع او شود آنکه دون اوست.

و گفت: زبان ترجمان دل توست و روی تو آینه دل تست بر روی تو پیدا شود هر آنچه در دل پنهان داری.

و گفت: دلها سه قسم است؛ دلی است مثل کوه که آنرا هیچ از جای نتواند جنبانید. دلی است مثل درخت که بیخ او ثابت است، اما باد او را گاه گاهی حرکتی دهد و دلی است مثل پری که با باد می‌رود و بهر سوی می‌گردد.

و گفت: دلهای ابرار معلق به خاتمت است و دلهای مقربان معلق بسابقت است. معنی آنست که حسنات ابرار سیئات مقربان است و حسنه سیئه از آن می‌شود که برو فرو می‌آید بهر چه فرو آیی کار بر تو ختم شود و ابرار آن قومند که فرو آیند که ان الابرار لفی نعیم، بر نعمت فرو آیند لاجرم دلهای ایشان معلق خاتمت است اما سابقان را که مقربانند چشم در ازل بود. لاجرم هرگز فرو نیابند که هرگز بازل نتوان رسید، ازین جهت چون بر هیچ فرو نیابند ایشانرا بزنجیر به بهشت باید کشید.

و گفت: حیا و انس به در دل آیند اگر در دلی زهد و ورع باشد فرود آیند و اگر نه باز گردند.

و گفت: پنج چیز است که قرار نگیرد در دل اگر در آن دل چیزی دیگر بود خوف از خدای و رجا بخدای و دوستی خدای و حیا از خدای و انس بخدای.

و گفت: مقدار هر مردی در فهم خویش بر مقدار نزدیکی دل او بود بخدای.

و گفت: فهم کننده ترین خلق آن بود که فهم کند اسرار قرآن و تدبیر کند در آن اسرار.

و گفت: صابرترین خلق کسی است که بر خلق صبر تواند کرد.
و گفت: فردا امتان را بانبیا خوانند ولیکن دوستانرا بخدای باز خوانند.
و گفت: شوق برترین مقام عارفست.
و گفت: عارف آنست که خوردن وی خوردن بیماران بود و خفتن وی خفتن مارگزیدگان بود و عیش وی عیش غرقه شدگان بود.
و گفت: در بعضی کتب منزل نوشته است که خداوند فرمود که ای بنده من، چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو شوم و عشق اینجا بمعنی محبت بود.
و گفت: عارف آفتاب صفت است که بر همه عالم بتابد و زمین شکل است که بار همه موجودات بکشد و آب نهادست که زندگانی دلهای همه بدو بود و آتش رنگست که عالم بدو روشن گردد.
و گفت: تصوف نامیست سه معنی را، یکی آنکه معرفتش نور ورع فرونگیرد و در عالم باطن هیچ نگوید که نقض ظاهر کتاب بود و کرامات او را بدان دارد که مردم باز دارد از محارم.
و گفت: علامت زاهد آرام گرفتن نفس است از طلب و قناعت کردن است بدانچه از گرسنگی برود بر وی و راضی بودن است بدانچه عورت پوشی بود و نفور بودن نفس است از فضول و برون کردن خلق از دل و گفت سرمایه عبادت زهد است در دنیا و سرمایه فتوت رغبت است در آخرت.
و گفت: عیش زاهد خوش نبود که وی بخود مشغول است و عیش عارف خوش بود چون از خویشتن مشغول بود.
و گفت: کارهای زهد همه بر دست گرفتم هر چه خواستم ازو یافتم مگر زهد.
و گفت: هرکه بیاراید در چشم خلق آنچه درو نبود بیفتد از ذکر حق.
و گفت: هرکه بسیار آمیخت با خلق از اندکی صدق است.
و گفت: حسن خلق آنست که خلق را نرنجانی و رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات.
و گفت: از هیچ برادر بریده مشو در گمان و شک و دست از صحبت او باز مدار بی عتاب.
و گفت: قوی ترین خلق آنست که با خشم خویشتن برآید.
و گفت: ترک گناه گفتن سه وجه است؛ یکی از خوف دوزخ و یکی از رغبت بهشت و یکی از شرم خدای.
و گفت: بنده کامل نشود تا آنگاه که دین خود را بر شهوات اختیار نکند.
نقلست که یکی روز در صبر سخن می‌گفت کژدمی چند بار او را زخم زد.

آخر گفتند چرا او را دفع نکردی؟ گفت شرم داشتم چون در صبر سخن می‌گفتم و در مناجات گفته است الهی عظمت تو مرا باز برید از مناجات تو و شناخت من بتو مرا انس داد با تو.

و گفت: اگر نه آنستی که تو فرموده ای که مرا یاد کن بزبان و اگر نه یاد نکردمی یعنی تو در زبان نگنجی و زبانی که به لهُو آلوده است بذکر تو، چگونه گشاده گردانم؟ جنید گفت: که سری گفت نمی‌خواهم که در بغداد بمیرم از آنکه ترسم که مرا زمین نپذیرد و رسوا شوم و مردمان بمن گمان نیکو برده اند ایشانرا بد افتد چون بیمار شد بعیادت او در شدم بادبیزی بود برگرفتم و بادش می‌کردم گفت ای جنید بنه که آتش تیز تر شود. جنید گفت: حال چیست؟

گفت: عبدا مملوکا لایقدر علی شیئی.

گفتم: وصیتی بکن.

گفت: مشغول مشو بسبب صحبت خلق از صحبت حق تعالی.

جنید گفت: اگر این سخن را پیش ازین گفتمی با تو نیز صحبت نداشتمی و نفس سری سپری شد رحمة الله علیه رحمة واسعة.

ذکر فتح موصلی قدس الله روحه الغریز

آن عالم فرع و اصل، آن حاکم وصل و فصل، آن ستوده رجال، آن ربوده جلال، آن بحقیقت ولی شیخ وقت، فتح موصلی رحمة الله علیه، از بزرگان مشایخ بود و صاحب همت بود و عالی قدر و در ورع و مجاهده بغایت بود و حزنی و خوفی غالب داشت و انقطاع از خلق و خود را پنهان می‌داشت از خلق تا حدی که دسته کلید بر هم بسته بود بر شکل بزرگانان هرکجا رفتی در پیش سجاده بنهادی تا کسی ندانستی که او کیست وقتی دوستی از دوستان حق تعالی بدو رسید، او را گفت بدین کلیدها چه می‌گشایی که بر خود بسته ای! از بزرگی سوال کردند که فتح را هیچ علم هست؟ گفت او را بسنده است علم که ترک دنیا کرده است بکلی. ابو عبدالله بن جلا گوید که در خانه سری بودم چون پاره ای از شب بگذشت جامه های پاکیزه در پوشید و ردا برافکند. گفتم: درین وقت بکجا می‌روی؟

گفت: به عیادت فتح موصلی.

چون بیرون آمد عسس بگرفتیش و بزدان برد. چون روز شد فرمودند که محبوسانرا چوب زنید. چون جلاد دست برداشت تا او را بزند. دستش خشک شد. نتوانست جنبانیدن. جلاد را گفتند چرا نمی‌زنی؟

گفت: پیری برابر من ایستاده است و می‌گوید تا براو زنی، دست من بی فرمان شد بنگریستند فتح موصلی بود، سری را نزد او بردند و رها کردند. نقلست که روزی فتح را سوال کردند از صدق، دست د رکوره آهنگری کرد پاره ای آهن تافته بیرون آورد و بر دست نهاد.

گفت: صدق اینست. فتح گفت: امیرالمومنین علی را بخواب دیدم. گفتم مرا وصیتی کن.

گفت: ندیدم چیزی نیکوتر از تواضع که توانگر کند مرد درویش را بر امید ثواب حق.

گفتم: بیفزای، گفت: نیکوتر ازین کبر درویش است بر توانگران از غایت اعتماد که او دارد بر حق، نقلست که فتح گفت وقتی در مسجد بودم با یاران، جوانی در آمد با پیراهنی خلق و سلام کرد.

و گفت: غریبانرا خدای باشد و پس، فردا به فلان محلت بیای و خانه من نشان خواه و من خفته باشم، مرا بشوی و این پیراهن را کفن کن و بخاک دفن کن. برقم چنان بود او را بشستم و آن پیراهن را کفن کردم و دفن کردم می‌خواستم که بازگردم، دامنم بگرفتم و گفتم اگر مرا ای فتح برحضرت خدای منزلی بود ترا مکافات کنم برین رنج که دیدی. پس گفت مرد بر آن

بمیرد که بر آن زیسته باشد. این بگفت و خاموش شد.

نقلست که یک روز می‌گریست، اشکهای خون آلود از دیدگان می‌بارید، گفتند یا فتح چرا پیوسته گریانی؟ گفت: چون از گناه خود یاد می‌کنم خون روان می‌شود از دیده من که نباید که گریستن من به ریا، بود نه باخلاص.

نقلست که کسی فتح را پنجاه درم آورد. گفت در خبر است که هرکه را بی سوال چیزی دهند و رد کند برحق تعالی رد کرده است. یک درم بگرفت و باقی باز داد و گفت با سی پیر صحبت داشتم که ایشان از جمله ابدال بودند همه گفتند که بپرهیز از صحبت خلق و همه به کم خوردن، فرمودند، و گفت: ای مردمان نه هرکه طعام و شراب از بیمار باز گیرد بمیرد. گفتند: بلی، گفت همچنین دل که از علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیرد بمیرد و گفت وقتی سوال کردم از راهبی که راه بخدای چگونه است؟

گفت چون روی براه وی آوردی آنجاست و گفت اهل معرفت آن قومند که چون سخن گویند از خدای گویند و چون عمل کنند برای خدای کنند و چون طلب کنند از او طلب کنند و گفت هرکه مداومت کند بر ذکر دل، آنجا شادی محبوب پدید آید و هرکه خدایرا برگزیند بر هوای خویش از آنجا دوستی خدای تعالی پدید آید و هرکه را آرزومندی بود به خدای روی بگرداند از هرچه جز اوست.

نقلست که چون فتح وفات کرد او را بخواب دیدند، گفتند خدای با تو چه کرد؟ گفت: خداوند تعالی فرمود که چرا چندین گریستی؟ گفتم الهی از شرم گناهان. فرمود یا فتح فریشته گناه ترا فرموده بودم که تا چهل سال هیچ گناه بر تو ننویسد از بهر گریستن تو. رحمة الله علیه.

ذکر احمد حواری قدس الله روحه

آن شیخ کبیر، آن امام خطیر آن زین زمان، آن رکن جهان، آن ولی قبه تواری قطب وقت، احمد حواری، رحمة الله علیه یگانه وقت بود و در جمله فنون علوم عالم بود و در طریقت بیانی عالی داشت و در حقایق معتبر بود و در روایات و احادیث مقتدا بود و رجوع اهل عهد در واقعیات بدو بود و از اکابر مشایخ شام بود و بهمه زبانها محمود بود تا بحدی که جنید گفت: احمد حواری ریحان شام است و از مریدان ابوسلیمان دارائی بود و با سفیان عینه صحبت داشته بود و سخن او را در دلها اثری عجب بود و در ابتدا بتحصیل علم مشغول بود تا در علم بدرجه کمال رسید، آنگاه کتب را برداشت و بدریا برد و گفت نیکو دلیل و راه بری بودی ما را، اما از پس رسیدن بمقصود، مشغول بودن بدلیل محال بود که دلیل، تا آنگاه باید که مرید در راه بود چون به پیشگاه پدید آمد درگاه و راه را چه قیمت؟ پس کتب را بدریا رها کرد و بسبب آن رنجهای عظیم کشید و مشایخ گفتند آن درحال سکر بود.

نقلست که میان سلیمان دارائی و احمد حواری عهد بود که به هیچ چیز ویرا مخالفت نکند روزی سخن می گفت ویرا گفت تنور تافته اند چه فرمائی که ابو سلیمان نداد سه بار بگفت. بوسلیمان بگفت برو و در آنجا بنشین، چون برین حال ساعتی بر آمد یاد آمدش، گفت احمد را طلب کنید طلب کردند نیافتند.

گفت: در تنور بنگرید که با من عهد دارد که به هیچ چیز مرا مخالفت نکند. چون بنگریستند در تنور بود موئی بر وی نسوخته بود. نقلست که گفت حوری را به خواب دیدم، نوری داشت که می درخشید. گفتم ای حور، روئی نیکو داری.

گفت: آری یا احمد، آن شب که بگریستی من آن آب دیده تو در روی خود مالیدم روی من چنین شد و گفت بنده تائب نبود تا پشیمان نبود بدل و استغفار نکند بزبان و از عهده مظالم بیرون نیاید تا جهد نکند در عبادت.

چون چنین بود که گفتم از توبه و اجتهاد زهد و صدق برخیزدو از صدق توکل برخیزد و از توکل استقامت برخیزد و از استقامت معرفت برخیزدو بعد از آن لذت انس بود بعد از انس حیا بود بعد از حیا خوف بود از مکر و استدراج و در جمله این احوال ا زدل او مفارقت نکند از خوف آنکه نیاید که این احوال برو زوال آید و از لقای حق بازماند و گفت هرکه بشناسد آنچه ازو باید ترسید آسان شود بر وی دور بودن از هرچه او را نهی کرده اند از آن، و گفت هرکه عاقل تر بود به خدای عارف تر بود و هرکه به خدای عارف

تر بود زود بمنزل رسد و گفت رجا، قوت خایفان است و گفت فاضلترین گریستن، گریستن بنده بود در فوت شدن اوقاتی که نه بر وجه بوده باشد و گفت هرکه بدنیا نظر کند بنظر ارادت دوستی حق تعالی او را نور فقر و زهد از دل او بیرون برد و گفت دنیا چون مزبله ای است و جایگاه جمع آمدن سگان است و کمتر از سگ باشد آنکه بر سر معلوم دنیا نشیند از آنکه سگ از مزبله، چون حاجت خود روا کند سیر شود بازگردد.

و گفت: هرکه نفس خویش را نشناسد او در دین خویش در غرور بود.

و گفت: مبتلا نگرداند حق تعالی هیچ بنده ای را به چیزی سخت تر از غفلت و سخت دلی.

و گفت: انبیا مرگ را کراهیت داشته اند که از ذکر حق بازمانده اند.

و گفت: دوستی خدای دوستی طاعت خدای بود.

و گفت: دوستی خدای را نشانی هست و آن دوستی طاعت اوست.

و گفت: هیچ دلیل نیست بر شناختن خدی جز خدای اما دلیل طلب کردن برای آداب خدمتست.

و گفت: هرکه دوست دارد که او را بخیر بشناسند یا نیکویی او را یاد کنند او مشرکست در عبادت خدای تعالی بنزدیک این طایفه از بهر آنکه هر که خدای را بدوستی پرستد دوست ندارد که خدمت او را هیچ کس بیند جز مخدوم او. والسلام.

ذکر احمد خضرویه قدس الله روحه العزیز

آن جوانمرد راه، آن پاکباز درگاه آن متصرف طریقت، آن متوکل بحقیقت، آن صاحب فتوت شیخی احمد خضرویه بلخی، رحمة الله علیه، از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت بود و از مشهوران فتوت بود و از سلطانان ولایت و از مقبولان جمله فرقت بود و در ریاضت مشهور بود و در کلمات عالی مذکور بود و صاحب تصنیف بود و هزار مرید داشت که هر هزار بر آب می رفتند و بر هوا می پریدند و در ابتدا مرید حاتم اصم بود و با ابو تراب صحبت داشته بود و بر حفص را دیده بود.

بو حفص را پرسیدند که ازین طایفه که را دیدی؟

گفت: هیچ کس را ندیدم، بلند همت تر و صادق احوال تر که احمد خضرویه و هم ابو حفص گفت اگر احمد نبودی فتوت و مروت پیدا نگشتی و احمد جامه برسم لشکریان پوشیدی و فاطمه که عیال او بود اندر طریقت آیتی بود و از دختران امیر بلخ بود توبت کرد و بر احمد کس فرستاد که مرا از پرد بخواه، احمد اجابت نکرد دیگر بار کس فرستاد که ای احمد من ترا مردانه تر ازین دانستم راه بر باش نه راه بر، احمد کس فرستاد و از پدر بخواست. پدر بحکم تبرک او را باحمد داد. فاطمه ترک شغل دنیا بگفت و بحکم عزلت با احمد بیار امید تا احمد را قصد زیارت بایزید افتاد. فاطمه باوی برفت چون پیش بایزید اندر آمدند، فاطمه نقاب از روی برداشت و با ابو یزید سخن می گفت احمد از آن متغیر شد و غیرتی بر دلش مستولی شد. گفت ای فاطمه این چه گستاخی بود که با بایزید کردی؟

فاطمه گفت: از آنکه تو محرم طبیعت منی بایزید محرم طریقت من. از تو بهوا برسم و از وی بخدای رسم و دلیل سخن این است که او از صحبت من بی نیاز است و تو بمن محتاجی و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخ می بودی تا روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه افتاد که حنا بسته بود.

گفت: یا فاطمه از برای چه حنا بسته ای.

گفت: یا بایزید تا این غایت تو دست و حنای من ندیده بودی مرا بر تو انبساط بود.

اکنون که چشم تو بر اینها افتاد صحبت ما با تو حرام شد و اگر کسی را اینجا خیالی رود پیش ازین گفته ام. بایزید گفت از خداوند درخواست کرده ام تا زنانرا بر چشم من چو دیوار گرداند و بر چشم من یکسان گردانیده است چون کسی چنین بود او کجا زن بیند. پس احمد و فاطمه از آنجا بنشاپور آمدند و اهل نیشاپور را با احمد خوش بود و چون یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه

به نشابور آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست که او را دعوتی کند. با فاطمه مشورت کرد که دعوت یحیی را چه باید! فاطمه گفت چندین گاو و گوسفند و حوائج و چندین شمع و عطر و با این همه چند خر نیز بیاید. احمد گفت باری کشتن خر چرا؟ گفت چون کریمی بمهمان آید باید که سگان محلت را از آن نصیبی بود این فاطمه در فتوت چنان بود لاجرم بایزید گفت هر که خواهد که تا مردی ببند پنهان در لباس زنان گو در فاطمه نگر.

نقلست که احمد گفت مدتی مدید نفس خویش را قهر کردم، روزی جماعتی بغزا می رفتند. رغبتی عظیم در من پدید آمد و نفس احادیثی که در بیان ثواب غذا بودی به پیش می آورد عجب داشتم گفتم از نفس نشاط طاعت نیاید این مگر آنست که او را پیوسته در روزه می دارم از گرسنگی طاقتش نمانده است می خواهد تا روزه گشاید.

گفتم به سفر روزه نگشایم.

گفت: روا دارم.

عجب داشتم.

گفتم: مگر از بهر آن می گوید که من او را بنماز شب فرمایم. خواهد که بسفر رود تا شب بخسب و بیاساید گفتم تا روز بیدار دارم. گفت: روا دارم عجب داشتم و تفکر کردم که مگر از آن می گوید تا با خلق بیامیزد که ملول گشته است در تنهایی تا بخلق انسی یابد. گفتم هر کجا ترا برم ترا بکرانه فرود آرم و با خلق ننشینم.

گفت: روا دارم.

عاجز آمدم و بتضرع بحق باز گشتم. تا از مگر وی مرا آگاه کند یا او را مقرر آورد تا چنین گفت که تو مرا بخلافهای مراد هر روزی صد بار همی کشی و خلق آگاه نی آنجا، باری در غزو بیکبار کشته شوم و باز رهم و همه جهان آوازه شود که زهی احمد خسرویه که او را بکشتند و شهادت یافت گفت سبحان آن خدائی که نفس آفرید بزندگانی منافق و از پس مرگ هم منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آورد و نه بدان جهان، پنداشتم که طاعت می جوئی ندانستم که زنا می بندی و خلاف او که می کردم زیادت کردم.

نقلست که گفت یکبار بیادیه بر توکل براه حج در آمدم. پاره ای بر فتم، خار مغیلان در پایم شکست. بیرون نکردم گفتم توکل باطل شود همچنان میرفتم پایم آماس گرفت هم بیرون نکردم همچنان لنگان لنگان بمکه رسیدم و حج بگزاردم و همچنان باز گشتم و جمله راه از وی چیزی بیرون می آمد و من برنجی تمام می رفتم. مردمان بدیدندو آن خار از پایم بیرون کردند. پایم

مجروح شد.

روی ببسطام نهادم بنزدیک بایزید در آمدم بایزید را چشم بر من افتاد. تبسمی بکرد و گفت آن اشکیل که بر پایت نهادند چه کردی؟ گفتم اختیار خویش باختیار او بگذاشتم شیخ گفت ای مشرک اختیار من می‌گویی یعنی ترا نیز وجودی و اختیاری هست این شرک نبود! نقلست که گفت عز درویشی خویش را پنهان دار. پس گفت درویشی در ماه رمضان یکی توانگری بخانه برد و در خانه وی بجز نانی خشک نبود.

توانگر بازگشت صره زر بدو فرستاد. درویش آن زر را باز فرستاد و گفت این سزای آنکس است که سر خویش با چون تویی آشکارا کند ما این درویشی بهر دوجهان نفروشیم. نقلست که دزدی در خانه او آمد بسیار بگشت هیچ نیافت خواست که نومید بازگردد احمد گفت ای برنا دلو برگیر و آب برکش از چاه و طهارت کن و بنماز مشغول شو تا چون چیزی برسد بتو دهم تا تهی دست از خانه ما بازنگردی.

برنا همچنین کرد. چون روز شد خواجه صر دینار بیاورد و به شیخ داد. شیخ گفت: بگیر این جزاء یک شبه نماز تست دزد را حالتی پدید آمد لرزه بر اندام او افتاد. گریان شد و گفت راه غلط کرده بودم يك شب از برای خدای کار کردم مرا چنین اکرام کرد. توبه کرد و به خدای بازگشت و زر را قبول نکرد و از مریدان شیخ شد. نقلست که یکی از بزرگان گفت:

احمد خسرویه را دیدم در گردونی نشسته به زنجیرهای زرین، آن گردون را فرشتگان می‌کشیدند در هوا. گفتم شیخا بدین منزلت بکجا می‌پری؟ گفت بزیارت دوستی، گفتم ترا با چنین مقامی بزیارت کسی می‌باید رفت؟ گفت اگر من نروم او بیاید درجه زایران او را بود نه مرا. نقلست که یکبار در خانقاهی می‌آمد با جامه خلق و از رسم صوفیان فارغ. بوظایف حقیقت مشغول شد اصحاب آن خانقاه بیاطن با او انکار کردند و با شیخ خود می‌گفتند که او اهل خانقاه نیست. تا روزی احمد به سرچاه آمد دلوش در چاه افتاد. او را برنجانیدند. احمد بر شیخ آمد و گفت: فاتحه ای بخوان تا دلو از چاه برآید.

شیخ متوقف شد که این چه التماس است؟

احمد گفت: اگر تو بر نمی‌خوانی اجازت ده تا من برخوانم.

شیخ اجازت داد. احمد فاتحه برخواند. دلو به سرچاه آمد. شیخ چون آن بدید، کلاه بنهاد و گفت: ای جوان! تو کیستی که خرمن جاه من در برابر دانه تو کاه شد؟

گفت: یاران را بگوی تا به چشم کمی در مسافران نگاه نکنند که من خود

رفتم.

نقل است که مردی به نزدیک او آمد. گفت: رنجورم و درویش. مرا طریقی بیاموز تا از این محنت برهم.

شیخ گفت: نام هر پیشه ای که هست بر کاغذ بنویس و در توبره ای کن و نزدیک من آر.

آن مرد جمله پیشه ها بنوشت و بیاورد. شیخ دست بر توبره کرد. یکی کاغذ بیرون کشید. نام دزدی بر آنجا نوشته بود. گفت: تو را دزدی باید کرد.

مرد در تعجب بماند. پس برخاست. به نزدیک جماعتی رفت که بر سر راهی دزدی می کردند. گفت: مرا بدین کار رغبت است، چون کنم؟

ایشان گفتند: این کار را یک شرط است، که هر چه ما به تو فرماییم بکنی. گفت: چنین کنم که شما می گوئید.

چند روز با ایشان می بود تا روزی کاروانی برسیدند. آن کاروان را بزدند. یکی را از این کاروانیان که مال بسیار بود او را بیاوردند. این نوپیشه را گفتند:

این را گردن بزن.

این مرد توقفی کرد. با خود گفت: این میر دزدان چندین خلق کشته باشد. من او را بکشم بهتر که این مرد بازرگان را.

آن مرد را گفت: اگر به کاری آمده ای آن باید کرد که ما فرماییم؛ و اگر نه پس کاری دیگر رو.

گفت: چون فرمان می باید برد فرمان حق برم، نه فرمان دزد.

شمشیر بگرفت و آن بازرگان را بگذاشت و آن میر دزدان را سر از تن جدا کرد. دزدان چون آن بدیدند بگریختند و آن بارها به سلامت بماند و آن بازرگان خلاص یافت و او را زر و سیم بسیار داد چنانکه مستغنی شد.

نقل است که وقتی درویشی به مهمانی احمد آمد. شیخ هفتاد شمع برافروخت. درویش گفت: مرا این هیچ خوش نمی آید که تکلف با تصوف

نسبت ندارد.

احمد گفت: برو و هرچه نه از بهر خدای برافروخته ام تو آن را باز نشان.

آن شب آن درویش تا بامداد آب و خاک می ریخت که از آن هفتاد شمع یکی را نتوانست کشت. دیگر روز آن درویش را گفت: این همه تعجب چیست؟

برخیز تا عجایب بینی.

می رفتند تا به در کلیسای موکلان ترسایان نشسته بودند. چون احمد را بدیدند - و اصحاب او را - مهتر گفت: در آید.

ایشان در رفتند. خوانی بنهاد. پس احمد را گفت: بخور!

گفت: دوستان با دشمنان نخورند.

گفت: اسلام عرضه کن.

پس اسلام آورد و از خیل او هفتاد تن اسلام آوردند. آن شب بخت. به خواب دید که حق تعالی گفت: ای احمد! از برای ما هفتاد شمع برافروختی، ما از برای تو هفتاد دل به نور شعاع ایمان برافروختیم. نقل است که احمد گفت: جمله خلق را دیدم که چون گاو و خر از یکی آخور علف می‌خوردند.

یکی گفت: خواجه! پس تو کجا بودی؟

گفت: من نیز با ایشان بودم. اما فرق آن بود که ایشان می‌خوردند و می‌خندیدند و بر هم می‌جستند و می‌ندانستند و من می‌خورم و می‌گریستم و سر بر زانو نهاده بودم و می‌دانستم.

و گفت: هر که خدمت درویشان کند به سه چیز مکرم شود؛ تواضع، و حسن و ادب، و سخاوت.

و گفت: هر که خواهد که خدای تعالی با او بود گو صدق را ملازم باش که می‌فرماید ان الله مع الصادقین.

و گفت: هر که صبر کند بر صبر خویش، او صابر بود نه آنکه صبر کند و شکایت کند.

و گفت: صبر زاد مضطربان است و رضا درجه عارفان است.

و گفت: حقیقت معرفت آن است که دوست داری او را به دل، و یاد کنی او را، به زبان و همت بریده گردانی از هر چه غیر اوست.

و گفت: نزدیکترین کسی به خدای آن است که خلق او بیشتر است.

و گفت: نیست کسی که حق او را مطالبت کند به آلائی خویش جز کسی که او را مطالبت کند به نعمای خویش.

و ازو پرسیدند: علامت محبت چیست؟

گفت: آنکه عظیم نبود هیچ چیز از دو کون در دل او از بهر آنکه دل او پر بود از ذکر خدای؛ و آنکه هیچ آرزویی نبود او را مگر خدمت او از جهت آنکه نبیند عز دنیا و آخرت، مگر در خدمت او؛ و آنکه نفس خویش را غریب بیند و اگر چه در میان اهل خویش بود از جهت آنکه هیچ کس به آنچه او در آن است موافق او نبود در خدمت دوست او.

و گفت: دلها رونده است تا گرد عرش گردد یا گرد پاکی.

و گفت: دلها جایگاههاست. هرگاه از حق پر شود پدید آورد زیادتی انوار آن

بر جوارح؛ و هرگاه که از باطل پر شود پدید آورد زیادتی کلمات آن بر جوارح.

و گفت: هیچ خواب نیست گرانتر از خواب غفلت و هیچ مالک نیست به قوت تر از شهوت و اگر گرانی غفلت از نبود هرگز شهوت ظفر نیابد.

و گفت: تمامی بندگی در آزادی است و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود.

و گفت: شما را در دنیا و دین در میان دو متضاد زندگانی می باید کرد.

و گفت: طریق هویدا است و حق روشن است و داعی شنونده است، پس بعد از این تحیری نیست الا از کوری.

پرسیدند که: کدام عمل فاضلتر؟

گفت: نگاه داشتن سر است از التفات کردن به چیزی غیر الله.

و یک روز در پیش او بر خواند ففروا الی الله.

گفت: تعلیم می دهد بدانکه بهترین مغری، درگاه خدای است.

و کسی گفت: مرا وصیتی کن.

گفت: بمیران نفس را تا زنده گرداندش.

چون او را وفات نزدیک آمد، هفتصد دینار وام داشت. همه به مساکین و به

مسافران داده بود در نزع افتاد. غریمانش به یکبار بر بالین او آمدند. احمد

در آن حال در مناجات آمد. گفت: الهی مرا می بری و گرو ایشان جای من

است، و من در بگروم به نزدیک ایشان. چون وثیقت ایشان می ستانی کسی

را برگمار تا به حق ایشان قیام نماید، آنگاه جان من بستان.

در این سخن بود که کسی در بکوفت و گفت: غریمان شیخ بیرون آیند.

همه بیرون آمدند و زر خویش تمام بگرفتند. چون وام گزارده شد جان از

احمد جدا شد، رحمة الله علیه.

ذکر ابوتراب نخشبی قدس الله روحه

آن مبارز صف بلا، آن عارف صدق و صفا، آن مرد میدان معنی، آن فرد ایوان تقوی، آن محقق حق و نبی، قطب وقت ابوتراب نخشبی رحمة الله علیه، از عیار پیشگان طریقت بود، و از مجردان راه بلا بود و از سیاحان بادیه فقر بود، و از سیدان این طایفه بود، و از اکابر مشایخ خراسان بود، و در مجاهده و تقوی قدمی راسخ داشت، و در اشارات و کلمات نفسی عالی داشت. چهل موقف ایستاده بود و در چندین سال هرگز سر بر بالین ننهاده بود، مگر در حرم.

یکبار در سحرگاه به خواب شد. قومی از حوران خواستند که خویشتن بر او عرضه کنند. شیخ گفت: ما را چندان پروایی هست به غفور که پروای حور ندارم. حوران گفتند: ای بزرگ! هر چند چنین است اما یاران ما را شماتت کنند که بشنوند که ما را پیش تو قبولی نبود.

تا رضوان جواب داد که: ممکن نیست این عزیزان پروای شما بود. بروید تا فردا که در بهشت قرار گیرد و بر سریر مملکت نشیند آنگاه بیایید و تقصیری که در خدمت رفته است به جای آرید.

بوتراب گفت که: ای رضوان! اگر خود به بهشت فرو آیم گو خدمت کنید. ابن جلا گوید: بوتراب در مکه آمد. تازه روی بود. گفت: طعام کجا خورده ای؟

گفت: به بصره، و دیگر به بغداد، و دیگر اینجا. و ابن جلا گوید: سیصد پیر را دیدم. در میان ایشان هیچ کس بزرگتر از چهارتن نبود. اول ایشان بوتراب بود.

نقل است که چون از اصحاب خویش چیزی دیدی که کراهیت داشتی خود توبه کردی و در مجاهده بیفزودی و گفتی: این بیچاره به شومی من در این بلا افتاده است.

و اصحاب را گفتی: هر که از شما مرقعی پوشید سوال کرد، و هر که اندر خانقاه نشست سوال کرد، و هر که از مصحف قرآن خواند سوال کرد.

یک روز یکی از اصحاب وی دست به پوست خربزه ای دراز کرد و سه روز بود تا چیزی نخورده بود. گفت: تو برو که تصوف را نشایی. تو را به بازار باید شد.

و گفت: میان من و خدای عهدی است که چون دست به حرام دراز کنم مرا از آن بازدارد.

و گفت: هیچ آرزو بر دل من دست نبوده است، مگر وقتی در بادیه می‌آمدم.

آرزوی نان گرم و خایه مرغ بر دلم گذر کرد. اتفاق افتاد که راه گم کردم. به قبیله ای افتادم. جمعی ایستاده بودند و مشغله می‌کردند. چون مرا بدیدند در من آویختند و گفتند: کالای ما برده ای.

و کسی آمده بود و کالای ایشان برده بود. شیخ را بگرفتند و دویست چوب زدند. در میان چوب زدن پیری از آن موضع بگذشت. دید یکی را می‌زدند. به نزدیک او شد. بدانست که او کیست. مرقع بدرید و فریاد برداشت و گفت: شیخ الشیوخ طریقت است. این چه بی حرمتی است؟ این چه بی ادبی است که با سید همه صدیقان طریقت کردید؟

آن مردمان فریاد کردند و پشیمانی خوردند و عذر خواستند. شیخ گفت: ای برادران! به حق وفای اسلام که هرگز وقتی بر من گذر نکرد خوشتر از این وقت، سالها بود تا می‌خواستم که این نفس به کام خویش ببینم. بدان آرزو اکنون رسیدم.

پس پیر صوفی دست او بگرفت و او را به خانقاه برد و دستوری خواست تا طعامی بیاورد. برفت و نان گرم و خایه مرغ بیاورد. شیخ گفت: ای نفس! هر آرزویی که بر دل تو خواهد گذشت بی دویست تازیانه نخواهد بود.

نقل است که بوتراب را چند پسر بود؛ و در عهد او گرگ مردم خوار پدید آمده بود. چند پسرش را بدرید. یک روز به سجاده نشسته بود. گرگ قصد او کرد. او را خیر کردند. همچنان می‌بود. گرگ چون او را بدید بازگشت.

نقل است که یکبار با مریدان در بادیه می‌رفت. اصحاب تشنه شدند. خواستند که وضو سازند. به شیخ مراجعه کردند. شیخ خطی بکشید، آب برجوشید و وضو ساختند.

ابوالعباس سیرمی گوید: با بوتراب در بادیه بودم. یکی از یاران گفت مرا تشنه است.

پای بر زمین زد. چشمه ای آب پدید آمد. مرد گفت: مرا چنان آرزوست که به قدح بخورم.

دست بر زمین زد قدحی برآمد از آبگینه سپید که از آن نیکوتر نباشد. وی از آن آب بخورد و یاران را آب داد و آن قدح تا به مکه با ما بود.

بوتراب ابوالعباس را گفت: اصحاب تو چه می‌گویند در این کارها که حق تعالی با اولیای خویش می‌کند از کرامات؟

گفت: هیچکس ندیدم که به دین ایمان آورد الا اندکی.

گفت: هر که ایمان نیاورد به دین کافر بود.

و یک بار مریدان گفتند: گزیر نیست از قوت شیخ.

گفت: گزیر نیست از آنکه از او گزیر نیست.
بوتراب گفت: شبی در بادیه می‌رفتم - تنها - شبی تاریک بود. ناگاه سیاهی
پیش من آمد. چندانکه مناره ای ترسیدم. چون او را دیدم گفتم: تو پری یا
آدمی؟

گفت: تو مسلمان یا کافری؟

گفتم: مسلمان.

گفت: مسلمان جز خدای از چیزدیگر مترسد.

شیخ گفت: دل من به من باز آمد. دانستم که فرستاده غیب است. تسلیم کردم و
خوف از من برفت.

و گفت: غلامی دیدم در بادیه بی زاد و راحله. گفتم: اگر یقین نیستی با او
هلاک شود. پس گفتم: یا غلام به چنین جای می‌روی بی زاد؟

گفت: ای پیر! سربردار تا جز خدای هیچ کس را بینی.

گفتم: اکنون هرکجا خواهی برو.

و گفت: مدت بیست سال نه از کسی چیزی گرفتم و نه کسی را چیزی دادم.
گفتند: چگونه؟ گفت: اگر می‌گرفتم از وی گرفتم و اگر می‌دادم بدو می‌دادم.

و گفت: روزی طعامی بر من عرضه کردند، منع کردم. چهارده روز گرسنه
ماندم، از شومی آنکه منع کردم.

و گفت: هیچ نمی‌دانم مرید را مضرت‌تر از سفرکردن بر متابعت نفس و هیچ
فساد به مرید راه نیافت الا به سبب سفرهای باطل.

و گفت: حق تعالی فرموده است که دور باشید از کبایر، و کبایر نیست الا
دعوی فاسد و اشارت باطل و اطلاق کردن عبارات و الفاظ میان تهی بی
حقیقت. ثم قال قال الله تعالی و ان الشیاطین لیوحون الی اولیاءهم لیجادلکم.

و گفت: هرگز هیچکس به رضای خدای نرسد اگر یک ذره دنیا را در دل او
مقدار بود.

و گفت: چون بنده صادق بود در عمل حلاوت یابد، پیش از آنکه عمل کند و
اگر اخلاص به جای آورد در آن حلاوت یابد، در آن وقت که آن عمل کند.

و گفت: شما سه چیز دوست می‌دارید و از آن شما نیست نفس را دوست
می‌دارید و نفس از آن خدای است، و روح را دوست می‌دارید و روح از آن
خدای است، و مال را دوست می‌دارید و مال از آن خدای است. و دو چیز
طلب می‌کنید و نمی‌یابید: شادی و راحت. و این هر دو در بهشت خواهد بود.

و گفت: سبب وصول به حق هفده درجه است. ادنای آن اجابت است و اعلای
آن توکل کردن به خدای تعالی به حقیقت.

و گفت: توکل آن است که خویشتن را در دریای عبودیت افگنی، دل در خدای بسته داری. اگر دهد شکر گویی و اگر بازگیرد صبر کنی.

و گفت: هیچ چیز عارف را تیره نکند و همه تیرگیها با او روشن بود.

و گفت: از دلها دلی است که زنده به نور فهم از خدای .

و گفت: قناعت گرفتن قوت از خدای .

و گفت: هیچ چیز نیست از عبادات نافعتر از اصلاح خواطر.

و گفت: اندیشه خویش را نگاه دار زیرا که مقدمه همه چیزها است که هرکه را اندیشه درست شد بعد از آن هرچه بر وی برود از افعال و احوال همه درست بود.

و گفت: حق تعالی گویا گرداند علما را در هر روزگاری مناسب اعمال اهل روزگار.

و گفت: حقیقت غنا آن است که مستغنی باشی از هرکه مثل توست، و حقیقت فقر آن است که محتاج باشی به هرکه مثل توست.

نقل است که کسی گفتش: تو را هیچ حاجت هست به من؟ بردار.

شیخ گفت: مرا چون به تو و مثل تو حاجت بود که مرا به خدای حاجت نیست. یعنی در مقام رضایم؛ راضی را با حاجت چه کار.

و گفت: فقیر آن است که قوت او آن بود که بیابد و لباس او آن بود که عورتی بپوشد و مسکن او آن بود که در آنجا باشد.

نقل است که وفات او در بادیه بصره بود و از پس او به چندین سال جماعتی بدو رسیدند او را دیدند بر پای ایستاده و روی به قبله کرده و خشک شده و رکوه ای پیش نهاده و عصا در دست گرفته و هیچ سباعتی گرد او نگشتی؛ رحمة الله علیه.

ذکر یحیی معاذ رازی قدس الله روحه العزیز

آن چشمه روضه رضاء، آن نقطه کعبه رجا، آن ناطق حقایق، آن واعظ خلائق، آن مرد مراد؛ یحیی معاذ رحمة الله علیه، لطیف روزگار بود و خلقی عجب داشت و بسطی با قبض آمیخته و رجائی غالب. کار خایفان پیش گرفته و زبان طریقت و محبت بود، و همتی عالی داشت و گستاخ درگاه بود، و وعظی شافی داشت - چنانکه او را یحیی واعظ گفتندی - و در علم و عمل قدمی راسخ او را بود، و به لطایف و حقایق مخصوص بود و به مجاهده و مشاهده موصوف و صاحب تصنیف بود، و سخنی موزون و نفسی گیرا داشت تا به حدی که مشایخ گفته اند: خداوند را دو یحیی بود، یکی از انبیا و یکی از اولیا. یحیی زکریا صلوات الله علیهما طریق خوف را چنان سپرد که همه صدیقان به خوف او از فلاح خود نومید شدند؛ و یحیی معاذ طریق رجا را چنان سلوک کرد که دست همه مدعیان رجا را در خاک مالید.

گفتند: حال یحیی زکریا معلوم است حال این یحیی چگونه بود؟

گفت: چنین رسیده است که هرگز او را در طاعت ملالت نبوده، و بر وی کبیره ای نرفت، و در معاملات و ورزش از خدای خطری عظیم داشت که کس طاقت آن نداشتی.

از اصحاب او گفتند: ای شیخ! معاملات رجا و معاملات خایفان چیست؟
گفت: بدانکه ترک عبودیت ضلالت بود و خوف و رجا دو قائمه ایمانند. محال باشد که کسی به ورزش رکنی از ارکان ایمان به ضلالت افتد. خایف عبادت کند - ترس قطیعت را - و راجی امید دارد و صلّت را تا عبادت حاصل نباشد نه خوف درست آید و نه رجا، و چون عبادت حاصل بود بی خوف و رجا نبود.

و نخست کس از مشایخ این طایفه از پس خلفای راشدین که بر منبر شد او بود.

نقل است که یکی روز بر منبر آمد. چهار هزار مرد حاضر بودند. بنگریست نیکو، و از منبر فرود آمد. گفت: از برای آنکس که بر منبر آمدم حاضر نیست.

نقل است که برادری داشت. به مکه رفت و به مجاوری بنشست و به یحیی نامه ای نوشت که مرا سه چیز آرزو بود. دو یافتم، یکی مانده است. دعا کن تا خداوند آن یکی نیز کرامت کند. مرا آرزو بود که آخر عمر خویش به بقعه فاضلتر بگذارم، به حرم آمدم، که فاضلتر بقاع است؛ و دوم آرزو بود که مرا خادمی باشد تا مرا خدمت کند و آب وضوی من آماده دارد، کنیزکی شایسته

خدای مرا عطا داد، سوم آرزوی من آن است که پیش از مرگ تو را ببینم. بود که خداوند این روزی کند.

یحیی جواب نوشت که: آنکه گفתי آرزوی بهترین بقعه بود تو، بهترین خلق باش و به هر بقعه که خواهی باش، که بقعه به مردان عزیز است نه مردان به بقعه - و اما آنکه گفתי: مرا خادمی آرزو بود یافتم، اگر تو را مروت بودی و جوانمردی بودی، خادم حق را خادم خویش نگردانیدی و از خدمت حق بازداشتی و به خدمت خویش مشغول نکردی. تو را خادم می‌باید بود، مخدومی آرزو می‌کنی؟ مخدومی از صفات حق است و خادمی از صفات بنده. بنده را بنده باید بودن. چون بنده را مقام حق آرزو کرد فرعون بود. و اما آنکه گفתי مرا آرزوی دیدار توست، اگر تو را از خدای خبر بودی از من تو را یاد نیامدی. با حق صحبت چنان کن که تو را هیچ جا از برادر یاد نیاید - که آنجا فرزند قربان باید کرد - تا به برادر چه رسد. اگر او رایافتی من تو را به چه کار آیم؟ و اگر نیافتی از من تو را چه شود؟

نقل است که یکبار دوستی را نامه ای نوشت که دنیا چون خواب است و آخرت چون بیداری. هر که به خواب بیند که می‌گرید، تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و شاد گردد، و تو در خواب دنیا بگری تا در بیداری آخرت بخندی و شاد باشی.

نقل است که یحیی دختری داشت. روزی مادر را گفت: مرا فلان چیز می‌باید. مادر گفت: از خدای خواه.

گفت: ای مادر! شرم می‌دارم که بایست نفسانی خواهم از خدای. بیا تو بده که آنچه بدهی از آن او بود.

نقل است که یحیی با برادری به در دهی بگذشت. برادرش گفت: خوش دهی است.

یحیی گفت: خوشتر از این ده، دل آنکس است که ازین ده فارغ است. استغنی بالملک عن الملک.

نقل است که یحیی را به دعوتی بردند - او مردی بود که کم خوردی - چیزی نمی‌خورد. الحاح کردندش. گفت: یک درم تازیانه ریاضت از دست ننهیم که این هوای نفس ما در کمینگاه مکر خود نشسته است که اگر یک لحظه عنان به وی رها کنیم ما را در ورطه هلاک اندازد.

شبی شمعی پیش او نهاده بودند. بادی درآمد و شمع را بنشانند. یحیی در گریستن آمد. گفتند: چرا می‌گری؟ هم این ساعت بازگیریم.

گفت: از این نمی‌گیریم. از آن می‌گیریم که شمعهای ایمان و چراغهای توحید

در سینه های ما فروخته اند. می ترسم که نباید که از مهب بی نیازی بادی درآید - همچنین و آن همه را فرونشاند.

روزی به پیش او می گفتند که : دنیا با ملک الموت به حبه ای نیرزد.

گفت: غلط کرده اید! اگر ملک الموت نیست نیرزدی. گفتند: چرا؟

الموت جسر یوصل الحبيب الی الحبيب. گفت مرگ جبری است که دوست را به دوست می رساند.

و یک روز بدین آیت برسید که: اَمانا برب العالمین. گفت: ایمان یک ساعته از محو کردن کفر دویست ساله عاجز نیامد. ایمان هفتاد ساله از محو کردن گناه هفتاد ساله کی عاجز آید؟

و گفت: اگر خدای تعالی روز قیامت گوید: چه چیز خواهی؟ گویم: خداوند! آن خواهم که مرا به قعر دوزخ فرستی و بفرمایی تا از بهر من سرپرده های آتشین بزنند و در آن سراپرده تختی آتشین بنهند تا چون ما در قعر دوزخ بر سریر مملکت نشینیم دستوری فرمایی تا یک نفس بزنیم از آن آتش که در سر من ودیعت نهاده ای، تا مالک را و خزنه دوزخ را با دوزخ جمله را به یکبار به کتم عدم برم و اگر این حکایت را از نص مسندی خواهی خبر یا مومن فان نورک اطفا لهبی تمام است.

و گفت: اگر دوزخ مرا بخشند هرگز هیچ عاشق را نسوزم از بهر آنکه عشق خود او را صدمبار سوخته است.

سایلی گفت: اگر آن عاشق را جرم بسیار بود او را نسوزی؟

گفت: نی، که آن جرم به اختیار نبوده است، که کار عاشقان اضطراری بود نه اختیاری.

و گفت: هرکه شاد شود به خدمت خدای عزوجل جمله اشیا، به خدمت او شاد شود و هرکه چشم روشن بود به خدای جمله اشیا به نظر کردن در او روشن شود.

و گفت: نیست کسی که در خدای متحیر شود همچون کسی که متحیر شود در عجایی که بر او می گذرد.

و گفت: خدای تعالی از آن کریمتر است که عارفان را دعوت کند به طعام بهشت، که ایشان راهمتی است که جز به دیدار خدای سر فرو نیارد.

و گفت: بر قدر آنکه خدای را دوست داری خلق تو را دوست دارند؛ و بر قدر آنکه از خدای ترس داری خلق از تو ترس دارند؛ و بر قدر آنکه به خدای مشغول باشی خلق به کار تو مشغول باشند و هرکه شرم داشته باشد از خدای در حال طاعت خدای عزوجل، شرم کرم دارد که او را عذاب کند از

بهر گناه.

و گفت: حیای بنده حیای ندم بود و حیای خدای حیای کرم بود.
و گفت: گمان نیکوی بنده به خدای بر قدر معرفت بود به کرم خدای، و نبود هرگز کسی که ترک گناه کند برای نفس خویش که بر نفس خویش نرسد. چون کسی که ترک گناه کند از شرم خدای که می‌داند که خدای او را می‌بیند در چیزی که نهی کرده است. پس او از آن جهت اعراض کند نه از جهت خود.

و گفت: گمان نیکو به خدای نیکوترین گمانهاست چون به اعمال شایسته و مراقبت به هم بود، و اما اگر با غفلت و معاصی بود آن آرزو بود که او را در خطر اندازد.

و گفت: از عمل نیکو گمان نیکو خیزد و از عمل بد گمان بد.
و گفت: مغبون آن کسی است که مهمل گذارد روزگار خویش به بطالت، و مسلط گرداند جوارح خود را بر هلاکت؛ و بمیرد پیش از آنکه به هوش آید از جنایت.

و گفت: عبرت به خروار است و کسی که به عبرت نگردد به مثقال. . .
و گفت: هرکه اعتبار نگیرد به معاینه پند نپذیرد به نصیحت، و هرکه اعتبار گیرد به معاینه مستغنی گردد از نصیحت.
و گفت: دورباش از صحبت سه قوم. یکی علمای غافل؛ دوم قرای مداهن، سوم متصوف جاهل.

و گفت: تنهایی آرزوی صدیقان است. و انس گرفتن به خلق وحشت ایشان است.

و گفت: سه خصلت از صفت اولیا است. اعتماد کردن بر خدای در همه چیزها؛ و بی نیاز بودن بدو از همه چیزها؛ و رجوع کردن بدو در همه چیزها.

و گفت: اگر مرگ را در بازار فروختندی و بر طبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخرت را که هیچشان آرزو نیامدی و خریدندی جز مرگ.
و گفت: اصحاب دنیا را خدمت پرستاران و بندگان کند و اصحاب آخرت را خدمت احرار و ابرار و زهاد و بزرگواران کنند.

و گفت: مرد حکیم نبود چون تا جمع نبود در او سه خصلت. یکی آنکه به چشم نصیحت در توانگر نگردد، نه به چشم حسد؛ دوم آنکه به چشم شفقت در زنان نگردد، نه به چشم شهوت، سوم آنکه به چشم تواضع در درویشان نگردد، نه به چشم تکبر.

و گفت: هر که خیانت کند خدای را در سر، خدای پرده او را بدراند به آشکارا.

و گفت: چون بنده انصاف خدا بدهد از نفس خویش خدای او را بیمارزد.

و گفت: با مردمان سخن اندک گوئید و با خدای سخن بسیار گوئید.

و گفت: چون عارف با خدای دست از ادب بدارد هلاک شود با هلاک شدگان.

و گفت: هر که را توانایی به خدای بود همیشه توانگر است و هر که را توانگری به کسب خویش بود همیشه فقیر بود. به اول مجذوبان را می‌خواهد و به آخر مجاهدان را، چنانکه گفت خدای را در سرا نعمت فضل است و در ضرا نعمت تطهیر. تو اگر بنده باشی در سرا باش.

و گفت: عجب دارم از آن موحدان در دوزخ زبانه زن که چگونه می‌سوزد آتش از صدق توحید او.

و گفت: سبحان آن خدایی که بنده گناه می‌کند و حق شرم از او دارد.

و گفت: گناهی که تو را محتاج گرداند بدو، دوست تر دارم از عملی که بدو نازند.

و گفت: هر که خدای را دوست دارد نفس را دشمن دارد.

و گفت: ولی مرائی و منافقی نکند و چنین کس را دوست کم بود.

و گفت: بد دوستی باشد که تو را حاجت آید چیزی از او پرسیدن، یا او را گفتن مرا به دعا یاد دار یا در زندگانی که با او کنی حاجت آید مدارا کردن، یا حاجت آید به عذر خواستن از وی در زلتی که از تو ظاهر شود.

و گفت: نصیب مومن از تو سه چیز باید که بود. یکی آنکه اگر منفعتی نتوانی رسانید مضرتی نرسانی؛ و اگر شادش نتوانی گردانید باری اندوهگن نکنی؛ و اگر مدحش نگوئی باری نکوهش نکنی.

و گفت: هیچ حماقت بیش از آن نیست که تخم آتش می‌اندازد و بهشت طمع می‌دارد.

و گفت: یکی گناه بعد از توبه زشت تر بود از هفتاد گناه پیش از توبه.

و گفت: گناه مومن که میان بیم و امید بود چون روباهی بود میان دو شیر.

و گفت: بسنده است شما را از داروها ترک گناه.

و گفت: عجب دارم از کسی که پرهیز کند از طعام از بیم بیماری. پس چرا پرهیز نکند از گناه از بیم عقوبت.

و گفت: کرم خدای در آفریدن دوزخ ظاهرتر است از آنکه در آفریدن بهشت.

از بهر آنکه هر چند بهشت وعده کرده است اگر بیم دوزخ نبودی یک تن به

طاعت نباشدی.

و گفت: دنیا جایگاه اشغال است و پیوسته بنده میان مشغولی و بیم است تا برچه قرار گیرد؟ اماء بهشت و اما دوزخ.

و گفت: جمله دنیا از اول تا آخر در برابر یک ساعت غم نیرزد. پس چگونه بود جمله عمر در غم بودن از او با نصیب اندک از او دنیا دکان شیطان است. زنهار که از دکان او چیزی ندردی که از پس درآید و از تو بازستاند.

و گفت: دنیا خمر شیطان است. هرکه از آن مست شد هرگز به هوش باز نیاید مگر -در میان لشگر خدای- روز قیامت، در ندامت و خسران.

و گفت: دنیا چون عروسی است و جوینده او چون مشاطه او و زاهد در او کسی بود که روی وی سیاه کند و موی او بکند و جامه او بدرد.

و گفت: در دنیا اندیشه است و غم؛ و در آخرت عذاب و عقاب. پس از او راحت کی خواهد بود.

و گفت: خداوند می‌گوید از من شکایت مکنید. از غم دنیا شما را این پوشیده نیست که هردو جهان مراست و من شما را.

و گفت: در کسب کردن دنیا دل نفوس است و در کسب کردن بهشت عز نفوس است ای عجب از کسی که اختیار کند خواری و مذلت در طلب چیزی که جاوید و باقی نخواهد ماند.

و گفت: شومی دنیا تو را بدان درجه است که آرزوی آن تو را از خدای مشغول کند تا به یافت چه رسد؟

و گفت: عاقل سه تن است. یکی آنکه ترک دنیا کند پیش از آنکه دنیا ترک وی کند؛ و آنکه گور را عمارت کند پیش از آنکه در گور رود؛ و آنکه خدای را راضی گرداند پیش از آنکه بدو برسد.

و گفت: دو مصیبت است بنده را، که اولین و آخرین سخت تر از آن نشنوده اند، و آن وقت مرگ بود. گفتند: آن کدام بود؟ گفت: یکی آنکه مالی جمع کرده است از او بستانند؛ دوم آنکه از یک یک چیز - از مال او - سوال کنند.

و گفت: دینار و درم کژدم است. دست بدان مکن تا افسون آن نیاموزی و اگر نه زهر آن تو را هلاک کند. گفتند: افسون او چیست؟ گفت: آنکه دخل او از حلال بود و خرج او به حق بود.

و گفت: طلب دنیا عاقل را نیکوتر از ترک آوردن دنیا جاهل را.

و گفت: ای خداوندان علم و اعتقاد! قصرهاتان قیصری است و خانه هاتان کسروی است و عمارتهاتان شدادی است و کیرتان عادی است. این همه تان

هیچ احدی نیست.

و گفت: جوینده این جهان همیشه در ذل معصیت است، و جوینده آن جهان همیشه در عز و طاعت است، و جوینده حق همیشه در روح و راحت است.

و گفت: صوف پوشیدن دکانی است و سخن گفتن در زهد پیشه او است، و خداوند نافله عرضه کننده است. این همه نشانه ها است.

و گفت: هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است.

و گفت: تکبر کردن بر آنکس که بر تو به مال تکبر کند تواضع بود.

و گفت: از پایگاه افتادن مردان آن باشد که در خویشتن به غلط افتند.

و گفت: مرید را از سه چیز گریز نیست. خانه ای که در آنجا متواری بود؛ و کفایتی که بدان توان زیستن؛ و عملی که بدان حرفتی تواند کرد. و خانه او خلوت است، و کفایت او توکل است، و حرفت او عبادت است.

و گفت: چون مرید مبتلا گردد به بسیار خوردن، ملایکه بر او بگریند. و هر که را به حرص بر خوردن مبتلا کردند زود بود که به آتش شهوت سوخته گردد.

و گفت: در تن فرزند آدم هزار عضو است. جمله از شر و آن همه در دست شیطان است. چون مرید را گرسنه بود، نفس را ریاضت دهد، آن جمله اعضا خشک شود و به آتش گرسنگی جمله سوخته گردد.

و گفت: گرسنگی نوری است و سیر خوردگی ناری است و شهوت هیزم آن، که از او آتش زاید. آن آتش فرونشیند تا خداوند آن را نسوزد.

و گفت: هیچ بنده سیر نخورد که خداوند از او نبرد چیزی که هرگز بعد از آن، آن را نتواند یافت.

و گفت: گرسنگی طعام خدای است در زمین، که تنهای صادقان بان قوت یابد.

و گفت: گرسنگی مریدان را ریاضت است، تائبان را تجربت است، و زاهدان را سیاست است، و عارفان را مکرمت است.

و گفت: پناه می‌گیرم به خدای تعالی از زاهدی که فاسد گرداند معده خود را از بسیار خوردن طعامهای لون به لون توانگران.

و گفت: ایشان سه قوم اند. زاهد؛ و مشتاق، و واصل. زاهد معالجه به صبر کند؛ و مشتاق معالجه به شکر، و واصل معالجه به ولایت کند.

و گفت: چون بینی که مرد اشارت به عمل کند بدانکه طریقت او ورع است، و چون بینی که اشارت به آیات کند بدانکه طریقت او طریق ابد الست و چون بینی که اشارت به آلامی کند بدانکه طریقت او طریق محبان است، و چون

بینی که تعلق به ذکر کند بدانکه طریق او طریق عارفان است.

و گفت: مادام که تو شکر می‌کنی شاکر نه‌ئی و غایت شکر تحیر است.

و گفت: مرید آخرت را در دل ساکن نشود، مگر در چهار موضع. یا گوشه خانه‌ای، یا مسجدی، یا گورستانی، یا موضعی که هیچ کس او را نتواند دید.

پس با کی نشستن او؟ مگر با کسی که سیر نگردد از ذکر خدای تعالی.

گفتند: بر مرید چه سخت تر؟ گفت: هم نشینی اضداد.

و گفت: بنگر انس خویش به خلوت و انس به حق در خلوت. اگر انس تو به خلوت بود چون از خلوت بیرون آیی انس تو برود و اگر انس تو به خداوند بود همه جهان تو را یکی بود - دشت و کوه و بیابان.

و گفت: تنهایی، هم نشین صدیقان است.

و گفت: در وقت نزول بلا حقایق صبر آشکارا گردد و در وقت مکاشفه مقذور حقایق رضا روی نماید.

و گفت: هرکه امروز دوست دارد آنچه دشمن دارد فردا از پس در آیدش، و هرکه امروز دشمن دارد آنچه دوست دارد فردا آن چیز بدو رسد.

و گفت: ضایع شدن دین از طمع است و باقی ماندن دین در ورع.

و گفت: با خوی نیک معصیت زیان ندارد.

و گفت: مقدار یک سپندان دانه از دوستی نزدیک من دوست تر از آن است که هفتاد ساله عبادت بی دوستی.

و گفت: اعمال محتاج است به سه خصلت: علم؛ نیت، و اخلاص.

و گفت: به صدق توکل آزادی توان یافت از بندگی، و به اخلاص استخراج جزا توان کرد، و به رضا دادن به قضا عیش را خوش توان گردانید.

و گفت: ایمان سه چیز است: خوف و رجا و محبت. و در ضمن خوف ترک گناه تا از آتش نجات یابی، و در ضمن رجا در طاعت خوض کردن است تا بهشت یابی، و در ضمن محبت احتمال مکروهات کردن است تا رضای حق به حاصل آید.

و گفت: عارف آن بود که هیچ چیز دوست تر از ذکر خدای ندارد.

و گفت: معرفت به دل تو راه نیابد تا معرفت را به نزدیک تو حقی مانده است تا گزارده نگردد.

و گفت: خوف درختی است در دل و ثمره آن دعا و تضرع است. چون دل خایف گردد جمله جوارح به طاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید.

و گفت: بلندترین منزل طالبان خوف است، و بلندترین منزل واصلان حیاست.

و گفت: هر چیزی را زینتی است، و زینت عبادت خوف است و علامت خوف کوتاهی امل است.

و گفت: علامت فقر خوف فقر است. و گفت بلندترین پرهیز گاری تواضع است.

و گفت: اخلاص خدای را پاک کردن عمل است از عیوب.

و گفت: علامت شوق آن است که جوارح از شهوات نگاه داری و علامت شوق به خدای دوستی حیوه است با راحت به هم. یعنی چون حیات بود و رنج نبود که بسوزاند شوقش زیادت شود.

و گفت: طاعت خزانه خدای است و کلید آن دعا.

و گفت: توحید نور است و شرک نار است. نور توحید جمله سیئات موحدان را بسوزاند و نار شرک جمله حسنات مشرکان را خاکستر گرداند.

و گفت: چون توحید عاجز نیست از هر چه در پیش رفته است، از کفر و طغیان همچنین نیز عاجز نبود که محو گرداند هر چه بعد از آن رفته است از گناه و عصیان و گفت ورع ایستادن بود بر حد علم بی تأویل

و گفت: ورع دو گونه باشد. ورعی بود در ظاهر که نجبد، مگر به خدای، و ورعی بود در باطن، و آن آن بود که در دلت به جز خدای در نیاید.

و گفت: زهد سه حرف است «زا» و «ها» و «دال». اما «زا» ترک زینت است و «ها» ترک هوا و «دال» ترک دنیا.

و گفت: از زهد سخاوت خیزد به ملک و از حب سخاوت به نفس و روح.

و گفت: زهد آن است که به ترک دنیا حریصتر بود از حرص بر طلب دنیا.

و گفت: زاهد به ظاهر صافی است و به باطن آمیخته و عارف به باطن صافی است و به ظاهر آمیخته.

و گفت: فوت سخت تر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق و فوت انقطاع است از حق تعالی.

و گفت: هر که سخن گوید پیش از آنکه ببیندشد پشیمانیش بار آرد و هر که ببیندشد پیش از آنکه سخن گوید سلامت یابد.

و گفت: علامت توبه نصوح سه چیز است. کم خوردن از بهر روزه؛ و کم خفتن از بهر نماز؛ و کم گفتن از بهر ذکر خدای تعالی.

و گفت: ذکر او جمله گناه را غرقه گرداند. خود رضای او چگونه بود؟ و رضای او غرقه گرداند آمل را. خود حب او چگونه بود؟ و حب او در دهشت اندازد عقول را. خود ود او چگونه بود؟ و ود او فراموش گرداند هر چه دون اوست. خود لطف چگونه بود؟

پرسیدند که به چه توان شناخت که خدای تعالی از ما راضی است یا نی؟
گفت: اگر تو راضی باشی از او نشان است که از تو راضیست
گفتند: آنگاه کسی بود که از او راضی نبود و دعوی معرفت او کند؟
گفت: آری! هر که غافل ماند از انعام او و در خشم به سبب مقدوری چه از
نعمت و چه از محنت و چه از مصیبت.
و کسی گفت: کی بود که به مقام توکل رسم و ردای آز برافگم و با زاهدان
بنشینم؟

گفت: آنگاه که نفس را در سر ریاضت دهی تا آنگاه که اگر سه روز تو را
حق روزی ندهد ضعیف نگردی - در نفس خود - و اگر بدین درجه نرسیده
باشی نشست تو بر بساط زاهدان جهل بود و از فضیحت شدن تو ایمن نباشم.
گفتند: فردا که ایمنتر بود؟

گفت: آنکه امروز بیشتر ترسد.
گفتند: مرد به توکل کی رسد؟ گفت: آنگاه که خدای تعالی را به وکیلی رضا
دهد.

گفتند: توانگری چه باشد؟ گفت: ایمن بودن به خدای.
گفتند: عارف کی باشد؟ گفت: هست نیست بود.
گفتند: درویشی چیست؟ گفت: آنکه به خداوند خویش از جمله کاینات
توانگری شوی مگر که یک روز در پیش او سخن توانگری و درویشی
می رفت. گفت فردا نه توانگری وزنی خواهد داشت و نه درویشی صبر و
شکر وزن خواهد داشت. باید که شکر آری و صبر کنی.
گفتند: از خلق در زهد که ثابت قدمتر؟ گفت: آنکه یقین او بیشتر بود.
گفتند: محبت را نشان چیست؟ گفت: آنکه به نکویی زیادت نشد و به جفا
نقصان نگیرد.

یکی گفتش: مرا وصیتی کن. گفت: سبحان الله! چون نفس من از من قبول
نمی کند دیگری از من قبول چگونه کند؟
گفتند: جماعتی را می بینیم که تو را غیبت می کنند. گفت: اگر خدای مرا
بخواهد آمرزید هیچ زیان ندارد مرا آنچه ایشان گویند، و اگر نخواهد آمرزید
پس من سزای آنم که ایشان می گویند.
گفتند: تو چرا همه از رجا سخن می گویی و همه از کرم و لطف او شرح
می دهی؟

گفت: لابد سخن چو منی با جوانمردی به جز از کرم و لطف نبود.
و او را مناجات است. و گفت: خداوند! امید من به توبه سیئات بیش از آن

است که امید من به توبه حسنات. از بهر آنکه من خویشتن چنان می‌یابم که اعتماد کنم بر طاعت به اخلاص، و من چگونه طاعت به اخلاص توانم کرد، و من به آفات معروف. و لکن خود را در گناه چنان می‌یابم که اعتماد دارم بر عفو تو و تو چگونه گناه من عفو نکنی و توبه جود موصوف.

و گفت: الهی! مر موسی کلیم را و هارون عزیز را به نزدیک فرعون طاغی باغی فرستادی و گفתי سخن با او آهسته بگویند. الهی! این لطف تو است با کسی که دعوی خدایی می‌کند. خود لطف تو چگونه بود با کسی که بندگی تو را از میان جان می‌کند.

و گفت: الهی! لطف و حلم تو با کسی که انا ربکم الاعلی گوید این است. لطف و کرم تو با کسی که سبحان ربی الاعلی گوید که داند که چه خواهد بود؟

و گفت: الهی! در جمله مال و ملک من جز گلیمی کهنه نیست. با این همه اگر کسی از من بخواهد - اگر چه محتاجم - از او باز ندارم. تو را چندین هزار رحمت است و به ذره ای محتاج نیی و چندین در مانده رحمت از ایشان دریغ داشتن چون بود؟

و گفت: الهی! تو فرموده ای که من جاء بالحسنة فله خیر منها. هر که نیکویی به ما آرد بهتر از آن بدو باز دهم. هیچ نیکوتر از ایمان نیست که به ما داده ای چه بهتر از آن به ما دهی جز لقای تو خداوند!

و گفت: الهی! چنانکه تو به کس نمایی کارهای توبه کار کس نماند. هر کسی که هر کسی را دوست دارد همه راحت آنکس جوید. تو چون مر کسی را دوست داری بلا بر سر او بارانی.

و گفت: خداوند! هر چه از دنیا مرا خواهی داد به کافران ده و هر چه از عقبی مرا خواهی داد به مومنان ده، که مرا بسنده است در دنیا یاد کرد تو و در عقبی دیدار تو.

و گفت: الهی! چگونه امتناع نمایم به سبب گناه از دعا که نمی‌بینم تو را که امتناع نمایی به سبب گناه از من عطا. اگر چه گناه می‌کنم تو همچنان عطا می‌دهی. پس من نیز اگر چه گناه می‌کنم از دعا باز نتوانم ایستاد.

و گفت: الهی! اگر من نتوانم که از گناه باز ایستم تو می‌توانی که گناهم بیامرزی.

و گفت: الهی! هر گناه که از من در وجود می‌آید دو روی دارد. یکی روی به لطف تو دارد؛ و یکی روی به ضعف من. یا بدان روی گناهم عفو کن که به لطف تو دارد، یا بدان روی بیامرز که به ضعف من دارد.

و گفت: الهی! به بدکرداری که مراست از تو می‌ترسم، و به فضلی که تو راست به تو امید می‌دارم. پس از من باز مدار فضلی که تو راست به سبب بدکرداری که مراست.

و گفت: الهی! بر من بخشای زیرا من از آن توام.
و گفت: الهی! چگونه ترسم از تو؟ و تو کریمی. و چگونه نترسم از تو؟ و تو عزیزی.

و گفت: الهی! چگونه خوانم تو را؟ و من بنده عاصی. و چگونه نخواهم تو را؟ و تو خداوند کریم.

و گفت: الهی! زهی خداوند پاک که بنده گناه کند و تو را شرم کرم بود.
و گفت: الهی! ترسم از تو زیرا که بنده ام و امید می‌دارم به تو. زیرا که تو خداوندی.

و گفت: الهی! تو دوست می‌داری که من تو را دوست دارم، با آنکه بی نیازی از من. پس من چگونه دوست ندارم که تو مرا دوست داری با این همه احتیاج که به تو دارم؟

و گفت: الهی! من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفته ام زیرا که غریب با غریب الفت گیرد.

و گفت: الهی! شیرینترین عطاها در دل من رجای توست و خوشترین سخنان بر زبان من ثنای توست و دوست ترین وقتها بر من وقت لقای توست.

و گفت: الهی! مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم. اکنون کار با فضل تو افتاد.

و گفت: اگر فردا مرا گوید چه آوردی؟ گویم: خداوند! از زندان موی بالیده و جامه شوخگن و عالمی اندوه و خجلت برهم بسته چه توان آورد؟ مرا بشوی و خلعتی فرست و مپرس.

نقل است که یحیی صد هزار درم وام داشت - بر غازیان و حاجیان و فقرا و علما و صوفیان صرف کرده بود - و عرفا تقاضا می‌کردند و دل او بدان مشغول بود. شب آدینه پیغمبر را صلی الله علیه و علی آله و سلم به خواب دید که گفت: ای یحیی! دل‌تنگ مشو که از دل‌تنگی تو من رنجورم. برخیز و به خراسان رو که آن صد هزار درم که تو وام داری، آن جایگه زنی از بهر تو سیصد هزار درم که تو وام داری نهاده است. گفت: یا رسول الله آن شهر کدام و آن شخص کیست؟ گفت: شهر به شهر می‌رو، و سخن می‌گوی، که سخن تو شفای دلهاست، که من خود چنانکه به خواب تو آمده ام به خواب آنکس روم.

پس یحیی به نشابور آمد و او را در پیش طاق منبر نهادند. گفت: ای مردمان نشابور! من اینجا به اشارت پیغامبر علیه السلام آمده ام که فرموده است که: و ام تو یک کس بگزارد. و من صد هزار درم نقره وام دارم و بدانید که سخن ما را به هروقت جمالی بود اکنون این وام حجاب آمد.

یکی گفت: من پنجاه هزار درم بدهم. دیگری گفت: چهل هزار درم بدهم. یحیی نگرفت و گفت: سید علیه السلام به یک کس اشارت کرده است.

پس در سخن آمد. روز اول هفت جنازه از مجلس او برداشتند. پس چون در نشابور وام گزارده شد عزم بلخ کرد. چون آنجا رسید مدتی بازداشتند تا سخن گفت؛ و توانگری را فضل نهاد بر درویشی. صد هزار درمش بدادند. شیخی در آن ناحیت بود. مگر این سخن خوش نیامد توانگری را فضل نهادن. گفت: خدای برکت مکناد بر وی.

چون از بلخ بیرون آمد راهش بزدند و مالش ببرند. گفتند: اثر دعای آن پیر بود. پس عزم هرا کرد و گویند که به مرو رفت. پس به هرا آمد و خواب بازگفت. دختر امیر هرا در مجلس بود. کس فرستاد که: ای امام! دل از وام فارغ دار که آن شب که سید عالم علیه السلام در خواب به تو گفت، با من نیز گفت. گفتیم: یا رسول الله من پیش او روم؟ فرمود که او خود آید و من انتظار تو می‌کردم. چون پدر مرا به شوهر داد آنچه دیگران را روی و مس باشد مرا از نقره و زر ساخت. آنچه نقره است سیصد هزار درم است. جمله به تو ایثار کردم، ولکن یک حاجت دارم و آن آن است که چهار روز دیگر مجلس بگویی.

یحیی چهار روز مجلس بگفت. روز اول ده جنازه برگرفتند، و روز دوم بیست و پنج جنازه برگرفتند، و روز سیم چهل جنازه، و روز چهارم هفتاد جنازه و پس روز پنجم از هری برفت با هفت شتروار نقره. چون به بلهم رسید پسر با او بود و آن مال می‌آورد. گفت: نباید که چون به شهر رسد حالی به غرما و فقرا دهد و مرا بی نصیب بگذارد. هنگام سحر مناجات می‌کرد. سر به سجده نهاد، ناگهان سنگی بر سر او آمد. یحیی گفت: مال را به غریمان دهید.

و جان بداد. اهل طریقت او را بر گردن نهادند و به نشابور آوردند و به گورستان معمر دفن کردند. رحمة الله علیه.

ذکر شاه شجاع کرمانی قدس الله روحه

آن تیز چشم بصیرت، آن شاه باز صورت و سیرت، آن صدیق معرفت، آن مخلص بی صفت، آن نور چراغ روحانی، شاه شجاع کرمانی، رحمة الله علیه، بزرگ عهد بود و محتشم روزگار و از عیاران طریقت و از صلحوکان سبیل حقیقت و تیز فراست. و فراست او البته خطا نیوفتادی و از ابناء ملوک بود و صاحب تصنیف. او کتابی ساخته است نام او مرآة الحکما و بسیار مشایخ را دیده بود، چون بوتراب و یحیی معاذ و غیر ایشان. و او قبا پوشیدی. چون به نشابور آمد بو حفص حداد با عظمه خود - چون او را دید - خاست و پیش او آمد و گفت: وجدت فی القباء ما طلبت فی العباء. یافتیم در قبا آنچه در گلیم می طلبیدیم.

نقل است که چهل سال نخفت و نمک در چشم می کرد تا چشمهای او چون دو قدح خون شده بود. بعد از چهل سال شبی بخفت خدای را به خواب دید. گفت: بار خدایا! من تو را به بیداری می جستم در خواب یافتم. فرمود که ای شاه! ما را در خواب از آن بیداریها یافتی. اگر آن بیداری نبودی چنین خوابی ندیدی. بعد از آن او را دیدندی که هر جا که رفتی بالشی می نهادی و می خفتی و گفتی: باشد که یکبار دیگر چنان خواب بینم. عاشق خواب خود شده بود. و گفت: یک ذره از این خواب خود به بیداری همه عالم ندهم.

نقل است که شاه را پسری بود. به خطی سبز برسینه او الله نوشته بود. چون جوانی بر وی غالب شد به تماشا مشغول شد و رباب می زد و آوازی خوش داشت و رباب می زد و می گریست. شبی مست بیرون آمد. رباب زنان و سرود گویان به محلتی فرو شد. عروسی از کنار شوهر برخاست و به نظر او آمد. مرد بیدار شد. زن را ندید. برخاست و آن حال مشاهده کرد. آواز داد که: ای پسر! هنوز وقت توبه نیست. این سخن بر دل او آمد و گفت: آمد، آمد.

و جامه بدرید و رباب بشکست و در خانه ای بنشست و چهل روز هیچ نخورد. پس بیرون آمدو برفت. شاه گفت: آنچه ما را به چهل سال دادند او را به چهل روز دادند.

نقل است که شاه را دختری بود. پادشاهان کرمان می خواستند. سه روز مهلت خواست و در آن سه روز در مساجد می گشت تا درویشی را دید که نماز نیکو می کرد. شاه صبر می کرد تا از نماز فارغ شد. گفت: ای درویش! اهل داری؟ گفت: نه. گفت: زنی قرآن خوان خواهی؟ گفت: مرا چنین زن که دهد که سه درم بیش ندارم؟

گفت: من دهم دختر خود به تو. این سه درم که داری یکی به نان ده، و یکی

به عطر، و عقد نکاح بند. پس چنان کردند و همان شب دختر به خانه درویش فرستاد. دختر چون در خانه درویش آمد نانی خشک دید؛ بر سر کوزه آب نهاده، گفت: این نان چیست؟

گفت: دوش باز مانده بود، به جهت امشب گذاشتم. دختر قصد کرد که بیرون آید. درویش گفت: دانستم که دختر شاه با من نتواند بود و تن در بی برگی من ندهد.

دختر گفت: ای جوان! من نه از بی نوایی تو می‌روم، که از ضعف ایمان و یقین تو می‌روم، که از دوش باز نانی نهاده ای فردا را. اعتماد بر رزق نداری و لکن عجب از پدر خود دارم که بیست سال مرا در خانه داشت و گفت تو را به پرهیزگاری خواهم داد. آنگاه به کسی داد که آنکس به روزی خود اعتماد بر خدای ندارد.

درویش گفت: این گناه را عذری هست.

گفت: عذر آن است که در این خانه یا من باشم یا نان خشک. نقل است که وقتی ابو حفص به شاه نامه ای نوشت. گفت: نظر کردم در نفس خود و عمل خود و تقصیر خود. پس ناامید شدم، و السلام.

شاه جواب نوشت که: نامه تو را آئینه دل خویش گردانیدم. اگر خالص بود مرا ناامیدی از نفس خویش امیدم به خدای صافی شود، و اگر صافی شود امید من به خدای صافی شود، خوف من از خدای. آنگاه ناامید شوم از نفس خویش، و اگر ناامید شوم از نفس خویش آنگاه خدای را یاد توانم کرد، و اگر خدای را یاد کنم خدا مرا یاد کند، و اگر خدا مرا یاد کند نجات یابم از مخلوقات و پیوسته شوم به جمله محبوبات. و السلام.

نقل است که میان شاه و یحیی معاذ دوستی بود. در یک شهر جمع شدند و شاه به مجلس یحیی حاضر نشدی. گفتند: چرا نیایی؟ گفت: صواب در آن است.

الحاح کردند تا یک روز برفت و در گوشه ای بنشست. سخن بر یحیی بسته شد. گفت: کسی حاضر است که به سخن گفتن از من اولیتر است.

شاه گفت: من گفتم که آمدن من مصلحت نیست. و گفت: اهل فضل را فضل باشد بر همه تا آنگاه که فضل خود نبینند.

چون فضل خود دیدند دیگرشان فضل نباشد. و اهل ولایت را ولایت است تا آنگاه که ولایت نبینند. چون ولایت دیدند دیگر ولایت نباشد.

و گفت: فقر سر حق است، نزدیک بنده. چون فقر نهان دارد امین بودو چون

ظاهر گرداند اسم فقر از او برخاست.

و گفت: علامت صدق سه چیز است. اول آنکه قدر دنیا از دل تو برود، چنانکه زر و سیم پیش تو چون خاک بود تا هرگاه که سیم و زر به دست تو افتد دست از وی چنان فشانی که از خاک؛ دوم آنکه دیدن خلق از دل تو بیفتد، چنانکه مدح و ذم پیش تو یکی بو دکه نه از مدح زیادت شوی و نه از ذم ناقص گردی؛ و سوم آنکه راندن شهوت از دل تو بیفتد تا چنان شوی از شادی گرسنگی و ترک شهوات که اهل دنیا شاد شوند از سیر خوردن و راندن شهوات. پس هرگاه که چنین باشی ملازمت طریق مریدان کن، و اگر چنین نه ئی تو را با این سخن چه کار؟

و گفت: ترسگاری اندوه دایم است.

و گفت: خوف واجب آن است که دانی که تقصیر کرده ای در حقوق خدای تعالی.

و گفت: علامت خوش خویی رنج خود از خلق برداشتن است. و رنج خلق کشیدن.

و گفت: علامت تقوی ورع است و علامت ورع از شبهات باز ایستادن.

و گفت: عشاق به عشق مرده درآمدند. از آن بود که چون به وصالی رسیدند از خیالی به خداوندی دعوی کردند.

و گفت: علامت رجا حسن ظاهر است.

و گفت: علامت صبر سه چیز است. ترک شکایت، و صدق رضا، و قبول قضا به دلخوشی.

و گفت: هرکه چشم نگاه دارد از حرام، و تن از شهوات، و باطن آبادان دارد به مراقبت دایم، و ظاهر آراسته دارد به متابعت سنت، و عادت کند به حلال خوردن؛ فراست او خطا نشود.

نقل است که روزی یاران را گفت: از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور باشید. باقی هرچه خواهید کنید.

و گفت: دنیا بگذار و توبه کن، و هوای نفس بگذار و به مراد رسیدی.

ازو پرسیدند: به شب چونی؟

گفت: مرغی را که بر بایزن زده باشند و به آتش می گردانند حاجت نبود از او پرسیدن که چونی؟!

نقل است که خواجه علی سیرگانی بر سر تربت شاه نان می داد. یک روز طعام در پیش نهاد و گفت: خداوندا! مهمان فرست.

ناگاه سگی آمد. خواجه علی بانگ بر وی زد. سگ برفت. هاتقی آواز داد -

از سر تربت شاه - که: مهمان خواهی، چون بفرستیم بازگردانی؟
در حال برخاست و بیرون دوید و گرد محلّتها می‌گشت. سگ را ندید به
صحرا رفت. او را دید گوشه ای خفته. ماحضری که داشت پیش او نهاد.
سگ هیچ التفات نکرد. خواجه علی خجل شد و در مقام استغفار بایستاد و
دستار برگرفت و گفت: توبه کردم.
سگ گفت: احسنت ای خواجه علی! مهمان خوانی. چون بیاید برانی؟ تو را
چشم باید. اگر نه بسبب شاه بودی، دیدی آنچه دیدی. رحمة الله علیه.

ذکر یوسف بن الحسین قدس الله روح العزیز

آن معتکف حضرت دایم، آن حجت ولایت ولایخافون لومة لایم، آن آفتاب نهانی، آن در ظلمت آب زندگانی، آن شاه باز کونین، قطب وقت: یوسف بن الحسین رحمة الله علیه؛ از جمله مشایخ بود، و از مقدمان اولیاء عالم بود، و به انواع علوم ظاهر و باطن، و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار، و پیر ری بود و بسیار مشایخ و شیوخ را دیده بود، و بابو تراب صحبت داشته و از رفیقان ابوسعید خراز بود، و مرید ذوالنون مصری بود، و عمری دراز یافته بود و پیوسته در کار جدی تمام کرده است. و در ادب آیتی بوده است، و او خود ادیب بود و ریاضاتی و کراماتی داشت، و در ملامت قدمی محکم داشت، و همتی بلند.

و ابتدای حال او آن بود که در عرب با جمعی به قبیله ای برسید. دختر امیر عرب چون او را بدید فتنه او شد، که عظیم صاحب جمال بود - ناگاه فرصت جست و خود را پیش او انداخت. او بلرزید و او را بگذاشت و به قبیله دورتر رفت و آن شب بخت. سر برزائو نهاده بود، در خواب شد. موضعی که مثل آن ندیده بود بدید، و جمعی سبزپوشان. و یکی بر تخت نشسته پادشاه وار، یوسف را آرزو کرد که بداند ایشان که اند. خود را به نزدیک ایشان افکند. ایشان او را راه دادند و تعظیم کردند. پس گفت: شما کیانید؟ گفتند: فرشتگانیم و این که بر تخت نشسته است یوسف، پیغامبر علیه السلام، به زیارت یوسف بن الحسین آمده است.

گفت: مرا گریه آمد. گفتم: من که باشم که پیغامبر خدای به زیارت من آید. در این اندیشه بودم که یوسف علیه السلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت و برتخت نشاند. گفتم: یا نبی الله! من که باشم که با من این لطف کنی؟ گفت: در آن ساعت که آن دختر با غایت جمال خود را در پیش تو افگند و تو خود را به حق تعالی سپردی و پناه بدوجستی حق تعالی تو را بر من و ملایکه عرضه کرد و جلوه فرمود و گفت: «بنگر ای یوسف! تو آن یوسفی که قصد کردی به زلیخا تا دفع کنی او را و آن یوسف است که قصد نکرد به دختر شاه عرب و بگریخت.» مرا با این فریشتگان به زیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از گزیدگان حقی. پس گفت: در هر عهدی نشانه ای باشد، و در این عهد نشانه ذوالنون مصری است، و نام اعظم او را دادند. پیش او رو.

یوسف چون بیدار شد جمله نهادش درد گرفت و شوق بر او غالب شد و روی به مصر نهاد و در آرزوی نام بزرگ خدای تعالی می بود. چون به مسجد

ذوالنون رسید سلام کرد و بنشست. ذوالنون جواب سلام داد. یوسف یکسال در گوشه مسجدی بنشست که زهره نداشت که از ذوالنون چیزی پرسد و بعد از یک سال ذوالنون گفت: این جوانمرد از کجاست؟
گفت: از ری.

یک سال دیگر هیچ نگفت و یوسف هم در آن گوشه مقیم شد. چون یک سال دیگر بگذشت ذوالنون گفت: این جوان به چه کار آمده است؟ گفت: به زیارت شما.

یک سال دیگر هیچ نگفت. پس از آن گفت: هیچ حاجتی هست؟
گفت: بدان آمده ام که تا اسم اعظم به من آموزی.

یک سال دیگر هیچ نگفت. بعد از آن کاسه چوبین سرپوشیده بدو داد و گفت: از رود نیل بگذر، در فلان جایگاه پیری است. این کاسه بدو ده و هرچه با تو گوید یاد گیر.

یوسف کاسه برداشت و روان شد چون پاره ای راه برفت و سوسه ای در وی پیدا شد که در این کاسه چه باشد که می‌جبند. سر کاشه بگشاد. موشی بیرون جست و برفت. یوسف متحیر شد. گفت: اکنون کجا روم؟ پیش این شیخ روم یا پیش ذوالنون.

عاقبت پیش آن شیخ رفت با کاسه تهی. شیخ چون او را بدید تبسمی بکرد و گفت: نام بزرگ خدای از او درخواستی ای؟ گفت: آری.

گفت: ذالنون بی صبری تو می‌دید، موشی به تو داد - سبحان الله - موشی گوش نمی‌توانی داشت. نام اعظم چون نگاه داری؟

یوسف خجل شد و به مسجد ذوالنون باز آمد. ذوالنون گفت: دوش هفت بار از حق اجازت خواستم تا نام اعظم به تو آموزم. دستوری نداد. یعنی هنوز وقت نیست. پس حق تعالی فرمود که او را به موشی بیازمای. چون بیازمودم چنان بود. اکنون به شهر خود بازرو تا وقت آید.

یوسف گفت: مرا وصیتی کن.

گفت: تو را سه وصیت می‌کنم. یکی بزرگ؛ و یکی میانه؛ و یکی خرد. وصیت بزرگ آن است که هرچه خوانده ای فراموش کنی، و هرچه نبسته ای بشویی تا حجاب برخیزد.

یوسف گفت: این نتوانم.

پس گفت: میانه آن است که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نگویی که پیر من چنین گفته است و شیخ من چنان فرموده است - که این همه خویشمن استایی است.

گفت: این هم نتوانم کردن.
پس گفت: وصیت خرد آن است که خلق را نصیحت کنی و به خدای خوانی.
گفت: این توانم، ان شاء الله.

گفت: اما به شرطی نصیحت کنی که خلق را در میان نبینی.
گفت: چنان کنم.

پس به ری آمد - و او بزرگ زاده ری بود - اهل شهر استقبال کردند. چون مجلس آغاز کرد سخن حقایق بیان کرد. اهل ظاهر به خصمی برخاستند که در آن وقت به جز علم صورت علمی دیگر نبود و او نیز در ملامت رفتی، تا چنان شد که کس به مجلس او نیامدی. روزی درآمد که مجلس بگوید. کسی را ندید. خواست که بازگردد. پیرزنی آواز داد: نه! با ذوالنون عهد کرده بودی که خلق را در میان نبینی در نصیحت گفتن و از برای خدای گویی.

چون این بشنید متحیر شد و سخن آغاز کرد. اگر کسی بودی و اگر نه پنجاه سال بدین حال بگذرانید و ابراهیم خواص مرید او شد و حال او قوی گشت. ابراهیم از برکت صحبت او به جایی رسید که بادیه را بی زاد و راحله قطع می‌کرد. تا ابراهیم گفت: شبی ندایی شنیدم که: «برو و یوسف حسین را بگویی که تو از راندگانی.» ابراهیم گفت: مرا این سخن چنان سخت آمد که اگر کوهی بر سر من زدندی آسانتر از آن بودی که این سخن با وی گویم. شب دیگر به تهدیدتر از آن شنیدم که: «باوی بگویی که تو از راندگانی.» برخاستم و غسلی کردم و استغفار کردم و متفکر بنشستم. تا شب سوم همان آواز شنیدم که: «با او بگویی که تو از راندگانی و اگر نگویی زخمی خوری - چنانکه برنخیزی.» برخاستم و به اندوهی تمام در مسجد شدم. او را دیدم در محراب نشسته. چون مرا بدید گفت: هیچ بیت یاد داری؟ گفتم: دارم. بیتی تازی یاد داشتیم، بگفتم. او را وقت خوش شد. برخاست و دیری برپای بود و آب از چشمش روان شد، چنانکه با خون آمیخته بود. پس روی به من کرد و گفت: از بامداد تا اکنون پیش من قرآن می‌خواندند، یک قطره آب از چشم من نیامد. بدین یک بیت که گفתי چنین حالتی ظاهر شد - طوفان از چشم من روان شد - مردمان راست می‌گویند، که او زندیق است و از حضرت خطاب راست می‌آید که او از راندگان است. کسی از بیتی از چنین شود و از قرآن برجای بماند رانده بود.

ابراهیم گفت: من متحیر شدم در کار او و اعتقاد من سستی گرفت. ترسیدم و برخاستم و روی در بادیه نهادم. اتفاقاً با خضر افتادم. فرمود: یوسف حسین زخم خورده حق است و لکن جای او اعلیٰ علیین است - که در راه حق چندان

قدم باید زد که اگر دست رد به پیشانی تو باز نهند هنوز اعلیٰ علین جای تو باشد - که هر که در این راه از پادشاهی بیفتد از وزارت نیفتد.

نقل است که عبدالواحد زید مردی شطار بود. مادر و پدرش پیوسته از وی در زحمت بودندی - که به غایت ناخلف بود - روزی به مجلس یوسف حسین بگذشت او این کلمه می‌گفت: دعاهم بلطفه کانه محتاج الیهم. حق تعالی بنده عاصی را می‌خواند به لطف خویش. چنانکه کسی را به کسی حاجت بود.

عبدالواحد جامه بینداخت و نعره ای بزد و به گورستان رفت. سه شبانروز بماند. اول شب یوسف بن الحسین او را به خواب دید که خطابی شنیدی ادراک الشاب التایب. آن جوان تائب را دریاب. یوسف می‌گردید تا در آن گورستان به وی رسید سر وی بر کنار نهاد. او چشم باز کرد و گفت: سه شبانه روز است تا تو را فرستاده اند اکنون می‌آیی؟

این بگفت و جان بداد.

نقل است که در نیشابور بازرگانی کنیزکی ترک داشت - به هزار دینار خرید - و غریمی داشت در شهری دیگری. خواست بتعجیل برود و مال خود از وی بستاند در نیشابور بر کس اعتماد نداشت که کنیزک را به وی سپارد. پیش بوعثمان حیری آمد و حال بازنمود. بوعثمان قبول نمی‌کرد. شفاعت بسیار کرد و گفت: در حرم خود او را راه ده که هر چه زودتر باز آیم.

القصة، قبول کرد. آن بازرگان برفت. بوعثمان را بی اختیار نظر بر آن کنیزک افتاد و عاشق او شد. چنانکه بی طاقت گشت - ندانست که چه کند. برخاست و پیش شیخ خود ابوحفص حداد رفت. ابوحفص او را گفت: تو را به ری می‌باید شد، پیش یوسف بن الحسین.

بوعثمان در حال عزم عراق کرد. چون به ری رسید مقام یوسف حسین پرسید. گفتند: آن زندیق مباحی را چه کنی؟ تو اهل صلاح می‌نمایی. تو را صحبت او زیان دارد.

از این نوع چندی گفتند. بوعثمان از آمدن پشیمان شد. بازگشت. چون به نیشابور آمد بوحفص گفت: یوسف حسین را دیدی؟ گفت: نه. گفت: چرا. حال بازگفت که شنیدم: او مردی چنین و چنان است. نرفتم و باز آمدم.

بوحفص گفت: بازگرد و او را ببین.

بوعثمان بازگشت و به ری آمد و خانه او پرسید. صد چندان دیگر بگفتند. او گفت: مرا مهمی است پیش او تا نشان دادند. چون به درخانه او رسید پیری دید نشسته، پسری امرد در پیش او. صاحب جمال و صراحی و پیاله ای پیش او نهاده، و نور از روی او می‌ریخت، در آمد و سلام کرد و بنشست. شیخ

یوسف در سخن آمد و چندان کلمات عالی بگفت که بو عثمان متحیر شد. پس گفت: ای خواجه! از برای خدای با چنین کلماتی و چنین مشاهده ای این چه حال است که تو داری؟ خمر و امرد.

یوسف گفت: این امرد پسر من است و کم کس داند که او پسر من است، و قرآنش می آموزم. و در این گلخن صراحی افتاده، برداشتم و پاک بشستم و پر آب کردم که هر که آب خواهد باز خورد، که کوزه نداشتیم. بو عثمان گفت: از برای خدای چرا چنین می کنی تا مردمان می گویند، آنچه می گویند؟

یوسف گفت: از برای آن می کنم تا هیچ کس کنیزک ترک به معتمدی به خانه من نفرستد.

بو عثمان چون این بشنید در پای شیخ افتاد و دانست که این مرد درجه بلند داراست.

نقل است که در چشم یوسف بن الحسین سرخی بود ظاهر، و فتوری از غایت بی خوابی. از ابراهیم خواص پرسیدندکه: عبادت او چگونه است؟ گفت: چون از نماز خفتن فارغ شودتا روز برپای باشد. نه رکوع کند و نه سجود.

پس از یوسف پرسیدندکه: تا روز ایستادن چه عبادت باشد؟ گفت: نماز فریضه به آسانی می گزارم اما می خواهم که نماز شب گزارم. همچنین ایستاده باشم، امکان آن نبود که تکبیر توانم کرد، از عظمت او، ناگاه چیزی به من درآید و مرا همچنان می دارد تا وقت صبح. چون صبح برآید فریضه گزارم.

نقل است که وقتی به جنید نامه ای نوشت که خدای تو را طعم نفس تو مچشاناد که اگر این طعم بچشاناد، پس از این هیچ نبینی.

و گفت: هر امتی را صفوت است که ایشان ودیعت خدای اند که ایشان را از خلق پنهان می دارد. اگر ایشان در این امت هستند صوفیان اند. و گفت: آفت صوفیان در صحبت کودکان است و در معاشرت اضعاد و در رفیقی زنان.

و گفت: قومی اند که دانند که خدای ایشان را می بیند. پس ایشان شرم دارند از نظر حق که از مهابت چیزی کنند، جز از آن وی، و هرکه به حقیقت ذکر خدای یاد کند ذکر غیر فراموش کند در یاد کرد او؛ و هرکه فراموش کند ذکر اشیاء در ذکر حق همه چیز بدو نگاه دارند از بهر آنکه خدای او را عوض بود از همه چیز.

و گفت: اشارت خلق بر قدر یافت خلق است و یافت خلق بر قدر شناخت خلق است و شناخت خلق بر قدر محبت خلق است و هیچ حال نیست به نزدیک خدای تعالی دوست تر از محبت بنده خدای را.

و پرسیدند: از محبت گفت: هر که خدای را دوست تر دارد خواری و ذل او سخت تر بود و شفقت او و نصیحت او خلق خدای را بیشتر بود.

و گفت: علامت شناخت انس آن است که دور باشد از هر چه قاطع او آید از ذکر دوست.

و گفت: علامت صادق دو چیز است. تنهایی دوست دارد و نهان داشتن طاعت.

و گفت: توحید خاص آن است که در سر و دل در توحید چنان پندارد که پیش حضرت او ایستاده است. تدبیر او بر او می‌رود. در احکام و قدرت او؛ در دریاها توحید او؛ و از خویشتن فانی شده و او را خبر نه. اکنون که هست همچنان است که پیش از این بود، در جریان حکم او.

و گفت: هر که در بحر تجرید افتاد هر روز تشنه تر بود و هرگز سیراب نگردد. زیرا که تشنگی حقیقت دارد و آن جز به حق ساکن نگردد.

و گفت: عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است که هر چند جهد کنم تا ریا از دل خویش بیرون کنم به لونی دیگر از دل من بروید.

و گفت: اگر خدای را بینم با جمله معاصی دوست تر از آن دارم که با ذره ای تصنع بینم.

و گفت: از علامت زهد آن است که طلب مقصود نکند تا وقتی که موجود خود را مفقود نگرداند.

و گفت: غایت عبودیت آن است که بنده او باشی در همه چیزی.

و گفت: هر که بشناخت او را به فکر، عبادت کرد او را به دل.

و گفت: ذلیلترین مردمان طماع است، چنانکه شریفترین ایشان درویش صادق بود.

و چون وفاتش نزدیک آمد، گفت: بار خدایا تو می‌دانی که نصیحت کردم خلق را قولاً؛ و نصیحت کردم نفس را فعلاً و خیانت نفس من به نصیحت خلق خویش بخش.

و بعد از وفات او را بخواب دیدند. گفتند: خدای با تو چه کرد؟ گفت: بیمارزید. گفتند: به چه سبب؟ گفت: به برکت آنکه هرگز هزل را با جد نیامیختم. رحمة الله علیه.

ذکر ابو حفص حداد قدس الله روحه العزيز

آن قدوه رجال، آن نقطه کمال، آن عابد صادق، آن زاهد عاشق، آن سلطان اوتاد، قطب عالم: ابو حفص حداد، رحمة الله عليه، پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق، خلیفه حق بود به استحقاق، و او از محتشمان این طایفه بود، و کسی به بزرگی او نبود در وقت وی، و در ریاضت و کرامت و مروت و فتوت بی نظیر بود و در کشف و بیان یگانه و معلم و ملقن او بی واسطه خدای بود، عزوجل. و پیر بو عثمان حیری بود و شاه شجاع از کرمان به زیارت او آمد و در صحبت او به بغداد به زیارت مشایخ، و ابتدای او آن بود که بر کنیزی عاشق بود، چنانکه قرار نداشت، او را گفتند: در شارسران نشابور جهودی جادوگر است، تدبیر کار تو او کند.

ابو حفص پیش او رفت و حال بگفت. او گفت: تو را چهل روز نماز نباید کرد و هیچ طاعت و عمل نیکو نباید کرد و نام خدای بر زبان نشاید راند و نیت نیکو نباید کرد، تا من حیلت کنم و تو را به سحر به مقصود رسانم.

بو حفص چهل روز چنان کرد. بعد از آن جهود آن طلسم بکرد و مراد حاصل نشد. جهود گفت: بی شک از تو خیری در وجود آمده است و اگر نه مرا یقین است که این مقصود حاصل شدی.

بو حفص گفت: من هیچ چیزی نکردم الا در راه که می آمدم سنگی از راه به پای باز کناره افگندم تا کسی بر او نیفتد.

جهود گفت: میازار خدای را که تو چهل روز فرمان او ضایع کنی و او از کرم این مقدار رنج تو ضایع نکرد.

آتشی از این سخن در دل ابو حفص پدید آمد و چندان قوت کرد که بو حفص به دست جهود توبه کرد و همان آهنگری می کرد و واقعه خود نهان می داشت و هر روز یک دینار کسب می کرد و شب به درویشان دادی و در کلیددان بیوه زنان انداختی - چنانکه ندانستندی - و نماز خفتن در یوزه کردی و روزه بدان گشادی. وقت بودی که در حوضی که تره شستندی بقایای آن برچیدی و نان خورش ساختی مدتی بدین روزگار گذاشتی يك روز نابینائی در بازار می گذشت. این آیت می خواند: اعوذ بالله من الشیطان الرجیم * بسم الله الرحمن الرحیم * و بدالهم من الله ما لم یكونوا یحسبون * دلش بدین آیت مشغول شد و چیزی بر وی در آمد و بیخود گذشت. به جای انبر، دست در کوره کرد و آهن تفسیده بیرون کرد و بر سندان نهاد. شاگردان پتک بزدند، نگاه کردند، آهن در دست او دیدند - که می گردانید. گفتند: ای استاد! این چه حال است؟

او بانگ بر شاگردان زد که بزنید!
 گفتند: ای استاد! برکجا بزنیم؟ چون آهن پاک شد؟
 پس ابو حفص به خود باز آمد. آهن تافته در دست خود دید و این سخن بشنید
 که: چون پاک شد برکجا زنیم؟
 نعره بزد و آهن بیفگند و دکان را به غارت داد و گفت: ما چندین گاه خواستیم
 به تکلف که این کار رها کنیم و نکریم تا آنگاه که این حدیث حمله آورد و ما
 را از ما بستند و اگر چه من دست از کار می‌داشتم تا کار دست از من نداشت
 فایده نبود.
 پس روی به ریاضت سخت نهاد و عزلت و مراقبت پیش گرفت.
 چنانکه نقل است که در همسایگی او احادیث استماع می‌کردند. گفتند: آخر
 چرا نیایی تا استماع احادیث کنی؟
 گفت: من سی سال است تا می‌خواهم داد یک حدیث بدهم، نمی‌توانم داد.
 سماع دیگر حدیث چون کنم؟
 گفتند: آن حدیث کدام است؟
 گفت: آنکه می‌فرماید: رسول صلی الله علیه و آله وسلم من حسن اسلام المرء
 ترکه ما لا یعنی. از نیکویی اسلام مرد آن است که ترک کند چیزی که به
 کارش نیاید.
 نقل است که با یاران به صحرا رفته بود و سخن گفت. وقت ایشان خوش
 گشت. آهویی از کوه بیامد و سر برکنار نهاد. ابو حفص تپانچه بر روی خود
 می‌زد و فریاد می‌کرد. آهو برفت. شیخ به حال خود باز آمد. اصحاب
 پرسیدند که: این چه بود؟
 گفت: چون وقت ما خوش شد در خاطر آمد که کاشکی گوسفندی بودی تا
 بریان کردمانی و یاران امشب پراکنده نشدندی. چون در خاطر بگذشت
 آهویی بیامد.
 مریدان گفتند: یا شیخ! کسی را با حق چنین حالی بود فریاد کردن و تپانچه
 زدن چه معنی دارد؟
 شیخ گفت: نمی‌دانید که مراد در کنار نهادن از در بیرون کردن است. اگر
 خدای تعالی به فرعون نیکی خواستی بر مراد او نیل را روان نکردی.
 نقل است که هر وقت در خشم شدی سخن در خلق نیکو گفنی تا خشم او
 ساکن شدی، آنگه به سخن دیگر شدی.
 نقل است که یک روز می‌گذشت. یکی را دید متحیر و گریان. گفت: تو را
 چه بوده است؟

گفت: خری داشتیم، گم شده است و جز آن هیچ نداشتیم. شیخ توقف کرد و گفت: به عزت تو که گام برن دارم تا خر بدو باز نرسد. در حال خر پدید آمد.

ابو عثمان حیری گوید: روزی در پیش ابوحفص می‌رفتم. مویزی چند دیدم پیش او نهاده. یکی برداشتم و در دهان نهادم. حلق مرا بگرفت و گفت: ای خائن! مویز من بخوردی از چه وجه؟

گفتم: من از دل تو دانم و بر تو اعتماد دارم و نیز دانستم که هرچه داری اینار کنی.

گفت: ای جاهل! من بر دل خویش اعتماد ندارم، تو بر دل من چون اعتماد داری. به پاکی حق - که عمری است تا برهراس او می‌زیم و نمی‌دانم که از من چه خواهد آمد - کسی درون خویش نداند، دیگری درون او چه داند.

و هم ابو عثمان گوید که با ابوحفص به خانه ابوبکر حلیفه بودم و جمعی اصحاب آنجا بودند، از درویشی یاد می‌کردند. گفتم: کاشکی حاضر بودی.

شیخ گفت: اگر کاغذی بودی رقعۀ ای نوشتمی تا بیامدی. گفتم: اینجا کاغذ هست.

گفت: خداوند خانه به بازار رفته است. اگر مرده باشد و کاغذ وارث را شده باشد نشاید بر این کاغذ چیزی نوشتن.

بو عثمان گفت: بو حفص را گفتم: مرا چنان روشن شده است که مجلس علم گویم. گفت: تو را چه بدین آورده است؟ گفتم: شفقت تو بر خلق تا چه حد است؟ گفت: تا بدان حد که اگر حق تعالی مرا به عوض همه عاصیان در دوزخ کند و عذاب کند روا دارم. گفت: اگر چنین است بسم الله. اما چون مجلس گویی اول دل خود را پند ده و تن خود را؛ و دیگر آن که جمع آمدن مردم تو را غره نکند که ایشان ظاهر تو را مراقبت کنند و حق تعالی باطن تو را.

پس من بر تخت برآمدم. بو حفص پنهان در گوشه ای بنشست. چون مجلس به آخر آمد سائلی برخاست و پیراهنی خواست. در حال پیراهن خود بیرون آوردم و به وی دادم. ابوحفص گفت: یا کذاب انزل من المنبر. فرود آی ای دروغ زن از منبر! گفتم: چه دروغ گفتم؟ گفت: دعوی کردی که شفقت من بر خلق بیش از آن است که بر خود؛ و به صدقه دادن سبقت کردی تا فضل سابقان تو را باشد؛ خود را بهتر خواستی. اگر دعوی تو راست بودی زمانی درنگ کردی تا فضل سابقان دیگری را باشد. پس تو کذابی و نه منبر جای کذابان است.

نقل است که یک روز در بازار می‌رفت. جهودی پیش آمد. او در حال بیفتاد و بیهوش شد. چون بیهوش آمد از او پرسیدند. گفت: مردی را دیدم لباس عدل پوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده. ترسیدم که نباید که لباس فضل از سر من برکشند و در آن جهود پوشند، و لباس عدل از وی برکشند و در من پوشند.

و گفت: سی سال چنان بودم که حق را خشمگین می‌دیدم که در من نگر است. سبحان الله آن چه سوز و بیم بوده باشد او را در آن حال.

نقل است که ابوحفص را عزم حج افتاد و او عامی بود و تازی نمی‌دانست. چون به بغداد رسید مریدان با هم گفتند که: شیئی عظیم باشد که شیخ الشیوخ خراسان را ترجمانی باید تا زبان ایشان را بداند. پس جنید مریدان را به استقبال فرستاد و شیخ بدانست که اصحابنا چه می‌اندیشند. در حال تازی گفتن آغاز کرد - چنانکه اهل بغداد در فصاحت او عجب ماندند و جماعتی از اکابر پیش او جمع آمدند و از فتوت پرسیدند. بوحفص گفت: عبارت شما را است. شما گوید.

جنید گفت: فتوت نزدیک من آن است که فتوت از خود نبینی و آنچه کرده باشی آن را به خود نسبت ندهی که این من کرده ام.

بوحفص گفت: نیکوست آنچه گفتی. اما فتوت نزدیک من انصاف دادن و انصاف ناطلبیدن است.

جنید گفت: افضل در عمل آرید اصحابنا.

بوحفص گفت: این به سخن راست نیاید.

جنید چون این بشنید گفت: برخیزید ای اصحابنا که زیادت آورد بوحفص برآمد و ذریت او در جوانمردی. یعنی خطی گرد اولاد آدم بکشید در جوانمردی، اگر جوانمردی این است که او می‌گوید.

و بوحفص اصحاب خویش را عظیم به هیبت و ادب داشتی و هیچ مرید را زهره نبودی که در پیش او بنشستی و چشم بر روی او نیارستی انداخت و پیش او همه برپای بودند و بی امر او ننشستندی. بوحفص سلطان وار نشسته بودی.

جنید گفت: اصحاب را ادب سلاطین آموخته ای.

بوحفص گفت: تو عنوان نامه بیش نمی‌بینی اما از عنوان دلیل توان ساخت که در نامه چیست.

پس ابوحفص گفت: دیگی زیره با و حلوا فرمای تا بسازند.

جنید اشارت کرد به مریدی تا بسازد. چون بیارود ابوحفص گفت: بر سر

حمالی نهید تا می‌برد. چندانکه خسته گردد آنجا بر در هر خانه ای که رسیده باشد آواز دهد، و هرکه بیرون آید به وی دهد.

حمال چنان کرد و می‌رفت تا خسته شد و طاقت نماند. بنهاد بر در خانه ای و آواز داد. پیری خداوند خانه بود. گفت: اگر زیره و با حلوا آورده ای، تا در بگشاییم.

گفت: آری. در بگشاد و گفت: در آر.

حمال گفت: عجب داشتم. از پیر پرسیدم که این چه حال است و تو چه دانستی که ما زیره با و حلوا آورده ایم؟

گفت: دوش در مناجات این بر خاطرم بگذشت که مدتی است فرزندان من از من این می‌طلبند. دانم که بر زمین نیفتاده باشد.

نقل است که مریدی بود در خدمت ابوحنیفه - سخت با ادب - جنید چند بار در وی نگرست. از آنکه او خوش آمدش پرسید که: چند سال است تا در خدمت شماست؟

ابوحنیفه گفت: ده سال است.

گفت: ادبی تمام دارد و فری عجب و شایسته جوانی است.

ابوحنیفه گفت: آری، هفده هزار دینار در راه ما باخته است و هفده هزار دیگر وام کرده ام و در باخته‌ام، هنوز زهره آن ندارد که از ما سخنی پرسد.

پس ابوحنیفه روی به بادیه نهاد. گفت: ابوتراب را دیدم در بادیه و من شانزده روز هیچ نخورده بودم. بر کنار حوضی رفتم تا آب خورم. به فکری فرورفتم. ابوتراب گفت: تو را چه نشانده است اینجا؟ گفتم: میان علم و یقین انتظار می‌کنم تا غلبه کدام را بود تا یار آن دیگر باشم که غالب باشد. یعنی اگر غلبه علم را بود آب خورم و اگر یقین را بود بروم.

بوتراب گفت: کار تو بزرگ شود.

پس چون به مکه رسید جماعتی مسکین را دید مضطر و فرومانده. خواست که در حق ایشان انعامی کند. گرم گشت. حالتی بر وی ظاهر شد، دست فرو کرد و سنگی برداشت و گفت: به عزت او که اگر چیزی به من ندهی جمله قنادیل مسجد بشکنم.

این بگفت و در طواف آمد. در حال یکی بیامد و صره ای زر بیاورد و بدو داد تا بر درویشان خرج کرد. چون حج بگزارد و به بغداد آمد اصحاب جنید از او استقبال کردند. جنید گفت: ای شیخ! راه آورد ما را چه آورده ای؟

ابوحنیفه گفت: مگر یکی از اصحاب ما چنانکه می‌بایست زندگانی نمی‌توانست کرد؟ اینم فتوح بود که گفتم اگر از برادری ترک ادبی ببینید آن را

عذری از خود برانگیزید و بی او آن عذر را از خود بخواهید. اگر بدان عذر غبار برنخیزد و حق به دست تو بود عذر بهتر برانگیزد و بی او عذری دیگر از خود بخواه. اگر بدین همه غبار برنخیزد عذری دیگر انگیز تا چهل بار. اگر بعد از آن غبار برنخیزد و حق به جانب تو باشد و آن چهل عذر در مقابله آن جرم نیفتد بنشین و با خود بگویی که زهی گاو نفس! زهی گران و تاریک! زهی خودرای بی ادب! زهی ناجوانمرد جافی که تویی! برادری برای جرمی چهل عذر از تو خواست و تو یکی نپذیرفتی و همچنان بر سر کار خودی. من دستم از تو شستم. تو دانی. چنانکه خواهی می‌کن.

جنید چون این بشنید تعجب کرد. یعنی این قوت که را تواند بود. نقل است که شبلی چهار ماه بوحفص را مهمان کرد و هرروز چند لون طعام و چند گونه حلوا آوردی. آخر چون به وداع او رفت گفت: یا شبلی! اگر وقتی به نشابور آیی میزبانی و جوانمردی به تو آموزم.

گفت: یا اباحفص! چه کردمی؟

گفت: تکلف کردی و متکلف جوانمرد نبود. مهمان را چنان باید داشت که خود را به آمدن مهمانی گرانی نیایدت و به رفتن شادی نبودت و چون تکلف کنی آمدن او بر تو گران بود و رفتن آسان و هرکه را با مهمان حال این بود ناجوانمردی بود.

پس چون شبلی به نشابور آمد پیش ابوحفص فرود آمد و چهل تن بودند. بو حفص شبانه چهل و یک چراغ برگرفت. شبلی گفت: نه، گفته بودی که تکلف نباید کرد.

بو حفص گفت: برخیز و بنشان.

شبلی برخاست و هر چند جهد کرد یک چراغ بیش نتوانست نشانده. پس گفت: یا شیخ! این چه حال است؟

گفت: شما چهل تن بودیت فرستاده حق - که مهمان فرستاده حق بود - لاجرم به نام هر یکی چراغی گرفتیم برای خدای و یکی برای خود. آن چهل که برای خدای بود نتوانستی نشانده اما آن یکی که از برای من بود نشاندی. تو هر چه در بغداد کردی برای من کردی و من آنچه کردم برای خدای کردم. لاجرم آن تکلف باشد و این نه.

بوعلی ثقفی گوید که: بو حفص گفت: هر که افعال و احوال خود به هر وقتی نسنجد به میزان کتاب و سنت و خواطر خود را متهم ندارد او را از جمله مردان مشمر.

پرسیدند که: ولی را خاموشی به یا سخن؟

گفت: اگر سخنگوی آفت سخن داند هرچند تواند خاموش باشد، اگر چه به عمر نوح بود. و خاموش اگر راحت خاموشی بداند از خدای در خواهد تا دو چند عمر نوح دهدش تا سخن نگوید.

گفتند: چرا دنیا را دشمن داری؟

گفت: از آنکه سرایی است که هر ساعت بنده را در گناهی دیگر می‌اندازد.

گفتند: اگر دنیا بد است تو به نیک است و توبه هم در دنیا حاصل شود.

گفت: چنین است. اما به گناهی که در دنیا کرده می‌آید. یقینم و در یقین تو نه به شک و بر خطیریم.

گفتند: عبودیت چیست؟

گفت: آنکه ترک هر چه تورا است بگویی، و ملازم باشی چیزی را که تو را بدان فرموده اند.

گفتند: درویشی چیست؟

گفت: به حضرت خدای شکستگی عرضه کردن.

گفتند: نشان دوستان چیست؟

گفت: آنکه روزی که بمیرد دوستان شاد شوند. یعنی چنان مجرد از دنیا بیرون رود که از وی چیزی نماند که آن خلاف دعوی او بود در تجرید.

گفتند: ولی کیست؟

گفت: آنکه او را قوت کرامات داده باشند و او را از آن غایب گردانیده.

گفتند: عاقل کیست؟

گفت: آنکه از نفس خویش اخلاص طلبد.

گفتند: بخل چیست؟

گفت: آنکه ایثار ترک کند در وقتیکه بدان محتاج بود.

و گفت: ایثار آن است که مقدم داری نصیب برادران بر نصیب خود در کارهای دنیا و آخرت.

و گفت: کرم انداختن دنیا است برای کسی که بدان محتاج است و روی آوردن است بر خدای به سبب نیازی که تو را است به حق.

و گفت: نیکوترین وسیلتی که بنده بدو تقرب کند به خدای دوام فقر است به همه حالها و ملازم گرفتن سنت در همه فعلها و طلب قوت حلال.

و گفت: هرکه خود را متهم ندارد در همه وقتها و همه حالتها و مخالفت خود نکند مغرور بود و هرکه به عین رضا بخود نگرست هلاک شد.

و گفت: خوف چراغ دل بود و آنچه در دل بود از خیر و شر بدان چراغ توان دید.

و گفت: کسی را نرسد که دعوی فراست کند و لکن از فراست دیگران بیاید
تُرسید.

و گفت: هرکه بدهد و بستاند او مردی است، و هرکه بدهد و نستاند او نیم
مردی است؛ و هرکه ندهد و بستاند او مگسی است، نه کسی است در وی
هیچ خیر نیست.

بو عثمان حیری گفت: معنی این سخن از او پرسیدند. گفت: هرکه از خدای
بستاند و بدهد به خدای، او مردی است، زیرا که او در این حال خود را
نمی‌بیند در آنچه کند؛ و هرکه بدهد و نستاند او نیم مردی است زیرا که خود
را می‌بیند در آنچه کند که ناستدن فضلی است؛ و هرکه ندهد و بستاند او هیچ
کسی است، زیرا که گمان او چنان است که دهنده و ستاننده اوست نه خدای.
و گفت: هرکه در همه حال فضل خدای می‌بیند بر خویشتن امید می‌دارد که
از هالکان نباشد.

و گفت: مبادا که عبادت خدای تو را پستی بود تا معبود معبود بود.
و گفت: فاضلترین چیزی اهل اعمال را مراقبت خویش است با خدای.
و گفت: چه نیکوست استغنا به خدای و چه زشت است استغنا با نام.
و گفت: هرکه جرعه ای از شراب ذوق چشید بیهوش شد به صفتی که بیهوش
نتواند آمد مگر در وقت لقا و مشاهده.

و گفت: حال مفارقت نکند از عالم و مفارقت نکند با قبول.
و گفت: خلق خبر می‌دهند از وصول و از قرب مقامات عالی و مرا همه
آرزوی آن است که دلالت کنند مرا به راهی که آن ره حق بود و اگر همه یک
لحظه بود.

و گفت: عبادات در ظاهر سرور است و در حقیقت غرور از آنکه مقذور
سبقت گرفته است و اصل آن است که کس به فعل خود شاد نشود مگر
مغروری.

و گفت: معاصی برید کفر است چنانکه زهر بر ید مرگ است.
و گفت: هرکه داند که او را برخواهند انگیخت و حسابش خواهند کرد و از
معاصی اجتناب ننماید و از مخالفت روی نگرداند یقین است که از سر خود
خبر می‌دهد که من ایمان ندارم به بعث و حساب.

و گفت: هرکه دوست دارد که دل او متواضع شود گو در صحبت صالحان
باش و خدمت ایشان را ملازم.

و گفت: روشنی تنها به خدمت او است و روشنی جانها به استقامت.

و گفت: تقوی در حلال محض است و بس.

و گفت: تصوف همه ادب است.
و گفت: بنده در توبه بر هیچ کار نیست زیرا که توبه آن است که بدو آید نه آنکه از او آید.
و گفت: هر عمل که شایسته بود آن را برند و بر تو فراموش کنند.
و گفت: نابینا آن است که خدای را به اشیاء بیند و نبیند اشیاء را به خدا و بینا آن است که از خدای بود نظر او به مکونات.
نقل است که یکی از او وصیت خواست. گفت: یا اخی! لازم یک در باش تا همه درها بر تو گشایند و لازم یک سید باش تا همه سادات تو را گردن نهند.
محمش گفت: بیست و دو سال با ابوحفص صحبت داشتم. ندیدم که هرگز با غفلت و انبساط خدای را یاد کرد که چون خدای را یاد کردی برسبیل حضور و تعظیم و حرمت یاد کردی و در آن حال متغیر شدی. چنانکه حاضران آن را بدیدندی.
و سخن اوست که گفت: در وقت نزع که شکسته دل باید بود به همه حال در تقصیرهای خویش.
از او پرسیدند که: بر چه روی بخدا آورده گفت فقیر که روی به غنی آرد به چه آرد الا به فقر و فروماندگی.
و وصیت عبدالله سلمی آن بود که چون وفات کنم سر من بر پای ابوحفص نهید. رحمة الله علیه.

ذکر حمدون قصار قدس الله روحه العزيز

آن یگانه قیامت آن نشانه ملامت آن پیر ارباب ذوق آن شیخ اصحاب شوق آن موزون ابرار حمدون قصار رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و موصوف بود بورع و تقوی و در فقه و علم حدیث درجه عالی داشت و در عیوب نفس دیدن صاحب نظری عجب بود و مجاهده و معامله بغایت داشت و کلامی در دل ها مؤثر و عالی و مذهب ثوری داشت و مرید بوتراب بود و پیر عبدالله مبارک بود و بملامت خلق مبتلا بود و مذهب ملامتیان در نیشابور از او منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب است و جمعی از این طایفه بدو تولی کنند و ایشان را قصاریان گویند و در تقوی چنان بود که شبی بر بالین دوستی بود در حالت نزع چون آن دوست وفات کرد چراغ بنشاند و گفت: این ساعت این چراغ وارث راست ما را روا نباشد سوختن آن.

و گفت: روزی در جویبار حیر به نیشابور می رفتم عیاری بود به قنوت معروف نوح نام پیش آمد گفتم یا نوح جوان مردی چیست گفت: جوانمردی من یا جوانمردی تو گفتم هر دو گفت: جوانمردی من آن است که قبا بیرون کنم و مرقع درپوشم و معامله مرقع گیرم تا صوفی شوم و از شرم خلق در آن جامه از معصیت پرهیز کنم و جوانمردی تو آن است که مرقع بیرون کنی تا تو به خلق و خلق به تو فریفته نگردد پس جوانمردی من حفظ شریعت بود بر اظهار و آن تو حفظ حقیقت بر اسرار و این اصلی عظیم است.

نقلست که چون کار او عالی شد و کلمات او منتشر شد ایمه و اکابر نیشابور بیامدند و وی را گفتند که ترا سخن باید گفت: که سخن تو فایده دلها بود گفت: مرا سخن گفتن روا نیست گفتند چرا گفت: از آنکه دل من هنوز در دنیا و جاه بسته است سخن من فایده ندهد و در دلها اثر نکند و سختی که در دلها مؤثر نبود گفتن آن بر علم استهزاء کردن بود و بر شریعت استخفاف کردن بود و سخن گفتن آنکس را مسلم بود که به خاموشی او دین باطل شود و چون بگوید خلل برخیزد.

و گفت: نشاید هیچکس را که در علم سخن گوید چون همان سخن را کسی دیگر گوید و نیابت می دارد و روا نبود که سخن گوید تا نهیند که فرضی واجب است بروی سخن گفتن تا او را صلاحیت آن بود گفتند نشان صلاحیت آن چیست گفت: آنکه هر سخنی که گفته باشد هرگز حاجت نباشد بار دیگر گفتن و دروی تدبیر آن نبود که بعد از این چه خواهم گفت: و سخن او از غیب بود چندان که از غیب برومی آید می گوید و خود را در میانه نهیند. پرسیدند که چرا سخن سلف نافع تر است دلها را گفت: بجهت آنکه ایشان

سخن از برای عز اسلام می‌گفتند و از جهت نجات نفس و از بهر رضاء حق و ما از بهر عز نفس و طلب دنیا و قبول خلق می‌گوئیم.

و گفت: باید که علم حق تعالی به تو نیکوتر از آن باشد که علم خلق یعنی با حق در خلا معاملات بهتر از آن کنی که در ملا.

و گفت: هر که محقق بود در حال خود از حال خود خیر نتواند داد.

و گفت: فاش مگردان بر هیچ کس آنچه واجب است که از تو نیز پنهان بود و گفت: هر چه خواهی که پوشیده بود بر کس آشکارا مکن.

و گفت: در هر که خصلتی بینی از خیر ازو جدائی مجوی که زود بود که از برکات او خیری بتو رسد.

و گفت: من شما را بدو چیز وصیت می‌کنم صحبت علما و احتمال کردن از جهال.

و گفت: صحبت با صوفیان کنید که زشتی‌ها را به نزدیک ایشان عذرها بود و نیکی را بس خطری نباشد تا ترا بدان بزرگ دارند تا تو بدان در غلطی افتی.

و گفت: هر که در سیرت‌های سلف نظر کند تقصیر خود بداند و باز پس ماندن خویش از درجهٔ مردان ببند.

و گفت: بسنده است آنچه به تو می‌رساند به آسانی بی‌رنجی اما رنج که هست در طلب زیادت است.

و گفت: شکر نعمت آنست که خود را طفیلی بینی.

و گفت: هر که تواند که کور نبود از دیدن نقصان نفس گو کور مباش.

و گفت: هر که پندارد که نفس او بهتر است از نفس فرعون کبر آشکار کرده است.

و گفت: هرگاه که مستی را بینی که می‌خسبد نگر تا وی را ملامت نکنی که نباید که بهمان بلا مبتلا گردی.

و گفت: ملامت ترک سلامت است.

و پرسیدند از ملامت گفت: راه این بر خلق دشوار است و مغلط اما طرفی بگویم رجاء مرجیان و خوف قدریان صفت ملامت بود یعنی در رجا چندان برفته باشد که مرجیان تا بدان سبب همه کس ملامتش می‌کنند و در خوف چندان سلوک کرده باشد که قدریان تا از آن جهت همه خلق ملامتش می‌کنند تا او در همه حال نشانهٔ تیر ملامت بود.

و گفت: من نیکخوئی را ندانم مگر در سخاوت و بدخوئی را نشناسم الا در بخل.

و گفت: هر که خود را ملکی داند بخیل بود.

و گفت: حال فقیر در تواضع بود چون به فقر خویش تکبر کند بر جمله اغنیا در تکبر زیادت آید.

و گفت: تواضع آن باشد که کس را به خود محتاج نه بینی نه در این جهان و نه در آن جهان.

و گفت: منصب حق فقیر را چندان بود که او متواضع بود هر گاه که تواضع ترک کرد جمله خیرات ترک کرد.

و گفت: میراث زیرکی و عجب است و از آنست که مشایخ و بزرگان بیشتر زیرکان را از این طریق دور داشته‌اند.

و گفت: اصل همه دردها بسیار خوردن است و آفت دین بسیار خوردن.

و گفت: هر که را مشغول گرداند به طلب دنیا از آخرت ذلیل و خوار گشت یا در دنیا یا در آخرت.

و گفت: خواردار دنیا را تا بزرگ نمائی در چشم اهل دنیا و دنیا دار.

و عبدالله مبارک گفت: حمدون مرا وصیت کرد که تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر.

پرسیدند که بنده کیست گفت: آنکه نپرستد و دوست ندارد که او را پرستند.

و گفتند زهد چیست گفت: نزدیک من زهد آنست که بدانچه در دست تو است ساکن دل تر باشی از آنچه در ضمان خداوند است.

پرسیدند از توکل گفت توکل آنست که اگر ده هزار درم ترا وام بود چشم بر هیچ نداری نومید نباشی از حق تعالی بگزاردن آن.

و گفت: توکل دست بخدای زدن است.

و گفت: اگر توانی که کار خود به خدای بازگذاری بهتر از آنکه به حيله تدبیر مشغول شوی.

و گفت: جزع نکند در مصیبت مگر کسی که خدای را متهم داشته بود.

و گفت: ابلیس و یاران او بهیچ چیز چنان شاد نشود که به سه چیز یکی آنکه مؤمنی مؤمنی را بکشد و دوم آنکه بر کفر بمیرد سوم از دلی که در وی بیم درویشی بود.

عبدالله مبارک گفت: حمدون بیمار شد او را گفتند فرزندان را وصیتی کن گفت: من بر ایشان از توانگری بیش می‌ترسم که از درویشی.

و عبدالله را گفت: در حال نزع که مرا در میان زنان مگذار رحمة الله علیه.

ذکر منصور عمار قدس الله روحه العزیز

آن سابق راه معنی آن ناقد نقد تقوی آن نگین خاتم هدایت آن امین عالم ولایت آن مشهور اسرار منصور عمار رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و در موعظه کلماتی عالی داشت چنانکه در وعظ کسی نیکوتر از او سخن نگفت: و بیانی شافی داشت و در انواع علوم کامل بود و در معاملات و معرفت تمام و بعضی متصوفه در کار او مبالغت کنند و او از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان و از مرو بود و گویند که از پوشنگ بود و در بصره مقیم شد.

سبب توبه او آن بود که در راه کاغذی یافت بسم الله الرحمن الرحیم بر وی نوشته بود برداشت و جائی نیافت که آنرا بنهادی بخورد بخواب دید که به حرمتی که داشتی آن رقعہ را در حکمت بر تو گذاشته کردیم پس مدتی ریاضت کشید و مجلس آغاز کرد.

نقلست که جوانی به مجلس فساد مشغول بود چهار درم به غلامی داد که نقل مجلس خرد غلام در راه به مجلس منصور عمار برگذشت گفت: ساعتی توقف کنم تا چه می گوید منصور از برای درویشی چیزی می خواست گفت: کیست که چهار درم بدهد تا چهار دعا کنم او را غلام گفت: هیچ بهتر از این نیست که این چهار درم بدو دهم تا آن دعا مرا کند پس آن چهار درم بداد منصور گفت: اکنون چه دعا می خواهی گفت: اول آنکه آزاد گردم و دوم آنکه حق تعالی خواجه مرا توبه دهد سوم آنکه عوض چهار درم باز دهد چهارم آنکه بر من و بر خواجه و بر تو و مجلسیان رحمت کند منصور عمار دعا کرد غلام باز خانه رفت خواجه گفت: کجا بودی و چه آوردی گفت: به مجلس منصور عمار بودم و چهار دعا خریدم بدان چهار درم خواجه گفت: کدام دعاست غلام حال باز گفت: خواجه گفت: ترا آزاد کردم و توبه کردم خدای را که هرگز خمر نخورم و به عوض چهار درم چهارصد درم بخشیدم باقی آن چهارم به من تعلق ندارد آنچه بدست من بود کردم شبانه به خواب دید که هاتقی گفت: آنچه بدست تو بود بالئیمی خویش کردی آنچه حواله بماست به کریمی خویش ما نیز کردیم بر تو و غلام و بر منصور و مجلسیان رحمت کردیم.

نقلست که روزی مجلس می گفت: یکی رقعہ بوی داد این بیت بود بر آن نوشته

و غیر تقی یامر الناس بالتقی طیب یداوی الناس و هو مریض

یعنی کسی که متقی نیست و خلق را تقوی فرماید همچنین طیبی است که

علاج دیگران کند و او از همه بیمارتر بود منصور جواب داد که ای مرد تو به قول من عمل کن که قول و علم من ترا سود دارد و تقصیر من در عمل ترا زیان ندارد.

و گفت: شبی بیرون آمدم به در خانه رسیدم یکی مناجات می‌کرد که خدایا این گناه بر من رفت از آن نبود تا فرمان ترا خلاف کنم بلکه از نفس من بود که راه من بزد و ابلیس مدد کرد لاجرم در گناه افتادم اگر تو دستم نگیری که گیرد و اگر تو در نگذاری که درگذارد چون این شنیدم آغاز کردم اعوذ بالله من الشیطان الرجیم وقودها الناس والحجارة علیها ملائكة غلاظ شداد لایعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون پس آوازی شنودم بامداد بدر آن خانه می‌گذشتم خروشی شنیدم گفتم چه حالست پیرزنی آنجا بود گفت: فرزندم دوش از بیم حق تعالی به مرده است که در کوی آیتی بر خواندند نعره بزد و جان بداد منصور گفت: من خواندم و من کشتم او را.

نقلست که هرون الرشید او را گفت: از تو سئوالی کنم و سه روز مهلت دهم در جواب آن گفت: بگوی گفت: عالم‌ترین خلق کیست و جاهل‌ترین خلق کیست منصور برخاست و بیرون آمد پس هم از راه بازگشت گفت: یا امیرالمؤمنین جواب شنو عالم‌ترین خلق مطیع ترسناک است و جاهل‌ترین خلق عاصی ایمن است.

و گفت: پاکست آن خدائی که دل عارفان را محل ذکر خود گردانید و دل زاهدان را موضع توکل گردانید و دل متوکلان را منبع رضا و دل درویشان را جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع گردانید.

و گفت: مردمان بر دو گونه‌اند یکی نیازمندان به خدای و این درجه بزرگترین است به حکم ظاهر شریعت و یکی آنکه دید افتقارش نباشد از آنکه می‌داند که حق تعالی آنچه قسمت کرد در ازل از خلق و رزق و اجل و حیوة و سعادت و شقاوت جز آن نباشد پس این کس در عین افتقارست به حق و در عین استغنا است از غیر حق.

و گفت: حکمت سخن گوید در دل عارفان به زبان تصدیق و در دل زاهدان به زبان تقضیل و در دل عابدان به زبان توفیق و در دل مریدان به زبان تفکر و در دل عالمان به زبان تذکر.

و گفت: خنک آنکسی که بامداد که برخیزد عبادت حرفت او بود و درویشی آرزوی وی بود و عزلت شهوت او بود و آخرت همت او بود و در مرگ فکرت او بود و توبه کردن عزم او بود و قبول توبه و رحمت امید او بود. و گفت: مردمان بر دو قسمند یا به خود عارفانند یا بحق آنکه بخود عارف

بود شغلش مجاهده و ریاضت بود و آنکه به حق عارف بود شغلش عبادت و طلب رضا بود.

و گفت: دلہاء بندگان جملہ روحانی صفت اند پس چون دنیا بدان دل راہ یافت روحی کہ بدان دلہا می رسید در حجاب شود.

و گفت: نیکوترین لباسی بندہ را تواضع و شکستگی است و نیکوترین لباسی عارفان را تقوی است.

و گفت: ہر کہ مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق بازماند.

و گفت: سلامت نفس در مخالفت اوست و بلاء تو در متابعت نفس است.

و گفت: ہر کہ جزع کند در مصایب دنیا زود بود کہ در مصایب دین افتد.

و گفت: آرزوی دنیا را ترک آرتا از غم راحت یابی و زبان نگاہ دار تا از عذر خواستن برہی.

و گفت: شادی تو بہ معصیت در آن ساعت کہ توانی و دست یابی بترست از معصیت کردن تو.

و گفت: ہر جا کہ رسی سنگی بر آہن میزن، باشد کہ سوختہ در میان باشد اگر بسوزد گو معذور دار کہ بر راہ گذر قافلہ افتادہ بودی.

چون منصور وفات کرد ابوالحسن شعرانی او را بہ خواب دید گفت: خدای با تو چہ کرد گفت: فرمود کہ منصور عمار توئی گفتم بلی گفت: تو بودی کہ مردمان را بہ زہد می فرمودی و خود بدان کار نمی کردی گفتم خداوندان چنین است کہ می فرمائی اما ہرگز مجلس نگفتم الا کہ نخست ثناء پاک تو گفتم آنگاہ بر پیغمبر تو صلوات فرستادم آنگاہ خلق را نصیحت کردم حق تعالی فرمود کہ صدقت راست گفتی پس فرشتگان را فرمود کہ او را کرسی نہید در آسمان تا در میان فرشتگان مرا ثنا گوید چنانکہ در زمین در میان آدمیان می گفت. رحمة اللہ علیہ.

ذکر جواب الانطاکي قدس الله روحه العزيز

آن امام صاحب صدر آن همام قدر آن مبارز جد و جهد آن مجاهد اهل عهد آن مقدس عالم پاکی احمد بن عاصم الانطاکي رحمة الله عليه از قدماء مشایخ بود و از کبار اولیاء و عالم بود بانواع علوم ظاهر و باطن و مجاهده تمام داشت و عمری دراز یافت و اتباع تابعین را یافته بود مرید محاسبی بود و بشر و سری را دیده بود و فضیل را یافته و بوسلیمان دارائی او را جاسوس القلوب خواندی از تیزی فراست او، و او را کلماتی عالی است و اشاراتی لطیف بدیع داشت چنانکه یکی از او پرسید که تو مشتاق خدائی گفت: نه گفت: چرا گفت: بجهت آنکه شوق به غایب بود اما چون غایب حاضر بود کجا شوق بود.

گفتند معروف چیست گفت: مدارج آن سه است مدرجه اول اثبات وحدانیت و احد قهار مدرجه دوم بریده کردن دل از ماسوی الله و مدرجه سوم آنکه هیچکس را به عبارت کردن آن ره نیست و من لم يجعل الله نوراً فماله من نور.

گفتند علامت محبت چیست گفت: آنکه عبادت او اندک بود و تفکر او دایم بود و خلوت او بسیار و خاموشی او پیوسته چون بدو درنگرند او نهیند و چون بخوانند نشود چون مصیبتی رسد اندوهگین نشود و چون صوابی روی بدو نهد شادانگردد و از هیچکس نترسد و بهیچکس امید ندارد.

و گفتند خوف و رجاء چیست و علامت هر دو کدامست گفت: علامت خوف گریز است و علامت رجاء طلب است هر که صاحب رجاء است و طلب ندارد او دروغ زن است و هر که صاحب خوفست و گریز ندارد کذابست.

و گفت: راجی‌ترین مردمان به نجات کسی را دیدم که ترسناک‌تر بود بر نفس خویش که نباید که نجات نیابد و ترسناک‌تر خلق به هلاک کسی را یافتم که ایمن‌تر بود بر نفس خود آن ندیدی که یونس علیه السلام چون چنان گمان برد که حق تعالی عتاب نکند چگونه عقوبت روی بوی نهاد.

و گفت: کم‌ترین یقین آنست که چون بدل رسد دل را پرنور کند و پاک کند از وی هر جا که شکی است تا از دل شکر و خوف خدای تعالی پدید آید و یقین معرفت عظمت خدای بود و بر قدر و عظمت خدای تواند بود و عظمت معرفت عظمت خدای بود.

و گفت: چون با اهل صدق بنشینید به صدق نشینید که ایشان جاسوسان دل‌هاند و در دل‌ها شما روند و بیرون آیند.

و گفت: نشان رجاء آنست که چون نیکوئی بدو رسد او را الهام شکر دهند یا

امید تمامی نعمت از خدای تعالی بر وی اندر دنیا و تمامی عفو در آخرت.
و گفت: نشان زهد چهار است اعتماد بر حق و بیزاری از خلق و اخلاص
برای خدای و احتمال ظلم از جهت کرامت دین.
و گفت: نشان اندکی معرفت بنده به نفس خویش از اندکی حیا بود و اندکی
خوف.

و گفت: هر که بخدای عارف‌تر از خدای ترسان‌تر.
و گفت: چون صلاح دلجوئی یاری خواه بروی به نگاه داشت زبان.
و گفت: نافع‌ترین فقری آن بود که تو بدان متحمل باشی و بدان راضی.
و گفت: نافع‌ترین عقلی آن بود که ترا شناساگرداند تا نعمت خدای بر خودبینی
و یاری دهد تو را بر شکر آن و بر خیزد به خلاف هوا.
و گفت: نافع‌ترین اخلاص آن بود که دور کند از تو ریا و تصنع و تزین.
و گفت: بزرگترین تواضع آن بود که دور کند از تو کبر و خشم را در تو
بمیراند.

و گفت: زیان کارترین معاصی آن بود که طاعت کنی بر جهل که ضرر آن
بر تو بیش از آن بود که معصیتی کنی بر جهل.
و گفت: هر که اندکی را آسان شمارد و خرد گیرد زود بود که در بسیار
افتاد.

و گفت: خواص غواصی می‌کنند در دریای فکرت و عوام سرگشته و گمراه
می‌گردند در بیابان غفلت.

و گفت: امام جمله عملهای علم است و امام جمله علمها عنایت.
و گفت: یقین نوریست که حق تعالی در دل بنده پدید آرد تا بدان جمله امور
آخرت مشاهده کند و به قوت آن نور جمله حجاب‌ها که میان او و میان آخرت
است بسوزد تا بدان نور مطالعه جمله کارهای آخرت می‌کند چنانکه گوئی او
رامشاهده است.

و گفت: اخلاص آنست که چون عملی کنی دوست نداری که ترا بدان یاد کنند
و ترا بزرگ دارند به سبب عمل تو و طلب نکنی ثواب عمل خویش از
هیچکس مگر از خدای تعالی این خلاص عمل بود.

و گفت: عمل کن و چنان عمل کن که هیچکس نیست در زمین بجز تو و
هیچکس نیست در آسمان بجز او.

و گفت: این روزی چند که مانده است این را غنیمتی بزرگ شمر و اینقدر
عمر که در پیش داری در صلاح گذار تا بیمارزند آنچه از تو بگذشته است.
و گفت: دواء دل پنج چیز است همنشینی اهل صلاح و خواندن قرآن و تهی

داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر.
و گفت: عدل دو قسم است عدلیست ظاهر میان تو و میان خلق و عدلی باطن
میان تو و میان حق و طریق عدل طریق استقامت است و طریق فضل طریق
فضیلت است.

و گفت: موافق اهل صلاحیم در اعمال جوارح و مخالف ایشانیم بهمت‌ها.
و گفت: خداوند می‌فرماید انما اموالکم و اولادکم فتنه و ما فتنه زیادت
می‌کنیم.

نقلست که شبی سی و اندکس از اصحاب او جمع شدند و سفره بنهادند نان
اندک بود شیخ پاره پاره کرد و چراغ برگرفت چون چراغ باز آوردند همه
نان پاره‌ها بر جای خود بود هیچ کسب به قصد ایثار نخورده بود مریدان را
چنین تربیت کرده بود رحمة الله علیه.

ذکر عبدالله خبیق قدس الله روحه العزیز

آن غواص دریاء دین و آن دریاء در یقین آن قطب مکنت و آن رکن سنت آن امام اهل جندبه و سبیق عبدالله خبیق رحمة الله علیه از زهاد و عباد متصوفه بود و از متورعان و متوکلان بود و درحلال خوردن مبالغتی تمام داشت و با یوسف اسباط صحبت داشته بود و در اصل کوفی بود و بانطاکیه نشستی و مذهب سفیان بن سعید الثوری داشت و در فقه و معاملات و حقیقت و اصحاب او را دیده بود و کلمات رفیع دارد.

فتح موصلی گوید که اول او را دیدم مرا گفت: یا خراسانی چهار بیش نیست چشم و زبان و دل و هوا به چشم جایی منگر که نشاید و به زبان چیزی مگوی که خدای در دل تو به خلاف آن داند و دل نگاه دار از خیانت و کین بر مسلمانان و هوا نگاه دار از شر و هیچ مجوی بهوا اگر این هر چهار بدین صفت نباشد خاکستر بر سر باید کرد که در آن شفاوت تو بود.

و گفت: خداوند تعالی دلها را موضع ذکر آفرید چون بانفس صحبت داشتند موضع شهوت شدند و باک ندارند و شهوت از دل بیرون نرود مگر از خوفی بی‌قرار کننده یا شوقی بی‌آرام کننده.

و گفت: هر که خواهد که در زندگانی خویش زنده دل باشد گو دل را بسته طمع مدار تا از کل آزاد شوی.

و گفت: اندوه مدار مگر از برای چیزی که فردا ترا از آن مضرت بود و شاد مباش الا به چیزی که فردا ترا شاد کند.

و گفت: رمیده‌ترین بندگان از بندگان خدای آن بود که بدل وحشی‌تر بود و اگر ایشان را انسی بودی با خدای همه چیز را با ایشان انس بودی.

و گفت: نافع‌ترین خوفها آن بود که ترا از معصیت باز دارد.

و گفت: نافع‌ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان گرداند.

و گفت: هر که باطل بسیار شنود حلاوت طاعت از دل او برود.

و گفت: نافع‌ترین خوف آن بود که اندوه ترا دائم کند بر آنچه فوت شده است زیرا از عمر در غفلت و فکرت را لازم تو گرداند در بقیت عمر تو.

و گفت: رجاسه گونه است مردی بود که نیکی کند و امید دارد که قبول کند و یکی بود زشتی کند و توجه کند و امید دارد که بیامرزد و یکی رجا کاذب بود که پیوسته گناه می‌کند و امید می‌دارد که خدای او را بیامرزد.

و گفت: هر که بدکردار بود خوف او باید که بر رجاء غالب بود.

و گفت: اخلاص در عمل سخت‌تر از عمل و عمل خود چنانست که عاجز می‌آیند از گزاردن آن تا باخلاص چه رسد.

و گفت: مستغنی نتواند بود بهیچ حال از جمله احوال از صدق و صدق مستغنی است از جمله احوال و هر که به صدق بود در آن چه میان او و میان خدای به حقیقت هست مطلع گردد بر خزائن غیب و امین گردد در آسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچ کس بر تو سبقت نگیرد در کار خداوند خویش چنان کن و تا توانی بر خداوند خویش هیچ مگزین که او ترا از همه چیزها به والسلام.

ذکر جنید بغدادی قدس الله روحه العزیز

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرتع انوار آن سبق برده باستانی سلطان طریقت جنید بغدادی رحمة الله علیه شیخ المشایخ عالم بود و امام الائمه جهان و در فنون علم کامل و در اصول و فروع مفتی و در معاملات و ریاضات و کرامات و کلمات لطیف و اشارات عالی بر جمله سبقت داشت و از اول حال تا آخر روزگار پسندیده بود و قبول و محمود همه فرقت بود و جمله بر امامت او متفق بودند و سخن او در طریقت حجت است و به همه زبانها ستوده و هیچکس بر ظاهر و باطن او انگشت نتوانست نهادن به خلاف سنت و اعتراض نتوانست کرد مگر کسی کور بود و مقتدای اهل تصوف بود و اورا سید الطایفه گفته‌اند و لسان القوم خوانده‌اند و ابدالمشایخ نوشته‌اند و طاوس العلماء و سلطان المحققین در شریعت و حقیقت باقصی الغایه بود و در زهد و عشق بی‌نظیر و در طریقت مجتهد و بیشتر از مشایخ بغداد در عصر او و بعد از وی مذهب او داشته‌اند و طریق او طریقی صحو است بخلاف طیفوریان که اصحاب پایزید اند و معروف‌ترین طریقی که در طریقت و مشهورترین مذهبی مذهب جنید است و در وقت او مرجع مشایخ او بود و او را تصانیف عالی است در اشارات و حقایق و معانی و اول کسی که علم اشارت منتشر کرد او بود و با چنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان به کفر و زندقه او گواهی دادند و صحبت محاسبی یافته بود و خواهرزاده سری بود و مرید او روزی از سری پرسیدند که هیچ مرید را درجه از درجه پیر بلندتر باشد گفت: باشد و برهان آن ظاهر است جنید را درجه بالای درجه من است و جنید همه درد و شوق بود و در شیوه معرفت و کشف توحید شأن رفیع داشته است و در مجاهده و مشاهده و فقر آیتی بود تا از او می‌آرند که با آن عظمت که سهل تستری داشت جنید گفت: که سهل صاحب آیات و سباق غایات بود و لکن دل نداشته است یعنی ملک صفت بوده است ملک صفت نبوده است چنانکه آدم علیه السلام همه در دو عبادت بود یعنی در دو گیتی کاری دیگرست و ایشان دانند که چه می‌گویند ما را به نقل کار است و ما را نرسد کسی را بر کسی از ایشان فضل نهادن و ابتداء حال او آن بود که از کودکی باو دزد زده بود و طلب گار و با ادب فراست و فکرت بود و تیز فهمی عجب بود یک روز از دبیرستان بخانه آمد پدر را دید گریان گفت: چه بوده است گفت: امروز چیزی از زکوه بیش خال تو برده‌ام سری قبول نکرد می‌گیریم که عمر خود در این پنج درم بسر برده‌ام و این خود هیچ دوستی را از دوستان خدا نمی‌شاید جنید گفت: بمن ده تا بدو دهم و

بستاند باو داد جنید روان شد و در خانه خال برد و در بکوفت گفتند کیست گفت: جنید در بگشائید و این فریضه زکوه بستان سری گفت: نمی‌ستانم گفت: بدان خدای که با تو این فضل و با پدرم آن عدل کرد که بستانی سری گفت: ای جنید با من چه فضل کرده است و با و چه عدل جنید گفت: باتو آن فضل کرده است که ترا درویشی داد و با پدرم آن عدل کرده است که او را به دنیا مشغول گردانید تو اگر خواهی قبول کنی و اگر خواهی رد کنی او اگر خواهد و اگر نخواهد زکوه مال بمستحق باید رسانید سری را این سخن خوش آمد گفت: ای پسر پیش از آنکه این زکوه قبول کنم ترا قبول کردم در بگشاد و آن زکوه بستد و او را در دل خود جای داد.

و جنید هفت ساله بود که سری او را به حج برد و در مسجد حرام مسئله شکر می‌رفت در میان چهارصد پیر چهارصد قول بگفتند در شرح بیان شکر هر کسی قولی سری با جنید گفت: تونیز چیزی گوی گفت: شکر آنست که نعمتی که خدای ترا داده باشد بدان نعمت دروی عاصی نشوی و نعمت او را سرمایه معصیت نسازی چون جنید این بگفت: هر چهارصد پیر گفتند احسنت یاقره عین الصدقین و همه اتفاق کردند که بهتر از این نتوان گفت: تا سری گفت: یا غلام زود باشد که حظ تو از خدای زبان تو بود جنید گفت: من بدین می‌گریستم که سری گفت: بس سری گفت: این از کجا آوردی گفتم از مجالست تو پس به بغداد آمد و آپگینه فروشی کردی هر روز بدکان شدی و پرده فرو گذاشتی و چهارصد رکعت نماز کردی مدتی برآمد و دکان رها کرد و خانه بود در دهلیز خانه سری در آنجا نشست و به پاسبانی دل مشغول شد و سجاده در عین مراقبت باز کشید تا هیچ چیز دون حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال همچنین بنشست چنانکه سی سال نماز خفتن بگذاردی و بر پای بایستادی و تا صبح الله الله می‌گفتی و هم بدان وضو نماز صبح بگزاردی گفت: چون چهل سال برآمد مرا گمان افتاد که به مقصود رسیدم در ساعت هاتفی را آواز داد که یا جنید گاه آن آمد که زنار گوشه تو بتو نمایم چون این بشنیدم گفتم خداوندا جنید را چه گناه ندا آمد که گناهی بیش از این می‌خواهی که تو هستی جنید آه کرد و سر درکشید و گفت: من لم یکن للوصال اهلا فکل احسانه ذنوب پس جنید در آن خانه بنشست و همه شب الله الله می‌گفت. زبان در کار او دراز کردند و حکایت او با خلیفه گفتند خلیفه گفت: او را بی‌حجتی منع نتوان کرد گفتند خلق بسخن او در فتنه می‌افتند خلیفه کنیزکی داشت بسه هزار دینار خریده و به جمال او کس نبود و خلیفه عاشق او بود بفرمود تا او را به لباس فاخر و جواهر نفیس بیارستند و او را گفتند به فلان جای پیش

جنید رو و روی بگشای و خود را وجواهر و جامه بروی عرضه کن و بگوی که من مال بسیار دارم و دلم از کار جهان گرفته است آمده‌ام تا مرا بخواهی تا در صحبت تورو در طاعت آرم که دلم بر هیچکس قرار نمی‌گیرد الا بتو و خود را بروی عرضه کن و حجاب بردار و در این باب جدی بلیغ نمای پس خادم با وی روان کردند کنیزک با خادم پیش شیخ آمد و آنچه تقریر کرده بودند باضعاف آن به جای آورد جنید را بی‌اختیار چشم بر وی افتاد و خاموش شد و هیچ جواب نداد و کنیزک آن حکایت مکرر می‌کرد جنید سر در پیش افکند پس سر برآورد و گفت: آه و در کنیزک دمید در حال بیفتاد و بمرد خادم برفت و با خلیفه بگفت: که حال چنین بود خلیفه را آتش در جان افتاد و پشیمان شد و گفت: هر که با مردان آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید برخاست و پیش جنید رفت و گفت: چنین کس را پیش خود نتواند خواند پس جنید را گفت: ای شیخ آخردلت بار داد که چنان صورتی را بسوختی جنید گفت: ای امیرالمؤمنین ترا شفقت بر مومنان چنین است که خواستی تا ریاضت و بی‌خوابی و جان کندن چهل ساله مرا به باد برده‌ی من خود در میانه کنم مکن تا نکنند بعد از آن کار جنید بالا گرفت و آوازه او به همه عالم رسید و در هرچه او را امتحان کردند هزار چندان بود و در سخن آمد.

وقتی با مردمان گفت: که با مردمان سخن نگفتم تا سی کس از ابدال اشارت نکردند که بشاید که تو خلق را به خدای خوانی و گفت: دویست پیر را خدمت کردم که پیش از هفت از ایشان اقتدار نشایست.

و گفت: ما این تصوف به قیل و قال نگرقتیم و به جنگ و کارزار بدست نیاورده‌ایم اما از سر گرسنگی و بی‌خوابی یاقته‌ایم و دست داشتن از دنیا و بریدن از آنچه دوست داشته‌ایم و در چشم ما آراسته بود.

و گفت: این راه را کسی باید که کتاب خدای بر دست راست گرفته باشد و سنت مصطفی صلی الله علیه و سلم بر دست چپ و در روشنائی این دو شمع می‌رود تا نه در مغاک شبهت افتد و نه در ظلمت بدعت.

و گفت: شیخ مادر اصول و فروع و بلاکشیدن علی مرتضی است رضی الله عنه که مرتضی به پرداختن حربها ازو چیزها حکایت کردند که هیچ کس طاقت شنیدن آن ندارد که خداوند تعالی او را چندان علم و حکمت کرامت کرده بود.

و گفت: اگر مرتضی این یک سخن به کرامت نگفتی اصحاب طریقت چه کردند و آن سخن آنست که از مرتضی سؤال کردند که خدای را به چه

شناختی گفت: بدانکه شناساگر دانید مرا بخود که او خداوندی است که شبه او نتواند بود هیچ صورتی او را در نتوان یافت و هیچ وجهی او را قیاس نتوان کرد بهیچ خلقی که او نزدیکی است در دوری خویش و دوری است در نزدیکی خویش بالای همه چیزها است و نتوان گفت: که تحت او چیز است و او نیست چون چیزی و نیست از چیزی و نیست در چیزی و نیست به چیزی سبحان آن خدائی که او این چنین است و چنین نیست هیچ چیز غیر او و اگر کسی شرح این سخن دهد مجلدی برآید فهم من فهم و گفت: ده هزار مرید صادق را با جنید در نهج صدق کشیدند و بر معرفت همه را به دریای قهر فرو بردند تا ابوالقاسم جنید را برسر آوردند و از ماه و خورشید فلک ارادت ساختند.

و گفت: اگر من هزار سال بزم اعمال یک ذره کم نکنم مگر که مرا از آن باز دارند.

و گفت: به گناه اولین و آخرین من ماخوژم که ابوالقاسم را از عهده نقیر و قطمیر همه بیرون می‌باید آمد و این نشان کلیت بود چون کسی خود را کل ببندد و خلیق به متابت اعضا خود ببندد و به مقام المؤمنون کنفس واحده برسد سخنش این بود که ما اوذی نبی مثل ماوذیت.

و گفت: روزگار چنان گذاشتم که اهل آسمان و زمین بر من گریستند باز چنان شدم که من بر غیبت ایشان می‌گریستم اکنون چنان شدم که من نه از ایشان خبر دارم و نه از خود.

و گفت: سی سال بر در دل نشستم به پاسبانی و دل را نگاه داشتم تا ده سال دل من مرا نگاه داشت اکنون بیست سال است که من نه از دل خبر دارم و نه از من دل خبر دارد.

و گفت: خدای تعالی سی سال به زبان جنید با جنید سخن گفت: و جنید در میان نه و خلق را خبر نه.

و گفت: بیست سال بر حواشی آن علم سخن گفتم اما آنچه غوامض آن بود نگفتم که زبانها را از گفتن منع کرده‌اند و دل را از ادراک محروم گردانیده و گفت: خوف مرا منقبض می‌گرداند و رجاء مرا منسبط می‌کند پس هرگاه که منقبض شوم به خوف آن جا فناء من بود و هرگاه که منسبط شوم بر رجاء مرا بمن بازدهند.

و گفت: اگر فردا مرا خدای گوید که مرا ببین نه بینم گویم چشم در دوستی غیر بود و بیگانه و غیریت مرا از دیدار باز می‌دارد که در دنیا بی‌واسطه می‌دیدم.

و گفت: تا بدانستم که الکلام لفی الفواد سی ساله نماز قضا کردم.

و گفت: بیست سال تکبیر اول از من فوت نشد، چنانکه اگر در نمازی مرا اندیشه دنیاوی در آمدی آن نماز را قضا کردمی و اگر بهشت و آخرت در آمدی سجده سهو کردمی.

یک روز اصحاب را گفت: اگر دانمی که نمازی بیرون فریضه دو رکعت فاضل تر از نشستن با شما بودی هرگز با شما ننشستمی.

نقلست که جنید پیوسته روزه داشتی چون یاران در آمدندی با ایشان روزه گشادی و گفتی فضل مساعدت با برادران کم از فضل روزه نبود.

نقلست که میان جنید و ابوبکر کسائی هزار مسئله مراسلت بود چون کسائی وفات کرد فرمود که این مسائل بدست کس مدهید و با من در خاک نهید جنید گفت: من چنان دوست می دارم که آن مسائل بدست خلق نیفتد.

نقلست که جنید جامه برسم علما پوشیدی اصحاب گفتند ای پیر طریقت چه باشد اگر برای خاطر اصحاب مرقع در پوشی گفت: اگر بدانمی که به مرقع کاری بر آمدی از آهن و آتش لباسی سازی و در پوشمی و لکن بهر ساعت در باطن ماندا می کنند که لیس الاعتبار بالخرقه انما الاعتبار بالخرقه چون سخن جنید عظیم شد سری سقطی گفت: ترا وعظ باید گفت: جنید متردد شد و رغبت نمی کرد و می گفت: با وجود شیخ ادب نباشد سخن گفتن تا شبی مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم بخواب دید که گفت: سخن گوی بامداد برخاست تا پاسی می گوید سری را دیدم بر در ایستاده گفت: در بند آن بودی که دیگران بگویند که سخن گوی اکنون باید گفت: که سخن ترا سبب نجات عالمی گردانیده اند چون به گفتار مریدان نگفتی و به شفاعت مشایخ بغداد نگفتی و من بگفتم و نگفتی اکنون چون پیغمبر علیه السلام فرمود ببايد گفت: جنید اجابت کرد و استغفار کرد سری را گفت: تو چه دانستی که من پیغمبر را به خواب دیدم سری گفت: من خدای را به خواب دیدم فرمود که رسول را فرستادم تا جنید را بگوید تا بر منبر سخن گوید جنید گفت: بگویم به شرط آنکه از چهل تن زیادت نبود روزی مجلس گفت: چهل تن حاضر بودند هژده تن جان بدادند و بیست و دو بیهوش شدند و ایشان را بر گردن نهادند و بخانه ها بردند و روزی در جامع مجلس می گفت: و غلامی ترسا درآمد چنانکه کس ندانست که او ترسا است و گفت: ایها النسیخ قول پیغمبر است اتقوا فراسه المومن فانه یبظر بنور الله بیرهیزید از فراست مومن که او به نور خدای می نگرند جنید گفت: قول آنست که مسلمان شوی و زنار ببری که وقت مسلمانی است و در حال مسلمان شد خلق غلو کردند چون مجلسی چند

گفت: ترک کرد و در خانه متواری شد هر چند درخواست کردند اجابت نکرد گفت: مرا خوش میاید خود را هلاک نتوانم کرد بعد از آن به مدتی بر منبر شد و سخن آغاز کرد بی آنکه گفتند پس سوال کردند که در این چه حکمت بود گفت: در حدیث یافتم که رسول علیه السلام فرموده است که در آخر الزمان زعیم قوم آنکس بود که بترین ایشان بود و ایشان را و عظم گوید و من خود را بترین خلق می دانم برای سخن پیغامبر علیه السلام می گویم تا سخن او را خلاف نکرده باشم.

و یکی از او پرسید که بدین درجه بچه رسیدی گفت: بدانکه چهل سال در آن درجه به شب بر یک قدم مجاهده ایستاده بودم یعنی بر آستانه سری سقطی. نقلست که گفت: یک روز دلم گم شده بود گفتم الهی دل من باز ده ندائی شنیدم که یا جنید ما دل بدان ر بوده ایم تا با ما بمانی تو باز می خواهی که با غیر ما بمانی.

نقلست که چون حسین منصور حلاج در غلبه حالت از عمرو بن عثمان مکی تبار کرد پیش جنید آمد جنید گفت: بچه آمده چنان نباید که با سهل تستری و عمرو بن عثمان مکی کردی حسین گفت: صحو و سکر دو صفت اند بنده را پیوسته بنده و از خداوند خود باوصاف وی فانی نشود جنید گفت: ای ابن منصور خطا کردی در صحو و سکر از آن خلاف نیست که صحو عبارت است از صحت حال با حق و این در تحت صفت و اکتساب خلق نیاید و من ای پسر منصور در کلام تو فضولی بسیار می بینم و عبارات بی معنی.

نقلست که جنید گفت: جوانی را دیدم در بادیه زیر درخت مغیلان گفتم چه نشانده است ترا گفت: حالی داشتم اینجا کم شد ملازمت کرده ام تا باز یابم گفت: به حج رفتم چون باز گشتم همچنان نشسته بود گفتم سبب ملازمت چیست گفت: آنچه می جستم اینجا باز یافتم لاجرم این جا را ملازمت کردم جنید گفت: ندانم که کدام حال شریفتر از آن دو حال ملازمت کردن در طلب حال یا ملازمت دریافت حال.

نقلست که شبلی گفت: اگر حق تعالی مرا در قیامت مخیر کند میان بهشت و دوزخ من دوزخ اختیار کنم از آنکه بهشت مراد منست و دوزخ مراد دوست هر که اختیار خود بر اختیار دوست گزیند نشان محبت نباشد جنید را از این سخن خبر دادند گفت: شبلی کودکی می کند که اگر مرا مخیر کنند من اختیار نکنم گویم بنده را با اختیار چه کار هر جا که فرستی بروم و هر جا که بداری بباشم مرا اختیار آن باشد که تو خواهی.

نقلست که یک روز کسی پیش جنید آمد و گفت: ساعتی حاضر باش تا سخنی

گویم جنید گفت: ای عزیز تو از من چیزی می‌طلبی که مدتی است تا من می‌طلبم و می‌خواهم که باحق تعالی یک نفس حاضر شوم نیافتم این ساعت بتو حاضر چون توام شد.

نقلست که در پیش رویم گفت: در بادیه می‌رفتم عجزه را دیدم عصا در دست و میان بسته گفت: چون به بغدادی جنید را بگویی که شرم نداری که حدیث او کنی در پیش عوام چون رسالت گزاردم جنید گفت: که معاذالله کی ما حدیث او می‌گوئیم در پیش خلق اما حدیث خلق می‌گوئیم در پیش او که از حدیث نتوان کرد.

نقلست که یکی از بزرگان رسول صلی الله علیه و آله و سلم به خواب دید نشسته و جنید حاضر یکی فتوی درآورد پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که به جنید ده تا جواب گوید گفت: یا رسول الله در حضور تو چون به دیگری دهند گفت: چندانکه انبیا را بهمه امت خود مباحات بود مرا به جنید مباحات است.

جعفر بن نصیر گوید جنید در می‌بمن داد که انجیر وزیری بستان خریدم نماز شام چون روزه گشاد یک انجیر در دهن نهاد و بگریست و مرا گفت: بردار گفتم چه بود گفت: که هاتقی آواز داد که شرم نداری که چیزی را که برای ما بر خود حرام کرده بازگرد آن می‌گرددی و این بیت بگفت

شعر

نون الهوان من الهوی مسروقه و صریع کل هوی صریع هوان

نقلست که یکبار رنجور شد گفت: اللهم اشفنی هاتقی آواز داد که ای جنید میان بنده و خدای چه کار داری تو در میان میای و بدانچه فرموده‌اند مشغول باش و بر آنچه مبتلا کرده‌اند صبر کن ترا با اختیار چه کار.

نقلست که یکبار بعیادت درویشی رفت درویش می‌نالید گفت: از که می‌نالی درویش دم درکشید گفت: این صبر با که می‌کنی درویش فریاد برآورد و گفت: نه سامان نالیدن است و نه قوت صبر کردن.

نقلست که یکبار جنید را پای درد کرد فاتحه خواند و بر پای دمید هاتقی آواز داد که شرم نداری که کلام مادر حق نفس خود صرف کنی.

نقلست که یکبار چشمش درد کرد طیب گفت: اگر چشمت بکار است آب مرسان چون برفت وضو ساخت و نماز کرد و بخواب فرو شد چون بیدار شد چشمش نیک شده بود آوازی شنید که جنید در رضاء ما ترک چشم کرد اگر بدان عزم دوزخیانرا از ما بخواستی اجابت یافتی چون طیب باز آمد چشم

اونیک دید و گفت: چه کردی گفت: وضوء نماز طیب ترسا بود در حال ایمان آورد گفت: این علاج خالق است نه مخلوق و درد چشم مرا بود نه ترا طیب تو بودی نه من.

نقلست که بزرگی پیش جنید می آمد ابلیس را دید که از پیش او می گریخت چون در پیش جنید آمد او را دید گرم شده و خشم بروی پدید آمده و یکی را می رنجانید گفت: یا شیخ من شنیده ام که ابلیس را بیشتر آن وقت دست بود بر فرزند آدم که در خشم شود تو این ساعت در خشمی و ابلیس را دیدم که از تو می گریخت جنید گفت: نشنیده و ندانی که ما بخود در خشم نشویم بلکه بحق درخشم شویم لاجرم ابلیس هیچ وقت از ما چنان نگریزد که آن وقت خشم دیگران بحظ نفس خود بود و اگر نه آن بودی که حق تعالی فرموده است که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم گویند من هرگز استعادت نخواستی.

نقلست که خواستم تا ابلیس را بهینم بر در مسجد ایستاده بودم پیری دیدم که از دور می آمد چون او را بدیدم وحشتی در من پدید آمد گفتم تو کیستی گفت: آرزوی تو گفتم یا ملعون چه چیز تو را از سجده آدم بازداشت گفت: یا جنید ترا چه صورت می بندد که من غیر او را سجده کنم جنید گفت: من متحیر شدم در سخن او بسرم ندا آمد که بگوی که دروغ می گوئی که اگر تو بنده بودتی امر او را منقاد بودی و از امر او بیرون نیامدتی و بنهی تقرب نکردی ابلیس چون این بشنید بانگی کرد و گفت: ای جنید بالله که مرا سوختی و ناپدید شد.

نقلست که شبلی روزی گفت: لاحول و لا قوه الا بالله جنید گفت: این گفتار تنگ دلان است و تنگ دلی از دست داشتن رضا بود بقضا.

یکی پیش جنید گفت: که برادران دین در این روزگار عزیز شده اند و نا یافت جنید گفت: اگر کسی می طلبی که مونت او کشد عزیز است و اگر کسی می خواهی که تو مونت او کشی این جنس برادران بسیار اند پیش من.

نقلست که شبی بامریدی در راه می رفت سگی بانگ کرد جنید گفت: لبیک لبیک مرید گفت: این چه حال است گفت: قوه و دمدمه سگ از قهر حق تعالی دیدم و آواز از قدرت حق تعالی شنیدم و سگ را در میان ندیدم لاجرم لبیک جواب دادم.

نقلست که یک روز زار می گریست سؤال کردند که سبب گریه چیست گفت: اگر بلای او از دهائی گردد اول کس من باشم که خود را لقمه او سازم و با این همه عمری گذاشتم در طلب بلا و هنوز با من می گویند که ترا چندان بندگی نیست که به بلای ما ارزد.

گفتند ابوسعید خراز را بوقت نزاع تواجد بسیار بود جنید گفت: عجب نبود اگر از شوق او جان بریدی گفتند این چه مقام بود گفت: غایت محبت و این مقامی عزیز است که جمله عقول را مستغرق گرداند و جمله نفوس را فراموش کند و این عالی‌ترین مقامی است علم معرفت را در این وقت مقامی نبود که بنده به جایی برسد که داند که خدای او را دوست می‌دارد لاجرم این بنده گوید که به حق من بر تو و بجاه من نزد تو و نیز گوید که بدوستی تو مرا بس گفت: این قومی باشند که بر خدای ناز کنند و انس بدو گیرند و میان ایشان و خدای حشمت برخاسته بود و ایشان سخن‌هایی گویند که نزدیک عامه شنیع باشد.

و جنید گفت: شبی بخواب دیدم که به حضرت خداوند ایستاده بودم مرا فرمود که این سخنان تو از کجا می‌گوئی گفتم آنچه می‌گویم حق می‌گویم فرمود که صدقت راست می‌گوئی.

نقل است که ابن شریح به مجلس جنید بگذشت گفتند آنچه جنید می‌گوید به علم باز می‌خواند گفت: آن نمی‌دانم ولیکن این می‌دانم که سخن او را صوتی است که گوئی حق می‌راند بر زبان او چنانکه.

نقلست که جنید چون در توحید سخن گفتی هر بار بعبارت دیگر آغاز کردی که کس را فهم بدان فهم نرسید روزی شبلی در مجلس جنید گفت: الله جنید گفت: اگر خدای غایب است ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است و اگر حاضر است در مشاهده حاضر نام او بردن ترک حرمت است.

و روزی سخن می‌گفت: یکی برخاست و گفت: در سخن تو نمی‌رسم گفت: طاقت هفتاد ساله زیر پای نه گفت: نهادم و نمی‌رسم گفت: سر زیر پای آرم اگر نرسی جرم از من دان.

و یکی در مجلس جنید را بسی مدح گفت: جنید گفت: این که تو می‌گوئی مرا هیچ نسیب تو ذکر خدای را می‌کنی و ثناء او را می‌گوئی.

نقلست که یکی در مجلس او برخاست و گفت: دل کدام وقت خوش بود گفت: آن وقت که او دل بود و یکی پانصد دینار پیش جنید آورد جنید گفت: بغیر از این چیزی دیگر داری گفت: بسیار گفت: دیگر می‌باید گفت: باید گفت: بردار تو بدین اولیتری که من هیچ ندارم و مرا نمی‌باید.

نقلست که جنید از جامع بیرون آمد بعد از نماز خلق بسیار دید جنید روی باصحاب کرد و گفت: این همه حشوبهشت‌اند اما همنشینی را قومی دیگرند.

نقلست که مردی در مجلس جنید برخاست و سؤال کرد جنید را در خاطر آمد که این مرد تن درست است کسب تواند کرد سؤال چرا می‌کند و این

مذلت بر خود چرا می‌نهد آن شب در خواب دید که طبقی سرپوشیده پیش او نهادند و او را گفتند بخور چون سرپوش برداشت سائل را دید مرده بر آن طبق نهاده گفت: من گوشت مرده نخورم گفتند پس چرا دی می‌خوردی در مسجد جنید دانست که غیبت کرده است بدل و او را بخاطری بگیرند گفت: از هیبت آن بیدار شدم و طهارت کردم و دو رکعت نماز کردم و به طلب آن درویش بیرون رفتم او را دیدم بر لب دجله و از آن تره‌ریزه‌ها که شسته بودند از آب می‌گرفت و می‌خورد سر بر کرد مرا دید که پیش وی می‌رفتم گفت: ای جنید توبه بکردی از آن چه در حق ما اندیشیدی گفتم کردم گفت: برو اکنون و هوالذی یقبل التوبه من عبادۀ و این نوبت خاطر نگهدار.

نقلست که گفت: اخلاص از حجامی آموختم وقتی به مکه بودم حجامی موی خواجه راست می‌کرد گفتم از برای خدای موی من توانی ستردن گفت: توانم و چشم بر آب کرد و خواجه را رها کرد تمام ناشده و گفت: برخیز که چون حدیث خدای آمد همه در باقی شد مرا بنشانند و بوسه بر سرم داد و مویم باز کرد پس کاغذی بمن داد در آنجا قراضه چندو گفت: این را بحاجت خود صرف کن. با خود نیت کردم که اول فتوحی که مرا باشد بجای او مروت کنم بسی برنیامد که از بصره سره زر برسید پیش او بردم گفت: چیست گفت: نیت کرده بودم که هر فتوحی را که اول بتو دهم این آمده است گفت: ای مرد از خدای شرم نداری که مرا گفتمی از برای خدای موی من باز کن پس مرا چیزی دهی کرا دیدی که از برای خدای کاری کرد و بر آن مزدی گرفت.

و گفت: وقتی در شبی به نماز مشغول بودم هر چند جهد کردم نفس من در یک سجده با من موافقت نکرد هیچ تفکر نیز نتوانستم کرد دل‌تنگ شدم و خواستم که از خانه بیرون آیم چون در بگشادم جوانی دیدم گلیمی پوشیده و بر سرای سر درکشیده چون مرا دید گفت: تا این ساعت در انتظار تو بودم گفتم پس تو بوده که مرا بی‌قرار کردی گفت: آری مسئله مرا جواب ده چگونگی در نفس که هرگز درد او داروی او گردد یا نه گفتم گردد چون مخالفت هواء خودکند چون این بگفتم به گریبان خود فرو نگریست و گفت: ای نفس چندین بار از من همین جواب شنیدی اکنون از جنید بشنو برخاست و بر رفت و ندانستم که از کجا آمده بود و کجا شد.

جنید گفت: یونس چندان بگریست که نابینا شد و چندان در نماز باز ایستاد که پشتش دوتا شد.

و گفت: بعزت تو که اگر میان من و خدمت تو دریائی از آتش بود و راه بر آنجا باشد من در آیم از غایت اشتیاق که به حضرت تودارم.

نقلست که علی سهل نامه نوشت جنید که خواب غفلت است و قرار چنان باید که محب را خواب و قرار نباشد که اگر بخسبد از مقصود بازماند و از خود و وقت خود غافل بود چنانکه حق تعالی بداوود پیامبر علیه السلام وحی فرستاد که دروغ گفت: آنکه دعوی محبت ما کرد چون شب در آمد بخت و از دوستی من پرداخت جنید جواب نوشت که بیداری ما معامله است در راه حق و خواب ما فعل حق است بر ما پس آنچه بی اختیار ما بود از حق بما بهتر از آن بود که با اختیار ما بود از ما بحق والنوم موهبة من الله علی المحبین آن عطائی بود از حق تعالی بر دوستان و عجب از جنید آنست که او صاحب صحو بود و در این نامه تربیت اهل سکر می کند تواند بود که آنجا آن حدیث خواهد که نوم العالمین عبادة یا آن می خواهد که تنامو عینای و لاینام قلبی.

نقلست که در بغداد دزدی را آویخته بودند جنید برفت و پای او بوسه داد ازو سؤال کردند گفت: هزار رحمت بروی باد که در کار خود مرد بوده است و چنان این کار را به کمال رسانیده است که سر در سر آن کار کرده است.

نقلست که شبی دزدی به خانه جنید رفت جز پیراهنی نیافت برداشت و برفت روز دیگر شیخ در بازار می گذشت پیراهن خود دید بدست دلالی که می فروخت خریدار می گفت: آشنائی خواهم تا گواهی دهد که از آن تست تا بخرم جنید برفت و گفت: من گواهی دهم که از آن اوست تا بخردید.

نقلست که پیرزنی پیش جنید آمد و گفت: پسرم غایب است دعائی کن تا باز آید گفت: صبر کن پیرزن برفت و روزی چند صبر کرد و باز آمد شیخ گفت: صبر کن تا چند نوبت صبر فرمود روزی پیرزن بیامد و گفت: هیچ صبرم نمانده است خدای را دعا کن جنید گفت: اگر راست می گوئی پسرت باز آمده است که حق تعالی فرموده است امن یجیب المضطر اذا دعا پس دعا کرد پیرزن چون باز خانه شد پسر آمده بود.

نقلست که یکی پیش جنید شکایت کرد از گرسنگی و برهنگی جنید گفت: برو ایمن باش که او گرسنگی و برهنگی بکس ندهد که تشنیع زردو جهانرا پر از شکایت کند بصدیقان و دوستان خود دهد تو شکایت مکن.

نقلست که جنید با اصحاب نشسته بود دنیاداری درآمد و درویشی را بخواند و با خود ببرد بعد از ساعتی بیامد زنبیلی بر سر درویشی نهاده دروی طعم جنید چون آن بدید دروی غیرت کار کرد فرمود تا آن زنبیل بر روی آن دنیادار باز زدند گفت: درویشی می بایست تا حمالی کند آنگاه گفت: اگر درویشان را نعمت نیست همت است و اگر دنیا نیست آخرت است.

نقلست که یکی از توانگران صدقه خود جز به صوفیان ندادی گفتی ایشان

قومی اند که ایشان را چون حاجتی باشد همت ایشان پراکنده شود و از حق تعالی باز مانند و من یک دل را که به حضرت خدای بزم دوستر دارم از هزار دل که همت او دنیا بود این سخن با جنید گفتند گفت: این سخن دوستی است از دوستان خدای پس چنان افتاد که آن مرد مفلس شد بجهت آنکه هر چه درویشان خریدندی بهانگرفتی جنید مالی بدو داد و گفت: تو مرد را تجارت زیان ندارد.

نقل است که جنید مریدی داشت که مالی بسیار در راه شیخ ساخته بود و او را هیچ نموده بود الا خانه گفت: یا شیخ چه کنم گفت: بفروش و زر بیار تا کارت انجام دهد برفت و بفروخت شیخ گفت: آن زر در دجله انداز و برفت و در دجله انداخت و به خدمت شیخ شد او را براند و خود را بیگانه ساخت و گفت: از من بازگرد هر چند می آمد میراند یعنی تا خودبینی نکند که من چندین زر در باخته ام تا آنگاه که راهش انجام گرفت.

نقلست که جوانی را در مجلس جنید حالتی ظاهر شد توبه کرد و هر چه داشت بغارت داد و حق دیگران بداد و هزار دینار برداشت تا پیش جنید برد گفتند حضرت او حضرت دنیا نیست آن حضرت را آلوده نتوانی کرد بر لب دجله نشست و یک یک دینار آب در دجله میانداخت تا هیچ نماند برخاست و بخانقاه شد جنید چون او را بدید گفت: قدمی که یکبار باید نهاد به هزار بار نهی برو که ما را نشائی از دلت بر نیامد که به یکبار در آب انداختی در این راه نیز اگر همچنین آنچه کنی بحساب خواهی کرد بهیچ جای نرسی بازگرد و به بازار شو که حساب و صرفه دیدن در بازار راست آید.

نقلست که مریدی را صورت بست که بدرجه کمال رسیدم و تنها بودن مرا بهتر بود در گوشه رفت و مدتی بنشست تا چنان شد که هر شب شتری بیاوردندی و گفتندی که ترا به بهشت می بریم و او بر آن شتر نشست و می رفتی تا جائی رسیدی خوش و خرم و قومی با صورت زیبا و طعامها پاکیزه و آب روان و تا سحر آنجا بودی آنگاه به خواب درشدی خود را در صومعه خود یاقتی تار عونت دروی ظاهر شد و پنداری عظیم در وی سر برزد و بدعوی پدید آمد و گفت: مرا هر شبی به بهشت می برند این سخن جنید رسید برخاست و به صومعه او شد او را دید باتکبری تمام حال پرسید همه با شیخ بگفت: شیخ گفت: امشب چون ترا آنجا برند سه بار بگویی لاحول و لاقوة الا بالله العلی العظیم چون شب درآمد او را می بردند او بدل انکار شیخ می کرد چون بدان موضع رسید تجربه را گفت: لاحول و لاقوة آن قوم به جملگی بخود شنیدند و برفتند و او خود را در مزبله یافت استخوان در پیش

نهاده بر خطا خود واقف شد و توبه کرد و به صحبت شیخ پیوست و بدانست که مرید را تنها بودن زهر است.

نقلست که جنید سخن می‌گفت: مریدی نعره بزد شیخ او را از آن منع کرد و گفت: اگر یک بار دیگر نعره زنی ترا مهجور گردانم پس شیخ باز سرسخن شد آن مرید خود را نگاه می‌داشت تا حال بجائی رسید که طاقتش نماند و هلاک شد برفتند او را دیدند میان دلق خاکستر شده.

نقلست که از مریدی ترک ادبی مکر در وجود آمد سفر کرد و به مجلس شو نیزیه بنشست جنید را روزی گذر بانجا افتاد در وی نگریست آن مرید در حال از هیبت شیخ بیفتاد و سرش بشکست و خون روان شد از هر قطره نقش الله پدید می‌آمد جنید گفت: جلوه‌گری می‌کنی یعنی به مقام ذکر رسیدیم که همه کودکان با تو در ذکر برابرند مردمی باید که به مذکور رسد این سخن بر جان او آمد در حال وفات کرد دفن کردند بعد از مدتی که به خواب دیدند پرسیدند که چون یافتی خود را گفت: سالها دراز است تامی‌روم اکنون بسر کفر خود رسیدم و کفر خود را می‌بینم و دین دور دور است این همه پنداشتها مکر بوده است.

نقل است که جنید را در بصره مریدی بود در خلوت مگر روزی اندیشه گناهی کرد و در آینه نگاه کرد و روی خود سیاه دید متحیر شد و هر حیلت که کرد سود نداشت از شرم روی به کس ننمود تا سه روز برآمد باره باره آن سیاهی کم می‌شد ناگاه یکی در بزد گفت: کیست گفت: نامه آورده‌ام از جنید نامه برخواند نوشته بود که چرا در حضرت عزت با ادب نباشی سه شبانه روز است تا مرا گازی می‌باید کرد تا سیاهی رویت به سپیدی بدل شود.

نقلست که جنید را مریدی بود مگر روزی نکته بروی گرفتند از خجالت برفت و بخانقاه نیامد تا یک روز جنید با اصحاب در بازار می‌گذشت نظرش بدان مرید افتاد مرید از شرم بگریخت جنید اصحاب را بازگردانید و گفت: ما را مرغی از دام نفور شده است و بر عقب او برفت مرید باز نگریست شیخ را دید که می‌آمد گام گرم کرد و می‌رفت تا بجائی رسید که راه نبود روی بر دیوار نهاد از شرم ناگاه شیخ بدو رسید مرید گفت: کجا میائی شیخ گفت: جایی که مرید را پیشانی در دیوار آید شیخ آنجا بکار آید پس او را با خانقاه برد مرید بدمه‌اش شیخ افتاد و استغفار کرد چون خلق آن حال بدیدند رقتی در خلق پدید آمد و بسیار کس توبه کردند.

نقلست که جنید با مریدی به بادیه فرود شد و گوشه جیب مرید پاره بود آفتاب

بر گردن او می‌تافت تا بسوخت و خون از وی روان شد بر زبان مرید برفت که امروز روزی گرمست شیخ بهیبت دروی نگریست و گفت: برو که تو اهل صحبت نیستی و او را مهجور گردانید.

نقلست که مریدی داشت که او را از همه عزیزتر می‌داشت دیگران را غیرت آمد شیخ بفرست بدانست گفت: ادب و فهم او از همه زیادت است ما را نظر بر آنست امتحان کنیم تا شما را معلوم شود فرمود تا بیست مرغ آوردند و گفت: هر مرید یکی را بردارید و جایی که کجا شما را نهیید بکشید و بیارید همه برفتند و بکشتند و بازآمدند الا آن مرید مرغ زنده باز آورد شیخ پرسید که چرانکشتی گفت: از آنکه شیخ فرموده بود که جایی باید که کس نبیند و من هر جا که می‌رفتم حق تعالی می‌دید شیخ گفت: دیدید که فهم او چگونه است و از آن دیگران چگونه استغفار کردند.

نقلست او را هشت مرید بود که از خواص او بودند که هر اندیشه که بودی ایشان را کفایت کردند ایشان را در خاطر آمد که ما را بجهاد می‌باید رفتن دیگر روز جنید خادم را فرمود که ساختگی جهاد کن پس شیخ با آن هشت مرید به جهاد رفتند چون صف برکشیدند مبارزی از کفار در آمد و هر هشت را شهید کرد جنید گفت: نگاه کردم در هوا نه هودج دیدم ایستاده روح هر یکی را که شهید می‌شد از مریدان در آن هودج می‌نهادند پس یک هودج تهی بماند من گفتم شاید که آن از آن من باشد در صف کارزار شدم آنمبارز که اصحاب را کشته بود در آمد و گفت: ای ابوالقاسم آن هودج نهم از آن منست تو به بغداد بازرو و پیر قوم باش و ایمان بر من عرضه کن پس مسلمان شد و بهمان تیغ که ایشان را کشته بود هشت کافر دیگر را بکشت پس شهادت یافت جنید گفت: جان او را نیز در آن هودج نهادند و ناپدید شدند.

نقلست که جنید را گفتند سی سال است تا فلان کس سر از زانو برنگرفته است و طعام و شراب نخورده و جهندگان در وی افتاده و او را از آن خبر نه چگونگی در چنین مرد که او در جمع جمع باشد یا نه گفت: بشود انشاء الله تعالی.

نقلست که سیدی بود که او را ناصری گفتندی قصد حج کرد چون به بغداد رسید به زیارت جنید رفت و سلام کرد جنید پرسید که سید از کجاست گفت: از گیلان گفت: از فرزندان کیستی گفت: از فرزندان امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه گفت: پدر تو دو شمشیر می‌زد یکی با کافران و یکی با نفس ای سید که فرزند اوئی از این دو کدام کارفرمائی سید چون این بشنید بسیار بگریست و پیش جنید غلطید گفت: ای شیخ حج من اینجا بود مر بخدای

راهنمای گفت: این سینه تو حرم خاص خدای است تا توانی هیچ نامحرم در حرم خاص راه مده گفت: تمام شد.

و جنید را کلماتی عالی است گفت: فتوت بشام است و فصاحت به عراق و صدق به خراسان و گفت: در این راه قاطعان بسیارند و انواع بر راه سه گونه دام می‌اندازند دام مکر و استدراج و دام قهر و دام لطف و این رانهایت نیست اکنون مردی باید تا فرق کند میان دامها و گفت: نفس رحمانی از سر پدید آید نفس سینه و دل بمیرد و بر هیچ چیز نگذرد الا که آن چیز را بسوزد و اگر همه عرش بود.

و گفت: چون قدرت معاینه گردد صاحب اوفس به کراهیت تواند زد و چون عظمت معاینه شود از نفس زدن منع کنند و چون هیبت معاینه شود آنجا کسی نفس زدن کافر شود و گفت: نفسی که باضطرار از مرد برآید جمله حجابها و گناها که میان بنده و خدای است بسوزد و گفت: صاحب تعظیم را نفس زدن تواند بود و آن نفس زدن از ره گناه بود و نتواند که از او بازایستد و صاحب هیبت صاحب حمد است و این نزدیک او گناه بود و نتواند که اینجا نفس زند.

و گفت: خنک آنکس که او را در همه عمر یک ساعت حضور بوده است. و گفت: لحتت کفران است و خطرات ایمان و اشارت غفران یعنی لحتت اختیار.

و گفت: بندگان دو قسمند بندگان حق‌اند و بندگان حقیقت اما بندگان آنچاند که اعوذ برضاک من سخطک و اما بندگان حقیقت آنچاند که اعوذبک منک و الله اعلم و گفت: خدای از بندگان دو علم می‌خواهد یکی شناخت عبودیت دوم شناخت علم ربوبیت هرچه جز این است حظ نفس است. و گفت: شریفترین نشستها و بلندترین نشستی اینست که با فکرت بود در میدان توحید.

و گفت: همه راهها بر خلق بسته است مگر بر راه محمد علیه السلام رود که هر که حافظ قرآن نباشد و حدیث پیغامبر ننوشته باشد بوی اقتدا مکنید زیرا که علم به کتاب و سنت باز بسته است.

و گفت: میان بنده و حق چهار دریا است تا بنده آنرا قطع نکند بحق نرسد یکی دنیا و کشتی او زهر است یکی آدمیان و کشتی او دور بودن و یکی ابلیس است و کشتی او بغض است و یکی هوا و کشتی او مخالفت است.

و گفت: میان هواجس نفسانی و وساوس شیطانی فرق آنست که نفس به چیزی الحاح کند و تو منع می‌کنی و او معاودت می‌کند اگرچه بعد از مدتی بود تا وقتی که به مراد خود رسد اما شیطان چون دعوت کند به خلافی اگر

تو خلاف آن کنی او ترک آن دعوت کند.
 و گفت: این نفس بدی فرماینده است به هلاک خواند و یاری دشمنان کند و
 متابع هوا بود و به همه بدیها متهم بود.
 و گفت: ابلیس مشاهده نیافت در طاعتش و آدم مشاهده گم نکرد و در زلتنش.
 و گفت: طاعت علت نیست بر آنچه در ازل رفته است و لیکن بشارت می‌دهد
 بر آنکه در ازل کار که رفته است در حق طاعت کننده نیکو رفته است.
 و گفت: مرد بسیرت مرد آید نه بصورت.
 و گفت: دل دوستان خدای جای سرخدای است و خدای سر خود در دلی نهند
 که دروی دوستی دنیا بود.
 و گفت: اساس آنست که قیام نکنی به مراد نفس.
 و گفت: غافل بودن از خدای سخت‌تر از آنکه در آتش شدن.
 و گفت: به حقیقت آزادی نرسی تا از عبودیت بر تو هیچ باقی مانده بود و
 گفت: نفس هرگز با حق الفت نیگردد.
 و گفت: هر که نفس خود را بشناخت عبودیت بر وی آسان بود.
 و گفت: هر که نیکو بود رعایت او دایم بود و ولایت او همیشه بود.
 و گفت: هر که را معاملت برخلاف اشارت بود او مدعی است و کذابست.
 و گفت: هر که بگوید الله بی‌مشاهده اینکس دروغ زن است.
 و گفت: هر که نشناخت خدای را هرگز شاد نبود.
 و گفت: هر که خواهد که تادین او به سلامت باشد و تن او آسوده‌دل او به
 عافیت گو از مردمان جدا باش که این زمانه وحشت است و خردمند آنست
 که تنهائی اختیار کند.
 و گفت هر کرا علم به یقین نرسیده است و یقین به خوف و خوف به عمل و
 عمل به ورع و ورع باخلاص و اخلاص به مشاهده او از هالکین است.
 و گفت: مردانی بوده‌اند که به یقین بر آب می‌رفتند و آن مردان از تشنگی
 می‌مردند یقین ایشان فاضلتر و گفت: بر رعایت حقوق نتوان رسید مگر بحر
 است قلوب.
 و گفت: اگر جمله دنیا یک کس را بود زیانش را ندارد و اگر سرش شره یک
 دانه خرما کند زیانش دارد.
 و گفت: اگر توانی که اوانی خانه تو جز سفال نباشد بکن و گفت: بنده آنست
 که با هیچ کس شکایت نکند و ترک تقصیر کند در خدمت و تقصیر در تدبیر
 است و گفت: هر گاه که برادران و یاران حاضر شوند نافله بیفتند.
 و گفت: مرید صادق بی‌نیاز بود از علم عالمان.

و گفت: بدرستی که حق تعالی معامله که با بندگان در آخرت خواهد کرد بر اندازه آن بود که بندگان در اول با او کرده باشند.

و گفت: بدرستی که خدای تعالی به دل بندگان نزدیک شود بر اندازه آنکه بنده را به خویش قرب ببیند.

و گفت: اگر ترا به حقیقت دانند راه بر تو آسان گردانند و اگر مردانه باشی در اول مصائب بر تو روشن شود بسی چیز از عجایب و لطایف و الصبر عند الصدمة الاولى وگفت: در جمله دلیل بذل مجهود است و نبود کسی خدای را طلب کند ببذل مجهود چو کسی که او را طلب کند از طریق خود و گفت: جمله علم علما بدو حروف باز رسیده است تصحیح ملت و تجرید خدمت و گفت: حیوة هر که بنفس بود و موت او برفتن جان بود و حیوة هر که بخدای بود او نقل کند و از حیوة طبع بحیوة اصل و حیوة بر حقیقت اینست که هر چشمی که به عبرت حق تعالی مشغول نبود نابینا به و هر زبان که به ذکر او مستغرق نیست گنگ به و هر گوش که بحق شنیدن مترصد نیست کر به و هر تنی که به خدمت خدای در کار نیست یا نبود مرده به و گفت: هر که دست در عمل خود زند قدمش از جای برود و هر که دست در مال زند در اندکی افتد و هر که دست در خدای زند جلیل و بزرگوار شود.

و گفت: چون حق تعالی بمریدی نیکی خواهد او را پیش صوفیان افکند و از قرایان بازدارد.

نقلست که گفت: نشاید که مریدان را چیزی آموزند مگر آنچه در نماز بدان محتاج باشند و فاتحه و قل هو الله احد تمامست و هر مریدی که زن کند و علم نویسد از وی هیچ نباید.

گفت: هر که میان خود و حضرت خدای توبیره طعام نهاده است آنگاه خواهد که لذت مناجات یابد این هرگز نبود.

و گفت: دنیا در دل مریدان تلختر از صبر است چون معرفت بدل ایشان رسد آن صبر شیرینتر از عسل گردد.

و گفت: زمین درخشان است از مرقعیان چنانکه آسمان درخشان است از ستارگان.

و گفت: شما را که درویشان اید بخدای شناسند و از برای خدای اکرام کنند بنگرید نادر خلاباوی چگونه اید و گفت: فاضلترین اعمال علم اوقات آموختن است و آن علم آنست که نگاه دارنده نفس باشی و نگاه دارنده دل و نگاه دارنده دین و گفت: خواطر چهارست خاطری است از حق که بنده را دعوت کند بانتهاب و خاطری از فرشته که بنده را دعوت کند به طاعت و خاطری از

نفس که دعوت کند که دعوت کند به آرایش نفس و تنعم به دنیا و خاطری از شیطان که دعوت کند به حقد و حسد و عداوت.

و گفت: بلاچراغ عارفان است و بیدارکننده مریدان و هلاک کننده غافلان. و گفت: همت اشارت خدای است ارادت اشارات فریخته و خاطر اشارات معرفت و زینت تن اشارت شیطان و شهوات اشارت نفس و لهو اشارت کفر. و گفت خدای تعالی هرگز صاحب همت را عقوبت نکند اگر چه معصیت رور بر وی .

و گفت: هر کرا همت است او بینا است و هر کرا ارادت است او نابینا است. و گفت هیچ شخصی بر هیچ شخصی سبقت نگیرد و هیچ عمل بر هیچ عمل پیشی نیابد و لکن آن بود که همت صاحب همت بر همتها سبقت گیرد و همتها از اعمال غیری در پیش شود.

و گفت: اجماع چهار هزار پیر طریقت است که نهایت ریاضت اینست که هرگاه دل خود طلبی ملازم حق بینی.

و گفت: هر که در موافقت به حقیقت رسیده باشد از آن ترسد که حظ او از خدای فوت شود به چیزی دیگر.

و گفت: مقامات به شواهد است هر کرا مشاهدت احوال است او رفیق است و هر کرا مشاهده صفات است او اسیر است که رنج اینجا رسد که خودی برجای بود در شبانروزی هزار بارش بیاید مرد چون او فانی شد و شهود حق تعالی حاصل گشت امیر شد.

و گفت: سخن انبیاء خبر باشد از حضور و کلام صدیقان اشارت است از مشاهده.

و گفت: اول چیزی که ظاهر شود از احوال اهل احوال خالص شدن افعال ایشان بود هر که را سر خالص نبود هیچ فعل او صافی نبود.

و گفت: صوفی چون زمین باشد که همه پلیدی دروی افکنند و همه نیکوئی از وی بیرون آید.

و گفت: تصوف ذکر است باجماع و وجدی است باستماع و عملی است باتباع.

و گفت: تصوف اصطفاست هر که گزیده شده از ماسوی الله او صوفی است. و گفت: صوفی آنست که دل او چون دل ابراهیم سلامت یافته بود از دوستی دنیا و بجای آورنده فرمان خدای بود و تسلیم او تسلیم اسمعیل و اندوه او اندوه داود و فقر او فقر عیسی و صبر او صبر ایوب و شوق او شوق موسی در وقت مناجات و اخلاص او اخلاص محمد صلی الله علیه و علی و سلم.

و گفت: تصوف نعنی است که اقامت بنده در آنست گفتند نعت حق است یا نعت خلق گفت: حقیقتش نعت حق است و اسمش نعت خلق.
و گفت: تصوف آن بود که ترا خداوند از تو بمیراند و بخود زنده کند.
و گفت: تصوف آن بود که با خدای باشی بی‌علاقه.
و گفت: تصوف ذکری است پس وجدی است پس نه اینست و نه آن تا نماند چنانکه نبود.

پرسیدند از ذات تصوف گفت: بر تو باد که ظاهرش بگیری و سر از ذاتش نپرسی که ستم کردن بر وی بود.

و گفت: صوفیان آنانند که قیام ایشان بخداوند است از آنجا که نداند الا او چنانکه نقلست که جوانی در میان اصحاب جنید افتاد و چند روز سر فرو کشید و سر بر نیاورد مگر به نماز پس برفت جنید مریدی را بر عقب او بفرستاد که از او سؤال کن صوفی به صفا موصوف است چگونه باید چیزی را که او را وصف نیست مرید برفت و پرسید جواب داد که کن بلا وصف تدرک مالا وصف له بی‌وصف باش تا بی‌وصف را دریابی جنید چون این بشنید چند روز در عظمت این سخن فروشد گفت: دریغا که مرعی عظیم بود و ما قدر او ندانستیم.

نقلست که گفت: عارف را هفتاد و دو مقام است یکی از آن نایافت مراد است از مرادات این جهان و گفت: عارف را حالی از حالی باز ندارد و منزلتی از منزلتی باز ندارد.

و گفت: عارف آنست که حق تعالی از سر او سخن گوید و او خاموش.
و گفت: عارف آنست که حق تعالی او را آریت دهد که از سر او سخن گوید و او خاموش.

و گفت: عارف آنست که در درجات می‌گردد چنانکه هیچ چیز او را حجاب نکند و باز ندارند.

و گفت: معرفت دو قسم است معرفت تعرف است و معرفت تعریف معرفت تعرف آنست که خود را بایشان آشنا گرداند و معرفت تعریف آنست که ایشان را شناسا گرداند.

و گفت: معرفت مشغولی است به خدای تعالی.

و گفت: معرفت مکر خدای است یعنی هر که پندارد که عارف است مکورست.

و گفت: معرفت وجود جهل است در وقت حصول علم تو گفتند زیادت کن گفت: عارف معروف است.

و گفت: علم چیزی است محیط و معرفت چیزی است محیط پس خدای کجاست و بنده کجاست یعنی علم خدای راست و معرفت بنده را و هر دو محیط است و این محیط از آنست که عکس آنست چون این محیط در آن محیط فرو شود شرک نماند و تا خدای بنده می‌گویی شرک می‌نشیند بلکه عارف و معروف یکی است چنانکه گفته‌اند در حقیقت اوست اینجا خدای و بنده کجاست یعنی همه خدای است.

و گفت: اول علم است پس معرفت است بانکار پس جهود است بانکار پس نفسی است پس غرق است پس هلاک و چون پرده برخیزد همه خداوند حجاب‌اند.

و گفت: علم آنست که قدر خویش بدانی.

و گفت: اثبات مکر است و علم باثبات مکر و حرکات غدر است و آنچه موجود است در داخل مکر غدر است.

و گفت: علم توحید جدا است از وجود او و موجود او مفارق علم است بدو. و گفت: بیست سال تا علم توحید بر نوشته‌اند و مردمان درحواشی او سخن می‌گویند.

و گفت: توحید خدای و دانستن قدم او بود از حدث یعنی دانی که اگر سیل در دریا باشد امانه دریا باشد.

و گفت: غایت توحید انکار توحید است یعنی توحید که بدانی انکار کنی که این به توحید است.

و گفت: محبت امانت خدای است.

و گفت: هر محبت که بعوض بود چون عوض برخیزد محبت برخیزد. و گفت: محبت درست نشود مگر در میان دو تن که یکی دیگری را گوید ای من.

و گفت: چون محبت درست گردد شرط ادب بیفتند و گفت: حق تعالی حرام گردانیده است محبت بر صاحب علاقت و گفت: محبت افراط میل است بی‌میل و گفت: به محبت خدای به خدای نتوان رسید تا به جان خویش در راه او سخاوت نکنی و گفت: انس یافتن بوعده‌ها و اعتماد کردن بر آن خلل است در سخاوت.

و گفت: اهل انس در خلوت و مناجات چیزها گویند که نزدیک عام کفر نماید اگر عام آن را بشنوند ایشان را تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش بر آن مزید یابند و هرچه گویند ایشان را احتمال کنند و لایق ایشان این بود.

و گفت: مشاهده غرق است و وجد هلاک.

و گفت: وجد زنده کننده همه است و مشاهده میراننده همه.
و گفت: مشاهده اقامت ربوبیت است و ازالت عبودیت بشرط آنکه تو در میان هیچ نیینی و گفت: معاینه شدن چیزی با یافت ذات آن چیز مشاهده است.
و گفت: وجد هلاک و جداست و گفت: وجد انقطاع اوصاف است درظهور ذات در سرور یعنی آنچه اوصاف توئی تست منقطع گردد و آنچه ذات تست در عین پیروزی روی نماید.

و گفت: قرب بوجد جمع است و غیبت او در بشریت تفرقه.
و گفت: مراقبت آن بود که ترسنده باشد بر فوت شدن نصیبی که ایشان را از خدای هست و پرسیدند که فرق چیست میان مراقبت و حیا گفت: مراقبت انتظار غایب است و حیا خجلت از حاضر مشاهده و گفت: وقت چون فوت شود هرگز نتوان یافت و هیچ چیز عزیزتر از وقت نیست.

و گفت: اگر صادقی هزارسال روی بحق آرد پس یک لحظه از حق اعراض کند آنچه در آن لحظه از او فوت شده باشد بیش از آن بود که در آن هزار سال حاصل کرده بود یعنی در آن یک لحظه حاصل توانستی کرد آنچه در آن هزار سال حاصل نکردی و دیگر معنی آنست که ماتم مضرت ضایع شدن حضور آن یک لحظه که از خدای اعراض کرده باشد به هزار سال طاعت و حضور جزاء آن بی ادبی نتوان کرد.

و گفت: هیچ چیز بر اولیاء سخت تر از نگاهداشت انفاس در اوقات نیست و گفت: عبودیت دو خصلت است صدق افتقار بخدای در نهان و آشکار و به نیکی اقتدا کردن برسول خدای تعالی.

و گفت: عبودیت ترک مشغله است و مشغول بودن بدانچه اصل فراغت است.
و گفت: عبودیت ترک کردن این دو نسبت است یکی ساکن شدن در لذت و دوم اعتماد کردن بر حرکت چون این هر دو گم شد اینجا حق عبودیت گزارده آمد.

و گفت: شکر آنست که نفس خود را از اهل نعمت نشمرد.
و گفت: شکر را علتی است و آن آنست که نفس خود را مزید بدان مطالبیت کند و با خدای ایستاده باشد بحظ نفس.

و گفت: حد زهد تهی دست بودن است و خالی بودن از مشغله آن.
و گفت: حقیقت صدق آنست که راست گوئی درمهمترین کاری که از او نجات نیایی مگر به دروغ.

و گفت: هیچکس نیست که طلب صدق کند که نیابد و اگر همه نیابد بعضی بیابد.

و گفت: صادق روزی چهل بار از حالی به حالی بگردد و مرائی چهل سال بر یک حال بماند.

و گفت: علامت فقراء صادق آنست که سؤال نکنند و معارضه نکنند و اگر کسی با ایشان معارضه کند خاموش شوند.

و گفت: تصدیق زیادت شود و نقصان نگیرد و اقرار زبان به زیادت شود و نه نقصان پذیرد و عمل ارکان زیادت شود و نقصان پذیرد.

و گفت: صبر بازداشتن است نفس را باخدای بی آنکه جزع کند.

و گفت: غایت صبر توکل است قال الله تعالی الذین صبروا و علی ربهم یتوکلون.

و گفت: صبر فرو خوردن تلخیهاست و روی ترش ناکردن.

و گفت: توکل آنست که خوردن بی طعام است یعنی طعام در میان نبیند.

و گفت: توکل آنست که خدای را باشی چنانکه پیش از این که نبودی خدای را بودی.

و گفت: پیش از این توکل حقیقت بود امروز علم است.

و گفت: توکل نه کسب کردن و نه ناکردن لکن سکون دلست بوعده حق تعالی که داده است و گفت: یقین قرار گرفتن علمی بود در دل که بهیچ حال نگردد و از دل خالی نبود.

و گفت: یقین آنست که عزم رزق نکنی و اندوه رزق نخوری و آن از تو کفایت آید و آن است که به علمی که بر گردن تو کرده اند مشغول باشی و به یقین او رزق تو بتو رساند.

و گفت: فتوت آنست که با درویشان نثار نکنی و با توانگران معارضه نکنی.

و گفت: جوانمردی آنست که بار خود بر خلق ننهی و آنچه داری بذل کنی.

و گفت: تواضع آن است که تکبر نکنی بر اهل هر دو سرای که مستغنی باشی بحق.

و گفت: خلق چهار چیز است سخاوت و الفت و نصیحت و شفقت.

و گفت: صحبت با فاسقان نیکو خو دوستر دارم از آنکه باقرای بدخو.

و گفت: حیا دیدن آلاست و دیدن تقصیر پس از این هر دو حالتی زاید که آن را حیا گویند.

و گفت: عنایت بیش از آب و گل بوده است.

و گفت: حال چیزی است که بدل فرو آید اما دایم نبود.

و گفت: رضا رفع اختیار است.

و گفت: رضا آنست که بلا را نعمتی شمری.

و گفت: فقر دریاء بلاست.
وگفت: فقر خالی شدن دل است از اشکال.
و گفت: خوف آنست که بیرون کنی حرام از جوف و ترک عمل گیری بعسی و سوق.
و گفت: صوم نصفی است از طریقت.
و گفت: توبه را سه معنی است اول ندامت دوم عزم بر ترک معاودت سوم خود را پاک کردن از مظالم و خصومت.
و گفت: حقیقت ذکر فانی شدن ذاکر است در ذکر و ذکر در مشاهده مذکور.
و گفت: مکر آنست که بر آب می‌رود و بر هوا می‌رود و همه او را در این تصدیق می‌کنند و اشارات او را در این تصحیح می‌کنند این همه مکر بود کسی را داند.
و گفت: ایمن بودن مرید از مکر از کبایر بود و ایمن بودن و اصل از مکر کفر بود.
پرسیدند که چه حالت است که مرد آرمیده باشد چون سماع شنود اضطراب در وی پدید آید گفت: حق تعالی ذریت آدم را در میثاق خطاب کرده که الست بریکم همه ارواح مستغرق لذت آنخطاب شدند چون در این عالم سماع شنوند در حرکت و اضطراب آیند.
و گفت: تصوف صافی کردن دلست از مراجعت خلقت و مفارقت از اخلاق طبیعت و فرو میرانیدن صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی و فرود آمدن بر صفات روحانی و بلندشدن به علوم حقیقی و بکار داشتن آنچه اولیتر است الی الابد و نصیحت کردن جمله امت و وفا بجای آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر کردن در شریعت.
و باز پرسیدند از تصوف گفت: عنوتی است که در وی هیچ صلح نبود و رویم پرسید از ذات تصوف گفت: بر تو باد که دور باشی از این سخن تصوف به ظاهر می‌گیرد و از ذات وی سؤال مکن پس رویم الحاح کرد گفت: صوفیان قومی اند قائم با خداوند چنانکه ایشان را نداند الاخدای.
پرسیدند که از همه زشتیها چه زشت‌تر گفت: صوفی را بخل از توحید سؤال کردند گفت: معنی آنست که ناچیز شود در وی رسوم و ناپیدا گردد در وی علوم و خدای بود چنانکه بود همیشه و باشد فنا و نقص گردد او راه نیابد.
و باز گفتند توحید چیست گفت: صفت بندگی همه ذل است و عجز و ضعف و استکانت و صفت خداوند همه عز و قدرت هر که این جدا تواند کرد با آنکه گم شده است موحد است.

باز پرسیدند از توحید گفت: یقین است گفتند چگونه گفت: آنکه بشناسی که حرکات و سکنات خلق فعل خدای است که کسی را با او شرکت نیست چون این بجای آوردی شرط توحید بجای آوردی. سؤال کردند از فنا و بقا گفت: بقا حق راست و فنا مادون او را. گفتند تجرید چیست گفت: آنکه ظاهر او مجرد بود از اعراض و باطن او از اغراض.

سؤال کردند از محبت گفت: آنکه صفات محبوب بدل صفات محب بنشیند قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم فاذا احببته کنت له سمعا و بصراً. سؤال کردند از انس گفت: آن بود که حشمت برخیزد.

سؤال کردند از تفکر گفت: در این چند وجه است تفکری است در آیات خدای و علامتش آن بود که از معرفت زاید و تفکری است در آلاء و نعمای خدای که از محبت زاید و تفکری است در وعده خدای و عذاب او ازو هیبت زاید و تفکری است در صفات نفس و در احسان کردن خدای با نفس ازو حبا زاید از خدای تعالی و اگر کسی گوید چرا از فکرت در وعده هیبت زاید گویم از اعتماد بر کرم خدای از خدای بگریزد و بمعصیت مشغول شود.

سؤال کردند از تحقیق بنده در عبودیت گفت: چون بنده جمله اشیاء را ملک خدای ببیند و پدید آمدن جمله از خدای ببیند و قیام جمله به خدای ببیند و مرجع جمله بخدای ببیند چنانکه خدای تبارک و تعالی فرموده است فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء والیه ترجعون و این همه او را محقق بود بصفت عبودیت رسیده بود.

سؤال کردند از حقیقت مراقبت گفت: حالتی است که مراقبت انتظار می‌کند آنچه از وقوع او ترسد لاجرم خلقی بود چنانکه کسی از شیخون ترسد نخسبد قال الله تعالی فار تقب یعنی فانتظر.

سؤال کردند از صادق و صدیق و صدق گفت: صدق صفت صادق است و صادق آنست که چون او را بینی چنان بینی که شنوده باشی خبر او و چون معاینه بود بل که خبر او اگر یکبار بتو رسیده بود همه عمرش همچنان یابی و صدیق آنست که پیوسته بود صدق او در افعال و اقوال و احوال پرسیدند از اخلاص گفت: فرض فی فرض و نقل فی نقل گفت: اخلاص فریضه است در هرچه فریضه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فریضه است فرض است در سنت باخلاص بودن و اخلاص بودن مغز نماز بود و نماز مغز سنت.

و هم از اخلاص پرسیدند گفت: فنا است از فعل خویش و برداشتن فعل خویش دیدن از بیش و گفت: اخلاص آنست که بیرون آری خلق را از معامله

خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت می‌کند.

سؤال کردند از خوف گفت: چشم داشتن عقوبت است در هر نفسی.

گفتند بلای او چکار کند گفت: بوته است که مرد را بالای هر که درین بوته بالوده گشت هرگز او را بلا ننماید.

سؤال کردند از شفقت بر خلق گفت: شفقت بر آنست که بطوع بایشان دهی آنچه طلب می‌کنند و باری بر ایشان ننهی که طاقت آن ندارند و سخنی نگوئی که ندانند.

گفتند تنها بودن کی درست آید گفت: وقتی که از نفس خویش عزلت گیری و آنچه ترادی نوشته‌اند امروز درس تو شود.

گفتند عزیزترین خلق کیست گفت: درویش راضی.

گفتند صحبت با که داریم گفت: با کسی که هر نیکی که باتو کرده باشد بروی فراموش بود و آنچه بروی بود می‌گذارد.

گفتند هیچ چیز فاضلتر از گریستن هست گفت: گریستن بر گریستن.

گفتند بنده کیست گفت: آنکه از بندگی کسان دیگر آزاد بود.

گفتند مرید و مراد کیست گفت: مرید در سیاست بود از علم و مراد در رعایت حق بود زیرا که مرید دونده بود و مراد برنده دونده در برندگی رسد.

گفتند راه به خدای چگونه است گفت: دنیا را ترک گیری یافتی و بر خلاف هوا کردی به حق پیوستی.

گفتند تواضع چیست گفت: فرو داشتن سر و پهلو بزیر داشتن.

گفتند که می‌گوئی حجاب سه است نفس و خلق و دنیا گفت: این سه حجاب عام است حجاب خاص سه است دید طاعت و دید ثواب و دید کرامت.

و گفت: زلت عالم میل است از حلال به حرام و زلت زاهد میل است از بقا به فنا و زلت عارف میل است از کریم به کرامت.

گفتند فرق میان دل مومن و منافع چیست گفت: دل مومن در ساعتی هفتاد بار بگردد و دل منافع هفتاد سال بر یک حال بماند.

نقلست که جنید را دیدند که می‌گفت: یارب فرداء قیامت مرا نابینا انگیز گفتند این چه ادعاست گفت: از آنکه تا کسی را که ترا ببیند او را نباید دید چون وفاتش نزدیک آمد گفت: خوانرا بکشید و سفر بنهید تا به جمجمه دهن خوردن اصحاب جان بدهم چون کار تنگ در آمد گفت: مرا وضو دهید مگر در وضو تخلیل فراموش کردند فرمود تا تخلیل بجای آوردند پس در سجود افتاد و می‌گریست گفتند ای سید طریقت با این طاعت و عبادت که از پیش فرستاده چه وقت سجود است گفت: هیچ وقت جنید محتاج‌تر ازین ساعت

نیست و حالی قرآن خواندن آغاز کرد و می‌خواند مریدی گفت: قرآن می‌خوانی گفت: اولیتر از من بدین که خواهد بود که این ساعت صحیفه عمر من در خواهند نوردید و هفتاد ساله طاعت و عبادت خود را می‌بینم در هوا بیک موی آویخته و بادی برآمده و آنرا می‌جنباید نمی‌دانم که باد قطیعت است یا باد وصلت و بریک جانب صراط و بر یک جانب ملک الموت و قاضی که عدل صفت اوست میل نکند و راهی پیش من نهاده‌اند و نمی‌دانم که مرا به کدام راه خواهند برد پس قرآن ختم کرد و از سورة البقره و هفتاد آیت برخواند و کار تنگ درآمد و گفتند بگوی الله گفت: فراموش نکرده‌ام پس در تسبیح انگشت عقد می‌کرد تا چهار انگشت عقد گرفت و انگشت مسبحه را گذاشت و گفت: بسم الله الرحمن الرحیم و دید فراز کرد و جان بداد غسل بوقت غسل خواست تا آبی به چشم وی رساند هاتفی آواز داد که دست از دیده دوست ما بدار که چشمی که بنام ما بسته شد جز به لقاء ما باز نگرود پس خواست تا انگشت که عقد کرده بود باز کند آواز آمد که انگشتی که بنام عقد شد جز به قرمان ما بازگشاده نگرود و چون جنازه برداشتند کبوتری سفید بر گوشه جنازه نشست هر چند که می‌رانند نمی‌رفت تا آواز داد که خود را و مرا رنجه مدارید که چنگ من بمسماز عشق بر گوشه جنازه دوخته‌اند من از بهر آن نشسته‌ام شمارنج مبرید که امروز قالب او نصیب کروبیان است که اگر غوغاء شما نبودی کالبد او چون باز سفید در هوا با ما پریدی یکی او را بخواب دید گفت: جواب منکر و نکیر چون دادی گفت: چون آن دومقرب از درگاه عزت یا آن هیبت بیامند و گفتند من ربک من در ایشان نگریستم و خندیدم و گفتم آن روز که پرسنده او بود از من که الست بر بکم بودم که جواب دادم که بلی اکنون شما آمده‌اید که خدای تو کیست کسی که جواب سلطان داده باشد از غلام کی اندیشد هم امروز به زبان او می‌گویم الذی خلقنی فهو یهدین به حرمت از پیش من برفتند و گفتند او هنوز در سکر محبت است دیگری به خواب دید گفت: کار خود را چون دیدی گفت: کار غیر از آن بود که ما دانستیم که صد و اند هزار نقطه نبوت سرافکنده و خاموش‌اند ما نیز خاموش شدیم تا کار چگونه شود.

جریری گفت: جنید را به خواب دیدم و گفتم خدای با توجه کرد گفت: رحمت کرد و آن همه اشارات و عبارات باد برد مگر آن دو رکعت نماز که در نیم شب کردم.

نقلست که یک روز شبلی بر سر خاک جنید ایستاده بود یکی از وی مسئله پرسید جواب نداد و گفت: انی لاستحبیه و التراب بیننا کما کنت استحبیه و

هویرانی.
بزرگان را حال حیوة و ممات یکی است من شرم دارم که پیش خاک او
جواب مسئله دهم همچنانکه در حال حیوة شرم داشتیم رحمة الله علیه.

ذکر عمرو بن عثمان مکی قدس الله روحه العزیز

آن شیخ الشیوخ طریقت آن اصل اصول به حقیقت آن شمع عالم آن چراغ حرم آن انسان ملکی عمرو بن عثمان مکی رحمة الله و علیه از بزرگان طریقت و سادات این قوم بود و از محتشمان و معتبران این طایفه بود همه منقاد او بودند و سخن او بیش از همه مقبول بود بریاضت و ورع مخصوص و به حقایق و لطایف موصوف و روزگاری ستوده داشت و هرگز سکر را بر خود دست نداد و در صحو رفت و تصانیف لطیف دارد درین طریق و کلماتی عالی و ارادت او به جنید بود بعد از آنکه ابوسعید خراز را دیده بود و پیر حرم بود و سالها دراز در آنجا معتکف بود.

نقلست که حسین منصور حلاج را دید که چیزی می نوشت گفت: چه می نویسی گفت: که چیزی می نویسم که با قرآن مقابله کنم عمرو بن عثمان او را دعابد کرد و از پیش خود مهجور کرد پیران گفتند هر چه بر حسن آمد از آن بلاها به سبب دعاء او بود.

نقلست که روزی ترجمه گنج نامه بر کاغذی نوشته بود و در زیر سجاده نهاده بود و به طهارت رفته بود در متواضا خبر شد خادم را گفت: تا آن جزء را بردارد چون خادم بیامد نیافت با شیخ گفت: شیخ گفت: بردند و رفت پس گفت: آنکس که آن گنج نامه برد زود باشد که دستهایش ببرند و پایهایش ببرند و بردارش کنند و بسوزند و خاکسترش بر باد دهند او را بسر گنج می باید رسید او گنج نامه می دزدد و آن گنج نامه این بود که گفت: آن وقت که جان در قالب آدم علیه السلام آمد جمله فرشتگان را سجود فرمود همه سر بر خاک نهادند ابلیس گفت: که من سجده نکنم و جان بیازم و سر ببینم که شاید که لعنت کنند و طاعی و فاسق و مرائی خوانند سجده نکرد تا سر آدمی را بدید و بدانست لاجرم بجز ابلیس هیچکس را بر سر آدمی وقوف نیست و کسی سر ابلیس ندانست مگر آدمی پس ابلیس بر سر آدمی وقوف یافت از آنکه سجده نکرد تا بدید که به سر دیدن مشغول بود و ابلیس از همه مردود بود که بر دیده او گنج نهاده بودند گفتند ما گنجی در خاک نهادیم و شرط گنج آن است که یک تن ببیند اما سرش ببرند تا غمازی نکند پس ابلیس فریاد برآورد که اندرین مهلتم ده و مرا مکش و لیکن من مرد گنجم گنج بر دیده من نهاند و این دیده به سلامت نرود صمصام لا ابالی فرمود که انک من المنظرین و ترا مهلت دادیم و لیکن متهمت گردانیدیم تا اگر هلاک نکنیم متهم و دروغ زن باشی و هیچکس راست گوی نداند تاگویند کان من الجن فسق عن امر ربه او شیطان است راست از کجا گوید لاجرم ملعون است و مطرود و مخدولست و

مجهول و ترجمه گنج نامه عمرو بن عثمان این بود و هم او در کتاب محبت گفته است که حق تعالی دلها را بیافرید بیش از جانها بهفت هزار سال و در روضه انس بداشت و سرها را پیش از دلها بیافرید بهفت هزار سال و در درجه وصل بداشت و هر روز سیصد و شصت نظر کرامت و کلمه محبت جانها را می شنواید و سیصد و شصت لطیفه انس بر دلها ظاهر کرد و سیصد و شصت بار کشف جمال بر سر تجلی کرد تا جمله در کون نگاه کردند و از خود گرامین تر کس ندیدند ز هوی و فخری در میان ایشان پدید آمد حق تعالی بدان بر ایشان امتحان کرد سر را در جان به زندان کرد و جان را در دل محبوس گردانید و دل را در تن بازداشت آنگاه عقل را در ایشان مرکب گردانید و انبیاء را فرستاد و فرمانها را بداد آنگاه هر کسی از اهل آن مر مقام خود را جویای شدند حق تعالی نمازشان فرمود تا تن در نماز شد دل در محبت پیوست جان به قربت رسید سر به وصلت قرار گرفت.

نقلست که از حرم به عراق نامه نوشت به جنید و جریری و شبلی که بدانید شما که عزیزان و پیران عراقید هر که را زمین حجاز و جمال کعبه باید گوئید لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس و هر که را بساط قرب و درگاه عزت باید گوئید لم تکونوا بالغیه الا بشق الارواح و در آخر رنامه نوشت که این خطی است از عمرو بن عثمان مکی و این پیران حجاز که همه با خوداند و در خوداند و برخوداند و اگر از شما کسی هست که همت بلند دارد گو درای درین راه که در وی دو هزار کوه آتشین است و دوهزار دریا مغرق مهلک و اگر این پایگاه ندارید دعوی می کنید که به دعوی هیچ نمی دهند چون نامه به جنید رسید پیران عراق را جمع کرد و نامه بر ایشان خواند آنگاه جنید گفت: بیائید و بگوئید که از این کوهها چه خواسته است تا گفتند که از این کوهها مراد نیستی مرد است که تا مرد هزار بار نیست نشود و هزار بار هست نگرده بدرگاه عزت نرسد پس جنید گفت: من از این دو هزار کوه آتشین یکی بیش بسر نبرده ام جریری گفت: دولت ترا که آخر یکی بریدی که من هنوز سه قدم بیش نبریده ام شبلی بهای های بگریست و گفت: خنک ترا ای جنید که یک کوه آتشین بریدی و خنک ترا که سه قدم بریدی که من هنوز گرد آن از دور ندیده ام.

نقلست که چون عمرو بن عثمان به صفاهان آمد جوانی به صحبت او پیوست پس آنجوان بیمار شد و مدتی رنج بکشید روزی جمعی به عیادت آمدند شیخ را اشارت کرد که قوال را بگوی تا بیتی برگوید عمرو باقوال گفت: این بیت برگوی

بیمار چون این بشنید در حال صحت یافت و یکی از بزرگان طریقت شد. پرسیدند از معنی افمن شرح الله صدره لاسلام گفت: معنی آنست که چون نظر بنده بر عظمت علم و حدانیت و جلال ربوبیت افتاد نابینا شود بعد از آن از هر چه نظر برو افتد.

و گفت: بر تو باد که پرهیز کنی از تفکر کردن در چیزی از عظمت خدای یادر چیزی از صفات خدای که تفکر در خدای معصیت است و کفر.

و گفت: جمع آنست که حق تعالی خطاب کرد بندگان را در میثاق و تفرقه آنست که عبارت می‌کند از و باوجود بهم و گفت: عبارت بر کیفیت وجد دوستان نیفتد از آنکه او سر حق است نزدیک مؤمنان.

و گفت: اول مشاهده قربت است و معرفت بعلم الیقین و حقایق آن.

و گفت: اول مشاهده زواید یقین است و اول یقین آخر حقیقت است.

و گفت: محبت داخل است در رضا و رضا نیز در محبت از جهت آنکه دوست نداری مگر آنکه بدان راضی باشی و راضی نباشی مگر بدانچه دوست داری.

و گفت: تصوف آنست که بنده در هر وقتی مشغول به چیزی بود که در آن وقت آن اولیتر.

و گفت: صیر ایستادن بود با خدای و گرفتن بلا بخوشی و آسان والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب.

ذکر ابوسعید خراز قدس الله روحه العزيز

آن پخته جهان قدس آن سوخته مقام انس آن قدوه طارم طریقت آن غرقه فلزم حقیقت آن معظم عالم اعزاز قطب وقت ابوسعید خراز رحمة الله علیه از مشایخ کبار و از قدماء ایشان بود و اشرافی عظیم داشت در ورع و ریاضت بغایت بود و به کرامت مخصوص و در حقایق و دقایق به کمال و در همه فن بر سر آمده بود و در مرید پروردن آیتی بود و او را لسان التصوف گفتند و این لقب از بهر آن دادند که درین امت کس را زبان حقیقت چنان نبود که او را در این علم او را چهارصد کتاب تصنیف است و در تجرید و انقطاع بی همتا بود و اصل او از بغداد بود و ذوالنون مصری را دیده بود و با بشروصری سقطی صحبت داشته بود و در طریقت مجتهد بود و ابتدای عبارت از حالت بقاء و فنائی او کرد و طریقت خود را درین دو عبارت متضمن گردانید و در دقایق علوم بعضی از علماء ظاهر بروی انکار کردند و او را به کفر منسوب کردند به بعضی الفاظ که در تصانیف او دیدند و آن کتاب کتاب السرنام کرده بود معنی آن فهم نکردند یکی این بود که گفته بود ان عبداً رجع الی الله و تعلق بالله و سکن فی قرب الله قدنسی نفسه و ماسوی الله فلو قلت له من این أنت و این ترید لم یکن له جواب غیر الله گفت: چون بنده به خدای رجوع کند و تعلق به خدا گیرد و در قرب خدای ساکن شود هم نفس خویش را هم ما سوی الله را فراموش کند اگر او را گویند تو از کجائی و چه خواهی او را هیچ جواب خوبتر از آن نباشد که گوید الله و در صفت این قوم که او می گوید که بعضی را از این قوم گویند که تو چه می خواهی گوید الله اگر چنان بود که اندامهائ او در تن او به سخن آید همه گویند الله که اعضاء و مفاصل او برابر آمده بود از نور الله که مجذوبست دروی پس در قرب بغایتی رسد که هیچکس نتواند که در پیش او گوید الله از جهت آنکه آنجا هرچه رود از حقیقت رود بر حقیقت و از خدای رود بر خدای چون اینجا هیچ از الله بسر نیامده باشد چگونه کسی گوید الله جمله عقل عقلا اینجا رسد و در حیرت بماند تمام شد این سخن.

و گفت: سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت نبود از آنکه هم با ایشان بودم و هم با خود.

و گفت: همه را مخیر کردند میان قرب و بعد من بعد را اختیار کردم که مرا طاقت قرب نبود چنانکه لقمان گفت: مرا مخیر گردانیدند میان حکمت و نبوت من حکمت اختیار کردم که مرا طاقت بار نبوت نبود.

و گفت: شبی بخواب دیدم که دو فرشته از آسمان بیامدند و مرا گفتند صدق

چیست گفتم الوفا بالعهود گفتند صدقت و هر دو بر آسمان رفتند.
و گفتم شبی رسول را علیه السلام بخواب دیدم فرمود که مرا دوستداری گفتم
معذورم فرمای که دوستی خدای مرا مشغول کرده است از دوستی تو گفتم:
هر که خدای را دوست دارد مرادوست داشته بود.

و گفتم: ابلیس را بخواب دیدم عصا برگرفتم تا او را بزخم هاتفی آواز داد که
او از عصا نترسد از نوری ترسد که دل تو باشد گفتم بیا گفتم: شما را چه کنم
که بینداخته‌اید آنچه من مردمان را بدان فریتم گفتم آن چیست گفتم: دنیا چون
از من برگذشت باز نگرید و گفتم: مرا در شما لطیفه‌ایست که بدان مراد خود
بیابم گفتم آن چیست گفتم: نشستن با کودکان.

و گفتم: بدمشق بودم رسول را صلی الله علیه و سلم به خواب دیدم که می‌آمد
و بر ابوبکر و عمر رضی الله عنهما تکیه زده و من بیستی با خود می‌گفتم و
انگشتی بر سینه می‌زدم رسول علیه السلام فرمود که شر این از خیر این
بیش است یعنی سماع نباید کرد.

نقلست که ابوسعید خراز را دو پسر بود یکی پیش از وی وفات کرد شبی او
را بخواب دید گفتم: ای پسر خدای با تو چه کرد گفتم: مرا در جوار خود
فرود آورد و گرامی کرد گفتم ای پسر مرا وصیت کن گفتم: ای پدر به بددلی
با خدای معامله مکن گفتم زیادت کن گفتم: ای پدر اگر گویم طاقت نداری
گفتم از خدای یاری خواهم گفتم: ای پدر میان خود و خدای تعالی یک
پیراهن مگذار.

نقلست که سی سال بعد از این بزیست که هرگز پیراهنی دیگر نپوشید.
و گفتم: وقتی نفسم مرا بر آن داشت که از خدای چیزی خواهم هاتفی آواز داد
که بجز خدای چیزی دیگر نمی‌خواهی لاجرم سخن اوست که گفتم: از خدای
شرم دارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آن که او ضمان کرده
است.

و گفتم: وقتی در بادیه می‌رفتم گرسنگی غلبه کرد و نفس چیزی مطالبه کرد
تا از خدای طعام خواهم گفتم طعام خواستن کار متوکلان نیست هیچ نگفتم
چون نفس ناامید شد مکرری دیگر ساخت گفتم: طعام نمی‌خواهی باری صبر
خواه قصد کردم تا صبر خواهم عصمت حق مرا دریافت آوازی شنیدم که
کسی می‌گوید که این دوست ما می‌گوید که ما بدو نزدیکیم و مقرر است که
ما آنکس را که سوی ما آید ضایع نگذاریم تا از ما قوت صبر می‌خواهد و
عجز و ضعف خویش پیش می‌آورد و پندارد که نه او ما را دیده است و نه ما

او را یعنی به طعام خواستن محبوب گشتی از آنکه طعام غیر ما بود و
صبر خواستن هم محبوب می‌شدی که صبر هم غیر ماست.
و گفت: وقتی در بادیه شدم بی زاد مرا فاقه رسید چشم من بر منزل افتاد شاد
شدم نفس گفتم: که سکونت یافتم سوگند خوردم که در آن منزل فرو نیایم
گوری بکنم و در آنجا شدم آوازی شنیدم که ای مردمان در فلان منزل یکی
از اولیاء خدای خود را بازداشته است در میان ریگ او را در یابید جماعتی
بیامدند و مرا برگرفتند و به منزل بردند.

و گفت: یک چند هر سه روز طعام خوردمی در بادیه شدم سه روز هیچ
نیافتم چهارم ضعیفی در من پدید آمد طبع عبادت خود طعام خواست بر جای
بنشستم هاتقی آواز داد اختیار کن تا سببی خواهی دفع سستی را یا طعام
خواهی یا سکونت نفس را گفتم الهی سببی پس قوتی در من پدید آمد و دوازده
منزل دیگر برفتم.

و گفت: یک روز بر کرانه دریا جوانی دیدم مرقع پوشیده و محبره آویخته
گفتم سیمای او عیان است و معاملتش نچنانست چون در وی می‌نگرم گویم از
رسیدگان است و چون در محبره می‌نگرم گویم از طالب علمان است بیا تا
بپرسم که از کدام است گفتم ای جوان راه بخدای چیست گفت: راه بخدای دو
است راه خواص و راه عوام ترا از راه خواص هیچ خبری نیست اما راه
عوام اینست که تو می‌سپری و معاملت خود را علت وصول بحق می‌نهی و
محبره را آلت حجاب می‌شمی.

و گفت: روزی به صحرا می‌رفتم ده سگ شبانان درنده روی به من نهادند
چون نزدیک آمدند من روی به مراقبت نهادم سگی سپید در آنمیان بود بر
ایشان حمله کرد و همه را از من دور کرد و از من جدا نشد تا وقتی که دور
شدم نگاه کردم سگ را ندیدم.

نقلست که روزی سخن می‌گفت: در ورع عباس المهندی بگذشت و گفت: یا
اباسعید شرم نداری که در زیر بناء دوانقی نشینی و از حوض زبید، آب
خوری آنگاه در ورع سخنی گوئی در حال تسلیم شد که چنان است که
تومی‌گوئی و سخن اوست که آفرینش دلها بر دوستی آنکس است که
بدونیکوئی کند.

و گفت: ای عجب آنکه در همه عالم مر خدای را محسن نداند چگونه دل
بکلیت بدو سپارد.

و گفت: دشمنی فقراء بعضی با بعضی از غیرت حق بود خواست که با
یکدیگر آرام نتوانند گرفت.

و گفت: حق تعالی مطالبه کند اعمال را از اولیاء خود چون او را برگزیده‌اند و اختیار کرده که روا ندارد ایشان را که میان او و میان ایشان در آینده بود و احتمال نکند که ایشان را در هیچ کار راحتی بود الا بدو.

و گفت: چون حق تعالی خواهد که دوست گیرد بنده را از بندگان خود در ذکر بروی گشاده گرداند پس هر که از ذکر لذت یافت در قرب بر او گشاده گرداند پس او را در سرای فردا نیت فرود آرد و محل جلال و عظمت بر وی مکشوف گرداند پس هرگاه که چشم او بر جلال و عظمت او ابتدا باقی ماند او بی‌او در حفظ خدای افتد.

و گفت: اول مقامات اهل معرفت تحیر است با افتقار پس سرور است با اتصال پس فنا است با انتباه پس بقا است با انتظار و نرسد هیچ مخلوقی بالای این اگر کسی گوید پیغامبر صلی الله و علیه و علی آله و سلم نرسید گوئیم رسید اما در خور خویش چنانکه همه را حق تعالی متجلی شود و ابوبکر رایک بار متجلی شد در خور او و هر یکی را در خور آنکس.

و گفت: هر که گمان برد که بجهد بوصول حق رسد خود را در رنج بی‌نهایت افکند و هر که گمان برد که بی‌جهد بوی رسد خود را در تمناء بی‌نهایت افکند.

و گفت: خلق در قبضه خدای‌اند و در ملک او هرگاه که مشاهده حاصل شود میان بنده و خدای در سر بنده و فهم بنده جز خدای هیچ نماند.

و گفت: وقت عزیز خود را جز به عزیزترین چیزها مشغول مکن و عزیزترین چیزها بنده شغلی باشد عن الماضي و المستقبل یعنی وقت نگاه دار.

و گفت: هر که بنور فراست نگرند بنور حق نگریسته باشد و ماده علم وی از حق بود وی را سهو و غفلت نباشد بلکه حکم حق بود که زبان بنده را بدان گویا کند و گفت: از بندگان حق قومی‌اند که ایشان را خشیت خدای خاموش گردانیده است و ایشان فصحا و بلغاند در نطق بدو و گفت: هر که را معرفت در دل قرار گرفت درست آنست که در هر دو سرای نبیند جز او نشنود جز او مشغول نبود جز بدو و گفت: فنا فناء بنده باشد از رژیبت بندگی و بقا بقاء بنده باشد در حضور الهی.

و گفت: فنا متلاشی شدن است بحق و بقا حضور است با حق.

و گفت: حقیقت قرب پاکی دل است از همه چیزها و آرام دل با خدای.

و گفت: هر باطن که ظاهر وی بخلاف او بود باطل بود.

و گفت: ذکر سه وجه است ذکری است بزبان و دل از آن غافل و این ذکر

عادت بود و ذکری است به زبان و دل حاضر این ذکر طلب ثواب بود و ذکریست که دل را به ذکر گرداند و زبان را گنگ کند قدر این ذکر کس نداند جز خدای تعالی.

و گفت: اول توحید فانی شدن است همه چیزها از دل مرد و بخدای بازگشتن به جملگی.

و گفت: عارف تا نرسیده است یاری می‌خواهد از همه چیز چون برسد مستغنی گردد به خدای از همه چیز و بدو محتاج گردد همه چیز.

و گفت: حقیقت قرب آنست که به دل احساس هیچ نتوانی کرد و به وجود هیچ چیز حس نتوانی یافت.

و گفت: علم آنست که در عمل آرد ترا و یقین آن است که برگیرد ترا.

و گفت: تصوف تمکین است از وقت.

پرسیدند از تصوف گفت: آنست که صافی بود از خداوند خویش و پر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر.

و هم از تصوف پرسیدند گفت: گمان تو به قومی که بدهند تا گشایش یابند و منع کنند تا نیابند پس ندای کنند باسرار که بگریید بر ما.

پرسیدند که عارف را گریه بود گفت: گریه او چندان بود که در راه باشد چون به حقایق قرب رسید و طعم وصال بچشید گریه زایل شود.

و گفت: عیش زاهد خوش نبود که بخود مشغول بود.

و گفت: خلق عظیم آن بود که او را هیچ همت نبود جز خدای.

و گفت: توکل اضطرابی است بی‌سکون و سکونی بی‌اضطراب یعنی صاحب توکل باید که چنان مضطرب شود در نیافت که سکونش نبود هرگز یا چنان سکونش بود در قرب یافت که هرگز حرکت نبود.

و گفت: هر که تحکم نتواند کرد در آنچه میان او و خدای است بتقوی و مراقبت به کشف و مشاهده نتواند رسید.

و گفت: غره مشوید به صفای عبودیت که منقطع است از نفس و ساکن است با خدای.

گفتند چون است که حق توانگران به درویشان نمی‌رسد گفت: سه چیز را یکی از آنکه آنچه ایشان دارند حلال نباشد دوم آن که بر آن موافق نباشد سوم آنکه درویشان بلا اختیار کرده‌اند رحمة الله علیه.

ذکر ابوالحسین نوری قدس الله روحه العزیز

آن مجذوب و حدت آن مسلوب عزت آن قبله انوار آن نقطه اسرار آن خویشتن کشته در درد دوری لطیف عالم ابوالحسین نوری رحمة الله علیه یگانه عهد و قدوه وقت و ظریف اهل محبت تصوف و شریف اهل محبت بود و ریاضاتی شگرفت و معاملاتی پسندیده و نکتی عالی و رموزی عجب و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی به کمال و شوقی بی‌نهایت داشت و مشایخ بر تقدیم او متفق بودند و او را امیرالقلوب گفتندی و قمرالصوفیه مرید سری سقطی بود صحبت احمد حواری یافته و از اقران جنید بود و در طریقت مجتهد بود و صاحب مذهب و از صدور علماء مشایخ بود و او را در طریقت بر اهمیتی قاطعه است و حجتی لامعه و قاعده مذهبش آنست که تصوف را بر فقر تفضل نهد و معاملتش موافق جنید است و از نوادر طریقت او یکی آنست که صحبت ایثار حرام داند و در صحبت ایثار حق صاحب فرماید بر حق خویش و گوید صحبت با درویشان فریضه است و عزلت ناپسندیده و ایثار صاحب بر صاحب فریضه و او را نوری از آن گفتند که چون در شب تاریک سخن گفتمی نور از دهان او بیرون آمدی چنانکه خانه روشن شدی و نیز از آن نوری گفتند که به نور فراست از اسرار باطن خبردادی و نیز گفتند که او را صومعه بود در صحرا که همه شب آنجا عبادت کردی و خلق آنجا به نظاره شدند به شب نوری دیدند که می‌درخشیدی و از صومعه او به بالا برمی‌شدی و ابو محمد مغزالی گفت: هیچکس ندیدم به عبادت نوری و در ابتدا چنان بود که هر روز بامداد از خانه بیرون آمدی که بدکان می‌روم و نانی چند برداشتی و در راه صدقه کردی و در مسجد شدی و نماز کردی تا نماز پیشین پس بدکان آمدی اهل خانه پنداشتندی که به دکان چیزی خورده است و اهل دکان گمان بردندی که به خانه چیزی خورده است همچنین بیست سال بدین نوع معاملات کردی که کس بر احوال او مطلع نشد.

نقل است که سالها مجاهده کردم و خود را به زندان بازداشتم و پشت بر خلاق کردم و ریاضات کشیدم راه به من گشاده نشد و با خود گفتم که چیزی می‌باید کرد که کار برآید و یا فرو شوم و از این نفس بر هم پس گفتم ای تن تو سالها بهو او مراد خود خوردی و دیدی و شنیدی و رفتی و گرفتی و خفتی و عیش کردی و شهوت راندی و این همه بر تو تاوان است اکنون در خانه رو تابندت برنهم و هرچه حقوق حق است در گردنت قلاده کنم اگر بر آن بمانی صاحب دولتی شوی و اگر نه باری در راه حق فرو شوی.

و گفت: در راه حق چنین کردم و من شنیده بودم که دل‌هائ این طایفه نازک بود هرچه ایشان بینند و شنوند سر آن بدانند و من در خود آن نمی‌دیدم گفتم

قول انبیاء و اولیاء حق بود مگر من مجاهده برپا کردم و این خلل از من است که اینجا خلاف را راه نیست آنکه گفتم اکنون گرد خود برآیم تا بنگرم که چیست بخود فرونگرستم آفت آن بود که نفس با دل من یکی شده بود چون نفس با دل یکی شود بلا آن بود که هرچه دل تابد نفس حظ خود از وی بستاند چون چنان دیدم دانستم که از آن بر جای می ماند که هرچه از درگاه بدل می رسد نفس حظ خود می ستاند بعد از آن هرچه نفس بدان بیاسودی گرد آن نه گشتمی و چنگ در چیزی دیگر زدمی مثلاً اگر او را بانماز یا روزه یا با صدقه خوش بودی یا با خلوت یا با خلق در ساختن خلاف او کردمی تا آن همه را بیرون انداختم و گامها همه بریده گشت آنگاه اسرار در من پدید می آمد پس گفتم تو که ای گفت: من در کان بی کامی ام و اکنون با مریدان بگوی که کان من کان بی کامی است و در من درکان نامرادی است آنکه بدجله رفتم و میان دو زورق بایستادم و گفتم نروم تا ماهی درشت من نیفتد آخر در افتاد چون برکشیدم گفتم الحمدلله که کار من نیک آمد برقم و با جنید بگفتم که مرا فتوحی پدید آمد گفت: ای ابوالحسین آنکه ماهی افتاد اگر ماری بودی کرامت تو بودی لکن چو تودر میان آمدی فریب است نه کرامت که کرامت آن بود که تو در میان نباشی سبحان الله این آزادگان چه مردان بوده اند . نقلست که چون غلام خلیل بدشمنی این طایفه برخاست و پیش خلیفه گفت: که جماعتی پدید آمده اند که سرود می گویند و رقص می کنند و کفریات می گویند و همه روز تماشا می کنند و در سردابها می روند پنهان و سخن می گویند این قومی اند از زنادقه اگر امیرالمومنین فرمان دهد به کشتن ایشان مذهب زنادقه متلاشی شود که سر همه این گروهند اگر این چیز از دست امیرالمومنین آید من او را ضامنم به ثوابی جزیل خلیفه در حال فرمود تا ایشان را حاضر کردند و ایشان ابوحمزه و ارقام و شبلی نوری و جنید بودند پس خلیفه فرمود تا ایشان را به قتل آرند سیاف قصد کشتن ارقام کرد نوری بجست و خود را در پیش انداخت به صدق و بجای ارقام بنشست و گفت: اول مرا به قتل آر طرب کنان و خندان سیاف گفت: ای جوانمرد هنوز وقت تو نیست و شمشیر چیزی نیست که بدان شتابزدگی کنند نوری گفت: بناء طریقت من بر ایشان است و من اصحاب را بر ایشان می دارم و عزیزترین چیزها در دنیا زندگانی است می خواهم تا این نفسی چند در کار این برادران کنم تا عمر نر ایشان کرده باشم با آنکه یک نفس در دنیا نزدیک من دوستر از هزار سال آخرت از آنکه این سرای خدمت است و آن سرای قربت و قربت من به خدمت باشد چون این سخن بشنیدند از وی در خدمت خلیفه عرضه کردند خلیفه از

انصاف و قدم صدق او تعجب آمد فرمود توقف کنید به قاضی رجوع فرمود تا در کار ایشان نظر کند قاضی گفت: بی‌حجتی ایشان را منع نتوان کرد پس قاضی دانست که جنید در علوم کامل است و سخن نوری شنیده بود گفت: از این دیوانه مزاج یعنی شبلی چیزی از فقه بپرسم که او جواب نتواند داد پس گفت: از بیست دینار چند زکوة باید داد شبلی گفت: بیست و نیم دینار گفت: این زکوة این چنین که نصب کرده است گفت: صدیق اکبر رضی الله عنه که چهل هزار دینار بداد و هیچ بار نگرفت گفت: این نیم دینار چیست که گفتی گفت: غرامت را که آن بیست دینار چرا نگاه داشت تا نیم دینارش بباید داد پس از نوری مسئله پرسید از فقه در حال جواب داد قاضی خجل شد آنگاه نوری گفت: ای قاضی این همه پرسیدی و هیچ نپرسیدی که خدای را مردانند که قیام همه به دوست و حرکت و سکون همه به دوست و همه زنده بدواند و پاینده به مشاهده او اگر یک لحظه از مشاهده حق باز مانند جان از ایشان برآید بدو خسبند و بدو خورند و بدو گیرند و بدو روند و بدو بینند و بدو شنوند و بدو باشند علم این بود نه آنکه تو پرسیدی قاضی متحیر شد و کس به خلیفه فرستاد که اگر اینها ملحد و زندیق‌اند من حکم کنم که در روی زمین یک موحد نیست خلیفه ایشان را بخواند و گفت: حاجت خواهید گفتند: حاجت ما آنست که ما را فراموش کنی نه به قبول خود ما را مشرف گردانی و نه برد مهجور کنی که ما را رد تو چون قبول تست و قبول تو چون رد تو است خلیفه بسیار بگریست و ایشان را به کرامتی تمام روانه کرد.

نقلست که نوری یک روز مردی را دید در نماز که با محاسن حرکتی می‌کرد گفت: دست از محاسن حق بدار این سخن به خلیفه رسانیدند و فقها اجماع کردند که او بدین سخن کافر شد او را پیش خلیفه بردند خلیفه گفت: این سخن تو گفتی گفت: بلی گفت: چرا گفتی گفت: بنده از آن کیست گفت: از آن خدای گفت: محاسن از آن که بود گفت: از آن کسی که بنده آن او بود پس خلیفه گفت: الحمد لله که خدای مرا از قتل او نگاه داشت.

و گفت: چهل سالست تا میان من و میان دل جدا کرده‌اند که درین چهل سال هیچ آرزو نبود و بهیچ چیز شهوتم نبود و هیچ چیز در دلم نیکو ننمود و این از آن وقت باز بود که خدای را بشناختم.

و گفت: نوری درخشان دیدم در غیب پیوسته در وی نظر می‌کردم تا وقتی که من همه آن نور شدم.

و گفت: وقتی از خدای تعالی درخواستم که مرا حالتی دایم دهد هاتقی آواز داد که ای ابوالحسین بر دایم صبر نتواند کرد الا دائم.

نقلست که جنید یک روز پیش نوری شد نوری در پیش جنید به تظلم در خاک افتاد و گفت: حرب من سخت شده است و طاقتم نماند سی سالست که چون او پدید می‌آید من گم می‌شوم و چون من پدید می‌آیم او غایب میشود و حضور او در غیبت من است هر چند زاری می‌کنم می‌گوید یا من باشم یا تو جنید اصحاب را گفت: بنگرید کسی را که درمانده و ممتحن و متحیر حق تعالی است پس جنید گفت: چنان باید که اگر پرده شود بتو و اگر آشکارا شود بتو تو نباشی و خود همه او بود.

نقلست که جمعی پیش جنید آمدند و گفتند چند شبانروز است تا نوری بیک خشت می‌گردد و می‌گوید الله الله و هیچ طعام و شراب نخورده است و نخفته و نمازها بوقت می‌گزارد و آداب نماز بجای می‌آورد اصحاب جنید گفتند او هشیار است و فانی نیست از آنکه اوقات نماز نگاه می‌دارد و آداب بجای آوردن می‌شناسد پس این تکلف است نه فنا که فانی از هیچ چیز خبر ندارد جنید گفت: چنین نیست که شما می‌گوئید که آنها که در وجد باشند محفوظ باشند پس خدای ایشان را نگاه دارد از آنکه وقت خدمت از خدمت محروم مانند پس جنید پیش نوری آمد و گفت: یا ابوالحسین اگر دانی که با او خروش سود می‌دارد تا من نیز در خروش آیم و اگر دانی که رضا به تسلیم کن تادلت فارغ شود نوری در حال از خروش باز ایستاد و گفت: نیکو معلما که توئی ما را.

نقل است که شبلی مجلس می‌گفت: نوری بیامد و بر کناره بایستاد و گفت: السلام علیک یا ابابکر شبلی گفت: و علیک السلام یا امیرالقلوب گفت: حق تعالی راضی نبود از عالمی در علم گفتن که آنرا در عمل نیارد اگر تو در عملی جاه نگاه دار و اگر نه فرود آی شبلی نگاه کرد و خود را راست نیافت فرود آمد و چهار ماه در خانه بنشست که بیرون نیامد خلق جمع شدند و او را بیرون آوردند و بر منبر کردند نوری خبر یافت بیامد و گفت: یا ابابکر تو بر ایشان پوشیده کردی لاجرم بر منبرت نشانند و من نصیحت کردم مرا بسنگ براندند و بمزبلها انداختند گفت: یا امیرالقلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه بود گفت: نصیحت من آن بود که رها کردم خلق خدای را به خدای و پوشیده کردن من چه بود گفت: نصیحت من آن بود که رها کردم خلق خدای را به خدای و پوشیده کردن تو آن بود که حجاب شدی میان خدای و خلق و تو کیستی که میان خدای و خلق خدا واسطه باشی پس نمی‌بینیم تو را الا فضول.

نقلست که جوانی پای برهنه از اصفهان به عزم زیارت نوری بیرون آمد

چون نزدیک رسیدنوری مریدی را فرمود تا یک فرسنگ راه بجاروب برفت وگفت: که جوانی می‌آید که این حدیث بر وی تافته است چون برسید نوری گفت: از کجا می‌آئی گفت: از اصفهان و ملک اصفهان آن جوان را کوشکی و هزار دینار اسباب و کنیزکی به هزار دینار می‌داد که از آنجا مرو پس نوری گفت: اگر ملک اصفهان تو را کوشکی و کنیزکی و هزار دینار می‌داد و هزار دینار اسباب دادی که از آنجا مرو و تو این طلب را با آن مقابله کردی جوان در حال فریاد برآورد که مرا مزین نوری گفت: اگر حق تعالی هژده هزار عالم بر طبقی نهد و در پیش مریدی نهد و او در آن نگرند مسلمش نبود که حدیث خدای کند.

نقلست که نوری با یکی نشسته بود و هر دو زار می‌گریستند چون آنکس برفت نوری روی به یاران کرد و گفت: دانستید که آن شخص که بود گفتند نه گفت: ابلیس بود حکایت خدمات خود می‌کرد و افسانه روزگار خود می‌گفت. و از درد فراق می‌نالید و چنانکه دیدید می‌گریست من نیز می‌گریستم جعفر خلدی گفت: نوری در خلوت مناجات می‌کرد من گوش داشتم که تا چه می‌گوید گفت: بار خدایا اهل دوزخ را عذاب کنی جمله آفریده تواند به علم و قدرت و ارادت قدیم و اگر هر آینه دوزخ را از مردم پرخواهی کرد قادری بر آنگه دوزخ از من پرکنی و ایشان را به بهشت ببری جعفر گفت: من متحیر شدم آنگاه به خواب دیدم که یکی بیامدی و گفتی که خدای فرموده است که ابوالحسین را بگوی که ما ترا بدان تعظیم و شفقت بخشیدم.

نقلست که گفت: شبی طواف گاه خالی یافتم طواف می‌کردم و هر بار که به حجرالاسود می‌رسیدم، دعا می‌کردم و می‌گفتم اللهم ارزقنی حالا و صفة لا التغير منه باری خدایا مرا حالی و صفتی روزی کن که از آن نگردم یک روز از میان کعبه آوازی شنیدم که یا ابوالحسین می‌خواهی که با ما برابری کنی مائیم که از صفت خود برنگردیم اما بندگان گردان داریم تا ربوبیت از عبودیت پیدا گردد مائیم که بر یک صفتیم صفت آدمی گردان است. شبلی گوید پیش نوری شدم او را دیدم به مراقبت نشسته که موئی بر تن او حرکت نمی‌کرد گفتم مراقبتی چنین نیکو از که آموختی گفت: از گربه که بر سوراخ موش بود و او از من بسیار ساکن‌تر بود.

نقلست که شبی اهل قادسیه شنیدند که دوستی از دوستان خدای خود را در وادی شیران باز داشته است او را دریابید خلق جمله بیرون آمدند و بوادی سباع رفتند دیدند نوری را که گوری فرو برده بود و در آنجا نشسته و گرد بر

گرد او شیران نشسته شفاعت کردند و او را به قادسیه آوردند پس از آن حال سؤال کردند گفت: مدتی بود تا چیزی نخورده بودم و درین بادیه بودم چون خرمابن بدیدم رطب آرزو کردم گفتم هنوز جای آرزو مانده است در من درین وادی فروآیم تا شیرانت بدرند تا بیش خرما آرزو نکند.

نقلست که گفت: روزی در آب غسل می‌کردم دزدی جامه من ببرد هنوز از آب بیرون نیامده بودم که باز آورد دست او خشک شده بود گفتم الهی چون جامه باز آورد دست او بازده در حال نیک شد.

پرسیدند که خدای تعالی با تو چه کند گفت: چون من به گرمابه روم جامه من نگاه دارد که روزی به گرمابه رفتم یکی جامه من ببرد گفتم خداوندا جامه من بازده در حال آن مرد بیامد و جامه باز آورد و عذر خواست.

نقلست که در بازار نخاسان بغداد آتش افتاد و خلق بسیار بسوختند بر یک دکان دو غلام بچه رومی بودند سخت با جمال و آتش گرد ایشان فرو گرفته بود و خداوند غلام می‌گفت: که هر که ایشان را بیرون آرد هزار دینار مغربی بدهم هیچکس را زهره نبود که گرد آن بگردد ناگاه نوری برسید آن دو غلام بچه را دید که فریاد می‌کردند گفت: بسم الله الرحمن الرحیم و پای در نهاد و هر دو را به سلامت بیرون آورد خداوند غلام هزار دینار مغربی پیش نوری نهاد نوری گفت: بردار و خدای را شکر کن که این مرتبه که بما داده‌اند بنا گرفتن داده‌اند که ما دنیا را به آخرت بدل کرده‌ایم.

نقلست که خادمه داشت زیتونه نام گفت: روزی نان و شیر پیش نوری بردم و او آتش بدست گردانیده بود انگستان او سیاه شده هم چنان ناشسته نان می‌خورد گفتم بی‌هنجار مردی است در حال زنی بیامد و مرا بگرفت که رزومه جامه من برده و مرا پیش امیر بردند نوری بیامد و کس امیر را گفت: او امرنجان که جامه اینک می‌آرند نگاه کردند کنیزکی می‌آمد و رزومه جامه می‌آورد پس من خلاص یافتم شیخ مرا گفت: دگرگوئی که بی‌هنجار مردی است زیتونه گفت: توبه کردم.

نقلست که نوری می‌گذشت یکی را دید که بار افتاده و خرش مرده و او زار می‌گریست نوری پای بر خر زد و گفت: برخیز چه جای خفتن است حالی بر خاست مردبار بر نهاد و برفت.

نقلست که نوری بیمار شد جنید به عیادت او آمد و گل و میوه آورد بعد از مدتی جنید بیمار شد نوری با اصحاب بعیادت آمد پس با یاران گفت: که هر کس از این بیماری جنید چیزی بگیرد تا او صحت یابد گفتند برگرفتیم جنید حالی برخاست نوری گفت: این نوبت که به عیادت آئی چنین آی نه چنان که

گل و میوه آری.

نوری گفت: پیری دیدم ضعیف و بی قوت که به تازیانه می زدند و او صبر می کرد پس به زندان بردند من پیش او رفتم و گفتم تو چنین ضعف و بی قوت چگونه صبر کردی بر آن تازیانه گفت: ای فرزند به همت بلا توان کشید نه بجسم گفتم پیش تو صبر چیست گفت: آنکه در بلا آمدن همچنان بود که از بلا بیرون شدن.

نقلست که از نوری سؤال کردند که راه به معرفت چون است گفت هفت دریا است از نار و نور چون هر هفت را گذاره کردی آنگاه لقمه گردی در حلق او چنانکه اولین و آخرین را بیک لقمه فرو بردی.

نقلست که یکی از اصحاب بوحمزه را گفت: و بوحمزه اشارت به قرب کردی گفت: او را بگوی که نوری سلام می رساند و می گوید قرب قرب در آنچه ما در آنیم بعد بعد بود.

و سؤال کردند از عبودیت گفت: مشاهده ربوبیت است.

و گفتند آدمی که مستحق آن شود که خلق را سخن گوید گفت: وقتی که از خدای فهم کند و اگر از خدای فهم نمی کند بالای او در عباد الله و بلاد الله عام بود.

سؤال کردند از اشارت گفت: اشارت مستغنی است از عبارت و یافتن

ذکر بو عثمان حیری قدس الله روحه العزیز

آن حاضر اسرار طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافته عتبه عبودیت آن جگر سوخته جذبه ربوبیت آن سبق برده در مریدی و پیری قطب وقت عثمان حیری رحمة الله علیه از اکابر این طایفه و از معتبران اهل تصوف بود و رفیع قدر بود و عالی همت و مقبول اصحاب و مخصوص بانواع کرامات و ریاضات و وعظی شافی داشت و اشارتی بلند و در فنون علوم و طریقت و شریعت کامل بود و سخنی موزون و مؤثر داشت و هیچکس را در بزرگی او سخن نیست چنانکه اهل طریقت در عهده او چنین گفتند که در دنیا سه مردند که ایشان را چهارم نیست عثمان در نیشابور و جنید در بغداد و بو عبدالله الجلا بشام و عبدالله محمدرازی گفت: جنید و رویم و یوسف حسین و محمد فضل و ابوعلی جوزجانی و غیر ایشان را از مشایخ بسی دیدم هیچکس از این قوم شناساتر بخدای از ابو عثمان حیری ندیدم و اظهار تصوف در خراسان از او بود و او با جنید و رویم و یوسف حسین و محمد فضل صحبت داشته بود و او را سه پیر بزرگوار بود اول یحیی معاد و دوم شاه شجاع کرمانی و سوم ابو حفص حداد و هیچکس از مشایخ از دل پیران چندان بهره نیافت که او یافت و در نیشابور او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و ابتداء او آن بود که گفت: پیوسته دلم چیزی از حقیقت می طلبید در حال طفولیت و از اهل ظاهر نفرتی داشتم و پیوسته بدان می بودم که جز این که عامه بر آنند چیزی دیگر هست و شریعت را اسرار نیست جز این ظاهر.

نقلست که روزی به دبیرستان می رفت با چهار غلام یکی حبشی و یکی رومی و یکی کشمیری و یکی ترک و دواتی زرین در دست و دستاری قصب بر سر و خزی پوشیده بکاروانسرائی کهنه رسید و در نگر است خری دید پشت ریش کلاغ از جراحت او می کند و او را قوت آن نه که براند رحم آمدش غلام را گفت: تو چرا با منی گفت: تا هر اندیشه که بر خاطر تو بگذرد با آن یار تو باشیم در حال جبه خز بیرون کرد و بر دراز گوش پوشید و دستاری قصب بوی فرو بست در حال آن خر به زبان حال در حضرت عزت مناجاتی کرد بو عثمان هنوز به خانه نرسیده بود که واقعه مردان بوی فرو آمد چون شوریده به مجلس یحیی افتاد از سخن یحیی معاذ کار بروی گشاده شد از مادر و پدر ببرید و چنگاه در خدمت یحیی ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی برسیدند و حکایت شاه باز گفتند او را میلی عظیم بدیدن شاه کرمانی پدید آمد دستوری خواست و به کرمان شد به خدمت

شاه شاه او را بار نداد گفت: تو بار جاخو کرده و مقام یحیی رجاست کسی که پرورده رجا بود از وی سلوک نباید که بر جا تقلید کردن کاهلی بار آورد و رجا یحیی را تحقیق است و ترا تقلید بسیار تضرع نمود و بیست روز بر آستانه او معتکف شد تا بار دادند در صحبت او بماندو فوائد بسیاری گرفت تا شاه عزم نیشابور کرد به زیارت بوحفص عثمان با وی بیامد و شاه قبا می پوشید بوحفص شاه را استقبال کرد و ثنا گفت: پس بوعثمان را همه همت صحبت بوحفص بود اما حشمت شاه او را از آن منع می کرد که چیزی گوید که شاه غیور بود بوعثمان از خدای می خواست تا سببی سازد که بی آزار شاه پیش بوحفص بماند از آنکه کار بوحفص عظیم بلند می دید چون شاه عزم بازگشتن کرد بوعثمان هم برگ راه بساخت تاروزی بوحفص گفت: با شاه به حکم انبساط این جوان را اینجا بمان که ما را با وی خوش است شاه روی به عثمان کرد و گفت: اجابت کن شیخ را پس شاه برفت و بوعثمان آنجا بماند و دید آنچه دید تا ابوحفص در حق ابوعثمان.

گفت: که آن واعظ یعنی یحیی معاذ را او را به زیان آورد تا که به صلاح باز آید یعنی نخست آتشی بوده است کسی می بایست تا آن را زیادت کند و نبود. نقلست که بوعثمان گفت: هنوز جوان بودم که بوحفص مرا از پیش خود براند.

و گفت: نخواهم که دگر نزدیک من آئی هیچ نگفتم و دلم نداد که پشت بر وی کنم همچنان روی سوی او باز پس می رفتم گریان تا از چشم او غایب شدم و در برابر او جایی ساختم و سوراخی بریدم و از آنجا او را می دیدم و عزم کردم که از آنجا بیرون نیایم مگر به فرمان شیخ چون شیخ مرا چنان دید و آن حال مشاهده کرد مرا بخواند و مقرب گردانید و دختر بمن داد.

و سخن اوست که چهل سال است تا خداوند مرا در هر حال که داشته است کاره نبوده ام و مرا از هیچ حال به حالی دیگر نقل نکرده است که من در آن حال ساخط بوده ام و دلیل برین سخن آنست که منکری بود او را به دعوت خواند بوعثمان برفت تا بدرسرای او گفت: ای شکم خوار چیزی نیست بازگرد بوعثمان بازگشت چون باره باز آمد آوزا داد که ای شیخ یا پس بازگشت گفت: نیکو جدی داری در چیزی خوردن کمتر است برو شیخ برفت دیگر بار بخواند باز آمد گفت: سنگ بخور و الا بازگرد شیخ برفت دیگر همچنین تاسی بار او را می خواند و می راند شیخ می آمد و می رفت که تغییری در وی پدید نمی آمد بعد از آن مرد در پای شیخ افتاد و بگریست و توبه کرد و مرید او شد و گفت: تو چه مردی که سی بار ترا بخواری براندم یک ذره

تغیر در تو پدید نیامد بو عثمان گفت: این سهل کاریست کار سگان چنین باشد که چون برانی بروند و چون بخوانی بیایند و هیچ تغیر در ایشان پدید نیاید این پس کاری نبود که سگان با ما برابرند کار مردان کار دیگر است. نقلست که روزی می‌رفت یکی از بام طشتی خاکستر بر سر او ریخت اصحاب در خشم شدند خواستند که آنکس را جفا گویند بو عثمان گفت: هزار بار شکر می‌باید کرد که کسی که سزای آتش بود به خاکستر با او صلح کردند.

بو عمرو گفت: در ابتدا توبه کردم در مجلس بو عثمان و مدتی بر آن بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم و هر جائی که او را می‌دیدم می‌گریختم روزی ناگه بدو رسیدم مر او گفت: ای پسر با دشمنان منشین مگر که معصوم باشی از آنکه دشمن عیب تو بیند چون معیوب باشی دشمن شاد گردد و چون معصوم باشی اندوهگین شود اگر ترا باید که معصیتی کنی پیش ما آی تا ما بلاء ترا به جان بکشیم و تو دشمن کام نگردی چون شیخ این بگفت: دلم از گناه سیر شد و توبه نصوح کردم.

نقلست که جوانی قلاش می‌رفت ربابی در دست و سرمست ناگاه بو عثمان را دید موی در زیر کلاه پنهان کرد و رباب در آستین کشید پنداشت که احتساب خواهد کرد بو عثمان از سر شفقت نزدیک او شد و گفت: مترس که برادران همه یکی‌اند جوان چون آن بدید توبه کرد و مرید شیخ شد و غسل فرمود و خرقة در وی پوشید و سر بر آورد و گفت: الهی من از آن خود کردم باقی ترا می‌باید کرد در ساعت واقعه مردان بوی فرو آمد چنانکه بو عثمان در آن واقعه متحیر شد نماز دیگر را ابو عثمان مغربی برسد بو عثمان حیری گفت: ای شیخ در رشک می‌سوزم که هرچه ما بعمری دراز طمع می‌داشتیم رایگان بسر این جوان در افکندند که از معده‌اش بوی خمر می‌آید تا بدانی که کار خدای دارد نه خلق.

نقلست که یکی از او پرسید که به زبان ذکر می‌گویم دل با آن یار نمی‌گردد گفت: شکر کن که یک عضو باری مطیع شد و یک جزو را از تو راه دادند باشد که دل نیز موافقت کند.

نقلست که مریدی پرسید که چگونه در حق کسی که جمعی برای او برخیزند خوش آید و اگر نخیزند ناخوش آید شیخ هیچ نگفت: تا روزی در میان جمعی گفت: از من مسئله چنین و چنین پرسیدند چه گویم چنین کسی را که اگر در همین بماند گو خواه ترسا میرخواه جهود.

نقلست که مریدی ده سال خدمت او کرد و از آداب و حرمت هیچ بازنگرفت

و با شیخ به سفر حجاز شد و ریاضت کشید و در این مدت می‌گفت: که سری از اسرار با من بگویی تا بعد از ده سال شیخ گفت: چون بمبرز روی ایزار پای بکش که این سخن دراز است فهم من فهم این سخن بدان ماند که از ابوسعید ابوالخیر پرسیدند رحمة الله علیه که معرفت چیست گفت: آنکه کودکان را گویند که بینی پاک کن آنکه حدیث ما گفت.

و گفت: صحبت با خدای به حسن ادب باید کرد و دوام هیبت و صحبت با رسول صلی الله و علیه و سلم به متابعت سنت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیا به حرمت داشتن و خدمت کردن و صحبت با برادران بتازه روئی اگر در گناه نباشند و صحبت با جهال بدعا و رحمت کردن بر ایشان و گفت: چون مریدی چیزی شنود از علم این قوم و آن را کار فرماید نور آن به آخر عمر در دل او پدید آید و نفع آن بدو رسد و هر که ازو آن سخن بشنود او را سود دارد و هر که چیزی شنود از علم ایشان و بدان کار نکند حکایتی بود که یاد گرفت روزی چند برآید فراموش شود.

و گفت: هر که را در ابتداء ارادت درست نبود بنده او را به روزگار نیفزاید الا ادبار.

و گفت: هر که سنت را بر خود امیر کند حکمت گوید و هر که هوا را بر خود امیر کند بدعت گوید.

و گفت: هیچ کس عیب خود نهیند تا هیچ ازو نیک و بیند که عیب نفس کسی بیند که در همه حالها خود رانکوهیده دارد.

و گفت: مرد تمام نشود تا در دل او چهار چیز برابر نگردد منع و عطا و ذل و عز.

و گفت: که عزیزترین چیزی بروی زمین سه چیز است عالمی که سخن او از علم خود بود و مریدی که او را طمع نبود و عارفی که صفت حق کند بی کیفیت.

و گفت: اصل ما درین طریق خاموشی است و بسنده کردن به علم خدای.

و گفت: خلاف سنندر ظاهر علامت ریاء باطن بود.

و گفت: سزاوار است آنرا که خدای تعالی به معرفت عزیز کرد که او خود را به معصیت ذلیل نکند.

و گفت: صلاح دل در چهار چیز است در فقر به خدای و استغنا از غیر خدای و تواضع و مراقبت و گفت: هر کرا اندیشه او در جمله معانی خدای نبود نصیب او در جمله معانی از خدای ناقص بود.

و گفت: هر که تفکر کند در آخرت و پایداری آن رغبت در آخرتش پدید آید.

و گفت: هر که زاهد شود در نصیب خویش از راحت و عز و ریاست دلی
فارغش پدید آید و رحمت بر بندگان خدای.

و گفت: زهد دست داشتن دنیاست و پاک نداشتن اندر دست هر که بود.

و گفت: اندوهگین آن بود که پروای آتش نبود که از اندوه برسد.

و گفت: اندوه بهمه وجه فضیلت مؤمن است اگر به سبب معصیت نبود.

و گفت: خوف از عدل اوست و رجا از فضل او.

و گفت: صدق خوف پرهیز کردن است از روزگار بظاهر و باطن.

و گفت: خوف خاص در وقت بود و خوف عام در مستقبل.

و گفت: خوف ترا به خدای رساند و عجب دور گرداند.

و گفت: صابر آن بود که خوی کرده بود به مکاره کشیدن.

و گفت: شکر عام بر طعام بود و بر لباس و شکر خاص بر آنچه در دل
ایشان آید از معانی.

و گفت: اصل تواضع از سه چیز است از آنکه بنده از جهل خویش به خدای
تعالی یاد کندو از آنکه از گناه خویش یاد کند و آنچه احتیاج خویش به خدای
تعالی یاد کندوگفت: توکل بسنده کردن است به خدای از آنکه اعتماد بروی
دارد.

و گفت: هر که از حیا سخن گوید و شرم ندارد از خدای در آنچه گوید او
مستدرج بود.

و گفت: یقین آن بود که اندیشه و قصد کار فردا او را اندک بود.

و گفت: شوق ثمره محبت بود هر که خدای را دوست دارد آرزومند خدای و
لقاء خدای بود.

و گفت: بقدر آنکه بدل بنده از خدای تعالی سروری رسد بنده را اشتیاق پدید
آید بدو و بقدر آنکه بنده از دور ماندن او و از راندن او می‌ترسد بدو نزدیک
شود.

و گفت: بخوف محبت درست گردد و ملازمت ادب بر دوست مؤکد گردد. و
گفت محبت را از آن نام محبت کردند که هر چه در دل بود جز محبوب محو
گرداند.

و گفت: هر که وحشت غفلت نچشیده باشد حلاوت انس نیابد.

و گفت: تقویض آن بود که علمی که ندانی به عالم آن علم بگذاری و تقویض
مقدمه رضا است و الرضا باب الله الاعظم.

و گفت: زهد در حرام فریضه است و در مباح وسیلت و در حلال قربت.

و گفت: علامت سعادت آنست که مطیع می‌باشی و می‌ترسی که نباید که

مردود باشی.
و گفت: علامت شقاوت آن است که معصیت می‌کنی و امید داری که مقبول باشی.
و گفت عاقل آنست که از هرچه ترسد پیش از آنکه در او فتد کار آن بسازد و گفت تو در زندانی از متابعت کردن شهوات خویش چون کار به خدای بازگذاری سلامت یابی و براحت بررسی.
و گفت: صبر کردن بر طاعت تا قوت نشود از تو طاعت بود و صبر کردن از معصیت تا نجات یابی از اصرار بر معصیت هم طاعت بود.
و گفت: صحبت دار با اغنیا بتعزز و بافقرها به تذلل که تعزز بر اغنیا تواضع بود و تذلل اهل فقر را شریفتر.
و گفت: شاد بودن تو به دنیا شاد بودن به خدای از دلت ببرد و ترس تو از غیر خدای ترس خدای از دلت پاک ببرد و امید داشتن بغیر خدای امید داشتن به خدای از دلت دور کند.
و گفت: موفق آنست که از غیر خدای نترسد و بغیر او امید ندارد و رضاء او بر هوای نفس خویش برگزیند.
و گفت: خوف از خدای ترا به خدای رساند و کبر و عجب نفس ترا از خدای منقطع گرداند و حقیر داشتن خلق را بیماری است که هرگز دوا نپذیرد.
و گفت: آدمیان بر اخلاق خویش اند تا مادام که خلاف هواء ایشان کرده نیاید و چون خلاف هواء ایشان کنند جمله خداوندان اخلاق کریم خداوندان اخلاق لئیم باشند.
و گفت: اصل عداوت از سه چیز است طمع در مال و طمع در گرامی داشتن مردمان و طمع در قبول کردن خلق.
و گفت: هر قطع که افتد مرید را از دنیا غنیمت بود.
و گفت: ادب اعتماد گاه فقر است و آرایش اغنیا.
و گفت: خدای تعالی واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگان که تقصیر کرده‌اند در عبادت که فرموده است کتب ربکم علی نفسه الرحمة و گفت: اخلاص آن بود که نفس را در آن حفظ نبود در هیچ حال و این اخلاص عوام باشد و اخلاص خاص آن بود که برایشان روده بایشان بود طاعتها که می‌آرنده‌شان و ایشان از آن.
بیرون و ایشان را در آن طاعت پندار نیفتد و آنرا به چیزی نشمرند.
و گفت: اخلاص صدق نیت است با حق تعالی.
و گفت: اخلاص نسیان رؤیت خلق بود بدایم نظر با خالق.

نقلست که یکی از فرغانه عزم حج کرد گذر بر نیشابور کرد و به خدمت ابو عثمان شد سلام کرد و جواب نداد فرغانی با خود گفت: مسلمانی مسلمانی را سلام کند جواب ندهد ابو عثمان گفت: که حج چنین کند که مادر را در بیماری بگذارند و بی‌رضاء او بروند گفت: باز گشتم تا مادر زنده بود توقف کردم بعد از آن عزم حج کردم و به خدمت شیخ ابو عثمان رسیدم و مرا با اعزازی و اکرامی تمام به نشاند همگی من در خدمت او فرو گرفت جهدی بسیار کردم تا ستوربانی بمن داد و بر آن می‌بودم تا وفات کرد در حال مرض موت پسرش جامه بدرید و فریاد کرد ابو عثمان گفت: ای پسر خلاف سنت کردی و خلاف سنت ظاهر کردن نشان نفاق بود کمال قال کل اناء یترشح بما فیه حضور تمام جان تسلیم کرد رحمة الله علیه.

ذکر ابو عبدالله بن الجلاقدس الله روحه العزيز

آن سفینه بحر دیانت آن سکینه اهل متانت آن بدرقه مقامات آن آینه کرامات آن آفتاب فلک رضا ابو عبدالله بن الجلا رحمة الله علیه از مشایخ کبار شام بود و محمود و مقبول این طایفه بود و مخصوص به کلمات رفیع و اشارات بدیع و در حقایق و معارف و دقائق و لطایف بی نظیر بود ابوتراب و ذوالنون مصری را دیده بود و با جنید و نوری صحبت داشته بود ابو عمر و دمشقی گفت: ازو شنیدم که گفت: در ابتدا مادر و پدر را گفتم مرا در کار خدای کنید گفتند کردیم پس از پیش ایشان برفتم مدتی چون باز آمدم بدرخانه رفتم و در بزم پدرم گفتم: کیستی گفتم فرزند تو گفتم: مرا فرزندی بود به خدای بخشیدم و آنچه بخشیده باز نستانم در به من نگشاد.

و گفت: روزی جوانی دیدم ترسا صاحب جمال در مشاهده او متحیر شدم و در مقابله او بایستادم جنید می گذشت گفتم یا استاد این چنین رومی به آتش دوزخ بخواهند سوخت گفت: این بازار چه نفس است و دام شیطان که ترا برین می دارد نه نظاره عبرت که اگر نظر عبرت بودی در هر ده هزار عالم اعجوبه موجود است اما زود باشد که تو بدین بی حرمتی و نظر دروی معذب شوی گفت: چون جنید برفت مرا قرآن فراموش شد تا سالها استغاثت خواستم از حق تعالی وزاری و توبه کردم تا حق تعالی به فضل خویش قرآن باز عطا کرد اکنون چندگاه است که زهره ندارم که بهیچ چیز از موجودات التفات کنم تا وقت خود را به نظر کردن در اشیاء ضایع گردانم.

نقلست که سؤال کردند از فقر خاموش شد پس بیرون رفت و باز آمد گفتند چه حال بود گفت: چهار دانگ سیم داشتم شرمم آمد که در فقر سخن گویم آن را صدقه کردم.

و گفت: به مدینه رسیدم رنج دیده و فاقه کشیده تا به نزدیک تربت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم رسیدم گفتم یا رسول الله به مهمان تو آمدم پس در خواب شدم پیغمبر را دیدم علیه السلام که گرده به من داد نیمه بخوردم چون بیدار شدم نیمه دیگر در دست من بود.

پرسیدند که مردکی مستحق اسم فقر گردد گفت: آنگاه که از او هیچ باقی نماند.

گفتند چگونه تائب گردد گفت: آنگاه که فریشته دست چپ بیست روز بر وی هیچ ننویسد.

و گفت: هر که مدح و ذم پیش او یکسان باشد او زاهد بود و هر که بر فرایض قیام نماید باول وقت عابد بود و هر که افعال همه از خدای بیند موحد بود.

و گفت: همت عارف حق باشد و از حق بهیچ چیز بازنگردد.
و گفت: زاهد آن بود که به دنیا بچشم زوال نگردد تا در چشم او حقیر شود تا دل به آسانی از وی بر تواند داشت.
و گفت: هر که تقوی باوی صحبت نکند در درویشی حرام محض خورد.
و گفت: صوفی فقیری است مجرد از اسباب.
و گفت: اگر نه شرف تواضع استی حکم فقیر آنستی که بزودی میلنجیدی.
و گفت: تقوی شکر معرفت است و تواضع شکر عز و صبر شکر هر که مصیبت.
و گفت: خایف آن بود که از غمها او را ایمن کنند.
و گفت: هر که به نفس به مرتبه رسد زود از آنجا بیفتد و هر که را برسانند به مرتبه بر آن مقام ثابت تواند بود.
و گفت: هر حق که با او باطلی شریک تواند بود از قسم حق به قسم باطل آمد به جهت آنکه حق غیور است.
و گفت: قصد کردن تو برزق تو را از حق دور کند و محتاج خلق گرداند.
و نقلست که چون وفاتش نزدیک آمد می‌خندید و چون بمرد همچنان می‌خندید گفتند مگر زنده است چون نگاه کردند مرده بود رحمة الله علیه.

ذکر ابومحمد رویم قدس الله روحه العزیز

آن صفی پرده شناخت آن ولی قبه نواخت آن زنده بی زلل آن بانل بی بدل آن آفتاب بی غیم امام عهد ابومحمد رویم رحمة الله علیه از جمله مشایخ کبار بود و ممدوح همه و بامانت و بزرگی او همه متفق بودند و از صاحب سران جنید بود و در مذهب داود فقیه الفقها و در علم تفسیر نصیبه تمام داشت و در فنون علم حظی به کمال و مشارالیه قوم بود و صاحب همت و صاحب فراست بود و در تجرید قدمی راسخ داشت و ریاضت بلیغ کشیده بود و سفرها بر توکل کرده و تصانیف بسیار دارد در طریقت.

نقلست که گفت: بیست سال است تا بر دل من ذکر هیچ طعام گذر نکرده است که نه در حال حاضر شده است.

و گفت: روزی در بغداد گرم گاهی به کوئی فرو شدم تشنگی بر من غالب شد از خانه آب خواستم کودکی کوزه آب بیرون آورد چون مرا دید گفت: صوفی بروزه آب خورد بعد از آن هرگز روزه نگشادم.

نقلست که یکی پیش او آمد گفت: حال تو چون است گفت: چگونه باشد حال آنکس که دین او هواء او باشدو همت او دنیا نه نیکوکاری از خلق ریمیده ونه عارفی از خلق گزیده نه تقی ونه نقی.

و پرسیدند که اول چیزی که خدای تعالی بر بنده فریضه کرده است چیست گفت: معرفت و ما خلقت الجن و الانس الالیعبدون.

و گفت: حق تعالی پنهان گردانیده است چیزها در چیزها رضاء خویش در طاعتها و غضب خویش در معصیتها و مکر خویش در علم خویش و خداع خویش در لطف خویش و عقوبات خویش در کرامات خویش.

و گفت: حاضران بر سه وجه اند حاضری است شاهد و عید لاجرم دایم در هیبت بود و حاضریست شاهد و عده لاجرم دایم در رغبت بود و حاضری است شاهد حق لاجرم دایم در طرب بود.

و گفت: خدیا چون ترا گفتار و کردار روزی کند و آنگاه گفتارت بازستاند و کردار بر تو بگذارد نعمتی بود و چون کردار بازستاند و گفتار بگذارد مصیبتی بود و چون هر دو باز ستاند آفتی بود و گفت: گشتن تو با هر گروهی که بود از مردمان به سلامت تر بود که با صوفیان که همه خلق را مطالبت از ظاهر شرع بود مگر این طایفه را که مطالبت ایشان به حقیقت و رع بود و دوام صدق و هر که با ایشان نشیند و ایشان را بر آنچه ایشان محق اند خلاقی کند خدای تعالی نور ایمان از دل او باز گیرد و حکم حکیم اینست که حکما بر برادران فراخ کند و بر خود تنگ گیرد که بر ایشان فراخ کردن ایمان و

علم بود و بر خود تنگ گرفتن از حکم ورع بود.
گفتند آداب سفر چگونه باید گفت: آنکه مسافر را اندیشه از قدم درنگذرد و
آنجا که دلش آرام گرفت منزلش بود.
وگفت: آرام گیر بر بساط و پرهیز کن از انبساط و صبر کن بر بربر سیاط تا
وقتی که بگذری از صراط.
وگفت: تصوف مبنی است بر سه خصلت تعلق ساختن بفقیر و افتقار و محقق
شدن به بذل و ایثار کردن و ترک کردن اعتراض و اختیار.
وگفت: تصوف ایستادن است بر افعال حسن.
وگفت: توحید حقیقی آنست که فانی شوی در ولاء او از هواء خود و در
وفاء او از جفاء خود تا فانی شوی کل به کل.
وگفت: توحید محو آثار بشریت است و تجرید الهیت.
وگفت: عارف را آینه است که چون در آن بنگرد مواء او بدومتجلی شود.
وگفت: تمامی حقایق آن بود که مقارن علم بود.
وگفت: قرب زایل شدن جمله متعرضات است.
وگفت: انس آنست که وحشتی در تو پدید آید از ماسوی الله و از نفس خود
نیز.
وگفت: انس سرور دل است به حلاوت خطاب.
وگفت: انس خلوت گرفتن است از غیر خدای.
وگفت: همت ساکن نشود مگر به محبت و ارادت ساکن نشود مگر به دوری
از منیت و منیت کسی را بود که گام فراخ نهد.
وگفت: محبت وفا است با وصال و حرمت است با طلب وصال.
وگفت: یقین مشاهده است و پرسیدند از نعمت فقر گفت: فقیر آنست که نگاه
دارد سر خود را و گوش دارد نفس خود را و بگزارد فرایض خدا.
وگفت: صبر ترک شکایت است و شکر آن بود که آنچه توانی بکنی.
وگفت: توبه آن بود که توبه کنی از توبه.
وگفت: تواضع ذلیلی قلوب است در جلیلی علام الغیوب.
وگفت: شهوت خفی است که ظاهر نشود مگر در وقت عمل.
وگفت: لحظت راحت است و خطرات امارت و اشارت و گفت نفس زدن در
اشارات حرام است و در خطرات و مکاشفات و معاینات حلال.
وگفت: زهد حقیر داشتن دنیا است و آثار او از دل ستردن.
وگفت: خایف آنست که از غیر خدای نترسد.
وگفت: رضا آن بود که اگر دوزخ را بر دست راستش بدارند نگوید که از

چپ می‌باید.
و گفت: رضا استقبال کردن احکام است به دلخوشی.
و گفت: اخلاص در عمل آن بود که در هر دو سرای عوض چشم ندارد.
نقلست که ابو عبدالله خفیف وصیت خواست از وی گفت: کمترین کاری در
این راه بذل روح است اگر این نخواهی کرد بترهات صوفیان مشغول مشو.
نقلست که در آخر عمر خود را در میان دنیا داران پنهان کرد و معتمد خلیفه
شد به قضا و مقصود او آن بود که تا خود راستری سازد و محبوب گردد تا
جنید گفت: ما عارفان فارغ مشغولیم و رویم مشغول فارغ بود رحمة الله علیه.

ذکر ابن عطا قدس الله روحه العزیز

آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن ساکن کعبه سبحانی آن گوهر بحر وفا امام المشایخ ابن عطا رحمة الله علیه سلطان اهل تحقیق بود و برهان اهل توحید و در فنون علم آیتی بود و باصول و فروع مفتی و هیچکس را از مشایخ بیش از وی در اسرار انزویل و معانی تاویل آن کشف نبود و او را در علم تفسیر و حقایق آن واحادیث و دقایق آن و قرانت و مسائل آن و علم بیان و لطایف آن کمالی عظیم داشت و جمله اقران او را محترم داشته‌اند و ابوسعید خرار در کار او مبالغت کردی و بجز او را تصوف مسلم نداشتی و او از کبار مریدان جنید بود.

نقلست که جمعی به صومعه او شدند جمله صومعه دیدند ترشده گفتند این چه حال است گفت: مرا حالتی پدید آمد از خجالت گرد صومعه می‌گشتم و آب از چشم می‌ریختم گفتند چه بود گفت: در کودکی کبوتری از آن یکی بگرفتم یادم آمد هزار دینار نقره به ثواب خداوندش دادم هنوز دلم قرار نگرفت می‌گیرم تا حال چه شود.

نقلست که از او پرسیدند که هر روز چند قرآن خوانی گفت: پیش از این در شبانروز دو ختم کردمی اکنون چهارده سال است که می‌خوانم امروز بسوره الانفال رسیدم یعنی پیش از این به غفلت می‌خواندم.

نقلست که ابن عطاده پسر داشت همه صاحب جمال در سفری می‌رفتند با پدر دزدان بر او افتادند و یک یک پسر او را گردن می‌زدند و او هیچ نمی‌گفت. هر پسری را که بکشند روی به آسمان کردی و بخندیدی تا نه پسر را گردن بزدند چون آن دیگر را خواستند که به قتل آرند روی به پدر کرد و گفت: زهی بی‌شفقت پدر که توئی نه پسر ترا گردن زدند و تو می‌خندی و چیزی نمی‌گوئی گفت: جان پدر آنکس که این می‌کند با او هیچ نتوان گفت: که او خود می‌داند و می‌بیند و می‌تواند اگر خواهد همه را نگاه دارد دزد چون این بشنید حالتی در وی ظاهر شد و گفت: ای پیر اگر این سخن پیش می‌گفتی هیچ پسرت کشته نمی‌شد.

نقلست که روزی با جنید گفت: اغنیا فاضل‌ترند از فقرا که با اغنیا به قیامت حساب کنند و حساب شنوانیدن کلام بی‌واسطه بود در محل عتاب و عتاب از دوست فاضل‌تر از حساب جنید گفت: اگر با اغنیا حساب کنند از درویشان عذر خواهند و عذر فاضل‌تر از حساب شیخ علی بن عثمان الجلابی اینجا لطیفه می‌گوید که در تحقیق محبت عذر بیگانگی بود عتاب مجاهلت باشد یعنی عتاب مرمت محبت است که گفته‌اند المعتاب مرمة المحبه دوستی چون

خواهد که خلل پذیرد مرمت کنند به عیادت و عذر در موجب تقصیر بود و من نیز اینجا حرفی بگویم در عتاب سر از سوی بنده می‌افتد که حق تعالی بنده را غنی گردانیده است و بنده از سر نفس به فضول مشغول شده تا به عتاب گرفتار شده است اما در فقر سر از سوی حق می‌افتد که بنده را فقر داد تا بنده به سبب فقر آن همه رنج کشید پس آنرا عذر می‌باید خواست و عذر را از حق بود که عوض همه چیزهاست که هر که فقیرتر بود بحق غنی‌تر بود که انتم الفقراء الی الله ان اکرمکم عندالله اتقیکم.

و هر که توانگرتر بود از حق دورتر بود که درویشی که توانگر را تواضع کند دولتیش از دین برود پس توانگر مغرور توانگری بود که داند که چون بود که ایشان به حقیقت مردگان اند که ایاکم و مجالسة الموتی و بعد از پانصد سال از درویشان به حق راه یابند و عتابی که پانصد سال انتظار باید کشید از عذری که اهل آن به پانصد سال غرق وصل باشند کجا بهتر باشد چگوئی که پیغمبر علیه السلام مر فرزندان خود را جز فقر روانداشت و بیگانگان را به عطا توانگر می‌کرد کجاتوان گفت: که توانگر از درویش فاضلتر پس قول قول جنید است والله اعلم.

نقلست که بعضی از متکلمان ابن عطا را گفتند چه بوده است شما صوفیان را که الفاضلی اشتقاق کرده‌اید که در مستمعان غریب است و زبان معتاد را ترک کرده‌اید این از دو بیرون نیست یا تمویه می‌کنید و حق را تمویه بکار نیاید پس درست شد که در مذهب شما عیبی ظاهر گشت که پوشیده می‌گردید سخن را بر مردمان ابن عطا گفت: از بهر آن گردیم که ما را بدین عزت بود از آنکه این عمل بر ما عزیز بود نخواستیم که بجز انی طایفه آنرا بدانند و نخواستیم که لفظ مستعمل بکار داریم لفظی خاص پیدا کردیم و او را کلماتی عالی است.

و گفت: بهترین عمل آنست که کرده‌اند و بهترین علم آنست که گفته‌اند هر چه نگفته‌اند مگوی و هر چه نکرده‌اند مکن.

و گفت: مرد را که جوینده در میدان علم جویند آنگاه در میدان حکمت آنگاه در میدان توحید اگر در این سه میدان نبود طمع از دین او گسسته کن.

و گفت: بزرگترین دعوها آنست که کسی دعوی کند و اشارت کند به خدای یا سخن کند از خدای و قدم در میدان انبساط نهد اینهمه که گفتیم از صفات دروغ زنان است.

و گفت: نشاید که بنده التفات کند و بر صفات فرود آید.

و گفت: هر عملی را بیانی است و هر بیانی را زبانی است و هر زبانی را

عبارتی و هر عبارتی را طریقی و هر طریقی را جمعی‌اند مخصوص پس هر که میان این احوال جدا تواند کرد او را رسد که سخن گوید. و گفت: هر که خود را بادب سنت آراسته دارد حق تعالی دل او را به نور معرفت منور گرداند.

و گفت: هیچ مقام نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاق. و گفت: بزرگترین غفلتها آن غفلت است که از خدای غافل ماند و از فرمانها او و از معاملات او و گفت: بنده است مقهور و علمی مقدور و در این میان هر دو نیست معذور.

و گفت: نفسها خود را در راه هوای نفس خود صرف مکن بعد از آن برای هر که خواهی از موجودات صرف کن.

و گفت: افضل طاعات گوش داشتن حق است بر دوام اوقات. و گفت: اگر کسی بیست سال در شیوه نفاق قدم زندو در این مدت برای نفع برادری یک قدم بردارد فاضلتر از آنکه شصت سال عبادت باخلاص کند و از آن نجات نفس خود طلب کند.

و گفت: هر که به چیزی دون خدای ساکن شود بلاء او در آن چیز بود و گفت: صحیح‌ترین عقلا عقلی است که موافق توفیق بود و بدترین طاعات طاعتی است که از عجب خیزد و بهترین گناهها گناهی که از پس آن توبه درآید.

و گفت: آرام گرفتن باسباب مغرور شدن است و استادن بر احوال بریدن از محول احوال.

و گفت: باطن جای نظر حق است و ظاهر جای نظر خلق جای نظر حق به پاکی سزاوارتر از نظر خلق جای.

و گفت: هر که اول مدخل او بهمت بود به خدای رسد و هر که اول مدخل او بارادت بود به آخرت رسد و هر که را اول مدخل او به آرزو بود به دنیا رسد.

و گفت: هر چه بنده را از آخرت باز دارد آن دنیا بود و بعضی را دنیا سرائی بود و بعضی را تجارتی و بعضی را عزای و غلبه و بعضی را علمی و مفارحتی به علم و بعضی را مجلسی مختلفی و بعضی را نفسی و شهوتی همت هر یکی از خلق به حد خویش بسته‌اند که در آن‌اند.

و گفت: دلها را شهوتی است و ارواح را شهوتی است و نفوس را شهوتی همه شهوت‌ها را جمع کنند شهوت ارواح قرب بود و شهوات دلها مشاهده و شهوات نفوس لذت گرفتن بر راحت.

و گفت: سرشت نفس برپی ادبی است و بنده مامور است به ملازمت ادب نفس بدانچه او را سرشته‌اند می‌رود در میدان مخالفت و بنده او را بجهد باز می‌دارد از مطالبیت بدهر که عنان او را گشاده کند در فساد با او شریک بود. پرسیدند که بر خدای تعالی چه دشمن‌تر گفت: رویت نفس و حاله‌اء او و عوض جستن بر فعل خویش.

و گفت: قوت منافق خوردن و آشامیدن بود و قوت مومن ذکر دو جهد بود. و گفت انصافی که در میان خداوند و بنده بود در سه منزلت است استعانت و جهد و ادب از بنده استعانت خواستن و از خدای قوت دادن و از بنده جهد کردن و از خدای توفیق دادن و از بنده ادب بجای آوردن و از خدای کرامت دادن.

و گفت: هر که ادب یافته بود به آداب صالحان او را صلاحیت بساط کرامت بود و هر که ادب یافته بود به آداب صدیقان او را صلاحیت بساط مشاهد بود و هر که ادب یافته بود به آداب انبیاء او را صلاحیت بساط انس بود و انبساط.

و گفت: هر کرا از ادب محروم گردانیدند از همه خیراتش محروم گردانیدند. و گفت: تقصیر در ادب در قرب صعبت‌تر بود از تقصیر ادب در بعد که از جهال کبایر درگذارند و صدیقان را به چشم زخمی و التفاتی بگیرند. و گفت: هلاکت اولیاء به لحظات قلوبست و هلاکت عارفان به خطرات اشارات و هلاکت موحدان باشارت حقیقت.

و گفت: موحدان چهار طبقه‌اند طبقه اول آنکه نظر در وقت و حالت می‌کنند دوم آنکه نظر در عاقبت می‌کنند سوم آن که در حقایق می‌کنند چهارم آنکه نظر در سابقت می‌کنند.

و گفت: ادنی منازل مرسلان اعلی مراتب شهداست و ادنی منازل شهدا اعلی منازل صلحا و ادنی منازل صلحا اعلی منازل مومنان.

و گفت: خدای را بندگانند که اتصال ایشان به حق درست شود و چشمه‌اء ایشان تا ابد بدو روشن بود ایشان را حیوة نبود الا بدو و به سبب اتصال ایشان بدو و دلہاء ایشان را بصفاء یقین نظر دایم بود بدو که حیوة ایشان بحیوة او موصول بود لاجرمایشان را تا ابد مرگ نبود.

و گفت: چون کشف گردد ربوبیت در سرو صاحب آن نفس زند آن برو حرام گردد و برود و هرگز باز نیاید.

و گفت: غیرت فریضه است بر اولیاء خدای پس گفت: چه نیکو است غیرت در وقت منادمت و در محبت.

و گفت: اگر صاحب غیرت را حالتی صحیح بود کشتن او فاضلتر از آن بود که غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت چنان به غایت بود که هر که او را بکشد ثواب یابد تا او از آن آتش غیرت برهد.

و گفت: همت آن است که هیچ از عوارض آنرا باطل نتواند گردانید.

و گفت: همت آن بود که در دنیا نبود.

و گفت: زندگی محبت به بذل است و زندگی مشتاق با شک و زندگی عارف به ذکر و زندگی موحد به زبان و زندگی صاحب تعظیم به نفس و زندگی صاحب همت به انقطاع از نفس و این زندگی سوختن و غرقه شدن بود اگر کسی گوید زندگی موحد به زبان چگونه بود گویم باطنش همه توحید گرفته بود و این ذره از باطنش خبر نبود جز آنکه زبان می‌جنباند چنانکه بایزید گفت: سی سال است تا بایزید می‌جویم و زندگی صاحب تعظیم به نفس چنان بود که زبانش از کار شده بود و نفسی مانده و زندگی صاحب همت منقطع شدن نفس آن بود که اگر در آن همت نفس زند هلاک شود کماقال علیه السلام لی مع الله وقت الحدیث من درگنجم نه نبی مرسل نه جبرئیل.

و گفت: علم چهار است علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت و علم خدمت.

و گفت: حقیقت اسم بنده است و هر حقی را حقیقتی است و حقیقتی را حقی و هر حقی را حقی یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم بنده بود و آن بی‌نشان است و بی‌نهایت و چون بی‌نهایت بود هر حقیقتی را حقی بود.

و گفت: حقیقت توحید نسیان توحید است و این سخن بیان آنست که حقیقت اسم بنده است.

و گفت: صدق توحید آن بود که قایم نیکی بود.

و گفت: محبت بر دوام عتاب بود.

و گفت: چون محب دعوی مملکت کند از محبت بیفتد.

و گفت: وجد انقطاع اوصاف است تا نشان ارادت نماند همه اندوه بود.

و گفت: هرگاه که تو یاد وجد توانی کرد وجد از تو دور است.

و گفت: نشان نبوت محبت برخاستن حجاب است میان قلوب و علام الغیوب.

و گفت: علم بزرگترین هیبت است و حیا چون ازین هر دو دور نماند هیچ خیر درو نماند.

و گفت: هر کرا توبه با عمل درست بود توبه او مقبول بود.

و گفت: عقل آلت عبودیت است نه اشراف بر ربوبیت.

و گفت: هر که توکل کند بر خدای از برای خدای و یا متوکل بود بر خدای

در توکل خویش نه برای نصیب دیگر خدای کارش بسازد درین جهان و در آن جهان.

گفت: توکل حسن التجاست بخدای تعالی و صدق افتقارست بدو.

و گفت: توکل آنست که تا شدت فاقه در تو پدید نیاید بهیچ سبب باز ننگری و از حقیقت سکون بیرون نیایی چنانکه حق داند که تو بدان راست ایستاده.

و گفت: معرفت راسه رکن بود هیبت و حیا و انس.

و گفت: رضا نظر کردن دل است باختیار قدیم خدای در آنچه در ازل بنده را اختیار کرده است و آن دست داشتن خشم است.

و گفت: رضا آنست که بدل بدو چیز نظاره کند یکی آنکه ببندد که آنچه در وقت به من رسید مرا در ازل این اختیار کرده است و دیگر آنکه ببندد که مرا اختیار کرد آن چه فاضلتر است و نیکوتر.

و گفت: اخلاص آنست که خالص بود از آفات.

و گفت: تواضع قبول حق بود از هر که بود.

و گفت: تقوی را ظاهری است و باطنی ظاهر وی نگاهداشتن حدهاء شرع است و باطن وی نیت و اخلاص پرسیدند که ابتداء این کار و انتهایش

کدامست گفت ابتداهش معرفت است و انتهایش توحید.

و گفت: قرار گرفتن بدو چیز است آداب عبودیت و تعظیم حق معرفت و ربوبیت.

و گفت: ادب ایستادن است بر مراقبت با هر چه نیکو داشته‌اند گفتند این چگونه بود گفت: آنکه معاملات با خدای بادب کند پنهان و آشکارا چون این

بجای آوردی ادیب باشی گرچه عجمی باشی گفتند از طاعت کدام فاضلتر گفت: مراقبت حق بر دوام وقت.

پرسیدند از شوق گفت: سوختن دل بود و پاره شدن جگر و زبانه زدن آتش در وی.

گفتند شوق برتر بود یا محبت گفت: محبت زیرا که شوق ازو خیزد.

و گفت: چون آوازه و عصی آدم برآمد جمله چیزها بگریستند مگر سیم و زر حق تعالی بر ایشان وحی کرد که چرا برآرم نگریستید و گفتند ما بر کسی که

در تو عاصی شود در نگریم حق تعالی فرمود که بعزت و جلال من که قیمت همه چیزها به شما آشکارا کنم و فرزندان آدم را خادم شما گردانم.

نقلست که یکی باوی گفت: عزلتی خواهم گرفت گفت: به که خواهی پیوست چون از خلق می‌بری گفت: چه کنم گفت: به ظاهر با خلق می‌باش و به باطن

با حق.

نقلست که اصحاب خود را گفت: بچه بلند گردد درجه مرد بعضی گفتند به کثرت صوم و بعضی گفتند به مداومت صلوة و بعضی گفتند به مجاهده و محاسبه و موازنه و بذل مال ابن عطا گفت: بلندی نیافت آنکه یافت الا بخوی خوش نهیبینی که مصطفی را صلی الله علیه و علی آله و سلم باین ستودند و انک لعلی خلق عظیم.

نقلست که یکبار پیش اصحاب پای دراز کرد و گفت: ترک ادب میان اهل ادب ادب است چنانکه رسول علیه السلام پای دراز کرده بود پیش ابوبکر و عمر رضی الله عنهما که با ایشان صافی‌تر بود چون عثمان رضی الله عنه در آمد پای گرد کرد.

نقلست که ابن عطا را به زندقه محسوب کردند علی بن عیسی که وزیر خلیفه بود او را بخواند و در سخن با او جفا کرد و ابن عطا با او سخن درشت گفت: وزیر در خشم شد فرمود تا موزه از پایش بشکند و بر سرش می‌زدند تا بمرد و او در آن میان می‌گفت: قطع الله یدیک و رجلیک دست و پایت بریده گرداناد خدای تعالی خلیفه بعد از مدتی خشم رو بروی کرد فرمود تا دست و پای او ببریدند بعضی از مشایخ بدین جهت ابن عطا را بارندادند یعنی چرا بر کسی که توانی که بدعاء تو بصلاح آید دعاء بدکرد بایستی که دعاء نیک کردی اما عذر چنین گفته‌اند که تواند بود که از آن دعاء بدکرد که او ظالم بود برای نصیب مسلمانان دیگر و گفته‌اند که او از اهل فراست بود می‌دید که با او چه خواهند کرد موافقت قضا کرد تا حق بر زبان او براند و او در میان نه و مرا چنان می‌نماید که ابن عطا او را نیک خواست نه بدتا او درجه شهادت یابد و درجه خواری کشیدن در دنیا و از منصب و مال و جاه و بزرگی افتادن و این وجهی نیکو است چون چنین دانی ابن عطا او را نیک خواسته بود که عقوبت این جهان درجنب آن عالم سهل است و الله اعلم.

ذکر ابراهیم رقی قدس الله روحه العزیز

آن قبله اتقیا آن قدره اصفیا آن در دام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن فانی خود باقی متقی ابراهیم ابن داود رقی رحمة الله علیه از اکابر علما و مشایخ بود و از قدماء طوایف و محترم و صاحب کرامات و کلماتی عالی داشت و او بزرگان شام بود و از اقران جنید و ابن جلا و عمری دراز یافت. نقلست که درویشی در وادی می رفت شیری قصد او کرد چون در درویش نگریست بغرید و روی بر خاک نهاد و برفت درویش در جامه خود نگاه کرد و پاره از جامه شیخ رقی بر خرقة خود دوخته بود دانست که شیر حرمت آن داشت.

و گفت: معرفت اثبات حق است بیرون از هرچه و هم بدو رسد.
و گفت: قدرت آشکار است و چشمها گشاده لیکن دیدار ضعیف است.
و گفت: نشان دوستی حق برگزیدن طاعت اوست و متابعت رسول اوست علیه السلام.

و گفت: ضعیفترین خلق آنست که عاجز بود از دست داشتن شهوات و قوی ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن و گفت: قیمت هر آدمی بر قدر همت او بود اگر همت او دنیا بود او را هیچ قیمت نبود و اگر رضای خدای بود ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او و یا وقوف توان یافت بر آن.
و گفت: راضی آنست که سؤال نکند و مبالغت کردن در دعا از شروط رضانیت.

و گفت: توکل آرام گرفتن بود بر آنچه خدای تعالی ضمان کرده است.
و گفت: آنچه کفایت است بتو می رسد بی رنج اما مشغولی و رنج تو در زیادت طلبیدن بود.
و گفت: کفایت درویشان توکل است و کفایت توانگران اعتماد بر املاک و اسباب.

و گفت: ادب کردن درویشان آن بود که از حقیقت بعلم آیند.
و گفت: تا مادام که در دل تو خطری بود اعراض کون را یقین دان که ترا نزدیک خدای تعالی هیچ خطری نیست.
و گفت: هر که عزیز شود به چیزی جز خدای تعالی درست آنست که در عز خویش خوار است.
و گفت: بسنده است تر از دنیا دو چیز یکی صحبت فقیر دوم حرمت ولی و الله اعلم و احکم.

ذکر یوسف اسباط قدس الله روحه العزيز

آن مجاهد مردان مرد آن مبارز میدان درد آن خو کرده تقوی آن پرورده معنی آن مخلص محتاط یوسف اسباط رحمة الله علیه از زهاد و عباد این قوم بود و در تابعین بزهده او کس نبود و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت و معرفت و حالت خود پنهان داشتی و ریاضت کردی و از دنیا انقطاع کلی داشت و کلماتی شافی دارد و بسیار مشایخ کبار دیده بود.

نقلست که هفتاد هزار درم میراث یافت و هیچ از آن نخورد و برگ خرما میافت و از مزد آن قوت میساخت.

و گفت: چهل سال بر من بگذشت که مرا پیراهنی نو نبود مگر خرقة کهنه وقتی بحذیفه مرعشی نامه نوشت که شنیده‌ام که دین خود بدو حبه فروخته و آن آنست که در بازار چیزی می‌خریدی او دانگی گفت: و توبسه تسو خواستی او به سبب آنکه ترا می‌شناخت مسامحت کرد برای صلاحیت تو و اینحکایت بر عکس این نوشته‌اند و مادر کتاب معتمد چنین یافتیم و هم بحذیفه نوشت که هرکرا فضایل نزدیک او دوستر از گناه بود او فریفته است و هر که قرآن خواند و دنیا برگزیند او استهزا کرده است و من می‌ترسم که آنچه ظاهر می‌شود از اعمال ما بر زبان کارتر بود از گناه ما و هرکرا درم و دینار در دل او بزرگتر از بزرگی آخرت چگونه امید دارد به خدای در دین و دنیا خویش.

و گفت: اگر شبی به صدق باخدای کار کنم دوستر دارم از آنکه در راه خدای شمشیر زنم و هم بحذیفه نوشت اما بعد وصیت می‌کنم به تقوی خدای و عمل کردن بدانچه تعلیم داده است ترا و مراقبت چنانکه هیچ کس نبیند ترا آنجا که مراقبت کنی الاخدای تعالی و ساختگی کردن چیزی که هیچ کس را در دفع آن حیلتی نیست و در وقت فرو آمدن آن پشیمانی سودمند نیست والسلام. شبلی گفت: از یوسف اسباط پرسیدند که غایت تواضع چیست گفت: آنکه از خانه بیرون آئی هر کرا بینی چنان دانی که بهتر از تست. و گفت: اندکی ورع را جزاء بسیار عمل دهند و اندکی تواضع را جزاء بسیار اجتهاد دهند.

و گفت: علامت تواضع آنست که سخن حق قبول کنی از هر که گوید و رفق کنی با کسی که فروتر بود و بزرگ داری آنرا که بالای تو بود در رتبت و اگر زلل بینی احتمال کنی و خشم فروخوری و هر جا که باشی رجوع به خدای کنی و بر توانگران تکبر کنی و هر چه بتو رسد شکر کنی. و گفت: توبه را ده مقام است دور بودن از جاهلان و ترک گفتن باطلان

وروی گردانیدن از منکران و در رفتن به مجبوبات و شتافتن به خیرات و درست کردن توبه و لازم بودن بر توبه و ادعا کردن مظالم و طلب غنیمت و تصفیه قوت.

و گفت: علامت زهد ده چیز است ترک موجود و ترک آرزوء مفقود و خدمت معبود و ایثار مولی و صفاء معنی و متعزز شدن بعزیز و احترام مشفق و زهد در مباح و طلب ارباح قلت روح یعنی آسایش. و گفت: از علامت زهد یکی آن است که بداند که بنده زهد نتواند ورزید الا بایمنی بخدای تعالی.

و گفت: علامت ورع ده چیز است درنگ کردن در متشابهاات و بیرون آمدن از شبهاات و تفتیش کردن در اقوات و از تشویش احتراز کردن و گوش داشتن زیادت و نقصان و مداومت کردن برضاء رحمن و از سر صفا تعلق ساختن بامانات و روی گردانید از مواضع آفتاب و دور بودن از طریق عاهات و اعراض از سر مباهات.

و گفت: علامت صبر ده چیز است حبس نفس و استحکام درس و مداومت بر طلب انس و نفی جزع و اسقاط ورع و محافظت بر طاعات و استقصا در سنن واجبات و صدق در معاملات و طول قیام شب در مجاهدات و اصلاح جنایات.

و گفت: محو نگرداند شهوات را از دل مگر خوفی که مرد را برانگیزاند بی اختیار و یا شوقی که مرد را بی آرام کند.

و گفت مراقبت را علامات است بر گزیدن آنچه خدای برگزیده است و عزم نیکو کردن به خدای تعالی و شناختن افزونی و تقصیر از جهت خدای و آرام گرفتن دل بخدای و منقطع شدن از جمله خلق به خدای تعالی.

و گفت: صدق را علامات است دل با زبان راست داشتن و قول با فعل برابر داشتن و ترک طلب محمدت این جهان گفتن و ریاست ناگرفتن و آخرت را بر دنیا گزیدن و نفس را قهر کردن.

و گفت: توکل راده علامت است آرام گرفتن بدانچه حق تعالی ضمان کرده است و ایستادن بدانچه بتو رسد از رفیع و دون و تسلیم کردن بما یکون و تعلق گرفتن دل در میان کاف و نون یعنی چنان داند که هنوز میان کاف و نون است و کاف به نون نه پیوسته است تالاجرم هرچه ترا بکاف و نون بود توکل درست بود و قدم در عبودیت نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن یعنی دعوی فرعونی و منی نکند و ترک اختیار گوید و قطع علایق و نومیدی از خلائق و دخول در حقایق و بدست آوردن دقایق.

و گفت عمل کن عمل مردی که او معاینه می‌بیند که او را نجات نخواهد داد
الا بدان عمل و توکل کن توکل مردی که او معاینه می‌بیند که بدونخواهد
رسید الا آنکه حق تعالی در ازل برای او نبشته بود و حکم کرده.
و گفت: انس را علامت است دایم نشستن در خلوت و طول وحشت از
مخالطات و لذت یافتن بذکر و راحت یافتن در مجاهده و چنگ در زدن بحبل
طاعت.

و گفت: علامت حیا انقباض دل است و عظمت دیدار پروردگار و وزن
گرفتن سخن پیش از گفتن و دور بودن از آنچه خواهی که از آن عذر خواهی
و ترک خوض کردن در چیزی که از آن شرم زده خواهی شد و نگاه داشتن
زبان و چشم و گوش و حفظ شکم و فرج و ترک آرایش حیوة دنیا و یاد کردن
گورستان و مردگان.

و گفت: شوق را علامت است دوست داشتن مرگ در وقت راحت در دنیا و
دشمن داشتن حیوة در وقت صحت و رغبت و انس گرفتن به ذکر حق و
بی‌قرار شدن در وقت نشر آلاء حق و در طرب آمدن در وقت تفکر خاصه در
ساعتی که تو بر حق بود.

نقلست که یکی پرسید از جمع و تفرقه گفت: جمع جمع کردن دل است در
معرفت و تفرقت متفرق گردانیدن در احوال.
و گفت: نماز جماعت بر تو فریضه نیست و طلب حلال بر تو فریضه است
رحمة الله علیه و الله اعلم.

ذکر ابویعقوب النهر جوری قدس الله روحه العزیز

آن مشرف رقم فضیلت آن مقرب حرم وسیلت آن منور جمال آن معطر وصال آن شاهد مقامات مشهوری ابویعقوب اسحاق النهر جوری رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و لطفی عظیم داشت و به خدمت و ادب مخصوص بود و مقبول اصحاب و سوزی بغایت داشت و مجاهده سخت و مراقبتی بر کمال و کلماتی پسندیده و گفته‌اند که هیچ پیر از مشایخ ازو نورانی تر نبود و صحبت عمر بن عثمان مکی و جنید یافته و مجاور حرم بود و آنجوفات یافت.

نقلست که یک ساعت از عبادت و مجاهده فارغ نبودی و یکدم خوش دل نبودی پس در مناجات بنالیدی با حق تعالی بسرش ندا کردند که یا با یعقوب تو بنده و بنده را با راحت چه کار.

نقلست که یکی او را گفت: در دل خود سختی می‌یابم و بافلان کس مشورت کردم مرا روزه فرمود چنان کردم زائل نشد و با فلان گفتم سفر فرمود کردم زائل نشد او گفت: ایشان خطا کردند طریق تو آنست که در آن ساعت که خلق بخصبند به ملتزم روی و تضرع و زاری کنی و بگوئی خداوند در کار خود متحریم مرا دست حیران مرد گفت: چنان کردم زائل شد.

نقلست که یکی او را گفت: نماز می‌کنم و حلاوت آن در دل نمی‌یابم گفت: چون طلب دل در نماز کنی حلاوت نماز نیابی چنانکه در مثل گفته‌اند که اگر خر را در پای عقبه جوده‌ی عقبه را قطع نتواند کرد.

و گفت: مردی یک چشم رادیدم در طواف که می‌گفت: اعوذبک منک پناه می‌جویم از تو بتو گفتند این چه دعا است گفت: روزی نظری کردم به یکی که در نظرم خوش آمد طپانچه از هوادر آمد و برین یک چشم من زد که بدو نگریسته بودم آوازی شنیدم که نگرستی طپانچه اگر زیادت دیدی زیادت کردیمی و اگر نگری خوری.

و گفت: دنیا دریا است کناره او آخرت است و کشتی او تقوی و مردمان همه مسافر.

و گفت: هر کرا سپری به طعام بود همیشه گرسنه بود و هر کرا توانگری به مال بود همیشه درویش بود و هر که در حاجت خود قصد خلق کند همیشه محروم بود و هر که در کار خود یاری از خدای نخواهد همیشه مخدول بود.

و گفت: زوال نیست نعمتی را که شکر کنی و پایداری نیست آن را چون کفران آری در نعمت.

و گفت: چون بنده به کمال رسد از حقیقت یقین بلا به نزدیک او نعمت گردد

و رجا مصیبت.

و گفت: اصل سیاست کم خوردن است و کم خفتن و کم گفتن و ترک شهوات.

و گفت: چون بنده از خود فانی شود بحق باقی شود چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم درین مقام از خود فانی به حق باقی گشت لاجرم بهیچ نامش نخواند الا بعد فاعلی الی عیده ما اوحی.

و گفت: هر که در عبودیت استعمال علم رضا نکند و عبودیت در فنا و بقاء او صحبت نکند او مدعی و کذابست.

و گفت: شادی در سه خصلت است یکی شادی به طاعت داشتن خدای را و دیگر شادی است نزدیک بودن به خدای و دور بودن از خلق و سوم شادی است یاد کردن خدای را و یاد کردن خلق را فراوش کردن و نشان آنکه شادی است به خدای سه چیز است یکی آنکه همیشه در طاعت داشتن بود دوم دور باشد از دنیا و اهل دنیا سوم بایست خلق ازو بیفتند هیچ چیز یاد نکند با خدای مگر آنچه خدای را باشد.

و گفت: فاضلترین کارها آن باشد که به علم پیوسته باشد.

و گفت: عارفترین به خدای آن بود که متحیرتر بود در خدای تعالی.

و گفت: عارف به حق نرسد مگردل بریده گرداند از سه چیز علم و عمل و خلوت یعنی درین هر سه از هر سه بریده باشد.

یکی از او پرسید که عارف بهیچ چیز تأسف نخورد جز به خدای گفت: عارف خود چیز نه بیند جز خدای تا بروی تأسف خورد گفت: به کدام چشم نگرد گفت: بچشم فنا و زوال.

و گفت: مشاهده ارواح تحقیق است و مشاهده قلوب تحقیق.

و گفت: جمع عین حق است آنکه جمله اشیاء بدو قائم بود و تفرقه صفت حق است از باطل یعنی هرچه دون حق است باطل است به نسبت با حق و هر صفت که باطل کند حق را آن تفرقه بود.

و گفت: جمع آنست که تعلیم داد آدم را علیه السلام از اسماء و تفرقه آنست که از آن علم پراکنده شد و منتشر گشت در باب او.

و گفت: ارزاق متوکلان بر خداوند است می رسد به علم خدای برایشان و برایشان می رود بی شغلی و رنجی و غیر ایشان همه روز در طلب آن مشغول و رنج کش.

و گفت متوکل بحقیقت آنست که رن جو مؤنت خود از خلق برگرفته است نه کسی را شکایت کند و از آنچه بدو رسد و نه ذم کند کسی را که منع کنندش از جهت آنکه نه بیند منع و عطا جز از خدای تعالی.

و گفت: حقیقت توکل ابراهیم خلیل را بود که جبرئیل علیهما السلام گفت: هیچ حاجت هست گفت: بتونه زیرا که از نفس غایب بود بخدای تعالی تا با خدای هیچ چیز دیگر ندید.

و گفت: اهل توکل رادر حقایق توکل اوقاتی است در غلبات که اگر در آن اوقات بر آتش بروند خیر ندارند از آن و اگر ایشان را در آن حالت در آتش اندازند هیچ مضرت بر ایشان نرسد و اگر تیرها بدیشان اندازند و ایشان را مجروح گردانند الم نیابند از آن رو وقت بود که اگر پشه ایشان را بگزد بترسند و باندک حرکتی از جای بروند.

و گفتند طریق بخدای چگونه است گفت: دور بودن از جهال و صحبت داشتن با علما و استعمال کردن علم و دایم بر ذکر بودن.

پرسیدند از تصوف گفت: اول تلک امه قدخلت لها ما کسبت پس به آخر زفرات قلوبست بودایع حضور آنجا که همه را خطاب کرده است حق و آن همه در صورت ذرات بوده است تا خبر داده است کما قال عزو جل الست بریکم قالوا بلی رحمة الله علیه.

ذکر سمنون محب قدس الله روحه العزیز

آن بی خوف همه حب آن بی عقل همه لب آن پروانه شمع جمال آن آشفته صبح وصال آن ساکن مضطرب محبوب حق سمنون محب رحمة الله علیه در شان خویش یگانه بود و مقبول اهل زمانه بود و لطف المشایخ و اشارات غریب و رموزی عجیب داشت و در محبت آیتی بود و جمله اکابر به بزرگی او اقرار داشتند و او را از قنوت و مروت سمنون المحب خواندندی و او را سمنون الکذاب خواندی صحبت سری یافته بود و از اقران جنید بود و او را در محبت مذهبی خاص است و او تقدیم محبت کرده است بر معرفت و بیشتر مشایخ معرفت را بر محبت تقدیم داشته‌اند و می‌گویند که محبت اصل و قاعده راه است بخدای و احوال و مقامات همه به نسبت به محبت بازی‌اند و در محلی که طالب را شناسند زوال بدان روا باشد در محل محبت بهیچ حال روا نباشد مادام که ذات او موجود بود.

نقلست که چون به حجاز رفت اهل فید او را گفتند ما را سخن گوی بر منبر شد و سخن می‌گفت. مستمع نیافت روی به قنادیل کرد که با شما می‌گویم سخن محبت در حال آن قنادیل بر یکدیگر می‌آمدند و پاره می‌شدند.

نقلست که یک روز در محبت سخن می‌گفت. مرغی از هوا فرو آمد و بر سر او نشست پس بر دست او نشست پس بر کنار او نشست پس از کنار بر زمین نشست پس چندان منقار بر زمین زد که خون از منقار او روان شد پس بیفتاد و بمرد.

نقلست که در آخر عمر برای هر سنت زنی خواست دختری در وجود آمد چون سه ساله شد سمنون را باوی پیوندی پدید آمد همان شب قیامت را به خواب دید و دید که علمی نصب می‌کردند برای هر قومی و علمی نصب می‌کردند که نور او عرصات فرو گرفت سمنون گفت: این علم از آنکدام قوم است گفتند از آن قوم که یحبهم و یحبونه در شأن ایشان است یعنی علم محبان است سمنون خود را در آن میان انداخت یکی بیامد او را از میان ایشان برون کرد سمنون فریاد برآورد که چرا برون می‌کنی گفت: از آنکه این علم محبان است و تو از ایشان نیستی گفت: آخر مرا سمنون محب خوانند و حق تعالی از دل من می‌داند هاتفی آواز داد که ای سمنون تو از محبان بودی اما چون دل تو بدان کودک میل کرد نام تو از جریده محبان محو کردند سمنون هم در خواب زاری کرد که خداوند اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود او را از راه من بردار چون از خواب بیدار شد فریادی برآورد که دختر از بام در افتاد و بمرد.

نقلست که یکبار در مناجات گفت: الهی در هر چه مرا بیازمائی در آن راستم یابی و در آن تسلیم کنم و دم نزنم در حال دردی بروی مستولی شد که جانش برخواست آمد و او دم نمی‌زد بامدادان همسایگان گفتند ای شیخ دوش تو را چه بود که از فریاد تو ما را خواب نیامد و او هیچ دم نزده بود اما صورت جان او بر صورت او آمده بود و بگوش مستمعان رسیده تا حق تعالی بدو باز نمود که خاموشی خاموشی باطن است اگر به حقیقت خاموش بودنی همسایگان را خبر نبودی چیزی که نتوانی مگوی.

نقلست که یکبار این بیت می‌گفت:

لیس لی فیما سواک حظ فکیف ما شئت فاخترنی

یعنی مرا جز در تو نصیب نیست دلم بغیر تو مایل نیست مرا بهر چه خواهی امتحان کن در حال بولش بسته شد به دبیرستانها می‌رفت و کودکان را می‌گفت: عم دروغ زن را دعا کنید تا حق تعالی شفا دهد ابومحمد مغزلی گوید با سمنون در بغداد بودم چهل هزار درم بر درویشان نفقه کردند و هیچ بما ندادند بعد از آن سمنون گفت: بیا تا جائی رویم و بهر درمی که ایشان دادند رکعتی نماز کنیم پس به مداین رفتیم و چهل هزار رکعت نماز کردیم.

نقلست که غلام خلیل خود را پیش خلیفه به تصوف معروف کرده بود و دین به دنیا فروخته و دایم عیب مشایخ پیش خلیفه گفتی و مرادش آن بود تا همه مهجور باشند و کس بدیشان تبرک نکند تا جاه او بر جای ماند و فضیحت نشود چون سمنون بلند شد وصیت او منتشر شد غلام خلیل رنج بسیار بدو رسانید و فرصت می‌جست تا چگونه او را فضیحت کند تا زنی منعمه خود را بر سمنون عرضه کرد که مرا بخواه سمنون قبول نکرد پیش جنید رفت تا شفاعت کند به سمنون تا او را بخواد جنید او را زجر کرد و براند زن پیش غلام خلیل رفت و سمنون راتهمتی نهاد غلام خلیل شاد شد و خلیفه را بر وی متغیر کرد پس خلیفه فرمود که سمنون را بکشند چون سیاف را حاضر کردند خلیفه خواست که بگوید گردن بزنی گنگ شد نتوانست زبانش بگیرفت و هیچ نتوانست گفت: شبانه در خواب دید که گفتند زوال ملک تو در حیوة سمنون بسته است بامداد سمنون را بخواند و بنواخت و با کرامی تمام بازگردانید پس غلام خلیل را در حق اودشمنی زیادت شد و تا به آخر عمر مجذوم گشت یکی سمنون را حکایت کرد که غلام خلیل مجذوم شد گفت: همانا که یکی از نارسیدگان متصوفه همت دروی بسته است و نیک نکرده است که او منازع مشایخ بود گاهگاه مشایخ را با اعمال او راه می‌گرفت خدایش شفا دهد این سخن با غلام خلیل گفتند از آنجمله توبه کرد و هر چه

داشت از متاع پیش متصوفه فرستاد ایشان هیچ قبول نکردند بنگر که انگار این طایفه تا چه حد است که آخر آن مرد را به مقام توبه می‌رساند خود کسی که اقرار دارد تا چه بود لاجرم گفته‌اند هیچکس برایشان زیان نکند و نکنند. سؤال کردند از محبت گفت: صفاء دوستی است با ذکر دایم چنانکه حق تعالی فرموده است اذکرو الله ذکراً کثیراً. و گفت: محبان خدا شرف دنیا و آخرت بردند لان النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم قال: المرء من احب. و گفت: مرد با آن بود که دوستدارد پس ایشان در دنیا و آخرت با خدای باشند. و گفت: عبارت نتوان کرد و از چیزی مگر به چیزی که از آن چیز رقیق‌تر و لطیف‌تر بود و هیچ چیز دقی‌تر و لطیف‌تر نباشد از محبت پس بچه از محبت عبارت توان کرد؟ یعنی از محبت عبارت نتوان کرد. گفتند چرا محبت را به بلا مقرون کردند گفت: تا هر سفله دعوی محبت نکند چون بدبیند بهزیمت شود. پرسیدند از فقر گفت: فقیر آنست که بفقدانش گیرد چنانکه جاهل بنقد و فقیر را از نقد چنان وحشت بود که جاهل را از فقد. و گفت: تصوف آنست که هیچ چیز ملک تو نباشد و تو ملک هیچ چیز نباشی رحمة الله علیه.

ذکر ابو محمد مرتعش قدس الله روحه الغریز

آن به جان سابق معنی آن بتن لایق تقوی آن سالک بساط وجدان پرورش شیخ ابو محمد مرتعش رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوف بود و مقبول اکابر و سفرها بتجرید کرده و بخدمتهاء شایسته معروف و مشهور طوایف بود و بریاضات و مجاهدات مخصوص و از حیره نیشابور بود ابو حفص را دیده بود و با ابو عثمان و جنید صحبت داشته و مقام او در شونیزیه بود و در بغداد وفات کرد.

نقلست که گفت: سیزده حج کردم بتوکل چون نگه کردم همه بر هوای نفس بود گفتند چون دانستی گفت: از آنکه مادرم گفت: سبوی آب آر بر من گران آمد دانستم که آن حج بر شره شهوت بود و هواء نفس.

درویشی گفت: در بغداد بودم و خاطر حج داشتم در دلم آمد که مرتعش می آید و پانزده درم می آرد تا رکوه و رسن و نعلین خرم و در بادیه روم در حال یکی در بزدباز کردم مرتعش بود رکوه در دست گفت: بستان گفتم نگیریم گفت: بگیر و مرا رنجه مدار چند درم خواستی گفتم پانزده درم گفت: بگیر که پانزده درم است.

نقلست که روزی در محلتی از بغداد می رفت تشنه شد از خانه آب خواست دختری صاحب جمال کوزه آب آورد دلش صید جمال او شد همانجا بنشست تا خداوند خانه بیامد گفت: ای خواجه دلی بشریتی آب گرانست مرا از خانه تو شربتی آب دادند و دلم بردند آن مرد گفت: آن دختر منست بزنی بتو دادم و او را به خانه برد و عقد نکاح کرد و خداوندخانه از منعمان بغداد بود و مرتعش را به گرمابه فرستاد و خرجه بیرون کرد و جامه پاکیزه در وی پوشید چون شب در آمد دختر بوی دادند مرتعش برخاست و به نماز مشغول شد ناگاه در میان نماز فریاد بر آورد که مرقع من بیارید گفتند چه افتاد گفت: بسرم ندا کردند که به یکی نظر که بغیر ما کردی جامه اهل صلاح از ظاهر تو برکشیدیم اگر نظری دیگر کنی لباس آشنائی از باطنت برکشیم مرقع در پوشید و زن را طلاق داد.

نقلست که اور گفتند که فلان کس بر سر آب می رود گفت: آنرا که خدای توفیق دهد که مخالفت هواء خود کند بزرگتر از آن بود که در هوا پرد و بر آب رود.

نقلست که در اعتکاف نشسته بود آخر ماه رمضان در جامع بعد از دو روز بیرون آمد گفتند چرا اعتکاف را باطل کردی گفت: جماعتی قراء را نتوانستم دید و آندید طاعت ایشان بر من گران آمد.

و سخن اوست که ره که گمان برد که فعل او را از آتش نجات دهد یا به بهشت رساند به یقین خود رادر خطر انداخته است و هر که اعتماد بر فضل خدای تعالی دارد حق تعالی او را به بهشت رساند کما قال الله تعالی قل یفضل الله و برحمته فیذلک فلیفروا.

و گفت: آرام گرفتن اسباب در دل منقطع گرداند از اعتماد کردن بر مسبب الاسباب.

پرسیدند که بچه چیز بنده دوستی خدای حاصل تواند کرد گفت: به دشمنی آنچه خدای دشمن گرفته است و آن دنیا است و نفس.

و گفت: اصل توحید سه است شناختن خدای را بر بوبیت و اقرار کردن خدای را بوحدانیت و نفی کردن جمله انداد.

و گفت: عارف صید معروف است که معروف او را صید کرده است تا مکرش گرداند و در حظیرة القدس بنشاند.

و گفت: درست کردن معاملات بدو چیز است صبر و اخلاص صبر بروی و اخلاص دروی.

و گفت: مخلص چون دل بحق دهد سلوت باشد و چون به خلق دهد فکرت باشد.

و گفت: تصوف حسن خلق است.

و گفت: تصوف حالی است که گرداند صاحب آنرا از گفت: و گوی و می برد تا به خدای ذوالمنن و از آنجا بیرون گراند تا خدای بماند و او نیست شود.

و گفت: این مذهبی است همه جد بهزل آمیخته مگردانید.

و گفت: عزیزترین نشستن فقرا آن بود که با فقرا نشینند پس چون بینی که فقیر جدا گردد از فقیر به یقین دان که از علتی خالی نیست.

نقلست که بعضی از اصحاب از و وصیت خواستند گفت: پیش کسی روید که شما را به از من بود و مرا به کسی بگذارید که به از شما باشد رحمة الله علیه.

ذکر محمد فضل قدس الله روحه العزیز

آن متمکن به کرامات و حقایق و آن متعین باشارات و دقایق آن مقبول طوایف آن مخصوص لطایف آن در مرغزار عشق و عقل ابو عبدالله محمد بن فضل رحمة الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و ستوده همه بود و در ریاضات و رنج بی نظیر بود و در قنوت و مروت بی همتا بود و مرید خضرویه بود و ترمذی را دیده بود و بو عثمان حیری را بدو میلی عظیم بود چنانکه یکبار بدونامه نوشت که علامت شقاوت چیست گفت: سه چیز یکی آنکه حق تعالی او را علم روزی کند و از عمل محروم گرداند دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم کند سوم آنکه صحبت صالحان روزی کند و از حرمت داشت ایشان محروم کند.

و بو عثمان حیری گفت: محمد فضل سمسار مردان است.
و بو عثمان با همه جلالت خود گفتی اگر قوت دارمی در پناه محمد فضل رومی تا سر من صافی شدی بدیدار او.
و از اهل بلخ جفاء بسیار کشید و از بلخ بیرون کردند و او ایشان را گفت: یا رب صدق از ایشان بازگیر.

نقلست که از او سؤال کردند که سلامت صدر بچه حاصل آید گفت: بایستادن بحق الیقین و آن حیوتی بود تا بعد از آن علم الیقین دهند تا بعلم الیقین مطالعه عین الیقین کند تا اینجا سلامت یابد نخست عین الیقین نبود که کسی را که کعبه ندید هرگز او را علم الیقین به کعبه نبود پس معلوم شد که علم الیقین بعد از عین الیقین تواند بود که آن علمی که پیش از عین الیقین بود آن به همت بود و اجتهاد از این جای بود که گاه صواب افتد و گاه خطا چون علم الیقین پیدا آمد بعلم الیقین مطالعه اسرار و حقایق عین الیقین توان کرد مثالش چنین بود که کسی در چاهی افتاده باشد و بزرگ شده ناگاه او را از چاه بر آرند در آفتاب متحیر گردد و مدتی بر آن ثبات کند تا به آفتاب دیدن خوی کند تا چنانکه به آفتاب علمش حاصل شود که بدان علم مطالعه اسرار آفتاب تواند کرد.

گفت: عجب دارم از آنکه بهواء خود به خانه او رود و زیارت کند چرا قدم بر هواء خود ننهد تا بدو رسد و باو دیدار کند.
و گفت: صوفی آنست که صافی شود از جمله بلاها و غائب گردد از جمله عطاها.

و گفت: راحت در اخلاص است از آرزوهای نفس.
و گفت: چون مرید به گوشه خاطر به دنیا نگرد تو بیش در وی منگر که او

مدبر طریقت شد.
و گفت: اسلام به چهارچیز از شخص مفارقت کند یکی آنکه عمل نکند
بدانچه داند دوم آنکه عمل کند بدانچه نداند سوم آنکه نجوید آنچه نداند چهارم
آن که مردمان را منع کند از آموختن.
و گفت: علم سه حرفست عین و لام و میم عین علم است و لام عمل و میم
مخلص حق است در عمل و علم.
و گفت: بزرگترین اهل معرفت مجتهدترین ایشان باشند در اداء شریعت و با
رغبت ترین در حفظ سنت و متابعت.
و گفت: محبت ایثار است و آن چهار معنی است یکی دوام ذکر بدل و شاد
بودن بدان دوم انسی عظیم گرفتن به ذکر حق سوم قطع اشغال کردن و از
هر قطع که هست باز بریدن چهارم او را بر خود گزیدن و بر هر چه
غیراوست چنانکه حق تعالی گفته است قل ان کان اباؤکم و ابناؤکم و اخوانکم
و ازواجکم الی قوله احب الیکم من الله و رسوله الایة و صفت محبان حق
اینست که محبت ایشان بر معنی ایثار بودسعد از این معاملات ایشان بر چهار
منزل رود یکی محبت دوم هیبت سوم حیا چهارم تعظیم.
و گفت: ایثار زاهدان بوقت بی‌نیازی بود و ایثار جوانمردان بوقت حاجت.
و گفت: زهد در دنیا ترک است و اگر نتوانی ایثار کنی و اگر نتوانی خوار
داری.

ذکر ابوالحسن بوشنجی قدس الله روحه العزیز

آن صادق کار دیده آن مخلص بارکشیده آن موحد یک رنگی شیخ ابوالحسن بوشنجی رحمة الله علیه از جوانمردان خراسان بود و محتشمترین اهل زمانه و عالمترین در علم طریقت و در تجرید قدمی ثابت داشت و ابن عطا و بو عثمان و جریدی و ابن عمرو رادیده و سالها از بوشنج برفت و بعراق می بود چون باز آمد بزندقه منسوب کردندش از آنجا بنشاپور آمد و عمر را آنجا گذاشت چنانکه مشهور شد تا به حدی که روستائی را دراز گوشی گم شده بود پرسید که در نشاپور پارسا تر کیست گفتند ابوالحسن بوشنجی بیامد و در دامنش آویخت که خرمن تو برده در ماند و گفت: ای جوانمرد غلط کرده ای من ترا اکنون می بینم گفت: نی خرمن تو برده در ماند و دست برداشت و گفت: الهی مرا از وی باز خر در حال یکی آواز داد که او را رها کن که خر یافتم بعد از آن روستائی گفت: ای شیخ من دانستم که تو ندیده لکن من خود را هیچ آبروی ندیدم برین درگاه گفتم تا تو نفسی بزنی تا مقصود من بر آید.

نقلست که یک روز در راهی می رفت ناگاه ترکی درآمد و قفائی بر شیخ زد و برفت مردمان گفتند چرا کردی که او شیخ ابوالحسن است مردی بزرگ پشیمان شد و باز آمد و از شیخ عذر می خواست شیخ گفت: ای دوست فارغ باش که ما این نه از تو دیدیم از آنجا که رفت غلط نرود.

نقلست که در متوضا بود در خاطرش آمد که این پیرهن به فلان درویش می باید داد خادم را آواز داد و گفت: این پیراهن از سر من برکش و به فلان درویش ده خادم گفت: ای خواجه چندان صبر کن که بیرون آئی گفت: می ترسم که شیطان راه بزند و این اندیشه بر دلم سرد گرداند.

نقلست که یکی از او پرسید که چگونه گفت: دندانم فرسوده شد از نعمت حق خوردن و زبانه از کار شد از بس شکایت کردن.

پرسیدند که مروت چیست گفت: دست داشتن از آنچه بر تو حرام است تا مروتی باشد که با کرام ال کاتبین کرده باشی و پرسیدند تصوف چیست گفت: تصوف اسمی و حقیقت پدیدنه و بیش از این حقیقت بود بی اسم.

پرسیدند از تصوف گفت: کوتاهی امل است و مداومت بر عمل. پرسیدند از فتوت گفت: مراعات نیکو کردن و بر موافقت دایم بودن و از نفس خویش به ظاهر چیزی نادیدن که مخالف آن بود باطن تو.

و گفت: توحید آن بود که بدانی او آن مانند هیچ ذاتی نیست. و گفت: اخلاص آنست که کرام ال کاتبین نتواند نوشت و شیطان آنرا تباه

نتواند کرد و آدمی بر وی مطلع نتواند شد.
و گفت: اول ایمان به آخر آن پیوسته است.
و گفتند ایمان و توکل چیست گفت: آنکه نان از پیش خود خوری و لقمه خرد
خائی به آرام دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوت نشود.
و گفت: هر که خود را خوار داشت خدای تعالی او را رفیع القدر گردانید و
هر که خود را عزیز داشت خدای تعالی او را خوار گردانید.
نقلست که یکی ازو دعا خواست گفت: حق تعالی تو را از فتنه تو نگاهدارد.
نقلست که بعد از وفات اودرویشی بسر خاک او می رفت و از حق تعالی دنیا
می خواست شبی ابوالحسن را بخواب دید که گفت: ای درویش چون بسر
خاک ما آئی نعمت دنیا خواه و اگر نعمت دنیا خواهی بسر خاک خواجهگان
دنیا رو و چون اینجا آئی همت از دو کون بریده کردن خواه رحمة الله علیه.

ذکر محمدبن علی الترمذی قدس الله روحه العزیز

آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیاء آن متفرد اصفیاء آن محرم حرم ایزدی شیخ وقت محمدعلی الترمذی رحمة الله علیه از محتشمان شیوخ بود و از محترمان اهل ولایت و بهمه زبان ها ستوده و آیتی بود در شرح معانی و در احادیث و روایات اخبار ثقه بود و در بیان معارف و حقایق اعجوبه بود قبولی به کمال و حلمی شگرفت و شفقتی وافر و خلقی عظیم و او را ریاضات و کرامات بسیار است و در فنون علم کامل و در شریعت و طریقت مجتهد و ترمذیان جماعتی بوی اقتدا کنند و مذهب او بر علم بوده است که عالم ربانی بود و حکیم امت بود و مقلد کسی نبود که صاحب کشف و صاحب اسرار بود و حکمتی به غایت داشت چنانکه او را حکیم الاولیاء خواندندی و صحبت بوتراب و خسرویه و این جلا یافته بود با یحیی معاذ سخن گفته بود چنانکه گفت: یک روز سخنی می‌گفتم در مناظره امیریحیی متحیر شد در آن سخن و او را تصانیف بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او در ترمذ کسی نبود که سخن او فهم کردی و از اهل شهر مهجور بودی و در ابتدا با دو طالب علم راست شد که به طلب علم روند چون عزم درست شد مادرش غمگین شد و گفت: ای جان مادر من ضعیف و بی‌کس و تو متولی کار من مرا بکه می‌گذاری و من تنها و عاجز از آن سخن دردی بدل او فرود آمد ترک سفر کرد و آن دو رفیق او بطلب علم شدند چون چندگاه برآمد روزی در گورستان نشسته بود و زار می‌گریست که من اینجا مهمل و جاهل ماندم و یاران من باز آیند به کمال علم رسیده ناگاه پیری نورانی بیامد و گفت: ای پسر چرا گریانی گفت: باز گفتم پیر گفت: خواهی تا ترا هر روزی سبقی گویم تا بزودی از ایشان درگذری گفتم خوام پس هر روز سبقم می‌گفت تا سه سال برآمد بعد از آن مرا معلوم شد که او خضر بوده است و این دولت برضاوالده یافتم.

ابوبکر وراق گفت: هر یک شب خضر علیه السلام به نزدیک او آمدی و واقعه‌ها از یکدیگر پرسیدندی و هم او نقل کند که روزی محمدبن علی الحکیم مرا گفت: امروز ترا جائی برم گفتم شیخ داند باوی برفتم دیری برنیامد که بیابانی دیدم سخت و صعب و تختی زرین در میان بیابان نهاده در زیر درختی سبز و چشمه آب و یکی بر آن تخت لباس زیبا پوشیده چون شیخ نزدیک او شد برخاست و شیخ را بر تخت نشاند چون ساعتی زیر آمد از هر طرفی گروهی می‌آمدند تا چهل تن جمع شدند و اشاراتی کردند بر آسمان طعامی ظاهر شد بخوردند شیخ سؤال می‌کرد از آن مرد و او جواب

می‌گفت. چنانکه من یک کلمه از آن فهم نکردم چون ساعتی برآمد دستوری خواست و بازگشت و مرا گفت: رو که سعید گشتی پس چون زمانی برآمد بترمد باز آمدم و گفتم ای شیخ آن چه بود و چه جای بود و آن مرد که بود گفت: تیه بنی اسرائیل بود و آن مرد قطب‌المدار بود گفتم در این ساعت چگونه رفتیم و باز آمدم گفت: یا ابابکر چون برنده او بود توان رسیدن ترا چگونگی چه کار ترا با رسیدن کار نه با پرسیدن.

نقلست که گفت: هر چند با نفس کوشیدم تا او را بر طاعت دارم با وی برنیامدم از خود نومید شدم مگر حق تعالی این نفس را از برای دوزخ آفریده است دوزخی را چه پرورم به کنار جیحون شدم و یکی را گفتم تا دست و پای من ببست و برفت پس به پهلو غلطیدم و خود را در آب انداختم تا مگر غرقه آب شوم آب بزد و دست من بگشاد و موجی بیامد و مرا بر کنار انداخت از خودنومید گشتم گفتم سبحان الله نفسی آفریده که نه بهشت را شاید و نه دوزخ را در آن ساعت که از خود ناامید شدم به برکت آن سر من گشاده گشت بدیدیم آنچه مرا بایست و همان ساعت از خود غایب شدم تا بزیستم به برکت آن ساعت زیستم.

ابوبکر و راق گفت: شیخ روزی جزوی چند از تصانیف خود بمن داد که این را در جیحون اندازم در وی نگاه کردم همه لطایف و حقایق بود دلم نداد در خانه بنهادم و گفتم انداختم گفت: چه دیدی گفتم هیچ گفتم نانداختی برو و ببینداز گفتم مشکلم دوشدیکی آنکه چرا در آب می‌اندازد و یکی آنکه چه برهان ظاهر خواهد شد باز آمدم و در جیحون انداختم جیحون دیدم که از هم باز شد و صندوقی سرگشاده پدید آمد و آن اجزا در آن افتاد پس سربرهم آورد و جیحون به قرار باز آمد عجب داشتم از آن چون به خدمت شیخ آمدم گفت: اکنون انداختی گفتم ایهاالشیخ بعزت خدای که این سر با من بگوی گفت: چیزی تصنیف کرده بودم در علم این طایفه که کشف تحقیق آن بر عقول مشکل بود برادرم خضر از من درخواست و آن صندوق را ماهی بود که به فرمان او آورده بود و حق تعالی آب را فرمان داد تا آن را بوی رساند. نقلست که یک بار جمله تصانیف خود را در آب انداخت خضر علیه السلام آن جمله را بگرفت و باز آورد و گفت: خود را بدین مشغول می‌دار سخن اوست که گفت: هرگز یک جزو تصنیف نکرده‌ام تا گویند این تصنیف اوست ولیکن چون وقت بر من تنگ شدی مرا بدان تسلی بودی. نقلست که گفت: در عمر خود هزار و یک بار خدای تبارک و تعالی و تقدس بخواب دیدم.

نقلست که در عهد او زاهدی بزرگ بود و پیوسته بر حکیم اعتراض کردی و حکیم کلبه داشت در همه دنیا چون سفر حجاز باز آمد سگی در آن کلبه بچه نهاده بود که در نداشت شیخ نخواست که او را بیرون کند هشتاد بار می‌رفت و می‌آمد تا باشد که سگ باختیار خود آن بچگان را بیرون برد پس همان شب آن زاهد پیغمبر علیه السلام را بخواب دید که فرمود ای فلان با کسی برابری می‌کنی که برای سگی هشتاد بار مساعدت کرد برو اگر سعادت ابدی می‌خواهی کمر خدمت او بر میان بند و آن زاهد ننگ داشتی از جواب سلام حکیم بعد از آن همه عمر در خدمت شیخ بسر برد.

نقلست که از عیال او پرسیدند که چون شیخ خشم گیرد شما دانید گفتند دانیم چون از ما بیزارد آن روز با ما نیکی بیشتر کند و نان و آب نخورد و گریه و زاری کند و گوید الهی ترا بچه آزردم تا ایشان را بر من بیرون آوری الهی توبه کردم ایشان را به صلاح بازار ما بدانیم و توبه کنیم تا شیخ از بلا بیرون آریم.

نقلست که مدتی خضر را ندید تا روزی که کنیزک جامهٔ کودک شسته بود و طشتی پر نجاست و بول کرده و شیخ جامه پاکیزه باد ستاری پاک پوشیده بود و به جامع می‌رفت مگر کنیزک به سبب درخواستی درخشم شد و آن طشت برداشت بسر شیخ فرو کرد شیخ هیچ نگفت: و آن خشم فرو خورد در حال خضر را علیه السلام بیافت.

نقلست که گفتند او را چندان ادب است که پیش عیال خود بینی پاک نکرده است مردی آن بشنود و قصد زیارت او کرد چون او را بدید در مسجد ساعتی توقف کرد تا از او راد فارغ شد و بیرون آمد مرد بر اثر او بر رفت در راه گفت: کاشکی بدانستی آنچه گفتند راست است شیخ بفرست بدانست روی بدو کرد و بینی پاک کرد او را عجب آمد با خود گفت: آنچه مرا گفتند یا دروغ گفتند یا این تازیانه است که شیخ مرا می‌زند تا سر بزرگان نطلبم شیخ این هم بدانست روی بدو کرد و گفت: ای پسر ترا راست گفتند و لکن اگر خواهی تا سر همه پیش تو نهند سر خلق بر خلق نگاه دار که هر که سر ملوک گوید هم سری را نشاید.

نقلست که در جوانی زنی صاحب جمال او را به خود خواند اجابت نکرد تا روزی خبر یافت که شیخ در باغی است خود را بیاراست و آنجا رفت شیخ چون بدانست بگریخت زن بر عقب می‌دوید و فریاد می‌کرد که در خون من سعی می‌کنی شیخ التفات نکرد و بر دیواری بلند شد و خود را فرو انداخت چون پیر شد روزی مطالعه احوال و اقوال خود می‌کرد آن حالش یاد آمد در

خاطرش آمد که چه بودی اگر حاجت آن زن روا کردمی که جوان بودم و توبه کردمی چون این در خاطر خودبید رنجور شد گفت: ای نفس خبیث پر معصیت بیش از چهل سال در اول جوانی ترا این خاطر نبود اکنون در پیری بعد از چندین مجاهده پشیمانی برناکرده گناه از کجا آمد اندهگین شد و بماتم بنشست سه روز ماتم این خاطر بداشت بعد از سه روز پیغمبر را علیه السلام در خواب دید که فرموده ای محمد رنجور مشو که نه از آن است که روزگار تو تراجعی است بلکه این خاطر تو را از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر بگذشت و مدت ما از دنیا دورتر شد و ما نیز دورتر افتادیم نه ترا جرمی است و نه حالت ترا قصوری آنچه دیدی از دراز کشیدن مدت مفارقت ماست نه آنکه صفت تو در نقصان است.

نقلست که گفت: یک بار بیمار شدم و از اوراد زیادتی بازماندم گفتم دریغا تندرستی که از من چندان خیرات می‌آمد اکنون همه گسسته شد آوازی شنیدم که ای محمد این چه سخن بود که گفتی کاری که تو کنی نه چنان بود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز صدق نبود گفت: از آن سخن ندیدم خوردم و توبه کردم.

و سخن اوست که بعد از آنکه مرد بسی ریاضت کشید و بسی ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل شده انوار عطاهاى خدای تعالی در دل خود باز یابد و دل او بدان سبب سعتی گیرد و سینه او منشرح گردد و نفس او بفضاء توحید در آید و بدان شاد شود لاجرم اینجا ترک عزلت گیرد و در سخن آید و شرح دهد فتوحی که او رادر این راه روی نموده باشد تا خلق او را به سبب سخن او و به سبب فتوح او از غیب گرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمرند تا نفس اینجا فریفته شود و همچون شیری از درون او بجهد و برگردن او نشیند و آن لذت که در ابتداء مجاهده در خود یافته باشد منبسط گردد چنانکه ماهی از دام بجهد چگونه در دریا غوص کند و هرگز پیش او را بدام نتواند آورد نفس که بفضای توحید رسد هزار بار خبیث‌تر و مکارتر از آن بود که اول پیش او در قید نیاید از آنکه در اول بسته بود و این جا گشاده و منبسط گشت و در اول از ضیق بشریت آلت خویش ساخته بود اینجا از وسعت توحید آلت خود سازد پس از نفس ایمن میاش و گوش دار تا بر نفس ظفر یابی و از این آفت که گفتیم حذر کنی که شیطان در درون نشسته است.

چنانکه هم محمد علی حکیم نقل کرده است که چون آدم و حوا بهم رسیدند و توبه ایشان قبول افتاد روزی آدم به کاری رفت ابلیس بچه خود را خناس نام

پیش حوا آورد و گفت: مرا مهمی پیش آمده است بچه مرا نگاه دار تا باز آیم حوا قبول کرد ابلیس برفت چون آدم باز پس آمد پرسید که این کیست گفت: فرزند ابلیس است که بمن سپرده است آدم او را ملامت کرد که چرا قبول کردی و در خشم شد و آن بچه را بکشت و پاره پاره کرد و هر پاره از شاخ درختی بیاویخت و برفت ابلیس باز آمد و گفت: فرزند من کجاست حوا احوال بازگفت: و گفت: پاره پاره کرده است و هر پاره از شاخ درختی آویخته ابلیس فرزند را آواز داد بهم پیوست و زنده شد و پیش ابلیس آمد دیگر باره حوا را گفت: او را قبول کن که مهمی دیگر دارم حوا قبول نمی کرد بشفاعت و زاری پیش آمد تا قبول کرد پس ابلیس برفت و آدم بیامد و او را بدید پرسید که چیست حوا احوال بازگفت: آدم حوا را برنجانید و گفت: نمی دانم تا چه سر است درین که فرمان من نمی بری و از آندشمن خدای می بری و فریفته سخن او می شوی پس او را بگشت و بسوخت و خاکستر او را نیمی به آب انداخت و نیمی بباد برداد و برفت ابلیس باز آمد و فرزند طلبید حوا حال بگفت: ابلیس فرزند را آواز داد و آن اجزاء او بهم پیوست و زنده شد و پیش ابلیس نشست پس ابلیس دگر باره حوا را گفت: او را قبول نمی کرد که آدم مرا هلاک کند پس ابلیس سوگند داد تا قبول کرد ابلیس برفت آدم بیامد دیگر بار او را بدید در خشم شد و گفت: خدای داند تا چه خواهد بود که سخن او می شنوی و آن من نمی شنوی پس در خشم شد و خناس را بکشت و قلیه کرد و یک نیمه خود بخورد و یک نیمه به حوا داد و گویند آخرین بار خناس را بصفت گوسفندی آورده بود چون ابلیس باز آمد و فرزند طلبید حوا حال بازگفت: که او را قلیه کرد و یک نیمه من خوردم و یک نیمه آدم ابلیس گفت مقصود من این بود تا خود را در درون آدم راه دهم چون سینه او مقام من شد مقصود من حاصل گشت چنانکه حق تعالی در کلام قدیم خود یاد می کند الخناس الذی یوسوس فی صدور الناس من الجنة و الناس اینست.

و گفت: هر کرا یک صفت از صفات نفسانی مانده باشد چون مکاتبی بود که اگر یک درم بر وی باقی بود او آزاد نبود و بنده آن یک درم بود اما آنرا که آزاد کرده باشند و بر وی هیچ نمانده بود این چنین کس مجذوب بود که حق تعالی او را از بندگی نفس آزاد کرده بود در آن وقت که او را جذب کرده بود پس آزاد حقیقی او بود کما قال الله تعالی الله یجتبی الیه من یشاء و یهدی الیه من ینیب اهل اجتبا آنکسانند که در جذب افتادند و اهل هدایت آن قوم اند که بانابت او را جویند.

و گفت: مجذوب را منازل است چنانکه بعضی را ازیشان ثلث نبوت دهند و

بعضی را نصفی و بعضی را زیادت از نصف تا به جائی برسد که مجذوبی افتد که حظ او از نبوت بیش از همه مجذوبان بود و او خاتم اولیاء بود و مهتر جمله اولیاء بوده چنانکه محمد مصطفی علیه السلام مهتر جمله انبیا بود و ختم نبوت بدو بود و گفت: آن مجذوب تواند بود که مهدی بود اگر کسی گوید که اولیاء را از نبوت چون نصیب بود گویم پیغامبر علیه السلام گفت: اقتصاد و هدی صالح و سمت حسن یک جزو است از بیست و چهار جزو نبوت و مجذوب را اقتصاد و هدی صالح تواند بود و پیغمبر فرمود علیه السلام که خواب راست جزوی است از نبوت و جائی دیگر گفت: هر که یک درم از حرام بخصم باز دهد درجه از نبوت بیابد پس این همه مجذوب را تواند بود. و گفت: درست‌تر نشان اولیا آنست که از اصول علم سخن گوید قائلی گفت: آن چگونه بود گفت: علم ابتدا بود و علم مقادیر و علم عهد و میثاق و علم حروف این اصول حکمت است و حکمت علما این است و این علم بر بزرگان اولیاء ظاهر شود و کسی از ایشان قبول تواند کرد که ابلیس را از ولایت او حظی نبود گفتند اولیاء از سوء خاتمت ترسند گفت: بلی ولیکن آن خوف خطرات بود و روزی نبود که حق تعالی دوست ندارد که عیش خوش را بر ایشان تیره بگرداند.

و گفت: مشغول به ذکر اوچنان بود که ازو سؤال نتواند و این مقام بزرگتر از آن مقام است که بلعمیان فهم کنند گفتند بلعمیان کدام قومند گفت: آنکه ایشان آیات الهی را اهل نه اند.

پرسیدند از تقوی و جوانمردی گفت: تقوی آنست که در قیامت هیچ کس دامنت نگیرد و جوانمردی آنکه تو دامن هیچ کس نگیری.

و گفت: عزیز کسی است که معصیت او را خوار نکرده است و آزاد کسی است که طمع او را بنده نکرده است و خواجه کسی است که شیطان او را بنده نکرده است و عاقل کسی است که پرهیزگاری برای خدای تعالی و حساب نفس خویش کند.

و گفت: هر که در طریقت افتاد او را با اهل معصیت هیچ انکار بنماید.

و گفت: هر که از چیزی بترسد ازو بگریزد و هر که از خدای ترسد در وی گریزد.

و گفت: اصل مسلمانی دو چیز است یکی دیدمنت و دوم خوف قطیعت.

و گفت: بر هیچ گم کرده آن غم نباید خورد که بر گم کرده نیت که هیچ کار خیر بی نیت درست نیاید.

و گفت: هر کرا همت او دینی گردد همه کارها دنیائی او دینی گردد و هر کرا

همت او دنیائی گردد همه کارها دینی او بشومی همت وی دنیائی گردد.
 و گفت: هر که بسنده کند از علم به سخن بی‌زهد در زندقه افتد و هر که
 بسنده کند به نفقه بی‌ورع در فسق گرفتار شود و هر که باوصاف عبودیت
 جاهل بود باوصاف ربوبیت جاهل‌تر بود.
 و گفت: تو می‌خواهی که با بقای نفس خود حق را بشناسی و نفس تو خود را
 نمی‌شناسد و نمی‌تواند شناخت چگونه حق را تواند شناخت.
 و گفت: بدترین خصال مرد دوستی کبراست و اختیار در کارها زیرا که کبر
 از کسی لایق بود که ذات او بی‌عیب بود و اختیار از کسی درست بود که علم
 او بی‌جهل بود.
 و گفت: صد شیر گرسنه رمه گوسفند چندان تباهی نکند که یک ساعت
 شیطان کند و صد شیطان آن تباهی نکند که یک ساعت نفس آدمی کند باوی.
 و گفت: بسنده است مرد را این عیب که شاد می‌کند او را آنچه زیان کار
 اوست.
 و گفت: حق تعالی ضمان رزق بندگان کرده است بندگان راضیان توکل باید
 کرد.
 و گفت: مراقبت آنرا باید کرد که هیچ نظر او از تو غایب نیست و شکر کسی
 را باید کرد که نعمت او از تو منقطع نیست و خضوع کسی را باید کرد که
 قدم از ملک و سلطنت او هرگز بیرون نتوان نهاد.
 و گفت: جوانمردی آن بود که راه‌گذری و مقیم پیش تو یکسان بود.
 و گفت: حقیقت محبت حق تعالی دوام انس است به ذکر او.
 و گفت: اینکه می‌گویند که دل نامتناهی است راست نیست زیرا که هر دلی را
 کمالی معلوم است که چون آنجا برسد بایستد اما معنی آن است که راه
 نامتناهی است و چنان دانم که بدین سخن صورت دل خواسته است که دل به
 معنی نامتناهی است چنانکه در شرح القلب بیان کرده‌ایم.
 و گفت: اسم اعظم هرگز متجلی نشد الا در عهد پیغمبر ما صلی الله علیه و
 علی اله و سلم: رحمة الله علیه.

ذکر ابوالخیر اقطع قدس الله روحه العزیز

آن پیش روصف رجال و آن بدرقه راه کمال آن بیک بادیه بلا آن مرد مرتبه رضا آن طلیعه فقر را مطلع شیخ ابوالخیر اقطع رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و از اشراف اقران و صاحب فراستی عظیم بوده و از مغرب بوده است و با ابن جلا صحبت داشته بود و سباع و آهو با او انس گرفته بوند و با شیر و ازدها هم قرینی کردی و حیوانات پیش او بسی آمدندی.

و گفت: در کوه لکام بودم سلطان می آمد هر کرا می دید دیناری بر دست می نهاد یکی به من داد پشت دست آنجا داشتم و در کنار رفیقی انداختم اتفاق افتاد که بی وضو کراسه بر گرفتم یک روز بدان بازار می رفتم با اصحاب بهم چون شوریده جماعتی دزدی کرده بودند در میان بازار ایشان بگریختند و همه خلق بهم برآمدند در صوفیان آویختند شیخ گفت: مهتر ایشان منم ایشان را خلاص دهید که رهن منم بامردان گفت: هیچ مگوئید آخر او را ببرند و دستش ببریدند گفتند تو چه کسی گفت: من فلانم امیر گفت: زهی آتشی که درجان ما زدی گفت: باک نیست که دستم خیانت کرده است مستحق قطع است گفت: چیزی بدستم رسیده است که دستم از آن پاکیزه تر بود و آن سیم لشکری بود و دست به چیزی رسیده است که آن از دست من پاکیزه تر بود و آن مصحف است که بی وضو بر گرفته ام چون به خانه باز آمد عیالش فریاد برگرفت شیخ گفت: چه جای تعزیت است جای تهنیت است اگر چنان بودی که دست ما نبریدندی دل ما ببریدندی و داغ بیگانگی در دل ما نهادندی بدست ما چه بودی.

و جمعی چنین نقل کنند که در دست او کلی افتد طیبیان گفتند دستش ببايد برید او بدان رضا نداد مریدان گفتند صبر کنید تا در نماز شود او را دگر خبر نبود چنان کردند چون او نماز تمام کرد دست را بریده یافت. نقل است که گفت: یکی در بادیه می رفت بی آب و بی آلت سفر با خود اندیشه کردم که او را به جان هیچ کار نیست روی باز پس کرد و گفت: الغیبه حرام از هوش بشدم و چون بهوش باز آمدم با خود توبه کردم روی باز پس کرد و گفت: و هو الذی یقبل التوبه عن عباده.

و گفت: دل صافی نتوان کرد الا به تصحیح نیت باخدای و تن را صفا نتوان داد الا به خدمت اولیاء.

و گفت: دلها را جایگاهها است دلی است که جای ایمان است شفیق است بر همه مسلمانان و جهد کردن در کارهای ایشان و یاری دادن ایشان در آنچه صلاح ایشان در آن بود و دلی است که جایگاه نفاق است علامت آن حقد است

و غل و حسد.
و گفت: دعوی رعونتی است که کوه حمل آن نتواند کرد.
و گفت: هیچ کس بجای شریف نرسد مگر به موافقت قرار گرفتن و ادب به
جای آوردن و فریضها بجای داشتن و با بیگانگان صحبت ناکردن، رحمة الله
علیه.

ذکر عبدالله تروغبندی قدس الله روحه العزیز

آن پاک باز ولایت آن شاه باز هدایت آن سالک بادیه تجرید آن سابق راه تفرید آن برکنده بیخ خودی شیخ عبدالله تروغبندی رحمه الله علیه یگانه عهد بود و نشانه وقت بود و از جمله مشایخ طوس و از کبار اصحاب و در ورع و تجرید کامل بود و او را کرامات و ریاضات شگرف است صحبت بوعثمان حیری یافته بود و بسی مشایخ دیده و ابتداء حال او چنان بود که در طوس قحطی افتاد که آدمی می خوردند و یک روز بخانه درآمد مگر دومن گندم یافت در خمره آتش درو افتاد و گفت: این شفقت بود بر مسلمانان که ایشان از گرسنگی می میرند و تو گندم در خمره نهاده شوری بدو درآمدی روی به صحرا نهاد و ریاضت و مجاهده پیش گرفت.

یک بار باصحاب خویش به سفره نشسته بود بنان خوردن منصور حلاج از کشمیر می آمد قبائی سیاه پوشیده و دو سگ سیاه در دست شیخ اصحاب را گفت: جوانی بدن صفت می آید و باستقبال می باید رفت که کار او عظیم است اصحاب برفتند و او را دیدند می آمد و دو سگ سیاه بر دست هم چنان روی به شیخ نهاد شیخ چون او را بدید جای خویش بدو داد تا درآمد و سگان را با خود در سفره نشاند چون اصحاب دیدند که استقبال او فرمود و جای خویش بدو داد هیچ نتوانستند گفتن شیخ نظاره او می کرد تا او نان می خورد و به سگان می داد و اصحاب انکار می کردند پس چون نان بخورد و برفت شیخ بوداع او برخاست چون باز گردید اصحاب گفتند شیخا این چه حالت بود که سگ را بر جای بنشانیدی و ما را باستقبال چنین کسی فرستادی که جمله سفره از نماز ببرد شیخ گفت: این سگ نفس او بود از پی او می دوید از بیرون مانده و سگ مادر درون مانده است و ما از پی او می دویم پس فرق بود از کسی که متابع سگ بود تا کسی که سگ متابع وی بود سگ او ظاهر می توانست دیدن و بر شما پوشیده است این بتر از آن هزار بار پس گفت: این ساعت در آفرینش پادشاه او خواهد بود اگر سگ دارد و اگر ندارد کار روی بدو خواهد داشت.

نقلست که ازو پرسیدند که صفت مرید چیست گفت: مرید در رنج است ولکن آن سرور طلب است نه عنا و تعجب.

و ازو پرسیدند از صوفی و زاهد گفت: صوفی به خداوند و زاهد به نفس. و گفت: حق تعالی هر بنده را از معرفت خویش به قدر کاری بخشیده است تا معرفت او یاری دهنده او بود بر بلا.

و گفت: آلات مکشوف است و معانی مستور.

و گفت: هر که خدمت کند در جمله عمر خویش یک روز جوانمردی را
برکت یک روزه خدمت باو رسد پس حال کسی چگونه بود که جمله عمر در
خدمت ایشان صرف کند.
و گفت: هیچ انس نیست در اجتماع برادران به سبب وحشت فراق و هیچ کس
را وسیلتی نبود به خدای جز خدای وسیلت نیست.
و گفت: هر که دنیا را ترک کند از برای دنیا از غایت حب دنیا بود، رحمة الله
علیه.

ذکر ابوبکر و راق قدس الله روحه العزیز

آن خزانه علم و حکمت آن یگانه حلم و عصمت آن شرف عباد آن کنف زهاد آن مجرد آفاق شیخ وقت ابوبکر و راق رحمة الله علیه از اکابر زهاد و عباد بود و در ورع و تقوی تمام و در تجرید و تقرید کمالی خوب داشت و در معامله ادب بی نظیر چنانکه مشایخ او را مودب الاولیاء خوانده اند و کشته نفس و مبارک نفس بود و با محمد حکیم صحبت داشته بود و از یاران خضرویه بود و در بلخ مقیم بود و او را در ریاضات و آداب تصانیف است و مریدان را از سفر منع کردی گفتی کلید همه برکتی صبر است در موقع ارادت تا آنگاه که ارادت ترا درست گردد چون ارادت شد اول برکتها بر تو گشاده شد.

نقلست که عمری در آرزوی خضر بود و هر روز به گورستان رفتی و باز آمدی در رفتن و باز آمدن جزوی قرآن بر خواندی یک روز چون از دروازه بیرون شد پیری نورانی پیش آمد و سلام کرد جواب داد گفت: صحبت خواهی گفت: خواهم پیر با او روان شد تا به گورستان و در راه با او سخن می گفت. و همچنان سخن گویان می آمدند تا به دروازه رسیدند چون باز خواست گشت گفت: عمری است که می خواهی تا مرا به بینی من خضرم امروز که با من صحبت داشتی از خواندن یک جزو محروم ماندی چون صحبت خضر چنین است صحبت دیگران چه خواهد بود تا بدانی که عزلت و تجرید و تنهایی بر همه کارها شرف دارد.

نقلست که فرزندی داشت به دبیرستان فرستاد یک روز او را دید که می لرزد و رویش زرد شده گفت: ترا چه بوده است گفت: استاد آیتی بمن آموخته است که حق تعالی می فرماید یوما یجعل الولدان شیبا آن روز که کودکان را پیر گرداند از بیم آیت چنین شدم پس آن کودک بیمار شد و هم در آن وفات کرد پدرش بر سر خاک او می گریست و می گفت: ای ابوبکر فرزند تو بیک آیت چنین شد که جان بداد و تو چند سال خواندی و ختم کردی و در تو اثر نمی کند.

نقل است که هرگاه از مسجد باز گشتی و از نماز فارغ شدی از شرم آنکه نماز کرده چنان بودی که کسی را بدزدی گیرند یا به گناهی گرفتار آید. نقل است که یکی به زیارت او آمد چون باز می گشت وصیتی خواست گفت: خیر دنیا و آخرت در اندکی مال یافتم و شر هر دو جهان در بسیاری مال و آمیختن با مردمان.

نقل است که گفت: در راه مکه زنی را دیدم مرا گفت: ای جوان تو کیستی

گفتم من مردی غریبم گفتم: شکایت می‌کنی از وحشت غربت یا انس نگرفته
به خداوند خویش گفتم: چون این شنیدم چندان قدرتم نماند که گامی از پی او
برگیرم باز گشتم تا او برفت.

و گفتم: دری بر من گشادند گفتند بخواه گفتم خداوند آن قوم که انبیا بودند و
سر غوغاء آفرینش و پیش روان سپاهند معلوم است که هر بلا و اندوه که بود
برایشان فرو آمد تو آن خداوندی که یک ذره بجز از تو یه کسی نرسد چه
خواهم مرا هم در این مقام بیچاره‌گی خودم رهاکن که طاقت بلا نمی‌دارم.

و گفتم: مردمان سه گروه‌اند یکی امرا و دوم علما و سوم فقرا چون امرا تباه
شوند معاش و اکتساب خلق تباه شود و چون علما تباه شوند دین خلق رو به
نقصان نهد و چون فقرا تباه شوند زهد و همت در میان خلق تباه شود تباهی
امرا جور و ظلم بود و تباهی علما میل دنیا بود و متابعت هوا و تباهی فقرا
ترک طاعت و مخالفت رضا.

و گفتم: اصل غلبه نفس مقارنه شهوات است چون هوا غالب شود دل تاریک
شود و چون دل تاریک شود خلق را دشمن گیرد و چون خلق را دشمن گیرد
خلق نیز او را دشمن گیرند او باخلق جفا آغاز کند و جور کردن پیش گیرد.
و گفتم: از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنه ظاهر نشد مگر به سبب آمیختن با
خلق و از آن وقت باز تا امروز هیچ کس سلامت نیافت مگر آنکه از اختلاط
کرانه کرد.

و یکی از وصیت خواست گفتم: سنگی بگیر و دوپای خد بشکن و کاردی
بردار و زبان خود ببر گفتم: که طاقت این دارد گفتم: آنکه زبان سر او در
نطق آید و گوش همت او از خدای شنود باید که زبان ظاهر او گنگ بود و
گوش صورت او کر بود این به زبان بریدن و پای شکستن دست دهد.

و گفتم: حکما از پس انبیانند و بعد از نبوت هیچ نیست مگر حکمت و حکمت
احکام امورات و اول نشان حکمت خاموشی است و سخن گفتن بقدر حاجت.
و گفتم: خاموشی عارف نافع‌تر بود و کلام او خوشتر.

و گفتم: خدای تعالی از بنده هشت چیز می‌خواهد از دل دو چیز تعظیم فرمان
خدای و شفقت بر خلق خدای و از زبان دو چیز می‌خواهد اقرار کردن به
توحید و رفق کردن با خلق و از اندام دو چیز می‌خواهد طاعت داشتن خدای
و یاری دادن مومنان و از خلق دو چیز می‌خواهند صبر کردن در حکم خدای
و حلم با خلق خدای.

و گفتم: هر که بر نفس خویش عاشق شد کبر و حسد و خواری و مذلت برو
عاشق شد.

و گفت: اگر طمع را گویند که پدرت کیست گوید در مقدور شک آوردن و اگر گویند غایت تو چیست گوید حرمان.

و گفت: یکی از بزرگان گفت: که شیطان می گوید که من بدین ابلهی نیم که اول بار مومنی را به کافری و سوسه کنم که اول او را بشهوات حلال حریص کنم چون بدین حریص شد هوا بروی چیره گردد و قوت گیرد آنگاه به معاصی و سوسه کنم تا مرا آسان تر بود آنگاه به کافری و سوسه کنم.

و گفت: پنج چیز است که همیشه با تواند اگر صحبت این پنج چیز بدانی نجات یافتن و اگر ندانی هلاک شوی اول خدای تعالی پس نفس و پس شیطان و پس دنیا و پس خلق با خدای بموافقت باید بودن و بهر چه وی کند بسندگار باشی با نفس به مخالفت باید با شیطان بعداوت با دنیا به حذر با خلق به شفقت اگر این کنی رستی.

و گفت: تا از مخلوق نبوی و از ایشان وحشت نگیری بانس حق طمع مدار و تادل در اشغال گردان داری طمع فکرت و عبرت مدار و تا سینه از طلب ریاست و مهتری پاک نکنی طلب الهام و حکمت مدار.

و گفت: صحبت با عقلا باقتدا کن و با زهاد بحسن مدارا و با جهال بصبری جمیل.

و گفت: اصل آدمی زاد از آب است و خاک کس بود که آب بر او غالبتر بود او را به لطف ریاضت باید داد اگر به عنف کنند متغیر گردد و به مقصود نرسد و کس بود که خاک بر او غالبتر بود لابد او را بلغد باید کوفت و به سختی باید سرشت تا کاری را بشاید.

و گفت: چون حق تعالی خواست که آب را بیافرید از هر الوان لون او کرد و از هر طعموم طعم او گردانید چون همه الوان را بیامیخت تا لون آب گشت از این معنی کسی لون آب ندانست و چون همه طعموم را بیامیخت کسی طعم آب نشناخت از خوردن او لذت و حیوة یابند اما از کیفیت لذت او خبرنه و جعلنا من الماء کل شیئی حی دلیل این است.

و گفت: فرخ درویشی در دنیا و آخرت که در دنیا سلطان را از وی خراج نیست و در آخرت جبار عالم را با او شمارنه.

و گفت: بامداد برخیزم خلقان را بینم بدانم که کیست که لقمه حلال خورده است و کیست که حرام خورده است گفتند چگونه گفت: هر که بامداد برخیزد و زبان را بلغو و غیبت و فحش مشغول کند بدانم که او حرام خورده است و هر که بامداد برخیزد و زبان به ذکر و تهلیل و استغفار مشغول دارد بدانی که حلال خورده است.

وگفت: صدق نگهدار در آنچه میان تو و خدای است و صبر نگاه دار در آنچه میان تو و نفس است.

و گفت: یقین نوری است که بنده بدو منور گردد در احوال خویش پس آن نور برساند او را به درجه متقیان.

و از او پرسیدند از زهد گفت: زهد سه حرف است ز ا و ها و دال ز ا ترک زینت است و هاترک هوا و دال ترک دنیا.

و گفت: یقین فرو آورنده است دل را و کمال ایمان است.

و گفت: یقین بر سه وجه است یقین خبر و یقین دلالت و یقین مشاهده.

و گفت: هر کرا درست شود معرفت خدای هیبت و خشیت بر وی ظاهر شود.

و گفت: شکر نعمت مشاهده منت است و نگاهداشت حرمت.

و گفت: توکل فرا گرفتن وقت است صافی از کدورت انتظار چنانکه نه تأسف خورد بدانچه گذشت و نه چشم دارد بدانچه خواهد آمد یعنی تا نقد وقت فوت نشود.

وگفت: هر که کارها از جهت آسمان ببند صبر کند و هر که از جهت زمین ببند متحیر گردد.

و گفت: احتراز کنید از اخلاق بد چنانکه از حرام.

نقلست که چون او وفات کرد او را به خواب دیدند زرد روی و غمگین و زار می‌گریست گفتند چه حالتست خیر است گفت: چگونه خیر باشد که درین گورستان که منم از ده جنازه یکی بر مسلمانی نمرده است که می‌آرند.

دیگری او را به خواب دید گفت: خدای باتو چه کرد گفت: به حضرت خود بداشت و نامه بدست من داد که می‌خواندم تا به گناهی رسیدم جمله نامه سیاه شد که بیش نتوانستم خواند متحیر شدم ندا آمد که این گناه را بر تو در دنیا پوشیده‌ایم از کرم مانسزد که درین دنیا پرده تو دریم عفو کردیم، رحمة الله علیه.

ذکر عبدالله منازل قدس الله روحه العزیز

آن هدف تیر ملامت آن صدف در کرامت آن مجرد رجال آن مشرف کمال آن خزانه فضائل عبدالله منازل رحمة الله علیه یگانه روزگار بود و شیخ ملامتیان بود و متورع و متوکل و معرض هم از دنیا و هم از خلق مرید حمدون قصار بود و عالم به علوم ظاهر و باطن و بسیار حدیث نوشته بود و سماع کرده و در وقت او مجردتر از او و پاکیزه‌تر از او کسی نبوده است چنانکه نقل است که ابوعلی ثقفی سخن می‌گفت. در میان سخن عبدالله او را گفت: مرگ را ساخته باش که از چاره نیست علی گفت: تو ساخته باش عبدالله دست را بالین کرد و سر بر او نهاد و گفت: من مردم در حال بمرد بوعلی منقطع شد زیرا که او را علایق بود عبدالله مفرد و سخن اوست که گفت: ابوعلی ثقفی وقتی که سخن گفتمی از برای خود گفتمی نه از برای خلق و از جهة این بود که برکات سخن او بدو رسیدو در این معنی گفت: آفت ماست که از سخن خود انتفاع نمی‌توانیم گرفت چگونه دیگری از سخن ما منفعت گیرد.

و گفت: هرچه عبارت کنی به زیان خویش باید که از حال خود عبارت کننده باشی و نباشی به سخن خویش عبارت کننده و گوینده حکایت از غیری. نقلست که کسی از وی روزی مسئله پرسید جواب داد آن مرد گفت: خواجه یکبار دیگر بازگویی گفت: من در پشیمانی آنم که اول چرا گفتم. و گفت: هیچ کس فریضه ضایع نکند از فریضها الامبتلی گردد به ضایع کردن سنت‌ها و هر که به ترک سنتی مبتلا گردد زود بود که در بدعت افتد. و گفت: فاضلترین وقت‌ها تو آنست که از خواطر و وساوس نفس رسته باشی و مردمان از ظن بد تو رسته باشند.

و گفت: هر که نفس او ملازمت چیزی کند که بدان احتیاج ندارد و ضایع کند از احوال خویش هم چندان که از کثرت ولایت بدو احتیاج است. و گفت: آدمی عاشق است بر شقاوت خویش یعنی همه آن خواهد که سبب بدبختی او بود.

و یک روز اصحاب خود را گفت: شما عاشق شده‌اید بر کسی که بر شما عاشق شده است.

و گفت: عجب دارم از کسی که در حیا سخن گوید و از خدا شرم ندارد یعنی که چون خدای را متکلم می‌بیند چگونه شرم نمی‌دارد که در کلام آید. و گفت: هر کرا محبت دادند و فقر اگر او را خشیت ندهند او فریفته است. و گفت: خدمت ادب است نه مداومت بر ادب که ادب خدمت عزیزتر است از

خدمت بی ادب.

و گفت: ما با ادب محتاج‌تریم از بسیاری علم.

و گفت: هر که قدر خویش بر چشم خلق بزرگ داند بر او واجب چنان کند که نفس او بر چشم او خوار شود ندیدی که ابراهیم علیه السلام خلیل خویش خواند حق تعالی و او گفت: و اجنبی و بنی ان نعبد الاصلنام.

و گفت: احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نگردد و لکن فضااحت دعوی ظاهر گردد و گفت: هرگز دعوی و تسلیم در یک حال جمع نشوند.

و گفت: هر که محبوب گردد به چیزی از علوم خود هرگز او عیب خود نبیند.

و گفت: حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت و مستغنی شدن به خداوند دنیا و آخرت.

و گفت: هر که مشغول شود باوقات گذشته بی‌فایده نقد وقت از دست بداد.

و گفت: آدمی چگونه از پس و پیش نگاه تواند کرد و او غایب است در حال از مقام و وقت خود.

و گفت: تو ظاهرا دعوی عبودیت می‌کنی اما باطنا سر باوصاف ربوبیت برآورده.

و گفت: عبودیت اضطراری است نه اختیاری است.

و گفت هر که طعم عبودیت نچشید او را عیشی نیست.

و گفت: عبودیت رجوع کردن است در جمله چیزها به خدای بجز اضطرار.

و گفت: بنده بنده او بود تا خود را خادمی نمی‌جوید چون خود را خادمی جست از حد بندگی افتاد و ادب از دست داد.

و گفت: هیچ چیز نیست در کسی که خواری بندگی و خواری سؤال و خواری رد را نچشیده است.

و گفت: حق تعالی یاد کرده است انواع عبادت را که الصابرين و الصادقين و الفانئین و المتقین و المستغفرین بالاسحار ختم جمله مقامات بر استغفار کرده است تا بنده بینا گردد بر تقصیر خویش بر همه افعال و احوال پس از همه استغفار کند.

و گفت: هر که سایه نفس از نفس خویش برگیرد عیش خلایق در سایه او بود و گفت: تقویض با کسب بهتر باشد از خلوت بی‌کسب.

و گفت: هر که در این حدیث آید از سر صفت قوی گردد و فضااحت نشود و هر که از سر قوت درآید ضعیف گردد و فضااحت شود.

و گفت: اگر درست شود بنده را یک نفس در جمله عمر بی‌ریا و بی‌شریک

برکات آن نفس تا آخر عمر با او بماند.
و گفت: عارف آنست که از هیچ چیزش عجب نیاید.
نقلست که یکی او را دعا کرد که آنچه امیدداری خدای بدهاد گفت: امید بعد از
معرفت بود و کو معرفت وفات او بنشاپور بود و خاک او در مشهد انبار
است.
احمداسود گفت: بخواب دیدم که هاتفی آواز داد و مرا گفت: عبدالله را بگوی
که ساخته باش که یکسال دیگر وفات خواهی کرد بامداد برفتم و باوی بگفتم
گفت: این وعده مدید است ومدتی بعید که تا سالی دیگر طاقت انتظار تواند
کرد رحمة الله علیه.

ذکر شیخ علی سهل اصفهانی قدس الله روحه العزیز

آن خواجه درویش آن حاضر بی‌خویش آن دانند غیوب آن بیننده عیوب آن خزانه حقایق و معانی شیخ علی سهل اصفهانی رحمه الله علیه پس بزرگ و معتبر بود و از کبار مشایخ بود و جنید را بوی مکاتبات لطیف است و صاحب بوتراب بود و سخن او در حقایق عظیم بلند بود و معاملات و ریاضات او کامل و بیانی شافی داشت در طریقت عمرو بن عثمان مکی به زیارت او باصفهان شد و سی هزار درم وام داشت و علی سهل همه وام او بگزارد و سخن اوست که گفت: شناختن به خدمت و طاعت از علامات توفیق بود و از مخالفات بازداشتن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامات بیداری و بدعوی بیرون آمدن از رعنایی بشریت بود و هر که در بدایت ارادت درست نکرده است در نهایت عافیت و سلامت نیابد.

گفتند در معنی یافت سخن بگوی گفت: هر که ندارد که نزدیکتر است او بحقیقت بعیدتر است چنانکه آفتاب بروزی می‌افتد کودکان خواهند که تا آن ذره‌ها بگیرند دست برکنند پندارند که در قبضه ایشان آید چون دست باز کنند هیچ نبیند.

و گفت: حضور بحق فاضلتر از یقین بحق از آنکه حضور در دل بود و غفلت بر آن روا نباشد و یقین حاضری بود که گاه بیاید و گاه برود و حاضران در پیشگاه باشند و موقنان بر درگاه.

و گفت: غافلان در حکم خدای زندگانی می‌کنند و ذاکران در رحمت خدای و عارفان در قرب خدای.

و گفت: حرام است کسی را که او را می‌خواند و می‌داند و با چیزی دیگر آرام گیرد.

و گفت: بر شما باد که پرهیز کنید از غرور به حسن اعمال با فساد باطن اسرار یعنی ابلیس چنین بود.

و گفت: توانگری التماس کردم در علم یافتن و فخر التماس کردم در خاموشی یافتن و راحت التماس کردم در ناامیدی یافتن.

و گفت: از وقت آدم علیه السلام تا قیام ساعت آدمیان از دل گفتند و می‌گویند و من کس می‌خواهم که مرا وصیت کند که دل چیست یا چگونه است و نمی‌یابم.

پرسیدند از حقیقت توحید گفت: نزدیک است از آنجا که گمانهاست اما دور است از حقایق.

نقلست که او گفت: که شما می‌پندارید که مرگ من چون مرگ شما خواهد بود

که بیمار شوید و مردمان بی‌عادت آیند مرا بخوانند اجابت کنم روزی می‌رفت
گفت: لبیک و سر بنهاد شیخ مزین گفت: من گفتم او را که بگوی لا اله الا الله
تبسمی بکرد و مرا گرفت با من می‌گوئی که کلمه بگوی بعزت او که در
میان من و او نیست الا حجاب عزت و جان بداد ابوالحسن مزین بعد از آن
محاسن خود بگرفتی و گفتی چون من حجامی اولیاء خدای را شهادت تلقین
می‌کند و اخجلنا و بگریستی رحمة الله علیه.

ذکر خیر نساج قدس الله روحه العزيز

آن مفتی هدایت آن مهدی ولایت آن حارس عقل و شرع آن عارف اصل و فرع آن معطلی حجاج شیخ وقت خیر النساج رحمة الله علیه استاد بسیار مشایخ بود در بغداد و پیر وقت خویش بود و در وعظ و معاملت بیان شافی داشت و عبارتی مهذب داشت و خلقی و حلمی بغایت و ورع و مجاهده تمام و نفسی موثر شبلی و ابراهیم خواص در مجلس او توبه کردند شبلی را پیش جنید فرستاد حفظ حرمت جنید را و او مرید سری سقطی بود و جنید او را عظیم محترم داشتی و بوحوزه بغدادی در شان او مبالغتی تمام کردی و سبب آنکه او را خیر نساج گفتند آن بود که او از مولود گاه خود به سامره رفت به عزم حج گذرش به کوفه بود چون به دروازه کوفه رسید مرقعی پاره پاره پوشیده بود و او خود سیاه رنگ بود چنانکه هر که او را دیدی گفتی این مرد ابلهی می نماید یکی او را بدید گفت: روزی چند او در کار کشم پیش او رفت و گفت: تو بنده گفت: آری گفت: از خداوند گریخته گفت: آری گفت: ترا نگاهدارم تا بخداوند سپارم او گفت: من خود این می طلبم گفت: عمری است که در آرزوی آنم که کسی یابم که مرا به خداوند سپارد پس او را به خانه برد و گفت: نام تو خیر است و او از حسن عقیده که المؤمن لایکذب او را خلاف نکرد با و بررفت و او را خدمت کرد پس آنمرد خیر را نساجی آموخت و سالها کار آن مرد کرد و هرگاه که گفتی خیر او گفتی لبیک تا آنکه که آن مرد پشیمان شد که صدق و ادب و فراست او می دید و عبادت بسیار از او مشاهده می کرد گفت: من غلط کرده بودم تو بنده من نیستی برو هر جا که خواهی پس او بررفت و به مکه شد تا بدان درجه رسید که جنید گفت: الخیر خیر لا ودوستر آن داشتی که او را خیر خواندندی گفتی روا نباشد که برادری مسلمان مرا نامی نهاده باشد و من آن نام بگردانم.

نقلست که گاهگاه بافندگی کردی و گاهی بلب دجله رفتی ماهیان بوی تقرب جستندی و چیزها آوردندی روزی کرباس پیرزنی می یافت پیرزن گفت: اگر من درهم بیاورم و ترا نیابم کرا دهم گفت: در دجله انداز پیرزن درهم آورد او حاضر نبود در دجله انداخت چون خیر بلب دجله رفت ماهیان آن درهم پیش او آوردند مشایخ چون این حال بشنیدند از وی نپسندیدند گفتند او را به بازیچه مشغول کرده اند این نشان حجاب باشد و تواند بود که نشان حجاب باشد غیر او را اما او را نبود چنانکه سلیمان را علیه السلام نبود و گفت: در خانه بودم در دلم آمد که جنید بر دراست آن خاطر را نفی کردم تا سه بار این در خاطر آمد که بعد از آن بیرون آمدم و جنید را دیدم بر در گفت: چرا

بخاطر اول بیرون نیامدی.
و گفت: در مسجد شدم درویشی را دیدم در من آویخت و گفت: ای شیخ بر من بخشای که محنتی بزرگ پیشم آمده است گفتم چیست گفت: بلا از من بازسندهاند و عاقبت بمن پیوسته کردهاند گفت: حالش نگاه کردم یک دینارش فتنور شده بود.
و گفت: خوف تازیانه خداوند است بندگان را که در بی ادبی خو کرده باشند بدان راست کنند.
و گفت: نشان آنکه عمل بغایت رسیده است آنست که در آن عمل جز عجز و تقصیر نبینند.
نقل است که صد و بیست سال عمر یافت چون نزدیک وفاتش بود وقت نماز شام بود عزرائیل سایه انداخت سر از بالین برداشت و گفت: عفاک الله توقف کن که بنده ماموری و من بنده مامور ترا گفته‌اند که جان او را بردارو مرا گفته‌اند که چون وقت نماز آید بگزار و وقت در آمده است آنچه ترا فرموده‌اند فوت نمی‌شود اما آنچه مرا فرموده‌اند فوت می‌شود صبر کن تا نماز شام کنم پس طهارت کرد و نماز گزارد بعد از آن وفات یافت همان شب او را به خواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت: از من می‌رسید و لکن از دنیای نجس باز رستم رحمة الله علیه.

ذکر ابو حمزه خراسانی قدس الله روحه العزیز

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن متمکن طریقت آن متوکل حقیقت آن کعبه مسلمانی ابو حمزه خراسانی رحمة الله علیه از جمله مشایخ بود و از اکابر طریقت و رفیع القدر و عالی همت بود و در فراست همتا نداشت و در توکل بی نهایت رسیده بود و در تجرید به غایت کشیده و ریاضات و کرامات او بسیار است و مناقب او بی شمار خلوات شایسته داشت بوتراب و جنید یافته بود.

نقل است که یکبار که به توکل در بادیه شد و نذر کرد که از هیچ کس هیچ چیز نخواهد به کسی التفات نکند و برین نذر بسر برد بی دلو و رسن متوکل وار مجرد برفت پاره سیم در جیب داشت که خواهرش بدو داده بود ناگاه توکل داد خود طلبید گفت: که شرم نداری آنکه سقف آسمان بی ستون نگاهدارد معده ترا بی سیم پوشیده نگاه ندارد پس آن سیم بیانداخت و می رفت ناگاه در چاهی افتاد ساعتی بر آمد نفس فریاد بر آورد بو حمزه خاموش بنشست یکی می گذشت سر چاه باز دید خاشاکی چند بیاورد که سر چاه بگیرد نفس بو حمزه زاری آغاز کرد و گفت: حق تعالی می فرماید ولا تلقوا ابائکم الی التهلکة بو حمزه گفت: توکل از آن قویتر است که بعجز و سالوس نفس باطل شود تن زد تا آنکس سر چاه استوار کرد گفت: آنکس که بر بالا نگاه می دارد اینجا هم نگاهدارد روی به قبله توکل آورد سر فرو برد و اضطراب به کمال رسید و توکل بر قرار بود ناگاه شیری بیامد و سر چاه باز کرد و دست بر لب چاه زد و هر دو پای فرو گذاشت بو حمزه گفت: من همراهی گریه نکنم الهامش دادند که خلاف عادت است دست در زن دست در پای او زد و بر آمد شیری دید بر صورتی که هرگز از آن صعبت تر ندیده بود آوازی شنید که یا ابو حمزه ایس هذا احسن نجیناک من التلّف بالتلف چون توکل بر ما کردی ما ترا بردست کسی که هلاکت جان ازو بود نجات دادیم پس شیر روی در زمین مالید و برفت.

نقل است که روزی جنید می رفت ابلیس را دید برهنه که بر گردن مردم می جست گفت: ای ملعون شرم نداری ازین مردمان گفت: کدام مردمان اینها نه مردمان اند مردمان آنها اند که در شونیزیه اند که جگرم را سوختند جنید گفت: برخاستم و به مسجد شونیزیه رفتم بو حمزه را دیدم سر فرو برده سر بر آورد و گفت: دروغ گفت: آن ملعون که اولیاء خدای از آن عزیز ترند که ابلیس را بر ایشان اطلاع باشد.

نقل است که او محرم بودی به میان گلیمی در سالی یکبار بیرون آمدی از

احرام.

پرسیدند از انس گفت: انس آنست که دلتنگی پدید آرد از نشستن با خلق. و گفت: غریب آنست که او را از اقربا و پیوستگان خویش وحشت بود با ایشان بیگانه باشد.

و گفت: هر کرا وحشت بود از نفس خویش انس گرفته است دل او در موافقت خداوند خویش سبحانه و تعالی.

و گفت: هر که دوستی مرگ در دل او جای گیرد هر چه باقی است بروی دوست کنند و هر چه فانی است بر وی دشمن گردانند.

و گفت: توکل آنست که بامداد برخیزد از شبش یاد نیاید و چون شب در آید از بامداد یادش نیاید.

یکی وصیت خواست گفت: توشه بسیار ساز این سفر را که در پیش داری. وفاتش در نیشابور بود و در جوار ابوحفص حداد دفن کردند، رحمهما الله تعالی و تقدس.

ذکر احمد مسروق قدس الله روحه العزيز

آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن فرید دهر آن وحید عصر آنعاشق معشوق شیخ وقت احمد مسروق رحمه الله علیه از مشایخ کبار خراسان بود و از طوس بود اما در بغداد نشستی و باتفاق همه از جمله اولیاء خدای بود و او را با قطب المدار رحمه الله علیه صحبت بود او خود از اقطاب بود از و پرسیدند که قطب کیست ظاهر نکرد اما به حکم اشارت چنان نمود که جنید است و او چهل تن را از اهل تمکین و مشایخ مکین خدمت کرده بود و فایدها گرفته و در علوم ظاهر و باطن به کمال و در مجاهده و تقوی به غایت درجه و صحبت محاسبی و سری یافته.

و گفت: پیری به نزدیک من آمد و سخن پاکیزه همی گفت: و شیرین سخن و خوش زبان بود و خاطری نیکو داشت و گفت: هر خاطری که شمارا درآید با من بگوئید مسروق گفت: مرا در خاطر آمد که او جهود است و این خاطر از من نمی‌رفت با جریری گفتم او را این موافق نیاید گفتم البته باوی بخواهم گفت: پس او را گفتم که تو گفته که هر خاطر که شمارا درآید با من بگوئید اکنون مرا چنین در خاطر آمد که تو جهودی ساعتی سر در پیش افکند پس گفت: راست گفتمی و شهادت آورد آنگاه گفت: همه دینها و مذهبها نگه کردم گفتم اگر با هیچ قوم چیزی است با این قوم است به نزدیک شما آمدن تا بیازمایم شمارا بر حق یافتم.

و سخن اوست که هر که بغیر خدای شاد شود شادی او بجمله اندوه بود و هرکه را در خدمت خداوندانس نباشد انس وی بجمله وحشت بود و هرکه در خواطر دل با خدای تعالی مراقبت بجای آورد خدای تعالی او را در حرکات جوارح معصوم دارد.

و گفت هرکه محصن شود در تقوی آسان گردد بر وی اعراض از دنیا. و گفت: تقوی آنست که بگوشه چشم به لذات دنیا بازنگری و بدل در آن تفکر نکنی.

و گفت: بزرگ داشتن حرمت مؤمن از بزرگ داشتن حرمت خداوند بود و به حرمت بنده به محل حقیقت تقوی رسد.

و گفت: در باطن نگرستن معرفت حق از دل ببرد.

و گفت: هر کرا مودت حق بود کس بر وی غالب نتواند شد.

و گفت: دنیا را بوحشت داغ کرده‌اند تا انس مطیعان خدای به خدای بود نه به دنیا.

و گفت: خوف می‌باید که خوف بیش از رجا است که حق تعالی بهشت را

بیافرید و دوزخ و هیچکس به بهشت نتواند رسید تا به دوزخ گذر نکند.
و گفت: بیشتر چیزی که عارفان از آن بترسند خوف از فوت حق بود.
و گفت: درخت معرفت را آب فکرت دهند و درخت فکرت را آب جهل و
درخت توبه را آب ندامت و درخت محبت را آب موافقت.
و گفت: هرگاه که طمع معرفت داری و پیش از آن درجه انابت محکم نکرده
باشی بر بساط جهل باشی و هرگاه که ارادت طلب کنی پیش از درست کردن
مقام توبه در میدان غفلت باشی.
و گفت: زهد آنست که جز خدای هیچ سببی بر وی پادشاه نگردد.
و گفت: تا تو از شکم مادر بیرون آمده در خراب کردن عمر خودی،
رحمة الله علیه.

ذکر عبدالله مغربی قدس الله روحه العزیز

آن شیخ ملت آن قطب دولت آن زین اصحاب آن رکن ارباب آن صبح مشرق
پثری عبدالله مغربی رحمه الله علیه استاد مشایخ بود و از قدماء کبار و استاد
اولیا و اعتماد اصفیا بود و خوب ولایتی داشت و در تربیت کردن مرید آیتی
بود و حرمت او در دلها بسیار است و خطر بیشمار در توکل و تجرید ظاهر و
باطن کسی را قدم او نبود و این در ابراهیم که از او خاسته اند خود شرح دهنده
کمال او بس اند یکی ابراهیم شیبان و دوم ابراهیم خواص رحمهما الله و او پیر
این هردو بوده است و او را کلماتی رفیع است و عمر او صد و بیست سال
بود و کارها او عجیب بود هیچ چیزی که دست آدمی بدان رسیده بودی
نخوردی مگر بیخ گیاه که آن خوردی و مریدان او هر جا که بیخ گیاه یافتندی
پیش او بردندی تا بقدر حاجت بکار بردی و ازین جنس عادت کرده بود و
پیوسته سفر کردی و یاران باوی بودند و دایم احرام داشتی و چون از احرام
بیرون آمدی باز احرام گرفتی و هرگز جامه او شوخن نشدی و موی
اونبالیدی.

نقلست که گفت: سرائی از مادر میراث یافتم به پنجاه دینار بفروختم و بر
میان بستم و روی به بادیه نهادم عربی به من رسید گفت: چه داری گفتم پنجاه
دینار گفت: بیار بوی دادم بگشاد و بدید و به من باز داد پس شتر بخوابانید و
مرا گفت: برنشین گفتم ترا چه رسیده است گفت: مرا از راستی تودل پر از
مهر شد با من به حج آمد و مدتی در صحبت من بود از اولیاء حق شد.
نقلست که گفت: یکبار در بادیه می رفتم غلامی دیدم تر و تازه بی زاد و راحله
گفتم ای آزادمرد بی زاد و راحله کجا می روی گفت: چپ و راست نگه کن تا
جز خدای هیچ می بینی.

نقلست که او چهار پسر داشت هر یکی را پیشه آموخت گفتند این چه لایق
حال ایشان است گفت: کسبی درآموزم تا بعد از وفات من به سبب آنکه من
پسر فلانم جگر صدیقان نخورند و در وقت حاجت کسبی کنند.
و گفت: فاضلترین اعمال عمارت اوقات است به مراقبات.

و گفت: هر که دعوی بندگی کند و او را هنوز مرادی مانده باشد دروغ زن
است که دعوی بندگی از کسی درست آید که از مرادات خویش فانی گردد و
به مراد خداوند باقی شود و نام او آن بود که خداوندش نهاده بود و نعمت او
آن بود که بهره او را بخوانند او از بندگی جواب دهد و او را نه اسم بودونه
رسم و نه جواب.

و گفت: خوارترین مردمان درویشی بود که با توانگران مدهانت کند و

عظیم‌ترین خلق را تواضع کند و گفت: درویشان راضی امینان خدای‌اند در زمین و حجت خدایند بر بندگان و به برکت ایشان بلا از خلق منقطع گردد. و گفت: درویشی که از دنیا احتراز کرده باشد اگرچه هیچ عمل از اعمال فضائل نمی‌کند یک ذره از او فاضلتر از متعبدان مجتهد. و گفت: هرگز منصف‌تر از دنیا ندیدم که تا او را خدمت کنی ترا خدمت کند و چون ترک گیری او نیز ترک تو گیرد. و گفت: زیرک نیست کسی الا این طایفه که همه سوخته‌اند به سبب زندگی خویش و به سبب آنکه یافته‌اند وفات او بطور سینا بود و هم آنجا دفن کردند رحمة الله علیه رحمة واسعة.

ذکر ابوعلی جوزجانی قدس الله روحه العزیز

آن عمده اولیاء آن زبده اصفیاء آن مقبول بامانت آن مخصوص به کرامت آن شیخ پنهانی ابوعلی جوزجانی رحمة الله علیه از کبار مشایخ و از جوانمردان طریقت بود و در مجاهده به کمال و او را تصانیف است در معاملات معتبر و مشهور و کلماتی مقبول و مذکور و مرید حکیم ترمذی بود و سخن اوست که قرارگاه خلق میدان غفلت است و اعتماد ایشان بر ظن و تهمت و به نزدیک ایشان چنان است که کردار ایشان بر حقیقت است و سخنشان بر اسرار و مکاشفات.

و گفت: سه چیز از عقد توحید است خوف و رجا و محبت زیادتی خوف از ترک گناه است به سبب وعید دیدن و زیادتی رجا از عمل صالح بود به سبب وعده دیدن و زیادتی محبت از بسیاری ذکر بود به سبب منت دیدن پس خایف هیچ نیاساید از هرب و راجی هیچ نیاساید از طلب و محب هیچ نیاساید از طرب بذكر محبوب پس خوف ناری منور است و رجانوری منور و محبت نور الانوار است.

و گفت: از علامت سعادت آن بود که بر بنده طاعت آسان بود گزاردن و موافقت کردن سنت در افعال بر اودشوار نبود و محب اهل صلاح بود و با برادران نیکوخی بود و در راه خلق چیزی بدل تواند کرد و به کار مسلمانان قیام تواند کرد و مراعات اوقات خویش تواند کرد.

و گفت: بدبخت کسی است که معاصی ظاهر گرداند که بروی فراموش گردانیده است.

و گفت: ولی آن بود که از حال خود فانی بود و به مشاهده حق باقی بود و حق تعالی متولی اعمال او بود و او را به خود هیچ اختیار نبود و با غیرش قرار نبود.

و گفت: عارف آنست که جمله دل خویش به مولی داده باشد و تن به خلق. و گفت: گمان نیکو بردن به خدای غایت معرفت بود به حق و گمان بد بردن به نفس اصل معرفت بود به نفس.

و گفت: هر که ملازمت کند بر درگاه مولی بعد از لزوم چه بود بجز از درگشادن و هر که صبر کند بر خدای بعد از صبر چه بود بجز وصول بحق. و گفت: صاحب استقامت باش نه صاحب کرامت که نفس تو کرامت خواهد و خدای استقامت.

و گفت: رضا سرای عبودیت است و صبر دروی و تقویض خانه وی و مرگ بر در است و فراغت در سرای و راحت در خانه.

و گفت: بخل سه حرف است باء آن بلاست وحاء آن خسران ولام آن لوم است
پس بخیلی بلائی است بر نفس خویش و خاسری است در نفاق خویش و
ملومی است در بخل خویش، رحمة الله علیه.

ذکر ابوبکر کتانی قدس الله روحه العزیز

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت امامت آن شمع عالم توفیق آن رکن کعبه تحقیق آن قبله روحانی شیخ ابوبکر کتانی رحمة الله علیه شیخ مکه بود و پیرزمانه بود در ورع و تقوی و زهد و معرفت یگانه بود و از کبار مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف و صاحب تمکین و در ولایت صاحب مقام و در فراست صاحب عمل و در مجاهدت و ریاضت سخت بزرگوار و در انواع علوم کامل خاصه در علم حقایق و معرفت صحبت جنید و ابوسعید خراز و نوری یافته بود و او را چراغ حرم گفتند و در مکه مجاور بود تا وقت وفات و اول شب تا آخر نماز کردی و قرآن ختم کردی و در طواف دوازده هزار ختم قرآن کرده بود و سی سال در حرم بزیر ناودان نشسته بود که درین سی سال در شبانروزی یکبار طهارت تازه کردی و درین مدت خواب نکرد و در ابتدا دستوری از مادر خواست که به حج رود گفت: چون در بادیه شدم حالتی در من پدید آمد که موجب غسل بود با خود گفتم مگر شرط نیامده ام باز گشتم چون به درخانه رسیدم مادر در پس در نشسته بود بانتظار من گفتم ای مادر نه اجازت داده بودی گفت: بلی اما خانه را بی تو نمی توانستم دید تا تو رفته این جا نشسته ام و نیت کرده بودم تا باز نیائی برنخیزم پس چون مادر وفات کرد روی در بادیه نهاد.

گفت: در بادیه بودم درویشی را دیدم مرده و می خندید گفتم تو مرده و می خندی گفت: محبت خدای چنین بود.

بو الحسن مزین گفت: به بادیه فرو شدم بی زاد و راحله چون به کنار حوضی رسیدم بنشستم و با خود گفتم بادیه بریدم بی زاد و راحله یکی را دیدم که بانگ بر من زد که ای حجام لاتمت نفسک بالاباطیل نگاه کردم کتانی را دیدم توبه کردم و به خدای باز گشتم.

و گفت: مرا اندکی غبار بود در دل با امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه نه به جهت چیزی دیگر بلکه به جهت آن که رسول صلی الله علیه و آله وسلم فرمود لاقی الاعلی شرط قنوت آن بود که اگر چه معاویه بر باطل بود او بر حق کاربوی باز گذاشتی تا چندان خون ریخته نشدی و گفت: میان مروه و صفا خانه داشتم در آنجا مصطفی را علیه السلام به خواب دیدم با یاران او رضوان الله علیهم اجمعین که در آمدی و مرادر کنار گرفتی پس اشارت کرد بابوکر که او کیست گفتم ابوبکر پس به عمر اشارت کرد گفتم عمر پس اشارت کرد به عثمان گفتم عثمان پس اشارت کرد به علی من شرم داشتم به سب آن غبار پس سید علیه السلام مرا با علی برادری داد تا یکدیگر در کنار

گرفتیم پس ایشان برفتند و من و علی بماندیم علی رضی الله عنه مرا گفت: بیا تا به کوه بوقیس رویم بسر کوه رفتیم ونظاره کعبه کردیم چون بیدار شدم خود را بر کوه ابوقییس دیدم ذره از آن غبار بر دلم نمانده بود.

وگفت: یکی با من صحبت می‌داشت و عظیم بر من ثقلی بود ازوی چیزی بوی بخشیدم آن ثقل زایل نشد او را به خانه بردم و گفتم پای بر روی من نه نمی‌نهاد الحاح کردم تا پای بنهاد بروی من و می‌داشت چنانکه ثقل زایل شد و بدوستی بدل گشت مرا دویست درم از وجه حلال فتوح شده بود پیش او بردم و بر کنار سجاده او نهادم گفتم در وجه خودصرف کن بگوشه چشم در من نگریست و گفت: من این وقت را بهفتاد هزار دینار خریده‌ام تو می‌خواهی که مرا بدین غره کنی پس برخاست و سجاده برفشاند و برفت و هرگز چون عزاو و دل خود ندیدم که آن ساعت که آن درم‌ها می‌چیدم.

نقلست که مریدی داشت مگر در حال نزاع بود چشم باز کرد و در کعبه نگرید اشتری برسد و لگدی زد و چشمش بیرون انداخت در حال بسر شیخ ندا کردند که در این حالت ارادت غیبی و مکاشفات حقیقی بدو فرو می‌آمد و او به کعبه نگریست ادبش کردند که در حضور رب البیت نظاره بیت کردن روا نبود.

نقلست که روزی پیری نورانی ردا برافکنده با شکوه از باب بنی شیبیه درآمد و پیش کتانی رفت و او سر فرو کشیده بود وگفت: بعد از سلام که ای شیخ چرا به مقام ابراهیم نروی که پیری بزرگ آمده است و اخبار عالی روایت می‌کند تا سماع کنی کتانی سر برآورد و گفت: ای شیخ از که روایت می‌کند گفت: از عبدالله بن معمر و از زهری و از ابوهریره و از پیغامبر صلی الله علیه و علی آله و سلم گفت: ای شیخ دراز اسنادی آوردی هرچه ایشان آنجا باسناد خبر می‌دهند ما اینجا بی‌اسناد می‌شنویم پیر گفت: از که می‌شنوی گفت: حدثنی قلبی عن ربی جل جلاله دلم از خدای می‌شنود پیر گفت: چه دلیل داری بدین سخن گفت: دلیل آن دارم که دلم می‌گوید که تو خضری خضر علیه السلام گفت: تا آن وقت می‌پنداشتم که خدای را هیچ ولی نیست که من او را نشاناسم تا ابابکر کتانی را دیدم که من او را شناختم و او مرا شناخت دانستم که خدای را دوستاند که مرا شناسند و من ایشان را نشاناسم.

نقلست که وقتی در نماز بود طراری بیامد و ردا ازکتف شیخ باز کرد و به بازار برد تا بفروشد در حال دستش خشک شد او را گفتند که مصلحت تو آنست که باز بری به خدمت شیخ و شفاعت کنی تا دعا کند باشد که خدای تعالی دستت باز دهد طرار باز آمد و شیخ هم چنان در نماز بود و ردا در

کشف شیخ داد و بنشست تا شیخ از نماز فارغ شد در قدمه‌ها او افتاد و عذر می‌خواست و زاری می‌کرد حال بگفت: شیخ گفت: بعزت و جلال خدای که نه از بردن خبر دارم و نه از آوردن پس گفت: الهی او برده باز آورد آنچه از او سنده باز ده در حال دستش نیک شد.

نقلست که گفت: جوانی به خواب دیدم به غایت صاحب جمال گفتم کیستی گفت: تقوی گفتم کجا باشی گفت: در دل اندوهگنان پس نگه کردم زنی سیاه دیدم به غایت زشت گفتم تو کیستی گفت: خنده و نشاط و خوش دلی گفتم کجا باشی گفت: در دل غافلان و اهل نشاط چون بیدار شدم نیت کردم که هرگز نخندم مگر بر من غلبه کند.

و گفت: در شبی پنجاه و یک بار پیغمبر را علیه السلام به خواب دیدم و مسایل پرسیدم.

و گفت: شبی پیغمبر را علیه السلام به خواب دیدم گفتم چه دعا کنم تا حق تعالی دل مرا نمی‌راند گفت: هر روزی چهل بار بگویی بصدق یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت اسئلک ان تحبی قلبی بنور معرفتک ابدأ.

و گفت: درویشی به نزدیک من آمد و می‌گریست و گفت: ده روز است تا گرسنه‌ام با بعضی یاران از گرسنگی شکایت کردم پس به بازار شدم در می‌یافتم در راه که بر آن نوشته بود که خدای به گرسنگی تو عالم نیست که شکایت می‌کنی.

و گفت: یکی از وی وصیت خواست گفت: چنانکه فردا خدای تعالی ترا خواهد بود تو امروز او را باش.

و گفت: انس به مخلوق عقوبت است و قرب اهل دنیا معصیت و با ایشان میل کردن مذلت.

و گفت: زاهد آن باشد که هیچ نیابد دلش شاد بود بنیافتن آن وجد و جهد لازم گیرد و احتمال دل کند به صبر و راضی باشد بدین تا بمیرد.

و گفت: تصوف همه خلق است هر که را خلق بیشتر تصوف بیشتر.

و گفت: فراست پیدا شدن یقین است و دیدار غیب و آن از اثر ایمان است.

و گفت: محبت ایثار است برای محبوب.

و گفت: تصوف صفوة است و مشاهده.

و گفت: صوفی کسی است که طاعت او نزدیک او جنایت بود و از آن استغفار باید کرد.

و گفت: استغفار توبه است و توبه اسمی است جامع شش چیز را اول پشیمانی بر آنچه گذشته باشد دوم عزم کردن بدانکه بیش به گناه رجوع نکند

سوم به گزاردن هر فریضه که میان او و خدای است چهارم ادا کند مظالم خلق را پنجم بگدازد هر گوشت و پوست و شحم که از حرام رسته باشد ششم تن را الم طاعت بچشاند چنانکه حلاوت معصیت چشانیده است.

و گفت: اول وجد حلواست و میانه مر و آخر سقم.

و گفت: توکل در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شدن یقین.

و گفت: عبادت هفتاد و دو باب است هفتاد و یک در حیا است از خدای تعالی.

و گفت: علم به خدای تمامتر از عبادت خدای را.

و گفت: طعامی مشتهی لقمه است از ذکر خدای در دهان یقین که حالت توحید آن لقمه را از مایده رضا برگرفته باشد با گمان نیکو به کرامت حق.

و گفت: هرگز بندگان را زبان بدعا گشاده نکند و به عذر خواستن نگرداند تا در مغفرت گشاده نکند.

و گفت: چون افتقار به خدای درست شود عنایت درست شود از جهت آنکه این دو حالت تمام نشود مگر به یکدیگر.

و گفت: دردی بوقت انتباه از غفلت و انقطاعی از حظ نفسانی و لرزیدن از بیم قطیعت فاضلتر از عبادت انس و جن.

و گفت: اعمال جامه بندگی است هر که او را خدای تعالی وقت قسمت از رحمت دور کرد امروز عمل را ترک گیرد و هر که نزدیک گردانید بر اعمال ملازمت کند و چون پیشه گیرد.

و گفت: دنیا را بر بلوی قسمت کرده اند و بهشت را بر تقوی.

و گفت: از حکم مرید سه چیز است یکی خوابش در وقت غلبه بود و خوردش در وقت فاقه بود و سخنش در وقت ضرورت.

و گفت: شهوت مهار دیو است که هر که مهار دیو گرفت با دیو بهم بود.

و گفت: بتن در دین باش و بدل در آخرت.

و گفت: چون از خدای توفیق خواهی ابتدا به عمل کن.

و گفت: مادین خدای مبنی بر سه رکن یافتیم برحق و بر عدل و بر صدق حق بر جوارح است و عدل بر قلوبست و صدق بر عقل یعنی حق جز به ظاهر نتوان داشت کماقال علیه السلام نحن نحکم بالظاهر ابلیس و ادریس در عالم باطن بودند تا ظاهر نشدند معلوم نشد که ابلیس باطل است و ادریس بر حق و عدل بر دلست قسمت به عدل دل نتواند کرد به حسب هر یکی و صدق به عقل تعلق دارد که فردا که از صدق سوال کنند عاقلان را کنند و گفت: وجود عطا از حق شهود حق است به حق از جهت آن که حق است دلیل بر هر چیزی و هیچ چیز دون حق دلیل نیست برحق.

و گفت: خدای را بادی است که آن را بادصبیحه خوانند که آن باد مخزن است در زیر عرش وقت سحر وزیدن گیرد وناله‌ها و استغفار برگیرد و به ملک جبار رساند.

و گفت: شکرکردن در موضع استغفار گناه بودو استغفار در موضع شکر گناه بود.

نقلست که چون کتانی را وفات نزدیک برسید گفتند در حال حیات عمل تو چه بود تا بدین مقام رسیدی گفت: اگر اجملم نزدیک نبودی نگفتمی پس گفت: چهل سال دیدبان بودم هرچه غیرخدای بود ازدل دور می‌کردم تا دل چنان شد که هیچ چیز دیگر ندانست جز خدای تبارک و تعالی و تقدس.

ذکر شیخ ابو عبدالله محمد بن الخفیف قدس الله روحه العزیز

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن برکشیده درگاه آن برگزیده الله آن محقق لطیف قطب وقت ابو عبدالله محمد بن الخفیف رحمه الله علیه شیخ المشایخ عهد خویش بود ویگانه عالم بود و در علوم ظاهر و باطن مقتدا بود و رجوع اهل طریقت در آن وقت به وی بود بینایی عظیم داشت و خاطری بزرگ و احترامی به غایت و فضائل او چندان است که بر نتوان شمردن و ذکر او نتوان کرد و مجتهد بود در طریقت و مذهبی خاص داشت در طریقت جماعتی اند از متصوفه که تولا بدو کنند و در هرچهل روز تصنیفی از غوامض حقایق می ساخت و در عالم ظاهر بسی تصنیف نفیس دارد همه مقبول و مشهود و آن مجاهدات که او کرد در وسع بشر نگنجد و آن نظر که او را بود در حقایق و اسرار در عهد او کس را نبود و بعد از وی در پارس خلفی نماند چنانکه نسبت بدو درست کردی و از ابناء ملوک بود و بر تجرید سفرها کرده رویم و جریری و ابن عطا و منصور حلاج را دیده بودو جنید را یافته و در ابتدا که درد دین دامنند او بگرفت چنان شد که در رکعتی نماز ده هزار بار قل هو الله احد بر خواندی و بسیار بودی که از بامداد تا شب هزار رکعت نماز کردی و بیست سال پلاس پوشیده بود و هر سال چهارچله بداشتی و آن روز که وفات کرد چهل چله پیایی بداشته بود که در آن چله آخر وفات کرد و پلاس از خود بیرون نکردی.

نقلست که در وقت او پیری محقق بود اما از علماء طریقت نبود و در پارس مقام داشت نام او محمد ذکیری و هرگز مرقع نپوشیدی از عبدالله خفیف پرسیدند که شرط در مرقع چیست و داشتن آن کرا مسلم است گفت: شرط مرقع آنست که محمد ذکیری در پیراهن سفید به جای می آورد و داشتن او را مسلم است و ما در میان پلاسی نمی دانیم تا به جای توانیم آورد یا نه و او را خفیف از آن گفتند که هر شب غذای او بوقت افطار هفت میویز بودی بیش نه سبک بار بوده است و سبک روح و سبک حساب باشد در آن جهان شبی خادم هشت میویز بداد شیخ ندانست و بخورد حلالت طاعت بر قاعده هر شب نیافت خادم را بخواند و از آن حال سؤال کرد گفت: امشب هشت میویز ترا دادم شیخ گفت: چراگفت: ترا ضعیف دیدم و دلم به درد آمد گفتم تا ترا قوتی باشد شیخ گفت: پس تو یار من نبوده بلکه خصم من بوده که اگر یار من بودتی شش دادتی نه هشت پس شیخ او را از خدمت مهجور کرد و خادمی دگر نصب کرد.

و گفت: چهل سال است تا مرا قبول است میان خاص و عام و چندان نعمت بر ماریختند که او را حد نبود و چنان زیستم در این مدت که زکوة فطر بر من واجب نشد.

و گفت: در ابتدا خواستم که به حج روم چون به بغداد رسیدم چندان پندار در سر من بود که بدین جنید نرفتم چون به بادیه فروشدم رسنی و دلوی داشتم تشنه شدم چاهی دیدم که آهوئی از وی آب می خورد چون بسر چاه رفتم آب بزیر چاه رفت گفتم خداوندا عبدالله را قدر از این آهو کمتر است آوازی شنیدم که این آهو دلو و رسن نداشت و اعتماد او بر ما بود و قتم خوش آمد دلو و رسن بینداختم و روانه شدم آوازی شنیدم یا عبدالله ما ترا تجربت می کردیم تا چون صبر می کنی بازگرد و آب خور بازگشتم آب بر لب چاه آمده بود وضو ساختم و آب خوردم و بر قتم تا به مدینه حاجتم هیچ به آب نبود به سبب طهارت چون بازگشتم به بغداد رسیدم روز آدینه به جامع شدم جنید را چشم بر من افتاد گفت: اگر صبر گردی آب از زیر قدمت بر آمدی.

نقلست که گفت: در حال جوانی درویشی پیش من آمد و اثر گرسنگی در من بدید مرا به خانه خواند و گوشتی پخته بودبوی گرفته مرا از خوردن آن کراهت می آمد و رنج می رسید تا درویش آن تعزز در من بدید شرم زده شد و من نیز خجل گشتم برخاستم و با جماعتی اصحاب نقل کریدم چون بقادسیه رسیدیم راه گم کردیم و هیچ گوشه نداشتیم تا چند روز صبر کردیم تا به شرف هلاک رسیدیم تا حال چنان شد که سگی به قیمت گران بخریدیم و بریان کردیم لقمه از آن به من دادند خواستم تا بخورم حال آن درویش و طعام یاد آمد با خود گفتم که این عقوبت آنست که این درویش آن روز از من خجل شد در حال توبه کردم تا راه بما نمودند چون بازآمدم از آن درویش عذر خواستم.

و گفت: یکبار شنیدم که در مصر پیری و جوانی به مراقبت نشستند بر دوام آنجا رفتم دو شخص را دیدم رو به قبله کرده سه بار سلام کردم جواب ندادند گفتم به خدای بر شما که سلام مرا جواب دهید آن جوان سر بر آورد و گفت: یا ابن خفیف دنیا اندک است و از این اندک اندکی مانده است از این اندک نصیب بسیار بستان یا ابن خفیف مگر فارغی که به سلام ما می پردازی این بگفت: و سر فرو برد و من گرسنه و تشنه بودم گرسنگی را فراموش کردم همگی من ایشان گرفتند توقف کردم و با ایشان نماز پیشین گزاردم و نماز دیگر گزاردم و گفتم مرا پندی ده گفت: یا ابن خفیف ما اهل مصیبتیم ما را زبان پند نبود کسی باید که اصحاب مصیبت را پند دهد سه روز آنجا بودم که

نه چیزی خوردیم و نه خفتیم با خود گفتم چه سوگند دهم تا مرا پندی دهند آن جوان سر برآورد و گفت: صحبت کسی طلب کن که دیدن او ترا از خدای یاد دهد و هیبت او بر دل تو افتد و ترا به زبان فعل پند دهد نه به زبان گفتار.

نقلست که گفت: یکسال بروم بودم روزی به صحرا شدم رهبانی را بباوردم چون خیالی و بسوختند و خاکستر او را چشم کوران کشیدند به قدرت خدای تعالی بینا شدند و بیماران می خوردند و شفا می یافتند عجب داشتم که ایشان بر باطل اند این چگونه بود آن شب مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم به خواب دیدم گفتم یا رسول الله تو آنجا چه می کنی گفت: آمده ام برای تو گفتم یا رسول الله این چه حالت فرمود که اثر صدق و ریاضت است که رد باطل است اگر در حق بود چگونه بود.

و گفت: شبی پیغامبر را علیه السلام بخواب دیدم که بیامدی و مرا بسر پای بیدار کردی و من در وی نگاه کردم می فرمود که هر که راهی بشناسد و رفتن آن را پیش گیرد پس از سلوک باز ایستد حق تعالی او را عذابی کند که هیچکس را از عالمیان چنان عذاب نکند.

نقلست که پیغامبر علیه السلام بر سر دو انگشت پای نماز گزاردی و عبدالله چنان بود که هیچ سنت پیغمبر از وی فوت نشد خواست که او نیز همچنان نماز کند چون یک رکعت نماز بر سر انگشت گزاردم نتوانست پیغمبر علیه السلام را به خواب دید که از محراب درآمد و گفت: این نماز خاص مرا است و تو این مکن.

نقلست که نیمه شب خادم را گفت: که زنی حاصل که تا بخواهم خادم گفت: در این نیمه شب کجا روم اما مرا دختری هست شیخ اگر اجازت دهد بیاورم گفت: بیار پس خادم دختر بیاورد و شیخ در حال نکاح کرد چون هفت ماه برآمد طفلی بوجود آمد وفات کرد شیخ خادم را گفت: دختر را بگو تا طلاق بستاند و اگر می خواهد هم چنان می باشد خادم گفت: یا شیخ در این چه سر است گفت: آن شب که نکاح کردم قیامت را به خواب دیدم و خلق بسیار درمانده و همه در عرق غرق شده که ناگاه طفلی بیامد و دست پدر و مادر گرفت و چون باد از صراط بگذرانید من نیز خواستم تا مرا طفلی باشد چون آن طفل بیامد و برفت مقصود حاصل شد بعد از آن نقل کند که چهارصد عقد و نکاح کرده است از آنکه او از ابناء ملوک بود چون توبه کرد و حاصل او به کمال رسید بدو تقرب می کردند دوگان و سه گان در عقد می آورد و یکی چهل سال در عقد او بود و او دختر وزیر بود نقلست که از زنان او پرسیدند که شیخ با شما چون باشد در خلوت همه گفتند ما از صحبت او هیچ خبر

نداریم اگر کسی را خبر باشد دختر وزیر را باشد از وی پرسیدند گفت: چون خبر شدی که شیخ امشب به خانه من می‌آید طعامها لذیذ پختمی و خود را زینت کردمی چون بیامدی آن دیدی مرا بخواندی و ساعتی در من نگرستی و زمانی در آن طعام نگه کردی تا شبی همچنین دست من بگرفت و در آستین کشید و بر شکم خود مالید از سینه تا ناف پانزده عقد دیدم گفت: که ای دختر بپرس که این عقد چیست پرسیدم گفت: این همه لهب و شدت صبر است که گره بر گره بسته‌ام از چنین روی و چنین طعام که در پیش من نهاده این بگفت: و برخاست و مرا بیش از این باوی گستاخی نبوده است که او بغایت در ریاضت بوده است.

نقلست که او را دو مرید بود یکی احمدمه و یکی احمدکه و شیخ با احمد که به بودی اصحاب را از آن غیرت آمد یعنی احمدمه کارها کرده است و ریاضت کشیده شیخ را از آن معلوم شد خواست که با ایشان نماید که احمدکه بهتر است شتری بر در خانقاه خفته بود شیخ گفت: یا احمدمه گفت: لیبیک گفت: آن شتر را بر بام خانقاه بر احمد گفت: یا شیخ شتر را چون بر بام توان برد شیخ گفت: اکنون رها کن پس گفت: یا احمدکه گفت: لیبیک گفت: آن شتر بر بام خانقاه بر در حال میان در بست و آستین باز کرد و بیرون دوید و هر دو دست در زیر شتر کرد و قوت کرد نتوانست گرفت شیخ گفت: که تمام شد یا احمد و معلوم گشت پس اصحاب را گفت: که احمدکه از آن خودجای آورد و به فرمان قیام نمود و باعتراض پیش نیامد و به فرمان ما نگرست نه بکار که تواند کرد یا نه و احمدمه بحجت مشغول شد و در مناظره آمد از ظاهر حال مطالعه باطن می‌توان کرد.

نقلست که شیخ را مسافری رسید خرقه سیاه پوشیده و شمله سیاه بر کرده و ایزاری سیاه و پیراهنی سیاه شیخ را در باطن غیرت آمد چون مسافر دو رکعتی بگزارد و سلام کرد شیخ گفت: یا اخی چرا جامه سیاهداری گفت: از آنکه خدایانم بمرده‌اند یعنی نفس و هوا گفت: افرایت من اتخذالیه هواه شیخ گفت: او را بیرون کنی بیرون کنی بیرون کردند بخواری پس بفرمود که باز آید باز آوردند بعد همچنین چهل بار فرمود که او را بخواری بیرون می‌کردند و باز می‌آوردند از آن شیخ برخاست و قبله بر سر اوداد و عذر خواست و گفت: ترا مسلم است سیاه پوشیدن که در این چهل بار خواری که به تو کردند متغیر نشدی.

نقلست که دو صوفی از جایی دور به زیارت شیخ آمدند شیخ را در خانقاه نیافتند پرسیدند که کجاست گفتند بسرای عضدالدوله گفتند شیخ را با سرای

سلاطین چه کار دریغا آن ظن ما بدین شیخ پس گفتند که در شهر طوفی کنیم در بازار شدند در دکان خیاطی رفتند تا جیب خرقة بدوزند خیاط را مقراض ضایع شد ایشان را گفتند که شما گرفته‌اید پس بدست سرهنگی دادند به سرای عضدالدوله بردند عضدالدوله فرمود که دست ایشان باز کنید شیخ عبدالله خفیف حاضر بود گفت: صبر کنید که این کار ایشان نیست ایشان را خلاص دادند پس با صوفیان گفت: ای جوانمردان آن ظن شما راست بود اما آمدن ما بسرای سلاطین به جهت چنین کار هاست هر دو صوفی مرید آنشدند تا بدانی که هر که دست در دامن مردان زند او را ضایع نگذارند و دست او بر باد برندهند.

نقلست که شیخ را مسافری رسید که اسهالش می‌آمد بدست خود آن شب طاس او برداشت و یک ساعت نخفت تا نزدیک صبح شیخ یک نفس چشم بر هم نهاد آن مسافر آواز داد و گفت: کجائی که لعنت بر تو باد شیخ در حال برجست ترسان و لرزان و طاس آنجا برد بامداد مریدان با شیخ گفتند آخر این چه مسافر است که لفظی چنین و چنین گفت: وما را طاقت تحمل نماندو تو تا این غایت صبر می‌کنی شیخ گفت: من چنین شنیدم که رحمت بر توباد.

و سخن اوست که حق تعالی ملایکه را بیافرید و جن و انس را و عصمت و حیلت و کفایت بیافرید پس ملایکه را گفتند اختیار کنید از اینها ایشان عصمت اختیار کردند پس جن را گفتند شما نیز اختیار کنید عصمت اختیار می‌کردند گفتند ملایکه سبقت نموده‌اند کفایت اختیار کردند گفتند جن سبقت گرفته‌اند پس حیلت اختیار کردند و به جهد خویش حیلتی می‌کنند.

ابو احمد صغیر شیخ را گفت: مرا وسوسه رنجه می‌دارد شیخ گفت: صوفیان که من دیده‌ام بر دیو سخریت کردند اکنون دیو بر صوفی سخریت می‌کند. و گفت: صوفی آنست که صوف پوشد بر صفا و هوا را بچشاند طعم جفا و دنیا را ببیندازد از پس قفا.

و گفت: منزه بودن از دنیا عین راحت است در وقت بیرون شدن از دنیا. و گفت: تصوف صبر است در تحت مجاری اقتدار و فراگرفتن از دست ملک جبار و قطع کردن بیابان و کوهسار.

و گفت: رضا بر دو قسم بود رضا بدو و رضا از او رضا بدو در تدبیر بود و رضا ازو در آنچه قضا کند.

و گفت: ایمان تصدیق دل است بدانچه از غیب بروکشف افتد.

و گفت: ارادت رنج دایم است و ترک راحت.

و گفت: وصلت آنست که به محبوب اتصال پدید آید از جمله چیزها و غیبت

افتد از جمله چیزها جز حق تعالی.

و گفت: انبساط برخاستن احتشام است در وقت سوال.

و گفت: تقوی دور بودن است از هرچه ترا از خدای دور کند.

و گفت: ریاضت شکستن نفس است به خدمت و منع کردن نفس از فترت در خدمت.

و گفت: قناعت طلب ناکردن است آنرا که در دست تو نیست و بی‌نیاز شدن از آنچه در دست توست.

و گفت: زهد راحت یافتن است از بیرون آمدن از ملک.

و گفت: اندوه تن را بازدارد از طرب.

و گفت: رجا شاد شدن بود بوجود وصال او.

و گفت: فقر نیستی ملک بود و بیرون آمدن از صفات خود.

و گفت: یقین حقیقت اسرار بود بحکمت‌های غیب.

پرسیدند که عبودیت کی درست آید گفت: چون همه کارها خود به خدای بازگذارد و در بلاها صبر کند.

پرسیدند که درویشی که سه روز گرسنه بود بعد از آن بیرون آید و سؤال کند بدان قدر که او را کفایت بود او را چه گویند گفت: او را کذاب گویند.

و گفت: چیزی می‌خورید و خاموش می‌باشید که اگر درویشی از این در درآید همه را فصحیح کند.

نقلست که چون وفاتش نزدیک آمد خادم را گفت: که من بنده عاصی گریزه پای بودم غلی بر گردن من نه و بندی بر پای من نه و همچنان رو به قبله کن و مرا بنشان باشد که در پذیرد بعد از مرگ خادم این نصیحت شیخ آغاز کرد هاتفی آواز داد که هان ای بی‌خبر مکن می‌خواهی که عزیز کرده‌ما را خوار کنی، رحمة‌الله علیه.

ذکر ابو محمد جریری قدس الله روح العزیز

آن ولی قبه ولایت آن صفی کعبه هدایت آن متمکن عاشق آن متدین صادق آن در مشاهده بصیری شیخ وقت ابو محمد جریری رحمة الله علیه یگانه وقت بود و برگزیده زمانه در میان اقران واقف بود بر دقائق طریقت و پسندیده بود بهمه نوع و کامل بود در ادب و در انواع علوم حظی وافر داشت و در فقه مفتی و امام عصر بود و در علم اصول بغایت بود و در طریقت استاد بود تا حدی که جنید مریدان را گفت: که ولی عهد من اوست صحبت عبدالله تستری یافته بود و آداب او چنان بود که گفت: بیست سال است تا پای در خلوت دراز نکردم و حسن ادب با خدای اولی تر.

نقلست که یک سال به مکه مقام کرد که نخت و سخن نگفت: و پشت باز نهاد و پای دراز نکرد ابوبکر کتابی گفت: اینچنین بچه توانستی کرد گفت: صدق باطن مرا بدان داشت تا ظاهر مرا قوت کرد چون جنید وفات کرد او را به جای او بنشانند.

و گفت: روزی بازی سفید دیدم چهل سال بصیادی برخاستم بازش نیافتم گفتند چگونه بود گفت: روزی نماز پسین درویشی پای برهنه و موی پالیده از در خانقاه درآمد و طهارت کرد و دورکعت بگزارد و سر به گریبان فرو برد و آن شب خلیفه اصحابان را بدعوت خوانده بود من پیش او رفتم و گفتم موافقت درویشان می کنی به دعوت سر بر آورد و گفت: مرا امشب سر خلیفه نیست مرا عسیده می باید اگر می فرمائی نیک والاتو دانی این بگفت: و سر به گریبان فرو برد من گفتم مگر این نومسلمانی است که موافقت درویشان نمی کند و نیز آرزویی می طلبد التفات نکردم و به دعوت رفتیم و سماع کردیم چون باز آمدیم آن درویش همچنان سر فرو برده بود بر فتم و بخفتم رسول را علیه السلام به خواب دیدم که می آمد بادو پیرو خلق بسیار بر اثر او پرسیدم که آن دو پیر کیستند گفتند ابراهیم خلیل و موسی کلیم و صدواند هزار نبی من پیش رفتم و سلام کردم و روی از من بگردانید گفتم یا رسول الله چه کردم که روی مبارک از من می گردانی گفت: دوستی از دوستان ما عسیده از تو درخواست کرد تو بخیلی کردی و بوی ندادی در حال از خواب درآمدم و گریان شدم آواز در خانقاه به گوش من آمد نگاه کردم درویش بود که بیرون می رفت در عقب او بر فتم و گفتم ای عزیز توقف کن که آن آرزوی تو بیاورم روی باز پس کرد و بخندید و گفت: هر که از تو آرزویی طلبد صد و بیست و چهار هزار پیغمبر را به شفاعت باید آورد تا تو آن آرزوی وی برسانی این بگفت: و برفت و ناپدید شد بیش او را ندیدم.

نقلست که در جامع بغداد درویشی بود که در زمستان و تابستان او جز پیراهنی نبود از او پرسیدند که این چه حالست گفت: من مولع بودم به جامه نیکو پوشیدن شبی به خواب دیدم که در بهشت می‌رفتم جماعتی را دیدم از فقرا بر مایده نشسته خواستم که با ایشان بنشینم فرشته دست من بگرفت و گفت: تو از ایشان نه‌ای این قوم در یک پیراهن بوده‌اند بیدار شدم و نذر کردم که بجز یک پیراهن نپوشم.

نقلست که جریری مجلس می‌داشت جوانی برخاست وگفت: دلم گم شده است دعا کن تا بازدهد جریری گفت: ما همه درین مصیبت‌ایم.

و گفت: در قرن اول معاملات بدین کردند چون برفتند دین فرسوده شد قرن دوم معاملات بویا کردند چون برفتند آن هم برفت قرن سوم معاملات بمروت کردند چون برفتند مروت نماند قرن دیگر معاملات ایشان به حیا بود چون برفتند آن حیا نماند اکنون مردمان چنان شده‌اند که معاملات خود بر هبت می‌کنند.

و گفت: هر که گوش به حدیث نفس کند در حکم شهوات اسیر گردد و باز داشته اندر زندان هوا و خدای تعالی همه فایده‌ها بر دل وی حرام کند و هر که از سخن حق مزه نیابد وی را نیز اجابت نباشد و هر که بدون اندازه خویش رضا دهد خدای تعالی او را بر کشد زیادت از غایت او. و یکی گفت: اصل کار دل چیست گفت: اصل کار مقاربتی است که خدای را می‌بیند و مشاهده صنع او می‌کند.

گفتند توکل چیست گفت: به معاینه شدن اضطرار.

و گفت: صبر آن است که فرق نکند میان حال نعمت و محنت به آرام نفس در هر دو حال و صبر سکون نفس است در بند.

و گفت: اخلاص ثمره یقین است و ریا ثمره شک.

و گفت: کمال شکر در مشاهده عجز است از شکر.

پرسیدند از عزلت گفت: بیرون شدن است از میان زحمت‌ها و سر نگاه داشتن اگر بر تو رحمت نکند.

و گفت: محاربه عامیان با خطرات است و محاربه ابدال با فکرت و محاربه زهاد با شهوات و محاربه تائبان با زلات و محاربه مریدان بامنی ولذات.

و گفت: دوام ایمان و پاداش دین و صلاح تن در سه چیز است یکی بسنده کردن و دوم پرهیز کردن و سوم غذا را نگاه داشتن.

و گفت: هر که به خدای بسنده کند سرش به صلاح باشد و گفت: هر که از ماهی او پرهیز کند سرش نیکو بود و هر که غذاء خود نگاهدارد نفسش

ریاضت یابد پس پاداش اکتفا صفوت معرفت بود و عاقبت تقوی حسن خلقت بود و عاقبت احتما تندرستی بود و اعتدال طبیعت بود.

و گفت: دیدن اصول شنودن فروع بود و درست کردن فروع بعرضه دادن بود بر اصول و راه نیست به مقام مشاهده اصول مگر به تعظیم آنچه خدای تعالی آنرا تعظیم کرده است از وسایل و وسایط و فروع.

و گفت: چون حق تعالی زنده گرداند بنده را با نوار خویش هرگز نمیرد تا ابد و چون بمیرد بخذلان خویش هرگز او را زنده نگرداند تا ابد.

و گفت: مرجع عارفان به خدای در بدایت بود و مرجع عوام به خدای بعد از نو میدی.

و گفت: چون مصطفی علیه السلام نظر کرد بحق حق را بدید باقی ماند با حق بحق بی واسطه زمان و مکان از جهت آنکه حاصل شد او را حضور آنکه او رانه حضور است و نه مکان از اوصاف او مجرد گشت باوصاف حق جل و علا رحمة الله علیه.

ذکر حسین منصور حلاج قدس الله روحه العزیز

آن فی الله فی سبیل الله آن شیر بیشه تحقیق آن شجاع صفر صدیق آن غرقه دریای موج حسین منصور حلاج رحمة الله علیه کار او کاری عجب بود و واقعات غرایب که خاص او را بود که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و در شدت لهب و فراق مست و بی قرار و شوریده روزگار بود و عاشق صادق و پاک باز و جد و جهدی عظیم داشت و ریاضتی و کرامتی عجب و عالی همت و رفیع قدر بود او را تصانیف بسیار است بالفاظ مشکل در حقایق و اسرار و معانی محبت کامل و فصاحت و بلاغتی داشت که کس نداشت و دقت نظر و فراستی داشت که کس را نبود و اغلب مشایخ کبار در کار او ابا کردند و گفتند او را در تصوف قدمی نیست مگر عبدالله خفیف و شبلی و ابوالقاسم قشیری و جمله متأخران الاما شاء الله که او را قبول کردند و ابوسعید ابوالخیر قدس الله روحه العزیز و شیخ ابوالقاسم گرگانی و شیخ ابوعلی فارمدی و امام یوسف همدانی رحمة الله علیهم اجمعین در کار او سیری داشته اند و بعضی در کار او متوقف اند چنانکه استاد ابوالقاسم قشیری گفت: در حق او که اگر مقبول بود برد خلق مردود نگردد و اگر مردود بود به قبول خلق مقبول نشود و باز بعضی او را به سحر نسبت کردند و بعضی اصحاب ظاهر به کفر منسوب گردانیدند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند تولی باتحاد داشت اما هر که بوی توحید بوی رسیده باشد هرگز او را خیال حلول و اتحاد نتواند افتاد و هر که این سخن گوید سرش از توحید خبر ندارد و شرح این طولی دارد این کتاب جای آن نیست اما جماعتی بوده اند از زنادقه در بغداد چه در خیال حلول و چه در غلط اتحاد که خود را حلاجی گفته اند و نسبت بدو کرده اند و سخن او فهم ناکرده بدان کشتن و سوختن به تقلید محض فخر کرده اند چنانکه دو تن را در بلخ همین واقعه افتاد که حسین را اما تقلید در این واقعه شرط نیست مرا عجب آمد از کسی که روا دارد که از درختی انالله برآید و درخت در میان نه چرا روا نباشد که از حسین انالحق برآید و حسین در میانه نه و چنانکه حق تعالی به زبان عمر سخن گفت: که ان الحق لینطق علی لسان عمر و اینجا نه حلول کار دارد و نه اتحاد بعضی گویند حسین منصور حلاج دیگر است و حسین منصور ملحدی دیگر است استاد محمدزکریا و رفیق ابوسعید قرمطی بود و آن حسین ساحر بوده است اما حسین منصور از بیضاء فارس بود و در واسط پرورده شد و ابو عبدالله خفیف گفته است که حسین منصور عالمی ربانی است و شبلی گفته است که من و حلاج یک چیزیم اما مرا به دیوانگی نسبت کردند خلاص یافتم و حسین

را عقل او هلاک کرد اگر او مطعون بودی این دو بزرگ در حق او این نگفتندی و ما را دو گواه تمام است و پیوسته در ریاضت و عبادت بود و در بیان معرفت و توحید و درزی اهل صلاح و در شرع و سنت بود و این سخن از او پیدا شد اما بعضی مشایخ او را مهجور کردند نه از جهت مذهب و دین بود بلکه از آن بود که ناخشنودی مشایخ از سرمستی او این بار آورد چنانکه اول بتستر آمد به خدمت شیخ سهل بن عبدالله و دو سال در صحبت او بود پس عزم بغداد کرد و اول سفر او در هجده سالگی بود پس به بصره شد و بعمر بن عثمان پیوست و هژده ماه در صحبت او بود پس یعقوب اقطع دختر بدوداد بعد از آن عمر بن عثمان از او برنجید از آنجا به بغداد آمد پیش جنید و جنید او را به سکوت و خلوت فرمود چندانکه در صحبت او صبر کرد پس قصد حجاز کرد و یک سال آنجا مجاور بود باز به بغداد آمد با جمعی صوفیان به پیش جنید آمد و از جنید مسائل پرسید جنید جواب نداد و گفت: زود باشد که سرچوب پاره سرخ کنی گفت: آن روز که من سر چوب پاره سرخ کنم تو جامه اهل صورت پوشی چنانکه امروز که ائمه فتوی دادند که او را بیاید کشت جنید در جامه تصوف بود نمی نوشت و خلیفه گفته بود که خط جنید باید، جنید دستار و دراعه در پوشید و به مدرسه شد و جواب فتوی که نحن نحکم بالظاهر یعنی بر ظاهر حال کشتنی است و فتوی بر ظاهر است اما باطن را خدای داند بس حسین از جنید چون جواب مسائل نیافت متغیر شد و بی اجازت بتستر شد و یک سال آنجا بود و قبولی عظیم پیدا شد و او هیچ سخن اهل زمانه را وزنی ننهادی تا او را حسد کردند عمرو بن عثمان در باب او نامه ها نوشت به خوزستان و احوال او در چشم اهل آن دیار قبیح گردانید و او را نیز از آنجا دل بگرفت جامه متصوفه بیرون کرد و قبا در پوشید و بصحبت ابناء دنیا مشغول شد اما او را از آن تفاوتی نبود و پنج سال ناپدید شد و در آن مدت بعضی به خراسان و ماوراءالنهر می بود و بعضی به سیستان باز باهواز آمد و اهل اهواز را سخن گفت: و به نزدیک خاص و عام مقبول شد و از اسرار خلق سخن می گفت. تا او را حلاج الاسرار گفتند پس مرقع در پوشید و عزم حرم کرد و در آن سفر بسیار خرقة پوش با او بودند چون به مکه رسید یعقوب نهرجوری به سحرش منسوب کرد پس از آنجا باز به بصره آمد باز باهواز آمد پس گفت: به بلاد شرک می روم تا خلق به خدای خوادم به هندوستان رفت پس به ماوراءالنهر آمد پس به چین افتاد و خلق را به خدای خواند و ایشان را تصانیف ساخت چون باز آمد از اقصاء عالم بدو نامه نوشتندی اهل هند ابوالمغیث نوشتندی و اهل خراسان ابوالمهر و اهل

فارس ابو عبدالله و اهل خوزستان حلاج الاسرار اهل بغداد مصطلم می خواندند و در بصره مخبر پس اقاویل دروی بسیار گشت بعد از آن عزم مکه کرد و دو سال در حرم مجاور شد چون باز آمد احوالش متغیر شد و آن حال برنگی دیگر مبدل گشت که خلق را به معنی می خواند که کس بر آن وقوف نمی یافت تا چنین نقل کنند که او را از پنجاه شهر بیرون کردند و روزگاری گذشت بروی که از آن عجبتر نبود و او را حلاج از آن گفتند که یک بار بانبار پنبه گذشت اشارتی کرد در حال دانه از پنبه بیرون آمد و خلق متحیر شدند.

نقلست که در شبانروزی چهارصد رکعت نماز کردی و بر خود لازم داشتی گفتند در این درجه که توئی چندین رنج چراست گفت: نه راحت در حال دوستان اثر کند و نه رنج که دوستان فانی صفت اند و نه رنج در ایشان اثر کند و نه راحت.

نقلست که در پنجاه سالگی گفت: که تاکنون هیچ مذهب نگرفته ام اما از هر مذهبی آنچه دشوارتر است بر نفس اختیار کرده ام و امروز که پنجاه ساله ام نماز کرده ام و هر نمازی غسلی کرده ام.

نقلست که در ابتدا که ریاضت می کشیدی دلقی داشت که بیست سال بیرون نکرده بود روزی بستم از وی بیرون کردند گزنده بسیار دروی افتاده بود یکی از آن وزن کردند نیمدانک بود.

نقلست که یکی به نزدیک او آمد عقربی دید که گرد او می گشت قصد کشتن کرد حلاج گفت: دست از وی بدار که دوازده سالست که تا او ندیم ماست و گرد ما می گردد.

گویند رشید خرد سمرقندی عزم کعبه کرد در راه مجلس می گفت: روایت کرد که حلاج با چهارصد صوفی روی به بادیه نهاد چون روزی چند برآمد چیزی نیافتند حسین را گفتند ما را سر بریان می باید گفت: بنشینید پس دست از پس می کرد و سری بریان کرده با دو قرص به یکی می داد تا چهارصد سر بریان هشتصد قرص بداد بعد از آن گفتند ما را رطب می باید برخاست و گفت: مرا بیفشانید رطب از وی می بارید تا سیر بخوردند پس در راه هر جا که پشت بخاربنی باز نهادی رطب بار آوردی.

نقلست که طایفه در بادیه او را گفتند ما را انجیر می باید دست در هوا کرد و طبقی انجیر تازه پیش ایشان بنهاد و یکبار حلوا خواستند طبقی حلوا به شکر گرم پیش ایشان بنهاد گفتند این حلوا در باب الطاق بغداد باشد گفت: ما را بغداد و بادیه یکی است.

نقلست که یکبار در بادیه چهار هزار آدمی با او بودند تا کعبه و یک سال در آفتاب گرم برابر کعبه بایستاد برهنه تا روغن از اعضاء او بر آنسنگ می‌رفت پوست او باز بشد و او از آنجا نجنید و هر روز قرصی و کوزه آب پیش او آوردندی و بدان کنارها افطار کردی و باقی برسرکوزه آب نهادی و گویند که کژدم در ایزار او آشیانه کرده بود پس در عرفات گفت: یادلیل المنحیرین و چون دید که هرکس دعا کردند اونیز سر بر تل ریگ نهاد و نظاره می‌کرد چون همه بازگشتند نفسی بزد و گفت: پادشاهها عزیزا پاکت دانم پاکت گویم از همه تسبیح مسیحان و از همه تهلیل مهلان و از همه پندار صاحب پنداران الهی تو می‌دانی که عاجزم از مواضع شکر تو بجای من شکر کن خود را که شکر آنست و بس.

نقلست که یک روز در بادیه ابراهیم خواص را گفت: در چه کاری گفت: در مقام توکل توکل درست می‌کنم گفت: همه عمر در عمارت شکم کردی کی در توحید فانی خواهی شد یعنی اصل توکل در ناخوردن و تو در همه عمر در توکل در شکم کردن خواهی بودن فنا در توحید کی خواهد بود. و پرسیدند که عارف را وقت باشد گفت: نه از بهر آنکه وقت صفت صاحب است و هر که با صفت خویش آرام گیرد عارف نبود معنیش آنست که لی مع الله وقت پرسیدند که طریق به خدای چگونه است گفت: دو قدم است و رسیدی یک قدم از دنیا برگیر و یک قدم از عقبی اینک رسیدی به مولی. پرسیدند از فقر گفت: فقر آن است که مستغنی است از ماسوی الله و ناظر است بالله.

و گفت: معرفت عبارتست از دیدن اشیاء و هلاک همه در معنی. و گفت: چون بنده به مقام معرفت رسد غیب بر او وحی فرستد و سر او گنگ گرداند تا هیچ خاطر نیاید او را مکر خاطر حق. و گفت: خلق عظیم آن بود که جفاء خلق در تو اثر نکند پس از آنکه حق را شناخته باشی.

و گفت: توکل آن بود که در شهر کسی را داند اولیتر بخوردن از خود نخورد. و گفت: اخلاص تصفیة عمل است از شوایب کدورت.

و گفت: زبان گویا هلاک دلها خموش است. و گفت: گفتگوی در علل بسته است و افعال در شرک و حق خالی است از این جمله و مستغنی است قال الله تعالی و ما یؤمن اکثرهم بالله الا وهم مشرکون.

و گفت: بصایر بینندگان و معارف عارفان و نور علماء ربانی و طریق سابقان

ناجی و ازل و ابد و آنچه در میان است از حدوث است اما این آنچه دانند لمن
کان له قلب او القی السمع و هو شهید.
و گفت: در عالم رضا ازدهایی است که آنرا یقین خوانند که اعمال مژده هزار
عالم درکام او چون ذره است در بیابانی.
و گفت: ما همه سال در طلب بلائی او باشیم چون سلطانی که دایم در طلب
و لایبت باشد.
و گفت: خاطر حق آن است که هیچ چیز معارضه نتواند کرد آنرا.
و گفت: مرید در سایه توبه خود است و مراد در سایه عصمت.
و گفت: مرید آنست که سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوفات او و مراد آنست
که مکشوفات او بر اجتهاد سابق است.
و گفت: وقت مرد صدف دریاء سینه مرد است فردا این صدفها در صعید
قیامت بر زمین زنند.
و گفت: دنیا بگذاشتن زهد نفس است و آخرت بگذاشتن زهد دل و ترک خود
گفتن زهد جان.
نقلست که پرسیدند از صبر گفت: آنست که دست و پای برند و از دار آویزند
و عجب آنکه این همه با او کردند.
نقلست که شبلی را روزی گفت: یا ابابکر دستی بر نه که ما قصدی عظیم
کرده ایم و سرگشته کاری شده و چنین کاری که خود را کشتن در پیش داریم
چون خلق در کار او متحیر شدند منکر بی قیاس و مقربی شمار پدید آمدند و
کارهای عجایب از او دیدند زبان دراز کردند و سخن او بخلیفه رسانیدند و
جمله بر قتل او اتفاق کردند از آنکه می گفت: انالحق گفتند بگوی هوالحق
گفت: بلی همه اوست شما می گوئید که گم شده است بلکه حسین گم شده است
بحر محیط گم نشود و کم نگردد جنید را گفتند این سخن که منصور می گوید
تأویلی دارد گفت: بگذارید تا بکشند که نه روز تأویل است پس جماعتی از
اهل علم بروی خروج کردند و سخن او را پیش معتصم تباه کردند علی ابن
عیسی را که وزیر بود بروی متغیر گردانیدند خلیفه بفرمود تا او را به زندان
برند، او را به زندان بردند یکسال اما خلق می رفتند و مسایل می پرسیدند بعد
از آن خلق را از آمدن منع کردند مدت پنج ماه کس نرفت مگر یکبار ابن
عطا و یکبار عبدالله خفیف و یکبار ابن عطاکس فرستاد که ای شیخ از این
سخنی که گفתי عذرخواه تا خلاص یابی حلاج گفت: کسی که گفت: گو عذر
خواه ابن عطا چون این بشنید بگریست و گفت: ما خود چند یک حسین
منصوریم.

نقلست که شب اول که او را حبس کردند بیامدند او را در زندان ندیدند جمله زندان بگشتند کس را ندیدند شب دوم نه او را دیدند و نه زندان هر چند زندان را طلب کردند ندیدند شب سوم او را در زندان دیدند گفتند شب اول کجا بودی و شب دوم زندان و تو کجا بودیت اکنون هر دو پدید آمدیت این چه واقعه است گفت: شب اول من به حضرت بودم از آن نبودم و شب دوم حضرت اینجا بود از آن هر دو غایب بودیم شب سوم باز فرستادند مرا برای حفظ شریعت بیائید و کار خود کنید.

نقلست که در شبانروزی در زندان هزار رکعت نماز کردی گفتند می‌گوئی که من حقام این نماز کرا می‌کنی گفت: ما دانیم قدر ما.

نقلست که در زندان سیصد کس بودند چون شب درآمد گفت: ای زندانیان شما را خلاص دهم گفتند چرا خود را نمی‌دهی گفت: ما در بند خداوندیم و پاس سلامت می‌داریم اگر خواهیم بیک اشارت همه بندها بگشائیم پس بانگشت اشاره کرد همه بندها از هم فرو ریخت ایشان گفتند اکنون کجا رویم که در زندان بسته است اشارتی کرد رخنه‌ها پدید آمد. گفت: اکنون سر خویش گیرید گفتند تونمی‌آئی گفت: ما را با او سری است که جز بر سردار نمی‌توان گفت: دیگر روز گفتند زندانیان کجا رفتند گفت: آزاد کردیم گفتند تو چرا نرفتی گفت: حق را با من عتابی است نرفتم این خبر به خلیفه رسید گفت: فتنه خواهد ساخت او را بکشید یا چوب زنید تا از این سخن برگردد سیصد چوب بزدند بهر چوبی که می‌زدند آوازی فصیح می‌آمد که لاتخف یا ابن منصور شیخ عبدالجلیل صفار گوید که اعتقاد من در آن چوب زنده بیش از اعتقاد من در حق حسین منصور بود از آنکه تا آن مرد چه قوت داشته است در شریعت که چنان آواز صریح می‌شنید و دست او نمی‌لرزید و همچنان می‌زد پس دیگر بار حسین را ببردند تا بردار کنند صد هزار آدمی گرد آمدند و او چشم گرد می‌آورد و می‌گفت: حق حق اناالحق.

نقلست که درویشی در آن میان ازو پرسید که عشق چیست گفت: امروز بینی و فردا بینی پس فردا بینی آن روزش بگشتند و دیگر روزش بسوختند و سوم روزش به باد بردادند یعنی عشق اینست.

خادم او در آن حال وصیتی خواست گفت: نفس را به چیزی مشغول دار که کردنی بود و اگر نه او ترا به چیزی مشغول دارد که ناکردنی بود که در این حال با خود بودن کار اولیاست پسرش گفت: مرا وصیتی کن گفت: چون جهانیان در اعمال کوشند تو در چیزی کوش که ذره از آن به از مدار اعمال جن و انس بود و آن نیست الا علم حقیقت.

پس در راه که می‌رفت می‌خرامید دست اندازان و عیاروار می‌رفت با سیزده بند گران گفتند این خرامید چیست گفت: زیرا که بنحرگاه می‌روم و نعره می‌زد و می‌گفت:

شعر

ندیمی غیر منسوب الی شیء	سقانی مثل ما یشرب کفعل الضیف
ممن الحیصف	بالضیف
فلما دارت الکأس دعا بالنطع و	کذا من یشرب الراح مع التتین
السفف	بالصفف

گفت: حریف من منسوب نیست بحیف بداد شرابی چنانکه مهمانی مهمانی را دهد چون دوری چند بگذشت شمشیر و نطع خواست چنین باشد سزای کسی که با ازدها در تموز خمر کهنه خورد چون بزیردانش بردند به باب الطاق قبله برزد و پای بر نردبان نهاد گفتند حال چیست گفت: معراج مردان سردار است پس میزری در میان داشت و طیلسانی بر دوش دست برآورد و روی به قبله مناجات کرد و گفت: آنچه اوداند کس نداند پس بر سر دار شد جماعت مریدان گفتند چه گوئی در ما که مریدانیم و اینها که منکرند و ترا به سنگ خواهند زد گفت: ایشان را دو ثواب است و شما را یکی از آنکه شما را بمن حسن ظنی بیش نیست و ایشان از قوت توحید به صلابت شریعت می‌جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع.

نقلست که در جوانی بزنی نگر بسته بود خادم را گفت: هر که چنان برنکرد چنین فرونگرد پس شبلی در مقابله او بایستاد و آواز داد که الم ننهک عن العالمین و گفت: ما التصوف یا حلاج گفت: کمترین اینست که می‌بینی گفت: بلندتر کدام است گفت: ترا بدان راه نیست پس هر کسی سنگی می‌انداختند شبلی موافقت را گلی انداخت حسین منصور آهی کرد گفتند ازین همه سنگ هیچ آه نکردی از گلی آه کردن چه معنی است گفت: از آنکه آنها نمی‌دانند معذوراند ازو سخت می‌آید که او می‌داند که نمی‌باید انداخت پس دستش جدا کردند خنده بزد گفتند خنده چیست گفت: دست از آدمی بسته باز کردن آسان است مرد آنست که دست صفات که کلاه همت از تارک عرش در می‌کشد قطع کند پس پاهایش ببریدند تبسمی کرد گفت: بدین پای سفر خاکی می‌کردم قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم بکند اگر توانید آن قدم را ببرید پس دو دست بریده خون آلوده در روی در مالید تا هر دو ساعد و روی خون آلوده کرد گفتند این چرا کردی گفت: خون بسیار از من برفت ودانم که رویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی من از ترس است خون در روی

مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم که گلگونه مردان خون ایشان است گفتند اگر روی را بخون سرخ کردی ساعد باری چرا آلودی گفت: وضو می‌سازم گفتند چه وضو گفت: رکعتان فی العشق لایصح وضوء هما الا بالدم در عشق دو رکعت است وضوء آن درست نیاید الا به خون پس چشمهایش برکنند قیامتی از خلق برآمد بعضی می‌گریستند و بعضی سنگ می‌انداختند پس خواستند که زبانش ببرند گفت: چندان صبر کنید که سخنی بگویم روی سوی آسمان کردو گفت: الهی بدین رنج که برای تو بر من می‌برند محرومشان مگردان و از این دولتشان بی‌نصیب مکن الحمدلله که دست و پای من ببریدند در راه تو و اگر سر از تن بازکنند در مشاهده جلال تو بر سر دار می‌کنند پس گوش و بینی بریدن و سنگ روان کردند عجزه با کوزه در دست می‌آمد چون حسین را دیدگفت: زنید و محکم زنید تا این حلاجک رعنا را با سخن خدای چه کار آخر سخن حسین این بود که گفت: حب الواحد افراد الواحد و این آیت برخواند یستعجل بها الذین لایؤمنون بهاوالذین آمنوا مشفقون منها ویعلمون انهاالحق و این آخر کلام او بود پس زبانش ببریدند و نماز شام بود که سرش ببریدند و در میان سر بریدن تبسمی کرد و جان بداد و مردمان خروش کردند و حسین گوی قضا به پایان میدان رضا برد و از یک یک اندام او آواز می‌آمد که انالالحق روز دیگر گفتند این فتنه بیش از آن خواهد بود که درحالت حیوة بود پس اعضای او بسوختند از خاکستر آواز انالالحق می‌آمد چنانکه در وقت کشتن هر قطره خون او که می‌چکید الله پدید می‌آمد درمانند بدجله انداختند بر سر آب همان انالالحق می‌گفت. پس حسین گفته بود چون خاکستر مادر دجله اندازند بغداد را از آب بیم بود که غرق شود خرقة من پیش آب باز برید و اگر نه دمار از بغداد برآرد خادم چون چنان دید خرقة شیخ را بر لب دجله آورد تا آب برقرار خود رفت و خاکستر خاموش شد پس خاکستر او را جمع کردند و دفن کردند و کس را از اهل طریقت این فتوح نبود بزرگی گفت: که ای اهل طریق معنی بنگرید که با حسین منصور چه کردند تا با مدعیان چه خواهند کردن.

عباسه طوسی گفته است که فرداء قیامت در عرصات منصور حلاج را یزنجیر بسته می‌آرند اگر گشاده بود جمله قیامت بهم برزند.

بزرگی گفت: آن شب تا روز زیر آندار بودم و نماز می‌کردم چون روز شد هاتقی آواز داد که اطلعناه علی سرمن اسرارنا فافشی سرنافهذا جزء من یفشی سرالملوک یعنی او را اطلاع دادیم بر سری از اسرار خود پس کسی که سرملوک فاش کند سزای او اینست.

نقلست که شبلی گفت: آن شب بسر گور او شدم و تا بامداد ناز کردم سحرگاه مناجات کردم و گفتم الهی این بنده تو بود مؤمن و عارف و موحد این بلا با او چرا کردی خواب بر من غلبه کرد بخواب دیدم که قیامت است و از حق فرمان آمدی که این از آن کردم که سرما با غیر گفت.

نقلست که شبلی گفت: منصور را بخواب دیدم گفتم خدای تعالی با این قوم چه کرد گفت: بر هر دو گروه رحمت کرد آنکه بر من شفقت کرد مرا بدانست و آنکه عداوت کرد مرا ندانست از بهر حق عداوت کرد بایشان رحمت کرد که هر دو معذور بودند و یکی دیگر بخواب دید که در قیامت ایستاد جامی در دست و سر بر تن نه گفت: این چیست گفت: این جام بدست سر بریدگان می‌دهد.

نقلست که چون او بردار کردند ابلیس بیامد و گفت: یکی انا تو گفتی و یکی من چونست که از آن تو رحمت بار آورد و از آن من لعنت حلاج گفت: توانا بدر خود بردی و من از خود دور کردم مرا رحمت آمد و ترا نه چنانکه دیدی و شنیدی تا بدانی که منی کردن نه نیکوست و منی از خود دور کردن به غایت نیکوست والحمد لله رب العالمین و الصلوة علی محمد واله اجمعین

تم الكتاب بعون الملك الوهاب

آمرزیده باد که چون بخواند کاتب و ناشر را بفاتحه یاد کند.

ذکر متأخران از مشایخ کبار رحمته الله عليهم اجمعین

بسم الله الرحمن الرحيم

ذکر ابراهیم خواص رحمة الله عليه

آن سالک بادیة تجرید آن نقطه دایره توحید آن محتشم علم و عمل آن محترم حکم ازل آن صدیق توکل و اخلاص قطب وقت ابراهیم خواص رحمة الله علیه یگانه عهد بود و گزیده اولیاء و بزرگوار عصر و در طریقت قدمی عظیم داشت و در حقیقت دمی شگرفت و به همه زبانها ممدوح بود و او را رئیس المتوکلین گفته اند و قدم در توکل بجائی رسانیده بود که به بوی سیبی او بادیة قطع کردید و بسیاری مشایخ را یافته بود و از اقران جنید و نوری بود و صاحب تصنیف در معاملات و حقایق و او را خواص از آن گفتند که زنبیل بافتی و بادیه بر توکل قطع کردی و او را گفتند از عجایب اسفار خود ما را چیزی بگوی گفت: عجیب تر بود که وقتی خضر از من صحبت خواست من نخواستم در آن ساعت که بدون حق کسی را در دل حظ و مقدار باشد در توکل یگانه بود و باریک فراگرفتی و با اینهمه هرگز سوزن و ریسمان و رکوه و مقراض از وی غایب نبودی گفتند چرا داری گفت: زیرا که این مقدار در توکل زیان نکند.

نقلست که گفت: در بادیه همی شدم کنیزکی را دیدم در غلبات وجد سوری در وی سر برهنه گفتم ای کنیزک سر پیوش گفت: ای خواص چشم نگه دار گفتم من عاشقم و عاشق چشم نپوشد اما خود بی اختیار چشم بر تو افتاد کنیزک گفت: من مستم مست سر نپوشد گفتم از کدام شراب خانه مست شدی گفت: ای خواص زنهار دورم می داری هل فی الدارین غیر الله گفتم ای کنیزک مصاحبت من می خواهی گفت: ای خواص خام طمعی مکن که از آن نیم که مرد جویم.

نقلست که پرسیدند از حقیقت ایمان گفت: اکنون این جواب ندارم از آنکه هر چه گویم عبارت بود مرا باید که به معاملت جواب گویا ما من قصد مکه دارم و تو نیز برین عزی در این راه با من صحبت دار تا جواب مسئله خود بیابی مردگفت: چنان کردم چون به بادیه فرو رفتیم هر روز دو قرص و دو شربت آب پدید آمدی یکی به من دادی و یکی خود را نگه داشتی تا روزی در میان بادیه پیری بما رسید چون خواص را بدید از اسب فرو آمد و یکدیگر را پرسیدند و زمانی سخن گفتند پیر برنشست و بازگشت گفتم ای شیخ این پیر که بود گفت: جواب سؤال تو گفتم چگونه گفت: آن خضر بود علیه

السلام از من صحبت خواست من اجابت نکردم ترسیدم که توکل برخیزد و اعتمادم بدون حق پدید آید.

نقلست که گفت وقتی خضر را دیدم علیه السلام در بادیه بصورت مرغی همی پرید چون او را چنان دیدم سر در پیش انداختم تا توکلم باطل نشود او در حال نزدیک من آمد گفت: اگر در من نگرستی بر تو فرو نیامد می‌ومن بر او سلام نکردم که تا نیاید که توکلم خلل گیرد.

و گفت: وقتی در سفری بودم تشنه شدم چنانکه از تشنگی بیفتمم یکی را دیدم که آب بر روی من همی زد چشم باز کردم مردی را دیدم نیکو روی بر اسبی خنک مرا آب داد و گفت: در پس من نشین و من به حجاز بودم چون اندکی از روز بگذشت مرا گفت: چه می‌بینی گفتم مدینه گفت: فرو آی و پیغامبر را علیه السلام از من سلام کن.

گفتدر بادیه یک روز به درختی رسیدم که آن جا آب بود شیری دیدم عظیم روی به من نهاد حکم حق را گردن نهادم چون نزدیک من رسید می‌لنگید پیامد و در پیش من بخت و می‌نالید بنگریستم دست او آماس گرفته بود و خوره کرده چوبی برگرفتن و دست او بشکافتم تا تهی شد از آن چه گرد آمده بود و خرقة بروی بستم و برخاست و برفت و ساعتی بودمی آمد و بچه خود را همی آورد و ایشان در گرد من همی گشتند و دنبال می‌جنبانیدند و گرده آوردند و در پیش من نهادند.

نقلست که وقتی با مریدی در بیابان می‌رفت آواز غریدن شیر بخاست مرید را رنگ از روی بشد درختی بجست و بر آنجا شد و همی لرزید خواص همچنان ساکن سجاده بیفکند و در نماز استاد شیر فرارسید دانست که تویع خاص دارد چشم درو نهاد تا روز نظاره می‌کرد و خواص بکار مشغول پس چنان از آنجا برفت پشه او را بگزید فریاد درگرفت مرید گفت: خواجه عجب کاریست دوش از شیر نمی‌ترسیدی امروز از پشه فریادمی‌کنی گفت: زیرا که دوش مرا از من ربوده بودند و امروز بخودم باز داده‌اند.

حامداسود گفت: با خواص در سفر بودم به جایی رسیدم که آنجا ماران بسیار بودند رکوه بنهاد و بنشست چون شب ردامد ماران برون آمدند شیخ را آواز دادم و گفتم خدای را یاد کن همچنان کرد ماران همه بازگشتند برین حال همانجا شب بگذاشتم چون روز روشن شد نگاه کردم ماری برو طای شیخ حلقه کرده بود فرو افتاد گفتم یا شیخ توندانستی گفت: هرگز مرا شبی از دوش خوش‌تر نبوده است.

و یکی گفت: کژدمی دیدم بردامن خواص همی‌رفت خواستم تا او را بکشم

گفت: دست ازو بدار که همه چیزی را بما حاجت بود و ما را بهیچ حاجت نیست نقلست که گفت: وقتی در بادیه راه گم کردم بسی برفتم و راه نیافتم همچنان چند شبانه روز براه می‌رفتم تا آخر آواز خروسی شنیدم شاد گشتم و روی بدانجانب نهادم آنجا شخصی دیدم بدوید مرا قفایی بزد چنانکه رنجور شدم گفتم خداوند کسی که بر تو توکل کند باوی این کنند آوازی شنودم که تا توکل بر ما داشتی عزیز بودی اکنون توکل بر آواز خروس کردی اکنون آن قفا بدان خوردی همچنان رنجور همی رفتم آوازی شنودم که خواص از این رنجور شدی اینک ببین بنگرستم سر آن قفا زنده را دیدم در پیش من انداخته و گفت: وقتی در راه شام برنائی دیدم نیکو روی و پاکیزه لباس مرا گفت: صحبت خواهی گفتم مرا گرسنگی باشد گفت: بگرسنگی با تو باشم پس چهار روز با هم بودیم فتوحی پدید آمد گفتم فراتر گفت: اعتقاد من آن است که آنچه واسطه در میان باشد نخورم گفتم یا غلام باریک آوردی گفت: یا ابراهیم دیوانگی مکن ناقد بصیر است از توکل بدست تو هیچ نیست پس گفت: کمترین توکل آنست که چون وارد فاقد بر تو پدید آید حیلتی نجو، جز بدانکه کفایت تو بدوست.

نقلست که گفت: وقتی نذر کردم که بادیه را بگذارم بی‌زاد و راحله چون به بادیه در آمدم جوانی بعد از من همی آمد و مرا بانگ همی کرد که السلام علیک یا شیخ باستادم وجواب بازادم نگاه کردم جوان ترسا بود گفت: دستوری هست تا با تو صحبت دارم گفتم آن جا که من می‌روم ترا راه نیست درین صحبت چه فایده یا بی گفت: آخر بیابم و تیرکی باشد یک هفته همچنین برفتم روز هشتم گفت: یا زاهد حنیفی گستاخی کن با خداوند خویش که گرسنه‌ام و چیزی بخواه خواص محمد علیه السلام که مرا در پیش بیگانه خجل نگردانی و از غیب چیزی آوری در حال طبقی دیدم پرنان و ماهی بریان و رطب و کوزه آب پدید آمد هر دو بنشستیم و بکار بردیم چون هفت روز دیگر برفتم روز هشتم بدو گفتم ای راهب تو هم قدرت خویش بنمای که گرسنه گشتم جوان تکیه بر عصا زد و لب بجنابانید دو خوان پدید آمد پرآراسته بلخوا و ماهی و رطب و دو کوزه آب من متحیر شدم مرا گفت: ای زاهد بخور من از خجالت نمی‌خورم گفت: بخور تا ترا بشارت دهم گفتم نخورم تا بشارت ندهی گفت: بشارت نخست آنست که زنا می‌برم پس زنا برید و گفت: اشهدان لاله الاالله و اشهد ان محمداً رسول الله دیگر بشارت آنست که گفتم الهی بحق این پیر که او را به نزدیک تو قدری هست ودین وی حق است طعام فرستی تا من در وی خجل نگردم و این نیز به برکت تو بود

چون نان بخورديم و برفتم تا مکه او همانجا مجاور بنشست تا اجلش نزديک آمد.

و مریدی نقل کرد که با خواص در بادیه بودم هفت روز بر یک حال همی رفتيم چون روز هشتم بود ضعيف شديد شيخ مرا گفت: کدام دوستر داری آب يا طعام گفتم آب گفت: اينک از پس پشت است بخور بازنگرستم آبی دیدم چون شير تازه و بخوردم و طهارت کردم و او همی نگرست و آنجا نیامد چون فارغ شدم خواستم که پاره بردارم مرا گفت: دست بدار که آن آب از آن نيست که توان داشت.

و گفت: وقتی در باديه راه گم کردم شخصی دیدم فراز آمد و سلام کردو گفت: تو راه گم کرده گفتم بلی گفت: راه بتو نمايم و گاهی چند برفت از پيش و از چشم ناپديد شد بنگرستم بر شاه راه بودم پس از آن ديگر راه گم نکردم در سفر و گرسنگی و تشنگی ام نبود.

و گفت: وقتی در سفر بودم بویرانی در شدم شب بود شیری عظيم دیدم بترسيدم سخت هاتفي آواز داد که مترس که هفتاد هزار فرشته باتست ترا نگه می‌دارند.

و گفت: وقتی در راه مکه شخصی دیدم عظيم منکر گفتم تو کیستی گفت: من پری ام گفتم کجا می‌شوی گفت: به مکه گفتم بی‌زاد و راحله گفت: از ما نیز کس بود که بر توکل برود چنانکه از شما گفتم توکل چیست گفت: از خدای تعالی فراستند.

و درویشی گفت: از خواص صحبت خواستم گفت: امیری باید از ما و فرمان برداری اکنون تو چه خواهی امیر تو باشی يا من گفتم امیر تو باش گفت: اکنون تو از فرمان من قدم برون منه گفتم روا باشد چون به منزل رسیدیم گفت: بنشین بنشستم هوای سرد بود آب برکشید و هیزم بیاورد و آتش برکرد تا گرم شدیم و در راه هرگاه که من قصد آن کردم تا قیام نمايم مرا گفتمی شرط فرمان دار چون شب در آمد باران عظيم باریدن گرفت شيخ مرقعه خود بیرون کرد تا بامداد بر سر من ایستاده بود مرقعه بردو دست خود انداخته و من خجل بودم و به حکم شرط هیچ نمی‌توانستم گفت: چون بامداد شد گفتم امروز امیر من باشم گفت: صواب آید چون به منزل رسیدیم او همان خدمت بر دست گرفت گفتم از فرمان امیر بیرون مرو گفت: از فرمان امیر بیرون رفتن آن باشد که امیر خود را خدمت فرمائی هم بدین صفت با من صحبت داشت تا به مکه من آنجا از شرم ازو بگریختم تا بمنی بمن رسید گفت: بر تو باد ای پسر که با دوستان صحبت چنان داری که من داشتم.

و گفت: روزی به نواحی شام می‌گذشتم درختان نار دیدم مرا آرزو کرد اما صبر می‌کردم و نخوردم که انارش ترش بود و من شیرین خواستم پس بوادی رسیدم یکی را دیدم دست و پای نه ضعیف گشته و کرم درافتاده و زنبوران بر گرد او جمع آمده و او را می‌گزیدند و مرا بر وی شفقت آمد از بیچارگی او چون بدو رسیدم گفتم: خواهی که دعا کنم تا مگر از این بلا برهی گفت: نه گفتم چرا گفت: لان العافیة اختیاری و البلاء اختیاره و انا لااختار اختیاری علی اختیاره یعنی: اختیار من است و بلااختیار دوست من اختیار خویش بر اختیار او اختیار نکنم گفتم باری این زنبوران را از تو بازدارم گفت: ای خواص آرزوی نار شیرین از خود دور دار مرا چه رنج می‌داری و خود را دل به سلامت خواه مرا تن درست چه می‌خواهی گفتم بچه شناختی که من خواصم گفتم: هر که او را داند هیچ بر وی پوشیده نماند گفتم حال تو با این زنبوران چگونه است گفت: تا این زنبورانم می‌گزند و کرمانم می‌خورند خوش است.

وگفت: وقتی در بادیه یکی را دیدم گفتم از کجا می‌آئی گفت: از بلاد ساغون گفتم بچه کار آمده گفت: لقمه در دهن می‌گردم دستم آلوده شده است آمده‌ام تا به آب زمزم بشویم گفتم چه عزم داری گفت: آنکه شب را بازگردم و جامه خواب ما در راست کنم.

و گفت: وقتی شنوادم که در روم راهبی هفتاد سال است تا در دیر است به حکم رهبانیت نشسته گفتم ای عجب شرط رهبانیت چهل سالست قصد او کردم چون نزدیک او رسیدم دریچه باز کرد گفت: یا ابراهیم بچه آمده که اینجا من نشسته‌ام برهبانی که من سگی دارم که در خلق می‌افتد اکنون در اینجا نشسته‌ام و سگبانی می‌کنم و شر از خلق باز می‌دارم و الا من نه آنم که تو پنداشته‌ای چون این سخن بشنیدم گفتم الهی قادری که در عین ضلالت بنده را طریق صواب دهی مرا گفت: ای ابراهیم چند مردمان را طلبی برو و خود را طلب و چون یافتی پاسبان خود باش که هر روز این هوا سیصد و شصت گونه لباس الهیت درپوشد و بنده را به ضلالت دعوت کند.

نقلست که ممشاد شبی برخاست نه بوقت و باز بخفت خوابش نمی‌برد طهارت کرد و دو رکعت نماز کرد و بخفت هم خوابش نمی‌برد گفت: یا رب مرا چه می‌شود بدلش درآمد که برخیز و بیرون رو و برفی عظیم بود در میان برف می‌رفت تا از شهر بیرون شد تلی بود که هر که توبه کردی آنجا رفتی بر آن تل شد ابراهیم را دید بر آن تل نشسته پیراهنی کوتاه پوشیده و برف گرداگرد او می‌گذاخت و خشک می‌شد پس گفت: ای مشماد دست به من ده دست

بدوادم دستم عرق کرد از حرارت دست او و بی‌تی تازی بر خواند.
ابوالحسن علوی مرید خواص بود گفت: شبی مرا گفت: بجائی خواهیم رفت
با من مساعت می‌کنی گفتم تا به خانه شوم و نعلین در پاء کنم چون به خانه
شدم خایگینه ساخته بودند پاره بخوردم و بازگشتم تا بدو رسیدم آبی پیش آمد
پای بر آب نهاد و برفت من نیز پای فرو نهادم به آب فرو رفتم شیخ روی از
پس کرد گفت: تو خایگینه بر پای بسته گفتم ندانم کدام ازین دو عجب‌تر بر
روی آب رفتن یا سر من بدانستن.

نقلست که گفت: وقتی در بادیه بودم به غایت گرسنه شدم اعرابی پیش من
آمد و گفت: ای فراخ شکم این چیست که تو می‌کنی گفتم آخر چندین روزست
که هیچ نخورده‌ام گفت: تو نمی‌دانی که دعوی پرده مدعیان بدرد ترا با توکل
چه کار.

و گفت: یکبار نزدیک وی رسیدم و گرسنه بودم در دلم آمد که چون اینجا
برسم معارف شهر مرا طعامها آرند پس در راه می‌شدم منکری دیدم احتساب
کردم بدان سبب بسیارم بزدند گفتم با چنین جوعی این ضرب درخور بود
بسرمد ندا کردند که بیک تمنا که با خود کردی که چون بشهر برسم مرا
مراعات کنند و طعام آورند تا بخورم این بخوردی گفتم الهی من توکل بر تو
کردم آوازی آمد که سبحان آن خدائی که روی زمین از متوکلان پاک گردانید
اندیشه طعام معارف ری و آنگاه توکل.

نقلست که وقتی خواص در کار خود متحیر شد به صحرائی بیرون رفت
خرماستانی دید و آبی روان آنجا مقام کرد و از برگ خرما زنبیل می‌یافت و
در آن آب میانداخت چهار روز همین می‌کرد بعد ازین گفت: اکنون بر اثر
این زنبیلهای بروم تا خود چو بینم و حق را در این چه تعبیه است می‌رفتم تا
پیرزنی را دیدم بر لب آب نشسته می‌گریست گفتم چه بوده است گفت: پنج
یتیم دارم و هیچ ندارم روزی دو سه برکنار این آب بودم آب هر روز زنبیلی
چند بیاوردی آن بفروختمی و بر یتیمان خرج کردمی امروز نمی‌آرد بدان
سبب گریانم امروز چه خوریم خواص گفت: خانه خود را بمن نمای بنمود
خواص گفت: اکنون دل فارغ دار که تا زنده‌ام آن چه توانم از اسباب تو
راست دارم.

و گفت: وقتی طلب معاش خود از حلال می‌کردم دام در دریا انداختم ماهی
بگرفتم هاتفی آواز داد که ایشان را از ذکر ما بازمی‌داری معاش دیگر
نمی‌یابی ایشان از ذکر ما برگشته بودند که تو ایشان را همی کشتی گفت: دام
ببنداختم و دست از کار نیز داشتم.

نقلست که گفت: مرا از خدای عمر ابدی می‌باید در دنیا تا همه خلق در نعمت بهشت مشغول شوند و حق را فراموش کنند و من در بلاء دنیا بحفظ آداب شریعت قیام می‌نمایم و حق را یاد می‌کنم.

و گفت: هیچ چیز نبود که در چشم من صعب نمود الا با او راه گرفتم.

و گفتی دستی فارغ و دل ساکن و هر جا که خواهی می‌شود.

و گفت: هر که حق را بشناسد بوفاء عهد لازم بود آن شناخت را که آرام گیرد با خدای تعالی و اعتماد کند بروی.

و گفت: عالمی بسیار روایت نیست عالم آنست که متابعت علم کند و بدان کار کند و اقتدا به سنتها کند و اگر چه علم او اندک بود.

و گفت: علم به جملگی در دو کلمه مجتمع است یکی آنکه خدای تعالی اندیشه آن چه از دل تو برداشته است در آن تکلف نکنی و دیگر آنچه ترا می‌باید کرد و بر تو فریضه است آنرا ضایع نگردانی.

و گفت: هر که اشارت کند به خدای و سکونت گیرد با غیر حق تعالی او را مبتلا گرداند و اگر از آن با خدا گردد هر بلا که دارد از او دور کند و اگر با غیر او سکونت او دایم شود حق تعالی رحمت از دل خلق ببرد و لباس طمع درو ببوشد تا پیوسته خلق را مطالبت می‌کند و خلق را برو رحمت و شفقت نبود تا کارش به جائی رسد که حیوة او به سختی و ناکامی بود و مرگ او بدشواری و حیرت و رنج و بلا و آخرت او پشیمانی و تأسف.

و گفت: هر که نه چنان بود که دنیا بر او بگیرند آخرت بر او خندان بود و هر که ترک شهوت کند و آن در دل خود عوض نیابد در آن ترک کاذب بوده باشد.

و گفت: هر که توکل در خویش درست آید در غیر نیز درست آید.

و گفت: توکل چیست ثبات در پیش محیی الاموات.

و گفت: صبر ثبات است بر احکام کتاب و سنت.

و گفت: مراعات مراقبت آرد و مراقبت اخلاص سرو علانیه.

و گفت: محبت محو ارادت است و احتراق جمله صفت بشریت و حاجات.

و گفت: داروء دل پنج چیز است قرآن خواندن و اندر او نگاه کردن و شکم تهی داشتن و قیام شب و تضرع کردن به وقت سحرگاه و با نیکان نشستن.

و گفت: این حدیث در تضرع سحرگاه جویند اگر آنجا نیابند هیچ جاء دیگر نجویند که نیابند.

نقلست که بر سینه خویش می‌زد و می‌گفت: واشوقاه به کسی که مرا دید و من او را ندیدم.

نقلست که از او پرسیدند که تو از کجا می‌خوری گفت: از آنجا که طفل در شکم مادر خود خورد و از آنجا که ماهی خورد در دریا و وحوش در صحرا قال الله تعالی و یرزقه من حیث لایحتسب.

پرسیدند که متوکل را طمع بود گفت: از آنجا که طبع است خاطرها درآید و لیکن زیان ندارد زیرا که او را قوت بود بر بیفکندن طمع بنومیدی از آنچه در دست مردمان است.

و گفته‌اند که در آخر عمر مبطون گشت در جامع ری یک شبانروز شصت بار غسل کرده بود و بهر باری که غسل کردی دو رکعت نماز کردمی باز بقضا بیامدی یکی در آنحال از او پرسید که هیچت آرزو می‌کند گفت: پاره جگر بریان پس آخر در میان آب غسل کرد و جان بداد او را به خانه بردند بزرگی درآمد پاره نان دید در زیر بالین او گفت: اگر این پاره نان ندیدمی برو نماز نکردمی که نشان آن بودی که هم در آن توکل نمرده است و از آنجا عبور نکرده است مرد باید که بر هیچ صفت ناستد تا رونده باشد و نه در توکل مقام کند و نه در صفت دگر که ایستادن روی ندارد.

یکی از مشایخ او را به خواب دید گفت: خدای تعالی با تو چه کرد گفت: اگرچه عبادت بسیار کردم و طریق توکل سپردم و چون از دنیا برفتم با طهارت وضو رفتم بهر عبادت که کرده بودم ثواب می‌دادند اما به سبب طهارت مرا به منزلی فرو آوردند که ورای آن همه درجات بهشت بود پس ندا کردند که یا ابراهیم این زیادتی مکرمت که باتو کردیم از آن بود که پاک به حضرت ما آمدی پاکان را درین محل و مرتبه عظیمست رحمة الله علیه.

ذکر شیخ ممشاد دینوری رحمة الله علیه

آن ستوده رجال آن ربوده جلال آن صاحب دولت زمانه آن عالی همت یگانه آن مجرد شده از کینه‌وری شیخ وقت ممشاد دینوری پیر عهد بود و یگانه روزگار و ستوده بهمه کمالی و برگزیده به همه خصالی و در ریاضت و خدمت و مشاهدت و حرمت آیتی بود و پیوسته در خانقاه بسته داشتی چون مسافر بدر خانقاه رسیدی او در پس درآمدی و گفتی مسافری یا مقیم اگر مقیمی درآی و اگر مسافری این خانقاه جای تو نیست که روزی چند بیاشی و ما با تو خوی کنیم آنگاه بروی و ما را در فراق تو طاقت نبود.

وقتی مردی به نزدیک او آمد و گفت: دعائی در کار من کن گفت: برو بکوی خدا شو تا بدعاء ممشادت حاجت نبود مرد گفت: یا شیخ گوی خدا کجا است گفت: آنجا که تو نباشی مرد بر رفت و از میان خلق عزلت گرفت و دولت او را دریافت و هم‌نشین سعادت گشت و با حق آرام گرفت تا چنان شد که وقتی عظیم آمد بدینور رسید خلق همه روی به صومعه ممشاد نهادند در آن میان آن جوانمرد را دیدندی آمد و سجاده بر روی آب افکنده و آب او را مر آورد چون ممشاد او را بدید گفت: این چه حالتست جوانمرد گفت: مرا این دادی و می‌پرسی اینک حق تعالی مرا از دعاء ممشاد و غیر او مستغنی گردانیده و بدینجا رسانید که می‌بینی.

نقلست که گفت: چون دانستم که کارگاه درویشان همه حقیقت باشد دیگر با هیچ درویشی مزاح نکردم که وقتی درویشی نزدیک ما آمد و گفت: ایهاالشیخ می‌خواهم که مرا عصیده کنی ناگاه بر زبانم بر رفت که ارادت و عصیده روی به بادیه نهاد و همین می‌گفت. تا در همان بمرد.

نقلست که گفت: مرا وامی بود و من بدان مشغول دل بودم بخواب دیدم که کسی می‌گفت: یا بخیل این مقدار که فراستدی بر ماست تو خوش فرا گیر و مترس بر تو فراستدن و بر ما دادن بعد از آن با هیچ قصاب و بقال شمار نکردم.

و او را کلماتی عالی است و سخن اوست که گفت: اصنام مختلف‌اند بعضی را از خلق بت نفس اوست و بعضی را فرزند او و بعض را مال او و بعض را زن او و بعض را حرمت او بعض را نماز و روزه و زکوة او و حال او و بت بسیارست هر یکی از خلق بسته بتی انداز این بتان و فراز این بتان هیچ کس را نیست مگر آنرا که نبیند نفس خویش را حال و محل و هیچ اعتمادش نبود بر افعال خویش شکر نگوید بلکه چنان باید که هر چه از او ظاهر شود از خیر و شر بدان از نفس خویش راضی نبود و ملامت کننده خویش بود.

و گفت: ادب بجا آوردن مرید حرمت پیران بود و نگاهداشتن خدمت برادران و از سبب‌ها بیرون آمدن و آداب شرع بر خویش‌ننگاهداشتن.

و گفت: هرگز در نزدیکی پیری نشدم الا از حال خویش خالی شده و منتظر برکات او می‌بودم تا چه درآید.

و گفت: هر که پیش پیری شود برای خطر خویش منقطع ماند از کرامت درنشست با او.

و سخن اوست که گفت: در صحبت اهل صلاح صلاح دل پدید آید و در صحبت اهل فساد فساد دل ظاهر شود و گفت اسباب علائق است و تعویق موانع اسباب بمسبوق قضا فراغت و نیکوترین حال مردان آنست که کسی افتاده بود از نفس او دید خلق و اعتماد کرده بود در جمله کارها بر خدای تعالی.

و گفت: فراغت دل در خالی بودنست از آنچه اهل دنیا دست درو زده‌اند از فضول دنیا.

و گفت: اگر حکمت اولین و آخرین جمع کنی و دعوی کنی به جمله احوال سادات اولیا هرگز بدرجه عارفان نرسی تا سرتو ساکن نشود بخدای تعالی و استواری در تو پدید نیاید بر آنچه خدای تعالی ضمان کرده است ترا.

و گفت: جمله معرفت صدق افتقار بخدای تعالی.

و گفت: معرفت بسه و وجه حاصل شود یکی به تفکر در امور که چگونه آنرا تدبیر کرده است و دیگر در مقادیر که چگونه آنرا تقدیر کرده است و در خلق چگونه آنرا آفریده است اگر کسی شرح این سه کلمات بازدهد مجلدی برآید اما این کتاب جاء آن نیست.

و گفت: جمع آنست که خلق را جمع گردانید در توحید و تفرقه آنست که در شریعتشان متفرق گردانید.

و گفت: طریق حق بعید است و صبر بر آن شدید.

و گفت: حکما که حکمت یافتند به خاموشی یافتند و تفکر.

و گفت: ارواح انبیا در حال کشف و مشاهده‌اند و ارواح صدیقان در قربت و اطلاع.

و گفت: تصوف صفاء اسرار است و عمل کردن بدانچه رضاء جبار است و صحبت داشتن با خلق بی‌اختیار.

و گفت: تصوف توانگری نمودنست و مجهولی گزیدن که خلق نداند و دست بداشتن چیزی که بکار نیاید.

و گفت: توکل وداع کردن طمع است از هر چه طبع و دل و نفس بدان میل

کند.

از او پرسیدند که درویش گرسنه شود چه کند گفت: نماز کند گفتند اگر قوت ندارد گفت: بخسب گفتند اگر نتواند خفت گفت: حق تعالی درویش را از این سه چیز خالی ندارد یا قوت یا قضا یا اجل.

و چون وفاتش نزدیک رسید گفتند آخر علت تو چگونه است گفت: علت را از من پرسید گفتند بگو لا اله الا الله روی به دیوار کرد و گفت: همگی من بتو فانی شد جز آن کسی که ترا دوست دارد این بود یکی گفت: خدای تعالی با تو چه کرد گفت: سی سال است تا بهشت بر من عرضه می‌کند در آنجا ننگرسته‌ام گفتند دل خویش چگونه می‌یابی گفت: سی سالست تا دل خویش را گم کرده‌ام و خواسته‌ام تا بازیابم نیافتم چون درین مدت باز نیافتم درین حال که جمله صدیقان دل گم کنند من چگونه باز خواهم یافت این بگفت: و جان تسلیم کرد، رحمة الله علیه.

ذکر شیخ ابوبکر شبلی رحمة الله عليه

آن غرق بحر دولت آن برق ابر عزت آن گردن شکن مدعیان آن سرافراز منقیان آن پرتو از عالم حسی و عقلی شیخ وقت ابوبکر شبلی رحمة الله عليه از کبار و اجله مشایخ بود و از معتبران و محتشمان طریقت و سید قوم و امام اهل تصوف و وحید عصر و بحال و علم ب ی همتا و نکت و اشارات و رموز و عبارات و ریاضات و کرامات او بیش از آنست که در حد حصر و احصاء آید جمله مشایخ عصر را دیده بود و در علوم طریقت یگانه و احادیث بسی نوشته بود و شنوده و فقیه به مذهب مالک و مالکی مذهب و حجتی بود بر خلق خدای که آنچه او کرد بهمه نوعی بصفت در نیاید و آنچه او کشید در عبارت نگنجد از اول تا آخر مردانه بود و هرگز فتوری و ضعفی به حال او راه نیافت و شدت لهب شوق او بهیچ آرام نگرفت چهل قوصره از احادیث بر خوانده بود و گفت: سی سال فقه و حدیث خواندم تا افتابم از سینه برآمد پس بدرگاه آن استادان شدم که هاتوا فقه الله بیابید و از علم الله چیزی باز گوید کس چیزی ندانست گفت: که نشان چیزی از چیزی بود از غیب هیچ نشان نبود عجب حدیثی بدانستم که شما در شب مدلهم ایدوما در صبح ظاهر شکر بکردیم و ولایت بزد سپردیم تا کرد با ما آنچه کرد.

و از جهال زمانه بسیار رنج کشید و در رد و قبول و غوغای خلق بمانده بود و پیوسته قصد او کردند تا او را هلاک کنند چنانکه حسین منصور را که بعضی از سخنان او طرفی با حسین داشت.

و ابتداء واقعه او در آن بود که امیر دماوند بود از بغداد او را نامه رسید با امیرری او با جمعی به حضرت خلیفه بغداد رفتند و خلعت خلیفه بستند چون باز می گشتند مگر امیر عطسه آمد به آستین جامه خلعت دهن و بینی پاک کرد این سخن به خلیفه گفتند که چنین کرد خلیفه بفرمود تا خلعتش برکشیدند و قفایش بزدند و از عمل امارتش معزول کردند شبلی از آن متنبه شد اندیشه کرد که کسی خلعت مخلوقی را دستمال می کند مستحق عزل و استخفاف می گردد و خلعت ولایت بر او زوال می آید پس آنکس که خلعت پادشاه عالم را دستمال کند تا با او چه کنند در حال به خدمت خلیفه آمد گفت: چه بود گفت: ایها الامیر تو که مخلوقی می نپسندی که با خلعت تو بی ادبی کنند و معلومست که قدر خلعت تو چند بود پادشاه عالم مرا خلعتی داده است از دوستی و معرفت خویش که هرگز کی پسندد که من آنرا به خدمت مخلوقی دستمال کنم پس برون آمد و به مجلس خیر نساج شد و واقعه بدو فرو آمد خیر او را نزدیک جنید فرستاد پس شبلی پیش جنید آمد و گفت: گوهر آشنائی بر

تو نشان می‌دهند یا ببخش یا بفروش جنید گفت: اگر بفروشم ترا بهاء آن نبود و اگر بخشم آسان بدست آورده باشی قدرش ندانی همچون من قدم از فرق ساز و خود را در این دریا در انداز تا بصبر و نظارت گوهرت بدست آید پس شبلی گفت: اکنون چه کنم گفت: برو یکسال کبریت فروشی کن چنان کرد چون یک سال برآمد گفت: درین کار شهرتی و تجارتی درست برو یکسال در یوزه کن چنانکه به چیزی دیگر مشغول نگردی چنان کرد تا سر سال را که در همه بغداد بگشت و کس او را چیزی نداد باز آمد و با جنید بگفت: او گفت: اکنون قیمت خود بدان که تو مر خلق را بهیچ نیرزی دل در ایشان میند و ایشان را بهیچ برمگیر آنگاه گفت: تو روزی چند حاجب بوده و روزی چند امیری کرده بدان ولایت رو و از ایشان بخلی بخواه بیامد و بیک خانه در رفت تا همه بگردید یک مظلومه ماندش خداوند او رانیافت تاگفت: بنیت آن صد هزار درم بازادم هنوز دلم قرار نمی‌گرفت چهار سال درین روزگار شد پس به جنید باز آمد و گفت: هنوز در تو چیزی از جامانده است برو و یکسال دیگر گدائی کن گفت: هر روز گدائی می‌کردم و بدو می‌بردم او آنهمه بدرویشان می‌داد و شب مرا گرسنه همی‌داشت چون سالی برآمد گفت: اکنون ترا به صحبت راه دهم لیکن بیک شرط که خادم اصحاب تو باشی پس یکسال اصحاب را خدمت کردم تا مرا گفت: یا ابابکر اکنون حال نفس تو به نزدیک تو چیست گفتم من کمترین خلق خدای می‌بینم خود را جنید گفت: اکنون ایمانت درست شد تا حالت بدانجا رسید تا آستین پر شکر می‌کرد و هر کجا که کودکی می‌دید در دهانش می‌نهاد که بگو الله پس آستین پر درم و دینار کرد و گفت: هر که یکبار الله می‌گوید دهانش پر زر می‌کنم بعد از آن غیرت درو بجنید تیغی بر کشید که هر که نام الله برد بدین تیغ سرش را بیندازیم گفتند پیش از این شکر و زر می‌دادی اکنون سر می‌اندازی گفت: می‌پنداشتم که ایشان او را از سر حقیقی و معرفتی یاد می‌کنند اکنون معلوم شد که از سر غفلت و عادت می‌گویند و من روا ندارم که بر زبان آلوده او را یاد کنند پس می‌رفتی و هر کجا که می‌دید نام الله بر آنجا نقش همی کردی تا ناگاه آوازی شنود که تا کی گرد اسم گردی اگر مرد طالبی قدم در طلب مسمی زن این سخن بر جان او کار کرد چنانکه یکبارگی قرار و آرام از او برفت چندان عشق قوت گرفت و شور غالب گشت که برفت و خویشتن را در دجله انداخت دجله موجی بر آورد و او را بر کنار افکند بعد از آن خویشتن را در آتش افکند آتش در او عمل نکرد و جائی که شیران گرسنه بودند خویشتن را در پیش ایشان انداخت همه از او برمیدند خویشتن از سر کوهی فرو گردانید باد

او را برگرفت و بر زمین نشانده شبلی را بی‌قراری یکی به هزار شد فریاد برآورد و یل لمن لایقبله الماء ولا النار و لالسباع ولا الجبال هاتفی آواز داد که من کان مقبول الحق لایقبله غیره چنان شد در سلسله و بندش کشیدند و بیمارستانش بردند قومی در پیش او آمدند و گفتند این دیوانه است او گفت: من به نزدیک شما دیوانه‌ام و شما هشیار حق تعالی دیوانگی من و هشیاری شما زیادت کناد تا به سبب آن دیوانگی مرا قربت بر قربت بیفزاید و به سبب آن هشیاری بعدتان بر بعد بیفزاید پس خلیفه کسی فرستاد که تعهد او بکند بیامدند و بستم دارو بگوش فرو می‌کردند شبلی همی گفت: شما خود را رنجه مدارید که این نه از آن در دست که بدار و درمان پذیرد.

روزی جمعی پیش رفتند و او در بندبود گفت: شما کیستید گفتند دوستان تو سنگ در ایشان انداختن گرفت همه بگریختند او گفت: ای دروغ‌زبان دوستان به سنگی چند از دوست خود می‌گریزند معلوم شد که دوست خودید نه دوست من.

نقلست که وقتی او را دیدند پاره آتش بر کف نهاده می‌دوید گفتند تا کجا گفت: می‌دوم تا آتش در کعبه زخم تا خلق با خدای کعبه پردازند.

و یک روز چوبی در دست داشت و هر دو سر آتش در گرفته گفتند چه خواهی کرد گفت: می‌روم تا بیک سر این دوزخ را بسوزم و بیک سر بهشت را تا خلق را پروا خدا پدید آید.

نقلست که یک بار چند شبانروز در زیردرختی رقص می‌کرد و می‌گفت: هو هو گفتند این چه حالتست گفت: این فاخته بر ایندرخت می‌گوید کوکو من نیز موافقت او را می‌گویم هو هو و چنین گویند تا شبلی خاموش نشد فاخته خاموش نشد.

نقلست که یکبار به سنگ پای او بشکستند هر قطره خون که از وی بر زمین می‌چکید نقش الله می‌شد.

نقلست که یکبار بعید سه روز مانده بود شبلی جوالی سرخ کرد و بسر فرو افکند و پاره نان دهان نهاد و پاره کتب بر میان بست و می‌گشت و می‌گفت: هر کرا جامه نایافته بود بعید این کند.

و گفت: فرج زنانرا اگر به نه ماه نزایند به سالی بزایند و فرج دکان داران را که هر یکی را به چیزی مشغول کرده‌اند فرج صوفیان بر سر سجاده و مرقع و استنجا و استیرا را و شبلی از همه چنین دست تهی.

یکبار در عید جامه سیاه پوشیده بود و نوحه می‌کرد گفتند امروز عید است ترا جامه چرا سیاهست گفت: از غفلت خلق از خدا و او خود در ابتدا قیام

سیاهداشت تا آنگاه که پرتو جمال این حدیث بر وی افتاد جامهٔ سیاه بیرون کرد و مرقع درپوشید گفتند ترا بدینجا چه رسانید گفت: سیاهی بر سیاهی تاما در میان فروشدیم.

نقلست که باول که مجاهده بر دست گرفت سالهای دراز شب نمک در چشم کشیدی تا در خواب نشود و گویند که هفت من نمک در چشم کرده بود و می‌گفت: که حق تعالی بر من اطلاع کرد و گفت: هر که بخسبد غافل بود غافل محبوب بود.

یک روز شیخ جنید به نزدیک او آمد او را دید که بمنقاش گوشت ابروی خویش باز می‌کند گفت: این چرا می‌کنی گفت: حقیقت ظاهر شده است طاقت نمی‌دارم می‌گویم بود که لحظه با خویشم دهند.

نقلست که وقتی شبلی همی گریست و می‌گفت: آه آه جنید گفت: شبلی خواست تا در امانتی که حضرت الهیت بودیعت بدو داده است خیانتی کند او را به سیاح آه مبتلا کردند جنید چون این سخن بگفت: چیزی در خاطر مستمعان افتاد به نور ایمان خبر یافت گفت: زنهار خاطرها از شبلی نگاه دارید که عین الله است در میان خلق چنانکه یک روز اصحاب شبلی را مدح می‌گفتند که این ساعت بصدق و شوق اوکسی نیست و عالی همت و پاک رو تر از او کسی نیست از روندگان ناگاه شبلی درآمد و آنچه می‌گفتند بشنود جنید گفت: شما او را نمی‌دانید او مردود و مخذول و ظلمانیست او را از اینجا بیرون کنید اصحاب بیرونش کردند شبلی بر آن استان نشست و اصحاب در بیستند و گفت: ایها الشیخ تو می‌دانی که ما هرچه در حق شبلی گفتیم راست گفتیم این چه بود که فرمودی گفت: آنچه او را می‌ستودید هزار چندانست اما شما او را به تیغ تیز پی می‌کردید ما سپری در آن پیش نهادیم و پی گم کردیم.

نقلست که شبلی سردابه داشتی در آنجا همی شدی و آغوشی چوب با خود بردی و هرگاه که غفلتی بدل او درآمدی خویشتن بدان چوب همی زدی و گاه بودی که همه چوبها که بشکستی دست و پای خود بر دیوار همی زدی.

نقلست که یکبار در خلوت بود کسی در بزد گفت: درآی ای کسی که اگر همه ابوبکر صدیقی و درنیائی دوستر دارم.

و گفت: عمری است تا می‌خواهم که با خداوند خویش خلوتی دارم که شبلی در آن خلوت در میانه نبود.

و گفت: هفتاد سالست تا دربند آنم که نفسی خدای را بدانم.

و گفت: تکیه‌گاه من عجز است.

و گفت: عصاکش من نیاز است.

و گفت: کاشکی گلخن تابى بودمى تا مرا نشناختندى.
و گفت: خويشتن را چنان دانم و چنان بينم که جهودان را.
و گفت: اگر در کارکان پای پیچی و دریافته باشند آن جرم شبلى بود.
و گفت: من به چهار بلا مبتلا شده‌ام و آن چهار دشمنست نفس و دنيا و شيطان و هوا.

و گفت: مرا سه مصيبت افتاده است هر يك از ديگر صعبت‌تر گفتند کدامست
گفت: آنکه حق از دلم برفت گفتند ازین سخت‌تر چه بود گفت: آنکه باطل
بجای حق بنشست گفتند سيم چه بود گفت: آنکه مرا درد این نگرفته است که
علاج و درمان آن کنم و چنین فارغ نباشم.
نقلست که یک روز در مناجات می‌گفت: بار خدایا دنيا و آخرت در کار من
کن تا از دنيا لقمه سازم و در دهان سگی نهم و از آخرت لقمه سازم و در
دهان جهودی نهم هر دو حجابند از مقصود.

و گفت: روز قیامت دوزخ ندا کند با آنهمه زفیر که ای شبلى و من برفتن
صراط باشم برخیزم و مرغ وار بپرم دوزخ گوید قوت تو کو مرا از تو
نصیبی باید من باز گردم و گویم اینک هرچه می‌خواهی بگیر گوید دستت
خواهم گویم بگیر گوید پایت خواهم گویم بگیر گوید هر دو حدقه‌ات خواهم
گویم بگیر گوید دلت خواهم گویم بگیر در آن میان غیرت عزت در رسد که
یا ابابکر جوانمردی از کیسه خویشتن کن دل خاص ماست ترا با دل چه
کارست که ببخشی پس گفت: دل من بهتر از هزار دنيا و آخرت است زیرا
که دنيا سرای محنت و آخرت سرای نعمت و دل سرای معرفت.

نقلست که گفت: اگر ملک الموت جان بخواهد هرگز بدو ندهم گویم اگر
چنانست که جانم که داده بواسطه کسی دیگر داده تاجان بدان کس دهم اما
چون جان من بی‌واسطه داده بی‌واسطه بستان.

گفت: اگر من خدمت سلطان نکرده بودمى خدمت مشايخ نتوانستمى کرد و
اگر خدمت مشايخ نکرده بودمى خدمت خدای نتوانستمى کرد.

نقلست که چنان گرم شد که پیراهن خود را بر آتش نهاد و می‌سوخست گفتند
باری این از علم نیست که مال ضایع کنی گفت: نه فتوی قرآنست انکم و ما
تعبدون من دون الله حصب جهنم خداوند می‌فرماید هرچه دل بدان نکرد آن
چیز را با تو به آتش بسوزند دل من بدین نگریست غیرتی در ما بجنیب در یغم
آمد که دل بدون او چیزی مشغول کنم.

نقلست که روزی وقتش خوش شده بود به بازار برآمد و مرقعی بخريد
بدانگی و نیم و کلاهی به نیمدانگ و در بازار نعره می‌زد که من بیشتری

صوفیاً بدانقین کیست که صوفی بخرد به دو دانگ چون حالت او قوت گرفت مجلسی بنهاد و آن سر بر سر عامه آشکارا کرد و جنید او را ملامت کرد گفت: ما این سخن در سردابها می‌گفتیم تو آمدی و بر سر بازارها می‌گوئی شبلی گفت: من می‌گویم و من می‌شنوم در هر دوجهان به جز از من کیست بلکه خود سخنی است که از حق به حق می‌رود و شبلی در میان نه جنید گفت: ترا مسلم است اگر چنین است.

وگفت: هر که در دل اندیشه دنیا و آخرت دارد حرامست او را مجلس ما. یک روزی می‌گفت: الله الله بسی بر زبان می‌راند جوانی سوخته دل گفت، چرا لاالله لاالله لاالله شبلی آهی بزد و گفت: از آن می‌ترسم که چون گویم لاو بالله نرسیده نفسم گرفته شود و دروحشت فرو شوم این سخن در آنجوان کار کرد بلرزید و جان بداد و اولیاء جوان بیامدند و شبلی را بدار الخلافه بردند و شبلی در غلبات وجد خویش چون مستی همی رفت بس بخون برو دعوی کردند خلیفه گفت: ای شبلی تو چه می‌گوئی گفت: یا امیرالمؤمنین جان بود از شعله آتش عشق در انتظار لقاء جلال حق پاک سوخته و از همه علائق بریده از صفات و آفات نفس فانی گشته طاقش طاق آمده صبرش کم شده متقاضیان حضرت در سینه و باطنش متواتر شده برقی از جمال مشاهده این حدیث بر نقطه جان او جست جان او مرغ وار از قفس غالب بیرون پرید شبلی را از این چه جرم و چه گناه خلیفه گفت: شبلی را زودتر به خانه خود باز فرستید که صفتی و حالتی از گفت: او بر دلم ظاهر گشت که بیم آنست که از این بارگاه درافتم.

نقلست که هر که پیش او توبه کردی او را فرمودی که برو بر تجرید حج بکن و بازای تا با ما صحبت توانی داشت پس آنکس را با یاران خویش به بادیه فرو فرستادی بی‌زاد و راحله تا او را گفتند که خلق را هلاک می‌کنی گفت: نه چنین است بلکه مقصود ایشان آمدن به نزدیک من نه منم که اگر مراد ایشان من باشم بت پرسیدن باشد بلکه همان فسق ایشان را به که فاسق موحد بهتر از رهبان زاهد لیکن مراد ایشان حق است اگر در راه هلاک شوند به مراد رسیدند و اگر باز آیند ایشان را رنج سفر چنان راست کرده باز آورد که من بده سال راست نتوانم کرد.

نقلست که گفت: چون به بازار بگذرم بر پیشانی خلق سعید و شقی نبشته بینم و یکبار در بازار فریاد می‌کرد و می‌گفت: آه از افلاس آه از افلاس گفتند افلاس چیست گفت: مجالسة الناس و مجادلتهم و المخالطه معهم هر که مفلس بود نشان آن باشد که با خلق نشیند و با ایشان سخن گوید و آمیزش کند.

و یک روز می‌گذشت و جماعتی از متنعمان دنیا به عمارت و تماشاء دنیا مشغول شده بودند شبلی نعره بزد و گفت: دلہائیسٲت کہ غافل مانده است از ذکر حق تالاجرم ایشان را مبتلا کرده‌اند به مردار و پلیدی دنیا.

نقلست کہ جنازه می‌بردند یکی از پس می‌رفت و می‌گفت: آہ من فراق الولد شبلی طیانچہ بر سر زدن گرفت و می‌گفت: آہ من فراق الاحد.

و گفت: ابلیس به من رسید و گفت: زنہار مغرور مگرداناد ترا صفاء اوقات از بہر آنکہ در زیر آنست غوامض آفات.

نقلست کہ وقتی لختی ہیزم تر دید کہ آتش در زده بودند و آب از دیگر سوی وی می‌چکید اصحاب را گفت: ای مدعیان اگر راست می‌گوئید کہ در دل آتش داریم از دیدہ‌تان اشک پیدا نیست.

نقلست کہ وقتی بہ نزدیک جنید آمد مست شوق در غلبات وجد.

دست در زد و جامہ جنید بشولیدہ کرد گفتند این چرا کردی گفت: نیکوم آمد بشولیدم تا نیکویم نیامد.

یک روز در آن مستی در آمد زن جنید سر بشانہ می‌کرد چون شبلی را دید خواست کہ برود جنید گفت: سرمپوش و مرو کہ مستان این طایفہ را از دوزخ خبر نبود پس شبلی سخن می‌گفت و می‌گریست و جنید زن را گفت: اکنون برخیز و برو کہ او را با او دادند کہ گریستن با دید آمد.

نقلست کہ وقتی دیگر بر جنید شد اندوہگین بود گفت: چہ بودہ است جنید گفت: من طلب وجد شبلی گفت: لابل وجد طلب او گفت: ہر کہ طلب کند یابد شبلی گفت: نہ ہر کہ یابد طلب کند.

نقلست کہ یک روز جنید با اصحاب نشستہ بود پیغامبر را علیہ السلام دیدند کہ ار در درآمد و بوسہ بر پیشانی شبلی داد و برفت جنید پرسید کہ یا ابابکر تو چہ عمل می‌کنی کہ بدان سبب این تشریف یافتی گفت: من هیچ ندانم بیرون آنکہ ہر شب کہ سنت نماز دو رکعت بجاء آرم بعد از فاتحہ این آیت بخوانم لقد جانکم رسول من انفسکم عزیز تا آخر جنید گفت: این از آن یافتی.

نقلست کہ یک روز طہارت کردہ عزم مسجد کرد بسرش ندا کردند کہ طہارت آن داری کہ بدین گستاخی در خانہ ما خواہی آمد شبلی این بشنود و بازگشت ندا آمد کہ از درگاہ ما باز می‌گردی کجا خواہی شد نعرہ‌ها در گرفت ندا آمد کہ بر ما تشنیع می‌زنی بر جاء باستاد خاموش ندا آمد کہ دعوی تحمل می‌کنی گفت: الممستغات بک منک.

چنانکہ وقتی درویشی در مانده پیش شبلی آمد گفت: ای شیخ بہ حق وفاء دین کہ عنان کارم تنگ در کشیدہ است بگو تا چگنم نومید شوم و از راہ برگردم

گفت: ای درویش حلقه در کافری می‌زنی می‌نشوی که فرموده است لا تقنطوا من رحمة الله گفت: ایمن گردم گفت: حضرت جلال را می‌آزمائی می‌نشوی فلا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون گفت: از بهر خدای که ایمن نشوم و نومید نباشم که چه تدبیر کنم گفت: سر بر آستانه در من می‌زن ناله می‌کن تا جانم برآید تا آنگاه که از پیشگاه کارت ندا کند که من علی الباب.

نقلست که از آدینه تا آدینه حصری را باردادی یک جمعه بدو گفت: که اگر چنانست که از این جمعه تا بدان جمعه بر من می‌آئی بیرون از خدای چیزی در خاطر تو گذر کند حرامست ترا با ما صحبت داشتن.

نقلست که وقتی در بغداد بود گفت: هزار درم می‌باید تا درویشان را پای افزار خرنند و به حج برند ترسائی بر پاء خاست و گفت من بدهم لیکن بدان شرط که مرا با خود ببری شبلی گفت: جوانمردا تو اهل حج نیستی جواب گفت: در کاروان شما هیچ ستور نیست مرا از آن ستوری گیرید درویشان برفتند ترسامیان در بست تا همه روانه شدند شبلی گفت: ای جوان کار تو چگونه است گفت: ای شیخ مرا از شادی خواب نمی‌آید که من با شما همراه خواهم بود چون در راه آمدند جوان جاروب برگرفت و بهر منزل گاه جاء ایشان می‌رفت و خار برمی‌کند به موضع احرام رسیدند در ایشان می‌نگریست و همچنان می‌کرد چون به خانه رسیدند شبلی جوان را گفت: باز ناز ترا در خانه رها نکنم جوان سر بر آستانه نهاد گفت: الهی شبلی می‌گوید در خانه‌ات نگذارم هاتفی آواز داد که یا شبلی او را از بغداد ما آورده‌ایم آتش عشق در جان او ما زده‌ایم به سلسله لطف به خانه خویش ما کشیده‌ایم تو زحمت خویش دور داری دوست تو درآی جوان در خانه شد و زیارت کرد دیگران درون می‌رفتند و بیرون می‌آمدند و آن جوان بیرون نمی‌آمد شبلی گفت: ای جوان بیرون آی جوان گفت: ای شیخ بیرون نمی‌گذارد هر چند در خانه طلب می‌کنم باز نمی‌یابم تا خود کار کجا خواهد رسد.

نقلست که یک روز با اصحاب در بادیه همی رفت کله سری دید که برونبشته خسرالدنیا و الاخره شبلی در شور شد و گفت: بعزه الله که این سرولی یا سرنبی است گفتند چرا می‌گویی گفت: تا درین راه دنیا و آخرت زیان نکنی بدو نرسی.

نقلست که وقتی به بصره شد اهل بصره بدو تقریبی کردند و احسان بی‌شمار کردند چون باز می‌گشت همه به تشییع او بیرون آمدند او هیچ کس را عذر نخواست مریدان گفتند این خواجه‌گان چندین احسان کردند هیچ عذری نخواستی گفت: آنچه با ایشان کردند از دو بیرون نیست یا از بهر حق کردند

یا بهر من اگر از بهر حق کردند او بسنده است به مکافات کردن ایشان را و اگر از بهر من کرده‌اند من بنده‌ام و کسی در حق بنده احسان کند مکافات آن بر خداوند بنده بود.

نقلست که گفت: نیت کردم که هیچ نخورم مگر از حلال در بیابان می‌رفتم درخت انجیر دیدم دست دراز کردم تا یک انجیر باز کنم انجیر با من به سخن آمد گفت: یا شبلی وقت خویش نگاه دار که ملک جهودانم.

نقلست که نابیئائی بود در شهر که از بس که نام شبلی شنیده بود عاشق او شده او را نادیده روزی باتفاق شبلی باو افتاد و گرسنه بود گرده بر گرفت مرد نابیئا از دست او بازستدو او را جفا گفت: کسی نابیئا را گفت: که او شبلی بود آتش در نابیئا افتاد از پس او برفت و در دست و پای افتاد وگفت: می‌خواهم غرامت آنرا دعوتی بدهم شبلی گفت: چنان کن مرد دعوتی ساخت و قرب صد دینار در آن خرج کرد و بسی بزرگان را بخواند که شبلی امروز مهمان ماست چون به سفره بنشستند کسی از شبلی پرسید که شیخانسان بهشتی و دوزخی چیست گفت: دوزخی آن بود که گرده برای خدای تعالی به درویشی نتواند داد و برای هوای نفس صد دینار در دعوتی خرج کند چنین که این نابیئا کرد و باز نشان بهشتی برخلاف این بود.

نقلست که یکبار مجلس می‌گفت. درویشی نعره بزد و خویشتن را در دجله انداخت شبلی گفت: اگر صادق است خدا نجاتش دهد چنانکه موسی را علیه السلام داد و اگر کاذبست غرقه گردانش چنانکه فرعون را.

یک روز مجلس می‌گفت. پیر زنی نعره بزد شبلی را خوش نیامد گفت: موتی یا ماوراء الستر بمیرای زیر بوده گفت: جنّت حتی اموت آمدم تا بمیرم ویک قدم بر گرفت و جان تسلیم کرده فریاد از مجلسیان برخاست شبلی برفت تا یکسال از خانه بیرون نیامد و می‌گفت: عجزه پابرکردن ما نهاد.

نقلست که گفت: یک روز پایم به پل شکسته فرو رفته و آب بسیار بود دستی دیدم نامحرم که مرا با کنار آورد نگاه کردم آن راننده حضرت بودگفتم ای ملعون طریق تو دست زدن است نه دست گرفتن این از کجا آوردی گفت: آن مردان را دست زدم که ایشان سزاء آنند من در غوغای آدم زخم خورده‌ام در غوغاء دیگری نیفتم تا دونبود .

نقلست که بیاب الطاق شد آواز مغنیة شنود که می‌گفت: وقت بیاب الطاق از هوش بشد وجامه پاره کرد و بیفتاد برگرفتندش به حضرت خلیفه بردند گفت: ای دیوانه این سماع تو بر چه بود گفت: آری شما باب الطاق شنودید اما ما باب الباق شنودیم میان ما و شما طای درمی‌آید.

و یکبار بیمار شد طبیب گفت: پرهیز کن گفت: از چه پرهیز کنم از آنکه روزی منست یا از آن که روزی من نیست اگر از روزی پرهیز باید کرد نتوانم و اگر جز از روزی پرهیز می‌باید کردن خود آن بمن بدهند. نقلست که وقتی جنید و شبلی با هم بیمار شدند طبیب ترسا بر شبلی رفت گفت: ترا چه رنج افتاده است گفت: هیچ گفت: آخر گفت: هیچ رنج نیست طبیب نزدیک جنید آمد گفت: ترا چه رنجست جنید از سر درگرفت و یک یک رنج خویش برگفت: ترسا معالجه فرمود و برفت آخر بهم آمدند شبلی جنید را گفت: چرا همه رنج خویش را با ترسادر میان نهادی گفت: از بهر آن تا بدانند که چون بادوست این می‌کنند با ترسای دشمن چه خواهند کرد پس جنید گفت: تو چرا شرح رنج خود ندادی گفت: من شرم داشتم با دشمن از دوست شکایت کنم.

نقلست که یکبار به دیوانه‌ستان در شد جوانی را دید در سلسله کشیده چون ماهی تافت شبلی را گفت: ترا مردی روشن می‌بینم از بهر خدا سحرگاهی سخن من با او بگویی که از خان و مانم برآوردی و در جهانم آواره کردی و از خویش و پیوندم جدا افکندی و در غربتم انداختی و گرسنه و برهنه بگذاشتی و عظم ببردی و در زنجیر و بند گرانم کشیدی و رسوای خلم کردی جز دوستی تو چه گناه دارم اگر وقت آمد دستی بر نه چون شبلی بر در رسید جوان آواز داد که ای شیخ زنه‌ار که هیچ‌نگوئی که بدتر کند.

نقلست که یک روز در بغداد رفت فقاعی آواز می‌داد لم یبق الا واحد جز یکی باقی نماند شبلی نعره بزد و می‌گفت: هل یبقی الا واحد و السلام.

نقلست که درویشی آوازی می‌داد که مرا دو کرده می‌دهند کارم راست می‌شود شبلی گفت: خنک تو که بدو کرده کارت راست می‌شود که مرا هر شبانگاه هر دو کون در کنار می‌نهند و کارم برنمی‌آید.

نقلست که یک روز یکی را دید زار می‌گریست گفت: چرا می‌گری گفت: دوستی داشتم بمرد گفت: ای نادان چرا دوستی گیری که بمیرد.

نقلست که وقتی جنازه پیش شبلی نهادند پنج تکبیر بگفت: گفتند مذهبی دیگر گرفتی گفت: نه اما چهار تکبیر برمرده بود و یک بر عالم و عالمیان.

نقلست که یکبار چندگاه گم شده بود و باز نمی‌یافتند تا آخر در مخنث خانه باز یافتند گفتند این چه جاء تست گفت: خود جاء من اینست که چنان که ایشان نه مردند و نه زن در دنیا من نیز نه مردم و نه زن در دین پس جای من اینجاست.

نقلست که روزی می‌رفت دو کودک خصومت می‌کردند برای یک جوز که

یافته بودند شبلی آن جوز را از ایشان بستند و گفت: صبر کنید تا من این بر شما قسمت کنم پس چون بشکست تهی آمد آوازی آمد و گفت: هلا قسمت کن اگر قسام توئی شبلی خجل شدو گفت: آنهمه خصومت بر جوز تهی و این همه دعوی قسامی بر هیچ.

نقلست که گفت در بصره خرما خریدم و گفتم کیست که دانگی بستاند و این خرما با ما بخانقاه آورد هیچ کس قبول نکرد در پشت گرفتم و بردم تا بخانقاه و بنهادم چون از خانقاه بدر آمدم آن را کسی ببرد گفت: ای عجب دانگی می‌دادم تا با من بدر خانقاه آورند نیاوردند اکنون کسی آمد که بر ایگان با من تا بلب صراط می‌برد.

نقلست که روزی کنیزیکی صاحب جمال را دید با خداوندش گفت: که این کنیزک را بدو درم می‌فروشی گفت: ای ابله در دنیا کنیزیکی بدو درم که می‌فروشد شبلی گفت: ابله توئی که در بهشت حوری بدو خرما می‌فروشند.

نقلست که گفت: از جمله فرق عالم که خلاف کرده‌اند هیچکس دنی‌تر از رافضی و خارجی نیامد زیرا که دیگران که خلاف کرده‌اند در حق کردند و سخن ازو گفتند و این دو گروه روز در خلق بباد دادند.

وقتی شبلی را با علوی سخن می‌رفت گفت: من با تو کی برابری توانم کرد که پدرت سه قرص به درویشی داد تا قیامت همی خوانند و یطعمون الطعام علی حبه و ما چندین هزار درم دینار بدادیم و کسی ازین یاد نمی‌کند.

روزی شبلی در مسجد بود مقری این آیت برمی‌خواند و لئن شننا لندهن اگر خواهیم ای محمد هر دولت که بتو دادیم باز ببریم چندان خویشان را بر زمین زد که خون ازوی روان گشت و می‌گفت: خداوندان با دوستان خود خطاب چنین کنند.

نقلست که گفت: عمری است که می‌خواهم که گویم حسبی الله چون می‌دانم که از من این دروغ است نمی‌توانم گفت.

نقلست که یکی از بزرگان گفت: خواستم که شبلی را بیازمایم دستی جامه از حرام به خانه او بردم که این را فردا چون بجمعه روی درپوشی چون به خانه باز آمد گفت: این چه تاریکیست در خانه گفتند اینچنین است گفت: آن جامه را بیرون اندازید که ما را نشاید.

نقلست که او را دختری آمد در همه خانه هیچ نبود بدو گفتند چرا از کسی چیزی نخواهی تا کار مهمان بسازی گفت ندانسته که سوال بخیلان را کنند و خبر غایبان را دهند اکنون در آن وقت که این مهمان در این پرده ظلمت مادر بود لطف حق تعالی را تیه معده او همی ساخت اکنون که به صحراء جهان

آمد روزی که بازگردد چون دانست که شب درآمد و دل زنان ضعیف باشد نیم شبی بگوشه شد و روی بخاک نهاد و گفت: الهی چون مهمان فرستادی بی واسطه دست بخیلان کار این مهمان بساز هنوز این مناجات تمام نکرده بوده از سقف خانه درستهاء زر سرخ باریدن گرفت هاتقی آواز داد و گفت: خذ بلا حساب و کل بلا عتاب بستان بی حساب و بخور بی عتاب سر از سجده بر آورد و زر به بازار برد تا برگ خانه سازد مردمان گفتند ای صدیق عهد این بدین نیکوئی از کجاست گفت: در دار الضرب ملک اکبر زده‌اند و دست تصرف قلابان بدو نرسیده است.

نقلست که او بس نمک در چشم می‌کرد او را گفتند آخر ترا دیده به کار نیست گفت: آنچه دل ما را افتاده است از دیده نمان است.

و کسی گفت: که چونست که ترا بی‌آرام می‌بینیم او باتو نیست و تو با او گفت: گر بودمی با او بودمی ولیکن من محوم اندر آنچه اوست.

و گفت: چندین گاه می‌پنداشتم که طرب در محبت حق می‌کنم و انس با مشاهده وی می‌گیرم اکنون دانستم که انس جز با جنس نباشد.

گفتند از چیزها چه عجبت گفت: دل که خدا را بشناسد پس بیازارش گفتند مرید کی تمام شود گفت: حال او در سفر و حضر یک شود و شاهد و غایب یک رنگ گردد.

گفتند بوتراب را گرسنگی پدید آمد باران افتاد جمله بادیه طعام بود گفت: این رفقی بوده است اگر به محل تحقیق رسیده بودی چنان بودی که گفت: انی اظل عند ربی فهو یطعمنی و یسقینی.

و عبدالله زاهد گفت: وقتی در نزدیک شبلی در آمدم گفتم از تو پرسم از معرفت چون بنشستم گفت: به خراسان چه خبر است از خدای تا آنجا کیست که خدای را می‌داند من گفتم به عراق پنجاه سال طلب کردم نیافتم یکی را که از خدای خبر دادی گفت: بوعلی ثقفی چونست گفتم وفات کرد گفت: او فقیه بود اما توحید ندانسته بود.

ابوالعباس دامغانی گفت: مرا شبلی وصیت کرد که لازم تنهائی باش و نام خویش از دیوان آن قوم بیرون کن و روی در دیوار کن تا وقتی که بمیری.

و گفت: جنید از شبلی پرسید که خدای را چگونه یاد کنی که صدق یاد کردن او نداری گفت: بمجازش چندان یاد کنم که یکباری او مرا یاد کند جنید از آن سخن از خود بشد شبلی گفت: بگذارید که برین درگاه گاه تازیانه و گاه خلعت است.

شبلی را گفتند دنیا برای اشغال است و آخرت برای احوال پس راحت کی

خواهد بود گفت: دست از اشغال این بدار تا نجات یابی از احوال آن.
گفتند ما را خیر گوئی از توحید مجرد بر زبان حق مفرد گفت: ویحک هر که
از توحید خبر دهد به عبارت ملحد بود و حرکت اشارت کند بدو ثنوی و هر
که از او خاموش بود جاهل بود و هر که پندارد که بدو رسید بی حاصل بود و
هر که اشارت کند که نزدیک است دور بودو هر که از خویشتن وجد نماید او
گم کرده است و هر چه تمیز کند بوهم و آنرا ادراک کند بعقل اندر تمامتر
معنیها که آن همه بشما داده است و بر شما زده است محدث و مصنوعست
چون شما.

گفتند که تصوف چیست گفت: آنکه چنان باشی که در آن روز که نبودی.
و گفت: تصوف شرکست از هر آنکه تصوف صیانت دل است از غیری و
غیرنی.

و گفت: فناناسوتی است و ظهور لاهوتی.
و گفت: تصوف ضبط حواس و مراعات انفاسست.

و گفت: صوفی نبود تا وقتی که جمله خلق را عیال خود ببند.
و گفت: صوفی آنست که منقطع بود از خلق و متصل بود به حق چنانکه
موسی علیه السلام که از خلقش منقطع گردانیده که واصطنعتک لنفسی و
بخودش پیوند داد که لن ترانی و این محل تحیر است.

و گفت: صوفیان اطفالند در کنار لطف حق تعالی.
و گفت: تصوف عصمت است از دیدن کون.

و گفت: تصوف برقی سوزنده است و تصوف نشستن است در حضرت الله
تعالی بی غم.

و گفت: حق تعالی وحی کرد بداود علیه السلام که ذکر ذاکران را و بهشت
مر مطیعان را و زیارت مر مسافران را و من خاص محبان را.

و گفت: حب دهشتی است در لذتی و حیرتی در نعمت و محبت رشک بردن
است بر محبوب که مانندتو او را دوست دارد.

و گفت: محبت ایثار خیر است که دوستداری برای آنکه دوست داری.
و گفت: هر که محبت دعوی کند و به غیر محبوب و به چیزی دیگر مشغول

شود و به جز حبیب چیزی طلبد درست آنست که استهزا می کند بر خدای
تعالی.

و گفت: هیبت گدازنده دلهاست و محبت گدازنده جانها و شوق گدازنده نفسها.
و گفت: هر که توحید به نزدیک او صورت بندد هرگز بوی توحید نشنوده
است.

و گفت: توحید حجاب موحد است از جمال احدیت.
و یک روز کسی را گفت: دانی که چرا توحید از تو درست نمی‌آید گفت: نی
گفت: زیرا که او را به خود طلب می‌کنی.
و گفت: معرفت سه است معرفت خدا و معرفت نفس و معرفت وطن معرفت
خدای را محتاج باشی بقضاء فرایض و معرفت نفس را محتاج باشی
بریاضت و معرفت وطن را محتاج باشی برضا دادن بقضا و احکام او.
و گفت: چون حق خواهد که بلا را عذاب کند در دل عارفش اندازد.
از او سؤال کردند که عارف کیست گفت: آن که تاب پشه نیارد وقتی دیگر
همان سؤال کردند گفت: عارف آنست که هفت آسمان و زمین را بیک موی
مژه بردارد گفتند یا شیخ وقتی چنین گفتی و اکنون چنین می‌گوئی گفت: آنگاه
ما ما بودیم اکنون ما اوست.
و گفت: عارف را نشان نبود و محبت را گله نبود و بنده را دعوی نبود و
ترسند را قرار نبود و کس از خدای نتوان گریخت و از معرفت پرسیدند
گفت: اولش خدا بود و آخرش را نهایت نبود.
گفت: هیچ کس خدای را نشناخته است گفتند چگونه بود این بگفت: اگر
شناختندی بغیر او مشغول نبودندی.
و گفت: عارف آنست که از دنیا آزاری دارد و از آخرت ردایی و از هر دو
مجرد گردد از بهر آنکه هر که از اکوان مجرد گردد به حق منفرد شود.
و گفت: عارف بدون حق بینا و گویا نبود و نفس خود را بدون او حافظ نبیند
و سخن از غیر او نشنود.
و گفت: وقت عارف چون روزگار بهارست رعد منفردو ابر می‌بارد و برق
می‌سوزد و باد می‌وزد و شکوفه می‌شکفت و مرغان بانگ می‌کنند حال
عارف همچنین است به چشم می‌گیرد و به لب می‌خندد و بدل می‌سوزد و
بسر می‌بازد و نام دوست می‌گوید و بر در او می‌گردد و گفت: دعوت سه است
دعوت علم و دعوت معرفت و دعوت معاینه.
و گفت: دعوت علم یکیست بذات تو خود علم ندانی.
و گفت: عبارت زبان علم است و اشارت زبان معرفت.
و گفت: علم الیقین آنست که بما رسید بزبان پیغمبران علیهم السلام و عین
الیقین آنست که خدا بما رسانیده از نور هدایت باسرار قلوب بی‌واسطه و حق
الیقین آنست که بدان راه نیست.
و گفت: همت طلب خداوند است و آنچه دون آنست همت نیست.
و گفت: صاحب همت بهیچ مشغول نشود و صاحب ارادت مشغول شود.

و گفت: فقیر آنست که بهیچ مستغنی نشود جز بخدا.

و پرسیدند از فقر گفت: درویشان را چهارصد درجه است کمترین آنست که اگر همه دنیا او را باشد و آن نفقه کند و پس در دل او درآید کاشکی قوت یکروزه بازگرفتمی فقر او به حقیقت نبود.

و گفت: جمعیت کل است به یکی به صفت فردانیت.

و گفت: شریعت آنست که او را پرستی و طریقت آنست که او را طلبی و حقیقت آنست که او را بینی.

و گفت: فاضلترین ذکری نسیان ذاکر است در مشاهده مذکور.

و گفت: نشستن با خدای بی‌واسطه سخت است.

و گفت: این حدیث مرغیست در قفس بهرسود که سربرزند بیرون نتواند شد.

و گفت: زهد غفلتست زیرا که دنیا ناچیز است و زهد در ناچیز غفلت بود.

و پرسیدند از زهد گفت: زهد آن بود که دنیا را فراموش کنی و آخرت با یاد نیاری دیگری از زهد پرسید گفت: بهیچ زیرا که آنچه ترا خواهد بود ناچار بتو رسید و اگرچه از آن می‌گریزی و آنچه ترا نخواهد بود هرگز بتو نرسد اگرچه بسی طلب وجد و جهد نمائی پس تو در چیزی زهد می‌کنی در آنچه ترا خواهد بود یا در آنچه نخواهد بود.

همچنین از زهد پرسیدند گفت: دل بگردانیدن است به خالق اشیاء.

گفتند استقامت چیست گفت: در دنیا قیامت دیدن.

و گفت: استقامت آن بود که هر چه فرماید بدان قیام کنی.

و گفت: علامت صادق بیرون افکندن حرامست از گوشها و دهان.

گفتند انس چیست گفت: آن که ترا از خویشتن وحشت بود.

و گفت: کسی که انس گیرد به ذکر کی بود چون کسی که انس او به مذکور بود.

گفتند تحقیق تواند کرد عارف بدانچه او می‌رسد و ظاهر می‌شود گفت: چگونه چیزی را تحقیق کند که ثابت نبود و چگونه آرام گیرد به چیزی که ظاهر نبود و چگونه نومید گردد از چیزی که پنهان نبود که این حدیث باطنی ظاهر است.

و گفت: هر اشارت که می‌کند خلق بحق همه برایشای رد کرده است تا آنگاه که اشارت کنند از حق بحق و ایشان را بدان اشارت راه نیست.

و گفت: چون بنده ظاهر شود در چشم بنده آن عبودیت بود و چون صفات برو ظاهر گردد آن مشاهده بود.

و گفت: لحظه حرمانست و خطرۀ خذلان و اشارت هجران و کرامت عذر و

خدای مانع از خدای در نزدیک خدای و این جمله مکر است و لایامن مکرالله
الالاقوم الخاسرون.

و گفت: در زیر هر نعمتی سه مکر است و در زیر هر طاعتی شش مکر.
و گفت: عبودیت برخاستن ارادت تست در ارادت او و فسخ ارادت و
اختیار تست در اختیار او و ترک آرزوهای تست در رضاء او و گفت: انبساط
بقول باخدا ترک ادب است.

و گفت: انس گرفتن به مردم از افلاست و حرکت زبان بی ذکر خدای
وسواس.

و گفت: علامت قربت انقطاع است از همه چیزی جز حق.
و گفت: جوانمردی آنست که خلق را چون خویشتن خواهی بلکه بهتر.
و گفت: خدمت حریت دل است.

و گفت: بلندترین منازل رجاحیاست.
و گفت: غیرت بشریت اشخاص راست و غیرت الهیت بروقت که ضایع
کردند از ماسوی الله.

و گفت: خوف در وصل سختتر از خوف در مکر.
و گفت: هیچ روز نبود که خوف بر من غالب شد که نه در آن روز دری از
حکمت و عبرت بر دلم گشاده شد.

و گفت: شکر آن بود که نعمت نبینی منعم را بینی.
و گفت: نفسی که بنده در موافقت مولی برآرد فاضلتر و بهتر از عبادات
جمله عباد در روزگار آدم تا به قیامت.

و گفت: هزار سال گذشته در هزار سال ناآمده ترا نقدست درین وقت که
هستی بکوش تا ترا مغرور نگرداند اشباح یعنی در ارواح زمان نیست و
ماضی و مستقبل یکیست.

و گفت: هر که یک ساعت در شب به غفلت بخسبد هزار ساله راه آخرت
واپس افتد.

و گفت: سهو یک طرفه العین از خدای اهل معرفت را شرک بود.
و گفت: آنکه محبوب شود به خلق از حق نبود چنانکه محبوب شود به حق
تعالی از خلق و آنکه او را انوار قدس اندر بوده بود چون کسی که انوار
رحمت و مغفرت او در ر بوده بود.

و گفت: هر که فانی شود از حق به حق به سبب قیام حق بحق فانی شود از
ربوبیت تا عبودیت چه رسد هر که بحق تلف بود حق او را خلف بود.
و گفت: جمعی پدید آمده اند که حاضر می آیند عبادت و می شوند برسم و از

این نشستن و شنودن هیچ زیادت نمی‌شود مگر بلا.

حسن دامغانی گوید که شبلی گفت: ای پسر بر تو باد باالله دایم می‌باش باالله و از ماسوی الله دست بدار قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون.

گفتند آسوده ترکی باشیم گفت: آن وقت که او را هیچ ذاکر نبینم بجز خود یعنی همه من باشم.

و گفت: اگر دانستمی قدر خدای هیچ نترسیدمی از غیر خدای.

و گفت: در خواب دو تن را دیدم که مرا گفتند ای شبلی هر که چنین و چنین کند او از غافلانست.

و گفت: عمریست تا انتظار می‌کنم که نفسی بر آرم پنهان بود از دلم و دلم آن نداند نمی‌توانم.

و گفت: اگر همه لقمه گردد و در دهان شیر خواره نهند مرا بروی رحم آید که هنوز گرسنه مانده است.

و گفت: اگر همه دنیا مرا باشد بجهودی دهم بزرگ مننی دانم او را بر خود که از من پذیرد.

و گفت: کون را آن قدر نیست که بر دل من بتواند گذشت و چگونه کون بر دل کسی بگذرد که مکونرا داند.

نقلست که روزی در غلیات وجد بود مضطرب و متحیر جنید را گفت: ای شبلی اگر کار خویش با خداگذاری راحت یابی شبلی گفت: ای استاد اگر خدای کار من با من گذارد آنگه راحت یابم جنید گفت: از شمشیرهای شبلی خون فرو می‌چکد.

نقلست که روزی کسی می‌گفت: یارب گفت: تا کی گوئی یارب او می‌گوید عبدی آن بشنو که او می‌گوید گفت: آن می‌شنوم از آن این می‌گویم گفت اکنون می‌گوی که معذوری.

و می‌گفت: الهی اگر آسمان را طوق می‌گردانی و زمین را پابند می‌کنی و جمله عالم را بخون من تشنه گردانی من از تو برنگردم.

نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید چشمش تیرگی گرفته بود خاکستر خواست و بر سر کرد و چندان بی‌قراری در وی پدید آمد که صفت نتوان کرد گفتند این همه اضطراب چیست گفت: از ابلیس رشک می‌آمد و آتش غیرت جانم می‌سوزد که من اینجا نشسته او چیزی از آن خود به کس دیگر دهد و ان علیک لعنتی الی یوم الدین آن اضافه لعنت با ابلیس نمی‌توانم دید می‌خواهم که مرا بود که اگر لعنت است نه آخر که از آن اوست و نه در اضافهات اوست آن ملعون خود قدر آن چه داند چرا عزیزان امت را ارزانی

نداشت تا قدم بر تارک عرش نهادند جوهری داند قدر جوهر اگر پادشاه آبگینه یا بلوری بر دست نهد گوهری نماید و اگر تره فروشی جوهری خاتم سازد و در انگشت کند آبگینه نماید و زمانی بیاسود باز در اضطراب آمد گفتند چه بود گفت: دوباد می‌وزد یکی باد لطف و یکی باد قهر بر هر که باد لطف وزد به مقصود رسد و بر هر که باد قهر وزد در حجاب گرفتار آید تا آن بار کرا دریابد اگر مرا باد لطف در خواهد یافت این همه ناکامی و سختی برامید آن بتوانم کشید و اگر بادقهر خواهد دریافت آنچه به من خواهد رسید این سختی در جنب آن هیچ نخواهد بود پس گفت: بر دلم هیچ گران‌تر از آن نیست که یک درم مظلّم دارم و هزار درم بجاء آن بدادم دلم قرار نمی‌گیرد آنگاه گفت: مرا طهارت دهید طهارت دادندش تخلیل محاسن فراموش کردند بیادشان داد.

ابومحمد هروی گوید آن شب به نزدیک شبلی بودم همه شب این بیت می‌گفت:

کل بیت انت ساکته غیر محتاج الی السرج
و جهک المأمول حجتنا یوم یاتی الناس بالحجج

هر خانه که تو ساکن آنی آن خانه را به چراغ محتاج نبود آن روی با جمال تو حجت ما خواهد بود پس خلق جمع آمدند برای نماز جنازه و باخر بود بدانست که حال چیست گفت: عجباً کار جماعتی مردگان آمده‌اند تا برزنده نماز کنند گفتند بگو لاله‌الاله گفت: چون غیر او نیست نفی چه کنم گفتند چاره نیست کلمه بگو گفت: سلطان محبت میکوبد رشوت نپذیرم مگر یکی آواز برداشت و شهادتش تلقین کرد گفت: مرده آمده است تا زنده را بیدار کند آخر چون ساعتی برآمد گفتند چونی گفت: به محبوب پیوستم و جان بداد و بعد از آن بخوابش دیدند گفتند بامنکر و نکیر چه کردی گفت: درآمدند و گفت: خدای تو کیست گفتم خدای من آنست که شما را و جمله فرشتگان را نصب کرد تا پدرم آدم را سجده کردند و من در پشت پدر بودم و در شما نظاره می‌کردم گفت: منکر و نکیر با یکدیگر گفتند که نه تنها جواب خود می‌دهد بلکه جواب جمله فرزندان آدم باز داد بیا تا برویم.

نقلست که ابوالحسن حصری علیه الرحمة که گفت: شبلی را به خواب دیدم گفتم با تو چه رفت گفت: مرا حاضر کردند و گفتند چیزی خواهی گفتم بار خدایا اگر بجنّت عدنم فرود آری عدل تو است و اگر اهل وصالم گردانی فضل توست بار دیگر بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت: مرا مطالبت نکرد به برهان بر دعویها که کردم مگر بیک چیز که روزی گفتم

هیچ زیان کاری و حسرت بزرگتر از آن نیست که از بهشت بازمانی و بدوزخ فرو شوی گفت: حق تعالی گفت: چه حسرت و زیان کاری بزرگتر از آنکه از دیدار من بارگردند و محجوب مانند.

باری دیگرش بخواب دیدند پرسیدند که کیف وجدت سوق الاخره گفتند بازار آخرت چگونه یافتی گفت: بازار هست که رونق ندارد درین بازار مگر جگرهای سوخته و دل‌های شکسته و باقی همه هیچ نیست که اینها سوخته را مرحم می‌نهند و شکسته را باز می‌بندند و بهیچ التفات نمی‌کنند، رحمة الله علیه.

ذکر ابونصر سراج رحمة الله عليه

آن عالم عارف آن حاکم خایف آن امین زمره کبرا آن نگین حلقه فقرا آن زبده امشاج شیخ وقت ابونصر سراج رحمة الله عليه امامی به حق بود و یگانه مطلق و متعین و متمکن و او را طاوس الفقرا گفتندی و صفت و نعت او نه چندانست که در قلم و بیان آید و یا در عبارت و زبان گنجد و در فنون علم کامل بود و در ریاضت و معاملات شأنی عظیم داشت و در حال و قال و شرح دادن به کلمات مشایخ آیتی بود و کتاب لمع او ساخته است و اگر کسی خواهد بنگرد و از آنجا او را معلوم کند و من نیز کلمه چند بگویم سری و سهل را و بسی مشایخ کبار را دیده بود و از طوس بود ماه رمضان به بغداد بود و در مسجد شونیزیه خلوت خانه بدو دادند و امامت درویشان بدومسلم داشتند تا عید جمع اصحاب را امامت کرد و اندر تراویح پنج بار قرآن ختم کرد هر شب خادم قرصی بدر خلوت خانه او بردی و بدو دادی تا روز عید شد و او برفت خادم نگاه کرد آن قرصکها بر جای بود.

نقلست که شبی زمستان بود و جماعتی نشسته بودند و در معرفت سخن می‌رفت و آتش در آتشدان می‌سوخت شیخ را حالتی درآمد و رو بر آن آتش نهاد خدای را سجده آورد مریدان که آن حال مشاهده کردند جمله از بیم بگریختند چون روز دیگر باز آمدند گفتند، شیخ سوخته باشد شیخ را دیدند در محراب نشسته روی او چون ماه می‌تافت گفتند شیخا این چه حالت است که ما چنان دانستیم که جمله روی تو سوخته باشد گفت: آری کسی که بر این درگاه آب روی خود ریخته بود آتش روی او نتواند سوخت.

و گفت: آتش است در سینه و دل عاشقان مشتعل گردد و هرچه مادون الله است همه را بسوزاند و خاکستر می‌کند.

از ابن سالم شنودم که گفت: نیت بخداست و از خداست و براه خداست و آفاتی که در نماز افتد از نیت افتد و اگرچه بسیار بود آنرا موازنه نتوان کرد بانیتی که خدا را بود بخدای بود.

و سخن اوست که گفت: مردمان در ادب بر سه قسمند یکی بر اهل دنیا که ادب به نزدیک ایشان فصاحت و بلاغت و حفظ علم و رسم و اسماء ملوک و اشعار عربست و دیگر اهل دین که ادب به نزدیک ایشان تأدیب جوارح و حفظ حدود و ترک شهوات و ریاضت نفس بود و دیگر اهل خصوص که به نزدیک ایشان ادب طهارت دل و مراعات سرو و وفاء عهد و نگاهداشتن وقت است و کم نگرستن بخاطرهای پراکنده و نیکو کرداری در محل طلب و وقت حضور و مقام قرب است.

نقلست که گفت: هر جنازه که بر پیش خاک من بگذارند مغفور بود تا در
طوس هر جنازه که آرند نخست در پیش خاک او بر آرند به حکم این اشارت
و آنگاه ببرند، قدس الله سره العزیز و رحمة الله علیه.

ذکر شیخ ابوالعباس قصاب رحمة الله عليه

آن گستاخ درگاه آن مقبول الله آن کامل معرفت آن عامل مملکت آن قطب اصحاب شیخ وقت ابوالعباس قصاب رحمة الله عليه شیخ عالم و محترم مشایخ بود و صدیق وقت بود و در فتوت و مروت پادشاه و در آفات عیوب نفس دیدن اعجوبه بود در ریاضت و کرامت و فراست و معرفت شانی عظیم داشت او را عامل مملکت گفته‌اند و پیر و سلطان عهد بود و شیخ میهنه را گفت: که اشارت و عبارت نصیب تست.

نقلست که شیخ ابوسعید را گفت: اگر ترا پرسند که خدای تعالی شناسی مگو که شناسم که آن شرکست و مگو که نشناسم که آن کفر است و لیکن چنین گوی که عرفنا الله ذاته بفضلہ یعنی خدای تعالی ما را آشنای ذات خود گرداناد بفضل خویش.

و گفت: اگر خواهد و اگر نه با خدای خوی می‌باید و اگر نه در رنج باشد. و گفت: اگر با تو خیر خواهد علم را در جوارح تونگاه دارد و اندامهای تو یک بیک از تو بستاند و با خویشتن گیرد و نیستی تو بتو نماید تا به نیستی تو هستی او آشکارا شود به صفات خویش در خلق نگری خلق را چون گوی بینی در میدان قدرت پس گردانیدن گوی را خداوند گوی را بود. و گفت: هر کسی از وی آزادی طلبند و من ازو بندگی که بنده او در بند او به سلامت بود و آزاد در معرض هلاکت.

و گفت: فرق میان من و شما یک چیز بیش نیست و آن آنست که شما فراماگوئید و ما فرا او گوئیم شما از ما شنوید و ما ازو شنویم و شما ما را بینید و ما او را بینیم والا ما نیز چون شما مردمیم.

و گفت: پیران آینه تواند چنان بینی ایشان را که تویی. و گفت: مریدی اگر بیک خدمت درویش قیام نماید آن وی را بهتر بود از صدرکعت نماز افزونی و اگر یک لقمه از طعام کم خورد وی را بهتر از آنکه همه شب نماز کند.

و گفت: بسیار چیزها را دوست داریم که یک ذره آنجا نباشیم. و گفت: صوفیان می‌آمدندی هر کسی به چیزی و به جائی بایستی و مرا پای نبایستی و هر کسی را منی بایستی و مرا من نبایستی مرا بایستی که من باشم.

و گفت: طاعت و معصیت من در دو چیز بسته‌اند چون بخورم مایه همه معصیت در خود بیابم و چون دست باز کنم اصل همه طاعت از خود بیابم. و وقتی علم ظاهر را یاد کرد و گفت: آن جوهریست که دعوت صد و بیست

واند هزار پیغامبر در آن نهاده‌اند اگر از آن جوهر ذره پدید آید از پرده توحید زود از هستی خویش این همه در فنا رود.
و گفت: نه معروفست و نه بصیرت و نه نور و نه ظلمت نه فنا آن هستی هست است.

و گفت: مصطفی نه مرده است نصیب چشم تو از مصطفی مرده است.
و گفت: پادشاه عالم را بندگانی‌اند که دنیا و زینت دنیا به خلق رها کرده‌اند و سرای آخرت و بهشت به مطیعان گذاشته و ایشان با خداوند قرار گرفته گویند ما را خود این نه بس که رقم عبودیت از درگاه ربوبیت بر جان ما کشیده‌اند که ما چیزی دیگر طلبیم.

و گفت: خنک آن بنده که او را یاد نمودند.
و گفت: جوانمردان راحت خلقند نه وحشت خلق که ایشان را صحبت با خدای بود از خلق و از خدای به خلق نگرند.

و گفت: صحبت نیکان و بقعهای گرمی بنده را بخدای نزدیک نکند بنده به خدایی خدای نزدیک کند صحبت با آن دار که باطن و ظاهر به صحبت او روشن شود.

و گفت: حق تعالی از صد هزار فرزند آدم یکی را بردارد برای خویش.
و گفت: دنیا گنده است و گنده‌تر از دنیا دلایست که خدای تعالی آن دل به عشق دنیا مبتلا گردانیده است.

و گفت: هرچند که خلق به خالق نزدیکتر است نزدیک خلق عاجزتر است.
و گفت: همه اسیر وقتند و وقت اوست و همه اسیر خاطراند و خاطر اوست.
و گفت: دعوت صد و بیست و اند هزار پیغامبر علیه السلام همه حقست لیکن صفت خلق است چون حقیقت نشان کند نه حق ماند و نه باطل.
و گفت: من و تو بود اشارت باشد و عبارت و چون من و تو برخاست نه اشارت ماند و نه عبارت.

و گفت: اگر ترا ازو آگهی بودی نیارستی گفت: که ازو آگهی است.
و گفت: شب و روز و چهار ساعت است هیچ ساعتی نیست تا او را بر تو آمدنی نیست.

و گفت: امر خویش بر تو نگاه دارد دست برده و اگر ندارد آدم باید با همه فرزندان تا با تو بگریند.

و گفت: اگر کسی بودی که خدای را طلب کردی جز خدای خدای دو بودی.
و گفت: خدای را خدا جوید خدای یابد خدای را خدای داند و گفت: اگر خدای یک ذره بعرض نزدیکتر بودی از آنکه بثری خدای را نشایستی.

و گفت: من با اهل سعادت بر رسول صحبت کنم و با اهل شقاوت به خدا.

و گفت: از شما در نخواهم ادب بیهوده، مادری بود که از فرزند شیر خواره ادب در خواهد؟ از شما ادب آن در خواهد که با شما به نصیب خویش زندگانی کند.

و گفت: ابلیس کشته‌خداوند است جوانمردی نبود کشته‌خداوند خویش را سنگ انداختن.

و گفت: فردا حساب قیامت کند در دست من کند بیند که چه کند همه را در پیش کنم و ابلیس را مقام سازم و لیکن نکند.

و گفت: هرگز کس مرا ندیده و هر که مرا بینداز من صفت خویش بیند.

و گفت: یک سجده که بر من براند بهستی خویش و نیستی من بر من گرامی‌تر از هر چه آفرید و آفریند.

و گفت: من فخر آدم و قره‌العین مصطفی ام آدم فخر کند که گوید این ذریت منست پیغامبر را چشم روشن گردد که گوید این از امت منست.

و گفت: وطای من بزرگست از و باز نگردم تا از محمد تا در تحت وطای من نیارد این آن معنی است که شیخ بایزید گفته است لوائی اعظم من لواء محمد و شرح این در پیش داده‌ایم.

از او پرسیدند که زهد چیست گفت: بر لب دریا غیب ایستاده بودم بیلی در دست یک بیل فرو بردم از عرش تائری بدان یک بیل برآوردم چنانکه دوم بیل را هیچ نمانده بود و این کمترین درجه زهدست یعنی هرچه صورت بود در قدم اول از پیشم برخاست.

و گفت: حق تعالی قومی را به بهشت فرو آورد و قومی را بدوزخ پس مهار بهشت و دوزخ بگیرد و در دریای غیب اندازد.

و گفت: آنجا که خدای بود روح بود و بس.

و گفت: اهل بهشت به بهشت فرود آیند و اهل دوزخ به دوزخ پس جای جوانمردان کجا بود که او را جای نبود نه در دنیا و نه در آخرت.

نقلست که یکی قیامت بخواب دید و شیخ را طلب می‌کرد در جمله عرصات شیخ را هیچ جای نیافت دیگر روز پیامد و شیخ را آن خواب بگفت: شیخ گفت: آنگاه چنین خوابت را رایگان نگویند چون ما نبودیم اصلاً ما را چون باز نتوان یافت و اعوذ بالله از آن که ما را فردا باز توان یافت.

نقلست که یکی به نزدیک او آمد و گفت: یا شیخ می‌خواهم که به حج روم گفت: مادر و پدر داری گفت: دارم گفت: برو رضای ایشان نگاهدار برفت و بار دیگر باز آمد و گفت: اندیشه حج سخت شد گفت: دوست پدر قدم درین راه

بصدق بنهاده اگر بصدق نهاده بودیش نامه از کوفه باز رسیدی. نقلست که یک روز در خلوت بود مؤذن گفت: قدقامت الصلوة گفت: چون سخت است از صدر و از درگاه می باید آمد برخاست و عزم نماز کرد. نقلست که کسی از او پرسید که شیخا کرامت تو چیست گفت: من کرامات نمی دانم اما آن می دانم که در ابتدا هر روز گوسفندی بکشتمی و تا شب برسر نهاده می گردانیدی در جمله شهر تا تسوی سود کردمی یا نه امروز چنان می بینم که مردان عالم برمی خیزند و از مشرق تا به مغرب به زیارت ما پای افزار دریا می کنند چه کرامت خواهید زیادت ازین. رحمة الله علیه و الله اعلم بالصواب.

ذکر شیخ ابوعلی دقاق رحمة الله عليه

آن استاد علم و بیان آن بنیاد کشف و عیان آن گمشده عشق و مودت آن سوخته شوق و محبت آن مخلص درد و اشتیاق شیخ وقت ابوعلی دقاق رحمة الله علیه و قدس الله سره العزیز امام وقت بود و شیخ عهد و سلطان طریقت و پادشاه حقیقت و زبان حق بود در احادیث و تفسیر و بیان و تقریر و وعظ و تذکیر شانی عظیم داشت و در ریاضت و کرامت آیتی بود و در لطایف و حقایق و مقام و حال متعین مرید نصرآبادی بود و بسی مشایخ کبار را دیده بود و خدمت کرده بزرگان گفته‌اند در هر عهده نوحه‌گری بوده است و نوحه‌گر آن وقت بوعلی دقاقست آن درد شوق و سوز و ذوق که او را بوده است کس را نشان ندهند و هرگز در عمر خویش پشت باز ننهاده بود و ابتدا در مرو بود که واقعه بدو فرود آمد چنانکه به یکی از کبار مشایخ گفت: در مرو ابلیس را دیدم که خاک بر سر می‌کرد گفتم ای لعین چه بوده است گفت: خالعی که هفتصد هزار سالست با منتظر آن بودم و در آرزوی آن می‌سوختم در بر بسر آرد فروشی انداخت.

شیخ بوعلی فارمدی با کمال عظمت خویش می‌گوید مرا هیچ حجت فردا نخواهد بود الا آنکه گویم بوعلی دقاقم.

و استاد بوعلی می‌گوید درخت خودروست که کسی او را نپرورده باشد برگ بیارد و لیکن بار نیارد و اگر برگ بیارد بی‌مزه آرد مرد نیز همچنین باشد چون او را استاد نبوده باشد از او هیچ چیز نیاید.

پس گفت: من این طرق از نصرآبادی گرفتم و او از شبلی و او از جنید و او از سری و او از داود و او از معروف و او از تابعین.

و گفت: هرگز نزدیک استاد ابوالقاسم نصرآبادی نرفتم تا غسل نکردم و بابتدا که او را در مرو مجلسی نهادند به سبب آن بود که بوعلی شنوی پیری بوده به شکوه گفت: ما را از این سخن نفسی زن استاد گفت: ما را آن نیست گفت: روا باشد که ما نیاز خویش بتو دهیم ترا بر نیاز ما سخن گشاده گردد استاد سخن گفت: تا از آنجا کار را در پیوست.

نقلست که بعد از آنکه سالها غایب بود سفر حجاز و سفرهای دیگر کرده بودو ریاضتها کشیده روزی برهنه بری رسید و بخانقاه عبدالله عمر رضی الله عنهما فرود آمد کسی او را باز شناخت و گفت: استاد است پس خلق برو رحمت کردند بزرگان گرد آمدند تا درس گوید و مناظره کند گفت: این خود صورت نبندد و لکن انشاءالله که سخن چند گفته شود پس منبر نهادند و هنوز حکایت مجلس او کنند که آن روز چون بر منبر شد اشارت به جانب راست

کرد و گفت: الله اکبر پس روی به مقابله کرد و گفت: رضوان من الله اکبر پس اشارت به جانب چپ کرد و گفت: والله خیر و ابقاله خلق بیکبار بهم برآمدند و غریو برخاست تا چندین جنازه برگرفتند استاد در میان آن مشغله از منبر فرود آمده بود بعد از آن او را طلب کردند نیاقتند به شهر مرو رفت تا آنگاه به نشابور افتاد.

درویشی گفت: روزی به مجلس او در آمدم به نیت آنکه بیرسم از متوکلان و او دستاری طبری بر سر داشت دلم بدان میل کرد گفتم ایها الاستاد توکل چه باشد گفت: آنکه طمع از دستار مردمان کوتاه کنی و دستار در من انداخت. و گفت: وقتی بیمار بودم مرا آرزوی نشابور بگرفت بخواب دیدم که قایلی گفت: که تو ازین شهر نتوانی رفت که جماعتی از پریان را سخن تو خوش آمده است و مجلس تو هر روز حاضر باشند تو از بهر ایشان باز داشته درین شهر.

نقلست که در میان مردم چون چیزی افتادی که دل مردمان بدان مشغول شدی استاد گفت: این از غیرت حق است می خواهد که آنچه می رود نرود. نقلست که یک روز بر سر منبر ملامت آدمی می کرد که چه سودست گه حسود و معجب و متکبر و آنچه بدین ماند سالی گفت: با این همه صفات ذمیمه که آدمی دارد اما جاء دوستی دارد استاد گفت: از خدا بترسید که می گوید یحبهم و یحبونه.

نقلست که روزی بر سر منبر می گفت: خدا و خدا و خدا کسی گفت: خواجه خدا چه بود گفت: نمی دانم گفت: چون نمی دانی چرامی گوئی گفت: این نگویم چکنم.

نقلست که درویشی در مجلس او برخاست و گفت: درویشم و سه روز است تا چیزی نخورده ام و جماعتی از مشایخ حاضر بودند او بانگ برورزد که دروغ می گوئی که فقر سر پادشاهست و پادشاه سرخویش بجائی نهد که او با کسی گوید و عرضه کند بعمر و بزید.

نقلست که مردی فقاعی بود بر در خانقاه استاده بوقت سفره بیامدی و چیزی از آن فقاع بیآوردی و بر سفره نشست و فقاع بصوفیان دادی و چون سیر بخوردند آنچه فاضل آمدی ببردی روزی بر لفظ استاد برفت که این جوانمرد وقتی صافی دارد شبانه استاد بخوابش دید گفت: جای بالا دیدم جمله ارکان دین و دنیا جمع شده و میان من و ایشان بالائی بودی و من بدان بالا باز شدم مانعی پیشم آمد تا هر چند خواستم که بر آنجا روم نتوانستم شد ناگاه فقاعی بیامدی و گفתי بوعلی دست بمن ده که درین راه شیران بس رو بآهاند پس

دیگر روز استاد بر منبر بود فقاعی از در درآمد استاد گفت: او را راه دهید که اگر او دوش دستگیر ما نبودی ما از بازماندگان بودیم فقاعی گفت: ای استاد هر شب ما آنجا آئیم بیک شب که تو آمدی ما را غمزی کردی. نقلست که روزی یکی درآمد که از جای دور آمده‌ام نزدیک توای استاد گفت: این حدیث بقطع مسافت نیست از نفس خویش گامی فراتر نه که همه مقصودها ترا بحاصلست.

نقلست که یکی درآمد و شکایت کرد از دست شیطان استاد گفت: درخت از میان برکن تا گنجشک بران ننشیند که تا آشیان دیو درو بود مرغان شیطان برو می‌نشینند.

نقلست که بازرگانی بود خشگو نام مگر رنجور شد شیخ به عیادت او آمد گفت: ای فلان چه افتاده است گفت: نیم شبی برخاستم تا وضو سازم و نماز شب کنم تابی در پشتم افتاد و دردی سخت پدید آمد و تب در پیوست استاد گفت: ترا با فضول چه کار تا نماز شب کنی تا لاجرم بدرد پشت مبتلا گردی ترا مردار دنیا از خود دور باید کرد کسی که سرش درد کند او را طلایی بر پای نهند هرگز به نشود و چون دست نجس بود او آستین شوید هرگز پاک نگردد.

نقلست که یک روز بخانه مریدی شد و آن مرد دیرگاه بود تا در انتظار او بود چون شیخ درآمد گفت: ای شیخ یک سخن بگویم گفت: بگوی گفت: کی خواهی رفت گفت: ای بیچاره هنوز وصال نیاافته آواز فراق بلند کردی. نقلست که روزی صوفی پیش استاد نشسته بود عطسه داد گفت: یرحمتک ربک صوفی در حال پای افزار در پا کردن گرفت بر عزم رفتن گفتند حال چیست گفت: چون زبان شیخ بر ما برحمت گشاده شد کاری که بایست برآمد چه خواهد بود بیش از این نگفت: و برفت.

نقلست که روزی استاد نشسته بود و مرقعی نو و زیبا درپوشیده و در عهد شیخ ابوالحسن برنودی یکی بود از عقلاء مجانبین از خانقاه درآمد پوستینی کهنه آلوده پوشیده استاد بطبیبت می‌گفت و در مرقع خویش می‌نگریست که بوالحسن بچند خریده این پوستین شیخ نعره بزد و گفت: بوعلی رعنائی مکن که این پوستین بهمه دنیا خریده‌ام و بهمه بهشت باز نفروشم استاد سر در پیش افکند و زار بگریست و چنین گفتند که دیگر هرگز با هیچکس طبیبت نکرد.

نقلست که استاد گفت: روزی درویشی در خانقاه درآمد که گوشه با من پردازید تا بمیرم او را خانه پرداختیم در آنجا شد و چشم در گوشه گذاشت و می‌گفت: الله الله و من پنهان گوش می‌داشتم گفت: ای ابوعلی مرا مبشول

برفتم و باز آمدم او همان می‌گفت تا جان بداد کسی بطلب غسل و کرباس فرستادیم تا نگاه کردیم او را هیچ جای ندیدیم حیران فرو ماندیم گفتم این بمن نمودی خداوندا بزندگی بدیدمش و بمردگی ناپدید شد و کجا شد هاتفی آواز داد که چه جوئی کسی را که ملک الموت جست نیافت حور و قصور جستند نیافتند گفتم خداوندا او کجا رفت آواز آمد فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر.

استاد گفت: وقتی پیری را دیدم در مسجدی خراب خون می‌گریست چنانکه زمین مسجد رنگ گرفته بود گفتم ای پیر با خویشتن رفقی بکن ترا چه افتاده است گفت: ای جوانمرد طاقتم برسد در آرزوی لقای او.

و گفت: خداوندی بر بنده خود خشم گرفت شفیعان فراگرد تا او را عفو کرد و بنده همچنان می‌گریست شفیع گفت: اکنون این گریستن بر چیست او ترا عفو کرد خداوند گفت: او رضای من می‌جوید و او را اندر آن راه نیست بدان همی‌گرید.

نقلست که یک روز جوانی از در خانقاه در آمد و بنشست گفت: اگر کسی را اندیشه معصیتی بخاطر درآید طهارت را هیچ زیان دارد استاد بگریست و گفت: سؤال این جوانمرد را جواب بگوئید زین الاسلام گفت: مرا خاطری درآمد لکن از استاد شرم داشتم که بگویم طهارت ظاهر را خلل نکند اما طهارت باطن را بشکند.

نقلست که گفت: درد چشم پدید آمد چنانکه از درد مدتی بی‌قرار شدم و خواب نیامد ناگاه لحظه در خواب شدم آوازی شنیدم که الیس الله بکاف عبده پس بیدار شدم دردم برفت و دیگر هرگز درد چشم نبود.

یک روز استاد بوسعید خرگوشی و استاد بوعلی را از حمام باز آورده بودند و هر دو بیمار بودند استاد بوعلی بدو گفت: چه بود اگر همچنین هر دو بسلامت نشسته باشیم تا وقت نماز درآید و به تعجب بماندم که چندین بار طهارت می‌باید کرد و ایشان هر دو را یک علت بود بوسعید دهان بر گوش استاد نهاد و گفت: راست بدان ماند که ستیزه همی‌کند لیکن هر چه ازو بود خوش بود.

نقلست که گفت: وقتی در بیابانی پانزده شبانه روز گم شدم چون راه باز یافتم لشکری دیدم که مرا شربتی آب داد زیان کاری آن شربت آب سی سالست که هنوز در دل من مانده است.

نقلست که بعضی را از مریدان سخت‌بودندی ایشان را در زمستان با آب سرد غسل فرمودی و بعضی را که نازکتر بودندی با ایشان رفق کردی و گفتی با هر کسی کار بقدر وسع او توان کرد.

وگفتی کسی که بقالی خواهد کرد او را بخروار اشنان باید اما اگر جامه خواهد شست او را ده ستیراشنان تمام بود یعنی علم آنقدر تمام است که بدان کار کنی اما اگر برای فروختن آموزی هرگزت کار برنیاید که مقصود از علم عملست و تواضع چنانکه نقلست که روزی بمر و بدعوتش خواندند در راه که می‌رفت از خانه ناله پیرزنی می‌آمد که می‌گفت: بارخدایا مرا چنین گرسنه بگذاشته و چندین طفل بر من گماشته آخر این چه چیز است که تو با من می‌کنی شیخ برگذشت و چون بدعوت رسید بفرمود تا طبقی بیاراستند خداوند دعوت شادمان شد که امروز شیخ زله خواهد کرد تا به خانه برد و او را نه خانه بود و نه اهل چون بیاراستند برخاست و بر سر نهاد و بر در سرای آن پیرزن نهاد و ببرد و بدیشان داد ببین تا این چه شکستن و نیاز بوده باشد.

و یک روز می‌گفته است اگر فردا مرا به دوزخ فرستند کفارم سرزنش کنند که ای شیخ چه فرقت میان ما و تو من گویم جوانمردی باید آخر مرا روز بازاری بوده باشد و لکن سنت خدا اینست

فلما اضاء الصبح فرق بیننا
وای نعیم لایکدره الدهر
عجب اینست با سخنی چنین هم او می‌گوید که بدانمی که روز قیامت قدمی و رای من خواهد بود از هر چه کرده‌ام روی بگردانمی اما شاید که در آن وقت که این گفته باشد او را با او داده باشند تا همه محومحض عبودیت بود و در این وقت او را از میان برداشته باشند و بر زبان او سخن می‌رانده تا محومحض ربوبیت بوده باشد.

چنانکه نقلست که یک روز عید به مصلی خلقی انبوه حاضر بودند او را خوش آمد گفت: بعزت تو اگر مرا خبر باشد که از ایشان کسی پیش از من ترا بیند برفور بی‌هیچ توقعی جان از من برآید و دیگر شاید که چون آنجا زمان نباشد از پیش و از پس دیدن نباشد شرح این سخن دراز است لیس عندالله صباح و لامساء و او را کلماتی عالی است.

و گفت: نگر تا از بهر او با هیچ آفریده خصومت نکنی که آنگاه دعوی کرده باشی کو تو آن توی و تو آن خود نیستی ترا خداوندی است شغل خویش بدو بازگذار تا خود خصمی ملک خویش او کند.

وگفت: چنان باش که مرده باشی و سه روز برآمده.

و گفت: هر که جان خود را جاروب در معشوق نمی‌کند او عاشق نیست.

و گفت: هر که را بدون حق انس باشد در حال خود ضعیف باشد و هر که جز از وی گوید در مقال خود کاذب باشد.

و گفت: هر که نیت مخالفت پیر کند بر طریقت بنماند و علاقه ایشان بریده گردد هر چند در یک بقعه باشند و هر که صحبت پیری کند آن گاه بدل اعتراض کند عهد صحبت بشکست و توبه بروی واجب شد با آنکه گفته‌اند حقوق استاد را توبه نباشد.

و گفت: ترک ادب درختی است که راندن بار آورد هر که بی ادبی کند بر بساط پادشاهان بدرگاه فرستند و هر که بی ادبی کند بر درگاه باستوربانی فرستند.

و گفت: هر که با او صحبت کند بی ادب جهل او او را بکشتن سپارد زود. و گفت: هرگز ایستادگی نبود با خدای در بدایت نتواند نشست یا او در نهایت و در نهایت ایستادگی از راه مجاهده ننشستنی دست دهد از راه مشاهده.

و گفت: خدمت که بود بر درگاه بود بر بساط مشاهده مشاهده بود بنعت هیبت بعد از آن فسرده‌گی بود از استیلاء قربت بعد از آن فنا بود از خود در تمامی غیبت و از بهر اینست که احوال مشایخ در نهایت از مجاهده به سکون باز می‌گردد و او را ظاهر ایشان برقرار نمی‌ماند.

و گفت: چون مرید مجرد بود در بدایت از وهمی و در نهایت از همتی او معطل بود و وهم آنست که مشغول گرداند ظاهر او را به عبادت و همت آنست که جمع گرداند باطن او را به مراقبت.

و گفت: شادی طلب تمامتر از شادی وجدان از بهر آنکه شادی وجدان را خطر زوالست و در طلب امید وصال.

و گفت: این حدیث نه بعلت است و نه از جهد ولیکن طینت است کما قال الله یحبهم و یحبونه گفت: ایشان را دوست داریم و ایشان ما را دوست دارند و در میان ذکر طاعت و عبادت نکرد و محبت مجرد یاد کرد از علت.

و گفت: مصیبت ما امروز بیش از مصیبت اهل دوزخ خواهد بود فردا از بهر آن که اهل دوزخ را فردا ثواب فوت خواهد شد و ما را امروز بنقد وقت مشاهده خدمت حق فوت می‌شود و تو فرق میکنی میان این دو مصیبت.

و گفت: هر که ترک حرام کند از دوزخ نجات یابد و هر که ترک شبهت کند به بهشت رسد و هر که ترک زیادتی کند به خدای رسد.

و گفت: بدین حدیث نتوان رسید به مردی هر که درین حدیث رسید ازینجا خلاص نتوان یافت به مردی.

و گفت: آن آرایش که گاه گاه به مردم درآید بی سببی از اطلاع حق بود که متجلی شود روحا.

و گفت: گوینده مطیع خداوند بود در جمله عمر مگر نفسی و او را در حظیره القدس فرود آرند چون حسرات آن نفس بروکشف کنند آن بهشت

بروی دوزخ گردد و اگر در جمله عمر طاعت نچشیده بود مگر نفسی اگر او را در دوزخ کنند و کشف گردانند بر او این یک نفس آتش فرو می‌برد و دوزخ بر او بهشت شود.

وگفت: هر که حاضر است اگر سر خویش اختیار کند بدان مطالبت کنند و اگر غایب است که اختیار کند نپرسند.

وگفت: اگر عقوبت کند اظهار قدرت بود و اگر بیمارزد اظهار رحمت بود و همه کس بیش نرسد.

وگفت: غربت آن نیست که برادر یوسف را بدرمی چند بفروختند غریب آن مدبر است که آخرت را بدنیای فروشد.

وگفت: باید که هر که این آیت بشنود و لاتحسین الذین قتلوا فی سبیل الله الی آیه بجان در باختن بخیلی نکند.

وگفت: ایاک نعبد ترا نگاهداشتن شریعت است و ایاک نستعین امر بحقیقت است.

وگفت: چون حق تعالی تن‌های شما را بخریده است به بهشت بدیگری مفروشید که بیع درست نباشد و اگر باشد سود نکند.

وگفت: سه رتبت است سؤال و دعا و ثنا سؤال آنرا که دنیا خواهد دعا آنرا که عقبی خواهد ثناء آنرا که مولی خواهد.

وگفت: مراتب سخاوت سه قسمست سخاوت وجود و ایثار هر که حق را بر نفس خود برگزیند صاحب جود است و هر که حق را بر جان خود برگزیند صاحب ایثار است.

وگفت: هر که از حق خاموش گردد دیوی بود گنگ.

وگفت: بر شما باد که حذر کنید از صحبت سلاطین که ایشان را رأی چون رأی کودکان بود و صولت چون صولت شیران.

وگفت: شیوه سلاطین آنست که از ایشان صبر و با ایشان طاقت نیست.

وگفت: معنی ولاتحملنا مالا طاقه لنا به پناه خواست از فراق.

وگفت: تواضع توانگران درویشان را دیانت است و تواضع درویشان توانگران را خیانت.

وگفت: اگر ملایکه طالب علم را پرنگسترانند آنکه طالب معلوم بود خود چگونه بود.

وگفت: اگر طلب علم فریضه است طلب معلوم فریضه‌تر.

وگفت: مرید آنست که در عمر خویش نخسبد و مردان که یک ساعت نخسبند و پیغامبر چنین بود علیه السلام چون از معراج باز آمد هرگز دیگر

نخفت زیرا که همه دل شده بود.
 و گفت: ابراهیم علیه السلام اسماعیل را گفت: ای پسر در خواب دیدم که ترا
 قربان همی باید کرد گفت: ای پدر اگر نخفتنی آن خواب ندیدی.
 و گفت: دیدار در دنیا باسرار بود و در آخرت بابصار.
 و گفت: ارادت و همت امانت حق است پیش ارباب بدایات و اصحاب نهایت
 ارباب بدایت بارادت طاعت مجاهده توانند کرد و اصحاب نهایت بهمت
 بمکاشفه و مشاهده توانند رسید و همت چون کیمیاست طالب مال را و همت
 فراریست بی آرام که هرگز ساکن نشود نه در دنیا و نه در آخرت.
 و گفت: جهد توانگران بمالست و جهد درویشان بجان.
 و گفت: صحبت کردن با ازدها آسانتر که با درویشی که همه بخیلیست.
 و گفت: بزرگترین همه چیزها نشستن بر بساط فقر است و ترک گرفتن آفاق
 به کلی چنانکه او را نه معلومی بود نه جاهی نه مالی نه چیزی گفتند هر
 کسی که بدین صفت بود او را هیچ ثواب بود گفت: آنچه مردمان می پوشند او
 می پوشد و آنچه می خورند او می خورد و لیکن بسر از ایشان جدا بود.
 و گفت: وقت تو آنست که آنجائی اگر وقت تودنیاست بدنیاست و اگر عباست
 بعقبائی و اگر شادیست در شادئی و اگر اندوهست در اندوهی.
 و گفت: چنانکه ترا از شکم مادر بیرون آورد از میان نجاست و شیر پاک
 خالص غذای تو گردانید و ترا به پاکی پرورش داد همچنان از دنیا بیرون
 بردت از میان گناه و معاصی و شراب رحمت و مغفرت و عزت چشاند و
 پاک گرداند و در بهشت فرود آرد پاک از همه آفتی.
 و گفت: خدای تعالی عاصیان را دوست می دارد خطاب می کند سید المرسلین
 را صلوات الله و سلامه علیه که نماز شب کن تا مقام شفاعت یابی به نیتی که
 مادران شب دایه را بیدار کنند تا شیر به فرزند دهند.
 گفتند فتوت چیست گفت: حرکت کردن از برای دیگران و از پیغمبر بود علیه
 السلام که فردا همه خواهند گفت: نفسی نفسی او خواهد گفت: امتی امتی.
 و گفت: جمع اثباتیست بی نفی و تفرقه نفی تست بی اثبات و تفرقه آن بود که
 به تو منسوب بود و جمع آنکه از تو برده باشد.
 و گفت: فقر عطای حق است هر که به حق آن قیام نکند به سبب آنکه از او
 شکایت کند آن سبب عقوبت او گردد.
 و گفت: اگر توبه از بیم دوزخ یا امید بهشت می کنی بی همتی است توبه بر آن
 کنخدایت دوست دارد ان الله یحب التوابین.
 و گفت: توکل صفت انبیا بود و تسلیم صفت ابراهیم و تفویض صفت پیغمبر ما

صلی الله علیه و سلم صاحب توکل بوعده آرام گیرد و صاحب تسلیم به علم و صاحب تفویض به حکم و توکل بدایت باشد و تسلیم وسط و تفویض نهایت. وگفت: صاحب معرفت باش به خدای تا همیشه شاد باشی.

وگفت: عالم را روا نبود که خبر دهد مگر آنچه خوانده باشد و عارف را روا نبود که خبر دهد مگر یافته باشد.

وگفت: چنانکه ربوبیت از حق زایل نشود باید که عبودیت که صفت بنده است از بنده زایل نشود.

وگفت: اول مقام بنده علم است به خدای و غایتش معرفت خدای و فایده آن مشاهده است و بنه باز نه بایستد از معصیت مگر به تهدید و وعید بانواع عقاب و آزاد آنست که او را از کرم کشف چیزی کند بسنده بود او را از زجر ونهی.

وگفت: عقل را دلالت و حکمت را اشارت و معرفت را شهادت.

وگفت: توحید نظر کردن است در اشیاء بعین عدم.

وگفت: بصفای عبادت نتوان رسید الا به چهار چیز اول معرفت خدای دوم معرفت نفس سوم معرفت موت چهارم معرفت ما بعدالموت هر که خدای را بشناخت بحق او قیام کرد به صدق و اخلاص و صفا و عبودیت و هر که نفس را بشناخت بشریعت و حقیقت روی به مخالفت او نهاد و مخالفت او طاعت است مدام و هر که موت را بشناخت شایستگی آن ساخته گردانید و آمدن آنرا مستعد شد و هر که ما بعد الموت بشناخت از وعده و وعید درخوف و رجا بماند فلا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون.

وگفت: نقد در فعل است تا صفت و فکر در صفت و فکر در صفت تاموصوف و عبارت نقداست باشارة و فکر آنست که اشارت و عبارت بدو نرسد.

وگفت: مادام که بنده صاحب توحید است حال اونیکوست از جهت آنکه شفیع اعظم توحید است و هر که توحید ندارد کسی شفاعت او نکند و آنکه صاحب توحید نبود لامحاله که روزی آمرزیده شود.

وگفت: عارف باشی تا متحمل باش وگفت: قومی را در قبض افکند از برای آن منکر شدند و جمعی را در بسط بداشت از این جهت بوحدانیت مقرر آمدند.

وگفت: فراغت ملک است که آنرا غایب نیست.

وگفت: غریب نه آنست که کسی ندارد غریب آن مدبری بود که آخرت بفروشد.

وگفت: قبض اوایل فناست و بسط اوایل بقا هر که را در قبض انداخت باقی گردانید.

و گفت: از آب و گل چه آید جز خطا و از خدا چه آید جز عطا.
و گفت: عارف همچون مردیست که بر شیر نشیند همه کس از او ترسند و او از همه کس بیش ترسد.

نقل است که یک روز در استدرج سخن می‌گفت. سایل گفت: استدرج کدام بود گفت: آن نشنیده که فلانکس به مدینه کلو باز می‌برد.

نقلست که آخر چندان درد درو پدید آمده بود که هر شب گاهی بر بام خانه شدی آن خانه که اکنون در برابر تربت اوست و آنرا بیت الفتوح گفتندی چون بر بام شدی روی به آفتاب کردی و گفتی ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون گذشتی هیچ جا از اندوهگینی ازین حدیث و هیچ جا از زیر و زبر شدگان این واقعه خبر یافتی همه ازین جنس می‌گفتی تا که آفتاب فروشدی پس از بام فرودآمدی.

وسخن او در آخر چنان شد که کسی فهم نمی‌کرد و طاقت نمی‌داشت لاجرم به مجلس مردم اندک آمدندی چنانکه هفده هجده کس زیادت نبودندی چنانکه پیرهری می‌گوید که چون بوعلی دقاق را سخن عالی شد مجلس او از خلق خالی شد.

نقلست که در ابتداء حال غلبات وجدی داشت که هیچکس را ازین حدیث مسلم نمی‌داشت تا چنان شده بود که پیوسته می‌گفتی بار خدایا مرا بکاء برگی بخش و مرا در کار موری کن و در مناجات می‌گفتی که مرا رسوا مکن که بسی لافها زده‌ام تو بر سر منبر با این چنین گناه کار تو و اگر رسوا خواهی کرد باری در پیش این مجلسیان رسوا مکن مرا همچنان در مرقع صوفیان رها کن و رکوه و عصایی بدستم ده که من شیوه صوفیان دوست می‌دارم آنگاه مرا با عصا و رکوه و مرقع بوادبی ازوادیهای دوزخ در ده که تا من ابدالابد خونابه فراق تو می‌خورم و در آن وادی نوحه تو می‌کنم و بر سرنگونساری خویش می‌گیرم و ماتم بازماندگی خویش می‌دارم تا باری اگر قرب تو نبود نوحه تو بود.

و می‌گفت: بار خداوندا مادیوان خویش به گناه سیاه کردیم و تو موی ما را به روزگار سپید کردی ای خالق سیاه و سفید فضل کن و سیاه کرده ما را در کار سپید کرده خویش کن و باز می‌گفت: ای خداوند آنکه ترا به تحقیق بدانند طلب تو همیشه کند و اگرچه داند که هرگزت نیاید.

و گفت: گرفتم که در فردوسم فرود آوری و به مقام عالیم رسانیدی آنرا چکنم که بهتر ازین توانستمی بود و نبودم.

بعد از وفات استاد را به خواب دیدند و پرسیدند که خدای تعالی با تو چه

کردگفت: مرا به پای بداشت و هر گناه که بدان اقرار آوردم بیامزید مگر یک گناه که از آن شرم داشتم که یاد کردمی مرا در عرق بازداشت تا آنگاه که همه گوشت از رویم فرو افتاد گفتند آن چه بود گفت در کودکی بامردی نگرسته بودم مرا نیکو آمده بود و یکبار دیگرش به خواب دیدند که عظیم بی‌قراری می‌کرد و می‌گریست گفتند ای استاد چه بوده است مگر دنیا می‌بایدت گفت: بلی ولکن نه برای دنیا با مجلس که گویم بلکه برای آن تا میان دربندم و عصاب‌گیرم و همه روز یک بیک در همی شوم و خلق را و عظمی کنم که مکیند که نمی‌دانید که از که باز می‌مانید.

و دیگری بخواب دید گفت: خدای با تو چه کرد گفت: هر چه کرده بودم از بد و نیک جمله گرد کرد بر من بذر زره پس به کوه درگذاشت و یکی دیگرش به خواب دید که بر صراط می‌گذشت پهنای آی پانصد ساله راه بود گفت: این چیست که ما را خبر دادند که صراط از موی باریکتر است و از تیغ تیزتر گفت: این سخن راست است لیکن برونده بگردد رونده که آنجا فراختر رفته باشد اینجا باریکش باید رفت و اگر تنگتر رفته باشد اینجا فراختر باید رفت.

نقلست که استاد را شاگردی بود نام او ابوبکر صیرفی بر سر تربت استاد نشسته بود گفت: بخواب دیدم که تربت از هم باز شدی و استاد برآمدی و خواستی که بهوا بر پرد گفتمی کجا می‌روی گفتمی همچنین گویان می‌روم که ما را در ملکوت اعلیٰ منبرها نهاده‌اند.

و چنین نقل کرده‌اند که به مدت یکسال این ابوبکر بعد از نماز دیگر روز آدینه بر سر تربت استاد نشستی یعنی که به مجلس آمده‌ام و همین ابوبکر را می‌آرند که گفت: چون قاضی بو عمر وفات کرد و او از اقران استاد بود به خواب دیدم که همی رفتم تا به مجلس استاد روم گفتندی کجا می‌روی گفتمی به ملکوت آسمان اعلا به مجلس استاد گفتندی امروز مجلس نیست که قاضی بو عمر درگذشته است.

شیخ ابوالقاسم قشیری حکایت کرد که جوانی به نزدیک من آمد و همی گریست گفتم چه بوده است گفت: دوش بخواب دیدم که قیامت بودی و مرا به دوزخ فرستادندی من گفتمی که مرا به دوزخ مفرستید که به مجلس بوعلی دقاق رسیده‌ام مرا گفتندی به مجلس او رسیده گفتم آری گفتند او را به بهشت برید، رحمة الله علیه.

ذکر شیخ ابوالحسن خرقانی

آن بحر اندوه آن را سختر از کوه آن آفتاب الهی آن آسمان نامتناهی آن اعجوبه ربانی آن قطب وقت ابوالحسن خرقانی رحمه الله علیه سلطان سلاطین مشایخ بود و قطب او تاد و ابدال عالم و پادشاه اهل طریقت و حقیقت و متمکن کوه صفت و متعین معرفت دایم بدل در حضور و مشاهده و بتن در خضوع ریاضت و مجاهده بود و صاحب اسرار حقایق و عالی همت و بزرگ مرتبه و در حضرت آشنائی عظیم داشت و در گستاخی کزوفری داشت که صفت نتوان کرد نقل است که شیخ بایزید هر سال یک نوبت به زیارت دهستان شدی بسر ریگ که آنجا قبور شهداست چون بر خرقان گذر کردی باستادی و نفس برکشیدی مریدان از وی سؤال کردند که شیخا ما هیچ بوی نمی شنویم گفت: آری که از این دیه دزدان بوی مردی می شنوم مردی بود نام او علی و کنیت او ابوالحسن بسه درجه از من پیش بود بار عیال کشد و کشت کندو درخت نشاند.

نقلست که شیخ در ابتدا دوازده سال در خرقان نماز خفتن به جماعت بکردی و روی به خاک بایزید نهادی و به بسطام آمدی و باستادی و گفتی بار خدایا از آن خلعت که بایزید را داده ابوالحسن را بویی ده آنگاه باز کشتی وقت صبح را به خرقان باز آمدی و نماز بامداد به جماعت به خرقان دریافتی بر طهارت نماز خفتن.

نقلست که وقتی دزدی بسر باز می شده بود تا پی او نتوانند دیدن و نتوانند برد شیخ گفته بود در طلب این حدیث کم از دزدی نتوانم بود تا بعد از آن از خاک بایزید بسر باز می شده بود و پشت بر خاک اونمی کرد تا بعد از دوازده سال از تربت آواز آمد که ای ابوالحسن گاه آن آمد که بنشین شیخ گفت: ای بایزید همی همتی باز دار که مردی امی ام و از شریعت چیزی نمی دانم و قرآن نیاموخته ام آوازی آمد ای ابوالحسن آنچه مرا داده اند از برکات تو بود شیخ گفت: تو به صدد و سی و اند سال پیش از من بودی گفت: بلی و لکن چون به خرقان گذر کردمی نوری دیدمی که از خرقان به آسمان برمی شدی و سی سال بود تا به خداوند به حاجتی در مانده بودم بسم ندا کردند که ای بایزید به حرمت آن نور را به شفیع آر تا حاجت برآید گفتم خداوندا آن نور کیست هاتقی آواز داد که آن نور بنده خاص است و او را ابوالحسن گویند آن نور را شفیع آر تا حاجت تو برآید شیخ گفت: چون به خرقان رسیدم در بیست و چهارم روز جمله قرآن بیاموختم و بروایتی دیگر است که بایزید گفت: فاتحه آغاز کن چون به خرقان رسیدم قرآن ختم کردم.

نقلست که باغکی داشت یکبار بیل فرو برد نقره برآمد دوم بار فرو برد زر

برآمد سوم بار فرو برد مروارید و جواهر برآمد ابوالحسن گفت: خداوندا ابوالحسن بدین فریفته نگرده من به دنیا از چون تو خداوندی بر نگردهم. و گاه بودی که گاو می‌بستی چون وقت نماز در آمدی شیخ در نماز شدی و گاو همچنان شیار می‌کردی تا وقتی که شیخ باز آمدی.

نقلست که عمر بو العباسان شیخ را گفت: بیا تا هر دو دست یکدیگر گیریم و از زیر این درخت بجهیم و آندرختی بود که هزار گوسفند در سایه او بختی شیخ گفت: بیا تا هر دو دست لطف حق گیریم و بالای هر دو عالم بجهیم شیخ گفت: بیا که نه به بهشت التفات کنیم و نه بدوزخ.

روزی شیخ المشایخ پیش آمد طاسی پر آب پیش شیخ نهاده بود شیخ المشایخ دست در آب کرد و ماهی زنده بیرون آورد شیخ ابوالحسن گفت: از آب ماهی نمودن سهل است از آب آتش باید نمودن شیخ المشایخ گفت: بیا تا بدین تنور فرو شویم تا زنده کی برآید شیخ گفت: یا عبدالله بیا تا بنیستی خود فرو شویم تا بهستی او که برآید شیخ المشایخ دیگر سخن نگفت.

نقلست که شیخ المشایخ گفت: سی سالست که از بیم شیخ ابوالحسن نخفته‌ام و در هر قدم که پا در نهادم قدم او در پیش دیده‌ام تا به جایی که دوسالست تا می‌خواهم در بسطام پیش از او به خاک بایزید رسم نمی‌توانم که او از خرقان سه فرسنگ آمده است و پیش از من آنجا رسیده مگر روزی در اثنای سخن شیخ همی گفته است هر که طالب این حدیثست قبله جمله اینست و اشارت بانگشت کالوج کرد چهار انگشت بگرفته و یکی بگشوده آن سخن با شیخ المشایخ مگر بگفته بودند او از سر غیرت بگفته است که چون قبله دیگر پدید آمد ما این قبله را راه فرو بندیم بعد از آن راه حج بسته آمد که در آن سال هر که رفت سببی افتاد که بعضی هلاک شدند و بعضی راه بزدند و بعضی ترسیدند تا دیگر سال درویشی شیخ المشایخ را گفت: خلق را از خانه خدا باز داشتن چه معنی دارد تا شیخ المشایخ اشارتی کرد تا راه گشاده شد بعد از آن درویشی گفت: این بر چه نهیم که انهمه خلق هلاک شدند گفت: آری جائی که پیلان را پهلوی هم بسایند سارخی چند فرو شوند باکی نبود.

نقلست که وقتی جماعتی به سفری همی شدند و گفتند شیخ راه خایف است ما را دعاء بیاموز تا اگر بلائی پدید آید آندفع شود شیخ گفت: چون بالای روی بشما نهد از ابوالحسن یاد کنید قوم را آن سخن خوش نیامد آخر چون برفتند راه‌زنان پیش آمدند و قصد ایشان کردند یک تن از ایشان درحال از شیخ یاد کرد و از چشم ایشان ناپدید شد عیاران فریاد گرفتند که اینجا مردی بود کجا شد او را نمی‌بینیم و نه بار و ستور او را تا بدان سبب بدو و قماش او هیچ

آفت نرسید و دیگران برهنه و مال برده بماندند چون مرد را بدیدند به سلامت به تعجب بماندند تا او گفت: سبب چه بود چون پیش شیخ باز آمدند بپرسیدند که برای الله را آن سر چیست که ما همه خدای را خواندیم کار ما بر نیامد و این یک تن ترا خواند از چشم ایشان ناپدید شد شیخ گفت: شما که حق را خواندید به مجاز خواندید و ابوالحسن به حقیقت شما بوالحسن را یاد کنید بوالحسن برای شما خدای را یاد کند کار شما برآید که اگر به مجاز و عادت خدای را یاد کنید سود ندارد.

نقلست که مریدی از شیخ درخواست کرد که مرادستوری ده تا به کوه لبنان شوم و قطب عالم را ببینم شیخ دستوری داد چون به لبنان رسید جمعی دید نشسته روی به قبله و جنازه درپیش و نماز نمی‌کردند مرید پرسید که چرا بر جنازه نماز نمی‌کنید گفتند تا قطب عالم بیاید که روزی پنج بار قطب اینجا امامت کند مرید شاد شد یک زمان بود همه از جای بجستند گفت: شیخ را دیدم که در پیش استاد و نماز بکرد و مرا دهشت افتاد چون به خود باز آمدم مرده را دفن کردند شیخ برفت گفتم این شخص که بود گفتند ابوالحسن خرقانی گفتم کی باز آید گفتند بوقت نماز دیگر من زاری کردم که من مرید اویم و چنین سخن گفته‌ام شفیع شوید تا مرا به خرقان برد که مدتی شد تا در سفرم پس چون وقت نماز دیگر درآمد دیگر باره شیخ را دیدم در پیش شد چون سلام بداد من دست بدو درزدم و مرا دهشت افتاد و چون به خود باز آمدم خود را بر سر چهار سوی ری دیدم روی به خرقان آوردم چون نظر شیخ بر من افتاد گفت: شرط آنست که آنچه دیدی اظهار نکنی که من از خدای درخواست کرده‌ام تابدین جهان و بدان جهان مرا از خلق باز پوشاند و از آفریده مرا هیچکس ندید مگر زنده و آن بایزید بود.

نقلست که امامی به سماع احادیث می‌شد به عراق شیخ گفت: اینجا کس نیست که استادش عالی‌تر است گفت: نه همانا شیخ گفت: مردی امی‌ام هرچه حق تعالی مرا داد منت نهاد و علم خود مرا داد منت نهاد گفت: ای شیخ تو سماع از که داری گفت: از رسول علیه السلام مرد را این سخن مقبول نیامد شبانه به خواب دید مهتر را صلی الله علیه که گفت: جوانمردان راست گویند دیگر روز بیامد و سخن آغاز کرد به حدیث خواندن جائی بودی که شیخ گفتی این حدیث پیغامبر نیست گفتی بچه دانستی شیخ گفت: چون توحید آغاز کردی دو چشم من بر ابروی پیغامبر بود علیه السلام چون ابرو در کشیدی مرا معلوم شدی که ازین حدیث تبرا می‌کند.

عبدالله انصاری گوید که مرا بند بر پای نهادند و به بلخ می‌بردند در همه راه

با خود اندیشه همی کردم که بهمه حال بر این پای من ترک ادبی رفته است چون در میان شهر رسیدم گفتند مردمان سنگ بر بام آورده‌اند تا در تو اندازند اندرین ساعت مرا کشف افتاد که روزی سجادهٔ شیخ باز میانداختم سرپای من بدانجا باز آمد در حال دیدم که دستهای ایشان همچنان بماند و سنگ نتوانستند انداخت.

نقلست که چون شیخ بوسعید بر شیخ رسید قرصی چند جوین بود معدود که زن پخته بود شیخ او را گفت: ایزاری بر زیر این قرصها انداز و چندانکه می‌خواهی بیرون می‌گیر و ایزاری برمگیر زن چنان کرد نقلست که چون خلیق بسیار گرد آمدند قرص چندانکه خادم همی آورد دیگر باقی بود تایکبار ایزار برداشتند قرصی نماند شیخ گفت: خطا کردی اگر ایزار برنگرفتی همچنان تا قیامت قرص از آن زیر بیرون می‌آوردندی چون از نان خوردن فارغ شدند شیخ بوسعید گفت دستوری بود تا چیزی برگویند شیخ گفت: ما را پروای سماع نیست لیکن بر موافقت تو بشنوم بدست بر بالشی می‌زدند و بیٹی برگفتند و شیخ در همه عمر خویش همین نوبت به سماع نشسته بود مریدی بود شیخ را ابوبکر خرقی گفتندی و مریدی دیگر در این هر دو چندان سماع اثر کرد که رگ شقیقهٔ هر دو برخاست و سرخی روان شد بوسعید سر بر آورد و گفت: ای شیخ وقت است که برخیزی شیخ برخاست و سه بار آستین بجنبانید و هفت بار قدم بر زمین زد جمله دیوارهای خانقاه در موافقت او در جنبش درآمدند بوسعید گفت: باش که بناها خراب شوند پس گفت: بعزای الله که آسمان و زمین موافقت ترا در رقصند چنین نقل کرده‌اند که در آن حوالی چهل روز طفلان شیر فرا نستدند.

نقلست که شیخ بوسعید گفت: شبلی و اصحاب وی در سایهٔ طوبی موافقت کردند و من گوشهٔ مرقع شبلی دیدم در آن ساعت که در وجودبود و طواف همی کرد پس شیخ گفت: ای بوسعید سماع کسی را مسلم بود که از زیر تا عرش گشاده ببیند و از زیر تا تحت الثری پس اصحاب را گفت: اگر از شما پرسند که رقص چرا می‌کنید بگوئید بر موافقت آن کسان برخاسته‌ایم که ایشان چنین باشند و این کمترین پایه است در این باب.

نقلست که شیخ بوسعید و شیخ ابوالحسن خواستند که بسط آن یک بدین درآید و قبض این یک بدان شود یکدیگر را در بر گرفتند هر دو صفت نقل افتاد شیخ بوسعید آن شب تا روز سر بزانو نهاده بود و می‌گفت و می‌گریست و شیخ ابوالحسن همه شب نعره همی زد و رقص همی کرد چون روز شد شیخ ابوالحسن باز آمد و گفت: ای شیخ اندوه به من باز ده که مارا با آن اندوه خود

خوشر است تا دیگر بار نقل افتاد پس بوسعید را گفت: فردا به قیامت درمیآه تو همه لطفی تاب نیاری تا من نخست بروم و فزع قیامت بنشانم آنگاه تو در آی پس گفت: خدا کافری را آن قوت داده بود که چهار فرسنگ گوهی بریده بود و می‌شد تا بر سر لشکر موسی زند چه عجب اگر مؤمنی را آن قوت بدهد که فزع قیامت بنشانند پس شیخ بوسعید باز گشت و سنگی بود بر درگاه محاسن در آن جا مالید شیخ ابوالحسن از بهر احترام او را فرمود تا آن سنگ را برکنند و به محراب باز آورند پس چون شب درآمد بامداد آن سنگ باز بجای خود آمده بود دیگر باره به محراب باز بردند دیگر شب همچنان بدرگاه باز آمده بود همچنین تا سه بار ابوالحسن گفت: اکنون همچنان بر درگاه بگذارید که شیخ بوسعید لطف بسی می‌کند پس بفرمود تا راه از آنجا برانداختند و دری دیگر بگشادند پس شیخ ابوالحسن چون بوداع او آمد گفت: من ترا بولایت عهد خویش برگزیدم که سی سال بود که از حق می‌خواستم کسی را تا سخنی چند از آنچه در دل دارم با او گویم که کسی محرم نمی‌یافتم که بدو بگویم چنانکه او را شنود تا که ترا فرستادند لاجرم شیخ بوسعید آنجا سخن نگفته است زیادتی گفتند چرا آنجا سخن نگفتی گفت: ما را باستماع فرستاده بودند پس گفت: از یک بحر یک عبارت کننده بس و گفت: من خشت پخته بودم چون به خرقان رسیدم گوهر باز گشتم.

نقلست که شیخ بوسعید گفت: بر منبر و پسر شیخ ابوالحسن آنجا حاضر بود که کسانی که از خودنجات یافتند و پاک از خود بیرون آمدند از عهد نبوت الی یومنا هذا بعقدی رسیدند و اگر خواهید جمله بر شمرم و اگر کس از خودپاک شد پدر این خواجه است و اشارت به پسر ابوالحسن کرده و استاد ابوالقاسم قشیری گفت: چون به ولایت خرقان در آمدم فصاحتم برسید و عبارتم نماند از حشمت آن پیر تا پنداشتم که از ولایت خود معزول شدم.

نقل است که بوعلی سینا باوازه شیخ عزم خرقان کرد چون به وثاق شیخ آمد شیخ بهیزم رفته بود پرسید که شیخ کجاست زنش گفت: آن زندیق کذاب را چه می‌کنی همچنین بسیار جفا گفت: شیخ را که زنش منکر او بودی حالش چه بودی بوعلی عزم صحرا کرد تا شیخ را ببیند شیخ را دید که همی آمد و خرواری در منہ بر شیری نهاده بوعلی از دست برفت گفت: شیخا این چه حالتست گفت: آری تا ما بارچنان گرگی نکشیم یعنی زن شیری چنین بار ما نکشد پس بوثق باز آمد بوعلی بنشست و سخن آغاز کرد و بسی گفت: شیخ پاره گل در آب کرده بود تا دیواری عمارت کند دلش بگرفت برخاست و گفت مرا معذور دار که این دیوار عمارت می‌باید کرد و بر سر دیوار شد

ناگاه تبر از دستش بیفتاد بوعلی برخاست تا آن تبر بدست باز دهد پیش از آن که بوعلی آنجا رسید آن تبر برخاست و بدست شیخ باز شد بوعلی یکبارگی اینجا از دست برفت و تصدیقی عظیم بدین حدیثش پدید آمد تا بعد از آن طریقت به فلسفه کشید چنانکه معلوم هست.

نقلست که عضدالدوله را که وزیر بود در بغداد درد شکم برخاست جمله اطبا را جمع کردند در آن عاجز ماندند تا آخر نعلین شیخ به شکم او فرو نیاوردند حق تعالی شفا نداد.

نقلست که مردی آمد و گفت: خواهم که خرقه پوشم شیخ گفت: ما را مسئله است اگر آنرا جواب دهی شایسته خرقه باشی گفت: اگر مرد چادرزنی در سر گیرد زن شود گفت: نه گفت: اگر زنی جامه مردی هم درپوشد هرگز مرد شود گفت: نه گفت: تو نیز اگر در این راه مرد نه بدین مرقع پوشیدن مرد نگردی.

نقلست که شخصی بر شیخ آمد و گفت: دستوری ده تا خلق را به خدا دعوت کنم گفت: زنهار تا به خویشان دعوت نکنی گفت: شیخا خلق را به خویشان دعوت توان کرد گفت: آری که کسی دیگر دعوت کند و ترا ناخوش آید نشان آن باشد که دعوت به خویشان کرده باشی.

نقلست که وقتی سلطان محمود و عده داده بود ایاز را خلعت خویش را در تو خواهم پوشیدن و تیغ برهنه بالای سر تو برسم غلامان من خواهم داشت چون محمود به زیارت شیخ آمد رسول فرستاد که شیخ را بگویند که سلطان برای تو از غزنین بدینجا آمد تو نیز برای او از خانقاه بخیمه او درآی و رسول را گفت: اگر نیاید این آیت برخوانید قوله تعالی واطيعواالله واطيعواالرسول واولوالامر منكم رسول پیغام بگذارد شیخ گفت: مرا معذور دارید این آیت برو خوانند شیخ گفت: محمود را بگویند که چنان در اطيعواالله مستغرقم که در اطيعواالرسول خجالتها دارم تا باولی الامر چه رسد رسول بیامد و به محمود بازگفت: محمود را رقت آمد و گفت: برخیزید که او نه از آن مرد است که ما گمان برده بودیم پس جامه خویش را بایاز داد و در پوشید و ده کنیز ک را جامه غلامان دربرکرد و خود به سلاح داری ایاز پیش و پس می آمد امتحان را روی به صومعه شیخ نهاد چون از در صومعه درآمد و سلام کرد شیخ جوا بداد اما بر پا نخاست پس روی به محمود کرد و در ایاز ننگرید محمود گفت: بر پا نخاستی سلطان را و این همه دام بود شیخ گفت: دام است اما مر غش تونه پس دست محمود بگرفت و گفت: فراپیش آیی چون ترا فراپیش داشته اند محمود گفت: سخنی بگو گفت: این نامحرمان را بیرون

فرست محمود اشارت کرد تا نامحرمان همه بیرون رفتند محمود گفت: مرا از بایزید حکایتی برگو شیخ گفت: بایزید چنین گفته است که هر که مرادید از رقم شقاوت ایمن شد محمود گفت: از قدم پیغامبر زیادت است و بوجهل و بولهب و چندان منکران او را همی دیدند و از اهل شقاوتند شیخ گفت: محمود را که ادب نگه دارد و تصرف در ولایت خویش کن که مصطفی را علیه السلام ندید جز چهار یار او و صحابه او و دلیل بر این چیست قوله تعالی و ترا هم بینظرون الیک و هم لایبصرون محمود را این سخن خوش آمد گفت: مرا پندی ده گفت: چهار چیز نگهدار اول پرهیز از مناهی و نماز به جماعت و سخاوت و شفقت بر خلق خدا محمود گفت: مرا دعا بکن گفت: خود درین گه دعا می‌کنم اللهم اغفر للمؤمنین و المؤمنات گفت: دعای خاص بگو گفت: ای محمود عاقبتت محمود باد پس محمود بدره زر پیش شیخ نهاد شیخ قرص جوین پیش نهاد گفت: بخور محمود همی خاوید و در گلوش می‌گرفت شیخ گفت: مگر حلقه می‌گیری گفت: آری گفت: می‌خواهی که ما را این بدره زرتو گلوی ما بگیرد بگیر که این را سه طلاق دادیم محمود گفت: در چیزی کن البته گفت: نکنم گفت: پس مرا از آن خود یادگاری بده شیخ پیراهن عودی از آن خود بدو داد محمود چون باز همی گشت گفت: شیخا خوش صومعه داری گفت: آنهمه داری این نیز همی بایدت پس در وقت رفتن شیخ او را بر پا خاست محمود گفت: اول که آدمم التفات نکردی اکنون بر پای می‌خیزی این همه کرامت چیست و آن چه بود شیخ گفت: اول در رعونت پادشاهی و امتحان درآمدی و بآخر در انکسار و درویشی می‌روی که آفتاب دولت درویشی بر تو تافته است اول برای پادشاهی تو برنخاستم اکنون برای درویشی بر می‌خیزم پس سلطان برفت بغزا در آن وقت به سومنات شد بیم آن افتاد که شکسته خواهد شد ناگاه از اسب فرود آمد و به گوشه شد و روی بر خاک نهاد و آن پیراهن شیخ بر دست گرفت و گفت: الهی بحق آبروی خداوند این خرقه گه ما را برین کفار ظفر دهی که هرچه از غنیمت بگیرم بدرویشان دهم ناگاه از جانب کفار غباری و ظلمتی پدید آمد تا همه تیغ در یکدیگر نهادند و می‌کشتند و متفرق می‌شدند تا که لشکر اسلام ظفر یافت و آن شب محمود به خواب دید که شیخ می‌گفت: ای محمود آبروی خرقه ما بردی بر درگاه حق که اگر در آن ساعت در خواستی جمله کفار را اسلام روزی کردی.

نقلست که شیخ یک شب گفت: امشب در فلان بیابان راه می‌زنند و چندین کس را مجروح گردانیدند و از آن حال پرسیدند راست همچنان بود وای عجب

همین شب سر پسر شیخ بریدند و در آستانه او نهادند و شیخ هیچ خبر نداشت زنش که منکر او بود می‌گفت: چه گوئی کسی را که از چندین فرسنگ خبر باز می‌دهد و خبرش نباشد که سر پسر بریده باشند و در آستانه نهاده شیخ گفت: آری آن وقت که ما آن می‌دیدیم پرده برداشته بود و این وقت که پسر را می‌کشند پرده فرو گذاشته بودند پس مادر سر پسر را بدید گیسو ببرید و بر سر نهاد و نوحه آغاز کرد شیخ نیز پاره از محاسن ببرید و بر آن سر نهاد گفت: این کار هر دو هر دو پاشیده‌ایم و ما را هر دو افتاده است و گیسو بریدی و من نیز ریش ببریم.

نقلست که وقتی شیخ در صومعه نشسته بود با چهل درویش و هفت روز بود که هیچ طعام نخورده بودند یکی بر در صومعه آمد با خرواری آرد و گوسفندی و گفت: این صوفیان را آورده‌ام چون شیخ بشنود گفت: از شما هر که نسبت به تصوف درست می‌تواند کرد بستاند من باری زهره ندارم که لاف تصوف زبم همه دم درکشیدند تا مرد آن آرد و آن گوسفند باز گردانید.

نقلست که شیخ گفت: دو برادر بودند و مادری هر شب یک برادر بخدمت مادر مشغول شدی و یک برادر به خدمت خداوند مشغول بود آن شخص که به خدمت خدا مشغول بود با خدمت خدایش خوش بود برادر را گفت: امشب نیز خدمت خداوند بمن ایثار کن چنان کرد آن شب به خدمت خداوند سر بسجده نهاد در خواب دید که آوازی آمد که برادر ترا بیامرزیدیم و ترا بدو بخشیدیم او گفت: آخر من به خدمت خدای مشغول بودم و او به خدمت مادر مرا در کار اومی‌کنید گفتند زیرا که آنچه تو می‌کنی ما از آن بی‌نیازیم ولیکن مادرت از آن بی‌نیاز نیست که برادرت خدمت کند.

نقلست که چهل سال شیخ سر بر بالین نهاده همچنین درین مدت نماز بامداد بر وضوی نماز خفتن کرد روزی ناگاه بالشی خواست اصحاب شاد گشتند گفتند شیخا چه افتاد گفت: بوالحسن استغنا و بی‌نیازی خدای تعالی امشب بدید و مصطفی گفته است صلی الله علیه و سلم که هر که دو رکعت نماز بکند و هیچ اندیشه دنیا بر خاطرش نگذرد در همه گناه ازوی بریزد چنانکه آن روز که از مادر زاده بود احمد حنبل به حکم این حدیث این نماز بگزارد که هیچ اندیشه دنیا بر او گذر نکرد و چون سلام داد پسر را بشارت داد که آن نماز بگزاردم چنانکه اندیشه دنیا درنیامد مگر این حکایت شیخ را بگفتند شیخ گفت: این بوالحسن که در این کلاته نشسته است سی سال است تا بدون حق یک اندیشه بر خاطر او گذر نکرده است.

نقلست که روزی مرقع پوشی از هوا درآمد پیش شیخ پا بر زمین می‌زد

ومی‌گفت: جنید و قتم و شبلی و قتم بایزید و قتم شیخ بر پا خاست و پا بر زمین زد و گفت: مصطفی و قتم و خدای و قتم و معنی همان است که در انال‌الحق حسین منصور شرح دادم که محو بود و گویند که عیب بر اولیاء نرود از خلاف سنت چنانکه گفت: علیه السلام انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن. نقلست که روزی در حالت انبساط کلماتی می‌گفت. بسرش ندا آمد که بوالحسن نمی‌ترسی از خلق گفت: الهی برادری داشتم او از مرگ همی ترسیدی اما من نترسم گفت: شب نخستین از منکر و نکیر ترسی گفت: اشتر که چهار دندان شود از آواز جرس نترسد گفت: از قیامت و صعوبات او ترسی گفت: می‌اندیشم که فردا چون مرا از خاک برآری و خلق را در عرصات حاضر کنی من در آن موقف پیراهن بوالحسنی خود از سر برکشم و در دریای وحدانیت غوطه خورم تا همه واحد بود و بوالحسن نماند موکل خوف و مبشر رجای بر من باز ننشیند.

نقلست که شبی نماز همی کرد آوازی شنود که هان بوالحسنو خواهی که آنچه از تو می‌دانم با خلق بگویم تا سنگسارت کنند شیخ گفت: ای بار خدایا خواهی تا آنچه از رحمت تو می‌دانم و از کرم تو می‌بینم با خلق بگویم تا دیگر هیچ کس سجودت نکند آواز آمد نه از تو نه از من.

ویکبار می‌گفت: الهی ملک الموت را به من مفرست که من جان بوی ندهم که نه ازو سندهام تا باز بدو دهم من جان از تو سندهام و جز تو به کسی ندهم. و گفت: سر به نیستی خود فرو بردم چنانکه هرگز وادید نیابم تا سر به هستی تو برآرم چنانکه به تو بیک ذره بدانم گفت: در سرم ندا آمد که ایمان چیست گفتم خداوندا آن ایمان که دادی مرا تمامست.

و گفت: ندا آمد که تو مایی و ما تو می‌گوئیم نه تو خداوندی و ما بنده عاجز. و گفت: از حضرت خطاب ندا می‌آمد که مترس که ما ترا از خلق نخواستیم.

و گفت: خدای عزو جل از خلق نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی. و گفت: چون به گرد عرش رسیدم صف ملائکه پیش باز می‌آمدند و می‌باهات می‌کردند که ما کروبیانیم و معصومانیم من گفتم ما هو‌اللهیانیم ایشان همه خجل گشتند و مشایخ شاد شدند به جواب دادن من ایشان را.

و گفت: خداوند تعالی در فکرت به من بازگشاد که ترا از شیطان بازخریدهام و به چیزی که آنرا صفت نبود پس بدانکه او را چون داری.

و گفت: همه چیزها را غایت بدانم الا سه چیز را هرگز غایت ندانستم غایت کید نفس ندانستم و غایت درجات مصطفی علیه السلام و غایت معرفت.

و گفت: مرا چون پارهٔ خاک جمع کردندی پس بادی بانبوه در آمد و هفت آسمان و زمین از من پر کرد و من خود ناپدید.

و گفت: خداوند ما را قدمی داد که بیک قدم از عرش تا بثری شدیم و از ثری به عرش باز آمدیم پس بدانستیم که هیچ جا نرفته‌ایم خداوند ندا کرد که من بندهٔ آنکس را که قدم چنین بود او کجا رسیده باشد من نیز گفتم دراز سفر را که ماییم و کوتاها سفر را که ماییم چند همی گردم از پس خویش.

و گفت: چهار هزار کلام از خدا بشنودم که اگر بده هزار فراسیدی نهایت نبودی که چه پدید آمدی.

و گفت: چنان قادر بودم که اگر پلاس سیه خواستم که دیبائی رومی گردد چنان گردید سپاس خدای را تعالی و تقدس همچنان است یعنی دل از دنیا و آخرت ببرم و به خدا باز برم.

و گفت: آنکس که از او چندان راه بود به خدا که از زمین تا آسمان و از آسمان تا به عرش و از عرش تا به قاب قوسین و از قاب قوسین تا به مقام نور نیک مرد نبود اگر خویشتن را چند پشهٔ فرانماید.

و گفت: وامی ام نیک بالای حق یعنی همگی من آنچه هست در حق محو است به حقیقت و آنچه مانده است خیال است.

و گفت: اگر آنچه در دل من است قطرهٔ بیرون آید جهان چنان شود که در عهد نوح علیه السلام.

و گفت: آنگاه نیز که من از شما بشده باشم و در پس کوه قاف یکی را از پسران من ملک الموت آمده باشد و جان می‌گیرد و باوی سخنی می‌کند من دست از گور برکنم و لطف خدای بر لب و دندان او بریزم.

و گفت: چیزی که از آن خدای در من همی کردند من نیز روی به خدای باز کردم و گفتم الهی اگر مرا چیزی دهی که از گاه آدم تا به قیامت بر لب هیچ کس از تو نگشته بود کومن بازماندهٔ هیچکس نتوانم خورد.

و گفت: هر نیکوئی که از عهد آدم علیه السلام تا این ساعت و ازین ساعت تا به قیامت با پیری کرد تنها با پیر شما کرد و هر نیکوئی که با پیران و مریدان کرد تنها با شما کرد.

و گفت: هر شب آرام نگیرم نماز شام تا حساب خویش با خدای باز نکنم.

و گفت: کار خویش را باخلاص ندیدم تا آفریدهٔ تنهائی خویشتن را ندیدم.

و گفت: اگر خدای عزوجل روز قیامت که همه خلق را که در زمان من هستند به من بخشد از آنجا که آفتاب برآید تا آنجا که آفتاب فرو شود بدین چشم که در پیش دارم باز ننگرم و از بزرگ همتی که به درگاه خداوند دارم.

و گفت: عرش خدا بر پشت ما ایستاده بود ای جوانمردان نیرو کنید و مرد آسا باشید که بارگراست.

و گفت: چه گویند در مردی که قدم نه به ویرانی دارد و نه به آبادانی و خدای تعالی او را در مقامی می‌دارد که روز قیامت خدا او را برانگیزاند و همه خلق ویرانی و آبادانی به نور او بر خیزند و همه خلق را بدو بخشند که دعا نکند درین جهان و شفاعت نکند در آن جهان.

و گفت: در سرای دنیا زیر خاربنی با خداوند زندگانی کردن از آن دوستر دارم که در بهشت زیر درخت طوبی که از او من خبری ندارم.

و گفت: اینجا نشسته باشم گاه گاه از آن قوت خداوند چندان با من باشد که گویم دست بر کنم و آسمان از جای برگیرم و اگر پای بر زمین زرم به نشیب فرو برم و گاه باشد که به خویشتن بازنگرم روی با خدای کنم و گویم با این تن و خلق که مرا هست چندین سلطنت بچه کار آید.

و گفت: چشنده‌ام و خود ناپدید و شنونده‌ام و خود ناپدید و گوینده‌ام و خود ناپدید.

و گفت: دست از کار بازنگرفته‌ام تا چنان ندیدم که دست به هوا فراز کردم هوا در دست من شوشه زر کردند و دست بدان فراز نکردم به سبب آنکه کرامت بود و هر که از کرامت فرا گیرد آن در بروی ببندند و دیگرش نبود. و گفت: فرو شوم که ناپدید شوم در هر دو جهان و یا برآیم که همه من باشم زنهار تامرده دل و قرا نباشی.

و گفت: به سنگ سپید مسئله باز پرسیدم چهار هزار مسئله مرا جواب کرد در کرامت.

و گفت: بدان کسی که من تمنی نان گستاخی کنم شما بدانید که او از ملایکه فاضل‌تر است.

و گفت: شبانروزی بیست و چهار ساعت است در ساعتی هزار بار به مردم و بیست و سه ساعت دیگر را صفت پدیدنیست.

و گفت: در روز مردم بروزه و به شب در نماز بود بامید آنکه به منزل رسد و منزل خود من بودم.

و گفت: از آن چهار ماهگی باز در شکم مادر بجنیدیم تا اکنون همه چیزی یاد دارم آن وقت نیز که بدان جهان شده باشم تا به قیامت آنچه برود و آنچه بخواهد رفت بتو باز نمایم پس گفت: مردم گویند فلان کس امام است امام نبود آنکس که از هر چه او آفریده بود خبر ندارد از عرش تا بثری و از مشرق تا مغرب.

و گفت: مرا دیداریست اندر آدمیان و دیداریست در ملایکه و همچنین در جنیان و در جهنده و پرنده و همه جانوران و از هر چه بیافریده است از آنچه به کنارهای جهانست نشان توانیم داد بهتر از آنچه به نواحی و کردبرکرد ماست.

و گفت: اگر از ترکستان تا بدر شام کسی را خاری در انگشت شود آن از آن منست و همچنین از ترک تا شام کسی را قدم در سنگ آید زیان آن مراست و اگر اندوهی در دلایست آن دل از آن منست.

و گفت: شگفت: نه از خویشتن دارم شگفت: از خداوند دارم که چندین بازار بی آگاهی من اندر اندرون پوست من پدید آورد پس آخر مرا از آن آگاهی داد تا من چنین عاجز بودم در خداوندی خدای تعالی.

و گفت: در اندرون پوست من دریائی است که هرگاه که بادی برآید از این دریامیغ و باران سرببرکند از عرش تا بتری باران ببارد.

و گفت: خداوند مرا سفری در پیش نهاد که در آن سفر بیابانها و کوهها بگذاشتم و تلها و رودها و شیب و فرازها و بیم و امیدها و کشتی و دریاها از ناخن و موی تا انگشت پای همه را بگذاشتم پس بعد از آن بدانستم که مسلمان نیستم گفتم خداوندان نه نزدیک خلق مسمانم و به نزدیک تو زنار دارم زنارم ببر تا پیش تو مسلمان باشم.

و گفت: باید که زندگانی چنان کنی که جان شما بیامده باشد و در میان لب و دندان ایستاده که چهل سالست تا جان من میان لب و دندان ایستاده است.

گفتند سخن بگوی گفت: این جایگاه که من ایستاده‌ام می‌توانم گفت: اگر آنچه مرا با اوست بگویم چون آتش بود که در پنبه افکنی دریغ می‌دارم که با خویشتن باشم در سخن او به زبان خویش گفتن و شرم می‌دارم که با او ایستاده باشم سخن تو گویم.

و گفت: درین مقام که خدا مرا داده است خلق زمین و ملائکه آسمان را راه نیست اگر بدینجای چیزی بینم جز از شریعت مصطفی از آنجا باز پس آیم که من در کاروانی نیاشم که اسفهسالار آن محمد نباشد و گفت: پیری کراسه در دست گفت: من سخن از اینجا گویم تو از کجا گوئی گفت: وقت من وقتی است که در سخن ننگد.

و گفت: خلق را اول و آخریست آنچه به اول نکند به آخرشان مکافات کنند خداوند تعالی مرا وقتی داد که اول و آخر به وقت من آرزومند است.

و گفت: من نگویم که دوزخ و بهشت نیست من گویم که دوزخ و بهشت را به نزدیک من جای نیست زیرا که هر دو آفریده است و آنجا که منم آفریده را

جای نیست.

و گفت: من بندهام که هفت آسمان و زمین به نزدیک من اندیشه من است هر چه گویم ثناء او بود مرا زیر و زبر نیست پیش و پس نیست راست و چپ نیست.

و گفت: درختی است غیب و من بر شاخ آن نشسته‌ام و همه خلق بزیر سایه آن نشسته.

و گفت: عمر من مرا یک سجده است و گفت: با خاص نتوانم گفت: که پرده بدرند و با عام نتوانم گفت: که بوی راهی نبرند و با تن خویش نتوانم گفت: عجب آرد زبان ندارم که از او با او گویم کسی گفت: از اینجا که هستی باز آی گفت: نتوان آمد و ما منا الاله مقام معلوم گفت: بعرض گفت: بعرض چکنم که عرش اینجاست گفت: وقتی بر من پدید آمد که همه آفریده بر من بگریست.

و گفت: کسی بایستی که میان او و خدای حاجبی نبودی تا من بگفتمی که خدای تعالی بامحمد چه کرده بود تا دل و زبانش بشدی و بیفتادی.

و گفت: چون حق تعالی با من بلطف درآمد ملایکه را غیرت آمد بریشان ببوشید و مرا نیست گردانید از آفریده و از خود باخود می‌کرد اگر نه آن بودی که او را بر چنین حکمت است و الاکرام الکاتبین مرا ندیدندی.

و گفت: بیست سالست تا کفن من از آسمان آورده است و اندر سرما افکنده و ما سر از کفن بیرون کرده و سخن می‌گوییم.

و گفت: در رحم مادر بسوختم چون به زمین آمدم بگذاختم چون به حد بلاغت رسیدم پیر گشتم.

و گفت: وقتی چیزی چون قطره آب در دهان من می‌چکید و باز پوشیده می‌شد و اگر پوشیده نگشتی من میان خلق نماندمی.

و گفت: همه آفریده او چون کشتی است و ملاح منم و بردن آن کشتی مرا مشغول نکند از آنچه من در آنم.

و گفت: حق تعالی مرا فکرتی بداد که هر چه او آفریده است در آن بدیدم در آن بماندم شغل شب و روز در من پوشید آنکه فکرت بینائی گردید گستاخی و محبت گردید هیبت و گران باری گردید از آن فکرت بیگانگی او در افتادم و جائی رسیدم که فکرت حکمت گردید و راه راست و شفقت بر خلق گردید بر خلق او کسی مشفق ترا از خود ندیدم گفتم کاشکی بدل همه خلق من بمردمی تا خلق را مرگ نبایستی دید کاشکی حساب همه خلق با من بکردی تا خلق را به قیامت حساب نبایستی دید کاشکی عقوبت همه خلق مرا کردی تا ایشان را دوزخ نبایستی دید.

و گفت: خداوند تعالی دوستان خویش را به مقامی دارد که آنجا حد مخلوق نبود و بوالحسن بدین سخن صادق است اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه خواند چنانکه مصطفی علیه السلام را اگر با عرش بگویم بجنبند اگر با چشمه آفتاب بگویم از رفتن باز ایستد.

و گفت: حق تعالی مرا فرمود که ترا به بدبختان ننمایم با آنکس نمایم که مرا دوست دارد من او را دوست دارم اکنون می‌نگرم تا کرا آورد هر کس را که امروز درین حرم آورد فردا او را آنجا با من حاضر کند و گفتم الهی نزدیک خود بر از حق تعالی ندا آمد که مرا بر تو حکم است ترا همچنان می‌دانم تا هر که من او را دوستدارم بیاید و ترا ببند و اگر نتواند آمدن نام تو او را بشنوائیم تا ترا دوست گیرد که ترا از پاکی خویش آفریدم ترا دوست ندارند بجز پاکان.

و گفت: چون بتن به حضرت او شدم دل را بخواندم بیامد پس ایمان و یقین عقل و نفس بیامدند دل را بمیان این هر چهار در آوردم یقین و اخلاص را برگرفت و اخلاص عمل را بگرفت تا بحق رسیدم پس مقامی پدید آمد که از آن خوش ندیدم همه حق دیدم پس آن هر چهار چیز که آنجا برده بودم محتاج من گردانید.

و گفت: من از هر چه دون حقیقت زاهد گردیدم آن وقت خویشتن را خواندم از حق جواب شنیدم بدانستم که از حق درگذشتم لبیک اللهم لبیک زدم محرم گردیدم حج کردم در وحدانیت طواف کردم بیت المعمور مرا زیارت کرد کعبه مرا تسبیح کرد ملایکه مرا ثنا گفتند فوری دیدم که سرای حق در میان بود چون بسرای حق رسیدم از آن من هیچ نمانده بود.

و گفت: دو سال بیک اندیشه در مانده بودم مگر چشم در خواب شد که آن اندیشه از من جدا شد شما پندارید که این راه آسانست.

و گفت: اگر مرا یابید بدان مدهید که بر آب یا بر هوا بروند و بدانها مدهید که تکبیر اول به خراسان فرو بندند و سلام به کعبه باز دهند که آنهمه مقدار پدیدست و ذکر مؤمن را حد پدید نیست برای خدا.

و گفت: بمن رسید که چهارصد مرد از غرباوند گفتم که اینان چه‌اند برفتم تا به دریائی رسیدم تا به نوری رسیدم بدیدم غرباآن بودند که ایشان را بجز خدا هیچ نبود.

و گفت: نخست چنان دانستم که امانتی بما بر نهاده است چون بهتر در شدم عرش از امر خدا سبکتر بود از آن چون بهتر در شدم خداوندی خویش بما بر نهاده آمد و شگری که بارگران است.

و گفت: من شما را از معامله خویش نشان ندهم من شما را نشان که دهم از پاکی خداوند و رحمت و دوستی او دهم که موج بر موج برمی‌زند و کشتی بر کشتی برمی‌شکند.

و گفت: پنجاه سالست که از حق سخن می‌گویم که دل و زبان مرا بدان هیچ ترقی نیست.

و گفت: هرگز ندانستم که خدای تعالی با مثنی خاک و آب چندان نیکوئی کند که با من بکرد بغیر از مصطفی بمن رسید یقینم بودی که او را باور داشتن واجبست و این بر من معاینه است بجز حاجت نبود.

و گفت: اینکه شما از من می‌شنوید از معامله من است یا از عطاء اوست مرا از توحید او با خلق هیچ نشاید گفت: که بر جایی بمانید و به مثل چنان بود که پاره آتش در کاه افگنی.

و گفت: من از آنجا آمده‌ام با زانجا دانم شدن بدلیل و خبر ترا نپرسم از حق ندا آمد که ما بعد مصطفی جبرائیل را بکس نفرستادیم گفتم بجز جبرائیل هست وحی القلوب همیشه با من است.

و گفت: هفتاد و سه سال با حق زندگانی کردم که سجده بر مخالفت شرع نکردم و یک نفس بر موافقت نفس نردم و سفر چنان کردم که از عرش تا بثری هر چه هست مرا یک قدم کردند.

و گفت: از حق ندا چنین آمد که بنده من اگر باندوه پیش من آئی شادتم کنم و اگر بانیاز آئی توانگرت کنم و چون ز آن خویش دست بداری آب و هوا را مسخر تو کنم.

و گفت: علما گویند خدای را به دلیل عقل بیاید دانست عقل خود بذات خود نابیناست به خدا راه ندانست بخدای تعالی بخود او را چون توان دانست بسیاری که اهل خود بودند به آفریده در همگی گردیدند مشاهده دست گرفتم و از آفریده ببریدم راه به خدا نمودم و اینجا که منم آفریده نتواند آمد.

و گفت: همه گنجهای روی زمین حاضر کردند که دیدار من بر آن افکنند گفتم غره باد آنکه به چنین چیزها غره شود از حق ندا آمد که بوالحسن دنیا را بتو در نصیب نیست از هر دو سرای ترا منم.

و گفت: خداوند من زندگانی من در چشم من گناه گردانید.

و گفت: تا دست از دنیا بداشتم هرگز با سرش نشدم و تا گفتم الله بهیچ مخلوق بازنگردیدم.

و گفت: پیر گشتم هنگام رفتن است هرچه در اعمال بنده آید من به توفیق خدای بکردم و هرچه عطای او بود با بندگان به منت مرا بداد این سخن گاه از

معامله گویم و گاه از عطا خلق را از آنجا راه نیست مرکراها بزاری که پنجاه سال بوالحسن مرکراها یزارد تا مرگ مؤمن خوش کردند.

و گفت: خواهید که با خضر علیه السلام صحبت کنید صوفی گفت: خواهی گفت: چند سال بود ترا گفت: شصت سال گفت: عمر از سر گیر ترا او آفریده صحبت با خضر کنی تا صحبت من با اوست در تمنای من نیست که با هیچ آفریده صحبت کنم.

و گفت: خلق مرا نتوانند نکوهیدن و ستودن که بهر زبان که از من عبارت کنند من به خلاف آنم.

و گفت: بهشت در فنا بر تابشستیان را کجا بری و دوزخ در فنا برم تادوزخیان را کجا بری.

و گفت: خدای تعالی روز قیامت گوید بندگان مرا شفاعت کن گویم رحمت ز آن تو است بنده ز آن تو شفقت تو بر بنده بیش از آن است که از آن من.

و گفت: وقت بهمه چیزی در رسد و هیچ چیز بوقت در نرسد خلق اسیر وقت اند و بوالحسن خداوند وقت هر چه من از وقت خویش گویم آفریده از من بهزیمت شود جان جوانمردان از وقت مصطفی علیه السلام تا قیامت بهستی حق اقرار دهد.

و گفت: بهستی او درنگستم نیستی من به من نمود چون نیستی خود من نگرستم هستی خود به من نمود در این اندوه بماندم تا بادلی که بود از حق ندا آمد که بهستی خویش اقرار کن گفتم بجز تو کیست که بهستی تو اقرار دهند نه گفته شهدالله.

و گفت: چون حق تعالی این راه بر من بگشاد در روشن این راه چندان فرق بود که هر سال گفتیا از کفر به نبوت شدم چندان تفاوت بود.

و گفت: روز و شب گه بیست و چهار ساعتست مرا یک نفس است و آن نفس از حق و با حقست دعوی من با خلقست اگر پای آنجا بر نهم که همتست بجای بر رسم که ملایکه حجابت را آنجا راه نبود.

و گفت: دوش جوانمردی گفت: آه آسمان و زمین بسوخت شیخ گفت: آن کسان را که آنجا آورد همه با نور دیدم بعضی را بیشتر و بعضی را کمتر گفتم الهی آنچه در اینان بیافریده باینان و انمای گفت: بوالحسن حکم دنیا مانده است اگر اینان ربا اینان و انمای دنیا خراب شود.

و گفت: از خویشتن سیر شدم خویشتن را فرا آب دادم غرقه نشدم و فرا آتش دادم بنسوخت آنکه این خلق خورد چهارماه و دو روز از خلق بازگرفتم بنمرد سر بر آستان عجز نهادم فتوح سر در کرده تا به جایگاهی برسدیم که صفت

نتوان کرد.

و گفت: بدیدار بایستادم خلق آسمان و زمین را بدیدم معامله ایشان مرا بهیچ نیامد بدانچه می‌دیدم ز آن او از حق ندا آمد که تو و همه خلق نزدیک من همچنانید که این خلق نزدیک تو.

و گفت: من نه عابدم و نه زاهد نه عالم و نه صوفی الهی تو یکی‌ایی من از آن یکی تو یکی‌ام.

و گفت: چه مرد بود که با خداوند این چنین نایستد که آسمان و زمین و کوه ایستاده است هرکه خویشان را به نیک مردی نماید نه نیک است که نیک صفت خداوند است.

و گفت: اگر خواهی که به کرامت رسی یک روز بخور و سه روز مخور سیم روز بخور پنج روز مخور پنجم روز بخور چهارده روز مخور اول چهارده روز بخور ماهی مخور اول ماهی بخور چهل روز مخور اول چهل روز بخور چهارماه مخور اول چهار ماه بخور سالی مخور آنگاه چیزی پدید آید چون ماری چیزی بدهان در گرفته در دهان تو نهد بعد از آن هرگز از تو نخوری شاید که من ایستاده بودم و شکم خشک بوده آن مار پدید آمد گفتم الهی بواسطه نخواهم در معده چیزی وادید آمد بویاترا ز مشک خوشتر از شهد سر به حلق من برد از حق ندا آمد ما ترا از معدۀ تهی طعام آوریم و از جگر تشنه آب اگر آن نبودی که او را حکمست از آنجا خوردمی که خلق ندیدی.

و گفت من کار خویش باخلاص ندیدم تا بجز او کسی را می‌دیدم چون همه او را دیدم اخلاص پدید آمد بی‌نیازی او را درنگرستم کردار همه خلق پر پشه ندیدم بر حمت او نگرستم همه خلق را چند ارزن دانه ندیدم ازین هر دو چه آید آنجا.

و گفت: از کار خدا عجب بماندم که چندین سال خرد از من ببرده بود و مرا خردمند به خلق می‌نمود.

و گفت: الهی چه بودی که دوزخ و بهشت نبودی تا پدید آمدی که خدا پرست کیست.

و گفت: خداوند بازار من بر من پیدا کرد درین بازار بعضی گفتنی بود و بعضی شنودنی و بعضی نیز دانستنی چون درین بازار افتادم بازارها از پیش من برگرفت.

و گفت: خداوند بندگی من بر من ظاهر کرد اول و آخر خویش قیامت دیدم هر چه باول به من بداد به آخر همان داد از موی سر تا به ناخن پای پل صراط

گردانید.

و گفت: از خویشتن بگذشتی صراط واپس کردی.

و گفت: هر کس را از این خداوند رستگاری بود ما را اندوه دایم بود خدا قوت دهد تا ما این بار گران بکشیم.

و گفت: عجب بمانده‌ام از کردار این خداوند که از اول چندین بازار در درون این پوست بنهاد بی‌آگاهی من پس آخر مرا از آن آگاه کرد تا من چنین متحیر گردیدم یا دلیل المتحرین زدنی تحیرا.

و گفت: کله سرم عرشست و پایهای تحت الثری و هر دو دست مشرق و مغرب و گفت: راه خدای را عددنتوان کرد چندانکه بنده است به خدا راهست بهر راهی که رفتم قومی دیم گفتم خداوندا مرا برای بیرون بر که من و تو باشیم خلق در آن راه نباشد راه اندوه در پیش من نهاد گفت: اندوه باری گرانست خلق نتواند کشید.

و گفت: هر که به نزدیک خدا مرد است نزدیک خلق کودک است و هر که نزدیک خلق مردست آنجا نامردست این سخن را نگه دارید که در وقتی‌ام که آنرا صفت نتوان کرد.

و گفت: هر که این سخنان بشنود و بداند که من خدای را ستوده‌ام بعزش بردارند و هر که پندارد که خود را ستوده‌ام بذلش بردارند که این سخنان من از دریای پاکست ز آن خلق در وی برخه نیست.

و گفت: عافیت را طلب کردم در تنهائی یافتم و سلامت در خاموشی.

و گفت: در دل ندا آمد از حق که ای بوالحسن فرمان مرا ایستاده باش که من زنده‌ام که نمیرم تا ترا حیوتی دهم که در آن حیوة مرگ نبود و هر چه ترا از آن نهی کردم دور باش از آن که من پادشاهی‌ام که ملک مرا زوال نیست تا ترا ملکی دهم که آنرا زوال نباشد.

و گفت: هر که مرا بشناخت بدوستی حق را دوست داشت و هر که حق را دوست داشت به صحبت جوانمردان پیوست و هر که به صحبت جوانمردان پیوست به صحبت حق پیوست.

و گفت: زبان من به توحید گشاده شد آسمان‌ها و زمین‌ها را دیدم که گرد بر گرد من طواف می‌کردند و خلق از آن غافل.

و گفت: بدل من ندا آمد از حق که مردمان طلب بهشت می‌کنند و به شکر ایمان قیام نکرده‌اند مرا از من چیزی دیگر می‌طلبند.

و گفت مزاح مکنید که اگر مزاح را صورتی بودی او را زهره نبود که در آن محلت که با من بودمی درآید.

و گفت: عالم بامداد برخیزد طلب زیادتی علم کند و زاهد طلب زیادتی زهد کند و بوالحسن دربند آن بود که سرروی بدل برادری رساند.

و گفت: هر که مرا چنان نداند که من در قیامت بایستم تا او را در پیش نکنم در بهشت نشود گو اینجا میا و بر من سلام مکن.

و گفت: چیزی به من درآمد که مرا سی روز مرده کرد از آنچه این خلق بدان زنده‌اند از دنیا و آخرت آنگاه مرا زندگانی داد که در آن مرگ نبود.

و گفت: اگر من بر خری نشینم و از نشابور در آیم و یک سخن بگویم تا قیامت دانشمند بر کرسی ننشیند.

و گفت: با خلق خدا صلح کردم که هرگز جنگ نکردم و با نفس جنگی کردم که هرگز صلح نکردم.

و گفت: اگر آن بودی که مردمان گویند که به پایگاه بایزید رسید و بی‌حرمتی کرد والا هر چه بایزید با خدا بگفته است و بیندیشیده من با شما بگفتمی و عجب اینست که ازو نقل می‌کنند که گفته است هر چه بایزید با اندیشه آنجا رسیده است بوالحسن بقدم آنجا رسیده است و گفت: این جهان به جهانیان واهشتیم و آن جهان به بهشتیان و قدم بر نهادیم جائی که آفریده را راه نیست.

و گفت: چنانکه ما را پوست بدر آید بدر آمدم.

و گفت: که بایزید گفت نه مقیم ونه ماسفر و من مقیم دریکی او سفر می‌کنم و گفت: روز قیامت من نگویم که من عالم بودم یا زاهد یا عابد گویم تو یکی من ز آن یکی تو بودم.

و گفت: بدینجا که من رسیدم سخن نتوانم گفت: که آنچه مراست با او اگر با خلق بگویم خلق آن برنتابد و اگر این چه او راست با من بگوید چون آتش باشد همیشه در افکنی دریغ آیدم که با خویشان باشم و سخن او گویم.

و گفت: تا خداوند تعالی مرا از من پدید آورد بهشت در طلب من است و دوزخ در خوف من و اگر بهشت و دوزخ اینجا که من هستم گذر کنند هر دو با اهل خویش در من فانی شوند چه امید و بیم من از خداوند من است و جز او کیست که ازو امید و بیم بود.

و گفت: تکبیر فرضی خواستم پیوست بهشت آراسته و دوزخ تافته و رضوان و مالک پیش من آوردند تکبیر احرام پیوستم بینائی من برجا بود که نه بهشت دیدم ونه دوزخ رضوان را گفتم درآی درین نفس نصیب خویش یابی فرا درآمد و در سیصد و شصت و پنج رگ من چیزی ندید که ازو بیم داشت.

و گفت: هر کسی بر در حق رفتند چیزی یافتند و چیزی خواستند و بعضی خواستند و نیافتند و باز جوانمردان را عرضه کردند نپذیرفتند و باز بوالحسن

نپذیرفت و باز بوالحسن را ندا آمد که همه چیز به تو دهیم مگر خداوندی
گفتم الهی این داد و دهم از میان برگیر که میان بیگانگان رود و این از غیرت
بود که نباید که بیگانگی بود.

و گفت: اندیشیدم وقتی که از من آرزومند تر بنده هست خداوند تعالی چشم
باطن من گشاده کرده تا آرزومندان او را بدیدم شرم داشتم از آرزومندی
خویش خواستم که بدین خلق وانمایم عشق جوانمردان تا خلق بدانستندی که
هر عشق عشق نبود تا هر که معشوق خود را بدیدی شرم داشتی که گفتمی من
ترا دوست دارم.

و گفت: خلق آن گویند که ایشان را با حق بود و بوالحسن آن گوید که حق را
با و بود.

و گفت: سی سالست تا روی فرا این خلق کرده‌ام و سخن می‌گویم و خلق
چنان دانند که من با ایشان می‌گویم من خود با حق می‌گویم بیک سخن با این
خلق خیانت نکردم به ظاهر و باطن باحق و اگر محمد علیه السلام ازین در
درآید مرا ازین سخن خاموش نباید بود.

و گفت: پدرم و مادرم از فرزند آدم بود اینجا که منم نه آدم است و نه
فرزندان جوانمردی راستی با خداست و بس.

و گفت: به قفا باز خفته بودم از گوشهٔ عرش چیزی قطره قطره می‌چکید
بدهانم و در باطنم حلاوت پدید می‌آمد.

و گفت: بخواب دیدم من و بایزید و او پس قرنی در یک کفن بودیم.

و گفت: در همه جهان زنده ما را دید و آن بایزید بود.

نقلست که روزی این آیت را همی خواند قوله تعالی ان بطش ربک لشدید
گفت: بطش من سختتر از بطش اوست که او عالم و اهل عالم را گیرد و من
دامن کبریائی او گیرم.

و گفت: چیزی بر دلم نشان شد از عشق که در همه عالم کس را محرم آن
نیافتم که باوی بگویم.

و گفت: فردا خدای تعالی گوید به من هر چه خواهی بخواه گویم بار خدایا
عالم تری گوید همت تو ترا بدادم جز آن حاجت خواه گویم الهی آن جماعت
خواهم که در وقت من بودند و از پس من تا به قیامت به زیارت من آمدند و نام
من شنیدند و نشنیدند از حق تعالی ندا آید که در دار دنیا آن کردی که ما گفتیم
ما نیز آن کنیم که تو خواهی.

و گفت: خدای تعالی همه را پیش من کند رسول علیه السلام گوید اگر خواهی
ترا از پیش جاه کنم گویم یا رسول الله من دار دنیا تابع تو بودم اینجا نیز پس

روتوم بساطی از نور بگستراند ابوالحسن و ژنده جامگان او بر آنجا جمع آیند مصطفی را بدان جمع چشم روشن شود اهل قیامت همه متعجب بمانند فرشتگان عذاب می‌گذرند می‌گویند اینان آن قومند که ما را از ایشان هیچ رنگی نیست.

و گفت: مصطفی علیه السلام فردا مردانی را عرضه دهد که در اولین و آخرین مثل ایشان نبود حق تعالی بوالحسن را درمقابله ایشان آورد و گوید ای محمد ایشان صفت تواند بوالحسن صفت منست.

و گفت: خدای تعالی بمن وحی کرد وگفت: هرکه ازین رود تو آبی خورد همه بتو بخشیدم.

و گفت: روز قیامت من نه آنم که زیارتیان خویش را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند.

و گفت: هرکه استماع سخن ما کرد و کند کمترین درجتش آن بود که حسابش نکنند فردا.

و گفت: بماوحی کردند که همه چیزی ارزانی داشتیم غیر الخفیه.

و گفت: که بوالحسن اویم گاه او بوالحسن منست معنی آنست چون بوالحسن در فنا بودی بوالحسن او بودی و چون در بقا بودی هرچه دیدی همه خود دیدی و آنچه دیدی بوالحسن او بودی معنی دیگر آنست که درحقیقت چون الست و بلی او گفت: پس آن وقت که بلی جواب داد بوالحسن او بود بوالحسن ناموجود پس بوالحسن او بوده باشد معنی این در قرآن است که می‌فرماید قوله تعالی و مارمیت انرمیت ولكن الله رمی.

و گفت: نردبانی بی‌نهایت باز نهادم تا به خدا رسیدم قدم بر نخست پایه نردبان که نهادم به خدا رسیدم معنی آنست که بیک قدم به خدا رسیدن دنی است و چندان نردبان بی‌نهایت نهادن متدنی یکی سفر است فی نورالله و نورالله بی‌نهایت است.

و گفت: مردمان گویند خدا و نان و بعضی گویند نان و خدا و من گویم خدا بی‌نان خدا بی‌آب خدا بی‌همه چیز.

و گفت: مردمان را با یکدیگر خلافت تا فردا او را ببینند یا نه بوالحسن داد و سند بنقد می‌کند که گداه که نان شبانگاه ندارد و دستار از سر برگیرد و دامن بزیر نهد محال بود که بنسیه فروشد.

و گفت: از هرچه دون حق است زاهد گردیدم آنگاه خویش را خواندم و گفت: من در ولایت تو نیایم که مکر تو بسیار است.

و گفت: اگر بر بساط محبتم بداری در آن مست گردم در دوستی تو و اگر بر

بساط هیبتم بداری دیوانه گردم در سلطنت تو چون نور گستاخی سر برزند
هر دو خود من باشم و منی من توی.

و گفت: روی به خدا باز کردم گفتم این یکی شخص بود که مرا بتو خواند و آن
مصطفی بود علیه السلام چون ازو فروگذری همه خلق آسمان و زمین را من
بتو خوانم و این بیان حقیقت است باثبات شریعت.

و گفت: روی به خدا باز کردم و گفتم الهی خوشی بتو در بود اشارت به
بهشت کردی.

و گفت: خدای تعالی در غیب بر من بازگشاد که همه خلق را از گناه عفو کنم
مگر کسی را که دعوی دوستی من کرده باشد من نیز روی بدو باز کردم و
گفتم اگر از آن جانب عفو پدید نیست ازین جانب هم پشیمانی پدید نیست
بکوش تا بکوشیم که بر آنچه گفته‌ایم پشیمان نیستیم.

و گفت: روی به خدا باز کردم گفتم الهی روز قیامت داوری همه بگسلد و آن
داوری که میان من و تست نگسلد.

و گفت: چون به جان نگرم جانم درد کند و چون بدل نگرم دلم درد کند چون
به فعل نگرم قیامت درد کند چون به وقت نگرم درد تو مکنی الهی نعمت
توفانی است و نعمت من باقی و نعمت تو منم و نعمت من توی.

و گفت: الهی هرچه تو بامن گوئی من با خلق تو گویم و هرچه تو با من دهی
من خلق ترا دهم.

و گفت: الهی حدیث تواز من نپذیرند.

و گفت: که هیچکس نبود با او نشسته و می‌گفت: تو مرا چیزی گفتی که درین
جهان نیاید و من تو را جوابی دادم که در هر دو جهان نیاید و چنین بسیار
بودی که جوابی همی دادی و کسی حاضر نبود.

گفت: الهی روز بزرگ پیغامبران بر منبرهای نور نشینند و خلق نظاره ایشان
بود و اولیای تو بر کرسی‌ها نشینند از نور خلق نظاره ایشان بود ابوالحسن بر
یگانگی تو نشیند تا خلق نظاره تو بود.

و گفت: الهی سه چیز از من بدست خلق مکن یکی جان من که من جان از تو
گرفتم به ملک الموت ندم و روز و شب با من توی کرام الکتابین در میان
چه کار دارند و دیگر سؤال منکر و نکیر نخواهم که نور یقین تو با ایشان دهم
تا بتو ایمان نیارند دست و انکیرم.

و گفت: اگر بنده همه مقامها بپاکی خود بگذارد هستی حق هیچ آشکارا نشود
تا هرچه ازو فرو گرفته است با او ندهند.

و گفت: الهی مرا در مقامی مدار که گویم خلق و حق یا گویم من و تو مرا

در مقامی دار که در میان نباشم همه تو باشی.
و گفت: الهی اگر خلق را بیازارم همینکه مرا ببینند راه بگردانند و چندانکه تو را بیازاریم تو با مایی.
و گفت: این راه پاکان است الهی باتو دستی بزنم تا بتو پیدا گردم در همه آفریده یا فرو شوم که ناپدید گردم صدق آن برسیدم آن نیافتم که کرامت هر زاهد پرسیدم و روز و شب بر من حذر بود که بر من گذر کرد خضر علیه السلام که آمد در حذر بود.
و گفت: چون دو بود همتا بود یکی بود همتا نبود.
و گفت: الهی هر چیزی که از آن منست در کار تو کردم و هر چه از آن تو استدر کار تو کردم تا منی از میان برخیزد و همه تو باشی.
و گفت: در همه حال مولای توام و از آن رسول تو و خادم خلق تو.
و گفت: هشتاد تکبیر بکردم یکی بر دنیا دوم بر خلق سیم بر نفس چهارم بر آخرت پنجم بر طاعت و این را با خلق بتوان گفت: و دیگر را مجال نیست.
و گفت: چهل گام برافتم بیک قدم از عرش تائری بگذاشتم دیگران را صفت نتوان کرد و اگر این با کسی بگوئی که میان وی و خداوند حجابی نبود دل و جانش بشود.
و گفت: الهی اگر میان من و تو بودی چنین نبودی کسی بایستی که زندگانش بخدای بودی تا من صفت تو با ابو بکردمی که این خلق زنده نه‌اند.
و گفت: اگر این رسولان و بهشت و دوزخ نبودی من هم ازین بودمی که امروز هستم از دوستی تو و از فرمانبرداری تو از بهر تو.
و گفت: چون مرا یاد کنی جان من فدای تو باد و چون دل من ترا یاد کند نفس من فدای دل من باد.
و گفت: الهی اگر اندامم درد کند شفاتو دهی چون توم درد کنی شفا که دهد.
و گفت: الهی مرا تو آفریدی برای خویش آفریدی از مادر برای تو زادم مرا به صید هیچ آفریده مکن.
و گفت: از بندگان تو بعضی نماز و روزه دوست دارند و بعضی حج و غزا و بعضی علم و سجاده مرا از آن باز کن که زندگانیم و دوستیم جز از برای تونبود.
و گفت: الهی اگر تنی بودی و دلی بودی از نور هم ترا نشایستی فکیف تنی و دلی چنین آشفگی ترا شاید.
و گفت: الهی هیچ کس بود از دوستان تو که نام تو بسزا برد تا بینایی خود بکنم و در زیر قدم او نهم و یا هستند در وقت من تاجان خود فدای او کنم و یا

از پس من خواهند بود.

و گفت: الهی مرا بدین خلق چنین نمودی که سر بدان گریبان برکرده‌ام که ایشان برکرده‌اند اگر بدیشان فرمانمندی که من سر به کدام گریبان برکرده‌ام چه کردند.

و گفت: خداوند من در دنیا چندان که خواهم از تو لاف بخواهم زد فردا هر چه خواهی با من بکن.

و گفت: الهی ملک الموت ترا بفرست تا جان من بستاند و من جان او بستانم تا جنازه هر دو به گورستان برند و گفت: الهی گروهی اند که ایشان روز قیامت شهید خیزند که ایشان در سیل تو کشته شده باشند و من آن شهید خیزم که به شمشیر شوق تو کشته شده باشم که دردی دارم که تاخدای من بود آن دردی بود و درد را جستم نیافتم درمان جستم نیافتم اما درمان یافتم.

و گفت: در همه کارها طلب پیش بود پس یافت الا درین حدیث که پیش یافته بود پس طلب و مردان را گفتند پای آبله گردید و مردان بی‌آبله رسیدند نامردان را پای آبله کند و مردان را نشستگاه.

و گفت: بایزید مردان را گفت: که حق گفت: هر که مرا خواهد کرامتها کنم و هر که ترا که بایزیدی خواهد نیستش کنم که هیچ جایش پدید نیارم اکنون شما چه گوئید گفتند اگر نیز نیست نکند جان را خواهیم.

و گفت: اگر بنده آفریده در پیش حق بایستد چنانکه دو بیکی بود گفت: چنانکه خلق از پیش او برخیزد اونیز درخویشتن برسد همی خورد و طعم ندامد سرما و گرما برو گذر می‌کند و خبرش نبود و چون از خویشتن برسد بجز حق هیچ نبود.

و گفت: کس بود که بهفتاد سال یک بار آگاه نبود و کس بود که به پنجاه سال و کس بود به چهل سال و کس بود به بیست سال و کس بود بهر سال و کس بود بهرماه و کس بهر وقت نماز و کس بود که برو احکام می‌راند و او را ازین جهان و از آن جهان خبر نبود.

و گفت: آسان آسان نگویند که من مردی‌ام تا هفتاد سال معامله خویش چنانکه تکبیر اول به خراسان پیوندی و سلام به کعبه باز دهی زیر تا بعرش وزیر تا بثری بینی همه را همچون بی‌نمازی زنان بینی آن وقت بدانکه مردی نه.

و گفت: هر که در دار دنیا دست به نیک مردی بدر کند باید تا از خدا آن یافته بود که بر کنار دوزخ بایستد به قیامت و هر کرا خدای بدوزخ می‌فرستد او دست او می‌گیرد و بهشت می‌برد.

و گفت: از خلقان بعضی به کعبه طواف کنند و بعضی به آسمان بیت المعمور

و بعضی بگرد عرش و جوانمردان در یگانگی او طواف کنند.
و گفت: همه کس نماز کنند و روزه دارند ولیکن مردان مردست که شصت سال دیگر که فرشته برو هیچ ننویسد که او را از آن شرم باید داشت از حق و حق را فراموش نکند بیک چشم زخم مگر بخسبند آنچه مشاهده بود که گویند در بنی اسرائیل کس بودی که سالی در سجود بودی و دو سال در مشاهده این بود که این امت دارد که یک ساعت فکرت این بنده با یک ساله سجود ایشان برابر بود.

و گفت: می‌باید که دل خویش چون دریا بینی که آتش از میان آن موج برآید و تن در آتش بسوزد درخت وفا از میان آن سوخته برآید میوه بقاء ظاهر حاصل شود و چون میوه بخوری آب آن میوه بگذرد دل فرو شود فانی شوی در یگانگی او.

و گفت: خدای را بر روی زمین بنده است که در دل او نوری گشاده است از یگانگی خویش که اگر هر چه از عرش تائری هست گذر در آن نور کند بسوزد چنانکه پر گنجشگی که با آتش فرو داری دانشمندی گفت: چیزی پرسیدم گفت: این زمان نتوانی دانست تا بدان مقام رسی که بروزی هفتاد بار بمیری و به شبی هفتاد بار و کارش چهل سال چنین زندگانی بود.

و گفت: این چه در اندرون پوست اولیا بود اگر چند ذره میان دو لب و دندان او بیاید همه خلق آسمان و زمین در فزع افتند.

و گفت: خدای را بر پشت زمین بنده است که به شب تاریک خفته بود و لحاف در سر کشیده پس ستاره آسمان می‌بیند که در آسمان می‌گردد و ماه را همچنین و طاعت و معصیت همه خلایق می‌بیند که با آسمان می‌برند و می‌بیند که روزی خلقان از آسمان به زمین می‌آید و ملایکه را می‌بیند که از آسمان به زمین و از زمین به آسمان می‌روند و خورشید را می‌بیند که در آسمان گذر می‌کند.

و گفت: کسی را که همگی او خداوند فرا گرفته بود از موی سر تا اخصص قدم او همه بهستی خدای اقرار دهد و گفت مردان خدای تعالی همیشه بودند و همیشه باشند.

و گفت: است بر بکم را بعضی شنیدند که نه من خدام و بعضی شنیدند که نه من دوست شمام و بعضی چنان شنیدند که نه همه منم.

و گفت: خدای تعالی با اولیاء خویش لطف کرد و لطف خدا چون مگر خدا بود. و گفت: هر که از خدا به خدا نگرد خلق را نبیند.

و گفت: مثل جان چون مرغی است که پری به مشرق دارد و پری به مغرب

و پاه بثری و سر بدانجا که آنرا نشان نتوان کرد.
و گفت: دوست چون با دوست حاضر آید همه دوست را ببند خویشتن را نبیند.
و گفت: آنرا که اندیشه بدل در آید که از آن استغفار باید کردن دوستی را
نشاید.

و گفت: سر جوانمردان را خدای تعالی بدان جهان و بدین جهان آشکارا نکند
و ایشان نیز آشکارا نکنند.

و گفت: اندکی تعظیم به از بسیاری علم و عبادت وزهد.
و گفت: خدای تعالی موسی را علیه السلام گفت: لن ترانی زبان همه
جوانمردان از این سؤال و سخن خاموش گردید.

و گفت: چشم جوانمردان بر غیب خداوند بود تا چیزی بر دل ایشان افتد تا
بچشند آنچه اولیا و انبیاء چشیده‌اند دل جوانمردان به باری در بود که اگر آن
بار بر آفریده نهند نیست شود و اولیاء خود را خود می‌دارد تا آن بار بتوانند
کشید و الا رگ و استخوان ایشان از یکدیگر بیامدی.

و گفت: چه مردی بود که مثل فتوح او چون مرغی شود که خانه‌اش زرین
بود چه مردی بود که حق تعالی او را براهی ببرد که آن راه مخلوق بود.

و گفت: خدای تعالی را بر پشت زمین بنده هست که او خدای را یاد کند همه
شیران بول بیفکنند ماهیان در دریا از رفتن فروایستند ملائکه آسمان در
هیبت افتند آسمان و زمین و ملائکه بدان روشن بیابند.

و گفت: همچنین خدای تعالی را بندگانند بر پشت زمین که خدای را یاد کنند
ماهی در دریا از رفتن باز ایستد زمین در جنبیدن آید خلق پندارند که زلزله
است و همچنین بنده هست او را که نور او بهمه آفریده بر افتد چون خدای را
یاد کند از عرش تا بثری بجنبد.

و گفت: از آن آب محبت که در دل دوستان جمع کرده است اگر قطره بیرون
آید همه عالم پر شود که هیچ آب در نشود و اگر از آن آتش که در دل دوستان
پدید آورده است ذره بیرون آید از عرش تا بثری بسوزد.

و گفت: سه جای ملائکه از اولیاء هیبت دارند یکی ملک الموت در وقت نزع
دوم کرام الکاتبین در وقت نبشتن سوم نکیر و منکر در وقت سؤال.

و گفت: آنرا که او بردارد پاکی دهد که تاریکی درو نبود قدرتی دهد که
هر چه گوید بباش بیابند میان کاف و نون.

و گفت: گروهی را باؤل خداوند ندانستند که باآخر هم بود خدا ما را از ایشان
گنای و گروهی از بندگان آنهاند که خدای تعالی ایشان را بیافرید ندانستند که
باؤل ایشان را خداوند است تا به آخر و آخر ایشان قیامت.

وگفت: ندا آمد از آسمان که بنده من آنرا که تو می‌جوئی باول خود نیست
بآخر چون توان یافت که این راهیست از خدا به خدا بنده آن باز نیاید مردی را
گفت: آنجا که ترا کشتند خون خویش دیدی پس گفت: بگو که آنجا مرا کشتند
هیچ آفریده نبود که خون جوانمردان بروی مباحست.

و گفت: چون بعمر خویش درنگریستم همه طاعت خویش هفتاد و سه ساله
یک ساعت دیدم و چون به معصیت نگریستم درازتر از عمر نوح دیدم.
و گفت: تا بیقین ندانستم که رزق من بروست دست از کار باز نگرفتم و
تاعجز خلق ندیدم پشت بر خلق نیاوردم.

وگفت: جوانمردی به کنار بادیه رسید به بادیه فرونگریست و باز پس گردید
وگفت: من اینجا فرونگجم یعنی آنچه منم.

و گفت: چنان باید بودن که ملایکه که بر شما موکل اند بارضا ایشان را واپس
فرستی و یا اگر نه چنان باید بود که شبانگاه دیوان از دست ایشان فراگیری و
آنچه ببايد ستردن بستری و آنچه ببايد نبستن بنویسی و اگر نه چنان بودند که
شبانگاه که آنجا باز شوند گویند نه نیکی بودش و نه بدی خداوند تعالی بگوید
من نیکویی ایشان با شما بگویم.

و گفت: مردان خدای را اندوه و شادی نبود و اگر اندوه و شادی بود هم ازو
بود.

و گفت: صحبت با خدای کنید با خلق مکنید که دیدنی خداست و دوست
داشتنی خدا و آنکس که بوی نازید خداست و گفتنی خداست و شنودنی
خداست.

وگفت: کس بود که در سه روز به مکه رود و باز آید و کس بود که در
شبانروزی و کس بود که در شبی و کس بود که در چشم زخمی پس آنکه در
چشم زخمی برود و باز آید قدرت بود.

و گفت: تاخدای تعالی بنده رادر میان خلق دارد فکرتش از خلق جدا نشود
چون دل او را از خلق جدا کند در مخلوقش فکرت نبود فکرتش با خداوند بود
یعنی در دلش فکرت بنماند.

و گفت: خدای تعالی مؤمنی را هیبت چهل فرشته دهد و این کمترین هیبت
بودش که داده بود و آن هیبت از خلقان باز پوشد تا خلقان با ایشان عیش
توانند کرد.

وگفت: اگر کسی اینجا نشسته بود چشمش بلوح برافتد روا بود و من فرایذیرم
ولیکن باید که نشانش با من دهد.

و گفت: اگر خدایتعالی را بخرد شناسی علمی با تو بود و اگر بایمان شناسی

راحتی با تو بود و اگر به معرفت شناسی دردی با تو بود.
و گفت: که علی دهقان گفت: که مرد بیک اندیشه ناصواب که بکند دو ساله
راه از حق تعالی بازپس افتد.

و گفت: عجب دارم ازین شاگردان که گویند پیش استاد شدیم ولیکن شما دانید
که من هیچکس را استاد نگرفتم که استاد من خدا بودتبارک و تعالی و همه
پیران را حرمت دارم دانشمندی ازو سؤال کرد که خرد و ایمان و معرفت
را جایگاه کجاست گفت: تو رنگ اینها را به من نمای تا من جایگاه ایشان باتو
نمایم دانشمند را گریه برافتاد بگوشه نشست.

شیخ را گفتند مردان رسیده کدام باشند گفت: از مصطفی علیه السلام
درگذشتی مرد آن باشد که او را هیچ ازین درنیاید و تا مخلوق باشی همه
دریابد یعنی از عالم امر باش نه از عالم خلق.

و گفت: مردان از آنجا که باشند سخن نگویند بستر باز آیند تا شنونده سخن فهم
کند.

و گفت: همه کس نازد بدانچه داند تا بداند که هیچ نداند چون بدانست که هیچ
ندانست شرم دارد از دانش خود تا آنگاه که معرفتش به کمال باشد.

و گفت: خداوند را بتهمت نباید دانست و بینداشت نباید دانست که گوئی دانیش
و ندانیش خدای را چنان باید دانست که هر چه می دانیش گوئی کاشکی بهتر
دانستی.

و گفت: بنده چنان بهتر بود که از خداوند خویش نه به زندگانی و اشود نه به
مرگ.

و گفت: چون خدای تعالی را بسوی خویش راه نماید و سفر و اقامت این بنده
دریگانگی او بود و سفر و اقامت او بسر بود.

و گفت: دل که بیمار حق بود خوش بود زیرا که شفاش جز حق هیچ نبود.
و گفت: هر که با خدای تعالی زندگانی کند دیدنیها همه دیده بود و شنیدنیها
همه شنیده و کردنیها کرده و دانستنی دانسته.

و گفت: بیاری آسمان و زمین طاعت با انکار جوانمردان هیچ وزن نیارد.
و گفت: درین و اجار بازاریست که آنرا بازار جوانمردان گویند و نیز بازار

حق خوانند از آن راه حق شما آنرا دیده‌اید گفتند نه گفت: در آن بازار
صورتها بودنیکو چون روندگان آنجا رسند آنجا بمانند و آن صورت کرامت
بود و طاعت بسیار و دنیا و آخرت آنجا بمانند و به خدا نرسند بنده چنین
نیکوتر که خلق را بگذارد و با خدا به خلوت در شود و سر بسجده نهد و به
دریای لطف گذر کند و بیگانگی حق رسد و از خویشتن برهد همه بروی

می‌راند و او خود در میان نه.

و گفت: این علم را ظاهر ظاهری و باطن باطنی علم ظاهر و ظاهر ظاهر آنست که علماء می‌گویند و علم باطن آنست که جوانمردان با جوانمردان می‌گویند و علم باطن باطن راز جوانمردان است با حق تعالی که خلق را آنجا راه نیست.

و گفت: تا تو طالب دنیا باشی دنیا بر تو سلطان بود و چون از وی روی بگردانی تو بروی سلطان باشی.

و گفت: درویش کسی بود که او رادنیا و آخرت نبود و نه در هر دو نیز رغبت کند که دنیا و آخرت از آن حقیرترند که ایشان را با دل نسبت بود.

و گفت: چنانکه از تو نماز طلب نمی‌کند پیش از وقت تو نیز روزی مطلب پیش از وقت.

و گفت: جوانمردی دریائست بسه چشمه یکی سخاوت دوم شفقت سیم بی‌نیازی از خلق و نیازمندی به حق.

و گفت: نفس که از بنده برآید و به حق شود بنده بیاساید نظر که از خدای به بنده آید بنده را برنجاند.

و گفت: از حال خبر نیست و اگر بود آن علم بود نه حال یا به حق راهست یا بحق کسی را راه نیست همه آفریده در بوالحسن جای گیرد و بوالحسن را در خوشتن یک قدم جای نیست.

و گفت: از هر قومی یکی بردارد و آن قوم را بدو بخشد قومی را به دوستی گرفت و از خلق جدا و اگر د.

و گفت: در گوشه بنشیند و روی به من فرا کنید.

و گفت: مردان که بالا گیرند به پاکی بالا گیرند نه به بسیاری کار.

و گفت: اگر ذره نیکویی خویش بر تو بگشاید در عالم کسی نباشد که تو را از وی بباید شنیدم یا بباید گفتن.

و گفت: علماء گویند که ما وارثان رسولیم رسول را وارث ما ایم که آنچه رسول بود بعضی ما داریم رسول درویشی اختیار کرد و درویشی اختیار ماست با سخاوت بود و با خلق نیکو بود و بی‌خیانت بود با دیدار بود رهنمای خلق بود بی‌طمع بود شر و خیر از خداوند دید با خلقش غش نبود اسیر وقت نبود هرچه خلق از او بترسند نترسید و هرچه خلق بدو امید دارند او نداشت بهیچ غره نبود و این جمله صفات جوانمردان است رسول علیه السلام دریایی بود بی‌حد که اگر قطره از آن بیرون آید همه عالم و آفریده غرق شود درین غافله که ما ایم مقدمه حق است آخرش مصطفی است بر قفا صحابه‌اند خنک

آنها که درین قافله‌اند و جانهاشان با یکدیگر پیوسته است که جان بوالحسن را هیچ آفریده پیوند نکرد.

و گفت: بسی جهد ببايد کرد تا بدانی که نشایی و بسیار ببايد دید که بینی که نشایی.

و گفت: دعوی کنی معنی خواهند و چون معنی خواهند و چون معنی پدید آید سخن بنماند که از معنی هیچ نتوان گفت.

و گفت: خدای تعالی همه اولیا و انبیا را تشنه درآورد و تشنه ببرد.

و گفت: این نه آندریاست که کشتی بازدارد که صدهزار بر خشکی این دریا غرق شوند بلکه به دریا نرسند اینجا چه باز دارد خدا و بس.

و گفت: رسول علیه السلام در بهشت شود خلقی بیند بسیار گوید الهی اینان بچه درآمدند گوید برحمت هر که برحمت خدا درآید بدر شود جوانمردان به خدا درشوند ایشان را براهی برد خدا که در آن راه خلق نبود.

و گفت: هزار منزلست بنده را به خدا اولین منزلش کرامات است اگر بنده مختصر همت بود بهیچ مقامات دیگر نرسد.

و گفت: راه دو است یکی راه هدایت و دیگر راه ضلالت آنچه راه ضلالتست آن راه بنده است به خداوند و آنچه راه هدایت است راه خداوند است به بنده پس هر که گوید بدو رسیدم نرسیدم و هر که گوید بدویم رسانیدند رسید.

و گفت: هر که او را یافت بنماند و هر که او را نیافت بنمرد.

و گفت: یک ذره عشق از عالم غیب بیامد و همه سینهای محبان ببوید هیچکس را محرم نیافت همه با غیب شد.

و گفت: در هر صد سال یک شخص از رحم مادر ببايد که او یگانگی خدای را شاید.

و گفت: او را مردانی باشند مشرق و مغرب علی و ثری در سینه ایشان پدید نیاید.

و گفت: هر آن دلی که بیرون از خدای درو چیزی دیگر بود اگر همه طاعتست آن دل مرده است.

گفتند دلت چگونه است گفت: چهل سال است تا میان من و دل جداء انداخته‌اند.

و گفت: مادر فرزند را چند بار گوید مادر ترا میراد بنه تواند مرد و لیکن در آن گفت: صادق باشد و گفت: سه چیز با خدای نگاهداشتن دشوار است سر با حق و زبان با خلق و پاکی در کار.

و گفت: چیز میان بنده و خدا حجاب بتواند کردن مگر نفس همه کس ازین بنالیدند به خدا و پیغمبران نیز بنالیدند.

و گفت: دین را از شیطان آن فتنه نیست که از دو کس عالمی بر دنیا حریص و زاهدی از علم برهنه و صوفی را گفت: اگر برنائی را با زنی در خانه کنی سلامت یابد و اگر باقرایی در مسجد کنی سلامت نیابد.

و گفت: نگر تا از ابلیس ایمن نباشد که در هفتصد درجه در معرفت سخن گوید.

و گفت: از کارها بزرگتر ذکر خدای است و پرهیز و سخاوت و صحبت نیکان.

و گفت: هزار فرسنگ بشوی تا از سلطانان کسی را نبینی آن روز سودی نیک کرده باشی.

و گفت: اگر مؤمن را زیارت کنی باید که ثواب آن به صد حج پذیرفته ندهی که زیارت مؤمن را ثواب بیشتر است از صد هزار دینار که بدرویشان دهی چون زیارت مؤمن کنی باعتقاد گیری که خدای تعالی بر شما رحمت کرده است.

و گفت: قبله پنج است کعبه است که قبله مؤمنان است و یدگر بیت المقدس که قبله پیغامبران و امتان گذشته بوده است و بیت المعمور باسما که آنجا مجمع ملایکه است و چهارم عرش که قبله دعاست و جوانمردان را قبله خداست فاینماتولو افتم وجه الا و گفت: این راه همه بلا و خطرست ده جای زهرست یازدهمین جای شکرست.

و گفت: تا نجویندت مجوی که آنچه جوئی چون بیایی بتو ماند و چون تو بود. و گفت: بهر مندتر از علم آنست که کاربندی و از کار بهتر آنست که بر تو فریضه ست و گفت: چون بنده عز خویش فرخادای دهد خدای تعالی عز خویش بر آن نهد و باز به بنده دهد تا بعز خدا عزیز شود.

و گفت: خردمندان خدای را به نور دل بینند و دوستان بنور یقین و جوانمردان بنور معاینه.

پرسیدند که تو خدای را کجا دیدی گفت: آنجا که خویشان ندیدم. و گفت: کسانی بودند که نشان یافت دادند و ندانستند که یافت محالست و کسانی بودند که نشان مشاهده دادند و ندانستند که مشاهده حجابست.

و گفت: هر که بر دل و اندیشه حق و باطل درآید او را از رسیدگان نشماریم.

و گفت: من نگویم که کار نباید کرد ترا اما بیاید دانستن که آنچه می کنی تو می کنی یا بتو می کنند آن بازرگانی اینست که بنده با سرمایه خداوند می کند چون سرمایه با خداوند دهی تو با خانه شوی ترا باول خداوندست و بآخر هم

خداوند در میانه هم خداوند و بازار تو از و رواست نی تو هر که به نصیب خویش بازار ببند او را آنجا راه نیست.

و گفت: همه مجتهدات از سه بیرون نبود یا طاعت تن بود یا ذکر به زبان یا فکر دل مثل این چون آب بود که به دریا در شود به دریا کجا پدید آید این سه تمام.

و گفت: آنگاه که دریا پدید آید جمله معامله او و از آن جمله جوانمردان غرقه شود جوانمردی آن بود که فعل خویش نه بینی و گفت: که فعل تو چون چراغ بود و آن دریا چون آفتاب آفتاب چون پدید آید به چراغ چه حاجت بود و گفت: ای جوانمردان هشیار باشید که او را به مرقع و سجاده نتوانید دید هر که بدین دعوی بیرون آید او را کوفته گردانند هر چه خواهی گو باش جوانمردی بود که نفس و جانی نبود روز قیامت خصم خلق خلقت و خصم ما خداوند است چون خصم او بود داوری هرگز منقطع نشود او ما را سخت گرفته است و ما او را سخت تر.

و گفت: با خدای بزرگ همت باشید که همت همه چیزی بتو دهد مگر خداوندی و اگر گوید خداوندی نیز بتو دهم بگویی که دادن و دهم صفت خلقت بگوی الله بی جای الله بی خواست الله بی همه چیزی هستی آنرا نیکو بود که می خورده بود.

و گفت: تا کی گوئی صاحب رای و صاحب حدیث یکبار بگوی ای الله بی خویشتن یا بگوی الله بسزای او.

و گفت: کسانی می آیند با گناه بعضی می آیند با طاعت این نه طریق است که با این هیچ درگنجد تو هر دو را فراموش کن چه ماند الله هر که بوقت گفتار و اندیشه خدای را با خویشتن نبیند در این دو جای یافت در افتد.

و گفت: همه خلق در آنند که چیزی آنجا برند که سزای آنجا بود از اینجا آنجا چیزی برند که آن غریب بود و آن نیستی بود.

و گفت: امام آن بود که بهمراهها رفته بود.

و گفت: از طاعت خلق آسمان و زمین آنجا چه زیادت پدید آمده است تا از آن تو پدید آید زیادت کردن چه افزایی از معامله چندان بس که شریعت را بر تو تقاضای نبود و از علم چندان بس بود که بدانی که او ترا چه فرموده است و از یقین چندان بس بود که بگویی و بدانی که آنچه روزی تست به تو آید و از زهد چندان بس بود که بدانی که آنچه تو می خوری روزی تست تا نگویی که این خورم یا آن خورم.

و گفت: خدای تعالی با بنده چندان نیکوئی بکند که مقام او بعلیین بود اگر به

خاطر او درآید که از رفیقان من کسی بایستی تا بدیدی او رانیک مردی نرسد.

و گفت: آسمان بشمارای پس خدای را بدانی بدانکه راه بر تو دراز بود به نور یقین برو تا راه بر تو کوتاه گردد.

و گفت: بایست و می‌گویی الله تا در فناى شوی.

و گفت: بر همه چیزی کتابت بود مگر بر آب و اگر گذر کنی بر دریا از خون خویش بر آب کتابت کن تا آن کزبی تو درآید داند که عاشقان و مستان و سوختگان رفته‌اند.

و گفت: چون ذکر نیکان کنی میخی سپید برآید و عشق ببارد ذکر نیکان عام را رحمت است و خاص را غفلت.

و گفت: مومن از همه کس بیگانه بود مگر از سه کس یکی از خداوند دوم از محمد علیه السلام سیم از مؤمنی دیگر که پاکیزه بود.

و گفت: سفر پند است اول به پای دوم بدل سیم جهت چهارم بدیدار پنجم در فناء نفس.

و گفت: در عرش نگرستم تا غایت مردمان جویم و غایت‌هایی دیدم که مردان خدا در آن بی‌نیاز بودند بی‌نیازی مردان غایت مردان بود که چون چشم ایشان به پاکی خداوند برافتد بی‌نیازی خویش بینند.

و گفت: مردانی که از پس خدا شوند چیزی از آن خدا بر ایشان آید هرچه بدیشان در بود از ایشان فرو رفت از زکوة و روزه و قرآن و تسبیح و دعا که از آن خداوند درآمد و جایگاه بگرفت یعنی که هر طاعت که بعد از آن کنند نه ایشان کنند برایشان برود که هزار مرد در شرع برود تا یکی پدید آید که شرع درو رود.

و گفت: صوفی را نود و نه عالمست یکی عالم از عرش تائری و از مشرق تا مغرب همه را سایه کند و نود و هشت را در وی سخن نیست و دیدار نیست صوفی روزی است که به آفتابش حاجت نیست و شبی است بی‌ماه و ستاره که به ماه و ستاره‌اش حاجت نیست.

و گفت: آنکس را که حق او را خواهد راهش او نماید پس راه بر وی کوتاه بود.

و گفت: طعام و شراب جوانمردان دوستی خدا بود.

و گفت: هر کس که غایب است همه از او گویند آنکس که حاضر است از او هیچ نتوان گفت.

و گفت: خدای تعالی بر دل اولیای خویش از نور بنائی کند و بر سر آن بنا

بنائی دیگر و همچنین بر سر این یکی دیگر تا به جایگاهی که همگی او خدا بود.

و گفت: خداوند از هستی خود چیزی درین مردان پدید کرده است اگر کسی گوید این حلول بود گویم این نورالله می‌خواهند خلق الخلق فی ظلمته ثم عرش علیهم من نوره.

و گفت: خداوند بنده را بخود راه بازگشاید چون خواهد که برود در یگانگی او رود و چون بنشیند دریگانگی او نشیند پس هر که سوخته بود به آتش یا غرقه بود به دریا با او نشیند.

و گفت: درویش آن بود که در دلش اندیشه نبود می‌گوید و گفتارش نبود می‌بیند و می‌شنود و دیدار و شنوائیش نبود می‌خورد و مزه طعامش نبود حرکت و سکون و شادی و اندوهش نبود.

و گفت: این خلق بامداد و شبانگاه درآیند می‌گویند می‌جویم ولیکن جوینده آنست که او راجوید.

و گفت: مهری بر زبان برنه تا نگویی جز از آن خدا و مهری بر دل نه تا نیندیشی جز از خدا و همچنین مهری بر معامله و لب دندان نه تا نورزی کار جز باخلاص و نخوری جز حلال.

و گفت: چون دانشمندان گویند من تو نیم باشی و چون نیم تو چهار یک باش.

و گفت: تا نباشید همه شما باشید خدا می‌گوید اینهمه خلق من آفریده‌ام ولیکن صوفی نیافریده‌ام یعنی معدوم آفریده نبود یک معنی آنست که صوفی از عالم امرست نه از عالم خلق.

و گفت: صوفی تنیست مرده و دلیست نبوده و جانبست سوخته.

و گفت: یک نفس با خدا زدن بهتر از همه آسمان و زمین.

و گفت: هرچه برای خدا کنی اخلاصت و هرچه برای خلق کنی ریا.

و گفت: عمل چون شیرست چون پای بگردنش کنی روباه شود.

و گفت: پیران گفته‌اند چون مرید بعلم بیرون شود چهار تکبیر در کار او کن و او را از دست بگذار.

و گفت: باید که در روزی هزار بار بمیری و باز زنده شوی که زندگانی یابی هرگز نمیری.

و گفت: چون نیستی خویش بوی دهی او نیز هستی خویش بتو دهد.

و گفت: باید که پایت را آبله برافتد از روش و یا تنت را از نشستن و دلت را از اندیشه هر که زمین را سفر کند پایش را آبله برافتد و هر که سفر آسمان

کند دل را افتد و من سفر آسمان کردم تا بر دلم آبله افتاد.
و گفت: هر که تنها نشیند با خداوند خویش بود و علامت او آن بود که او خدای خویش را دوست دارد.

و گفت: استاد بوعلی دقاق گفته است که از آدم تا به قیامت کس این راه نرفت که راه مغیلان گرفته است مرا بدین از اولیاء و انبیا خوارمی آمد که اگر آن راه که بنده به خدا شود مغیلان گرفته است آن راه که از خدا به بنده آید چیست.

و گفت: آدم تا به قیامت کس اگر آن راه که ترا بر تو آشکاری کند شهادت و معرفت و کرامت وجود بر تو آشکارا کرده بود تا همه مخلوقات چون خویشتن را بر تو آشکارا کند آنرا صفت نبود.

و گفت: خدای تعالی لطف خویش را برای دوستان دارد و رحمت خویش برای عاصیان.

و گفت: با خدای خویش آشنا گرد که غریبی که به شهر آشنائی دارد با کسی آنجا قوی دل تر بود.

و گفت: هر که دنیا و عمر بسر کار خدای در نتوان کرد گو دعوی مکن که بقیامت بی بار بر صراط بگذرد.

وقتی به شخصی گفت: کجا می روی گفت: به حجاز گفت: آنجا چه کنی گفت: خدای را طلب کنم گفت: خدای خراسان کجاست که به حجاز می باید شد رسول علیه السلام فرمود که طلب علم کنید و اگر به چین باید شدن نگفت: طلب خدای کنید.

و گفت: یک ساعت که بنده به خدا شاد بود گرامی تر از سالها که نماز کند و روزه دارد این آفریده خدا همه دام مؤمن است تا خود بچه دام واماند.

و گفت: کسی که روز به شب آرد و مومنی نیاززده بود آن روز تا شب با پیغامبر علیه السلام زندگانی کرده بود و اگر مؤمن بیازارد آنروز خدای طاعتش نپذیرد.

و گفت: از بعد ایمان که خدا بنده را دهد هیچ نیست بزرگتر از دلی پاک و زبانی راست.

و گفت: هر که بدین جهان از خدا و رسول و پیران شرم دارد بدان جهان خدای تعالی از او شرم دارد.

و گفت: سه قوم را به خدا راهست با علم مجرد با مرقع و سجاده با بیل و دست والا فراغ نفس مرد را هلاک کند.

و گفت: پلاس داران بسیارند راستی دل می باید جامه چه سود کند که اگر به

پلاس داشتن و جو خوردن مرد توانستی گشتن خر بایستی که مرد بودندی که همه پلاس را دارند و جو خورند.

و گفت: مرا مرید نبوده زیرا که من دعوی نکردم من می‌گویم الله و بس. و گفت: در همه عمر خویش اگر یک بار او را بیازرده باشی باید که همه عمر بر آن همی گریی که اگر عفو کند آن حسرت برنخیزد که چون او خداوندی را چرا بیازردم.

و گفت: کسی باید که به چشم نابینا بود و به زبان لال و به گوش کر که تا او صحبت و حرمت را بشاید.

و گفت: طاعت خلق بسه چیز است به نفس و زبان و بدل بردوام از این سه باید که به خدا مشغول بود تا که از این بیرون شود و بی حساب به بهشت شود.

و گفت: تحیر چون مرغی بود که از مأوی خود بشود به طلب چینه و چینه نیابد و دیگر باره راه مأوی نداند.

و گفت: که هر یک آرزوی نفس بدهد هزار اندویش در راه حق پدید آید. و گفت: قسمت کرد حق تعالی چیزها را بر خلق اندوه نصیب جوانمردان نهاد و ایشان قبول کردند.

و گفت: در راه حق چندان خوش بود که هیچ کس نداند چون بدانستند همچون خوردن بود بی‌نمک.

حکایت کرده‌اند از شیخ بایزید که او گفت: از پس هر کاری نیکوکاری بدمکن تا چون چشم تو بدان افتد بدی بینی نه نیکویی شیخ گفت: بر تو باد که نیکی و بدی فراموش کنی.

و گفت: جوانمردان دست از عمل پندارند عمل دست از ایشان بدارد.

و گفت: چون خداوند تعالی تقدیری کند و تو بدان رضا دهی بهتر از هزار هزار عمل خیر که تو بکنی و او نپسندد.

و گفت: یک قطره از دریای احسان بر تو افتد نخواهی که در همه عالم از هیچ گویی و شنوی و کسی را بینی.

گفت: در دنیا هیچ صعبت‌تر از آن نیست که ترا با کسی خصومت بود.

و گفت: نماز و روزه بزرگ است لیک کبر و حسد و حرص از دل بیرون کردن نیکوتر است.

و گفت: معرفت هست که با شریعت آمیخته بود و معرفت هست که از شریعت دورتر است و معرفت هست که با شریعت برابر است مرد باید که گوهر هر سه دیده بود تا با هر کسی گوید که از آنجا بود.

و گفت: یک بار خدای را یاد کردن صعبتر است از هزار شمشیر بر روی خوردن.

و گفت: دیدار آن بود که جز او را نبینی و گفت: کلام بی‌مشاهده نبود.
و گفت: جهت مردان چهل سال است ده سال رنج باید بردن تا زبان راست شود و ده سال تا دست راست شود و ده سال تا چشم راست شود و ده سال تادل راست شود پس هر که چهل سال چنین قدم زند و بدعوی راست آید امید آن بود که بانگی از حلقش برآید که در آن هوا نبود.

و گفت: بسیار بگریید و کم خندید و بسیار خاموش باشید و کم گوئید و بسیار دهید و کم خورید و بسیار سر از بالین برگیرید و باز منهدید.
و گفت: هر که خوشی سخن خدای ناچشیده ازین جهان بیرون شود او را چیزی نرسیده باشد.

و گفت: تا خداوند به مدار نبود با خلق به مدار بود با مصطفی خردمندان با خدا ناپاک‌اند زیرا که او بی‌باکست و کسی که او بی‌باک بود بی‌باک‌ترا دوست دارد.

و گفت: این راه راه ناپاکانست و راه دیوانگان و مستان با خدا مستی و دیوانگی و ناپاکی سود دارد.

و گفت: ذکر الله از میان جان صلوات بر محمد از بن گوش.
و گفت: ازین جهان بیرون نشوی تا سه حال بر خویشتن نبینی اول باید که در محبت او آب از چشم خویش بینی دیگر از هیبت او بول خویش بینی دیگر باید که در بیداری استخوانت بگدازد و باریک شود.
و گفت: چنان یاد کنی که دیگر بار نباید کرد یعنی فراموش مکن تا یادت نباید آورد.

و گفت: غایب تو باشی و او باشد دیگر آنست که تو نباشی همه او بود.
و گفت: سخن مگوئید تا شنونده سخن خدا را نبیند و سخن مشنویید تا گوینده سخن خداوند را نبیند.

و گفت: هر که یکبار بگوید الله زبانش بسوخت دیگر نتواند گفت: الله چون تو بینی که می‌گوید تنای خداوند است بر بنده.

و گفت: در جوانمردان اندوهی بود که بهر دو جهان درنگجد و آن اندوه آنست که خداوند تا او را یاد کنند و بسزای او نتوانند.

و گفت: اگر دل تو با خداوند بود و همه دنیا ترا بود زیان ندارد و اگر جامه دیبا داری و اگر پلاس پوشیده باشی که دل تو با خداوند نبود ترا از آن هیچ سودی نیست.

و گفت: چون خویشتن را با خدابینی وفابود و چون خدا را با خویشتن بینی فنا بود.

و گفت: هرکه با این خلق کودک بینی با خداوند مردست و هرکه با این خلق مردست با خداوند مرد است و گفت: کس هست که هم بهل‌اند که برگیرد و هم بگذارند که به‌بیند و کس هست که اگر خواهد درشود و اگر خواهد بیرون آید و کس ببیند هست که چون درشود به نگذارند که بیرون آید.

و گفت: خدای تعالی خلق را از فعل خویش آگاه کرد اگر از خویشتن آگاه گردی لاله الا الله گویی به نماندی یعنی غرق شوندی.

و گفت: چگویی در کسی که در بیابان ایستاده بود و در سر دستار ندارد در پا نعلین و در تن جامه و آفتاب در مغزش می‌تابد و آتش از زیر قدمش بر می‌آید چنانکه پایش را بر زمین فرا نبود و از پیش رفتن روی ندارد و از پس باز شدن راه نیابد و متحیر مانده باشد در آن بیابان.

و گفت: غریب آن بود که در هفت آسمان و زمین هیچ باوی یک تاره موئی نبود و من نگویم که غریب من آنم که بازمانه نسازم و زمانه بامن نسازد.

و گفت: آنکس که تشنه خدا بود اگرچه هرچه خدا آفریده است بوی دهی سیر نشود.

و گفت: غایت بنده با خدا سه درجه است یکی آنست که بر دیدار بایستد و گوید الله دیگر آنست که بی‌خویشتن گوید الله سیم آنکه از او با او گوید الله.

و گفت: خدای را باینده با چهار چیز مخاطبه است بتن و بدل و بمال و به زبان اگر تن خدمت رادر دهی و زبان ذکر را راه رفته نشود تا دل با او در ندهی و سخاوت نکنی که من این چهار چیز دارم و چهار چیز ازو بخواستم هیبت و محبت و زندگانی با او و راه در یگانگی پس گفتم به بهشت امید مده و بدوزخ بیم مکن از این هر دو سرای مرا توای.

و گفت: مردمان سه گروهند یکی ناآزرده با تو آزار دارد و یکی بیازاری بیازارد و یکی که بیازاری نیازارد.

و گفت: این غفلت در حق خلق رحمت است که اگرچند ذره آگاه شوند بسوزند.

و گفت: خدای تعالی خون همه پیغمبران بریخت و پاک نداشت خدا این شمشیر همه پیغمبران درافشاند و این تازیانه همه دوستان زد و خویشتن را بهیچ کس فرا نداد عیارست برو تو نیز عیار باش دست بدون او فرامده.

و گفت: خدای تعالی هرکس را به چیزی از خویشتن باز کرده سات و خویشتن را بهیچ فرا ندهد این جوانمردان بروید و با خدا مرد باشید که شما

را به چیزی از خویشتن باز نکند.

و گفت: ای بسا کسان که بر پشت زمین می‌روند ایشان مردگانند و ای بسا کسانی که در شکم خاک خفته‌اند و ایشان زندگانند.

و گفت: دانشمندان گویند پیغمبر علیه السلام نه زن داشت و یکساله قوت ننهاده‌ی و فرزندانش بودند گویم بلی آنهمه بود ولیکن شصت و سه سال درین جهان بود که دل او ازین خبر نداشت آنهمه بروی می‌رفت و او که خبر داشت از خدا داشت.

و گفت: از هر جانب که نگری خداست و اگر زبر نگری و اگر زیر نگری و اگر راست نگری و اگر چپ نگری و اگر پیش نگری و اگر از پس نگری.

و گفت: هرچه در هفت آسمان و زمین هست بتن تو درست کسی می‌باید که ببیند.

و گفت: هر که دل بشوق او سوخته باشد و خاکستر شده باد محبت درآید و آن خاکستر را برگیرد و آسمان و زمین از وی پر کند اگر خواهی که بیننده باشی آنجا توان دید و اگر خواهی که شنونده باشی آنجا توان شنید و اگر خواهی که چشنده باشی آنجا توان چشید مجردی و جوانمردی از آنجا می‌باید.

و گفت: اگر جایگاهی بودی که آن جایگاه نه او را بودی و یا اگر کسی که آن کس نه او را بودی ما آنکه بر آن جایگاه و با آنکس نکردمی.

و گفت: قدم اول آنست که گوید خدا و چیزی دیگر نه و قدم دوم آنست و قدم سیم سوختن است.

و گفت: هر ساعتی می‌آیی و پشتۀ گناه در کرده و گاه می‌آیی پشتۀ طاعت در کرده تا کی گناه تا کی طاعت گناه رادست به پشت باز نه و سر بدریای رحمت فرو برده و طاعت را دست به پشت پا زن دو سر به دریای بی نیازی فرو برده و سر به نیستی خویش فرو بر و بهستی او برآور.

و گفت: در شب باید که نخسبم و در روز باید که نخورم و نخرام پس به منزل کی رسم.

و گفت: اگر جبریل در آسمان بانگ کند که چون شما نبوده و نباشد شما او را بقول صادق دارید و لیکن از مکر خدا ایمن می‌باشید و از آفت نفس خویش و از عمل شیطان.

و گفت: تا دیو فریب نماند خداوند ننماید چون دیو نتواند فریفت خداوند به کرامت فریبد و اگر به کرامت نفریبد به لطف خویشتن بفریبد پس آنکس که بدیها نفریبد جوانمرد است.

و گفت: در غیب دریائیت که ایمان همه خلایق همچو گاهی است بر سر

دریا بادهمی آید و موج همی زند ازین کنار تا بدان کنار و گاه و گاه از آن کنار با این کنار گاه بسر دریا.

وگفت: جوانمردی زبانست بی‌گفتار و بینائیتستی دیدار تئی است بی‌کردار دلیلی است بی‌اندیشه و چشمه‌ای است از دریا و سرهای دریا.

وگفت: عالم علم بگرفت و زاهد زهد بگرفت و عابد عبادت و با این فرا پیش او شدند تو پاکی برگیر و ناپاک فرا پیش او شود که او پاکست.

وگفت: هر کرا زندگانی با خدا بود بر نفس دل و جان خویش قادر نبود وقت او خادم او بود و بینائی و شنوائی او حق بود و هرچه در میان بینائی و شنوائی او بود سوخته شود و بجز حق هیچ چیز نماند قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون وگفت: اگر کسی از تو پرسد که فانی باقی را بیند بگو که امروز در این سرای فنا بنده فانی باقی رامی‌شناسد فردا آن شناخت نور گردد تا در سرای بقا به نور بقا باقی را بیند.

وگفت: اولیای خدای را نتوان دید مگر کسی که محرم بود چنانکه اهل ترا نتواندید مگر کسی که محرم بود مرید هر چند که پیر را حرمت بیش دارد دیدش در پیر بیش دهد.

وگفت: هر کسی هر کسی ماهی در دریا گیرد این جوانمردان بر خشک گیرند و دیگران کشت بر خشک کنند این طایفه بر دریا کنند.

وگفت: اگر آسمان و زمین پر از اطاعت بود آنرا قدری نبود اگر در دل انکار جوانمردان دارد.

وگفت: هزار مرد این جهان را ترا ترک باید کرد تا بیک مرد از آن جهان برسی و هزار شربت زهر باید خورد تا بیک شربت حلوت بچشی.

وگفت: دریغا هزار بار دریغا که چندین هزار سرهنگ و عیار و مهتر و سالار و خواجه و برنا که در کفن غفلت به خاک حسرت فرو می‌شوند که یکی از ایشان سرهنگی دین را نمی‌شاید.

وگفت: زندگانی درون مرگست مشاهده درون مرگست پای درون مرگست فنا و بقا درون مرگست و چون حق پدید آمد جز از حق هیچ چیز بنماند.

وگفت: با خلق باشی ترشی و تلخی دانی و چون خلقیت از تو جدا شود زندگانی با خدا بود.

وگفت: زندگانی باید میان کاف و نون که هیچ بنمیرد.

وگفت: آنکسی که نماز کند و روزه دارد به خلق نزدیک بود و آنکسی که فکرت کند به خدا.

وگفت: هفت هزار درجه است از شریعت تا معرفت و هفتصد هزار درجه

است از معرفت تا به حقیقت و هزار هزار درجه است از حقیقت تا بارگاه باز بود هر یکی را به مثل عمری باید که چون عمر نوح و صفائی چون صفای محمد علیه السلام.

و گفت: معنی دل سه است یکی فانیت و دوم نعمت است و سیم باقیست آنکه فانی است مأوی گاه درویشی است آنکه نعمت است مأوی توانگریست و آنکه باقیست مأوی خداست.

و گفت: مرا نه تن است و نه دل و نه زبان پس مأوی این هر سه مرا خداست.

و گفت: مرا نه دنیا و نه آخرتی مأوی این هر دو مرا خداست.

و گفت: بس خوش بود ولکن بیمار که از آسمان و زمین گرد آیند تا او را شفا دهند بهتر نشود.

و گفت: کار کننده بسیارست و لکن برنده نیست و برنده بسیار است سپارنده نیست و آن یکی بود که کند و برد و سپارد.

و گفت: عشق بهره‌ایست از آن دریا که خلق را در آن گذر نیست آتشیست که جان را در او گذر نیست آورد بردیست که بنده را خبر نیست در آن و آنچه بدین دریاها نهند باز نشود مگر دو چیز یکی اندوه و یکی نیاز.

و گفت: برخندند قرایان و گویند که خدای را به دلیل شاید دانستن بلکه خدای را به خدا شاید دانست به مخلوق چون دانی.

و گفت: هر که عاشق شد خدای را به خدا شاید دانست به مخلوق چون دانی.

و گفت: هر که آنجا نشیند که خلق ننشیند با خدا نشسته بود و هر که با خدا نشیند عارفست.

و گفت: هر چه در لوح محفوظست نصیب لوح و خلقت نصیب جوانمردان نه آنست که بلوح درست و خدای تعالی همه در لوح بگفت: با جوانمردان چیزی گویند که در لوح نبود و کوهی آن نشاید بردن.

و گفت: این نه آن طریقست که زمانی بر او اقرار آورد یا بینایی بود که او را ببیند یا شناختی که او را شناسد یا هفت اندام را نیز آنجا راه هست همه از آن اوست و جان در فرمان او اینجا خداییست و بس.

و گفت: کسانی دیده‌ام که به تفسیر قرآن مشغول بوده‌اند.

و گفت: عالم آن عالم بود که به خویشتن عالم بود عالم نبود آنکه به علم خود عالم بود.

و گفت: خدای تعالی قسمت خویش پیش خلقان کرد هر کسی نصیب خویش برگرفتند نصیب جوانمردان اندوه بود.

و گفت: درخت اندوه بکارید تا باشد که ببر آید و تو بنشین و می‌گیری که

عاقبت بدان دولت برسی که گویندت چرا می‌گیری.
گفتند اندوه بچه بدست آید گفت: بدانکه همه جهد آن کنی که درکار او پاک
روی و چندانکه بنگری دانی که پاک نه و نتوانی بود که اندوره او فرود آید
که صد و بیست و چهار هزار پیغامبر بدین جهان درآمدند و بیرون شدند و
خواستند که او را بدانند سزای او و همه پیران همچنان نتوانستند.
و گفت: درد جوانمردان اندوهست که بدو عالم در ننگند.
و گفت: اگر عمر من چندان بود که عمر نوح من ازین تن راستی نبینم و آنکه
من ازین دلم اگر خداوند این تن را به آتش فرو نیارد داد من ازین تن بنه داده
باشد.

پرسیدند از نام بزرگ گفتن نامهای همه خود بزرگست بزرگست بزرگتر در
وی نیستی بنده است چون بنده نیست گردید از خلق بشد در هیبت یک بود.
پرسیدند از مکر گفت: آن لطف اوست لیکن مکر نام کرده است که کرده با
اولیا مکر نبود.

پرسیدند از محبت گفت نهایتش آن بود که هر نیکویی که او با جمله بندگان
کرده است اگر با او بکند بدان نیارآمد و اگر بعدد دریاها شراب به خلق او
فرو کند سیر نشود و می‌گوید زیادت هست.

پرسیدند از اخلاص گفت: هرچه بر دیدار خدا کنی اخلاص بود و هرچه بر
دیدار خلق کنی ریا بود خلق در میانه چه می‌باید جای اخلاص خدا دارد.
پرسیدند که جوانمرد بچه داند که جوانمرد است گفت: بدانکه اگر خداوند
هزار کرامت با برادر او کند و با او یکی کرده بود آن یکی نیز ببرد و بر
سر آن نهد تا آن نیز برادر او بود.

پرسیدند که ترا از مرگ خوف هست گفت: مرده را خوف مرگ نبود و
هرو عیدی که او این خلق را کرده است از دوزخ در آنچه من چشیدم ذره
نبود و هرو عده که خلق را کرده است از راحت ذره نبود در آنچه که من
چشم می‌دارم.

و گفت: اگر خدای تعالی گوید بدین صحبت جوانمردان چه خواهی من گویم
هم اینان را خواهم.

نقلست که دانشمندی را گفت: تو خدای را دوست داری یا خدا ترا گفت: من
خدای را دوست دارم گفت: پس برو گرد او گرد که کسی را دوست دارد پی
او گردد.

روزی شاگردی را گفت: چه بهتر بودی شاگرد گفت: ندانم گفت: جهان پر از
مرد همه همچون بایزید.

و گفت: بهترین چیزها دلی است که در وی هیچ بدی نباشد.
روزی یکی را گفتند ریسمانت بگسلد چکنی گفت: ندانم گفت: بدست او ده تا
در بندد.

و پرسیدند که فواحی الی عبده ما اوحی چه بود گفت: دانستم آنچه گفت:
خدای گفت: ای محمد من از آن بزرگترم که تو را گفتم مرا بشناس و تو از
آن بزرگترین که گفتم خلق را به من دعوت کن.
پرسیدند که نام او بچه برند گفت: بعضی به فرمان برندو بعضی به نفس و
بعضی بدوستی بعضی به خوف که سلطان است.

گفتند جنید که هشیار در آمد و هشیار بیرون رفت و شبلی مست در آمد و مست
برفت گفت: اگر جنید و شبلی را سؤال کنند و از ایشان پرسند که شما در دنیا
چگونه در آمدید و چگونه بیرون شدید ایشان نه از بیرون شدن خبر دارند و نه
از آمدن هم در حال بسر شیخ ندا کردند که صدقت راست گفتی که از هر دو
پرسند همین گویند که خدای را دانند و از چیزهای دیگر خبر ندارند.
گفتند شبلی گفته است الهی همه خلق را بینا کن که ترا بینند گفتند دعوی بدتر
است یا گناه گفت دعوی خودگناه است گفتند بندگی چیست گفت: عمر در
ناکامی گذاشتن.

گفتند چکنیم تا بیدار گردیم گفت: عمر بیک نفس باز آورد و از یک نفس چنان
دان که میان لب و دندان رسیده است.

گفتند نشان بندگی چیست گفت: آنجا که منم نشان خداوندی است هیچ نشان
بندگی نیست گفتند نشان فقر چیست گفت: آنکه سیاه دل بود گفتند معنی این
چگونه باشد گفت: یعنی از پس رنگ سیاه رنگی دیگر نبود گفتند نشان توکل
چیست گفت: آنکه شیر و اژدها و آتش و دریا و بالش هر پنج ترا یکی بود
که در عالم توحید همه یکی بود در توحید کوش چندانکه توانی که اگر در
راه فرو شوی تو پرسود باشی و باکی نبود گفتند کار تو چیست گفت: همه
روز نشسته‌ام و بردار برد، می‌زنم گفتند این چگونه بود گفت: آنکه هر
اندیشه که بدون خدا در دل آید آنرا از دل می‌رانم که من در مقامی‌ام که بر من
پوشیده نیست سرمگسی در مملکت برای چه آفریده است و ازو چه خواسته
است یعنی بوالحسن نمانده است خیردار حق است من در میان نیم لاجرم هر
چه در دست گیرم گویم خداوند این را نهاد تن من مکن.

و گفت: پنجاه سال با خداوند صحبت داشتم با خلاص که هیچ آفریده را بدان
راه نبود نماز خفتن بکردمی و این نفس را بر پای داشتمی و همچنین روز تا
شب در طاعتش می‌داشتم و درین مدت که نشستمی بدو پای نشستمی نه

متمکن تا آن وقت که شایستگی پدید آمد که ظاهر م اینجا در خواب می‌شدو بوالحسن به بهشت تماشا می‌کرد و به دوزخ درمی‌گردید و هر دو سرای مرا یکی شد با حق همی بودم تا وقتی که دوزخ را دیدم از حق ندا آمد این آنجاییست که خوف همه خلق پدید است از آنجای بچستم و در قعر دوزخ شدم گفتم اینجای من است دوزخ با اهلش بهزیمت شد نتوان گفتم که چه دیدم ولیکن مصطفی را علیه السلام عتاب کند که امت را فتنه کردی.

وگفت: این طریق خدا نخست نیاز بود پس خلوت پس انده پس بیداری و میان نماز پیشین و نماز دیگر پنجاه رکعت نماز ورد داشتی که خلق آسمان و زمین در آن برخی نبودی چون بیداری پدید آمد آن همه را قضا کردن حاجت آمد.

گفت: چهل سالست تا نان نپختم و هیچ چیز نساختم مگر برای مهمان و مادر آن طعام طفیل بودیم چنین باشد که اگر جمله جهان لقمه کنند و در دهانی نهند از آن مهمانی هنوز حق اونگذارده باشند و از مشرق تا به مغرب بروند تا یکی را براه خدا زیارت کنند هنوز بسیار نبود.

و گفت: چهل سالست تا نفس من شربت ی آب سرد یا شربت ی دوغ ترش می‌خواهد وی را نداده‌ام.

نقلست که چهل سال بود تا بادنجانش آرزو بود و نخورده بود یک روز مادرش پستان درو مالید و خواهش کرد تا شیخ نیم بادنجان ی بخورد همان شب بود که سر پسرش بریدند و بر آستان نهادند و شیخ دیگر روز آن بدید و می‌گفت: آری که آن دیگ که ما بر نهاده‌ایم در آن دیگ گرم کم ازین سر نیاید.

و گفت: با شما می‌گویم که کار من با او آسان نیست و شما می‌گویید که بادنجان بخور.

و گفت: هفتاد سالست تا با حق زندگانی کرده‌ام که نقطه بر مراد نفس نرفته‌ام. و نقلست که شیخ را پرسیدند که از مسجد تو تا مسجدهای دیگر چند در میان است گفت: اگر بشریعت گیرید همه راست است و اگر به معرفت گیرید سخن آن شرح‌ها دارد و من دیدم که از مسجدهای دیگر نور برآمد و به آسمان شد و برین مسجد قبه از نور فرو برده‌اند و بعنان آسمان در می‌شد و آن روز که این مسجد بکردند من در آمدم و بنشستم جبرئیل بیامد و علمی سبز بزرده تا بعرض خدای و همچنین زده باشد تا به قیامت.

و گفت: یک روز خدا به من ندا کرد که هر آن بنده که به مسجد تو درآید گوشت و پوست وی بر آتش حرام گردد و هر آن بنده که در مسجد تو دو

رکعت نماز کند به زندگانی تو و پس مرگ تو روز قیامت از عبادات خیزد. و گفت: مؤمن را همه جایگاهها مسجد بود و روزها همه آدینه و ماهها همه رمضان.

و گفت: اگر دنیا همه زر کند و مؤمن را سر آنجا دهد همه در رضاء او صرف کند و اگر یک دینار در دست کم خوردی کنی چاهی بکند و در آنجا کند و از آنجا بر نگیرد تا پس از مرگ او میراث خوران برگیرند و سویق کنند و خشتی چند بر سر و روی یکدیگر زنند.

و گفت: از این جهان بیرون می شوم و چهارصد درم وام دارم هیچ باز نداده باشم و خصمان در قیامت از دامن من در آویخته باشند دوستر از آن که یکی سؤال کند و حاجت او رانکرده باشم.

و گفت: گاه گاه می گریم از بسیار جهد و اندوه و غم که به من رسد از برای لقمه نان قوم که خورم و اگر خواهی باتو بگذارم.

و گفت: فردا در قیامت با من گویند چه آوردی گویم سگی با من دادی در دنیا که من خود در مانده شده بودم تا در من و بندگان تو در نیفتد و نهادی پرنجاست بمن داده بودی من در جمله عمر در پاک کردن او بودم.

و گفت: از آن ترسم که فردا در قیامت مرا بینند بیارند و به گناه همه خراسانیان عذاب کنند.

و گفت: بیامدمی و به کنار گورستان فرو نشستمی گفتمی تا این غریب با این زندانیان دمی فرو نشیند.

و گفت: علی گفت: رضی الله عنه الهی اگر یک روز بود پیش از مرگ مرا توبه ده.

و گفت: مردمان دعا کنند و گویند خداوندا ما را بسه موضع فریاد رس یکی در وقت جان کندن دوم در گور سیم در قیامت من گویم الهی مرا بهمه وقتی فریادرس.

نقلست که گفت: یک شب حق تعالی را به خواب دیدم گفتم شصت سال است تا در امید دوستی تو می گذارم و در شوق تو باشم حق تعالی گفت: به سالی شصت طلب کرده و مادر ازل آزال در قدم دوستی تو کرده ایم.

و گفت: یکبار دیگر حق تعالی را دیگر بخواب دیدم که گفت: یا بوالحسن خواهی که ترا باشم گفتم نه گفت: خواهی که مرا باشی گفتم نه گفت: یا ابوالحسن خلق اولین و آخرین در اشتیاق این بسوختند تا من کسی را باشم تو مرا این چرا گفتمی گفتم بار خدایا این اختیار که تو به من کردی از مکر تو ایمن کی نتوانم بود که تو با اختیار هیچکس کار نکنی و گفت: شبی به خواب

دیدم که مرا به آسمان بردند جماعتی را دیدم که زار زار می‌گریستند از ملایکه گفتم شما کیستید گفتند ما عاشقان حضرتیم گفتم ما این حالت را در زمین تب و لرز گوئیم و فسره شمانه عاشقانید و چون از آنجا بگذشتم ملایکه مقرب پیش آمدند و گفتند نیک ادبی کردی آن قوم را که ایشان عاشقان حضرت نبودند به حقیقت عاشقان کسی می‌باید که از پای سر کند و از سر پای و از پیش پس کند و از پس پیش و از یمین یسار کند و از یسار یمین که هر که یک ذره خویش را باز می‌یابد یک ذره از آن حضرت خبر ندارد پس از آنجا بقعر دوزخ فرو شدم گفتم تو می‌دم تا من می‌دمم تا از ما کدام غالب آید.

وگفت: درخواستم از حق تعالی که مرا بمن نمائی چنانکه هستم مرا بمن نمود با پلاسی شوخگن و من همی درنگرستم و می‌گفتم من اینم ندا آمد آری گفتم آنهمه ارادات و خلق و شوق و تضرع و زاری چیست ندا آمد که آنهمه ماییم تو اینی.

وگفت: چون بهستی او درنگریستمی نیستی من از هستی خود سربر آورد چون به نیستی خود نگرستم هستی خود را نیستی من بر آورد پس ماندم در پس زانوی خود بنشستم تا دمی بود گفتم این نه کار من است.

نقلست که چون شیخ را وفات نزدیک رسید گفتم: کاشکی دل پر خونم بشکافتندی و به خلق نمودندی تا بدانندی که با این خدای بت پرستی راست نخواهد آمدن پس گفتم: سی گز خاکم فروتر برید که این زمین زیر بسطام است روا نبود و ادب نباشد که خاک من بالای خاک بایزید بود و آنگاه وفات کرد بس چون دفنش کردند شب را برفی عظیم آمد دیگر روز سنگی بزرگ سپید بر خاک او نهاده دیدم و نشان قدم شیر یافتند دانستند که آن سنگ را شیر آورده است و بعضی گویند شیر را دیدند بر سر خاک او طواف می‌کرد و در افوا هست که شیخ گفته است که هر که دست بر سنگ خاک ما نهد و حاجت خواهد روا شود و مجرب است از بعد آن شیخ را دیدند در خواب پرسیدند که حق تعالی با تو چه کرد گفت: نامه بدست من داد گفتم مرا بنامه چه مشغول می‌کنی تو خود بیش از آن که بکردم دانسته که از من چه آید من خود می‌دانستم که از من چه آید نامه به کرام الکاتبین رها کن که چون ایشان نبشته‌اند ایشان می‌خوانند و مرا بگذار که نفسی با تو باشم.

نقلست که محمدبن الحسین گفت: من بیمار بودم و دل اندوهگین از نفس آخر شیخ مرا گفتم: هیچ مترس در آخر کار از رفتن جانست که گویی همی ترسم گفتم آری گفتم: اگر من بمیرم پیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزدیک تو

در وقت مردن تو او اگر همه سی سال بود پس شیخ فرمان یافت و من بهتر
شدم.

نقلست که پسرش گفت: در وقت نزع پدرم راست بایستاد و گفت: در آیی و
علیک السلام گفت: یا پدر کرا بینی گفت: شیخ بوالحسن خرفاتی که وعده
کرده است از بعد چندین گاه و اینجا حاضر است تا من نترسم و جماعتی
جوانمردان نیز با او بهم این بگفت: و جان بداد رحمة الله علیه.

ذکر شیخ ابراهیم شبانی

آن سلطان اهل تصوف آن برهان بی‌تکلیف آن امام زمانه آن همام یگانه آن خلیل ملکوت روحانی آن قطب وقت شیخ ابراهیم شبانی رحمه الله علیه رحمة واسعة پیری به حق و شیخی مطلق بود و مشارالیه و محمود اوصاف و مقبول طوایف و در مجاهده و ریاضت شأنی عظیم داشت و در ورع و تقوی آیتی بود چنانکه عبدالله منازل گفت: ابراهیم حجت خداست بر فقرا و بر اهل آداب و معاملات و گردن شکن مدعیان است و رفیع قدر و عالی همت بود و جدی به کمال داشت و مراقبت بر دوام و همه وقتی محفوظ چنانکه گفت: چهل سال خدمت بو عبدالله مغربی کردم درین چهل سال از ماکولات خلق هیچ نخوردم درین چهل سال مویم نبالید و ناخنم دراز نشد و خر قه‌ام شوخگن نگشت و درین چهل سال در زیر هیچ سقف بیت المعمور.

و گفت: هشتاد سال است که به شهوت خویش هیچ نخورده‌ام. و گفت: به شام مرا کاسه عدس آوردند بخوردم و به بازار شدم ناگاه به جاء درنگریستم خمهای خمر دیدم گفتند چه می‌نگری خمهای میست گفتم هم اکنون لازم شد بر من حسبت کردن در ایستادم و خمهای می‌ریختم و مرد تن زده پنداشت که من کس سلطانم چون مرا باز شناخت به نزدیک طولون برد تا دویست چوبم بزدند و بزندانم باز داشتند مدتی دراز بایستادم عبدالله مغربی آنجا افتاد و شفاعت کرد پس چون مرا رها کردند چشمش بر من افتاد گفت: ترا چه افتاد گفتم سیر خوردن عدس بود و دویست چوب خوردن گفت: ارزان جستی.

و گفت: شصت سال بود تا نفسم لقمه گوشت بریان آرزو می‌کرد و نمی‌دادمش یک روز ضعفی عظیم غالب شد و کار دش باستخوان رسید و بوی گوشت پدید آمد نفسم فریاد گرفت و بسی زاری کرد که برخیز از این گوشت از برای خدای اگر وقت آمده است لقمه بخواه بر خاستم بر اثر بوی گوشت برفتم و آن بوی از زندان همی آمد چون در رفتم یکی را دیدم که داغش می‌کردند و او فریاد می‌کرد و بوی گوشت بریان بر خاسته نفسم را گفتم هلا بستان گوشت بریان نفسم بترسید و تن زد و به سلامت مانند قانع شد.

نقلست که گفت: هرگاه که به مکه رفتمی نخست روضه پیغمبر را علیه السلام زیارت کردمی و پس به مکه باز آمدی آنکه به مدینه شدمی دیگر بار به زیارت روضه بکردمی و گفتمی السلام علیک یا رسول الله از روضه آواز آمدی که و علیک السلام ای پسر شبیان.

و گفت: در گرمابه شدم و آبی بود فرا گذاختم جوانی چون ماه از گوشه

گرمابه آواز داد که تا چند آب بر ظاهر پیمائی یک راه آب به باطن فرو گذار گفتم تو ملکی یا جنی یا انسی بدین زیبایی گفت: هیچکدام من آن نقطه ام زیر بی بسم الله گفتم این همه مملکت توست گفت: یا ابراهیم از پندار خود بیرون آیی تا مملکت بینی و از کلمات اوست که گفت: علم فنا و بقا بر اخلاص و حدانیت گردد و دوستی عبودیت هر چه جز این بود آنست که ترا به غلط افکند و زندقه بار آورد.

و گفت: هر که خواهد که از کون آزاد آید گو عبادت خدای تعالی با اخلاص کن که در عبودیت با اخلاص بود از ماسوی الله آزاد گردد.

و گفت: هر که سخن گوید در اخلاص و نفس را مطالبه نکند بدانکه حق تعالی او را مبتلا گرداند که پرده او دریده شود در پیش اقران.

و گفت: هر که ترک کند خدمت مشایخ مبتلا شود به دعاوی کاذبه و فضیحت گردد بدان دعوی ها.

و گفت: هر که خواهد که معطل گردد و عمل او باطل شود گو دست در رخصت زن.

و گفت: سفله آن بود که در خدای عاصی شود.

و گفت: سفله آنست که از خدای نترسد.

و گفت: سفله آنست که منت نهد بعطای خویش بر عطا ستاننده.

و گفت: شرف در تواضع است و عز در تقوی و آزادی در قناعت.

و گفت: چون خوف در دل قرار گیرد موضع شهوات بسوزاند در وی و رغبت دنیا از وی برآید.

و گفت: توکل سری است میان بنده و خداوند و واجب آن بود که بسروی مطلع نگردد جز خدا.

و گفت: از خدای تعالی مومنان را در دنیا بدانچه ایشان را در آخرت خواهد بود دو چیز است عوضش ایشان را از بهشت در مسجد نشستن است و عوض ایشان از دیدار حق مطالعه جمال برادران کردن.

و گفت: که گفتند ما را چرا داعی نمی کنی گفت: من مخالف الوقت سوء

الادب و کسی ازو وصیتی خواست گفت: خدای را یاد می دار و فراموش مکن و اگر این نتوانی مرگ را یاد می دار رحمة الله علیه.

ذکر ابوبکر صیدلانی رحمة الله علیه

آن فلک عبادت آن خورشید سعادت آن چشمهٔ رضا آن نقطه وفا آن شیخ ربانی شیخ ابوبکر صیدلانی رحمة الله علیه از جمله مشایخ و اعلای ایشان بود و صاحب جمال بر صفتی که در عهد خویش همتا نداشت در حالت و در معاملات و در ورع و تقوی و مشاهدت یگانه و از فارس بود و در نیشابور وفات کرد و شبلی او را بزرگ داشتی عظیم و سخن او ست که گفت: در جمله دنیا یک حکمت است و هر یک را از آن حکمت نصیب بر قدر کشف اوست.

و گفت: صحبت کنید با خدای عزوجل و اگر نتوانید با آنکس صحبت کند که با خدا صحبت کنید تا به برکت صحبت او شما را به خدای رساند و در دوجهان رستگاری باشد.

و گفت: هر که مصاحبت کند با علم او را چاره نبود از مشاهده امر و نهی. و گفت: علم تو را بریده کند از جهل پس جهد در آن کن که تا ترا بریده نگرداند از خدای تعالی.

و گفت: وصل بی فصل است که چون فصل آمد وصل نماند. و گفت: هر که صدق نگاه بدارد میان خویش و خدای صدق او رامشغول گرداند از آنکه او را فراغت خلق بود.

و گفت: راه بعدد خلق است و گفت: طریق خدای راست و بدو طریق نیست. و گفت: مجالست خدا بسیار کن و با خلق اندک.

و گفت: بهترین خلق آن قومند که خیر در غیر نبینند و دانند که راه به خدای بسیارست بجز از آن راه که خاص این کسست و اما چنان باید که تقصیر نفس را داند در آنچه او در آن است.

و گفت: چنان باید که حرکات و سکانات مرد خدای را بود یا به ضرورتی بود که در آن مضطر بود و هر حرکت و سکون که غیر این بود که گفتیم آن هیچ نبود.

و گفت: عاقل آنست که سخن بر قدر حاجت گوید و هر چه افزون است دست از آن بدارد.

و گفت: هر که را خاموشی و طرنیست او در فضولست و اگر چه ساکنست. و گفت: علامت مرید آنست که او را از غیر جنس خویش نفرت بود و طلب جنس کند.

و گفت: زندگانی نیست مگر در مرگ نفس و حیوة دل در مرگ نفس است. و گفت: ممکن نیست از نفس برون آمدن هم به نفس و لیکن امکان از نفس برون آمدن بخدایست و آن راست نشود مگر به درستی ارادت به خدا.

و گفت: نعمت عظیم‌تر از نفس برون آمدن است زیرا که عظیم‌تر حجابی میان تو و خدا نفس است پس حقیقت نیست مگر مرگ نفس.
و گفت: مرگ بابی است از ابواب آخرت و هیچ بنده به خدا نتواند رسید مگر بدان درگاه در شود.
و گفت: من چکنم و جمله خلق دشمن من.
و گفت: بر تو باد که مغرور نشوی به مکر و شاید که بود.
کسی گفت: مرا وصیتی بکن گفت: همت همت که همت مقدم همه اشیا است و مدار جمله اشیا بروسست و رجوع جمله اشیا باوست چون شیخ وفات کرد اصحاب گفتند لوح بر سر خاک او راست کردیم و نام او بر آنجا نشستیم هر بار یکی بیامدی و خراب کردی و ناپدید شدی و لوح ببردی و از آن هیچکس دیگر خراب نکردی از استاد بوعلی دقاق پرسیدند سر این گفت: آن پیر در دنیا خود را پنهانی اختیار کرده بود تو می‌خواهی که آشکارا کنی حق تعالی نهان می‌کند والله بالصواب.

ذکر شیخ ابو حمزه بغدادی رحمة الله علیه

آن سالک طریق تجرید آن سایر سبیل توحید آن ساکن حضیره قدس آن خازن ذخیره انس آن نقطه دایره آزادی و تدعالم ابو حمزه بغدادی رحمة الله علیه از طایفه کبار بود و از اجله ابرار و در کلام حظی تمام داشت و در علم تفسیر و روایات و حدیث به کمال و پیر او را حارث محاسبی بود و صحبت سری یافته بود و با نوری و خیر نساج قرین بود و بسی مشایخ بزرگ دیده بود و از آن قوم بود که خلیفه ایشان را گرفت تا بکشد پس نوری در پیش رفت تا خدای تعالی همه را خلاص داد و در مسجد اضافیه بغداد وعظ گفتی و امام احمد را چون در مسئله اشکال افتادی با او رجوع کردی و گفتی در فلان مسئله چگونگی زبانی شافی داشت و بیانی صافی روزی نزدیک حارث محاسبی درآمد وی را یافت جامه های لطیف پوشیده و بنشسته و حارث مرغی سیاه داشت که بانگ کردی در آن ساعت بانگی بکرد ابو حمزه نعره بزد و گفت: لیبیک یا سیدی حارث برخاست و کاردی بگرفت و گفت: اضرب فیه و قصد کشتن وی کرد مریدان درپای شیخ افتادند تا وی را ازو جدا کنند ابو حمزه را گفتاسلم یا مطرود گفتند ایهاالشیخ ما جمله را از خاص اولیای و موحدان دانیم شیخ را این تردد با او از کجا افتاد حارث گفت: مرا باوی تردد نیست و در وی جز نیکویی نمی بینم و باطن او را به جز مستغرق توحید نمی بینم اما چرا وی را چیزی باید گفت: که با فعال حلولیان ماند یا از مخالفت ایشان در معاملات وی نشان بود مرغی که عقل ندارد و بر مجاری عادت خود بانگی می کند چرا او را از حق سماع افتد و حق جل و علا متجزی نه و دوستان او را جز باکلام او آرام نه و جز با نام او وقت و حال خوش نه و وی را به چیزها حلول و نزول نه و اتحاد و امتزاج بر قدیم روانه ابو حمزه گفت: اگرچه در میان اینهمه راحت و لباسهای فاخر نشسته و مرغی به تمکن صفوت غرق شده چرا احوال اهل ارادت بر تو پوشیده است حارث گفت: توبه کن از این چه گفتی و اگر نه خونت بریزم در حالت گفت: ایهاالشیخ هر چند من در اصل درست بودم اما چون فعلم مانده بود بفعال قوی گمراه توبه کردم و ازین جنس سخن او بسیار است تا به جایی که وقتی می گفت: که رب العزه را دیدم جهرا مرا گفت: یا باحمزه لاتتبع الوسواس و دق بلاء الناس خدای را آشکارا دیدم مرا گفت: یا باحمزه متابعت وسواس مکن و بلاء خلق بخش و چون این سخن ازو بشنودند او رارنج بسیار نمودند به سبب این سخن بلای بسیار کشید اگر کسی گوید خدای را در آشکاری بحس چون توان دید در بیداری گوئیم بی چگونه توانید چون بصر او صفت بصر کسی گردد به

بیداری تواند دید چنانکه در خواب رواست دیدن اگر گویند موسی علیه السلام ندید این چگونه باشد گوئیم چنانکه کلام خاص به موسی علیه السلام رویت خاص به محمد بود صلی الله علیه و سلم آن قوم که با موسی علیه السلام بودند کلام حق شنودند و به خود نشنیدند که ایشان را زهره آن نبودی که کلام حق تعالی شنیدندی بلکه بنور جان موسی علیه السلام شنودند و بی او هرگز نشنیدندی همچنین اگر کسی از امت محمد صلی الله علیه و سلم رؤیتی بود نه از او بود آن به نور جان محمد بود علیه السلام نه آنکه هرگز صدولی بگرد نبی رسد لیک اگر محمد علیه السلام ولی را برگزیند تا به نور او چیزی ببیند دلیل آن نکند و آن کس از نبی زیادت بود اما نبی را دست آن بود که از آنچه او می خورد لقمه امت را دهد چنانکه موسی علیه السلام قوم خود را کلام حق بشنوانید و چنانکه محمد علیه السلام گفت: سلام علینا و علی عبادالله الصالحین چون سلام خاص محمد بود اگر یکی از امت را به سبب او آن دست دهد عجب نبود و از جهت این سر بود که موسی علیه السلام گفت: خداوندا مرا از امت محمدگردان و دیگران جواب آنست دیدی که موسی علیه السلام می خواسته است در حق خود می خواسته است و آنچنان در هیجده هزار عالم ننگجد پس دید بوحمزه بر قدر او بوده باشد چنانکه مرید بوتراب نخشی که حق را می دید و با اینهمه طاقت دیدار بایزید نیاورد که چون حق بر قدر بایزید متجلی گشت مرید طاقت آن نداشت تا فرو شد و چنانکه صدیق را یکبار متجلی می شود و جمله خلق را یکبار پس تفاوت در دیداو آمد لاجرم چون دید موسی علیه السلام در عالم نتوانست کشیدندید اگر در دید تفاوت نبودی فردا اهل بهشت نوردوال نعلین بلال را سجده نکردندی و بوحمزه را بسی سخن است در طریق تجرید که مجردترین اهل روزگار او بود.

و گفت: دوستی فقرا سخت است و صبر نتوان کرد بر دوستی فقر مگر صدیقی.

و گفت: هر که طریق بحق داند سلوک آن طریق برو سهل بود و طریق دانستن آن بود که حق تعالی او را تعلیم داده بود بی واسطه و هر که طریق باستدلال داند یکبار خطا کند و یکبار صواب افتد.

و گفت: هر که را سه چیز روزی کردند از همه آفتها برست شکمی خالی با دلی قانع و درویشی داریم.

و گفت: چون نفس تو از تو سلامت یافت حق وی بگذاری و چون خلق از تو سلامت یافت حقایق ایشان بگذار دی.

و گفت: علامت صوفی صادق آنست که بعد از عزخوار شود و بعد از توانگری درویش شود و بعد از پیدایی نهان گردد علامت صوفی کاذب آنست که برعکس این بود.

و گفت: هرگاه که فاقه در رسیدی به من با خود گفتمی از که این فاقه بتو آمده است پس اندیشه کردمی کسی را بدان فاقه اولیتر از خود ندیدمی بخوشی قبول کردمی و با آن می‌ساختمی.

گفت: روزی در کوه لگام بودم بسه کس رسیدم که دو پلاسی پوشیده داشتند و یکی پیراهنی پوشیده از نقره چون مرا بدیدند گفتند غریبی گفتم هر کرا ماوی گاه او خدا بود هرگز در غربت نبود چون این سخن از من بشنودند با من انس گرفتند پس یکی گفت: که او را سویق دهید گفتم من سویق نخورم تا با شکر و قند نباشد در حال سویقم دادند به شکر و قند چنانکه خواستم پس از صاحب قمیص پرسیدم که این پیراهن از نقره چیست گفت: شکایت کردم با خدای تعالی از شپشی که دمار از من برآورده بود تا مرا این پیراهنی در پوشید.

نقلست که او سخنی خوش گفتمی روزی هاتفی آواز داد که بس سخنی نیکو گفتمی اکنون اگر خاموش باشی نیکوتر چنین گویند که دیگر سخن نگفت: تا وقت مردن و خود پس از آن بهفته بیش نکشید که فرمان یافت و باز بعضی چنین نقل کنند که روز آدینه سخن می‌گفت در مجلس چیزی بدو درآمد از کرسی در افتاد و جان تسلیم کرد رحمة الله علیه.

ذکر شیخ ابو عمر و نجید رحمة الله علیه

آن عامل جد و جهد آن کامل نذر و عهد آن فرد فردانیت آن مرد و حدانیت آن مطلق عالم قید شیخ ابو عمر و نجید رحمة الله علیه از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف و درورع و معرفت و ریاضت و کرامت شانی عظیم داشت و از نشابور بود و جنید را دیده و آخر کسی از شاگردان بو عثمان که وفات کرد او بود و او را نظری دقیق است چنانکه نقل کرده اند که شیخ ابوالقاسم نصر آبادی با او بهم در سماع بود بو عمر و گفت: این سماع چرا می شنوی گفت: سماع شنویم بهتر از آنکه بنشینیم و غیبت کنیم و شنویم بو عمر و گفت: اگر در سماع یک حرکت کرده آید که توانی که نکنی صدساله غیبت از آن به.

نقلست که چهل سال بود که تاعهد کرده بود که از خدای جز رضا او نخواهد دختری داشت که در حکم عبدالرحمن سلمی بود وقتی این دختر را عارضه اسهال پدید آمد جمله اطبا در علاج او فرو ماندند شبی عبدالرحمن پوشیده را گفت: داروی این پدرت دارد گفت: چگونه گفت: چنانکه اگر گناهی بکند حق تعالی این سهل گرداند دختر گفت: این از همه عجبتر است گفت: پدرت عهد کرده است از چهل سال باز که از حق تعالی جز رضای حق نخواهد اگر عهد بشکند و دعا کند حق تعالی شفا دهد پوشیده نیم شبی در محفه نشست و نزدیک پدر آمد گفت: ای فرزند بیست سال است تا از اینجا رفته هیچ نیامدی اکنون بدین نیم شب چرا آمدی پوشیده گفت: پدري دارم چون تو و شوهری دارم چون عبدالرحمن امام وقت و زندگی دوست می دارم تا او راد عبدالرحمن و غمخوارگی دین خدا از تو می شنوم و من نیز در میانه خدای را یاد می کنم اکنون آمده ام تاعهد بشکنی و دعائی بگوئی تا حق تعالی حال مرا شفا دهد بو عمر و گفت: نقض عهد روا نیست و تو اگر امروز نمیری فردا بیماری و مردنی مرده بیروای جان پدر و مرا در گناه مینداز اگر من بجهت تو عهد بشکنم تو بد فرزندی باشی دختر گفت: یکدیگر را وداع کنیم که مرا بدل چنین می آید که مگر اجل من نزدیک است ازین علت نرهم گفت: بیایم بر جنازه تو نماز کنم دختر وداع کرد و برفت تا بسرای خود رسید علت بصحت بدل گشته بود تا بعد از وفات پدر به چهل سال دیگر بزیست و او را کلماتی عالیست از او می آید که گفت: صافی نشود قدم هیچکس در عبودیت تا آنگاه که همه کارهای خویش جز ریا نبیند و همه حالهای خویش جز دعوی نداند. و گفت: حالی که نه نتیجه علم باشد اگرچه عظیم و با خطر بود ضرر آن از منفعت آن بر خداوندش زیادت بود.

و گفت: هر که فریضه ضایع کند در وقتی بروی لذت آن فریفته حرام گردانند.

و گفت: آفت بنده در رضاء نفس اوست بدانچه دروست و هر که در چشم خویش گرامی بود آسان باشد برو گناه او.

و گفت: هر که دیدار او ترا مهذب نگرداند به یقین دان که او مهذب نیست و ادب نیافته.

و گفت: بیشتر دعویها که تولد کند در انتها از فساد ابتدا بود که هر کرا بابتدا اساسی درست بوده باشد انتها هم درست آید.

و گفت: هر که قادر بود در پیش خلق به ترک گفتن جاه آسانتر باشد برو ترک گفتن دنیا و روی از اهل دنیا گردانیدن.

و گفت: هر که راست باستاد بدو هیچکس کج ننگریست و هر که کج شود بدو هیچکس راست نشود.

و گفت: هر کرا فکرتی صحیح بود نطق او از صدق بود و عمل او از اخلاص.

و گفت: هر که خواهد که بشناسد که چند است قدر معرفت او به نزدیک خدای گو بنگر تا چند است قدر هیبت حق در وقت خدمت به نزدیک او.

و گفت: انس گرفتن بغیر الله وحشت است و گفت: فروترین درجه توکل حسن ظن است به خدا.

و گفت: تصوف صبر کردن است در تحت امر ونهی والله اعلم رحمةالله علیه.

ذکر شیخ ابوالحسن الصایغ رحمة الله عليه

آن مشرف خواطر و اسرار آن مقبل اکابر و ابرار آن سفینه بحر عشق آن سکینه کوه صدق آن ازکون فارغ شیخ ابوالحسن الصایغ رحمة الله عليه در مصر مقیم بود و از بزرگان اهل تصوف و یگانه وقت بود و بو عثمان مغربی گفتی هیچکس را نورانی تر از بویعقوب نهرجوری ندیدم و بزرگ همت ترا از ابوالحسن الصایغ.

امشاد دینوری گفت: در بادیه ابوالحسن الصایغ را دیدم نماز می کرد و آن کر کس بر سر او سایه می داشت ابوالحسن را پرسیدند از دلیل کردن شاهد بر غایب گفت: استدلال چگونه توان کرد از صفات کسی که او را مثل باشد بر آنکه او را مثل نباشد.

و ازو پرسیدند از معرفت گفت: منت دیدن است در کل احوال و عجز گزاردن شکر نعمتها به جمله وجود و بیزار است از پناه گرفتن و قوت یافتن از همه چیزها.

ازو پرسیدند که صفت مرید چیست گفت: آنست که حق تعالی فرموده است ضاقت علیهم الارض بما رحبت و ضاقت علیهم انفسهم یعنی زمین بابسط و فراخنایی خود تنگست بر مریدان و تن ایشان بر ایشان تنگ گشته است گرد جهانی می طلبند بیرون هر دو عالم.

و گفت: اهل محبت بر آتش شوق که به محبوب دارند تنعم می کنند بیشتر و خوشتر از تنعم اهل بهشت.

و گفت: دوست داشتن تو خویش را هلاک کردنت خویش را.

و گفت: احوال خود بدو نمی بود چون باستاد حدیث نفس شد و ساختن طمع گشت و این سخن پسندیده است که هر چه نفس را در آن مدخل پدید آید آن کدورت منی تصفیة آنرا تباه کند.

و گفت: تمنا و امل از فساد طبعست رحمة الله عليه.

ذکر شیخ ابوبکر واسطی رحمة الله علیه

آن معظم مسند و آیت آن موحد مقصد عنایت آن خضر کنز حقایق آن بحر رموز دقایق آن ورای صفت قابضی و باسطی قطب جهان ابوبکر واسطی رحمة الله علیه کاملترین مشایخ عهد بود و شیخ الشیوخ عهد و وقت و عالیترین اصحاب و بزرگ همت‌تر از او کس نشان نداد در حقایق و معارف هیچکس قدم از پیش او ننهاد و در توحید و تجرید و تفویض بر همه سابق بود و از قدماء اصحاب جنید و گویند از فرغانه بود و بواسطه نشستی و بهمه انواع محمود بوده و بر همه دلها مقبول و تا صاحب نفسی نبود بعداوت او بیرون نیامد عباراتی غامض داشت و اشاراتی مشکل و معانی بدیع و عجیب و کلماتی بلند تا هر کسی را مجال نبودی گرد آن گشتن و در فنون علوم به کمال بود و ریاضت و مجاهدت که او کشید در وسع کس نیاید و توجهی که به خدا داشت در جمله امور کسی را آن نبود و سخن توحید ازو زیباتر کس بیان نکرد.

نقلست که از هفتاد شهرش بیرون کردند که در هر شهری که آمدی زودش بدر کردند چون بیابورد آمد آنجا قرار کرد و مردم بیابورد برو جمع آمدند اما کلمات او را فهم نکردند تا حادثه افتاده که از آنجا برفت به مرو و مردم مرو را طبع او قبول کرد پس عمر آنجا بسر برد.

نقلست که یک روز باصحاب می‌گفت: که هرگز تا ابوبکر بالغ شده است روز بروی گواهی نتوان داد بخوردن و شب بخفتن و هم او می‌گوید در باغی حاضر آمدم به مهمی دینی مرغکی بر سر من همی پرید بر طریق غفلت از راه عبث او را بگرفتم و در دست می‌داشتم مرغکی دیگر بیامد و بالای سر من بانگ می‌کرد صورت بستم که مگر مادرش است یا جفت پشیمان شدم و او را از دست خود رها کردم اتفاق را او خود مرده بود بغایت دل‌تنگ گشتم و بیماری آغاز کرد مدت یک سال در آن بیماری بماندم یک شب مصطفی را علیه السلام به خواب دیدم گفتم یا رسول الله یک سال است تا نماز از قیام بقعود آورده‌ام و ضعیف گشته و بیماری اثری عظیم کرده است گفت: سبب آنست که شکست عصفور منک الحضرة بنجشکی از تو شکایت کرد عذر خواستن فایده نمی‌دارد بعد از آن گریه در خانه ما بچه آورده بود و من در آن میان بیماری تکیه زده بودم و تفکری می‌کردم ماری دیدم که بیامد و بچه این گریه در دهان گرفت من عصای خود را بر سر مار انداختم بچه گریه را از دهان بیانداخت تا مادرش بیامد و بچه خویش برگرفت من در آن ساعت بهتر شدم و روی به صحبت نهادم و نماز به قیام باز بردم آن شب مصطفی را

علیه السلام به خواب دیدم گفتم یا رسول الله امروز تمام به حال صحبت باز آدمم گفت: سبب آن بود که شکر منک هرة فی الحضرة غربه در حضرت از توشکر گفت.

نقلست که روزی باصحاب درخانه نشسته بود و در آن خانه روزنی بود ناگاه آفتاب در آن روزن افتاد هزار ذره بهم برآمده بود شیخ گفت: شما را این حرکات ذره‌ها تشویق می‌آرد اصحاب گفتند نه شیخ گفت: مرد موحد آنست که اگر کونین و عالمین و باقی هرچه هست اگر همچنین در حرکت آید که این ذره‌ها یک ذره درون موحد را تفرقه پدید نیاید اگر موحد است.

و گفت: الذاکرون لذکره اکثر غفلة من الناس لذکره یادکنندگان یاد او را غفلت زیادت بود از فراموش کننده ذکر او از آنکه چون او را یاد دارد اگر ذکرش فراموش کند زیان ندارد زیان آن دارد که ذکرش یاد کند و او را فراموش کند که ذکر غیر مذکور باشد پس اعراض از مذکور با پنداشت ذکر بغفلت نزدیکتر بود از اعراض بی‌پنداشت و ناسی در نسیان و غیبت از مذکور پنداشت حضور نیست پس پنداشت بی‌حضور به غفلت نزدیکتر از غیبت بی‌پنداشت از آنکه هلاک طلاب حق سزاوار در پنداشت ایشان است آنجا که پنداشت بیشتر معنی کمتر و آنجا که معنی بیشتر پنداشت کمتر و حقیقت پنداشت ایشان بهمت عقل باشد و عقل از همت حاصل آید و همت را با این همت هیچ مقاربت نباشد و اصل ذکر یا در غیبت یا در حضور چون غایب از خود غایب بود و به حق حاضر آن ذکر بود که آن مشاهده باشد و چون از حق غیبت بود و به خود حضور آن نه ذکر بود که غیبت بود و غیبت از غفلت بود.

نقلست که روزی به بیمارستانی شد دیوانه را دید که های هویی می‌کرد و نعره همی زد گفت: آخر چنین بندی گران بر پای تو نهاده‌اند چه جای نشاطست گفت: ای غافل بند برپای من است نه بر دل.

نقلست که روزی به گورستان جهودان می‌رفت و می‌گفت: این قومی اند همه معذور و ایشان را عذر هست مردمان این سخن بشنیدند او را بگرفتند و می‌کشیدند تا به سرای قاضی قاضی بانگ برورد که این چه سخنست که تو گفته که جهودان معذورند شیخ گفت: از آنجا قضاء تو است معذور نیند اما از آنجا که قضاء اوست معذورند.

نقلست که شیخ را مریدی بود روزی غسل جمعه آسان فرا گرفت پس روی به مسجد نهاد و در راه بیفتاد و رویش مجروح گشت تا لابدش بیامد و بازگشت و غسل کرد این سخن با شیخ بگفت: شیخ گفت: شاد بدان باش که

سخت فرا گیرند اگر ت فرو گذارند از تو فارغند.
نقلست که شیخ وقتی به نیشابور آمد اصحاب بو عثمان را گفت: که شما را بچه فرمایند گفت: به طاعت دایم و تقصیر دروی دیدن شیخ گفت: این گبرگی محض است که شما را می فرمایند چرا رغبت نفرمایند به دیدار آفریننده و داننده آن.

نقلست که یکبار شیخ ابوسعید ابوالخیر قصد زیارت مرو کرد بفرمود تا کلوخ برای استتجاء در توبره نهادند گفتند شیخا در مرو کلوخ همی یابیم سر این چیست شیخ گفت: که شیخ ابوبکر واسطی گفته است و او سر موحدان وقت خویش بوده است که خاک مرو خاکی زنده است روا ندارم که من بخاکی استتجا کنم که زنده باشد و او را ملوث گردانم و از کلمات اوست که در راه حق خلق نیست و در راه خلق حق نیست هر که روی در خود دارد قفاء او در دین بود و هر که روی در دین دارد قفاء او در خود بود هر کجا که تویی تست حظ تست و خلاف راه است و هر کجا که ناکامی تست مجال دین آنجاست.

و گفت: شرع توحید است و حق توحید شرع توحید را گذر به دریای نبوت است و حق توحید محیط است راه شرع بر آن تست چون سمع و بصر و اثبات تونسبت به شرکت دارد و وحدانیت از شرک منزله است ایمان که رود در کوبه شرک رود ایمان پاکست اما غذای او ظن شرک صورت نیندد و معرفت همچنین و علم و حال و این خلق در دریای کینونیت غرق شده اند و اسباب دستگیر ایشان نه بواسطه انبیا از دریای خلقیت و بشریت بیرون گذرند و در دریای وحدانیت غریق شوند و مستهلک شوند کس از ایشان نشان ندهد شرع توحید چون چراغست و حق توحید چون آفتاب چون آفتاب نقاب از جمال جهان آرای خود برگیرد نور چراغ بعالم عدم شود موجودی بود در عدم و نور چراغ را با نور آفتاب هیچ ولایت نبود شرع توحید نسخ پذیر است و حق توحید نسخ پذیر نیست زبان بدل نسخ شود چون مرد بدل رسد زبان گنگ شود و دل به جان نسخ شود آنگاه هر چه گوید من الله بود و این سخن در عین نیست در صفت است صفت بگردد اما عین نگردد آفتاب بر آب تابد آب را گرم کند صفت آب بگردد اما عین آب نگردد حق تعالی در صفت بیگانگان این گفت: اموات غیر احیاء در صورت زنده اند و در صفت مرده زندگی آن بود که ذات از حیوة متمتع بود و ایشان زیان زده حیوة خوداند و از مومنان خبر می دهد بل احیاء عند ربهم مرد باید که جان بر سر راه نهد و بی جان براه فرو شود این طایفه از معدومان موجودند و بیگانگان موجودند

معدوم‌اند هر که بخود زنده است مرده است و هر که بحق زنده است نمیرد مرگ نه مرگ کالبد است و عدم نه عدم کالبد آنجا که وجودست جان نامحروم است تا خود بکالبد چه رسد.

وگفت: شناخت توحید وجود هیچکس می‌نپذیرد و کس را زهره آن نیست که قدم به صحراء وجود نهد چنانکه مشایخ گفته‌اند اثبات التوحید افساد فی التوحیدپیری می‌گوید اکثر ذنبی بمعرفتی ایاه هر که با وجود او خطبه وجود خود می‌خواند بر کفر خود سجل می‌کند و هر که با وجود خود خطبه وجود او می‌خواند بر شرک خود گواهی می‌دهد و هر که با هستی او هستی خود طلبد کافرست و هر که با هستی خود هستی او طلبد ناشناخته است هر که خود را دید او را ندیده و هر که او را دید خود را ندید و از خودش یاد نیاید جان از شادی بریده و در پرده عزت بماند حق تعالی او را از حضرت قدس بخلیفتی فرستاد تا در ولایت انسانیت او را نیابت می‌دارد و او را به خلق می‌نماید بی او و این کس را نه عبارت بود و نه اشارت و نه زبان و نه دل و نه دیده و نه حرف و نه صوت و نه کلمه و نه صورت و نه فهم و نه خیال و نه شرک اگر عبارت کند کفر بود و اگر اشارت کند شرک بود و اگر گوید دانستم جهل بود و اگر گوید شناختم فزونی بود و اگر گوید نشناختم مخذول بود و مطرود عدمی بود در وجود و وجودی بود در عدم نه موجود بود در حقیقت و نه معدوم هم موجود بر حقیقت هم معدوم عبارت محرم راه توحید نیست و دانست در راه توحید بیگانه است و توهم وطن اینهمه گرد حدیث دارد توحید در عالم قدس خویش پاکست و منزله از گفت: و شنود و عبارت و اشارت و دید و صورت و خیال و چنین و چنان اینهمه لوث بشریت دارد و شناخت توحید از لوث بشریت منزله است وحده لاشریک له این اقتضا می‌کند برقی از شواهب الهیت بتابد با بشریت آن کند که عصاء موسی با سحره فرعون کرد و الله غالب علی امره نور الهی همه چیزها را در کنف خود بدارد گوید شما به صحراء وجود می‌آئید که آتش غیرت همه را بسوزد ما خود روزی شما را به شما رسانیم اسرار مشایخ روضه توحید است نه عین توحید آنجا که ثناء ذکر کبریاء اوست وجود و عدم خلق هر دو یکیست آنجا که عزت است افتقار و انکسار خلق یکیست آنجا که قدرت است آشکارا اند و آنجا که توحید است به نفی خود انکار نتوان کرد که در انکار خود انکار قدرت است و خود را اثبات نتوانند کرد که فساد توحید بود نه روی اثبات و نه روی نفی هم مثبت و هم منفی قدرت ترا جلوه می‌کند وحدانیت معزول می‌گرداند.

و گفت: در همه آسمانها زبان تهلیل و تسبیح هست ولیکن دل بیاید دل معنیست که جز در آدم و فرزندان او نیست و دل از آن بود که راه شهوت و نعمت و بایست و اختیار بر تو ببندد و راه بر تو باشد زبان دل باید که بخود دعوت کند نه زبان قول مرد باید که گنگ گویا بود نه گویای گنگ مرد آنست که معبودی که در پیرامون وی است قهر کند و جهد در قهر کردن خویش کند نه در لعنت کردن شیطان ابلیس میگوید علیه لعنه از چهره ما آینه ساختند و در پیش تونهادند و از چهره تو آینه ساختند و در پیش ما داشتند ما در تو نگریم و بر خود می‌گیریم و تو در ما می‌نگری و بر خود می‌خندی باری راه رفتن ازو بیاموز که در راه باطل سر بیفکند و ملامت عالم ازو در پذیرفت و در راه خود مرد آمد تو از دل خود فتوی در خواه که اگر هر دو کون بر تو لعنت کنند بهزیمت خواهی شد قدم درین راه منه اگر این حدیث به ملامت هر دو سرای نه ارزد این شربت نوش مکن اگر در دو عالم بکاه برگی به چشم حقارت بیرون نگری کلید عهد باز فرستاده باشی تا هر مویی که بر سر و تن تست ازو تبرا نکنی و او بانکار تو بیرون نیاید تولای تو به حضرت درست نیاید چیزی مطلب که آن چیز در طلب تو است یعنی بهشت و از چیزی هزیمت مشو که آن هزیمت از تو شود یعنی دوزخ و تو ازو او را خواه چون او ترا باشد همه چیزها پیش تو باشد کمر بسته.

و گفت: هر جزوی از اجزاء تو باید که در حق جزوی دیگر محو باشد که دویی در راه دین شرکت تا نه زبان داند که دیده چه دید و نه نیز دیده زبان را داند تار از خود بگوید تا هرچه نسبت بتو دارد در شواهد الهیت محو شود و حدیث محو و فقر می‌گویند اینست ظلمی عظیم دیگر را نفی می‌کنند و خود را اثبات نشان آنکه مرد را به صحراء حقیقت آورده باشند آنست که پوششها از پیش دیده او برداشته باشند که او ورای همه چیزها باشد نه چیزی ورای او.

و گفت: گوینده بر حقیقت آن بود که گفت: او برسد در او و او را سخن نمانده و از آن سخن گفتن خود آزاد بود و سخن که روی در حضرت دارد آن بود که مستمع را ملامت نگیرد و مخالف و موافق را میزبانی کند و گوینده را مدد زیادت شود و هر سخنی که مستمع را مفلس نکند و هر دو عالم را از دست وی بیرون نکند آن سخن بفتوای نفس می‌گوید نفسش به زبان معرفت این سخن بیرون می‌دهد تا او در غرور خود بود و خلق در غرور وی چنانکه حق عز و علا می‌فرماید ظلمات بعضها فوق بعض هرکه سخن گوینده به حق نشنود چشمه زندگانی در سینه وی خشک شود چنانکه هرگز

از آن چشمه حکمت نزايد هر که از خانه خود بيرون آيد و راه با خانه خود باز نداند آنکس را سخن گفتن در طريقت مسلم نيست درویش بنور دل بايد که رود و به روزگار ما بعصامي روند زيرا که نابينااند هر که داند که چه ميگويد و از کجا ميگويد او را سخن مسلم نيست چنانکه زنان را حيض است مريدان را در راه ارادت حيض است حيض راه مريدان از گفت: افتد و کس بود که در آن بماند و هرگز پاک نشود و کس بود که او را حيض نباشد همه ايامش طهر باشد اما هيچ چيز را آن منقبت نيست که سخن را و سخن صفتي است از صفات ذات همه انبياء متکلم بودهاند ليکن ما را سخن با آن کس است که دعوي ميکند که او را زبان غيبست مرد بايد که گوينده خاموش و خاموش گويا که آن حضرت و راى گفت: و خاموشي است نخست چشمه زبان بايد که بسته شود تا چشمه دل بگشاد هزار زبان خداترس با فصاحت بيني در دست زبانيه دوزخ بيني يک دل خدا شناس با نور بيني در دوزخ مريد صادق را از خاموشي پيران فايده بيش از گفت: و گويي بود.

وگفت خلعتي دادند با شرک بر آميخته چنانکه کسي را شربتي دهند با زهر آميخته يکي را کرامتي يکي را فراستي يکي را حکمتي يکي را شناختي هر که عاشق خلعت شد از آنچه مقصودست بازماند و آن مقامها در عالم شرع است کساني را که به نور شرع راه روند زهد و ورع و توکل و تسليم و تقويض و اخلاص و يقين اين همه شرع است و منزل راه روانست که بر مرکب دل سفر کنند و اين همه فراشانند و بر درگاه روح پردهها برمي دارند تا با ابصار روح نزديکتر شوند باز آن کسان که بر مرکب روح سفر کنند اين افعال و صفات را آنجا گذر نبود که آنجا نه زهد بود نه ورع و نه توکل بود و نه تسليم و نه به مانند اين روش بود روش بايد که بروح بود چنانکه روح است و نشان پذير نيست راه وي نيز نشان پذير نيست هر که ترا از راه خبر ميدهد از صفات نفس خبر ميدهد که اين حديث نشان پذير نيست از طلب پاکست از نظر پاکست هر که را بيني که کمر طلب برميان بسته است هر چند بيشتر طلبد دورتر بود بايشان نمودند که کار ما از علت پاکست و نظر از علت است و طلب شما بر دامن وجود بستم به حکم کرم و نمود را بر دامن ديده بستم نموده بود که شما به نظر آورديد نه نظر علت ديده بود.

وگفت: اين خلق در عالم عبوديت فرو شدند هيچ کس به قعر نرسيد هيچکس اين دريای عبوديت را عبور نتوانست کردن چون سر اين بداني آنگاه اين بندگی از تو درست آيد راه اهل حقيقت در عدم است تا عدم قبله ايشان نيابد راه نيابند و راه اهل شريعت در اثبات است هر که بود خود نفی کند بزندقه

افتد اما در راه حقیقت هر که اثبات خود کند به کفر افتد بر درگاه شریعت اثبات یابد بر درگاه حقیقت نفی دیده صورت جز صورت نبیند و دیده صفت جز صفت نبیند و این حدیث و رای عین است و و رای صفت باید که از دریای سینه تونهنگی خیزد ذات خوار و صفات خوار و صورت خوار و هر صفت که در عالم هست فرو خورد آنگاه مرد روان شود والا بقی فی الدار دیار دولت در عدم تعبیه است و شقاوت در وجود راه عدم در قهرست و راه وجود در لطف و این خلق عاشق وجودند و منهزم از عدم از برای آنکه نه عدم دانند و نه وجود آنکه خلق وجود دانند نه وجودست به حقیقت بلکه عدم است و آنچه عدم می دانند نه عدم است عدم این جوانمردان به محو اشارت کنند که عدمی بود عین وجود و محوی بود عین اثبات که هر دو طرف او از عین اثبات پاکست و وجودی که یک طرف او عین و رقم حیوة دارد لم یکن فکان.

و گفت: مرید در اول عدم مختار بود چون بالغ شود اختیارش نماند علم او در جهل خود بیند هستی او در نیستی خود بیند اختیار او در بی اختیاری خود بیند بیان کردن او بیش از این آفت است اشارت و عبارت محرم این حدیث نیست این حدیث نه اشارت نه عبارت نه قال نه حال نه بود نه نابود اگر خواهی که به مجاهده بدانی ندانی که در دریای هند و روم مجاهده است در دریای اسلام مشاهده باید که مجاهده که در آن مشاهده نبود همچنان باشد که کسی چیزی به بول بشوید پندارد که پاک شد رنگش برود اما همچنان نجس باشد هر که برون مرد بود درون مرد بود آنجا که قدم این جوانمردان است همه مریدان مشرکند و بنای راه ارادت مریدان بر شرکست ایمان را ضد است و آن کفر است و توحید را ضد است و آن تشبیه است و ضد یقین شکست و این همه حجابست که اینهمه در درگاههاییست که مریدان را ببايد گذشت و این زناها ببايد برید.

و گفت: در کارها که نفس تو موافق باشد با دل دل بگیرد از آن و هر کاری که دروی خلاف نفس است آنجا دل بنه و قدم استوار کن تا ترا به خزانه قبول فرستند اگر چه صورت طاعت ندارد اولئك بیدل الله سیاتهم حسنات.

و گفت: همه چیزهایی که در تصرف اسم آمد و در حیز وجود کمتر از ذره ایست که در قبضه قدرت.

و گفت: چون حق ظاهر شود عقل معزول گردد هر چند حق به مرد نزدیک می شود عقل می گریزد زیرا که عاجز است عاجزی را هم ادراک بعاجزی بود و معرفت ربوبیت نزدیک مقربان حضرت باطل شدن عقلست از بهر

آنکه عقل آلت اقامت کردن عبودیت است نه آلت دریافتن حقیقت ربوبیت و هر کرا مشغول کردند باقامت بندگی و از وی ادراک حقیقت خواستند عبودیت از او فوت شد و به معرفت حقیقت نرسید و گفت: فاضلترین عبادت غایب شدن است از اوقات.

و گفت: ما پدید آمدگان ازل و ابدیم و درین شک نیست و ازل نشانی ربانی است در وقت ازل الازل آنکه خلق را بدیدن این خواند.

و گفت: سخن در راه معاملات نیکوست ولیکن در حقایق بادی است که از بیابان شرک و جهد و نکوئی است که از عالم بشریت پدید آمد.

و گفت: چهار چیز است که مناسبت ندارد و به حال عارف لایق نبود زهد و صبر و توکل و رضا که این چهار چیز صفت قالبها است صفت روح ازین منزله است.

و گفت: فرزندان ازل و ابد باشی بهتر از آنکه فرزندان اخلاص و صفا و صدق و حیا.

و گفت: نیست بودن در راه حق بهتر از آنکه به تجرید و توحید نظر بود و انجامنزل بود با وقوف بود یا مشربگاه سازد.

و گفت: هر که دریافت وحدانیت و یگانگی واحد مقصود حق گردد هر که صفت نعت جلال او دریافت حق مقصود او شود.

و گفت: هر جنایت که باشد رعایت اصل آنرا زیر و زبر کند و هیچ نگذارد.

و گفت: خداوند جل جلاله ترا در مذلت افلاس و در ماندگی و شکستگی ببند بهتر از آنکه در پنداشت و جلوه عز و معاملات.

و گفت: هر که را مقصود جز ذاتست آنکس مغبون و نگو سارست و مستحق یکی گفتن آنست که بی قصد و بی نیت در آید و نیست راه حق شود و به بقاء آن نیستی خود آنگاه بنقطه یگانگی حق وی قیام کند بی نیت که بود و وجود در این صورت نبندد و گفت: چنانکه راست گویان راست گفتند در حقایق و اسرار عارفان دروغ گفتند در حقیقت حق.

و گفت: زشتترین اخلاق آنست که با تقدیر بر آویزی یعنی آنچه تقدیر ازلی باشد تو خواهی که بضد آن بیرون آیی و آنچه قسمت رفته است خواهی که بتغلب و آرزو و دعا آن قاعده بگردانی.

و گفت: این قوم بر چهار صفت اند یکی به شناخت و طلب کردو یافت و دیگر طلب کرد و نیافت و دیگری نیافت و نیز با هیچ آرام نیافت مگر با وی چهارم شناخت و طلب نکرد زیرا که او عزیزتر از آنست که طلب درو رسد و آشکارتر از آنست که طلب باید کرد.

و گفت: چون سر من بوفاء عهد ایستاده بود هیچ باک ندارم از حوادث که در روزگار پدید آید.

و گفت: هرگاه تاریکی طمع بسر در آید نفس در حجاب افتد و همه حظهای نفسانی.

و گفت: معرفت دو است معرفت خصوص و معرفت اثبات اما معرفت خصوص مشترک است و شرک معرفت اسما و صفات و دلایل و نشانهها و برهانهها و حجابها و معرفت اثبات آنست که بدو راه نیست و از نعمت قدم پدید آید و چون پدید آید معرفت تو ناچیز و نیست شود زیرا که معرفت تو محدث است و چون صفت و نعت قدم تجلی کند همه محدثات نیست شود.

گفت: فضل باری تعالی در مقابل کسب تو نبود و مکتسب نیست زیرا که هر چه مکتسب بود آنرا عوضی بود و عوض خارج است از فضل آنگاه گفت: همه اندیشهها یکی کن و بر یکی باست و همه بگرستن را با یکی آور که نظر همه نگرندگان یکی بیش نیست ما خلفکم و لابعثکم الا کنفس واحده. و گفت: روح از عالم کون خود بیرون نیامده باشد که اگر بیرون آمده بودی دل بوی اندر آمدی و این سخن هرگز پیمانانه اندر ننگند.

و گفت: پدید آرنده چیزها و متولی کارها پیداتر از کارها است و تو می خواهی که شریک او گردی.

و گفت: حجاب هر موجودی بوجود اوست از وجود خود.

و گفت: چون ظاهر شود حق بر اسرار خوف رجا زایل شود.

و گفت: عوام در صفات عبودیت می گردند و خواص مکرمند به صفات ربوبیت تا مشاهد کنند از جهت آنکه عوام آن صفات احتمال نتوانند کرد به سبب ضعف اسرار خویش و دوری ایشان از مصادر حق.

و گفت: چون ربوبیت بر سرایر فرو آید جمله رسوم او محو گرداند و او را خراب بگذارد.

و گفت: چون نظر کنی به خدا جمع شوی و چون نفس خود نظر کنی متفرق گردی.

و گفت: خلق را جمع گردانند در علم خویش متفرق گردد در حکم و قسمت خویش بلکه جمع در حقیقت تفرقه است و تفرقه جمع.

و گفت: ازل و ابد و اعمار و دهور و اوقات جمله چون برقیست در نعوت قال النبی علیه السلام لی مع الله و قولایسعی فیہ معہ شیء غیر الله عز و جل و گفت: شریفترین نسبتها آنست که نسبت جوئی به خدای تعالی به عبودیت.

و گفت: افضل طاعات حفظ اوقات است.

وگفت: مخلوق عظیم قدر بود و بزرگ خطر چون حق او را ادب کند
منازعتی شود.

وگفت: هر که گوید من با قدرت منازعت کرده‌ام و گفتم: هر که خدای را
پرستد برای بهشت او مزدور نفس خویش است هر که خدای را پرستد برای
خدای او از وی جاهلست یعنی خدای بی‌نیازست از عبادت تو پنداری که
برای او کاری می‌کند تو کار برای خود می‌کنی.

وگفت: دورترین مرد از خدای آن بود که خدای را بیش یاد کند یعنی من
عرف الله کل لسانه او نباید که یاد کند تا بر زبان او یاد می‌کند ذکر حقیق آن
بود که زبان او گنگ شده بود و غیب بر زبان گویا شده و ذکر او غیر او بود.
وگفت: از تعظیم حرمت خداوند آن بود که بازنگری به چیزی از کونین و
نه به چیز از طریقهای کونین.

وگفت: صفت جمال و جلال مصادمت کردند از هر دو روح تولد کرد.
وگفت: اگر جان کافری آشکارا شود اهل عالم او را سجده کنند پندارند که
حقت از غایت حسن و لطافت.

وگفت: تن همه تاریک است و چراغ او همه سراسر است که کراسر نیست او
همیشه در تاریکی است.

وگفت: احوال خلق قسمتی است که کرده‌اند و حکمتی است که پرداخته‌اند
حیلت و حرکت را به دریافت آن مجال نیست.

وگفت: بیزارم از آن خدای که به طاعت من از من خشنود شود و به
معصیت من از من خشم گیرد پس او خود در بند من است تا من چکنم نه
بلکه دوستان در ازل دوستانند و دشمنان در ازل دشمنان.

وگفت: هر که خویش را از خدای بیند و جمله اشیا را از خدای بیند بی‌نیاز
شود از جمله اشیا به خدا.

وگفت: حیوة و بقاء دلها به خدایست بلکه غیبت از خداست به خدا یعنی تا
توانی که تو به آن خدائی خیال شرک داری به خدای فناء فنا از فنا حاصل آید.

وگفت: شرک دیدن تقصیر است و عثرات نفس و ملامت کردن نفس را.

وگفت: محبت هرگز درست نیاید تا اعراض رادر سر او اثری بود و شواهد
را در دل او خطری بل صحت محبت نسیان جمله اشیا است در استغراق
مشاهده محبوب و فانی شدن محب از محبوب به محبوب.

وگفت: در جمله صفت‌ها رحمت است مگر در محبت که درو هیچ رحمت
نیست بکشند و از کشته دیت خواهند.

وگفت: عبودیت آنست که اعتمادت بر خیزد از حرکت و سکون خویش که

هر گاه که این دو صفت از مرد ساقط شود به حق عبودیت رسید.
و گفت: توبه قبول آنست که مقبول بوده باشد پیش از گناه.
و گفت: خوف و رجا دو قهارند که از بی ادبی باز دارند.
و گفت: توبه نصوح آن بود که بر صاحب او اثر معصیت پنهان و آشکارا
نماند و هر کرا توبه نصوح بود بامداد و شبانگاه او از هر گونه که بود پاک
ندارد.
و گفت: تقوی آن بود که از تقوی خویش متقی باشد.
و گفت: اهل زهد که تکبر کنند بر ابناء دنیا ایشان در زهد مدعی اند برای
آنکه دنیا را در دل ایشان رونقی نبودی برای اعراض کردن از آن بر
دیگری تکبر نکردندی.
و گفت: چه صولت آوردی بزهد در چیزی و باعراض از چیزی که جمله آن
به نزدیک خدای تعالی بپر پشه وزن نیست.
و گفت: صوفی آنست سخن از اعتبار گوید و سر او منور شده بود بفکرت.
و گفت: بنده را معرفت درست نیاید تا صفت او آن بود که به خدای تعالی
مشغول گردد و به خدای نیازمند بود یعنی مشغولی و نیازمندی او حجابست.
و گفت: هر که خدای را بشناخت منقطع گشت بلکه گنگ شد و هر که به
محل انس نتواند رسید آنکه او را وحشت نبود از جمله کون.
و گفت: عوض چشم داشتن بر طاعت از فراموش کردن فضل بود.
و گفت: قسمتها کرده شده است و صفتها پیدا گشته چون قسمت کرده شد به
سعی و حرکت چون توان یافت.
و گفت: هر کرا بندگی کردن از او بخواهند و در حقیقت حق تعالی بدانستن از
هر دو مقام ضایع بماند.
و گفت: طلب کردم معدن دلهای عارفان در هوای روح ملکوت دیدم که
می پریدند در نزدیک خدای تعالی بدو باقی و رجوعشان با او.
و گفت: تا مرد چنان نگردد که از آنجا که سرادقات عرش است تا اینجا که
منتها نثری است هر ذره آینه توحید وی گردد و هر ذره او را بیند توحید او
درست نیاید.
و گفت: هر چند بتوانید رضا را کار فرمائید چنان مباحثید که رضا شما را
کار فرماید که محبوب گردید از لذت روئت و از حقیقت آنچه مطالعه کنید
یعنی چون از رضا لذت یافت از شهود حق باز ماند.
و گفت: نگر تا بلذت طاعت و حلاوت عبادت او غره شوی که آن زهر قاتل
است.

و گفت: شاد بودن به کرامات از غرور و جهل است و لذت یافتن باتصال نوعی است از غفلت.

و گفت: مباحثید از آن قوم که انعام او را مقابلت کنند به طاعات و لیکن فرزند ازل باشید نه فرزند عمل.

و گفت: عمل به حرکات دل شریفتر است از عمل به حرکات جوارح که اگر فعل رابه نزدیک حق قیمتی بودی چهل سال پیغامبر علیه السلام خالی نمادی از آن نگویم عمل مکن لیکن تو با عمل مباح.

و گفت: هر که از قسمت یاد آرد از آنچه او را در ازل رفته از سوال و دعا فارغ آید.

و گفت: من بدان مومنم که حق تعالی از من دانست از آنکه بر آن دانسته که من دانم مرا اعتماد نیست.

و گفت: بنده گوید الله اکبر یعنی خدای از آن بزرگتر است که با وی ازین فعل توان پیوستن یا به ترک این فعل ازو توان بریدن از بهر آنکه پیوستن و بریدن با وی به حرکات نیست لیکن بقضاء سابق از لیست.

و گفت: چنانکه طفل از رحم بیرون آید فردا دولت مرد و محبت ارباب او ازو بیرون آید.

و گفت: مردم بر سه طبقه اند طبقه اول آن قومند که خدای بر ایشان منت نهاد بانوار هدایت پس ایشان معصومند از کفر و شرک و نفاق و طبقه دوم آن قومند که خدا برایشان منت نهاد بانوار عنایت پس ایشان معصومند از صغایر و کبایر و طبقه سوم آن قومند که خدا برایشان منت نهاد به کفایت پس ایشان معصومند از خواطر فاسد و از حرکات اهل غفلت و گفت: حقیر داشتن فقر و سرعت غضب و حب منزلت از دیدن نفس است و این خلع عبودیت بود و کوشیدن بالوهیت.

و گفت: هر که بشناخت او را غایب شد و هر که غرق شد در بحر شوق او بگذاخت و هر که عمل کرد لوجه الله بثواب رسید و هر که را سحظ دریافت عذاب بدو فرو آمد.

و گفت: بلندترین مقام خوف آن بود که ترسد که خدای درو نگرند خشمگین و او را به مقت گرفتار کند و ازو اعراض نماید.

و گفت: حقیقت خوف در وقت مرگ ظاهر شود.

و گفت: علامت صادق آن بود که بتن با برادران پیوسته بود و بدل تنها با خدای.

و گفت: خلق عظیم آنست که با هیچ کس خصومت نکند و کس را با او

خصوصیت نباشد از فوت معرفت.

و گفت: فزع اکبر براء قطیعت بود که ندا کنند که ای اهل بهشت خلود و لاموت و ای اهل دوزخ خلود و لاموت پس گویند اخسوافیها و لاتکلمون.

و گفت: شرمگین که عرق از وی می‌ریزد آن زیادتی بود که درو بود.

و گفت: اختیار بر آنچه در ازل رفت بهتر از معارضه وقت.

و گفت: آن خلت که بدو نیکویها تمام شود و بنا بودن او همه نیکویها زشت بود استقامت است که ترا فراستاند از آنچه نصیب نفس است و گشاده گرداند به آنچه نصیب تو خواهد بود.

و گفت: فراست تو روشنائی بود که اندر دلها بدرخشد و معرفتی بود مکین اندر اسرار که او را از غیب بغیب می‌برد تا چیزها ببیند تا از آنجا که حق تعالی بدو نماید تا از ضمیر خلق سخن همی گوید.

و گفت: این قوم را اشارت بود پس حرکات اکنون نمانده است جز حسرات.

و گفت: بی‌ادبی خویشتن را اخلاص نام کرده‌اند و شره را انبساط و دون همتی را جلدی همه از راه برگشتند و بر راه مذموم می‌روند زندگانی در مشاهده ایشان ناخوشی بود و نقصان روح اگر سخن گویند بخشم گویند و اگر خطاب کنند به تکبر کنند و نفس ایشان خبر می‌دهد که از ضمیر ایشان و شره ایشان در خوردن منادی می‌کند از آنچه در سر ایشان است قاتلهم الله الی یوفکون.

و گفت: ما مبتلا شدیم به روزگاری که نیست درو آداب اسلام و نه نیز اخلاق جاهلیت و نه احکام خداوندان مروت.

و گفت: جوالی فراگرفتند و پر سگ بکردند و پاره فرشته با آن سگ در جوال کردند هر چند جهد می‌کنم و می‌کوشم با این سگان بر نمی‌آیم تا باری در آشنایان نیفتند.

و او را پرسیدند از ایمان گفت: چهل سال در گیر کی بیاید گذاشت تا مرد با ایمان رسد گفتند ایها الشیخ معنی این چه بود گفت: آنکه تا پیغامبران علیهم السلام را چهل سال نبود ایشان را وحی نیامد نه آنگه ایشان را در آن ساعت ایمان نبود نعوذ بالله لیکن آن کمال نبود باول که بعد از نبوت ایشان را حاصل شد اما که تو صاحب نفس اماره باشی و نفس گیرست به حکم حدیث تا از گبر کی نفس خلاص نیابی با ایمان حقیق نرسی گفتند هیچکس از مقام محمد علیه السلام بگذشت گفت: خود و کس به مقام محمد نرسیده که هر دعوی کند که کسی از مقام او بگذشت یا بگذرد زندیق بود که نهایت درجه اولیا بدایت درجه انبیا است.

گفتند کدام طعام مشتهی تر گفت: لقمه از ذکر خدای تعالی که به دست یقین از
ماید معرفت برگیری در حالتی که نیکوگمان باشی بخدای.
در وقت وفات گفتند که ما را وصیتی کن گفت: ارادت خدای تعالی در
خویشتن نگاه دارید دیگری وصیت خواست گفت: پاس اوقات و انفس خویش
را نگاهدار رحمة الله علیه.

ذکر شیخ ابوعلی ثقفی رحمه الله علیه

آن پرورده اسرار آن خوکرده انوار آن مفتی تقوی آن مهدی معنی آن ولی صفی شیخ وقت بوعلی ثقفی رحمه الله علیه امام وقت بود و عزیز روزگار و صحبت بوحفص و حمدون یافته و در نشاپور تصوف ازو آشکارا شد در علوم شرعی کمال داشت و در هر فنی مقدم بود و دست از همه بداشت و به علم اهل تصوف مشغول شد و در میان صوفیان در سخن آمد و بیانی نیکو داشت و خلقی عظیم چنانکه نقل است همسایه داشت کبوتر باز و همه روز او را از آن زحمتی عظیم بودی که کبوترانش بر بام سرای نشستندی و او سنگ انداختی روزی شیخ نشسته بود و قرآن همی خواند همسایه سنگی در کبوتر انداخت سنگ بر پیشانی شیخ آمد و بشکست و خون بر روء او فرو دوید اصحاب شاد شدند و گفتند فردا به حاکم شهر رود و شر او را دفع کند که به نزدیک امیر شیخ مقبول القول است و ما از زحمت او باز رهیم شیخ خدمتکاری را بخواند و گفت: در آن بوستان برو و چوبی باز کن و بیاور چون خادم چو بیاورد گفت: اکنون برو به کبوتر بازده و بگو این کبوتران را بدن چوب برانگیز.

تقلست که گفت: روزی جنازه دیدم سه مرد و زنی برگرفته بودند و می بردند آن سوء جنازه که زن داشت من برگرفتم و به گورستان بردم و نماز کردیم و دفن کردیم گفتیم شما را هیچ همسایه دیگر نبود که یارمندی کردی گفتند بود ولیکن این را حقیر داشتندی گفتم او کاری کردی گفتند مخنث بود مرا بروی رحمت آمد شب را به خواب دیدیم که یکی بیامد و روی او چون ماه شب چهارده لباسی فاخر پوشیده و تبسم همی کرد گفتم تو کیستی گفت: آن مخنثم که بر من نماز کردی و دفن کردی خدای تعالی بر من رحمت کرد در آنچه مردمان حقیر داشتند.

و سخن اوست که گفت: کسی جمله علوم جمع کند و با جمله طوایف صحبت دارد هرگز به جایگاه مردان نرسد مگر ریاضت یافته باشد به فرمان شیخی یا امامی یا مؤدبی ناصب که هر که را ادب فرمایند نباشد که او را از هر چه مذموم بود نهی کند و امامی فراگرفته نباشد که عیوب اعمال او بدور نموده باشد و رعونات نفس او در چشم او می نهاده در هیچ معامله اقتدا بدو روا نباشد.

وگفت: طمع مدار راستی از آنکه راستش نکرده باشند و امید مدار ادب از کسی که ادبش نداده باشند.

و گفت: هر که با بزرگان صحبت دارد نه از طریق حرمت محروم ماند از

فواید ایشان و از برکات ایشان و از انواری که ایشان را بود هیچ برو پدید نیاید.

و گفت: فروغ صحیح نخیزد مگر از اصل صحیح پس هر که خواهد که افعال او صحیح بود و بر جاده سنت بود گو نخست در دل اخلاص درست کن که درستی اعمال ظاهر از درستی اعمال باطن خیزد.

و گفت: هیچ کار مکنید براه خدای مگر آنکه صواب بود و هیچ صواب را به جا می‌آرید مگر آنکه خالص بود و بهیچ خالص قیام ننمایید مگر آن به موافقت سنت بود.

و گفت: مرد چنان باید که ازین چهار خصلت غافل نماند یکی صدق قول دوم صدق عمل سوم صدق مودت چهارم صدق امانت.

و گفت: علم حیوة دلست و نور چشم از ظلمت جهل.

و گفت: آفت است اشتغال دنیا چون به کسی روی نهد و آفتست حسرت‌های دنیا چون رو، از کسی بگرداند و عاقل آنست که هرگز فرو نیاید به چیزی که چون روی بدو نهد همه مشغولی بود و چون از کسی روی بازگرداند همه حسرت بود.

و گفت: وای کسی که بفروخته باشد همه چیزها بهیچ چیز و خریده باشد بهیچ چیز همه چیزها.

و گفت: روزگاری در آید که زندگانی درخوش نباشد هیچ مؤمن را مگر خویشتن را بر فتراک منافی نبینند نعوذ بالله من شر ذلک.

ذکر شیخ جعفر خلدی رحمة الله عليه

آن صاحب همت آن ثابت امت آن کوه حلم آن بهر علم آن دولت بازازی و ابدی شیخ جعفر خلدی رحمة الله عليه عالم زمانه بود و در علم طریقت یگانه بود و از کبرای اصحاب جنید بود و از قدمای ایشان و در انواع علوم متبحر و در اصناف حقایق متعین و او را کلماتی عالی است حواله آن با کسی دیگر کرد وقتی می‌گفت: صد و سی و اند دیوان اهل تصوف نزدیک من است گفتند از کتب محمد ترمذی هیچ هست ترا گفت: نه که او را از شمار صوفیان ندانم که او آرایش مشایخ بود و مقبول بود.

نقلست که شصت حج بکرده بود مریدی داشت او را حمزه علوی گفتند شبی حمزه قصد کرد که به خانه شیخ برود شیخ گفت: امشب اینجا باش مگر حمزه طعامی به مرغ در تنور خواست نهاد تا فرزندانش بخورند گفت: اگر امشب اینجا باشم فردا نماز بامداد اینجا بیاید کرد و بیاید بود تا نماز بامداد و چاشتگاه با شیخ بگذارم و دیر شود و طفلان گرسنه بمانند و در بند من باشند پس گفت: شیخا بروم گفت: امشب اینجا بیاش گفت: مهمی دارم گفت: تو دانی به خانه آمد و آن طعام به مرغ در تنور نهاد پس دیگر روز کنیزک را گفت: آن طعام بیار کنیزک آن طعام را از تنور برآورد و در راه که میامد پایش بر سنگ افتاد و تابه بر زمین افتاد و بشکست و طعام بریخت مرغ بر راه‌گذر بیفتاد حمزه گفت: بازرو آن مرغ بیار تا بشوم و بکار بریم درین بودند که ناگاه سگی از در درآمد و مرغ را بیرد گفت: اکنون چون اینهمه از دست بشد باری برخیزم و صحبت شیخ از دست ندهم و به نزدیک شیخ آمد شیخ را چون چشم برو افتاد گفت: هر که گوشت پاره دل مشایخ گوشت ندارد گوشت او بسگ دهند حمزه پشیمان شد و توبه کرد.

نقلست که یک روز پیغامبر را علیه السلام به خواب دید گفت: تصوف چیست گفت: ترک دعوی و پنهان داشتن معنی.
و از او پرسیدند که تصوف چیست گفت: حالتی که درو ظاهر شود عین ربوبیت و مضمحل گردد عین عبودیت.

و گفت: تصوف طرح نفس است در عبودیت و بیرون آمدن از بشریت و نظر کردن به خدای تعالی به کلیت و ازو پرسیدند از تلوین فقر گفت: تلوین ایشان تلوینی برای زیادتی از بهر آنکه هر که را تلوین نبود زیادتی نبود. و گفت: چون درویش را بینی که بسی خورد بدانکه او از سه چیز خالی نبود یا وقتی که برو گذشته است و نه در آن وقت چنان بوده است که باید یا بعد از این خواهد بود چنانکه نه بر جاده بود یا در حال موافقتی ندارد.

او را پرسیدند از توکل گفت: توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود دل در دو حالت یکسان بود بلکه اگر نبود طرب درو بود و اگر بود او طرب در او نبود بلکه توکل استقامت است با خدای تعالی در هر دو حالت. و گفت: خیر دنیا و آخرت در صبر یک ساعت است. و گفت: فتوت حقیر داشتن نفس است و بزرگ داشتن حرمت مسلمانان. و گفت: عقل آنست که ترا دور کند از مواضع هلاک. و گفت: بنده خاص باش خدای را تا از اغیار نگردی. و گفت: سعی احرار از بهر نفس خویش نبود بلکه برای برادران بود. و گفت: شریف همت باش که به همت شریف به مقام مردان توان رسید نه بمجاهدت. و گفت: لذت معامله نیابند با لذت نفس از جهة آنکه اهل حقایق خود را دور کرده‌اند از اهل علایق و قطع کرده‌اند آن علایق که ایشان را قاطع است از حق پیش از آنکه آن علایق بر ایشان راه بریده گرداند. و گفت: هر که جهد نکند در معرفت خویش قبول نکنند خدمت او. و گفت: روح صلاح بهر که رسد لازم گیرد مطالبه نفس به صدق در جمله احوال و هر که روح معرفت بوی رسد او بشناسد موارد و مصادر کارها و هر که روح مشاهده بدو رسد مکرم گردد بعلم لدنی. نقلست که او دعایی داشت آزموده وقتی او رانگینی در دجله افتاد آن دعا بر خواند حالی نگاه کرد نگین در میان کتاب باز یافت شیخ ابونصر سراج گوید آندعا این بود یا جامع الناس لیوم لاریب فیه اجمع ضالتی چون وفاتش نزدیک آمد به بغداد بود و خاک بشونیزیه است آنجا که سری سقطی و جنید رحمة الله علیه.

ذکر شیخ علی رودباری رحمة الله علیه

آن رنج کشیده مجاهده آن گنج گزیده مشاهده آن بحر حلم و دوستداری شیخ علی رودباری رحمة الله علیه واسعة از کاملان اهل طریقت بود و از اهل فتوت و ظرفترین پیران و عالمترین ایشان به علم حقیقت و در معامله و ریاضت و کرامت و فراست بزرگوار بود و اهل بغداد جمله حضرت او را خاضع بودند و جنید قایل به فضل او بود و به همه نوعی به صواب بود و در حقایق زبانی بلیغ داشت و در مصر مقیم بودی و صحبت جنید و نوری و ابن جلا یافته و او را کلماتی بلیغ و اشاراتی عالی است.

نقلست که جوانی مدتی بر او بود چون باز می‌گشت گفت: شیخ چیزی بگوید گفت: ای جوانمرد اجتماع این قوم بوعده بود و پراکندن ایشان به مشاورت نه.

و گفت: وقتی درویشی بر ما آمد و بمرد او را دفن کردیم پس خواستم که روی او را باز کنم و بر خاک نهم تا خدای تعالی بر غریبی او رحمت کند چشم باز کرد و گفت: مرا دلیل می‌کنی پس از آنکه ما را عزیز کرده است گفتم یا سیدی پس از مرگ زندگانی گفت: آری من زنده و محبان خدا زنده باشم ترا ای رودباری فردا یاری دهم.

نقلست که گفت: یک چندگاهی من به بلاء و سواس مبتلا بودم در طهارت روزی بدریا یازده بار فرو شدم و تا وقت فرو شدن آفتاب آنجا ماندم که وضو درست نمی‌یافتم در میانه رنجیده دل گشتم گفتم خدایا العافیة هاتفی آواز داد از دریا که العافیة فی العلم.

ازو پرسیدند که صوفی کیست گفت: صوفی آنست که صوف پوشد بر صفا و بچشاند نفس را طعم جفا و بیندازد دنیا از پس قفا و سلوک کند به طریق مصطفی.

و گفت: صوفی که از پنج روزه گرسنگی بنالد او را به بازار فرستید و کسب فرماید.

و گفت: تصوف صفوت قربست بعد از کدورت بعد.

و گفت: تصوف معتکف بودن است بر دو دوست و آستانه بالین کردن اگر چه میرانندت.

و گفت: تصوف عطاء احرارست.

و گفت: خوف و رجا دو بال مردند مانند مرغ چون هر دو بایستد مرغ بایستد و چون یکی بنقصان آید دیگر ناقص شود و چون هر دو نماند مرد در حد شرک بود.

و گفت: حقیقت خوف آنست که با خدای از غیر خدای نترسی.

و گفت: محبت آن بود که خویش را جمله به محبوب خویش بخشی و ترا هیچ باز نماند از تو و پرسیدند از توحید گفت: استقامت دل است باثبات یا مفارقت تعطیل و انکار.

و گفت: نافعتر یقینی آن بود که حق را در چشم تو عزیز گرداند و مادون حق را خورد گرداند و خوف و رجا در دل تو ثابت کند.

و گفت: جمع سر توحید است و تفرقه زبان توحید.

و گفت: آنچه بر ظاهر می‌گرداند از نعمتها دلیل است بر آنچه در باطن می‌دارد از کرامت‌ها بی‌نهایت.

و گفت: چگونه اشیا بدو حاضر آیند و جمله بذوات فانی ازو می‌شوند از خویش یا چگونه ازو غایب شوند اشیا که جمله ازو و صفات او ظهور می‌گیرند سبحان آنکه او را نه چیزی حاضر تواند آمد و نه ازو غایب تواند شد.

و گفت: حق تعالی دوست دارد اهل همت را از برای این اهل همت او را دوست دارند.

و گفت: مادرین کار به جائی رسیده‌ایم چون تیزی شمشیر اگر هیچ گونه بجنییم بدوزخ در افتیم.

و گفت: اگر دیدار او از ما زایل شود اسم عبودیه از ما ساقط گردد یعنی زنده نمائیم.

و گفت: کمترین نفسی که آن نفس از اضطراب بود آنرا نهایتی نبود.

و گفت: چنانکه خداوند تعالی فریضه کرد بر انبیا ظاهر کردن معجزات و براهین همچنان فریضه کرد بر اولیا پنهان کردن احوال و مقامات تا چشم اغیار بر آن نیفتد و کس آنرا نبیند و نداند.

و گفت: هر که راه توحید نظر افتد بر نهاد خود آن توحید او را از آتش برهاند.

و گفت: چون دل خالی گردد از چپ و راست و نفس از چپ و راست و روح از چپ و راست از دل حکمت پدید آید و از نفس خدمت و از روح مکاشفت و بعد از این سه چیز دیدن صنایع او و مطالعه سرایر او و مطالعه حقایق او.

و گفت: علامت این چه گفتم چه بود آنکه ننگری از چپ و راست.

و پرسیدند از سماع گفت: من راضیم بدانکه از سماع سر بسر خلاص یابم گفتند چگویی در کسی که از سماع ملامی چیزی بشنود گوید مرا حلالست که به درجه رسیدم که خلاف احوال در من اثر نکند گفت: آری رسیده است

ولیکن به دوزخ. پرسیدند از حسد گفت: من درین مقام نبوده‌ام جواب نتوانم داد و اما گفته‌اند الحاسد جاحد لانه لایرضی بقضاء الواحد.

و گفت: آفت از سه بیماری زاید اول بیماری طبیعت دوم بیماری ملازمت عادت سیم بیماری فساد صحبت گفتند ای شیخ بیماری طبیعت چیست گفت: حرام خوردن گفتند ملازمت عادت چیست گفت: به حرام نگریستن و غیبت شنیدن گفتند فساد صحبت چیست گفت: بهره پدید آید در نفس متابعت آن کنی.

و گفت: بنده خالی نیست از چهار نفس یا نعمتی که آن موجب شکر بود یا منتهی که موجب ذکر بود یا محنتی که موجب صبر بود یا ذلتی که موجب استغفار بود.

و گفت: هر چیز را واعظیست و واعظ دل حیاست و فاضل‌ترین گنج مؤمن حیاست از حق.

پرسیدند از وجد در سماع گفت: مکاشفت اسرار است به مشاهده محبوب. و گفت: طریقت میان صفت و موصوف است هر که نظر کند به صفت محبوب بود و هر که نظر کند به موصوف ظفر یابد.

و گفت: قبض اول اسباب است فنا را و بسط اول اسبابست بقا را. و گفت: مرید آن بود که هیچ نخواهد خود را جز آنکه حق تعالی او را خواسته باشد و مرد آن بود که هیچ نخواهد از کونین بجز از حق تعالی.

و گفت: ننگترین زندانها همنشینی با ناهلست و چون وقت وفاتش رسید خواهرش گوید سر بر کنار من داشت چشم باز کرد و گفت: درهای آسمانها گشاده است و بهشت آراسته و بر ما جلوه می‌کنند که یا باعلی ما ترا بجائی رسانیدیم که هرگز در خاطر تو نگذشته است و حوران نثارها می‌کنند و اشتیاق می‌نمایند و این دل ما می‌گوید بحق لائظر لغیرک عمری دراز در انتظار کاری بسر بردیم برگ آن نیست که بازگردیم بر شوتی والسلام.

ذکر شیخ ابوالحسن حصری رحمۃ اللہ علیہ

آن عالم ربانی آن حاکم حکم روحانی آن قدوة قافله عصمت آن نقطه دایره حکمت آن محرم صاحب سری شیخ ابوالحسن حصری رحمۃ اللہ علیہ شیخ عراق بود و لسان وقت و حالی تمام داشت و عبارتی رفیع بصری بود و به بغداد نشستی و صحبت شبلی داشتی و معبر عظیم بودی و در بغداد با اصحاب خود سماع کردی در پیش خلیفه او را غمز کردند که قومی بهم در شده اند و سرود می گویند و پای می کوبند و حالت می کنند و در سماع می نشینند مگر روزی خلیفه برنشسته بود در صحرا و حصری باصحاب شدند کسی خلیفه را گفت: آن مرد که دست می زد و پای می کوبد اینست خلیفه عنان بازکشید حصری را گفت: چه مذهب داری گفت: مذهب بوحنیفه داشتم به مذهب شافعی باز آمدم و اکنون خود به چیزی مشغولم که از هیچ مذهب خبر نیست گفت: آنچیس گفت: صوفی گفت: صوفی چه باشد گفت: آنکه از دوجهان بدون او به هیچ چیز نیار آمد و نیاساید گفت: آنکه دیگر گفت: آنکه کار خویش بدو باز گذارد که خداوند اوست تا خود به قضاء خویش تولی می کند گفت: دیگر حصری گفت: فما بعد الحق الا الضلال چون حق را یافتند به چیزی دیگر ننگرند خلیفه گفت: ایشان را مجنبانید که ایشان قومی بزرگانند که حق تعالی را نیابت کار ایشان دارند.

نقلست که احمد نصر شصت موقف ایستاده بود بیشتر احرام از خراسان بسته بود یکبار در حرم حدیثی بکرد پیران حرم او را از حرم بیرون کردند گفتند دوپست وهشتاد پیر در حرم بودند تو سخن گویی اندر آن ساعت بوالحسن از خانه بیرون آمد و دربان را گفت: آن جوان خراسانی که هر سال اینجا آمدی اگر این بار بیاید نگر تا راهش ندهی چون احمد به بغداد آمد بر حکم آن گستاخی بدرخانه شیخ شد دربان گفت: فلان وقت شیخ بیرون آمد و گفت: که او را مگذارید و راست همان وقت بود که از حرمش بیرون کرده بودند احمد نصر بیفتاد و بیهوش شد و چند روز هم آنجا افتاده می بود آخر روزی شیخ بوالحسن بیرون آمد و رو بدو کرد و گفت: یا احمد آن ترک ادب را که بر تو رفته است باید که بر خیزی و بروم شوی و یک سال آنجا خوک بانی کنی و جایگاهی بوده است مسلمانان رادر طرسوس کفار آنرا گرفته اند و ویران کرده پس آنجا برو و بروز خوک بانی می کن و به شب بدان جایگاه میشو و تا روز نماز میکن و نگر تا یک ساعت نخسبی تا بود که دلہاء عزیزان ترا قبول کنند مرد کار افتاده بود برخاست و بروم شد و جامه ناز برکشید و کمر نیاز بر میان جان بست و تا یکسال خوک بانی کرد چنانکه فرموده بود پس

بازگشت و به بغداد باز آمد چون به در خانقاه رسید دربان گفت: همین زودتر باش که امروز شیخ هفت نوبت بیرون آمده است به طلب تو بی‌قرار شیخ ابوالحسن چون آواز بشنید بیرون آمد اورا در برگرفت و گفت: یا احمد ولدی قره عینی احمد از شادی لبیک بزد و روی در بادیه نهاد تا حجتی دیگر بکند چون به حرم رسید پیران حرم پیش احمد باز آمدند و گفتند یا والده و قره عیناً جرمش همه این بود که یک حدیث کرده بود و امروز همه بر دردکانها طامات می‌گویند.

نقلست که گفت: سحرگاهی نماز گزاردم و مناجات کردم و گفتم الهی راضی هستی که من از تو راضیم ندا آمد که ای کذاب که اگر تو از ما راضی بودی رضاء ما طلب نکردی.

و گفت: مردمان گویند حصری بقوافی نگرید مرادردهاست از حال جوانی باز که اگر از یک رکعت دست بدارم با من عتاب کنند.

و گفت: نظر کردم در دل هر صاحب دلی دلم بر جمله زیارت آمد در آخر نگاه کردم در عز هر صاحب عزى من بر عز همه زیادت آمد پس این آیت بر خواند من کان یرید العزة فله العزه جمیعا.

و گفت: اصول ما در توحید پنج چیز است رفع حدث و اثبات قدم و هجر وطن و مقارفت اخوان و نسیان آنچه آموخته و آنچه نمی‌دانی یعنی فراموش آنچه دانند و ندانند.

و گفت: بگذارید مرا به بلای من نه شما از فرزندان آدمید آنکه بیافرید حق تعالی او را بر تخصیص خلقت و بجائی بی‌واسطه غیر او را زنده کرد و ملایکه بفرمود تا او را سجده کردند پس به فرمانی که او را فرمود در آن مخالف شد چون اول خم دردی بود آخرش چگونه خواهد بود یعنی چون آدم را بخود بازگذارند با همه مخالفت باشند و چون عتاب حر در رسید همه محبت باشد.

و گفت: با تبیغ انکار هر چه اسم و رسم بدان رسد سر بر نداری و ساحت دل را از هر چه معلول و معلوم است خالی نگردانی و ینابیع حکمت از قعر دل تو به ظهور نیاید.

و گفت: هر گه دعوی کند اندر چیزی که از حقیقت شواهد کشف براهین او را تکذیب کنند.

و گفت: نشستن باندیشه و تفکر در حال مشاهده یک ساعت بهتر است از هزار حج مقبول.

و گفت: چنین نشستن بهتر از هزار سفر.

وگفت: بعضی را پرسیدم که زهد چیست گفت: ترک آنچه درآنی بدانکه در آنی.
ازو پرسیدند از ملامتی نعره بزد وگفت: اگر در این روزگار پیغامبری بودی از ایشان بودی.
وگفت: سماع را تشنگی دایم باید و شوق دایم که هرچند بیش خورد وی را تشنگی بیش بود.
وگفت: چکنم حکم سماعی را که چون قاری خاموش شود آن منقطع گردد و سماع باید که به سماع متصل باشد پیوسته چنانکه هرگز نگردد.
وگفت: صوفی آنست که چون از آفات فانی گشت دیگر بسر آن نشود و چون روء فراحق آورد از حق نیفتد حادثه را در اثر نباشد.
وگفت: صوفی آنست که او موجود نباشد بعد از عدم خویش و معدوم نگردد بعد از وجود خویش.
وگفت: صوفی آنست که وجد او وجود اوست و صفات او حجاب او یعنی من عرف نفسه فقد عرف ربه.
وگفت: تصوف صفاء دل است از مخالقات.
وگفت: تا مادام که کون موجود بود تفرقه موجود بود پس چون کون غالب گشت حق ظاهر شد و این حقیقت جمع بود که جزء حق نبیند و جز ازو سخن نگوید رحمة الله علیه.

ذکر شیخ ابو اسحق شهریار کازرونی

آن متقی مشهور آن منتهی مذکور آن شیخ عالم اخلاص آن محرم حرم خاص آن مشتاق بی اختیار ابواسحق شهریار رحمة الله علیه یگانه عهد بود و نفسی موثر داشت و سخنی جان گیر و صدقی بغایت و سوزی بی نهایت و در ورع کمالی داشت و در طریقت دوربین و تیز فراست بود و از کازرون بود و صحبت مشایخ بسیار یافته بود و تربت شیخ را تریاک اکبر می گویند از آنکه هر چه از حضرت وی طلبند حق تعالی بفضل خود آن مقصود روا گرداند.

نقلست که آن شب که شیخ بوجود آمده بود از آن خانه نوری دیدند چون عمودی که به آسمان پیوسته بود و شاخها داشت و بهر اطرافی شاخی از آن نور می رفت و پدر و مادر شیخ مسلمان بودند اما جدش گبر بود.

نقلست که در طفلی پدر شیخ را پیش معلم فرستاد تا قرآن آموزد و جدش مانع می شد و می گفت: صنعتی آموختن او را اولیتر باشد که به غایت درویش بودند و شیخ می خواست تا قرآن آموزد شیخ با پدر و مادر و جد ماجراها کرد تا راضی شدند و شیخ در تحصیل علم چنان حریص بود که پیش از همه کودکان حاضر می شد تا بر همه سابق آمد.

و گفت: هر که در طفلی و جوانی مطیع حق باشد در پیری همچنان مطیع باطن او بنور معرفت منور باشد و ینابیع حکمت از دل او بر زبان او روان باشد و هر که در طفلی و جوانی عصیان کند و در پیری توبه کند او را مطیع خوانند اما کمال شایستگی حکمت او را دیر دست دهد و کمتر.

و گفت: در ابتدا که تحصیل می کردم خواستم تا طریقت از شیخی بگیرم و خدمت و طریق آن شیخ را ملازم باشم دو رکعتی استخاره کردم و سر به سجده نهادم و گفتم خدایا مرا آگاه گردان از سه شیخ یکی عبدالله خفیف و حارث محاسبی و ابو عمرو بن علی رحمهم الله که رجوع به کدام شیخ کنم و در خواب شدم چنان دیدم که شیخ بیامد و اشنتری باوی بود و حمل آن خرواری کتاب و مرا گفت: این کتابها از آن شیخ ابی عبدالله خفیف است و تمام با این اشتر از بهر تو فرستاده است چون بیدار شدم دانستم که حواله به خدمت ویست بعد از آن شیخ حسین اکار رحمه الله بیامد و کتابهای شیخ ابی عبدالله پیش شیخ آورد یقین زیادت شد و طریقت او برگزیدم و متابعت او اختیار کردم.

نقلست که پدرش گفت: تو درویشی و استطاعت آن نداری که هر مسافر که برسد او را مهمان کنی مبادا که در اینکار عاجز شوی شیخ هیچ نگفت: تا در ماه رمضان جماعتی مسافران برسیدند و هیچ موجود نبود و شام نزدیک

ناگاه یکی درآمد و ده خروار نان پخته و مویز و انجیر بیاورد و گفت: این را به درویشان و مسافران صرف کن چون پدر شیخ آن بدید ترک ملامت کرد و قوی دل شد و گفت: چندان که توانی خدمت خلائق می‌کن که حق تعالی ترا ضایع نگذارد.

نقلست که چون خواست که عمارات مسجد کند مصطفی را صلی الله علیه و سلم به خواب دید که آمد بود و بنیاد مسجد می‌نهاد روز دیگر سه صف از مسجد بنیاد کرد مصطفی را صلی الله علیه و سلم در خواب دید که با صحابه آمده بود و مسجد را فراختر از آن عمارت می‌فرمود بعد از آن شیخ از آن فراختر کرد.

نقلست که چون شیخ عزم حج کرد در بصره جمعی از مشایخ حاضر شدند و سفره در میان آوردند گوشت پخته در آن بود شیخ گوشت نخورد ایشان گمان بردند که شیخ گوشت نمی‌خورد بعد از آن شیخ گفت: چون ایشان چنین گمان بردند گوشت نتوان خورد با نفس گفت: چون در میان جمع نمودی که گوشت نمی‌خورم چون خالی شوی به تنها خواهی خورد و عهد کرد که تا زنده بود گوشت نخورد و خرما نیز نذر کرده بود و نمی‌خورد و شکر نیز نذر کرده بود و نمی‌خورد وقتی شیخ رنجور بود طیب شکر فرمود چندانکه جهد کردند خورد و هرگز از جوی خورشید مجوسی که حاکم کازرون بود آب نخورد.

نقلست که شیخ وصیت کرده بود مریدان را که هرگز هیچ چیز تنها مخورید. نقلست که مریدی اجازت خواست که خویشان را پرسشی کند شیخ او را اجازت نداد پس اتفاق چنان افتاد که برفت و خویشان تباهاه پخته بودند وی نیز بموافقت ایشان لقمه چند بخورد چون به خدمت شیخ آمد اتفاقاً او را با درویشی مناظره افتاد و جرم به طرف وی شد و جامها که پوشیده بود به غرامت به درویشان داد و برهنه بماند شیخ چون او را بدید گفت: تباهاه بود که کار تو تباهاه بکرد.

نقلست که به جهت قوت شیخ قدری غله از قدس آورده بودند و آنرا تخم ساخته و در زمین‌های مباح بکشتندی و بقدم حاجت قوت شیخ از آن بودی و در جامه نیز احتیاجی تمام کرده و تخم آن از حلال حاصل کرده و هر سال زرع کردندی و جامه شیخ از آن بودی و گاه بودی که صوف پوشیدی و بغایت متورع و متقی بوده است.

نقلست که در ابتدا اصحاب شیخ از غایت فقر و اضطرار گیاه می‌خوردند چنانکه سبزی گیاه از زیر پوست ایشان پیدا بودی و جامه پاره‌های کهنه برچپندی و نمازی کردندی و از آن ستر عورت ساختندی و وفات شیخ در

روز یکشنبه ثامن ذیقعدہ سنہ ست و عشرين وار بعمائہ بود عمر شیخ ہفتاد و دو سال بود و گویند ہفتاد و سہ سال قدس اللہ سرہ.

نقلست کہ دانشمندی در مجلس شیخ حاضر بود چون شیخ از مجلس پرداخت دانشمند بیامد و در دست و پای شیخ افتاد و گفت: چہ بودت گفت: بوقتی کہ مجلس می‌گفتی در خاطر آمد کہ علم من از او زیادتست و من قوت بجہد میابم و بزحمت لقمہ بدست می‌آورم و این شیخ با اینہمہ جاہ و قبول و مال بسیار کہ بر دست او گذر می‌کند آیا درین چہ حکمتست چون این در خاطر من بگذشت در حال تو چشم در قندیل افکندی و گفتی کہ آب و روغن درین قندیل با یکدیگر مفاخرہ کردند آب گفت: من از تو عزیزتر و فاضلتر و حیات تو و ہمہ چیز بہ من است چرا تو بر سر من نشینی روغن گفت: برای آنکہ من رنجہاء بسیار دیدم از کشتن و درودن و کوفتن و فرشدن کہ تو ندیدہ و با اینہمہ در نفس خود می‌سوزم و مردمان را روشنائی می‌دہم و تو بر مراد خود روی و اگر چیزی در بر تو اندازند فریاد و آشوب کنی بدین سبب بالای تو استادہام.

و گفت: آنچه من می‌پوشم برای خدا می‌پوشم. و گفت: روزی اندیشہ کردم کہ چرا مشغولم بستدن صدقات و بہ درویشان مقیم و مسافر صرف کردم مرا باستدن و داد چہ کار است مبادا کہ تقصیری رود و در قیامت بہ عتاب و حساب آن در مانم خواستم کہ درویشان را بگویم کہ تا ہرکس باز بہ وطن خود روند و بہ عبادت مشغول شوند در خواب شدم مصطفی صلی اللہ علیہ و سلم دیدم کہ مرا گفت: کہ یا ابراہیم بستان و بدہ و مترس.

نقلست کہ دو کس بہ خدمت شیخ آمدند و ہر یک را از دنیائی طمع بود و شیخ بر منبر و عظم می‌گفت. در میانہ سخن فرمود کہ ہر کہ زیارت ابراہیم کند باید کہ حسبہ اللہ را بود و هیچ طمع دنیاوی در میان نباشد و ہر کہ بطمع و غرض دنیائی پیش او رود هیچ ثوابی نخواہد بود پس جزوی از قرآن در دست داشت فرمود کہ بحق آن خدای کہ این کلام ویست کہ آنچه درین کتاب فرمودہ است از اوامر و نواہی بہ جای آوردهام قاضی طاہر در آن مجلس حاضر بود در خاطرش بگذشت کہ شیخ زن نخواستہ است چگونه او ہمہ اوامر و نواہی بجای آورده باشد شیخ روی بوی کرد و گفت: حق تعالی این یکی از من عفو کردہ است.

و گفت: وقتہا در صحرا عبادت می‌کنم چون در سجدہ سبحان ربی الاعلی می‌گویم از رمل و کلوخ آن زمین می‌شنوم کہ بہ موافقت من تسبیح می‌کنند.

نقلست که جهودی به مسافری شیخ آمده بود و در پس ستون مسجد نشسته و پنهان می‌داشت شیخ هر روز سفره بوی می‌فرستاد بعد از مدتی اجازت خواست که برود گفت: ای جهود چرا سفر می‌کنی جایت خوش نیست جهود شرم زده شد و گفت: ای شیخ چون می‌دانستی که جهودم این اعزاز و اکرام چرا می‌کردی شیخ فرمود که هیچ سری نیست که بدو نان نه ارزد.

نقلست که امیر ابوالفضل دیلمی به زیارت شیخ آمد فرمود که از خمر خوردن توبه کن گفت: یا شیخ من ندیم وزیرم فخر الملک مبادا که توبه من شکسته شود شیخ فرمود توبه کن اگر بعد از آن در مجمع ایشان ترا زحمت دهند و فرمانی مرا یاد کن پس توبه کرد و برفت بعد از آن روزی در مجلس خمر خوارگان حاضر بود پیش وزیر الحال می‌کردند تا خمر خورد پس گفت: ای شیخ کجائی در حال گربه در میان دوید و آن آلت خمر بشکست و بریخت و مجلس ایشان بهم برآمد ابوالفضل چون کرامات بدید بسیار نگریست وزیر گفت: سبب گریه تو چیست حال خود با وزیر بگفت: وزیر او را گفت: همچنان بر توبه می‌باش و دیگر او را زحمت نداد.

نقلست که پدری و پسری پیش شیخ آمدند تا توبه کنند شیخ فرمود که هر که پیش ما توبه کند و توبه بشکند وی را در دنیا و آخرت عذاب و عقوبت باشد پس ایشان توجه کردند اتفاق چنان افتاد که توبه بشکستند روزی آتشی می‌افروختند آتش در ایشان افتاد و هر دو بسوختند.

نقلست که روزی مرغی بیامد و بر دست شیخ نشست شیخ فرمود که این مرغ چون از من ایمن است بر دست من نشست و همچنین روزی آهوئی بیامد و از میان مردم بگذشت تا به خدمت شیخ رسید شیخ دست مبارک بر سر آهوئی بمالید و گفت: قصد ما کرده است پس خادم را فرمود تا آهو به صحرا برد و رها کرد.

نقلست که از شیخ بوی خوش آمدی که نه بوی مشک و عود بود هر جا که بگذشتی بوی آن باقی بماندی.

نقلست که روزی می‌گفت: عجب دارم از آن کس که جامه پاک دارد و آنرا به رنگی می‌کند که در آن شبهت است یعنی رنگ نیل و چون این می‌فرمود طلیسانی برنگ نیل داشت پس گفت: رنگ نیل این طلیسان از نیل حلال است که از برای من از کرمان آورده‌اند.

و گفت: هر که حساب خود نکند در خوردن و آشامیدن و پوشیدن حال وی چون حال بهائم باشد.

و گفت: ذکر حق تعالی بدل فراگیر و دنیا را بدست چنان مباش که ذکر را بر

زبان گیری و دنیا را بدل.
و گفت: بینائی مؤمن به نور دل بود از آنکه آخرت غیب است و نور دل غیب و غیب را بغیب توان دید و گفت: کمترین عقوبت عارف آنست که حلاوت ذکر از وی بریابند.
و گفت: دنیاداران بندگان را بعیب جوارح رد کنند و به ظاهر وی نگرند و حق تعالی بندگان را بعیب دل رد کند و به باطن وی نگرد و اذاریتهم تعجبک اجسامهم.
و گفت: ای قوم چه بوده است بازگردید از هر چه هست و روی با خداوند خود کنید که شما را در دنیا و آخرت از وی گزیر نیست.
و گفت: امروز در کازرون بیشتر گبرند و مسلمان اند کند چنانکه ایشان را می‌توان شمرد اما زود باشد که بیشتر مسلمان باشند و گبر اندک شوند.
نقلست که بیست و چهار هزار گبر و جهود بر دست او مسلمان شدند.
نقلست که مالدارى از لشکری بود و بارها شیخ را می‌گفت تا چیزی از دنیا قبول کند او نمی‌کرد آخر به شیخ کس فرستاد که چندین بنده بنام تو آزاد کردم و ثواب آن بتو دادم شیخ گفت: مذهب ما نه بنده آزاد کردنست بلکه آزاد بنده کردنست برفق و مدارا.
و گفت: مرد آنست که بستاند و بدهد و نیم مرد آنست که بدهد و نستاند و نامرد آنست که ندهد و نستاند.
و گفت در خواب دیدم که ازین مسجد به آسمان معراجی پیوسته بودی مردم می‌آمدند و بدان معراج به آسمان می‌شدند.
و گفت: حق تعالی این بقعه را کرامتی داده است که هر که قصد زیارت این بقعه کند مقصودی که دارد دینی و دنیائی حق تعالی او را کرامت کند.
گفت: درین روزی چند در این دنیا اگر ترا برهنگی و گرسنگی و ذل و فاقه برسد صبر کن که بزودی بگذرد و بنعیم آخرت رسی.
و گفت: سه گروه فلاح نیابند بخیلان و ملولان و کاهلان.
و گفت: جهد کنید که چون از سابقان نتوانید بودن باری از دوستان ایشان باشید المرء مع من احب و گفت: جهد کن در دنیا تا از غفلت بیدار شوی که در آخرت پشیمانی سود ندارد.
و گفت: در راه که روی برادران را از خود در پیش دار تا خدا ترا در پیش دارد.
و گفت: هیچ گناه عظیم‌تر از آن نیست که کسی برادر مسلمان را حقیر دارد.
و گفت: مومن تا لذات دنیا ترک نکند لذت ذکر حق تعالی نیابد.

و گفت: حق تعالی هر بنده را عطائی داد و مرا حلاوت مناجات داد و هر کسی را انس به چیزی داد و مرا انس به خود داد.

و گفت: بار خدایا همه کس ترا می خوانند و می طلبند تو کرائی و با کیستی پس گفت: ان الله مع الذین اتقوا والذین هم محسنون حق تعالی بآنکس است که در خلا و ملا از ذکروی غافل نشود چون فرمان وی بشنود در ادای آن بشتابد و چون نهی ببند از آن باز ایستد.

و گفت: جهد آن کن که در میانه شب برخیزی و وضو سازی و چهار رکعت نماز کنی و اگر نفس مطاوعت نکند دو رکعت بکن و اگر نتوانی چون بیدار شوی بگو لاله الا الله محمد رسول الله.

نقل است که روزی شیری بسته در پیش رباط می گذرانیدند شیخ چون بدید گفت: ای شیر تا چه گناه کرده که بدین بند و دام گرفتاری شدی پس گفت: ای قوم بر حال خود تکیه مکنید که شیطان را دامهء بسیار است که ما آنرا نمی شناسیم بسی شیران طریقت که در دام شیطان گرفتار شده اند اصحاب بگریستند.

و گفت: خداوندا اگر در قیامت با من نیکوئی خواهی کرد مرا بر بالائی بدار و همه دوستان و یاران مرا به من نمای تا خرم شوند و به فضل و رحمت تو همه با یکدیگر در بهشت شویم و اگر حال بگونه دیگرست مرا برای فرست بدوزخ که کس مرا نبیند تا دشمنان من شادمانی نکنند.

و گفت: هر آنکس که هوای شهوت بر وی غالب است باید که زن کند تا در فتنه نیفتد و اگر دیوار و زن پیش من یکسان نبودی زن کردمی.

و گفت: من همچو غرقه ام در دریا که گاهگاه امید خلاص می دارم و گاه از خوف هلاک می ترسم.

و گفت: حق تعالی می فرماید ای بنده من از همه عالم اعراض کن و روی به حضرت ما آور که ترا از من در کل حال ناگزیر است تا چند از من گریزی و روی از من بگردانی.

و گفت: بدبخت کسی باشد که از دنیا برود و لذت انس و مناجات حق تعالی نچشیده باشد و هر که این چشیده پیوسته سلم سلم می گوید.

و گفت: چگونه نترسد بنده که او را نفس از یک جانب و شیطان از یک جانب و او در میانه عاجز.

و گفت: هر که او را کار دنیا با نظام باشد کار آخرتش بی نظام بود و هرگز هر دو حیوتش نیک نبود.

و گفت: هر که بر سلطان دنیا دلیری کند مالش برود و هر که با صالحان دلیر

کند و مخالفت ایشان ورزد بنیادش برود و ایمانش با خطر باشد.

و گفت: پرهیزید از آنکه فریفته شوید بدانکه مردم به شما تقرب کنند و دست شما بوسه دهند که شما ندانید که در آن چه آفتست.

و گفت: سخی را سر کیسه گشاده باشد و دستهای وی گشاده و درهای بهشت گشاده بر وی و بخیل را سر کیسه بسته باشد و دست وی از عطا دادن بسته و درهای بهشت بسته بروی.

و گفت: خداوندا نعمتهاء تو بر ما بیشمارست از جمله آن توفیق دادی تا به زبان ذکر تو می‌کنم و بدل شکر تو می‌گویم و تو خداوند قادر کریم و ما بندگان عاجز مسکین سپاس ترا و شکر ترا و نعمتها همه از فضل تو است.

و گفت: هر که دست دراز کندتا برادری مسلمان را بزند از من نیست.

و گفت: پیش چهار کس دست تهی مروید پیش عیال و بیمار صوفی و سلطان.

و گفت: چون دست خودبینی که به مخالفت مشغول است و زبان به کذب و غیبت و دیگر جوارح به موافقت هوای نفس الهام و کشف غطا از کجا حاصل شود ترا.

و گفت: حق تعالی عقوبت کند عام را و عتاب کند خاص را و تامادام که عتاب می‌کند هنوز محبت باقی است.

نقلست که چون کسی به خدمت شیخ آمدی تا طریق سلوک سپرد شیخ او را گفتی ای فرزندتصوف کاری سخت است گرسنگی باید کشید و برهنگی و خواری و با این همه روی تازه داری اگر سر اینهمه داری بطریقت درآی و اگر نه بکار خود مشغول باش.

و گفت: پیری گفته است در اخلاص یک ساعت رستگاری جاوید است ولیکن عزیز است.

و گفت: بترسید و با هیچ کس بدمکنید که اگر کسی با کسی بدی کند حق تعالی کسی بگمارد تا با وی مکافات آن کند در بدی کما قال الله تعالی ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اُساتم فلها.

و گفت: حق تعالی را شراب است در غیب که در سحر اولیا را بدهد و چون از آن شراب بیاشامند از طعام و شراب مستغنی گردند.

و گفت: دوست خدا هرگز دوست دنیا نبود و دوست دنیا هرگز دوست خدا نبود و شیخ این دعا گفت: اللهم اجعل هذه البقعة عامرة بذکرک و اولیائک و اصفیائک الی الابد و اجعل قوتنا یوم بیوم من الحلا من حیث لایحتسب اللهم اجعلنا من المتحابین فیک و من المتباذلین فیک و من المتزاورین فیک بحرمت نبیک محمد المصطفی صلوات الله و سلامه علیه و انظر الی حوائجه

كما ينظر الارباب فى حوائج العبيد و الى ما يعمله من الذنوب، اللهم اغننا بحلالك عن حرامك و بفضلك عن سواك و طاعتك عن معصيتك يا من اذاعى اجاب و اذاسئل اعطى هب لنا من لدنك رحمة وهى لنا من امرنا رشداً، اللهم اغننا عن باب الاطباء و عن باب الامراء و عن باب الاغنيا، اللهم لاتجعلنا بثناء الناس مغرورين ولاعن خدمتك مهجورين ولاعن بابك مطرودين و لابنعمتك مستدرجين ولامن الذين ياكلون الدنيا بالدين و ارحمنا يا ارحم الراحمين و صلى الله عليه خير خلقه محمد و آله اجمعين الطيبين الطاهرين و سلم تسليماً دائماً ابداً كثيراً برحمتك يا ارحم الراحمين.

و گفت: الهى ابراهيم خليل تو عليه السلام از حضرت تو درخواست كه ربنا انى اسكنت من ذريتى بواد غير ذى زرع عند بيتك المحرم ربنا ليقيموا الصلوه فاجعل افئدة من الناس تهوى اليهم و ارزقهم من الثمرات لعلهم يشكرون و دعای وى اجابت كردى و اگر من ابراهيم خليل نيستم تو رب جليل هستى من نيز دعا مى‌كنم و از تو در مى‌خواهم اللهم ان تجعل هذا الوادى الفقر و المكان الوعر اهلا عامر ابذكرک و اوليائك من عبادك و اصفيائك و اگر اين مكان مكان مکه نيست بارى از وادى فقرا خالى نيست از خيراتش خالى مگردان و اهل اين بقعه را ايمن گردان در دنيا و آخرت و از مكر شيطان نگاهدار اللهم اجعل دعائى مرفوعا واندائى مسموعا و اجعل وافئدة فمن الناس تهوى اليهم و همهم و اقفه عليه حتى يتصل فيه الخيرات و يدوم اقامة الطاعات.

و گفت: من چگونه از حق تعالى نترسم و حبيب و خليل و كلیم صلوات الله عليهم اجمعين ترسيده بودند و روح عليه السلام ترسنده است.

و گفت: اهل دنيا مطاع دنيا دوست مى‌دارند و من ذكر خداى و قرآن خواندن دوست مى‌دارم.

و گفت: در معنى اين حديث كه ان الشيطان يجرى مجرى الدم گفت: از آنكه شيطان پليد است و خون پليد پليد در پليد گذرد اما ذكر حق تعالى پاكست و روح پاك پاك در پاك گذرد.

و گفت: كرامت هر كس آنست كه حق تعالى بر دست او براند از خيرات و هر آنكس كه بر دست وى چيزى رود از خيرات كه بر دست ديگرى نرود آن كرامت ويست.

و پرسيدند كه دوست نجاست و پليدى از دوست باز مى‌دارد چونست كه حق تعالى بنده مؤمن را به گناه آوده مى‌كند چه سرست درين گفت: اين از جمله حكمت حق تعالى است كه بنده گناه كند و توبه كند تا لطف و رحمت حق

تعالی آشکارا شود و قدر طاعت بشناسد و چون تشنه و گرسنه شود قدر طعام و شراب بداند و چون رنجور شود قدر صحت و عاقبت بداند.
و گفت: عبارت حظ نفس است و اشارت حظ روح عبارت از آن بدنست و اشارت از آن روح.

و پرسیدند که چون رزق مقسومت سؤال و طلب از حق تعالی چراست گفت: تا عز و شرف مؤمن ظاهر شود کما قال لواعظیتک من غیر مسئله لم یظهر کمال شرفک فامر تک بالدعاء لتدعونی فاجیبک.

و گفت: لباس تقوی مرقع است از آنکه از دیدن صاحب مرقع امنی و ذوقی حاصل می‌شود.

نقلست که روزی شیخ می‌گذشت و مردم زیارت می‌کردند طفلکان نیز زیارت می‌کردند گفتند یا شیخ کودکان بی‌عقل ترا چگونه می‌شناسند زیارت می‌کنند گفت: از آنکه در شب این طفلکان در خواهند من به دعای خیر و صلاح ایشان استاده‌ام.

و گفت: نهایت مجاهد آنست که ببخشند هر جدی که دارند هر آنکس که هیچ جدی ندارد یعنی حق تعالی و غایت آن بذل روح است.

و گفت: ایمان خاص است و اسلام عام است و پرسیدند اگر اصحاب سلاطین و متعلقان ایشان چیزی به شیخ آورند و گویند از وجه حلال است قبول فرمائی گفت: نه از آنکه ایشان ترک صلاح خود کرده‌اند چون در بند صلاح نیند چگونه صلاح دیگری نگاه دارند.

و گفت: هر که بغیر از حق تعالی و خدمت وی عزتی طلبد از دنیا نرود تا هم بدان طلب عزت خوار شود و شیخ این شعر بسیار خواندی

مصاحبة الغریب مع الغریب کمن بنی البناء علی الثلوج
فذاب الثلج و انهدم البناء و قد عزم الغریب علی الخروج

کازرونی دلی دو مهر نورزت دو دل فدلی نبوت خوش بود مهر آن فرما گشت گوشت و پوست فیروت.

و گفت: باید که اندر میان شب چون روی به حضرت کنی بگویی ای توکت لوش چون من هست وی من کم کس چون تو نیست وگفتی بهت بود ارتوئی من الست مکرم فبودا یکی ردین.

و گفت: باید که پیوسته به تحصیل علوم شرعی مشغول باشی که اهل طریقت و حقیقت را در همه حال از علوم گزیر نیست بعد از آن چون علم آموختی از ریا و سمعت پرهیز کن و هرچه دانی پنهان مکن و پیوسته در طلب رضا، حق تعالی باش و جهد کن تا آن علم بعمل آوری و اگر نه چون کالبدی

بی‌روح زینهار و صد زینهار تا به علم هیچ چیز از حطام دنیا طلب نکنی و بپرهیز از آنکه عمل و علم ترا پیشه بود و بدان جذب کنی و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که هر که بعمل آخرت طلب دنیا کند آبرویش برود و نامش به نیکی نبرند و نام وی در میان اهل دوزخ ثبت کنند و هر که بکار دنیا طلب آخرت کند او را در آخرت هیچ نصیب کم نبود و بعد از علم خواندن هیچ چیز فاضل‌تر از طلب حلال کردن نیست در طعام و لباس که عمل حرام خوار قبول نکنند و دعای وی اجابت نکنند و باید که پیوسته در طلب مسکنت باشی و ترک زینت و تجمل کنی و بدان که عز تو در طلب طاعت و بندگی حق تعالی است و باید که پیوسته قناعت پیش گیری و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که بدترین امت من آن گروهند که تنها ایشان در نعمت رسته باشد و در بند پرورش اعضا باشند و جهد کن که پیوسته صحبت با صالحان و درویشان داری که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که حق تعالی پیوسته نگاهدار این امت است تا مادام که سه کار نکرده باشند یکی نیکان به زیارت بدان نشده باشند و بهتران مریدتران را بزرگ نداشته باشند و از اقارب اهل طریقت و اهل متابعت سنت با امیران و ظالمان میل نکرده باشند و اگر این افعالها کنند حق تعالی خواری و درویشی و رسوائی بدیشان گمارد و جباری بدیشان مسلط کند تا پیوسته ایشان را می‌رنجاند و زینهار تا به زنان نامحرم و امردان نظر نکنی که آن تیریبست از تیرهای شیطان و قطعا با اهل بدعت صحبت مکن و پیوسته امر به معروف فرو مگذار و نصیحت اصحاب می‌کن و جهد کن که بامداد و شبانگاه به قرآن خواند مشغول باشی و رحمت برخواننده قرآن و مستمع می‌بارد و جهد کن که بر نماز شب مواظبت نمائی که فضیلت و اثری عظیم دارد بر تو باد که پیوسته از مردمان عزلت گیری و در عزلت جهد کن تا شیطان ترا در بیداریها و رسوائیها نیفکند و اگر نتوانی میان در بند چون مردان و به خدمت خلق خدای مشغول باش.

نقلست که چون وفات شیخ نزدیک رسید اصحاب جمع شدند در خدمت شیخ و شیخ فرمود که بزودی از دنیا رحلت خواهم کرد اکنون چهارچیز وصیت می‌کنیم آنرا قبول کنید و به جای آورید که اول هر آنکس که به خلافت به جای من بنشیند او را با وقار و تمکین دارید و فرمان او برید و در بامداد مداومت درس قرآن کنید و اگر غریبی و مسافری برسد جهد کنید تا وی را باعزاز و تمکین فرود آرید و رها مکنید که به گوشه دیگر نشیند و دل با یکدیگر راست کنید.

نقلست که جریده داشت که نام تو به کاران و مریدان و دوستان بر آن نوشته بود وصیت کرد تا با شیخ در قبر نهادند.

نقلست که بعد از وفات شیخ را در خواب دیدند گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت: اول کرامتی که با من کرد آن بود آن کسانی که نامهای ایشان را در آن تذکره نوشته بودم جمله را به من بخشید و شیخ گفتی خداوندا هر آنکس که به حاجتی نزدیک من آید و زیارت من دریابد مقصود و مطلوب وی روان گردان و بروی رحمت کن قدس الله روح العزیز.

ذکر ابوالعباس سیاری رحمة الله عليه

آن قبله امامت آن کعبه کرامت آن مجتهد طریقت آن منفرد حقیقت آن آفتاب متواری شیخ عالم ابوالعباس سیاری رحمة الله عليه از ائمه وقت بود و عالم بعلم شرایع و عارف به حقایق و معارف و بسی شیخ را دیده بود و ادب یافته و اطرف قوم بود و اول کسی که در مرو سخن از حقایق گفت: او بود و فقیه و محدث و مرید ابوبکر واسطی بود و ابتداء حال او چنان بود که از خاندان علم و ریاست بود و در مرو هیچکس را درجه و قبول بر اهل بیت او تقدم نبود و از پدر میراث بسیار یافته جمله را در راه خدا صرف کرد و دوتای موی پیغامبر علیه السلام داشت آنرا بازگرفت حق تعالی به برکات آن او را بوته داد و با ابوبکر واسطی افتاد و به درجه رسید که امام صنفی شد از متصوفه که ایشان را سیاریان گویند و ریاضت او تا حدی بود که کسی او را مغمزی می کرد شیخ گفت: پائی را می مالی که هرگز بمعصیت گامی فرا نرفته است.

نقلست که روزی به دکان بقال شد تا جوز خرد بداد سیم بداد صاحب دکان شاگرد را گفت: جوز بهترین گرین شیخ گفت: هر کرا فروشی همین وصیت کنی یانه گفت: لیکن از بهر علم تو می گویم گفت: من فضل علم خویش بتفاوت میان دو جوز بندهم و ترک جوز گرفت.

نقلست که وقتی او را بجبر منسوب کردند از آن جهت رنج بسیار کشید تا عاقبت حق تعالی آن برو سهل گردانید و سخن اوست که گفت: چگونه راه توان برد به ترک گناه و آن بر لوح محفوظ برنشته است و چگونه خلاص توان یافت از چیزی که به قضا بر تو نیشته بود.

و گفت: بعضی از حکما را گفتند که معاش تو از کجاست گفت: از نزدیک آنکه تنگ گرداند معاش بر آنکه خواهد بی علتی و فراخ گرداند روزی بر آنکه خواهد بی علتی.

و گفت: تاریکی طمع مانع نور مشاهده است.
و گفت: ایمان بنده هرگز راست بنه ایستد تا صبر نکند بر دل همچنانکه صبر کند بر عز و گفت: هر که نگاهدارد دل خویش را با خدای تعالی بصدق خدای تعالی حکمت را روان گرداند بر زبان او.

و گفت: خطر انبیا راست و وسوسه اولیا را و فکر عوام را و عزم فساق را.
و گفت: چون حق تعالی بر نیکوئی نظر کند بر بنده غایبش گرداند در هر حال از هر مکروهی که هست و چون نظر بخشم کند درو حالتی پدید آید از وحشت که هر که بود ازو بگریزد.

و گفت: سخن نگفت: از حق مگر کسی که محبوب بود ازو.
و ازو پرسیدند که معرفت چیست گفت: بیرون آمدن از معارف.
و گفت: توحید آنست که بر دلت جز ذوق حق نگذرد یعنی چندان توحید را
غلبه بود که هر چه بخاطر میآید به توحید فرو می‌شود و برنگ توحید
برمی‌آید چنانکه در ابتدا همه از توحید برخاست و برنگ عدد شد اینجا همه به
توحید باز فرو شود و برنگ احد می‌گردد که کنت له سمعا و بصر الحدیث.
و گفت: عاقل را در مشاهده لذت نباشد زیرا که مشاهده حق فناست که اندر
وی لذت نیست و ازو پرسیدند که تو از حق تعالی چه خواهی گفت: هر چه
دهد که گدا را هر چه دهی جاء گیر آید و ازو پرسیدند که مرید بچه ریاضت
کند گفت: به صبر کردن بر امرهای شرع و از مناهی بازایستادن و صحبت
با صالحان کردن.
و گفت: عطا بر دو گونه است کرامت و استدراج هرچه برتر بدارد کرامت
بود و هرچه از تو زائل شود استدراج.
و گفت: اگر نماز روا بودی بی‌قرآن بدین روا بودی
اتمنی علی الزمان مجالا ان یری فی الحیوة طلعة حر
معنی آنست که از زمانه مجالی همی خواستم که در همه عمر خویش آزاد
مردی بینم چون وفاتش نزدیک رسید وصیت کرد که آن دو تار موی پیغامبر
را علیه السلام که بازگرفته بودم در دهان من نهید تا بعد از وفات او چنان
کردند و خاک او بمروست و خلق بحاجات خواستن آنجا می‌روند و مهمات
ایشان از آنجا حاصل شود و مجربست رحمة الله علیه.

ذکر شیخ ابو عثمان مغربی رحمة الله عليه

آن ادب خورده ریاضت آن پرورده عنایت آن بیننده انوار طرایق آن داننده اسرار حقایق آن به حقیقت وارث نبی شیخ وقت عثمان مغربی رحمة الله عليه از اکابر ارباب طریقت بود و از جمله اصحاب ریاضت و در مقام ذکر و فکر آیتی بود و در انواع علم خطر داشت و در تصوف صاحب تصنیف بود و بسی مشایخ کبار رادیده بود را نهرجوری و ابوالحسن الصایغ صحبت داشته و امام بود در حرم مدتی و در علو حال کس مثل او نشان نداد و در صحت حکم فراست و قوت هیبت و سیاست بی نظیر بود و صد و سی سال عمر یافت گفت: نگاه کردم در چنین عمری در من هیچ چیز نمانده بود که همچنان بر جاء بود که وقت جوانی مگر امل.

نقلست که در اول بیست سال عزلت گرفت در بیابانها چنانکه درین مدت حس آدمی نشیند تا از مشقت و ریاضت بنیت او بگداخت و چشمه‌ایش به مقدار سوراخ جوال دوزی باز آمد و از صورت آدمی بگشت و از بعد بیست سال فرمان یافت از حق که با خلق صحبت کن با خود گفت: ابتدای صحبت با اهل خدا و مجاوران خانه وی بود مبارکتر بود قصد مکه کرد مشایخ را از آمدن او بدل آگاهی بود باستقبال او بیرون شدند او را یافتند بصورت مبدل شده و به حالی گشته که جز رمق خلق چیزی نمانده گفتند یا اباعثمان بیست سال بدین صفت زیستی که آدم و آدمیان در پیش کار تو عاجز شدند ما را بگوی تا خود چرا رفتی و چه دیدی و چه یافتی و چرا باز آمدی گفت: بسکر رفتم و آفت سکر دیدم و نومیدی یافتم بعجز باز آمدم رفته بودم تا اصل برم آخر دست من جز بفرع نرسید ندا آمد که یا باعثمان گرد فرع می‌گرد و در حال مستی می‌باش که اصل بریدن نه کار تست و صحو حقیقی دروست اکنون باز آمدم جمله مشایخ گفتند یا باعثمان حرامست از پس تو به معبران که عبارت صحو و سکر کنند که تو انصاف جمله بدادی.

نقلست که گفت: مرا در ابتداء مجاهده حال چنان بودی که وقت بودی که مرا از آسمان به دنیا انداختندی من دوستر داشتمی از آنکه طعام بایستی خورد یا از بهر نماز فریضه طهارت بایستی کرد زیرا که ذکر من غایب شدی و آن غیبت ذکر بر من دشوارتر از همه رنجه‌ها و سخت‌تر بودی و در حالت ذکر بر من چیزها می‌رفت که نزدیک دیگران کرامت بود ولیکن آن بر من سخت‌تر از کبیره آمدی و خواستمی که هرگز خواب نیاید تا از ذکر باز نمانم. نقلست که گفت: یکبار با ابوالفارس بودم و آن شب عید بود وی نخفت مرا به خاطر آمد که اگر روغن گاو بودی از برای این دوستان خدای عز و جل

طعامی بساختمی ابو الفارس را دیدم که در خواب می‌گفت: که بیند از این روغن گاو را از دست و همچنین بر طریق تاکید سه بار می‌گفت: بیدار کردم او را گفتم این چه بود که تومی‌گفتی گفت: در خواب چنان دیدمی که ما به جایی بودیمی بلند و چنانستی که گویا خواستم خدای عز و جل دیدن و دلها پر از هیبت گشته تو در میان ما بودی اما در دست روغن گاو بودی ترا گفتمی که بیند از این روغن گاو ازوست یعنی حجاب تست.

نقلست که گفت: از غایت حلاوت ذکر نخواستمی که شب به خواب روم حیلتی ساختمی بر سنگ لغزان به مقدار یک قدم در زیر آن وادی و اگر فرو افتادمی پاره پاره شدمی پس بر چنین سنگی نشستمی تا خوابم نبرد از بیم فرو افتادن وقت بودی که مرا خواب بردی خود را خفته یافتمی ستان بر چنین سنگی خرد و معلق در هوا که به بیداری بر آن دشوارتر توان خفت. نقلست که یک روزی کسی گفت: نزدیک ابو عثمان شدم و با خویش گفتم که مگر ابو عثمان چیزی آرزو خواهد گفت: پسندیده نیست آنکه فراستانم که نیز آرزو خواهم و سوال کنم.

نقلست که ابو عمرو زجاجی گفت: عمری در خدمت شیخ ابو عثمان بودم و چنان بودم در خدمت که یک لحظه بی او نتوانستم بودن شبی در خواب دیدم که کسی مرا گفت: ای فلان چند با بو عثمان از ما بازمانی و چند با بو عثمان مشغول گردی و پشت به حضرت ما آوردی و یک روز بیامدم و با مریدان شیخ بگفتم که دوش خواب عجب دیده‌ام اصحاب گفتند هر یکی که نیز امشب خوابی دیده‌ایم اما نخست تو بگوی تا چه دیده‌ی ابو عمرو خواب خود بگفت: همه سوگند خوردند که ما نیز بعینه همین خواب دیده‌ایم و همین آواز از غیب شنیده‌ایم پس همه در اندیشه بودند که چون شیخ از خانه بیرون آید این سخن با او چگونه گوئیم ناگاه در خانه باز شد شیخ از خانه بتعجیل بیرون آمد از غایت عجلت که داشت پای برهنه بود و فرصت نعلین در پای کردن نداشت پس روی باصحاب کرد و گفت: چون شنیدید آنچه گفتند اکنون روی از ابو عثمان بگردانید و حق را باشید و مرا بیش تفرقه دهید.

نقلست که امام ابوبکر فورک نقل کرد که از شیخ ابو عثمان شنیدم که گفت: اعتقاد من جهت بود در حق تعالی تا آن وقت در بغداد آمدم و اعتقاد درست کردم که او منزله است از جهت پس مکتوبی نوشتم به مشایخ مکه که من در بغداد به تازگی مسلمان شدم.

نقلست که یک روز ابو عثمان خادم را گفت: اگر کسی ترا گوید معبود تو بر چه حالتست چگوئی گفت: گویم در آن حالت که در ازل بود گفت: اگر گوید

در ازل کجا بود چگونگی گفت: گویم بدانجای که اکنون هست.
نقلست که عبدالرحمن سلمی گفت: به نزدیک شیخ ابوعثمان بودم کسی از
چاه آب می‌کشید آواز از چرخ می‌آمد می‌گفت: یا عبدالرحمن می‌دانی که این
چرخ چه می‌گوید گفتم چه می‌گوید گفت: الله الله.

گفت: هر که دعوی سماع کند و او را از آواز مرغان و آواز ددها و از باد او
را سماع نبود در دعوی سماع دروغ زن است و سخن اوست که بنده در مقام
ذکر چون دریا شود از جویها می‌رود بهر جائی به حکم خداوند و در وی
حکم نبود جز خدای تعالی و همه کون را ببیند بدانکه او را بود چنانکه هیچ
چیز در کون از آسمان و زمین و ملکوت برو پوشیده نماند تا موری که در
همه کون بجنبد بداند و بهبند و حقیقت توحید آنجا تمام شود و از ذکر چندان
حلاوت بود که خواهد که نیست شود و مرگ به آرزو جوید که طاقت چشیدن
آن حلاوت ندارد.

نقلست که استاد ابوالقاسم قشیری گفت: ابوعثمان چنین بود که طاقت لذت
ذکر نداشت خویشتن را از خلوت برون انداخت و بگریخت یکبار گفت: کلمه
لااله الاالله باید که ذاکر با علم خود بیامیزد هر چه در دلش آید از نیک و بد او
بقوة و سلطنت این کلمه آنهمه را دور کند و بدین صمصام غیرت سر آن
خیال برگیرد و رای اینهمه است حق تعالی و تقدس و گفت: هر آنکس که
انس وی به معرفت و ذکر خدای تعالی بود مرگ آن انس وی را ویران نکند
بلکه چندان انس و راحت زیاده شود از آنکه اسباب شوریده از میان برخیزد
و محبت صرف بماند.

گفت: به جناب اعظم رفیع دلیل دو چیز است نبوت و حدیث پس نبوت مرتفع
شد ختم انبیا بگذشت اکنون حدیث بمانده است و راهش مجاهده و ذکر است
پس این عمر اندک بها را در عوض چنین وصال عزیز دانند سخت
مختصرست و سخت ارزان پس ای بیچاره چه آورده است ترا بدانکه این
اندک بهار اندر بهای فراق دایم کردن آخر از چه افتادست این جوانمردی
بدین جایگاهی.

و گفت: هر که خلوت بر صحبت اختیار کند باید که از یاد کردن همه چیزها
خالی بود مگر از یاد کردن خدای تعالی و از همه ارادتها خالی بود مگر از
رضای خدای تعالی و از مطالبت نفس خالی بود به جمله اسباب که اگر بدین
صفت نباشد خلوت او را هلاک و بلا بود.

و گفت: عاصی به از مدعی زیرا که عاصی توبه کند و مدعی در حال
دعوی خویش گرفتار آمده بود.

و گفت: هر که صحبت درویش از دست بدارد و صحبت توانگران اختیار کند او را به مرگ و کوری مبتلا کنند.

و گفت: هر که دست به طعام توانگران دراز کند بشره و شهوت هرگز فلاح نیابد و درین عذر نیست مگر کسی را که مضطر بود و گفت: هر که باحوال خلق مشغول شد حال خویش ضایع کرد.

گفتند که فلانی سفر می‌کند گفت: سفر او چنان می‌باید که از هوا و شهوت و مراد خویش کند که سفر غربت است و غربت مذلت و مؤمن را روا نیست که خود را ذلیل گرداند.

پرسیدند از خلق گفت: قالبها است که احکام قدرت بر ایشان می‌رود و دل‌های خلایق را دوروی آفریده شده است یکی جانب عالم ملکوت و دیگر جانب عالم شهادت و آن معارفی که خطوط از اوج قلوبست بر آن روی است که مقابل ملکوتست و آنگاه عکس آن معارف مقدسه از آن روی بدین روی دیگر زند و آن روی بدین دیگر باز زند تا او را از هژده هزار عالم خبر دهد و عکس آن حقایق را که ضیاء نور است چون فروغ بدین روی زند که عالم شهادتست آنرا نام معرفت شود.

سوال کردند از منقطعان راه که بچه چیز منقطع شدند گفت: از آنکه در نوافل و سنن و فرایض خلل آوردند.

سؤال کردند از صحبت گفت: نیکوئی صحبت آن باشد که فراخ داری بر برادر مسلمان آنچه بر خود می‌داری و در آنچه او را بود طمع نکنی و قبول کنی جفای او انصاف او بدهی و از وی انصاف طلب نکنی و مطیع او باشی و او را تابع خود ندانی و هرچه از وی بر تو رسد تو آن را از وی بزرگ و بسیار شماری و هرچه از تو بدو رسد احقر و اندک دانی.

و گفت: فاضلترین چیزی که مردمان آن را ملازمت کنند درین طریق محاسبیت خویش است و مراقبت و نگاهداشتن کارها بعلم.

و گفت: اعتکاف حفظ جوارح است در تحت او امر.

و گفت: هیچکس چیزی نداند تا که ضد آن نداند و از برای این است که درست نگردد مخلص را اخلاص مگر بعد از آنکه ریا را دانسته باشد و مفارقت از ریا دانسته بود.

و گفت: هر که بر مرکب خوف نشیند یکبار نومید شود و هر که بر مرکب رجا نشیند کاهل شود و لیکن گاه بر آن و گاه بر این و گاه میان این و آن.

و گفت: عبودیت اتباع امر است بر مشاهده امر.

و گفت: شکر شناختن عجز خود است از کمال شکر نعمت.

و گفت: تصوف قطع علائق است و رفض خلائق و اتصال به خلائق.
و گفت: علامت شوق دوست داشتن مرگست در حال راحت.
و گفت: غیرت از صفات مریدان باشد و اهل حقایق را نبود.
و گفت: عارف از انوار علم روشن گردد تا بدان عجایب غیب ببیند.
و گفت: مرد ربانی طعام به چهل روز خورد و مرد صمدانی طعام بهشتاد روز خورد.
و گفت: مثل مجاهدهٔ مرد در پاک کردن دل چنان است که کسی را فرمایند که این درخت بر کن هر چند اندیشه کند که سوگند نتواند گوید که صبر کنیم تا قوت یابیم آنگاه هر چند دیرتر رها کند درخت قوی‌تر گردد و او ضعیف‌تر می‌شود به کندن دشوارتر.
و گفت: هر که را ایمان بود با اولیا از اولیاست.
و گفت: اولیا مشهور بود اما مفتون نبود.
نقلست که چون شیخ ابو عثمان بیمار شد طبیب آوردند گفت: مثل اولیاء من مثل برادران یوسف است که پرورش دهنده قدرت بود و برادران تدبیر در کار او می‌کردند یعنی تدبیر خلق نیز از تقدیر قدرت است.
نقلست که بوقت وفات سماع خواست وصیت کرد که بر جنازه من امام ابوبکر فورک بر من نماز کند این بگفت: و وفات کرد علیه الرحمة.

ذکر ابوالقاسم نصر آبادی رحمة الله

آن دانای عشق و معرفت آن دریای شوق و مکرمت آن پخته سوخته آن افسرده افروخته آن بنده عالم آزادی قطب وقت محمد نصر آبادی علیه الرحمه سخت بزرگوار بود در علو حال و مرتبه بلند داشت و سخت شریف بود به نزدیک جمله اصحاب و یگانه جهان بود و در عهد خود مشارالیه بود در انواع علوم خاصه در روایات عالی و علم احادیث که در آن منصف بود و در طریقت نظری عظیم داشت سوزی و شوقی بغایت و استاد جمیع اهل خراسان بود بعد از شبلی و او خود مرید شبلی بود و رودباری و مرتعش را یافته بود و بسی مشایخ کبار را دیده بود هیچکس از متأخران آن وقت در تحقیق عبادت آن مرتبه که او را بود و در ورع و مجاهده و تقوی و مشاهده بی همتا بود و در مکه مجاور بود او را از مکه بیرون کردند از سبب آنکه چندان شوق و محبت و حیرت برو غالب شده بود که یک روز زناری در میان بسته بود و در آتشگاه گبران طواف می کرد گفتند آخر این چه حالتست گفت: در کار خویش کالیوه گشته ام که بسیاری به کعبه بجستم نیافتم اکنون بدیرش می جویم باشد که بوئی یابم که چنان فرو مانده ام که نمی دانم چکنم.

نقلست که یک روز به نزدیک جهودی شد و گفت: ای خواجه نیم دانگ سیم بده تا از این دکان فقاعی بخورم القصه چهل بار میامد و نیم درم می جست و جهود به درستی و زستی او را می راند و یک ذره تغییر در بشره او ظاهر نمی شد و هر بار که می آمد شکفته تر و خوش وقتتر می بود و آن جهود از آن همه صبر بر خشونت و درستی و زستی او عجب آمد و گفت: ای درویش تو چه کسی که از برای نیم درم این همه بر جفا و خشونت تحمل کردی که ذره از جا نشدی نصر آبادی گفت: درویشان را چه جای از جای شدن است که گاه باشد که چیزها برایشان برآید که آن بار ایشان را کوه نتواند کشیدن چون جهود آن بدید در حال مسلمان شد.

نقلست که یک روز در طواف خلقی را دید که بکارهای دنیوی مشغول بودند و با یکدیگر سخن می گفتند برفت پاره آتش و هیزم بیآورد از وی سؤال کردند که چه خواهی کردن گفت: می خواهم که کعبه را بسوزم تا خلق از کعبه فارغ آیند و به خدای پردازند.

نقلست که یک روز در حرم باد می جست و شیخ در برابر کعبه نشسته بود که جمله استار کعبه از آن باد در رقص آمده بود شیخ را از آن حال وجد پیدا شد از جای برجست و گفت: ای رعنا عروس سرافراز که در میان نشسته و خود را چون عروس جلوه می دهی و چندین هزار خلق در زیر خار مغیلان

به تشنگی و گرسنگی در اشتیاق جمال تو جان داده این جلوه چیست که اگر ترا یک بار ببینی گفت: مرا هفتاد بار عبدی گفت.

نقلست که شیخ چهل بار حج بجا آورده بر توکل مگر روزی که در مکه سگی دید گرسنه و تشنه و ضعیف گشته و شیخ چیزی نداشت که بوی دهد گفت: که می‌خرد چهل حج بیگتanan یکی بیامد و آن چهل حج را بخريد بیگتanan و گواه برگرفت و شیخ آن نان به سگ داد صاحب واقعه کار دیده آن بدید از گوشه برآمد و شیخ را مشتی بزود گفت: ای احمق پنداشتی که کار کردی که چهل حج بیگتanan بدادی و پدرم را بهشت را بدو گندم بفروخت که درین یک نان از آن هزار دانه بیش است شیخ چون این بشنید از خجالت گوشه گرفت و سر درکشید.

نقلست که یک بار بر جبل الرحمة تب گرفت گرمای سخت بود چنانکه گرمای حجاز بود دوستی از دوستان که در عجم او را خدمت کرده بود بر بالین شیخ آمده و از راه دید در آن گرما گرفتار آمده و تبی سخت گرفته گفت: شیخا هیچ حاجت داری گفت: شربت آب سردم می‌باید مرد این سخن بشنود حیران بماند دانست که در گرمای حجاز این یافت نخواهد شد از آنجا بازگشت و در اندیشه بود انایی در دست داشت و چون براه برفت میغی برآمد در حال ژاله باریدن گرفت مرد دانست که کرامت شیخ است آن ژاله در پیش مرد جمع می‌شد و مرد در اناه می‌کرد تا پر شد به نزدیک شیخ آمد گفت: از کجا آوردی در چنین گرمائی مرد واقعه برگفت: شیخ از آن سخن در نفس خویش تفاوتی یافت که این کرامت است گفت: ای نفس چنانکه هستی هستی آب سردت می‌باید با آتش گرم نسازی پس مرد را گفت: که مقصود تو حاصل شد بر گردو و آب را ببر که من از آن آب نخواهم خورد مرد آن آب را بیرد. نقلست که گفت: وقتی در بادیه شدم ضعیف گشتم و از خود ناامید شدم روز بود ناگاه چشمم بر ماه افتاد بر ماه نوشته دیدم فسیکیفیکهم الله و هو السميع العليم از آن قوی دل‌تر گشتم.

نقلست که گفت: وقتی در خلوت بودم بصرم ندا کردند که ترا این دلیری که داده است که لافهای شگرفت می‌زنی از حضرت ما دعوی می‌کنی درکوی ما چندان بلا بر تو گماریم که رسوای جهان شوی جواب دادم که خداوند اگر بکرم در این دعوی با ما مسامحت نخواهی کرد ما باری از این لاف زنی و دعوی کردن پای باز نخواهم کشید از حضرت ندا آمد که این سخن از تو شنیدم و پسندیدم.

و گفت: که یکبار بز زیارت موسی صلوات الله علیه شدم از یک ذره خاک

او می‌شنودم که ارنی ارنی.
و گفت یک روز در مکه بودم و می‌رفتم مردی را دیدم بر زمین افتاده و می‌طپید خواستم که الحمدی بر خوانم و بروی دمم تا باشد که از آن زحمت نجات یابد ناگاه از شکم او آوازی صریح بگوش من برآمد بگذار این سگ را که او دشمن یابد ناگاه از شکم او آوازی صریح به گوش من برآمد بگذار این سگ را که او دشمن ابوبکر است رضی الله عنه.

نقلست که روزی در مجلس می‌گفت: جوانی به مجلس او درآمد و بنشست زمانی بود از کمان شیخ تیری بجست و آن جوان نشانه شد چون جوان زخمی کاری بخورد و آواز داد که تمام شد از آنجا برخاست و به جانب خانه روان شد چون نزدیک والده خود شد رنگ رویش زرد شد مادرش چون آن بدید پرسید که مگر ترا رنجی رسیده است گفت: خاموش که کار از آن گذشته است که تو نینداری باش تا درین خانه شوم ساعتی حمالی دو سه بیابور تا مرا بگیرند و به گورستان برند و پیراهنم را بغسالی بده و قبایم بگور کن و زخمه ربابم بچشم فرو برو بگوی چنانکه زیستی همچنان بمردی این بگفت: و بخانه درآمد و جان بداد.

نقلست که شیخ را گفتند علی قوال شب شراب می‌خورد و بامداد به مجلس تو درآید شیخ دانست که چنان است که ایشان می‌گویند اما گوش به سخن ایشان نکرد تا یک روز شیخ بجائی می‌رفت اتفاق در راه علی قوال را دید که از غایت مستی افتاده شیخ از دور چون آن را بدید خود را نادیده آورد تا یکی از آن قوم به شیخ گفت: اینکه علی قوال شیخ همان کس را گفت: او را بر دوش خود برگیرد و بخانه خود ببر چنان کرد.

و از او می‌آرند که گفت: تو در میان دو نسبتی یکی نسبتی به آدم علیه السلام و نسبتی به حق چون به آدم عم نسبت کردی در میان شهوتها و مواضع آنها افتادی که نسبت طبیعت بی‌قیمت بود و چون نسبت به حق کردی در مقامات کشف و برهان و عصمت ولایت افتادی آن یک نسبت به آفت شریعت بود و این یک نسبت به حق عبودیت نسبت به آدم در قیامت منقطع شود و نسبت عبودیت همیشه قائم تغیر بدان رو نباشد چون بنده خود را محقق نسبت کند محلش این بود که ملایکه گویند اتجعل فیها و ماللتراب و رب الارباب و چون بنده را بخودی خود نسبت کند محلش این بود که گویند یا عبادی لاخوف علیکم الیوم و انتم تحزنون.

و گفت: بارهای گران حق تعالی بجز بارگیران حق تعالی نتوانند کشیدن.
و گفت: هر که نسبت خویش با حق تعالی درست گردانید نیز هرگز اثر نکند

در وی منازعت طبع و وسوسه شیطان.
و گفت: هر که مکننت آن دارد که حق تعالی را یاد کند مضطر نیست که مضطر آن بود که او را هیچ آلت نبود که بدان خدای تعالی یاد کند.
و گفت: هر که دلالت کند درین طریق بعلم مریدان را فاسد گردانید اما هر که دلالت کند ایشان را بسرو حیات راه نمایندشان بزندگانی.
و گفت: گمراه نشد درین راه هیچ کس مگر به سبب فساد ابتدا که ابتداء فساد باشد که بانتهای سرایت کند.
و گفت: چون ترا چیزی پدید آید از حق تعالی نگر زنهار بهشت و دوزخ باز ننگری و چون از این حال بازگردی تعظیم آنچه حق تعالی تعظیم کرده است بجای آوری.
و گفت: هر که در عطا راغب بود او را هیچ مقداری نبود آنکه در معطی راغب بود عزیز است.
و گفت: عبادت بطلب صفح و عفو از تقصیرات نزدیکتر است از آنکه برای طلب عوض و جزای آن بود.
و گفت: موافقت امر نیکو است و موافقت حق نیکوتر و هر کرا موافقت حق یک لحظه یا یک خطر دست دهد بهیچ حال بعد از آن مخالفت بروی نتواند رفت.
و گفت: به صفت آدم علیه السلام خبر دادند گفتند و عسی آدم و چون بفضل خویش خبر دادند گفتند ثم اجتباہ ربه فتاب علیه.
و گفت: اصحاب الکهف را خداوند تعالی در کلام خود به جوانمردی ذکر فرمود که ایشان ایمان آوردند به خدای عزوجل بی واسطه.
و گفت: حق تعالی غیور است و از غیرت اوست که باو راه نیست مگر بدو.
گفت: اشیا که دلالت می کنند ازو می کنند که برو هیچ دلیل نیست جز او.
و گفت: به متابعت سنت معرفت توان یافت و بادای فرایض قربت حق تعالی و به مواظبت بر نوافل محبت.
و گفت: هر کرا ادب نفس نباشد او بآداب دل نتواند رسید و هر کرا ادب دل نبود چگونه بآداب روح تواند رسید و هر کرا ادب روح نبود چگونه بمحل قرب حق تعالی تواند رسیدن بلکه او را چگونه ممکن بود که بساط حق جل و علا را تواند سپردن مگر کسی که او ادب یافته بود به فنون آداب و امین بود در سر او و علاینه او را.
گفتند که بعضی مردمان بازانان می نشینند و می گویند ما معصومیم از دیدار ایشان گفت: تا این تن بر جای بودامر و نهی بروی بود و ازو برنخیزد و

حلال و حرام را حساب و دلیری نکند بر سنتها الا آنکه از حرمت او اعراض کرده باشد.

و گفت: کار ایستادن است بر کتاب و سنت و دست برداشتن هوا و بدعت و حرمت پیران نگاه داشتن و خلق را معذور داشتن و بروزهامداومت کردن و رخصت ناجستن و تاویل ناکردن.

گفتند آنکه پیران را بود ترا هست گفت: ابوالقاسم را نیست اما در بازماندگی از آن هست و حسرت نیاافت.

و سوال کردند که کرامت تو چیست گفت: آنکه مرا از نصرآباد به نیشابور شوریده کردند و بر شبلی انداختند تا هر سال دو سه هزار آدمی از سبب من و من در میان نه بخدای تعالی رسیدند.

گفتند حرمت تو چیست گفت: آنکه من از منبر فروآیم و این سخن نگویم که خود را سزای این سخن نمی بینم.

گفتند تقوی چیست گفت: آنکه بنده پر هیزد از ماسوی الله سؤال کردند از معنی لئن شکرتم لازیدنکم گفت: هر که شکر نعمت حق تعالی کند نعمتش زیادت شود و هر که شکر منعم کند محبتش و معرفتش افزون گرداند.

و سؤال کردند که ترا از محبت چیزی هست گفت: راست می گوئید و لکن در آن می سوزم.

و گفت: محبت بیرون نیامدن است از درویشی بر حالی که باشی.

و گفت: محبتی بود که موجب او از خون رهانیدن بود و محبتی بود که موجب او خون ریختن بود.

و گفت: اهل محبت قایم اند با حق تعالی بر قدمی که اگر گامی پیش نهند غرق شوند و اگر قدمی باز پس نهند محبوب گردند.

و گفت: قرب بر حقیقت الله است زیرا که جمله کفایت ازوست.

و گفت: راحت بنده ظرفی است پر از عتاب.

و گفت: هر چیزی را قوتیست و قوت روح سماع است.

و گفت: هر چه دل یابد برکات آن ظاهر شود بر بدن و هر چه روح یابد برکات آن پدید آید بر دل.

و گفت زندان توتنتست چون ازو بیرون آمدی در راحت افتادی هر کجا خواهی می رو.

و گفت: بسیار گرد جهان بگشتم و این حدیث در هیچ دفتری ندیدم الا در دل نفس.

و گفت: اول تذکر با تمیز بود و آخرش با سقوط تمیز.

و گفت: همه خلق را مقام شوقست و هیچ کس را مقام اشتیاق نیست.

و گفت: هر که در حال ایشان بود به حالتی رسد که نه اثر ماند و نه قرار.

و گفت: هر که خواهد که به محل رضا رسد بگوید آنچه رضای خدای عزو جل در آنست که بر دست گیرد و آنرا ملازمت کند.

و گفت: اشارت از رعونات طبع است که بسر قادر نبود بر آنکه آنرا پنهان دارد باشارات ظاهر شود.

و گفت: مروت شاخی است از فتوت و آن برگشتن است از دو عالم و هر چه درو است.

و گفت: تصوف نوریست از حق دلالت کننده بر حق و خاطریست از او که اشارت کند بدو.

و گفت: که رجا به طاعت کشد و خوف از معصیت دور کند و مراقبت بطریق حق راه نماید.

و گفت: خون زاهدان را نگه داشتند و خون عارفان بریختند.

از پیغامبران صلی الله علیه و سلم مرویست که بعضی از گورستانها چنان است که در روز قیامت فرشتگان برگیرند و در بهشت افشانند بی حساب رسول علیه السلام فرمود بقیع از آن جمله است مگر به حکم این حدیث شیخ ابو عثمان مغربی رحمه الله علیه که ذکر ایشان پیش گذشته است در بقیع از برای خود گور کنده و طیار ساخته تا چون او را وقت به آخر رسید درینجا بماندند و مدتی همچنان بود تا روزی ابوالقاسم نصر آبادی آنجا رسید و آن گور بدید پرسید که این خاک از برای که کنده اند گفتند ابو عثمان مغربی برای خود کنده است اتفاقاً در همان شب شیخ ابوالقاسم در بقیع گوری فرو برده بود برای خود تا او را آنجا دفن کنند و آنرا گوش می داشت شیخ ابوالقاسم نصر آبادی یک روز بدید گفت: مگر کسی خود را هم اینجا گوری فرو برده بود شبی در خواب دید که جنازه ها در هوا می بردند و می آوردند پرسید که چیست گفتند هر که اهل این گورستان نیست که او را اینجا آرند او را از اینجا برگیرند و بجای دیگر برند و هر که را جای دیگر دفن کنند که اهل این گورستان بود او را بدینجا باز آرند و این جنازه ها که می برند و می آرند آنست پس گفت: ابو عثمان این گور که تو فرو برده که مرا اینجا دفن خواهند کرد خاک تو در نیشابور خواهد بود ابو عثمان را از آن سخن اندک غباری بنشست پس چنان افتاد که او را از خانه بدر کردند به بغداد آمد پس سبب افتاد که از بغداد بری آمد و باز سببی افتاد که به نیشابور آمد و در نیشابور وفات کرد و بر سری حیره در خاک کردند و اما آن خواب که از شیخ ابوالقاسم نقل

می‌کنند ممکن است که آن کسی دیگر است که دیده است نه نصر آبادی و روایت مختلف است.

نقلست که استاد اسحق زاهدی مردی بود که سخن مرگ بسیار گفتی و او زاهد خراسان بود و شیخ ابوالقاسم نصرآبادی با او داوری کردی و گفتی که با استاد چند از حدیث مرگ کنی و از کجا بدینجا افتاده چرا حدیث شوق و محبت نگوئی و استاد اسحق همان می‌گفت. چون شیخ ابوالقاسم را وفات نزدیک رسید در آن وقت به شهر مدینه بود یکی از نیشابور بر سری بالین او بود او را گفت: که چون نیشابور بازرسی استاد اسحق را بگوی که نصر آبادی می‌گوید هر چه گفتی از حدیث مرگ همچنان که مرگ صعب کاریست و پیوسته از مرگ می‌اندیش و یاد می‌کن.

نقلست که چون ابوالقاسم وفات کرد او را در آن گور که شیخ ابوعثمان مغربی کنده بود در آنجا دفن کردند.

نقلست که بعد از وفات او یکی از مشایخ او را به خواب دید گفتند ای شیخ خدای تعالی با توجه کرد گفت: با من عتابی نکرد چنانکه جباران کند و بزرگواران اما ندا کرد که یا ابوالقاسم پس از وصال انفصال گفتم نه یا ذوالجلال لاجرم مرا در لحد نهادند با حد رسیدم رحمة الله علیه.

ذکر ابوالعباس نهاوندی رحمة الله عليه

آن محتشم روزگار آن محترم اخيار آن كعبه مروت آن قبله فتوت آن اساس خردمندی شيخ ابوالعباس نهاوندی رحمة الله عليه يگانه عهد و معتبر اصحاب بود و در تمكين قدمی راسخ داشت و در ورع و معرفت شأنی عظيم داشت. نقلست كه شيخ خودگفت: كه در ابتدا كه مرا ذوق اين كار بود و درد اين طلب جان من گرفت مرا به مراقبت اشارت شد.

و ازو ميآرند كه گفت: در ابتدا كه مرا درد اين حديث بگرفت دوازده سال على الدوام سر به گريبان فرو برده بودم تا گوشه دلم به من نمودند تا وقتی بر زبان او می رفت كه عالم همه در آرزو آيند كه حق يك ساعت ايشان را بود و من در آرزوی آنم كه يك ساعت مرا با من باز دهد و مرا با من باز گذارد تا من خود چه چيزم و از كجا ام و اين آرزو هرگز بر نمی آيد.

و سخن اوست كه گفت: با خداوند تعالی بسيار نشينيد و با خلق اندك. و گفت: آخر درویشی اول تصوف است.

و گفت: تصوف پنهان داشتن حالت و جاه را بذل كردن بر برادران. نقلست كه يك روز درویشی نزديك او آمد و گفت: شيخا مرا دعا كن گفت: خداوند تعالی وقت خوشت بدهاد.

گفت: كه شيخ كلاه دوزی دانستنی و گاه گاه بدان مشغول بودی و هر كلاه كه دوختی بيش از يك درم و يادو درم نفر وحتی و آنكس كه كلاه او بفروختی يك درم باو دادی تا هر كه او را پيش آمدی بدادی آن بنخستين كسی و يك درم به نان دادی تا بر سری زاويه آمدی و با درویشان بخوردی و بعد از آن به كار كلاه پيشين باقی بودی كلاه ديگر بدوختی.

نقلست كه شيخ را مريدی بود مالدار و زكوتش می بایست دادن يك روز پيش شيخ آمد و گفت: ايهاالشيخ زكوة بكه دهم گفت: با هر كسی كه دلت قرار گيرد آن مرد برفت و در سری راه درویش دید نابينا كه نشسته بود و سؤال می كرد و اضطراب ظاهر دشات دلش بر وی قرار گرفت: كه چشم ندارد و استحقاق عظيم دارد آن زكوة و چیزی بوی بدهم درستی زر در كيسه داشت بيرون آورد بوی داد نابينا دست زده وزن كرد گران نمود دانست كه زر است شادمان شد مرد برفت و بامداد بدینجا گذر كرد كه راه گذارش بروی بود دید كه آن نابينا با نابينای ديگر می گوید كه ديروز خواجه بدینجا گذر كرد و درستی زر به من بداد برفتم به فلان خرابات و شب تا روز با فلان مطربه دمی عشرت كردم مريد شيخ چون آن شنيد مضطرب شد و پيش شيخ آمد و از حال نابينا خواست كه بگويد شيخ كلاهی فروخته بود و بر همان عادت كه

داشت یک درم باوی داد گفت: برو هر که ترا نخست کس پیش آمد باو بده مرید آن درم بستاند و برفت در راه نخست کسی که او را پیش آمد علوی بود زود آن درم شیخ را باو داد و علوی آن درم بستاند و برفت مرد گفت: باش تا در عقب او بروم و بنگرم تا او این درم بچه صرف می‌کند پس در پی او برفت تا علوی به خرابه رسید به آنجا درآمد کبک مرده از زیر جامه بکشید و بر آنجا بینداخت و بیرون آمد و مرید گفت: ای جوانمرد به خداوند بر تو که راست گوی تا این چه حالست و این چه کبک مرده که بدینجا انداختی گفت: بدانکه آنچه بر ما رسیده است اگر بگویم از حق تعالی شکایت کرده باشم اما چون سوگند عظیم دادی به ضرورت بیاید گفتن مردی درویش و عیال دارم و امروز هفت روز است که من و اهل و فرزندان طعام نیافته‌ایم گفتیم اگر مرا و اهل مرا صبر باشد طفلان مرا نباشد و این برای ایشان مباح شده است ببرم تا ایشان بخورند و مرا ذل سؤال سخت میامد که برای نفس دست پیش غیر آورم ازوی چیزی طلب کنم و می‌گفتم خداوندا تو می‌دانی از حال من و فرزندان من باخبری که اضطراب به کمال رسیده است و مرا از خلق چیزی طلب کردن خوش نمی‌آید من درین گفتار بودم که تو این درم بمن دادی چون وجه حلال یافتم برفتم و آن مرغ بینداختم و اکنون بردم و این در مرا در وجه قوتی صرف کنم و آن مرد تعجب کرد و گفت: عجب حالی پیش شیخ آمد و پیش از آنکه با شیخ گوید شیخ گفت: ای مرد این روشن است که تو با عوان معامله کنی و با ظالمان خرید و فروخت لاجرم مالی که گرد آید از حرام بود و زکوة آن به چنین مرد رود که با شراب دهد که اصل کار در معامله است و گوش بدخل و خرج داشتن که هرچه بدهی به جایگاه افتد چنانکه این درم که من از کسب خود پیدا کرده‌ام تا لاجرم سزاوار علوی شد و حق به مستحق رسید.

نقلست که ترسائی در روم شنیده بود که بمیان مسلمانان اهل فراست بسیار است از برای امتحان از آنجا به جانب دارالسلام روان شد مرقع درپوشید و خود را بر شبیه صوفیان براه آورد و عصا در دست می‌آمد تا به خانقاه شیخ ابوالعباس قصاب درآمد چون پای به خانقاه درآورد شیخ مردی تند بود چون نظرش بروی افتاد گفت: این بیگانه کیست در کار آشنایان چه کار دارد ترسا گفت: یکی معلوم شد از آنجا بیرون آمد و رو به خانقاه شیخ ابوالعباس نهادند نهاد و آنجا نزول کرد معلوم شیخ کردند و هیچ نگفت: و او را التفات بسیار نمود چنانکه ترسا را از آن حسن خلق او خوش آمد و چهار ماه آنجا بماند که با ایشان وضو می‌ساخت و نماز می‌گذارد و بعد از چهار ماه

پای افزار در پای کرد تا برود شیخ آهسته در گوش او گفت: که جوانمردی نباشد که بیائی با درویشان نان و نمک خوری و بایشان صحبت داری و به آخر همچنانکه آمده بروی یعنی بیگانه آئی و بیگانه روی آن ترسا در حال مسلمان شد و انجامقام کرد و به کار مردانه برآمد تا در آن کار بحدی رسید که چون شیخ وفات کرد اصحاب اتفاق کردند و برجای شیخ بنشانند رحمة الله علیه.

ذکر شیخ ابوسعید ابوالخیر

آن فانی مطلق آن باقی برحق آن محبوب الهی آن معشوق نامتناهی آن نازنین مملکت آن بستان معرفت آن عرش فلک سیر قطب عالم ابوسعید ابوالخیر قدس الله سره پادشاه عهد بود بر جمله اکابر و ماشیخ و از هیچکس چندان کرامت و ریاضت نقل نیست که از او و هیچ شیخ را چندان اشراف نبود که او را در انواع علوم به کمال بود و چنین گویند که در ابتدا سی هزار بیت عربی خوانده بود و در علم تفسیر و احادیث و فقه و علم طریقت حظی وافر داشت و در عیوب نفس دیدن و مخالف هوا کردن با قصی الغایه بود و در فقر و فنا و تحمل شأنی عظیم داشت و در لطف و سازگاری آیتی بود خاصه در فقر از این جهت بود که گفته اند هر جاکه سخن ابوسعید رود همه دلها را وقت خوش شود زیرا که از ابوسعید با وجود ابوسعید هیچ نمانده است و او هرگز من و ما نگفت: همه اشیا گفت: من و ما من به جای ایشان می گویم تا سخن فهم افتد و پدر او ابوالخیر نام داشت و عطار بود.

نقلست که پدرش دوستدار سلطان محمود غزنوی بود چنانکه سرائی ساخته بود و جمله دیوار آنرا صورت محمود و لشکریان و فیلان او نگاشته شیخ طفل بود گفت: یا بابا از برای من خانه بازگیر ابوسعید همه آن خانه را الله بنوشت پدرش گفت: این چرا نویسی گفت: تو نام سلطان خویش می نویسی و من نام سلطان خویش پدرش را وقت خوش شد و از آنچه کرده بود پشیمان شد و آن نقشها را محو کرد و دل بر کار شیخ نهاد.

نقلست که شیخ گفت: آن وقت که قرآن می آموختم پدر مرا به نماز آدینه برد در راه شیخ ابوالقاسم گرگانی که از مشایخ کبار بود پیش آمد پدرم را گفت: که ما از دنیا نمی توانستیم رفت که ولایت خالی می دیدیم و درویشان ضایع می ماندند اکنون این فرزند را دیدم ایمن گشتم که عالم را ازین کودک نصیب خواهد بود پس گفت: چون از نماز بیرون آئی این فرزند را پیش من آور بعد از نماز پدر مرا به نزدیک شیخ برد بنشستم طاقی در صومعه او بود نیک بلند پدر مرا گفت: ابوسعید را بر کتف گیر تا قرص را فرود آرد که بر آن طاقست پدر مرا درگرفت پس دست بر آن طاق کردم و آن قرص را فرودآوردم قرص جوین بود گرم چنانکه دست مرا از گرمی آن خبر بود شیخ دو نیم کرد نیمه به من داد گفت: بخور نیمه او بخورد پدر مرا هیچ نداد ابوالقاسم چون آن قرص بستد چشم پر آب کرد پدرم گفت: چونست که از آن مرا هیچ نصیب نکردی تا مرا نیز تبری بودی ابوالقاسم گفت: سی سال است تا این قرص بر آن طاقست و با ما و عدی کرده بودند که این قرص در

دست هر کس که گرم خواهد شد این حدیث بروی ظاهر خواهد بودن اکنون ترا بشارت باد که این کس پسر تو خواهد بود پس گفت: این دو سه کلمه ما یاددار لئن ترد همتک مع الله طرفه عین خیرلک مما طلعت علیه الشمس یعنی اگر یک طرفه‌العین همت با حق داری ترا بهتر از آنکه روی زمین مملکت تو باشد و یکبار دیگر شیخ مرا گفت: که ای پسر خواهی که سخن خداگوئی گفتم خواهم گفت: در خلوت این می‌گوی شعر:

من بی‌تو دمی قرار نتوانم کرد احسان ترا شمار نتوانم کرد
گر بر تن من زبان شود هر یک شکر تو از هزار نتوانم کرد
_____ مؤی

همه روز این بیت می‌گفتم تا به برکت این بیت در کودکی راه حق بر من گشاده شد.

و گفت: یک روز از دبیرستان می‌آمدم نابینائی بود ما را پیش خود خواند گفت: چه کتاب می‌خوانی گفتم فلان کتاب گفت: مشایخ گفته‌اند حقیقت العلم ما کشف علی السرایر من نمی‌دانستم حقیقت معنی چیست و کشف چه بود تا بعد از شش سال درمرو پیش عبدالله حصیری تحصیل کردم چون وفات کرد پنج سال دیگر پیش امام قفال تحصیل کردم چنانکه همه شب در کار بودمی و همه روز در تکرار تا یکبار بدرس آمدم چشمها سرخ کرده قفال گفت: بنگرید تا این جوان شبانه در چه کار است و گمان بدبردی پس نشسته گوش داشتیم خود را نگونسار کرده بودم و در چاهی ذکر می‌گفتم و از چشم من خون میافتاد تا یک روز استاد از آن معنی با من کلمه بگفت: از مرو بسرخس رفتی و با بوعلی زاهد تعلق ساختی و سی روز روز روزه داشتی و در عبادت بودمی و گفت: یک روز رفتم شیخ لقمان سرخسی را دیدم بر تل خاکستر نشسته و پاره پوستین کهنه می‌دوخت و چوبی از ابریشم چند برو بسته که این ربابست و گرداگرد او نجاست انداخت و او از عقلای مجانین بود چون چشم او بر من افتاد پاره نجاست بشوریده و بر من انداخت من سینه پیش او داشتم و آنرا بخوشی قبول کردم گفتم که پاره رباب زن پس گفت: ای پسر برین پوستینت دوزم گفتم حکم تراست بخیه چند بزد و گفت: اینجات دوختم پس برخاستم و دست من بگرفت و می‌برد در راه پیر ابو الفضل حسن که یگانه عهد بود پیش آمد و گفت: یا ابوسعید راه تونه اینست که می‌روی براه خویش رو پس شیخ لقمان دست من بدست او داد و گفت: بگیر که او از شما است پس بدو تعلق کردم پیر ابو الفضل گفت: ای فرزند صد و بیست و چهار هزار پیغمبر که آمدند مقصود همه یک سخن بود گفتند با خلق بگوئید که الله یکیست او را

شناسید او را باشید کسانی که این معنی دادند این کلمه می‌گفتند تا این کلمه گشتند و این کلمه بر ایشان پدید آمد و از آن گفتن مستغنی شدند و در این کلمه مستغرق گشتند و این سخن مرا صید کرد و آنشب در خواب نگذاشت دیگر روز بدرس رفتم ابوعلی تفسیر این آیت می‌گفت: قل الله ثم ذرهم بگو که خداوند باقی همه را دست بدار و آن ساعت دری در سینه ما گذاشد و مرا از من بستند و امام ابوعلی آن تغییر بدید گفت: دوش کجا بوده گفتم که نزدیک پیر ابو الفضل گفت: اکنون برخیز که حرام شدت را از آن معنی بدین سخن آمدن پس به نزدیک پیر شدم و اله و متحیر همه این کلمه گشته چون پیر مرا دید گفت: مستک شده همی ندانی پس و پیش گفتم یا شیخ چه فرمائی گفت: درآی و هم‌نشین این کلمه باش که این کلمه با تو کارها دارد مدتی در این کلمه بودم پیرگفت: اکنون لشکرها بر سینه تو تاختن آورد و ترا بردند برخیز و خلوت طلب کن و بمهنة آمدم و سی سال در کنجی بنشستم پنبه برگوش نهادم و می‌گفتم الله الله هرگاه که خواب یا غفلتی در آمدی سیاهی یا حربه آتشین از پیش محراب پدید آمدی با هیبتی بانگ بر من زدی گفتم قل الله تا همه ذره‌های من بانگ در گرفت که الله الله.

نقلست که درین مدت یکی پیراهن داشت هر وقت که بدریدی پاره بروی دوختی تا بیست من شده بود وصایم الدهر بودی هر شب بیک نان روزه گذادی و درین مدت شب و روز نخفت و بهر نماز غسلی کردی رو به حصار نهادی و گیاه می‌خوردی پدرش او را طلبیدی و به خانه آوردی و او باز می‌گریختی و رو به صحرا می‌نهادی.

نقلست که پدر شیخ گفت: که من در سرای بزنجیر محکم کردم و گوش می‌داشتمی تا ابوسعید سرباز نهادی گفتمی که در خواب شد من نیز بخفتمی شبی در نیم شب از خواب در آمدم ابوسعید را ندیدم برخاستم و طلب می‌کردم در خانه نبود و زنجیر همچنان بسته بود پس چند شب گوش داشتم وقت صبح در آمدی آهسته به جامه خواب رفتی و بروی ظاهر نمی‌کردم آخر شبی او را گوش داشتم چندانکه می‌رفت من بر اثر آن می‌رفتم تا بریاطی رسیدم و در مسجد شد و در فراز کرد چوبی در پس در نهاد از بیرون نگاه می‌کردم در گوشه آن مسجد در نماز ایستاد چون از نماز فارغ شد چاهی بود رسنی بر پای خود بست و چوب بر سر چاه نهاد و خویشتن را بیاویخت و قرآن را ابتدا کرد تا سحر ختم تمام کرده بود آنگاه برآمد و در رباط بوضو کردن مشغول شد من به خانه باز آمدم و برقرار خود بخفتم تا او درآمد چنانکه هر شب سرباز نهاد پس من برخاستم و خود را از او دورداشتم و چندانکه

معهود بود او را بیدار کردم و به جماعت رفتم بعد از آنچند شب گوش داشتم همچنان می‌کرد چندانکه توانستی و خدمت درویشان قیام نمودی و در یوزه کردی از جهت ایشان و با ایشان صحبت داشتی.

نقلست که اگر او را مشکل افتادی در حال بسرخس رفتی معلق در هوا میان آسمان و زمین و آن مشکل از پیر ابوالفضل پرسیدی تا روزی مریدی از آن پیر ابوالفضل پیر را گفت: ابوسعید در میان آسمان و زمین میاید پیر گفت: تو آن بدیدی گفت: دیدم گفت: تا نابینا نشوی نمیری و در آخر عمر نابینا شد.

نقلست که پیر ابوالفضل ابوسعید را پیش عبدالرحمن سلمی فرستاد تا از دست او خرقة پوشید و نزدیک ابوالفضل باز آمد پیر گفت: اکنون حال تمام شد با میهنه باید شد تا خلق را بخدای خوانی.

نقلست که ابوسعید هفت سال دیگر در بیابان گشت و کل کن می‌خورد و باسباع می‌بود و درین مدت چنان بی‌خود بود که گرما و سرما درو اثر نمی‌کرد تا روزی بادی و دمه عظیم برخاست چنانکه بیم بود که شیخ را ضرری رساند گفت: این سری خالی نیست روی به آبادانی کرد تا به گوشه دهی رسید خانه دید پیرزنی و پیرمردی آتشی کرده و طعامی ساخته بودند شیخ سلام کرد و گفت: مهمان می‌خواهید گفتند خواهیم شیخ در رفت و گرم شد چیزی بخورد و بیاسود پشت به دیوار باز نهاد و بی‌خود در خواب شد آواز شخصی شنید که می‌گفت: فلان کس چندین سالست تا کل کن می‌خورد و هرگز هیچکس چنین نیاسود پس گفتند برو که ما بی‌نیازیم به میان خلق رو تا از تو آرایشی بدلی رسد چون شیخ بمهنه باز آمد خلق بسیار توبه کردند و همسایگان شیخ همه خمر بریختند تا کار به جایی رسید که گفت: پوست خربزه که از ما بیفتادی به بیست دینار می‌خریند و یکبار ستور ما آب بریخت بر سر خویش مالیند.

و گفت: ما جمله کتابها در خاک کردیم و بر سر آن دکانی ساختیم که اگر بخشیدمی یا بفروختمی دید آن منت بودی بامکان رجوع به مسئله پس از آن ما را بماندند که آن نه ما بودیم آوازی آمد از گوشه مسجد که اولم یکف بریک نوری در سینه ما پدید آمد و حجابها برخاست تا هرکه ما را قبول کرده بود دیگر باره بانکار پدید آمد تا کار بدانجا رسید که به قاضی رفتند و بکافری بر ما گواهی دادند و بهر زمین که مادر شدمانی گفتند بشومی این درین زمین گیاه نروید تا روزی در مسجد نشسته بودم زنان بریام آمدند و خاکستر بر سر من کردند آوازی آمد که اولم یکف بریک تا جماعتیان از جماعت باز ایستادند و گفتند این مرد دیوانه شده است تاچنان شد که هرکه در همه شهر

بود یک کف خاک رو به داشتی صبر کردی تا ما آنجا رسیدیم بر سر ما ریختی.

و گفت: ما را عزیمت شیخ ابوالعباس قصاب پدید آمد که نقیب مشایخ بود پیر ابوالفضل وفات کرده بود در قبضی تمام می‌رفتیم در راه پیری دیدیم که کشت می‌کرد نام او ابوالحسن خرقانی بود چون مرا بدید گفت: اگر حق تعالی عالم پر ارزن کردی و آنگاه مرغی بیافریدی و سوز این حدیث در سینه‌ی وی نهادی و گفתי این مرغ عالم ازین ارزن پاک نکند تو به مقصود خواهی رسید و درین سوز و درد خواهی بود ای ابوسعید هنوز روزگاری نبود ازین سخن قبض ما برخاست و واقعه حل شد.

نقلست که به آمل شد پیش ابوالعباس قصاب مدتی اینجا بود ابوالعباس او را در برابر خود خانه داد و شیخ پیوسته در آن خانه بودی و به مجاهده و ذکر مشغول بودی و چشم بر شکاف درمی‌داشتی و مراقبت شیخ ابوالعباس می‌کردی یک شب ابوالعباس قصد کرده بود رگش گشاده و جامه‌اش آلوده شده از خانه بیرون آمد او دوید و رگ او بیست و جامه‌ او بستند و جامه خود پیش داشت تا درپوشید و جامه‌ ابوالعباس نمازی کرد و هم در شب خشک کرد و پیش ابوالعباس برد ابوالعباس گفت: ترا در باید پوشیدن پس جامه به دست خود داد ابوسعید پوشیده بامداد اصحاب جامه‌ شیخ در ابوالعباس دیدند و جامه‌ ابوسعید در بر شیخ تعجب کردند ابوالعباس گفت: دوش بشارتها رفته است جمله نصیب این جوانمرد مهنگی آمد مبارکش باد پس ابوسعید را گفت: بازگرد و به مهنه رو تا روزی چند این علم بر در سرای تو برند شیخ با صدهزار فتوح به حکم اشارت بازگشت.

نقلست که ریاضت شیخ سخت بود چنانکه آن وقت که نکاح کرده بود و فرزندان پدید آمده هم در کار بود تا به حدی که گفت: آنچه ما را می‌بایست که حجاب به کلی مرتفع گردد و بت به کلی برخیزد حاصل نمی‌شد شبی با جماعت خانه شدم و مادر ابوطاهر را گفتم تا پای من برشته‌ محکم باز بست و مرا نگون کرد و خون برفت و در بیست و من قرآن می‌خواندم و گفتم ختم کنم همچنان نگونسار آخر خون بروی من افتاد و بیم بود چشم مرا آفتی رسد گفتم سود نخواهد داشت همچنین خواهم بود ما را ازین حدیث می‌باید خواه چشم باش خواه مباش و خون از چشم بر زمین چکید و از قرآن به فسکیفیکهم الله رسیده بودم در حال این حدیث فرو آمد و مقصود حاصل شد.

و گفت: کوهی بود و در زیر آن کوه غاری بود که هر که در آن نگرستی زهره‌اش برفتی بدانجا رقتم و با نفس گفتم از آنجا فرو افتی بمیری تا نحسی

و جمله قرآن ختم کنی ناگاه به سجود رفتم خواب غلبه کرد فرو افتادم بیدار شدم خود را در هوا دیدم زنهار خواستم حق تعالی مرا بر سر کوه آورد.

نقلست که یک روز زیر درختی بید فرود آمده بود و خیمه زده و کنیزکی ترک پایش می‌مالید و قدحی شربت بر بالینش نهاده و مریدی پوستینی پوشیده بود و در آفتاب گرم استاده و از گرما استخوان مرید شکسته می‌شد و عرق از وی می‌ریخت تا طاقتش برسد بر خاطرش بگذشت که خدایا او بنده و چنین در عز و ناز و من بنده چنین مضطر و بیچاره و عاجز شیخ در حال بدانست و گفت: ای جوانمرد این درخت که تو می‌بینی هشتاد ختم قرآن کردم سرنگونسار ازین درخت در آویخته و مریدان را چنین تربیت می‌کرد.

نقلست که رئیس بچه را به مجلس او گذر افتاد سخن وی شنید درد این حدیث دامنش گرفت توبه کرد و زر و سیم و اسباب مبلغ هرچه داشت همه در راه شیخ نهاد تا شیخ هم در آن روز همه را صرف درویشان کرد و هرگز شیخ از برای فردا هیچ نهادهی پس آن جوان را روزه بر دوام و ذکر بر دوام و نماز شب فرمود و یک سال خدمت مبرز پاک کردن فرمود و کلوخ راست کردن و یک سال دیگر حمام تافتن و خدمت درویشان و یک سال دیگر دریوزه فرمود و مردمان بر غبتهی تمام زنبیل او پر می‌کردند از آنکه معتقد فیه بود بعد از آن بر چشم مردمان خوار شد و هیچ چیز بوی نمی‌دادند و شیخ نیز اصحاب را گفته بود تا التفات بدو نمی‌کردند و او را می‌راندند و جفاها می‌کردند و با وی آمیزش نمی‌کردند و او همه روز از ایشان می‌رنجید اما شیخ با او نیک بود بعد از آن شیخ نیز او را رنجانیدن گرفت و بر سر جمع سخن سرد با او گفت: و زجر کرد و براند او همچنان می‌بود اتفاق چنان افتاد که سه روز متواتر بود بدریوزه رفت و مویزی بدو نداد و او درین سه روز هیچ نخورده بود و روزه نگشاده بود که شیخ گفته بود که در خانقاه هیچش ندهند شب چهارم در خانقاه سماع بودو طعامهای لطیف ساخته بودند و شیخ خادم را گفت: که هیچش ندهند و درویشان را گفت: چون بیاید راهش ندهید پس آن جوان از دریوزه رسید با زنبیل تهی و خجل و سه شبانه روز گرسنه بود و ضعیف گشته خود را در مطبخ انداخت راهش ندادند چون سفره بنهادند بر سر سفره جایش ندادند او بر پای می‌بود و شیخ و اصحاب دروی ننگریستند چون طعام بخوردند شیخ را چشم بر وی افتاد گفت: ای ملعون مطرود بدبخت چرا از پی کاری نروی جوان را در آن ضعف و گرسنگی بزدند و بیرون کردند و در خانقاه بستند جوان امید به کلی از خلق منقطع کرده و مال و جاه رفته و قبول نمانده و دین بدست نیامده و دنیا رفته به هزار

نیستی و عجز در مسجدی خراب شد و روی بر خاک نهاد و گفت: خداوندا تو می‌دانی و می‌بینی چگونه رانده شدم و هیچ کس نمی‌پذیرد و هیچ دردی دیگر ندارم الا درد تو و هیچ پناهی ندارم الا تو ازین جنس زاری می‌کردی و زمین مسجد را به خون چشم آغشته گردانیده ناگاه آن حال بدو فرو آمد و آن دولت که می‌طلبید روی نمود مست و مستغرق شد شیخ در خانقاه اصحاب را آواز داد که شمعی برگزید تا برویم و شیخ و یاران می‌رفتند تا بدان مسجد جوان را دید روی بر خاک نهاده و اشک باریدن گرفت چون شیخ و اصحاب را دید گفت: ای شیخ این چه تشویش است که بر سر من آوردی و مرا از حال خود شورانیدی شیخ گفت: تنها می‌بایدت که بخوری هرچه یافتی ما بدان شریکیم جوان گفت: ای شیخ از دلت می‌آید که مرا آنهمه جفا کنی شیخ گفت: ای فرزند تو از همه خلق امید نبریدی حجاب میان تو و خدا ابوسعید بود و در تو خبر از این یک بت نمانده بود آن حجاب چنین از برابر تو بر توانست گرفت و نفس تو چنین تو است شکست اکنون برخیز که مبارکت باد.

نقلست که از حسن مؤدب که خادم خاص شیخ بود که گفت: در نشابور بودم به بازرگانی چون آوازه شیخ بشنیدم به مجلس او رفتم چون چشم شیخ بر من افتاد گفت: بیا که با سر زلف تو کارها دارم و من منکر صوفیان بودم پس در آخر مجلس از جهت درویشی جامه خواست و مرا در دل افتاد که دستار خود بدهم پس گفتم مرا از آمل بهدیه آورده‌اند و ده دینار قیمت اینست تن زدم شیخ دیگر بار آواز داد هم در دلم افتاد باز پشیمان شدم همچنین سوم بار کسی در پهلوی من نشسته بود گفت: شیخا خدای با بنده سخن گوید شیخ گفت: از بهر دستاری طبری خدای تعالی سه بار باین مرد که در پهلوی تو نشسته است سخن گفت: و او می‌گوید ندهم که قیمت آنده دینار است و از آمل بهدیه آورده‌اند چون این سخن بشنیدم لرزه بر من افتاد پیش شیخ رفتم و جامه بیرون کردم و توبه کردم و هیچ انکاری در دلم نبود هر مال که داشتم همه در راه شیخ نهادم و به خادمی او کمر بستم.

نقلست که پیری گفت: در جوانی به تجارت رفتم در راه مرو چنانکه عادت کاروانی باشد از پیش برافتم و خواب بر من غلبه کرد و از راه بیک سو رفتم و بخفتم و کاروان بگذشت و من در خواب بماندم تا آفتاب برآمد از جای برافتم اثر کاروان ندیدم که همه راه ریگ بود پاره بدویدم و راه گم کردم و مدهوش شدم چون به خود باز آمدم یک طرف اختیار کردم تا آفتاب گرم شد و تشنگی و گرسنگی بر من اثر کرد و دیگر قوت رفتن نماند صبر کردم تا شب شد همه شب رفتم چون شب شد به صحرائی رسیدم پر خاک و خاشاک

و گرسنگی و تشنگی به غایت رسید و گرمائی سخت شد شکسته دل شدم و دل بر مرگ نهادم پس جهد کردم تا خود را بر بلندی افکنم و گرد صحرا نگریم از دور سبزی دیدم دلم قوی شد روی بدان جانب نهادم چشمه آب بود آب خوردم و وضو ساختم و نماز کردم چون وقت زوال شد یکی پدید آمد روی بدین آب آورده مردی دیدم بلند بالای و سفیدپوست محاسن کشیده و مرقعی پوشیده به کنار آب آمد و طهارت کرد و نماز بگذارد و برفت من با خود گفتم که چرا باو سخن نکردی پس صبر کردم تا نماز دیگر باز آمد من پیش او رفتم و گفتم ای شیخ از بهر خدا مرا فریادرس که از نشابورم و از کاروان جدا افتاده و بدین احوال شده دست من بگرفت شیر را دیدم که از آن بیابان برآمد و او را خدمت کرد شیخ دهان به گوش شیر نهاد و چیزی نگفت: پس مرا بر شیر نشانند و گفت: چشم بر هم نه که شیر باستند تو از وی فرود آی چشم بر هم نهادم شیر در رفتن آمد و پاره برفت و باستاد و من از وی فرود آمدم چشم باز کردم شیر برفت قدمی چند برفتم خود را به بخارا دیدم یک روز بدر خانقاه می‌گذشتم خلقی بسیار دیدم پرسیدم که چه بوده است گفتند شیخ ابوسعید آمده است من نیز رفتم نگاه کردم آنمرد بود که مرا بر شیر نشانده بود روی بمن کرد و گفت: که سر مرا تا من زنده‌ام به هیچ کس مگو که هر چه در ویرانی بینند در آبادانی نگویند چون این سخن بگفت: نعره از من برآمد و بیهوش شدم.

نقلست که اول که شیخ به نشابور می‌آمد آن شب سی تن از اصحاب ابوالقاسم قشیری به خواب دیدند که آفتاب فرو آمدی استاد نیز آن خواب دید روز دیگر آواز در شهر افتاد که شیخ ابوسعید می‌رسد استاد مریدان را حجت گرفت که به مجلس او مروید چون شیخ ابوسعید درآمد مریدان که خواب دیده بودند همه به مجلس او رفتند استاد را از آن غباری پدید آمد به زیارت شیخ نیامد و یک روز بر سر منبر گفت: که فرق میان من و ابوسعید آنست که ابوسعید خدای را دوست می‌دارد و خدایتعالی ابوالقاسم را دوست می‌دارد پس ابوسعید دره بود و ما کوهی این سخن با شیخ گفتند شیخ گفت: ما هیچ نیستیم آن کوه و آن ذره همه اوست باستاد رسانیدند که شیخ چنین از بهر تو گفته است استاد را از آن سخن انکاری پدید آمد بر سر منبر گفت: هر که به مجلس ابوسعید رود مهجوری یا مطرودی بود همان شب مصطفی را در خواب دید که می‌رفت استاد پرسید که یا رسول الله کجا می‌روی گفت: به مجلس ابوسعید می‌روم هر که به مجلس او نرود مهجوری بود یا مطرودی استاد چون از خواب درآمد متحیر عزم مجلس شیخ کرد برخاست تا وضو

کند در متوضا وجود را از بیرون جامه بدست گرفته بود و استبراً می‌کرد و وجود را از بیرون جامه بدست گرفتن سنت نیست پس فراز شد و کنیزک را گفت: بر خیز لگام و طرف زین بمال پس بامداد برنشست و عزم مجلس شیخ کرد و مشغلهٔ سگان می‌آمد که یکدیگر را می‌دریدند استاد گفت: از چه بوده است گفتند سگی غریب آمده است سگان محله روی دروی آورده‌اند و دروی می‌افتند استاد با خود گفت: سگی نباید کرد و در غریب نباید افتاد و غریب‌نوازی باید کرد اینک رفتم به خدمت شیخ ار در مسجد درآمده خلق متعجب بماندند استاد نگاه می‌کرد آن سلطنت و عظمت شیخ می‌دید در خاطرش بگذشت که این مرد به فضل و علم از من بیشتر نیست به معامله برابر باشیم این اعزاز از کجا یافته است شیخ به فراست بدانست روی بدو کرد و گفت: ای استاد این حال آن وقت جویند که خواجه نه بسنت وجود را گرفته بود و استبراً کند پس کنیزک را گوید بر خیز و طرف زین بمال استاد به یکبارگی از دست برفت و وقتش خوش گشت شیخ چون از منبر فرود آمد به نزدیک استاد شد یکدیگر را درکنار گرفتند استاد از آن انکار برخاست و میان ایشان کارها باز دید آمد تا استاد بار دیگر بر سر منبر گفت: که هر که به مجلس ابوسعید نرود مهجور و مطرود بود که اگر آنچه اول گفتم به خلاف این بود اکنون چنین می‌گویم.

نقلست که استاد ابوالقاسم سماع را معتقد نبود یک روز بدرخانقاه شیخ می‌گذشت و در خانقاه سماعی بود بر خاطر استاد بگذشت که قوم چنین فاش سر و پای برهنه کرده برگردند در شرع عدالت ایشان باطل بود و گواهی ایشان نشنوند شیخ در حال کسی از پس استاد فرستاد که بگو ما را در صف گواهان کی دیدی گواهی نشنوند یا نه.

نقلست که زن استاد ابوالقاسم دختر شیخ علی دقاق بود از استاد دستوری خواست تا به مجلس شیخ رود استاد گفت: چادری کهنه بر سر کن تا کسی را ظن نبود که تو کیستی آخر بیامد و بر بام در میان زنان نشست شیخ در سخن بود گفت: این از ابوعلی دقاق شنیدم و اینک جزوی از اجزای او کدبانو که این بشنید بیهوش شد و از بام در افتاد شیخ گفت: خدایا بدین بام باز ببر همانجا که بود معلق در هوا بماند تا زنان بر بامش کشیدند.

نقلست که در نشابور امامی بود او را ابوالحسن تونی گفتندی و شیخ را سخت منکر بود چنانکه لعنت می‌کرد و تا شیخ را در نشابور بود بسوی خانقاه یکبار نگذشته بود روزی شیخ گفت: اسب را زین کنید تا به زیارت ابوالحسن تونی رویم جمعی بدل انکار می‌کردند که شیخ به زیارت کسی

می‌رود که برو لعنت می‌کند شیخ با جماعتی برفتند در راه منکری بیرون آمد و شیخ را لعنت می‌کرد جماعت قصد زخم او کردند شیخ گفت: آرام گیرید که خدای برین لعنت بوی رحمت کند گفتند چگونه گفت: او پندارد که ما بر باطلیم لعنت بر آن باطل می‌کند از برای خدا آن منکر چون این سخن بشنید در دست و پای اسب شیخ افتاد و توبه کرد و گفت: دیدید که لعنت که برای خدای کنند چه اثر دارد پس شیخ باز راه کسی را بفرستاد تا ابوالحسن را خبر کند که شیخ به سلام تو میاید درویش برفت او را خبر کرد ابوالحسن تونی نفرین کرد و گفت: او نزد من چه کار دارد او را به کلیسا می‌باید رفت که جای او آنجاست درویش باز آمد و حال بازگفت: شیخ عنان اسب بگردانید و گفت: بسم الله چنان باید کرد که پیر فرموده است روی به کلیسا نهاد ترسایان بکار خویش بودند چون شیخ را دیدند همه گرد وی درآمدند که تا بچه کار آمده است و صورت عیسی و مریم قبله گاه خود کرده بودند شیخ بدان صورت‌ها بازنگریست و گفت: انت قلت للناس اتخذونی و امی الهین من دون الله تو می‌گوئی مرا و مادر مرا به خدا گیرید اگر دین محمد بر حقست همین لحظه هر دو سجده کنند خدای را در حال آن هر دو صورت بر زمین افتادند چنانکه رویه‌ایشان سوی کعبه بود فریاد از ترسایان برآمد و چهل تن زنار ببریدند و ایمان آوردند شیخ رو به جمع کرد و گفت: هر که بر اشارت پیران رود چنین باشد از برکات آن پیران خبر به ابوالحسن تونی رسید حالتی عظیم بدودر آمد گفت: آن چوب پاره بیارید یعنی محفه مرا پیش شیخ ببرید او را در محفه پیش شیخ بردند نعره می‌زد و در دست و پای شیخ افتاد و توبه کرد و مرید شیخ شد.

نقلست قاضی ساعد که قاضی نشابور بود و منکر شیخ بود و شنیده بود که شیخ گفته اگر همه عالم خون طلق گیرد ما جز حلال و یکی نخوریم قاضی یک روز امتحان را دو بره فربه هر دو یکسان یکی ازوجه حلال و از حرام بریان کرد و پیش شیخ فرستاد و خود پیش رفت قضا را چند ترک مست بدان غلامان رسیدند طبقی که بره حرام در آنجا بود از ایشان بزور گرفتند و بخوردند کسان قاضی از در خانقاه درآمدند و یک بریان پیش شیخ نهادند قاضی در ایشان می‌نگریست بهم بر می‌آمد شیخ گفت: ای قاضی فارغ باش که مردار به سگان رسید و حلال به حلال خواران قاضی شرم زده شد و از انکار برآمد.

نقلست که روزی شیخ مستی را دید افتاده گفت: دست به من ده گفت: ای شیخ برو که دستگیری کار تو نیست دستگیر بیچارگان خداست شیخ را وقت

خوش شد.

نقلست که شیخ با مریدی به صحرا بیرون شد در آن صحرا گرگ مردم خوار بود ناگاه گرگ آهنگ شیخ کرد مرید سنگ برداشت و در گرگ انداخت شیخ گفت: چه می‌کنی از بهرجانی با جانوری مضایقه نتوان کرد. و گفت: اگر هشت بهشت در مقابله یک ذره نستی ابوسعید افتد همه محو و ناچیز گردد.

و گفت: بعدد هر ذره راهیست به حق اما هیچ راه بهتر و نزدیکتر از آن نیست دو راحتی بدل سلطانی رسد ما بدین راه یافتیم. نقلست که درویشی گفت: او را کجا جوئیم گفت: کجاش جستی که نیافتی اگر یک قدم به صدق در راه طلب کنی در هر چه نگری او را بینی. نقلست که شیخ را وفات نزدیک آمد گفت: ما را آگاه کردند که این مردمان که اینجا می‌آیند ترا می‌بینند ما ترا از میان برداریم تا اینجا آیند ما را ببینند. و گفت: ما رفتیم و سه چیز به شما میراث گذاشتیم رفت و روی و شست و شوی و گفت: و گوی.

و گفت: فردا صد هزار باشند بی‌طاعت خداوند ایشان را بیاموزد گفتند ایشان که باشند گفت: قومی باشند که سر در سخن ما جنبانیده باشند. نقلست که سخنی چند دیگر می‌گفت و سر در پیش افکند ابروی او فرو می‌شد و همه جمع می‌نگریستند پس بر اسب نشست و به جمله موضعها که شبها و روزها خلوتی کرده بود رسید وداع کرد.

نقلست که خواجه ابوطاهر پسر شیخ به مکتب رفتن سخت دشمن داشتی و از دبیرستان رمیدی یک روز بر لفظ شیخ رفت که هر که ما را خبر آورد که درویشان مسافر می‌رسند هر آرزو که خواهد بدهم ابوطاهر بشنید بر بام خانقاه رفت دید که جمعی درویشان می‌آیند شیخ را خبر داد گفت: چه می‌خواهی گفت: آنکه به دبیرستان نروم گفت: مرو گفت: هرگز بروم شیخ سر در پیش افکند آنگاه گفت: مرو اما انافتحنا از بریاد گیر ابوطاهر خوش شد و انافتحنا از بر کرد چون شیخ وفات کرد و چند سال برآمد خواجه ابوطاهر وام بسیار داشت باصفهان شد که خواجه نظام الملک آنجا حاکم بود خواجه او را چنان اعزاز کرد که در وصف نیاید و در آن وقت علوی بود عظیم منکر صوفیان بود نظام الملک را ملامت کرد که مال خود به جمعی می‌دهی که ایشان وضو نمی‌دانند و از علوم شرعی بی‌بهره‌اند مشتی جاهل دست آموز شیطان شده نظام الملک گفت: چه گویی که ایشان از همه چیز خبردار باشند و پیوسته بکار دین مشغولند علوی شنیده بود که ابوطاهر قرآن

نمی‌داند گفت: اتفاقست که امروز بهتر صوفیان ابوطاهرست و او قرآن نمی‌داند نظام الملک گفت: او را بطلبیم کو تو سورتی از قرآن اختیار کنی تا برخواند پس ابوطاهر را با جمعی از بزرگان و صوفیان حاضر کردند نظام الملک علوی را گفت: کدام سوره خواهی تاخواجه ابوطاهر برخواند گفت: سوره انافتحنا پس ابوطاهر انافتحنا آغاز کرد و می‌خواند و نعره می‌زد و می‌گریست چون تمام کرد آن علوی خجل شد و نظام الملک شاد گشت پس پرسید که سبب گریه و نعره زدن چه بود خواجه ابوطاهر حکایت پدر را از اول تا آخر با نظام الملک گفت: کسی که بیش از هفتاد سال بیند که بعد از وفات او متعرضی در کار فرزندان او خواهد کرد و آن رخنه را استوار کند بین که درجه او چگونه باشد پس اعتقاد او از آنچه گفته بود زیادت شد. نقلست از شیخ ابوعلی بخاری که گفت: که شیخ را به خواب دیدم بر تختی نشسته گفتم یا شیخ ما فعل الله شیخ بخندید و سه بار سر بجنبانید گفت: گوئی در میان افکند و خصم را چوگان شکست و می‌زد از این سو بدان سو بر مراد خویش والسلام و الاکرام.

ذکر شیخ ابوالفضل حسن

آن حامل امانت آن عامل دیانت آن عزیز بی‌زلل آن خطیر بی‌خلل آن سوخته حب الوطن شیخ ابوالفضل حسن رحمة الله علیه یگانه زمان بود و لطیف جهان و در تقوی و محبت و معنی و فتوت درجه بلند داشت و در کرامت و فراست از اندازه بیرون بود و در معارف و حقایق انگشت نما بود و سرخسی بود و پیر شیخ ابوسعید ابوالخیر او بود.

نقلست که هر وقت که شیخ ابوسعید را قبضی بودی گفתי اسب زین کنی تا به حج رویم به مزار او آمدی و طواف کردی تا آن قبض برخاستی و نیز هر مرید شیخ ابوسعید که اندیشه حج تطوع کردی او را بسر خاک شیخ ابوالفضل فرستادی گفתי آن خاک را زیارت کن و هفت بار گرد آن طواف کن تا مقصود تو حاصل شود.

نقلست که کسی را شیخ ابوسعید قدس الله سره پرسید که این همه دولت از کجا یافتی گفت: بر کنار جوی آب می‌رفتم پیر شیخ ابوالفضل از آن جانب دیگر می‌رفت چشمش بر ما افتاد این همه دولت از آنجاست.

نقلست از امام خرامی که گفت: کودک بودم بر درختی توت شدم برگ و شاخ آن می‌زدم شیخ ابوالفضل می‌گذشت و مرا ندید دانستم که از خود غایب است و بدل با حق حاضر به حکم انبساط سر بر آورد و گفت: بار خدایا یک سال پیش است تا تو مرادنگی ندادی تا موی سر باز کنم بادوستان چنین کنند در حال همه اغصان و اوراق درختان زر دیدم گفت: عجب کاری همه تعریض ما با اعراض است گشایش دلرا با تو سخنی نتوان گفت

بیت

گرم سخنی بگفتم از سر مستی اشتر به قطار ما چرا بر بستی
نقلست که در سرخس جوانی بود واله گشته و نماز نمی‌کرد گفتند چرا نماز نمی‌کنی گفت: آب کجاست دستش بگرفتند و بر سر چاه بردند و دلو بدوندند سیزده شبانه روز دست در وی زده بود شیخ ابوالفضل گفت: او را در خانه باید کرد که دور کرده شرع است.

نقلست که یک روز شیخ لقمان سرخسی نزدیک ابوالفضل آمد او را دید جزوی در دست گفت: درین جزو چه می‌جوئی گفت: همان چیز که تو در ترک این می‌جوئی گفت: پس این خلاف چراست گفت: خلاف تو می‌بینی که از من همی‌پرسی که چه می‌جوئی از مستی هشیار شو و از هشیاری بیزار گرد تا خلاف بر خیزد تا بدانی که من و تو چه می‌طلبیم.

نقلست که کسی به نزدیک شیخ ابوالفضل آمد و گفت: ترا دوش به خواب

دیدم مرده و بر جنازه نهاده پیر گفت: خاموش که آن خواب خود را دیدی که ایشان هرگز نمیرند الا من عاش بالله لایموت ابدا.

نقلست که از شیخ ابوسعید ابوالخیر که گفت: به سرخس شدم پیر ابوالفضل را گفتم که مر آرزوی آنست که تفسیر یحبهم و یحبونه را از لفظ تو استماع کنم گفت: تا شب در آید که شب پرده سر بود چون شب درآمد گفت: تو قاری باش تا من مذکر باشم گفت: من یحبوهم و یحبونه بر خواندم هفتصد تفسیر کرد که مکرر نبود و یکی یکی مشابه نشد تا صبح بر آمد او گفت: شب برفت و ما هنوز از اندوه و شادی ناگفته و حدیث ما به پایان نرسید گفتم سر چیست گفت: توئی گفتم سر سر چیست گفت: هم توئی.

نقلست که شیخ را گفتند باران نمی بارد دعا کن تا باران بارد آن شب برفی بزرگ بارید روزی دیگر گفتند چه کردی گفت: ترینه وا خوردم یعنی که من قطبم چون من خنک شدم همه جهان که بر من می گردد خنک شد.

نقلست که او را گفتند دعائی کن از برای این سلطان تا مگر به شود که ستمها می رود ساعتی اندیشه کرد آنگاه گفت: بس خوردم میاید این گفتار یعنی او در میان می بیند و از ماضی یاد می کنی و مستقبل را یاد می کنی وقت را باشید.

و گفت: حقیقت دو چیز است حسن افتقار به خدای و این از اصول عبودیت است و حسن اقتدا کردن بر سول خدای و این آنست که نفس را درو هیچ نصیب و راحت نیست.

نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید گفتند ترا فلان جای در خاک کنیم که آنجا خاک مشایخ و بزرگان است گفت: زنهار من کیستم که مرا در جوار چنان قوم در خاک کنی بر بالای آن تل خواهی آنجا خراباتیان و دوالک بازان در خاکند در برابر ایشان مرا در خاک کنی که ایشان برحمت او نزدیکتر باشند که بیشتر آب تشنگان را دهند رحمة الله علیه.

ذکر امام محمد باقر علیه الرحمه

آن حجت اهل معاملات آن برهان ارباب مشاهدت آن امام اولاد نبی آن گزیده احفاد علی آن صاحب باطن و ظاهر ابوجعفر محمد باقر رضی الله عنه به حکم آنکه ابتداء این طایفه از جعفر صادق کرده شد که از فرزندان مصطفی است علیه الصلوة و السلام ختم این طایفه هم برایشان کرده می آید.

گویند که کنیت او ابو عبدالله بود و او را باقر خواندندی مخصوص بود به دقایق علوم و لطایف اشارت و او را کرامات مشهور است به آیات باهر و براهین زاهر. و می آرند در تفسیر این آیت که **(فمن یکفر بالطاغوت ویؤمن بالله)** فرموده است که بازدارنده تو از مطالعه حق طاغوت است بنگر تا چه محجوبی بدان حجاب از وی بازمانده به ترک آن حجاب بگویی که به کشف ابدی برسی و محجوب ممنوع باشد و ممنوعی نباید که دعوی قربت کند.

نقلست که از یکی از خواص او پرسیدند که او شب چون می گذراند گفت: چون از شب لختی برود او از اوراد فارغ شود به آواز بلند گوید الهی و سیدی شب درآمد و ولایت تصرف ملوک بسر آمد و ستارگان ظاهر شدند و خلائق بختند و صوت مردمان بیارامید و مردم از در خلق رمیدند و بایستهای خود بنهفتند و بنوم درها فرو بستند و پاسبانان برگماشتند و آنها که بدیشان حاجتی داشتند فرو گذاشتند بار خدایا تو زنده و پاینده و بیننده غنودن بر تو روانیست و آنکه ترا بدین صفت نداند هیچ نعمت را مقرر نیست تو آن خداوندی که رد سائل بر تو روا نباشد آنکه دعا کند از مومنان بردرگاهت سایل را باز نداری بار خدایا چون مرگ و گور و حساب را یاد کنم چگونه از دنیا بهره پس از تو خواهم از آنکه ترا دانم و از تو جویم از آنکه ترا می خوانم راحتی در حال مرگ بی برگ و عیشی در حال حساب بی عذاب این می گفتمی و می گریستی تا شبی او را کسی گفت: یا سیدی چند گوئی گفت: ای دوست یعقوب را یک یوسف گم شده چنان بگریست علیه السلام که چشمهایش سفید شد من ده کس از اجداد خود یعنی حسین و قبیلہ او را در کربلا گم کرده ام کم از آن کی در فراق ایشان دیده ها سفید کنم و این مناجات به عربی بود و بغایت فصیح اما ترک تطویل کرده معانی آنرا به پارسی آوردیم تا مکرر نشود و به جهت تبرک ختم کتاب را ذکر او کردیم این بگفت: و جان به حق تسلیم کرد رضی الله عنه و عن اسلافه و حشرنا الله مع اجداده و معه آمین یا رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین و نجنا برحمتک یا ارحم الراحمین.